

و برزنده تو بار است مرده سخن میکند مرده است و کورستان مرغ که فریب شد که نقش شک می شود
 میگویند میگویند این بر کفن رید مرده حلوانی خورد مرده پابر هوا بند نامرود با در هوا مردن بنام بکر
 مرگ حق است اما دل بمسایه ز دور با قباب در جنگ مشتے که بعد از جنگ یاد آید بر کله خود باید زد
 در محل خود از تیغ بالاتر است مشت بسته قفل هشت است دگشت کشاده کلید رحمت مسجد
 به کوزیدن نیست مستوفی سینه نوا به وقاضی گواه مشت نخورده هشت خود می نازد مشت نمونه خورار
 زن دیگر است تیغ زن دیگر المفسس فی امان الله مقامات از کتاب هدایا توان هست نه از
 ریری مقری اگر میرد با یک نماز بر طرف نشود ملا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل میشود
 کوز بر لیش قاضی من از آسیامی ایم او میگوید نوبت نیست من میگویم آسمان او میگوید پس
 ایم موندارولو میگوید بکن من نیامده ام که آمده باشم من در این کارها خدا کند من دست
 سم و تو با س دگران من در چه خیالم و فلک در چه خیال مورا کر بر سر سیلمان رود عیش
 مورهان به که نباشد برش مورهان بنی طوفانست در خانه مورهان بنی طوفانست موسی سپید
 شهر است مورهان بنی خنیش که مورهان بنی گنجه موسی بنی شده موشکاف است
 نش براد مورهان بنی مورهان بنی مورهان بنی مورهان بنی مورهان بنی مورهان بنی مورهان بنی
 نیاد تو به را هم بکنم موش قیق می اندازد میهمان تعظیم صاحب خانه کمتر میکند میهمان عزیز است
 بروز میهمان میهمان را نتواند دید صاحب خانه هر دور میهمان خود می لیک در خانه تو میکشد
 یک در بسیار است یزید خوش بکار میرسد میمون که به شانس لیدر خود را بریزد کوی اید
 فان زردیخ آهنگ در سنگ نه بان شعری شور و زبانی نمکی نمک نه از تو دوزخ من ج
 دور که برو نه سیخ سوز و نه کباب نه کشتن ز دیدار عرب نه ماله دارد که سلطان
 خوانده نجانه خدا نتوان رفت و نه ایمانی که شیطان ببرد نه در آسمان کتب نه در زمین
 نه زاینده نه کابینه نامر زنده همیشه لاف مردی نامه برده زار است سر بسته به ناله آب
 به زمین است نام آباد و ده دیران نام بلند به از نام بلند نان بر شیشه بی ماله
 فامی بخور نام به نام بار نام خود در سفره مردم مخور نام نامرود در شکم مردم نم نم
 بن بخورد نان گریه به تیر می زند نان میگوید و جان میدهد نادران کعبه میدهد و باران
 میدار که ندانم به زنده ام یا بیا نزدیکش برست و درخ بزار هشت نقد را
 چه نداد نقد دید خندید نقاش نقاش ثانی بهتر کشد ز اهل نقاش دیوار است نقاش
 است گوی کن در آب انداز نمک کو که کردیر گو که چه نم نقل عیش به از عیش
 بیت نمون شدن فلک بر آ جبهان آدیانت نماز قلندر دد حق طلب علم را
 به آسمان نم برد نماز ستون دین است وقامت مردم ستون نماز نمزد و دوزخ کس

[illegible]

در قطار دیگران خوب بنماید شتر را همچو آب عید به شتر نشاند پیر و شاهشیدان بناموخت شتر بار میرود و غنی بکلیه زر
بجوید و احاج نمیدهد شتر بار را از خلیفان می برند شمع در هنگام مردن خانه روشن میکنند شمع را هر چند سکه بکند و روشن تر
شود شمع را پشت دند نیباشد شکم درویشان نهاره خداست شمات دشمن به از سرش دوست
شود نشود کوشو چه خواهد شد مع الصادق الهی صبر مقاح الفرج صبر نیست و لیکن بفرین دارد
صبر اول به از جنگ آخر صبر بر مصیبت مصیبت شمات کند گانست صد از یک است برنجیز صدای دهن
برای خالی کردن شکم است صد کلان و یک کلون صد خوش و یک گربه صد بر جاک نشین صد است
صوفی نشود صافی تا در خورد با ده قیصر را چون اجل آید سوی صیاد رود مع الطاهر الهی طفل را بکری
بفرست و خود از پله رو طالع اسکندری دارد طامع همیشه شرمند است طاقت همانند شست
خانه بهمان گداشت طمع بر حرفت بر سه تی طینت یعنی سفالیت بے اسب مع الطاهر الهی
خالی بکشد دیوار خود میکند ظلم بسویت عدل است مع العین الهی عاقل پاک نظر بر در بر
یکیت عاقبت سرک زاده گرگ شود بگر ج با آدمی بزرگ شود عاقبت بیون بوسه را گذر بفرست
الحاقل کیفیه الاشارة عاقل دوباره فریب نمیخورد عذر بدتر از گناه عیس را بیاد میدهد که در اگیر
عصا ب در کابندن غفار میخواهد که بدام بگیرد عرفانش بلند است عطار باید که تاب نزدیکی
آفتاب آرد عمر دراز بر تجربه خوب است عوض نیکی بے است عوض دارد کله ندارد عیب
صفت صفت بود علاج دافعه پیش از وقوع باید کرد عیسی برین خود موسی برین خود مع العین الهی
غلام را گفته که فلان کار کن گفت دندانم درد میکند غلام فلکم غلام میخوم که مرا صاحب بگوید خواص
در دریا بجز بے دیده است که در خوش زد میرود غنی بر چند کریم باشد سفره بر سر راه نمی اندازد
مع الفار فتنه در خواست بیدارش کن فراخ روزی را با حفظ چه کار فریب صید باشد خواص
مع القاف قاضی بر شوت رضی قاضی از پس اتوار لنگار نشود قاضی بکواه ستونی بند حیات
تا فهم داریم خوشوقت است قیاز کیر کلان نمیرسد قدیم به جا بر قدر عیسی کجاشناسد خود قدر زوار
بر اند قدر جوهر جهری قدر عاقبت کسی داند که بچستی گرفتار آید قرب سلطان شمس است از دی تبرس
توان را از لوح زر چه زیب ترض که ده بست شد نان و گوشت مخور ترض حیض مردان است ترض
شهر مردان است قرة العین را از سیاه دیده سابقان باید انداخت قضیه زمین بر سر زمین
قطره قطره جمع کردن آب دریا شود قلم رفته را چانه نیست قلندر دیده را گوید قلیه از زره برود
تو در غیابی برود قلندر را گفته کوچ است بخت تحت خود را بر دوش انداخت قیامت که چه بگوید
بیاید مع الکاف التازی کار نیکو کردن از بر کردن است کار را کار می شناسد کار امروز
بفر داند کار کن را کار فرما بر سر کار آورد کار با فتنه و جلا به نیست کار دوسته خود نمی بود
کار را کار فرما آب در گلی میدهد کاخر نمبر آتش خود بندارد کالای بوبرش خاوند کالای کسان

[illegible]

خایه اش کون نمزد و خایه چپ فلان کس است خر خریدم از خرانتم شد خرت بخت خرفت و سر برد خرا
درازمی نبد و خرا به چه اشنا چه بیکان خرخواج خرمن خواج خر خفته و نمخورد خرچه داند بهایی قند و نبات
خرکه جوید کاه نمخورد خر همان خواست اما پالانش بزرگ دیگر خرا جل اطلس پوشه خراست خر عیسی اگر بکارد
چون بیاید هنوز خرا باشد به خری که برام برده زیر آرز خوزه شیرین نصیب بختال است خرا پس فرساده
است خرمن کنه بیاد میدهد خرس در بشیر که خده است خرس در که بوعلی سیناست خرس کم
و جهان پاک خنده مردم از شادی باشد و خنده بوزنه از غم خوی بد را بهانه بسیار است خوی بد در طبیعتی که
نشست به نزد خربوقت مرگ از دوست خواب اسالیش جان است خواب او در مرگ است خود پسند
پسند خلق نیست خود کرده را تدبیر نیست خود کرده را در ان نیست خوش آمد بر کفنی خوش آمد ز خوی
بهر را بهانه بسیار است خورشید رو به سیه کند و روی ماه سپید ز خوش آمد بر کفنی خوش آمد ز خوی
به بردن این کار میشود خوش برآمده است خواجه نیست که باشد غم خدمتکارش خیمه نور اطلاب
نوعی باید مع الدال المله دانا با اشاره ابرو که کند فادان بزخم جوکان دامنندان راست
کوته باز دستار دراز دایه از مادر بهر بان تر دختر تمهائیه تیرسم که از زبسم بود در میگوید ماد یواز نشنود
در که میزنند دخانه که میسرست در چشم ندیدم در ده که او حس است ریس و برادرش در مقام تشنگی نه زار نه
مردارید قطره آبی نیز زد و قرض انبیا مضاحک کنجد در خانه اگر کس است بکوف بس است در خانه
آرند و در کوچ و در تور و عقول نیست که در مقام نیست در جنگ حلا خوش نمیکند در قران خواندن غلط
میشود در هر دینی کنجد این نام درخت کاملی از او در بار درختی که از او بهی کسی رسد به بیالی خشک و در غول
مویزشد در رخ کسے افادون درمان بکسے رسد که در دی دارد و درم سپر باست در دگر ترش
بسوی خود میزند درویشی راز دالی نیست دروغ مصلحت امیر به از راستی فتنه آئیز در باز دوان سگ نگردد
مرار و زوانه در دیده که در دانه اسیر است در فاکر فتنه سلطانست و زوانه خانه بقلس محل ابر بردن
دزد باش و مرد باش دزد و جانی دزد به از باز کان بخل در مشتاق از خداوند کالاست دزد باز از ان
میخورد دزد که با مشقه اید از آفتاب که ترسد دزد که جاسوس داد بکا به ان میگزید دست بالا که
دست بسیار است دست چپ است نیدانه دست کار دل نمیکند دست بکاسه دشت به پیشانی
دست دست را میثوبید و در دست رو که را است جوی نزد بخت دوان خارد و کف بخل بخت تن
دست بے هر کفچه که است دستش بزرنگ است دست بدش بے برند دست کیه عشق بدوازه
دست که نتوان برید باید بوسید دشمن چکنه جو بهر بان باشد دوست به دشمن دانا که بے جان بود
بهر از ان دوست که نادان بود به دشمن دوست نمیشود و عازر بهی است و قرا برین را کا و عود
دکان که بقال از خر و زرشاید معلوم که چه سودا خواهد کرد دل نمیدهد که از اینجا بروم و خوش سر چاه رسید
دم کوک بر بهای شیش بن دم کا و از سینه رستن دم عیسی در زن کان کمر دندانه که در دگر بایند

[illegible]

است اللهم یکبک الهی دست راست محتاج دست چپ نشود انار را گفتند در پیده چه میخیزی گفت ازین تعجب
 که همه از دندان خایند و دندان مرا همه تخانند افزودنی نور ماه برای سری شدنست امید بهتر از خوردن است
 امروز را فردا در پیش است امروز داری بخور غم فردا بخور اندیشه کون زکود کی باید کرد انصاف بالا
 طاعت است انکاره چو بنده قناد سوان چکند انگشتی که زخم ندارد برآی چه باید بست بندگشت کاسب
 کلید روز نیست انگشت به بینے نمیتواند این جامه را بر قد فلانے بریده اند این را بکسی گو که نرا نشاند
 اول اندیش دا بنبی گفت آر اول طعام آخر کلام اول بخش بعد از آن گو که بے نمک است اول نماز اخر نیاز
 اینجا مقام دم زدن جریل نیست اینجا موش بصاراه میرود اینم اندر عاشقی بالای غمهای دگر این
 مرده باین شیون نمی ارزو اینم کف زده حلاکو این شس این تقاره این را نیامده ام این شش
 کن در آن سرش کن مع البس التازی به در میگویم دیوار بشنو باد در کشتان بر که در قناد
 بر افتاد بکفتن شش دهن نمیسوزد بکفتن شکر دهن شیرین نمیشود برکش باید گرفت تا به تب راضی شود
 بنشین که کدای کنم و پیش تو آرام بهر کس بهر لایق بود دادند بهر یک کل منت صد خار میباید کشید با همه
 کهن ماس با نینز برای سرخری بهر سید برآی مصلحت کون خرمی بوسند برای خاطر نامنی توانم و برای
 نهادن چه شک جدر برآی چوین سوار است با همه کس بازی ماکر ما هم بازی به روز هم روزی نخواه
 مع الباء الفلاری با سب جواغ تاریک است بایه محمد معراج بلند است نه تمامه دماغ چار بود
 قطبک در سال کشتی قطب دن پاک باش بیباک بشس پیران نمی پرند مریدان می برانند لپشم از خایه
 زندان کم لپشم از کلاش کم لپشم در کلاش نیست لپشم در کلاه ندارد لپشم را نخل در جواند و پنبه
 دیگرے ریمان میازد بول عاشق دوباره در سیر نمیرود چپش باز در کجورے خود است بهر ان
 زنده خوش است تتمه باقی تازی با همه بازی و با ما هم بازی بیک کائیدن کسی خرم نشود و یاد باران
 آورد با دایخان بدرفت نیست با نجان تابیوه در بخش بود کوشش برست باقی ذکر شمارا بالا
 از سیاهی رنگ و گز نباشد باید متاع نیکو از هر دو کان که باشد محبت بدین از جل هم ناز میباید کشید
 بخت بد گردد اگر فالوده دندان بشکند بدخواه کسان هیچ مطلب نرسد برای ما سرخری بهم رسید
 برآی مصلحت کون خرمی بوسند برآی خاطر نامنی توان برآی نهادن چه شک زار بر فلکس نهند
 نام زکلی کافور بر نر جے خود خندیده است بزیم شخوار کردن گرفت که من نیز نمی نریم بزرا غم جاست
 دقصاب را غم تیشه بوسے مشک چنان نمے ماند بهر از برک تیغ کشید لاجرم نیا شس ساختند بی بر
 تو در خطابت هر چند سکندر زمانی بے نان توان رست بهر دلت اگر سجده دینیه سباز و طاق فرد
 افتد یا قبله کج آید یا در دخت نمی جنبید یعنی هر چه بزبانها افتاد و صورت تذکار بندیرفت البته
 راه بجای نمی برد برک امروز میم که فردا بهار است بر در حلی کلی فریه نمی شود بزرگ کین سدا ز کله اش میکنند
 بر مرده شاخ نرین دارد بیل به کل و کل بهار از زدن مع التا القوقاتی تا شب نرود

امثال الفارسية
باب الالفت الممدودة

آب آدم و تیم رحمت آب در دیامی بخت آتش لپ چار حست آدم آدم میرسد آسمان ارکها
 در میان ارکها آسبای تلای تلای لپدی دایر است آسبای تلای در کاست آتش تو در کاست
 است آدم و امویان میکشد آدم و اس گرفت درت آن و قزاقا و عرد آهسته سیده است
 که سده و در کوس می غلطه انچه پیوست حاتم میدمان درامه صد آسمن کشش افاده الف
 مقصود و راه و راهان آورد اردوی طال بکشد همان بکشد و اربسم قمری ماله و حمت
 اهل کشت و دوا و اور کرد احمد که بسیار خوش رود و که امله را و د احمد که بکشد و حمت
 احمد که کاری نه است درسی رحاه و عود و احمد قره زمین ادیان است رای کوری ایلس حق ترش
 راست که و عاقل محاسن حق راستاس خوش آمد و در سر صد دستند و که ماله و حاه مارفتی ماه
 او دل رود و بکشد ارمیده رفت ارکها که کاسه ارام است که راسب از کوره پال مول تو و د که د
 از کوشیامی که مردم مردم ارم و د و در و در حاتم از تواری دارم یاری ارم
 عو از اوسوم در نفس اتم ارمایه و عودم میکشد از غلط در کبیل سردی مثلک از ترش تیرستان
 را و د که کسی دیکه از کله ایلس هم بدست است از داه قلال دس میکشد ارم را و اید و کور و اید
 در آنس و کرم شدیم ارم و د و عودم ارم و د مام و د یکندم است ارم و د و عودم در کول
 و کیران ارم و د کیرین تر حاک در راه و د کول ارمایه که بیرون رفته بکشد و عودم سر کیران و د کور
 سوار میرید ارم و د آفات ترشکی حاصل شود و دعه حاک که چو د طوط ارم و د کیران و د کور
 در کربه باقم کل سوری برید ارم و د کیران هم فمیرد ارم و د کیران و د کور ارم و د کیران
 بفارچی سده ارم و د کیران است ارم و د کیران که هم دارد اسخوال و حاتم کسک نه نوید
 اشک در و د کیران منزشت کار میکشد استهاد و د کیران است ارم و د کیران و د کور
 که علف میخورد و د کیران ارم و د کیران و د کیران است ارم و د کیران و د کور
 کشت از حاتم کشت ارم و د کیران است ارم و د کیران و د کیران است ارم و د کیران
 کورشت میکشد و حال میکشد که حیات فاس مده و د کیران شده است ارم و د کیران
 درشت ارم و د کیران است ارم و د کیران و د کیران است ارم و د کیران و د کور
 مید است سر و د ارم و د کیران است ارم و د کیران و د کیران است ارم و د کیران

رسیده و ظاهر از زبان فرنگ است و زبانش خوان امید سے هر روز شوند عاشقان نو: گوی تو شدست یگان دنیا
جانی گیلانی سے عاشقان را دهرزند است و نبد: عاشقان یگان دنیا خوش است: یگان آئین و روش
سلطان سادجی سے کل فرخار ندیدیم بدن حسن و جمال: ترک تشنگی نشنیدیم بدن شیوه و نیک: مع الواف
یوسف بر سه حرکت سین بهدا اما شهر بضم است و لفظ عبرتیت یا سریانی یوز: چاه یوز: در یوز
یوسف زار و یوسف تان یعنی باقر کاشی سے بسکه بستیست بدل نقش جالت باقر یوسف تان شده برگشته
بیت الحرفش: عربی در سیمیه سے برقع مبرک کفان که هست حسن آباد: بجز کلاه زینجا که بود یوسف زار
مرد صاحب سے این چه لطفت است که بر غوغا نظری اندازد: یوسف تان شود از بر تو عارض بدش
یوسف نکار چیزی که نقش یوسف داشته باشد چیزی که نقش یوسف بکشد ملاقا قسم مشهدهی سے ناله
ام یوسف نکار پردای کوشش بود: عشق گوی و عزیزم خامه بنزد داشت: طالب اعلی سے از اباده
بر فرد ز رخ شا به اندرا: یوسف نکار کن در دیوار خانه را: یوسف ترک است شاه خاقان سے
یوسف زرد جلوه کرد از دم کر می کند: یوسف ترک مست من دعوی زور بگیری: یوسفی کردن کنایه از
پادشاهی کردن یوسف زینجا مشنوی یوسف زینجا اشرف سے پر کشته حرف عشق و عاشقی او که از
خواندن طفلان بود یوسف زینجا بیشتر مد یو یو یو باضم و جیم فارسی را بر دین ترکیست اما بار مشهور ایلمی
یونقار باضم و او غیر مملو و نون زده و قاف و آخرای همگی تازی که از روده سازند و یعنی مطلق تار و لیسان
نیز آمده چنانکه یونقار وقت و ساعت و ظاهر انچه ترکیست شرف الدین شغای سے ریزد از تار تیزلی
آنگ: از بر دوش اگر کنی یونقار: مع الیسا سیلاق: بهر دو یا قاف جای سرد هوا دار
که فصل البستان دران باشند مقابل قشلاق که جای پس فصل زمستان است سیح کاشی سے کطلک از می شده
عذار ساقیان سرد دهر: آب اش بدخ کلهای سیلاقی فتانند:

الحمد لله والمنة کتاب بهار بسم و در صلا حات من
تالیف یک چند تخلص بهار تاریخ
بست و یکم ماه فروری ۱۲۸۴ مطابق ۱۲۸۴ و دوم
ماه جمادی الاول ۱۲۸۴ هجری منقول از نسخه
مثنوی حسن حب که از روح اصل
محقق بنویسند و در لفظ تصحیح رسیده
به تمام کوی آتش صا در مطبع
قران السعدین از بهار و غلام
برزید کاخ و مساهم

دارم + چسان در شریفه ساعت کنم ریگ بیابانرا + یکقلم و یکقلم کنایه از تمام و مجموع اشرف سے بسکه
 فکرم یکقلم گردید حرف نوحطمان + نامرعیان من چون مشق مغلان شد سیاه به مغیبه یعنی سے عالم یکقلم
 شد و در چشم من سیاه + نازیر مشق منظر شد و در کے جواہر تو به خطش گرفتہ صفحہ اور ایک قلم + یارب
 کئے مباد و روز سیاه من + مخلص کاشی سے رہے بر تراز نور تعین ده شمع جانم را به بشوی از حرف باطل
 یکقلم لوح بیانم را به مرزا صاحب سے نہ سے دار و کباب ل کہ فمخ خوردش + استخوان و یکقلم دندان
 کند و وزیر پرست به یک کا سر کردن کنایہ از باجم پیوستن و ہم آختن و در مصطلحات الشعر تمام در شریف
 اثر سے مکتہ باشند بہت حسن و چیزی بر اکل + یک کا سر کردہ بہت جو میاب و رنگ را به مرزا صاحب
 سے بہن بہت پیام کھا سے رفتار + کہ یک کا سر کن نو بہار و قرآن را به نزدقت تنگ چون کل رضا
 و دین چمن یک کا سر کردہ ایام قرآن و بہار خوش + اشرف سے پسر با دختر ز سے برم ایام سستی را
 و یک کا سر کردہ مستی و شاہ پرستے را به یککشت یکہ ست و کیا آن صاف در دن و بے اتفاق
 و اکہ از رخصتے کہ داشتہ باشد ہرگز نہ کرد و مرزا اسمیل ایسا سے سخن شنو و نو آدمی کہ یک کشت بہت
 کھا خے بہت کہ دیوار گوش میدارد + طالب آملی سے یک تخم و در کوی و در کیم وطن نیست به یک یا
 کردن کنایہ از راہ کشکو پیش کے دشمن کمال سبیل سے بجز غموشے سے دگر نمی بینم بہ کفیت زہرہ
 یکے یا دو کرد و تہارا + و پذیرا در یک پلہ و دشمن نیفے برابر شمر دن مرزا صاحب سے در تراز سے قیامت
 نیست صاحب شک کم + عشق و یک پلہ دارد کعبہ و تہانہ را به یکہ بیت شاہ بیت طاووقی نزد
 سے خانہ سے یکہ بیت از طبع تیز و زبر + جاہ بازار را بهی کشتہ از طبیعت خراب + یکہ تاز مبار سے
 کہ تہا بر جویعت تہا زد و منتظر مدد معاون نباشد یکہ سوار و یک سوارہ مثلاً و نیز کنایہ از شہسوار
 شیخ شیراز سے اگر با سے بندہ رضا پیش گیر + و یک سوار کہ فولغیں گیر بہ مخلص کاشی سے
 نکرده نام نکو سے تو عالمی تسخیر + اگر جہ غیر ممکن یک سوار نیست ترا + یکہ سوار جلوہ رافت شکر و کون
 کن + میر شکار غرہ را به صحت تر کنازدہ + شاعر گوید سے یکہ تازان پشت با بر جان زدہ + یک سوارہ
 بر صفت مردان زدہ + فوسے زردی سے آن سوار یکہ تازم در بیابان جنون + کا قلاب سے کہ کندم آند
 خاطر سے + مرزا صاحب سے پیادہ دار و کر سپہر کش را به فکندہ و جلوہ فرخیش یک سوارہ دل +
 یکہ و جہازہ نام تفکک شاہزادہ و ایال کہ ہر ان این بیت کندہ بود سے از شوق شکار و شوق جان
 تر و تازہ + برہر کہ خورد تر تو یکہ و جہازہ + یکہ خوان آنکہ در خواندن نغمہ محتاج دکن شلشد مراد فرودنا
 ملا مغیبه یعنی سے کہ ام شوخ درین بدہ نغمہ بردار است + کہ ہر کہ بہت اندختہ مجو آوار است +
 زافندار بہ مساز احتیاجش نیست + یکہ خہانے خود در زمانہ قنار است + یکی خوردن و یکہ خوردن
 کنایہ از حیران و سہا سیمہ بودن یکبار گے یا از صولت و صدمہ رسیدن مضطرب و بیچارہ شدن و نیز ناکاہ
 از دیدن پیشیندن چیزی عجیب و غریب تا نیر سے و سہا سیمہ شدہ اندم کہ کل رویتو دید + یکہ خورد و لفت

یکدیگر بیخلاف و محبت و بر کایه بر خاطر و روش در چرخ که دوزخ و دیکار سگ و دیکار سگاری
 سے ہے ہر توبیہ صلی کیویر من کسل جگر ہر توبہ سب این بل تیکہ درین + یکدیگر دلی تلم کردی
 کسلایم دلی از او قطع کردن بالیکہ درین قیاس کج و بدادن آسیر سے آسپا یکدیگر لے لے کر سنے
 و در ہست + متواہ چلن فلک عالمی کیویر کسہ + مدد اسماعیل ایسا اہل علاقہ دلی مرتد کیویر ہی است
 یکدیگر ہم ہر کس این کند و دوروی چہوری سے دیگر کہ گفتہ آمد دوشیان بخشی + اودستان خوشتر کہ کج و
 رتہ مست + مدد احسان سے باری بر دمی عن کرم رک سہای + احرافان یکدیگر مرید کیویر دوزخ
 مدد و یک جهان در دوشی کیویر کس + تیج جوں چو رستہ ناماں بر بہ عالم کس + طوری سے فعل یار دلی ہم
 حویج کیویر یکدیگر + کیویر دے یانی دے ساختی و یک جہنی و یکانی یکدیگر + اکا و تہاد یک چہ نام مجوس
 یک سو کول فصل ریح کردن مصطفی مدد اسیر زادہ سادہ طاس صفوی سے ہر مدد ادا و دعوی جہمی
 تویم ما و کار خود در فاسی این بار کسو یکدیگر + یکدیگر ستر شدہ افر کاسی سے آن و بر ہم کیویر شکہ
 در رانش ستر + ادر کسے اگر سری یکدیگر ستر ہم + محاسن کاشی سے دست ملک غولن یکدیگر ستر
 شیش بیت + مہمانی مسرل خاک گریان دلی است + یکدیگر کردن طہ سدل و زیادہ سدل
 دالیدن داحادوں و یک کردن کہ شفق بر جہ سے کایہ در بسیار الیدن دلدہ اعلیٰ یلیری بر دی
 سے سکد کرم گریہ + بید و یکدیگر لو + ستر و در دیر اندام یک کردن از میا کہ منت + مدد احسان
 سے رند و کسیر کردن طہ ادا و کاشی + کاشی دلی ماندہ مدد اور سادہ + میر سے قدرت
 رسم و یکدیگر کردن بود طہ + ہشتاد وایہ سرور نقل جہان تست + ملاطرا سے زیادہ است
 و ہایہ آسہ دلی + کہ و کسیر کردن از فتاب + طہیر الدین غاریانی سے لہ الدان کہ من مدد اجل
 روم ستر + سپہر کسیر کردن رحم الیدہ + کسیر و کسیر و دیکارگی یکشاخ حادہ جاد یکدیگر
 کہ در میان دوختہ سادہ و یکشاخ جادہ اکلند عمارت لہ است کزن سلطہ مدد سوجی چادر
 حودہ یکطرف افازہ مدد ظاہر مدد سے سوریم سرور خیر از ستر + ککہ ستر کساج چادر
 ککہ + یکدیگر ہر چہ کہ رستہ ککہ شتہ ماندہ جوں خطل کشیدہ و حل کشیدہ دوجی ار حادہ بسیار
 کارک از بر یکدیگر کس رفات دلدہ و عوس و عوازاں سادہ و نازدہ لہی گویدہ ادا و عوازاں
 شہیدہ مدد سوجی است کہ ککہ سادہ و عویلی مذکری سادہ و در یک ستر ہار ککہ شہر
 سے جو خورشید حادہ نہان ساحت چہرہ + رور دلدہ عوس کسیر + درول کس ککہ کس ککہ
 ستر ککہ + ککہ کشیدہ + یکشاخ کردن سے رور کردن یک نام دوجا ہر ککہ در دلی یا ستر ہی کا
 سادہ سادہ در یک تالوں کار ککہ این مثل ہی رتہ شاور سے یار سیم کوی یار ہم + ککہ کادہ
 دودیک نام + یک ستر چار سدا ستر کہ ہا حمدین جالات لاطیل دیرہ سترہ شدہ در حق
 اصل صادق ہی تاج یکدیگر عمو ہے مقادیک عجمہ راحانہ سے ہم عالم واد است من کجہ دل دارم

نیست ۴۰ شوق رفتن پیشم بریدن آما صبر و پارسه پیرا بن آفر قافله سالار شود ۴۱ سیرے یکدیگر ۴۲ خراب
 در جنت سیرایم در دست ۴۳ بیجا تفتی نهیب من آریه کیست ۴۴ خرس ۴۵ باینین غفلت خستم طرانی از سر
 سدر سان هرگز ندیدم فرصت یک چشم خواب ۴۶ حال بشه ۴۷ اجل بند برویم در شانگه من بشوق
 بخیره خواب دم پاک شدم ۴۸ ناسم شهبی ۴۹ تیران باسد نیابان ۵۰ چشم طرقت داد ۵۱ کفره چشمی
 که بر روی غریزان شکفته ۵۲ سلیم ۵۳ شکست ۵۴ رنگ ۵۵ ناز که با را به که کاله آما ۵۶ و کسیر و دان شرباب آرد
 چشم توام از پوشش نهید ست میکند ۵۷ کسیر و دان شرباب در است میکند ۵۸ یکیم ۵۹ بوقت گشت
 نفس دون که به کرد ۶۰ جرافت یک لبان دعوی نه به کرد ۶۱ در و شیش و آله پرو ۶۲ وید غایت
 چون چشم من بیدار دار ۶۳ چشم او کا قار و در چشمت ۶۴ در قرکان خواب ۶۵ یکید بن بر جیز قتل از احاد
 دست فیه ۶۶ زان رقدان یکید بن سوس سب ۶۷ کرد و بیدارم از جان تهرش ۶۸ یکید بن لب خند
 یکید بن خند ۶۹ یک و بن یکاز و یکید بن کویا ۷۰ ناز عالم کینفر آوقی ۷۱ و یکید بن لب است ۷۲ مرزا صاحب ۷۳
 تا خند و بر سبب غریب جهان کنم ۷۴ چون بیج یکید بن لب خند انم از دست ۷۵ سیرایم جو ساغریکید بن
 میانه میگردد ۷۶ جو میگردد و نجا طریا دان ۷۷ لپا ۷۸ می نوشش ۷۹ سیرے ۸۰ جو خندان ۸۱ کینه ۸۲ از طرف
 گلشن ۸۳ گلستان یکید بن میانه میگردد ۸۴ مذا بیدل ۸۵ گر چه بیدل شیشه من از فلک آمد لبانک ۸۶
 اینقدر شد از شکستن یکید بن گویا شدم ۸۷ بیغ اثر ۸۸ لاف ۸۹ برابر ۹۰ بران تو کرزند ۹۱ خند و پنجه مرغ ۹۲
 یکید بن بند ۹۳ سانک ۹۴ نردی ۹۵ قالب ۹۶ منقل ۹۷ کنایت ۹۸ یکید بن خند ۹۹ یه است ۱۰۰ میت که بے مقدمه روی
 از شکز لردم ۱۰۱ و یک شکر خند من نمایا یک نوبت خند من حافظ شیراز ۱۰۲ ای سبته تر خنده
 نده بر حدیث خند ۱۰۳ شتام از بر ۱۰۴ خدایک شکر خند ۱۰۵ یک چشمه کارا دست ۱۰۶ نمی شکر از کار ای است
 نیخندین باب کار ۱۰۷ او بسیار است ۱۰۸ دکار خوب ۱۰۹ پسندیده ۱۱۰ جانیچه در چشمه کارا گدشت ۱۱۱ از احاد
 ۱۱۲ درم این یک چشمه کارا ز بر کنان ۱۱۳ او کار ۱۱۴ چشم را از گریه در راه غریزان ۱۱۵ جن ۱۱۶ شیوا حسن او
 صاحب بنایم در شمار ۱۱۷ و بر ۱۱۸ یک چشمه کارا از نرس جاو است ۱۱۹ قاضی حلا ۱۲۰ از بر اهل دے
 یک چشمه کارا موخیم ۱۲۱ ناله از نرس گریه ۱۲۲ از بر اهل موخیم ۱۲۳ مرزا صاحب ۱۲۴ خاک در بر بن یوت عقل
 انگدن چشمه کارای است که در دست زنجای نست ۱۲۵ یک فانه شدن کمان خم شدن کمان میر خرد
 ۱۲۶ کنت جو کیمانه کمان سپهر ۱۲۷ او سپهر اش تیزش ۱۲۸ بهر ۱۲۹ یک چشمه کردن کنایه از زینب ۱۳۰ نیست
 کردن میر خرد ۱۳۱ عودس صبحم یک چشمه کرده ۱۳۲ بیام جار من الوان برآمد ۱۳۳ یکچند کنایه از ایام حدود
 سیدی محمد حریف ۱۳۴ شوق در افتا ۱۳۵ علم ۱۳۶ نیجه ۱۳۷ تابست ۱۳۸ کور از من غرده ۱۳۹ یکچند نهان
 باش ۱۴۰ خواجہ شیراز ۱۴۱ از قیل و قال در سه ۱۴۲ و لم گرفت ۱۴۳ یکچند نیز خد مت مشوق و می کنم ۱۴۴
 یکدشتن ۱۴۵ سید شرف ۱۴۶ بت یکدشتن ۱۴۷ باز منب ۱۴۸ در از ارم یک پلوفاده ۱۴۹ یکدشتن
 دوق ۱۵۰ با هم ۱۵۱ چیدن اوراق میر خرد ۱۵۲ و قریح ۱۵۳ را که نم گرفت ۱۵۴ و درش یکدشتن گرفت ۱۵۵ اینک ۱۵۶

و درخت بهر تر چشم آن همه تیر به یکسب بیک در نظر دوخته اند و خسته بادند یکا بیک کردن متاع کران از رشتن
 متاع خالص و در سر نقش و بالا می شود سودا کول به این متاع کم بها اینجا یکا یک می شود به یک پشت ناخن
 و کمان کنایه از مقه اقلیل و اقل مرزا صاحب به چون قلم شد تنگ بر من باریه کار جهان به نیست
 جز یک پشت ناخن و ستگاه خنده ام به حسن بیک رفیع به دل من زان خم ابرو نشود و گردان به زانکه
 و درے از تو یک پشت کمان بسیار است به یک دست یکسان و برابر مرزا صاحب به از انست یک دست
 افکار صاحب به که جز دست خود متکای ندارد و به غیب بلخی به نقطه پشت و بند بی نیست مار در سخن گفتگو
 یک دست مانند قلم داریم ما به بدور حمل تو تا شد پیا له باده پرست به بخون زرد شک ششم جوداع دل یک دست
 ظهور به خوشی بر سر ماه نرین دست است حسن است از و با سخن در دست است به
 جان با و قدای لطفهای سره اش به چون او همه التفات او یک دست است به میرا بی به ای به یک دست
 آمدست سخن گر چه یافت است به از پهلوی ردیف فرودان مجال دست به سلیم به صفا ششم
 حیوان تنه از دوری نیست به خضر کوتاهی یک دست بهیم به بند و دینز یک دست و دوست خلعت و جامه
 و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته و رستم یک دست نام پهلوانی یک به خوردن و یک شربت آب خوردن
 کنایه از یک نوبت به سیر خوردن مثل یک شکم سیر خوردن جز به انقدر که یک شکم سیر تواند شد
 و جد به فلکش بر دهنی مکر دایره به که خورد یک شکم چقدر سیر به میر مغزی به لعل آن است به نوبت بنداری
 کز به که یک شربت خورد جا دید ماند خضر دار به مرزا صاحب به ای سکندر تا بکے حرث خورے
 بر حال خضر به عمر جا دید ان او یک به بخوردن بش نیست به یک شش بخت کنایه از زمان قلیل میر به شیری
 و به کول به می خورد خام گوشت را چون بر به که ندارد یک شش بخت صبر به یک انداز کنایه از تیر زبون
 که بر هر جانور که اندازند و بال آن سر نه خسته اند لیکن از اشعار استادان به معنی تیر کاری و در معلوم میشود
 انیرالدین خستگنی به تازه بر هم دست سینه ما به چرخ را به یک از نماد به میر خسرو به دیک انداز را
 بهیم پیوست به پس به پهلوان که در شست به هر دو در سر جان نشاءش غرق به که دو شش
 به پید کرد فرق به محمد الدین بلیقانه به پاشی کفره چشم یک اندازش برفت به که گردل بگذرد
 به کاشش در بر شکند به یک نعل کنایه از مقدار یک نعل خواجه دو نعل کنایه از بسیار ملاطفران به یک نعل
 مشک میسر شودش نافه صفت به دست شانه به کیمو کرسی تو رسد به دو نعل شیشه یعنی
 شیشه های بسیار نیز استعمال فرموده یکا شدن کنایه از جلد رفتن دین از زبانان به تحقیق به رستم
 یک پشت کار و ماندن کنایه از غایت نزدیکی و قربت ابراهیم بهیم به در حب ال صاحب
 تیغ دوسر علی به یک پشت کار و ماند که گویند عالی ام به یک پهلوانان و یک پهلوانان
 یک رد و دین بر کار و به جودان در کشتن یک پهلوان وضع و دیگر قرار و یکجست و دیگر دجا که گویند
 فلا نر مدیک ر دست یعنی از ابرام خود بر نیکو در قبول به چشم باز اشک از خوی یک پهلوان می آید

خسته به اثر بر مهر و ترکان شکسته به کمال اسمعیل سے زرد است چشم گر کس برقان زده است گوی به زمین جو بهای
 نکر زمین در طہا سے ہیل مع الزار التمازی یزک . بوزن نمک مقدمہ لشکر کہ ترکی را اول
 گویند و ازین بیت لطیفی بہ منی فوج طلیمہ استفاد می شود کہ در بر کردن لشکر برای محافظت سے کر دند پس
 یزک دار عبارت از رئیس و سالار فوج مذکور باشد سے برون شد یزک دارد شمش مشناس به تیاقی کمر بست
 بر جای سے پاس مع السین المہملہ یسا و طوت چپ مقابل بین دفا رسیان یعنی شوم
 و نامبارک است حال نمایند محمد علی مجذوب سے عبرتی گیر از زمان عرب سے مالدار سے محو کہ است یسا رہ ظہور
 سے نشسته مدعیان از زمین و یسا رہ خدا ایراکہ پیر نیز یسا رہی چند سے یساق و یاساق و یاسا
 توره و آئین ترکان فوجی سے بر بند دست بدست بل عشرتم ہمہ روزہ جو قجہ کہ برورش بر بند شب سے یساق
 ظہور سے خفان و زرہ زیتغ و تیرش سے دل کست کردہ در یساق است سے و صاحب تذکرہ
 دولت شاہی نوشتہ کہ در یاساق محل بر کس روز در آب رود غسل کند کشتن باشد و شرف الدین علی
 یز سے در ظفر نامہ آورده تمام یساق انحضرت ترک کردہ و اموال و خوانہ را با ہراف و بندیر تلف نمودہ
 یسا دل میر تو زک سلاطین و امرا فوجی سے نبدہ آن نگاہ چشم آلود سے کہ یسا دل مجلس غضب است سے
 یسل و یسا آل ترکیست یعنی پڑہ فوج سنج کا شنی و صفت اسپ سے لشکری منہزم از را کب او چون نشود
 کہ ز شوخی ہمہ جا فوجی از دست یسل سے اتق سے زبر لاس دار لالت بیش از شمار سے نمودند چندین
 یسا دل از یسا رہ مع العین و المہملہ یعنی چنین باشد مثلا شخصی حرفی نقل کند صاحب
 مجلس از ان شنیدہ از دیگر ی کہ در پہلو سے او باشد بر سے تصدیق پرسد چنین است کہ این میگوید یا نہ
 و حیدر سے شنیدم کہ سب جانان ہر بان یعنی چنین باشد سے جو شخص دل کے شد باز بان یعنی چنین باشد سے
 تمام غزل بر ہمین دست یعنی جہ سے جہ یعنی کشک این مثل در جہ گویند کہ اول خبری کہفہ باشند
 و مقصود بر خلاف آن بود ظاہر اور اصل یعنی کہ کشک بودہ کہ استفہام تقریر نیست یعنی درین شک نیست
 اما در عنصر دانش آورده کہ مشاہدین مثل است کہ مرد عالمی بودہ در پیشین زمان کہ اور کشک خوش
 سے آمد و طبیعت او از دست خود است یعنی کہ معلوم خاص و عام شد چون طبیعت طفلان و عوام متقاضی
 است کہ مردم را در زبان درشتہ دام مضحکہ بر بان کنند ہر گاہ کہ اور امیدند می گفتند ملا کشک در واز
 سے بسیار رنج میشد آخر الامر بحاکم وقت و او خواہ شستہ کلی حاصل کرد کہ ہر کہ اورا با بین نام یاد کند زبانش
 از قفا بارند بعد از حصول این حکم مردم از بیم انکہ مباد از زبان از قفا بارند از ان لفظ گفتن خاموش ماندند
 روز سے طریق بر سبیل کنایہ طاراکہ از دور وید فریاد بر اور و گفت کہ ملا نبات را مشتاقیم ملا قصد اورا
 خمیدہ گفت یعنی کشک از ان روز این مثل شہرت یافت باز کا شنی سے چہمہ حیوان ز درات
 تو بر کشک سے یزد قلم عطار و از کشک تو اشک سے در وادی خوشنویسی سے مادر عصر سے ماند تو پیدا
 نشود یعنی کشک مع الشمین المجمعہ یعنی غارت و باراج و نام شہر سے از ترکستان بدین مجاز

نیست به زکطره شبگیر و بار می آید به که در دو هفته در کوشش را تمام کند به ابراسیم دهم ابریتانے سے مکن
 خون در دل زارم تیرس از چشم خونبارم به که طفل اشک عاشق در تیمها جگر دار و به ادم کاشنه
 سے دوشینه سحریم تبریزی من به آمد بسراہ بخوزیزے من به عریان رلباس عاریت ساخت مرا
 این بود نتیجہ سحر خیزے من به دشتر ابغنی مادر مدہ نیز طلاق کنند نظیرے نیشا پورے سے سخت
 مادر کش یتیم در غریبے کردہ است به کردہ گردون دیگرے آئین دوران مادرے به دایہ گردون تنک
 شیر است گوید خاک خور به مادر دوران گران خوش است گوید خون گرے به دالہ ہر وے سے جو در غلام
 بناگوشت مجوسیم توایم به کوشداری باکوشش چون یتیم توایم به یتیم خانہ جاکے باش دوران دیار ان شہ
 سے تیان شدہ ز عیار پیشکے رامم به یتیم خانہ من چون صدف براز کبر است به تاثیر سے طاقی ہر باکے
 در دبرے یکانہ به است از صدف گہرا گرچہ یتیم خانہ به مع انخسار الجمعہ منخ م وینک
 از تشبیہات اوست کلیم سے در عنیکسین نہان شدہ سال کشمیر کہ چشم روزگار است میں در بہشت
 نوعی از حلواد بعضے گویند حلوی بر بخ دور نہد وستان نوے از حلو است کہ از ادر بہشت گویند و این
 ظاہر اغیر بخ در بہشت است بخ فروش نیشا پور فرامانے علیہ الرضوان شہرج این بیت اوصد الدین
 انوری سے حال من نہدہ در خراسانست به حال ان بخ فروش نیشا پور ہم اور دہ کہ گویند در نیشا پور
 کہ اے سیفہ بود کہ ہر چہ از گدای تحصیل کردی بخ دادے دور جو اے کہ اشتہ بردوش گرفتہ کرد کو جو بازار
 گفتے دیچکس با او سودا کنوے تا انکہ اب شدہ از جوال بیرون رفتے و با وجود این وضع روز دیگر بہان شغل
 بودے و بعضے گفتہ اند کہ بخ فروش نیشا پور شخصے بود کہ ہر روز بخ بردوش گرفتہ بیازار آور دی دہر کس
 تکلف بارہ ازان برو داریج یک نفعی بدور سید و مویہ قول بہت انجہ ایوب البکر کہ یکے از طرفاے
 خراسان است گفتہ سے بردوش یکے جوال بخ می گردید بہ ما بفروشد کس از وے از انخرید بخ اب شدہ
 کون جوالش چکید بہ یا کون تر دوست تھے برگرد و مویہ قول دوم است قطعہ حکیم سنائی سے
 مثل تست در سہرے غور بہ مثل بخ فروش نیشا پور به در تموز آب بخ نہادہ پیشیں به کس خریدار
 و او دروغیں به و بعضے گفتہ اند کہ از بخ فروش نیشا پور خصوص شخصی مراد نیست بلکہ این صفت مراد
 است ہر کہ باشد چہ در نیشا پور بواسطہ خوبے آب ہو کسی محتاج بخ نیست تا انکہ در بخ فروشی
 طرفی توان بہت و بیات حدیقہ تا مید این قول برویہ من نواند کہ در انتہی این بخشک بلاد و خانے
 بعمر دشین مجہوزن نونک لوزشے کہ اطفال در بخ بہتن شدہ در این بازارے اطفال ولایت است
 اشرف سے بازار و صفت لمحدی بیشک به میرد و خام رام به بخ بخشک به بخ کوب سید اشرف
 سے زبے پردائے یاران گرافدہ بر درے کارم به تمام روز باید درزدن بخ کوب رانم به بخمالہ سیفے
 صاحب برایع اصناف سے سردوران من کہ به بخمالہ میرد و بہ صد جان بافتہ خیزد نہالہ سیرد و بہ
 بخ بسیار آب شود یا خیلی آب شود تا فلا نکار شود این مثل در محل گویند کہ انکار مشقت غیب بسیار صورت

[illegible]

یعنی یار کسی که عبارت از مدد و معونت باشد فردوسی به هر حال خواننده از دیار رسیده که در اجماع داریار است و پس
 یار فروشی کنایه از ترفیع یار کردن ظفر خان حسن به هر کجا که رسم و عادت دوستان گویم به یار فروشی
 و دوکان نمایی باید به طور یاری و دو شمشیر بخود زیاده نوشی کردند به بر شعله زینیه پرده پوشی کردند به ظاهر شد
 میل خریداری من به اختیار همه یار فروشی کردند به کلیم به دوست بهیم فروخت با همه یار به یار فروشی درین
 زمانه همین است به یار ب ترجمه آری پروردگار و فارسیان کا به در محل دعا و گاه به در محل تحسین حال کنند
 باقر کا شته به با آنکه سر کنون تر از بخت باقری به یار ب که آری سپهر شوی سر کنون مسوز به ای دشمن
 شعر من دانی که چه میخواهم به یار ب که جوان کردی با اینهمه پیری به میر خسرو در ترفیع چرخ سبز به دید پسرش
 جو به ان نیکو به گفت که یار ب نم این یا توئی به درین بیت مرزا ظاهر و حید به خدا یار ب خیالش را که کرد
 که ز رسته به چو زلفش هر کم را موج سودا میرد سوئی به وضع مظهر ب که مضمر است بطریق قلب یعنی لایق است
 که در حق خیال او چنین گویند که یار ب خدا خیالش را که کرد و با مصطلاح شعر اناله و افغان را گویند میر خسرو به تو ظلم
 کنی بر من من به دعا گویم یار ب چکنم کا بجای یار ب نتوان کردن به یاز و دیر یاز و یاس نو میدی و در دوازده شبهاست
 دوست و نام کلی خوشبوی که زرد و کبود هم باشد یاسم و یاسمن و یاسمون و یاسمین مثله لیکن یاسمنی در عرف
 حال کبود رنگ را گویند خالص به دلبری جو تو ندیدیم نیاز کبد نه به که شود از کد گرم رخت یاسمنی به و از
 بعضی مردم سموع شده که این بان گل است که آزاد و عرف نه چینی خوانند و در دو سفید بود و بدن فربان
 بو به تشبیه دهنه میر نجات به بهر تکیه مسیحا خوش اتقاس کجاست به روغن یاس کف حضرت
 ای یاس کجاست به یاسین از اسما پیغمبر است عد قبول به کس بخیر حرف یاس از نشین به زینجه خواج زلال
 یاسین است به و نیز کنایه از یاسین میر خسرو به جندگوی لب به ندانت کرم به در دهن مرده یاسین میدی
 یا قوت شیخ جلال الدین سیوطی از تعالی آورده که فارسی است انهی و غلب که معرب یا کند باشد که لغت فارسی است
 یواقیت جمع ذاب دست افشا از صفات اوست یا قوت نرم نوعی از یا قوت فردیایه و کم به افشا صاحب
 به می خورد و دروزان شده و از شرم برآید به یا قوت لب لعل عجب نرم برآید به یا قوت سیلانی نوعی از یا قوت
 خوب که از سیلان خیر و سیلان نام خیره است اثر به شد مرثک لاله کون رایه رفیق مرا به دارم از یا قوت
 سیلان به امن از خان به زک که ندیم به اشک خوین دلم دارد تماشا می دگر به بهت این یا قوت سیلان
 زور بک دگر به یا قوت اسکندری عبارت از ان یا قوت بهجت که مردم سکندر در وقت محبت از ظلمات
 برداشته بودند کم برداشتن این یواقیت به پیشانی به آینه نشد نظامی به جو دیدند لشکر ره آورد خوش
 نهادند سنگ ره آورد پیش به همه سنگها سرخ یا قوت بود به کز و دیده را در شش قوت بود به یکی باز کم
 گوهری دل به رو به یک راز به گوهری باد سرد به پیشان شد آنس که بخت که اشت به پیشان آنس
 که او بر داشت به یا قوت ردان و یا قوت قدح کنایه از شراب سرخ یا شراب به که در قدح ریخته باشند
 و از بخت سرخ نمایه خواج شیراز به یاد باد آنکه چو یا قوت قدح خنده زد به در میان من لعل تو حکایت

[illegible]

مہتمم کی تحریک کا دوری

صاحب خرد نیست که بود قلمت + مرزا صاحب سے ہر چیز رفت از عمر یاد آن بشکلی میکند کہ چہرہ امروز دور آئینہ
فردا خوش است نہ میر خسرو سے سرخ کل از باد جو آورد یاد و نہ خوش بخیر استیب باد و نہ میر خجالت سے چار
نشانہ است نظر بقدر دست شمشاد و بہ آسمان سرودہ کے جو توندار دور یاد و نہ خواجہ شیراز سے باطن سلطنت
یاد گدایان زجہ خاست + رحمت باد کہ اندر غرضہ جہدینی نہ نیست بلوح و لم خرافت قاضی یار + حکیم حرم
دگر یاد نذاستادم نہ طالب علی سے شور میل مید یاد از قدح نوشی مرا + کہنت کل میکہ تکلیف بیوشی مرا +
نظامی سے مراد پس پرودہ خاموش کرد + بیکبارہ یادم فراموش کرد + بخوبی نہد رسم بنیاد + بدولت بینی
کنہ یاد + اے بسبب دولت یادگار ہائی نیک ساز و دستان را از فلاخیز یاد و آدم اے ککا + بندم
و یعنی بیدار صورت خیالی حکیم فردوسی سے کہ نوا بیا بشس بر نہاد + بنو کے خدا زو خواب و بیا و +
و محففت یادگار سعدی سے غرض نقشی است کز مایا دانہ + کہستی رانمی نیم بقای + یاد رفتہ یعنی از یاد رفتہ
خان خالص عمدہ و صلی کہ اے مہ پارہ یادت رفتہ است چارہ در دمن بجارہ یادت رفتہ است + یاد بود
بموصدہ دیاد گاری دیادگار بکاف فارسی دیاد کے مودف نشان خیر کہ از کسی سباز و لند بالفظ ماندن تسل می شود
و مجد الدین علی قوسی گویادگار اگرچہ در اصل مرکب است از یاد و معنی مودف و کار معنی گزینی یاد و سندہ لیکن استعمال
آن در جزئیست کہ یاد کسے نگاہ از دوز بدیدن انچیر شخص مذکور بیا و آید میر خسرو سے عمری از خلق رو
بچچم + خد منتشر ابجان پسندیدم + تا جان شد ز سر مساکر من + مکن فسون و ادیادگار کے من پسلیم
سے بر کے سوختن من چو شعلہ تند مشو + اگرچہ خار و خم یاد گاری چم + فیاض یادگار بہا کے عشق است
این کہ با خود در عدم + سینہ صبارہ داریم و حبیب چاک چاک + مرزا صاحب سے برک عیشی چشم از
نو بہار او را + بس بود چون لالہ داعی یادگار او را + میر جری نیرد کے اے ہم جو سرود چمن روزگار ماند
انیمصرع بلند ز مایادگار ماند + سنجکاشی سے فراموشم شود از عمدہ است از کونہ دست از پا + کہ ہر یاد
بودش رشتہ بر گشت بانہدم + شفا سے بجا نہ تو دگر از متاع بند زحیر + بیا بود دوران میکنم قطار
نظامی سے ز جہدین شخموغن یاد دار + سخن رانم در جهان یادگار + یاد کرد و معنی یاد کردن میر غری سے یاد کرد
ز برکان را ثبات دولتست + ہذا فرین او حکیمان را طراز دفرست + یاد داشتہ مخفی نمائے کہ سخن بردست
است کی انکہ لائق یادداشتن بود و دوم انکہ لائق فراموشی کردن بود قسم اول یا یاد داشتہ نام است جابجہ
علامی شیخ ابو الفضل آوردہ کہ در عمل آوردن آن یاد داشتہ کو شش فرماید یا دس بخیر مرادف ذکر شش
بخیر کہ در محل دعا کے خیر در حق غائب گویند مرزا صاحب سے بیکانگی شدت ز عالم مراد + یاد شش بخیر
بر کہ نیفند بیا دما + یار محبوب و عاشق و مشوق شیخ اوحہ کے سے ترا چند انکہ با من بود یار کہ نہ کے
کردم + جو در قسم کہ غیر از من گزفے یار من رقم + میر خسرو سے من آن یارم کہ خود را پیش تو خواہم غریزہ
را صمیم خواہم غریزم درو خواہے خوار وار + و عدیل و نظیر چون بے یار عینہ الوداع حبلی سے سراج دین محمد
محمد ابن حکمی کہ در محامد اخلاق نیست یار اورا + میرزا سے سے بنو جرتہ ملک دور جهان جہانہ ارے +

[illegible]

بخوانند به تیرار شود پیرد از نرند و باز نرند به بنیرم بیای محمول و ضم زای تازی و همیو چوب خشک که بکار خوشن
 آید مجده بکوه از در کشتن است چون آتش به درخورش است چون بنیم به لاشه لیت سه چون نوزد است
 که فردل من جسم شریف به که در تشکده عشق تو بنیم نیست به مدار قافیه بر صمیمه با قبل رود است چون نیم و دوم
 و اشال آن و بعضی کسب از ضبط کرده اند با ستاد این بیت نظامی سه همه حتی از بستگی لازم است به چودر
 بشنکی خانه بر بنیم است به مودلوی مودی سه آدمی را آدمیت لازم است به عود را که بونیا شده بنیم است
 درین خطاست زیرا که اختلاف توجیه چایز داشته اند فلیف که روی متحرک گردیده باشد بنیم کش فسخ کاف
 بلکه چربهای ریزه را در آتش اندازد تا که در شیخ شیراز سه میان دو کس جنگ چون آتش است به سخن چنین نخبست
 بنیم کش است به کنند این و آن خوش در گار به دل به وی اندر میان کور نخب و جمل به همیو دان جائی که انبار
 بنیم کشند علیان یک سوچی سه و دش در سیمه دان مطبخ فکر به بخت شتری که و صفت حالی شده به همیو ترفوخن
 و بنیم ترفوخن کنایه از دغلی بکار بردن مرزا صاحب سه در محبت لب خشک نره تر است به بنیم ترفوخن
 در مسوک اینجا به ساده لوحی بین که پیش برق بے زهار عشق به بنیم ترمیو شد ز اهاز سیمه خشک به
 ظهور سه به ترم کشد آتش رسوای دود و تا کی کسان سیمه ترفوخن به درویش دانه هر سه در گرام
 چه راحت وصل چه سوز بجز به نفوذت کس عشق چون سیمه تری به میون ظهوری سه روز رزم تو کشته
 خفان پوش به تن گردان زلفش نعل بیون به بیضه زدن با فسخ تری در سبال کردن به هم سیمه گوی
 طعام سیح کاشی سه به مود قناعت اسپه خواش کی کن به قطع نظار حاصل روم و کس کن به زنیگه
 که کس بخوری بر هم به کوه بیضه زن و کشت عالم کی کن به قوتی نیردی سه کس سان بری صده بوسه میزد به
 که جبین بیضه زان بنوسه میزد به سیکل اصطلاح قدای حکما صورتی باشد که با هم کوبی از سیار آبی ساخته
 به بجا ز جای بودن بصورت رانیز می گفتند عرفی سه نم آن سیکل روحانی اندیشه غذا به که در آب زدم را اثر
 مان رخم به و حایل که محرف در گردان اندازند قبول سه به سیکل تاقی بر آن کمان ابرو نمیده انم به که این سیکل
 در گردنش انداخت ترکش را به سیکل سبن کن به از فوت شدن دودان فردوسی سه در آینه شاه یزدان
 به رست به فردو انداز است به سیکل سبت به سولانی منسوب بیولی که بمنی صل داده است طالب آبی سه
 کتب جوهر ذات تو چون رسم بهیات به بنوز طفل صفت عقل من سولانی به انوری سه جوهر دمان شرفوشین
 بصورت شکل به که مردمی نه بین صورت سولانی است به بهیات بمنی به است بصینه ماضی و فارسیان
 در مقام تحسین و تاسف استمال نماید فیضی سه بهیات به جوهر که کند کس به به مردم تیغ و پاسه از خوس به
 عرفی سه یک عبارت از فراق تو نیارم بر زبان به کش زدن بال نه بهیات و فغان در پیش است به باب
 الیاء التحتانی مع الاله پایا از حروف عاطفه است و افاده منی تری کند از نشان است که معروف
 الیه و معطوف به و در صورت مدخل کی منفی و مدخل دیگر مثبت باشد مثلاً طالب آبی سه ناز و کرشمه بود
 در آیین حسن لیک به مهر و فغانم یا بود یا بنود و شیخ شیراز سه یا کن یا بیلیانان دو بسته یا یا نمان

در این خطاست زیرا که اختلاف توجیه چایز داشته اند

راج دکن وین نسل ہستی است در پند و تنال لیکن در دایہ تر از ان مع احتیاطی ہی مانع کمر
 نند و انکا اید است سماں سے سماں رہہ سودا و تر و ترقت گفت : این ماہ یای عورتی مبت
 مردی : اسیری و بی سے کھم کمر عقیق کم ناس دہ چاں : پیر جرد کہہ دقتا کہ ہر خوش : و دلفقار دن
 کردن مستغل فقرت سے میرد خود داند ہشما : و ہای گرم : چشم خوش تا کمد مار ہر میند : و ماہ
 سے یاتا خوش طرب ہی کم : کمد عم دہرالی کم : مہدی و ترغیب : پ سے دم دیکو ارق ہو
 رند : کہ کیش تندرودی رند : طے حواسے سے مار سادہ کو سے تو پورا دصا : سوق حویس
 درین دہا کہ ہے کرم : سیج کا مٹی سے بہت حویس لکھائی ہے رہے رود نم : و کافا درواز
 ہی رہہ ام : و کا ہر در محل بافت و خوشی رہا کسکہ و مہر بہت کہ در حدود مدو لطا است
 مشترک بہت در پدی دہم و پید دہی ہی سیم و بستہ و ہستی : و حواہاں بولوی موی سے کفت : ہا
 کہ ترا حواہاں مید : کہ مارک و عورت یوح سے اند : و حواہہ حواہاں سے ساقی اگر ت ہر ہی
 حواہہ میا ریشیں آتی : ہی کیر و کھماہ کی ہی کہ رہے تہہ و دوم کرام کر فتن بہر دور معادقت
 تیر روں رہہ و در وقت سہر داں سک رنکاریر گوید ہکر : ہکر سے سب کیت نوشتہ : ہ
 و علت کہ صبح مانع است مطلق : سب ہیج مہن ہی رہا کہ ہر کد ام رک بہت : ہی ہی لولای دیکی ار
 کلمات لستہ میا ہر طہر قلب ہی ہر موی متور و خواست انہی سے حواہہ آہ کو کشت : ہ سہا
 رآہ میا ہر ہی ماہ : ہیج و ہیج سے مجبول : ہین ہجہ سور سالہ کھیہ است و مہی ہدوم وادہ ک کمار
 و ہین ہی زیب : مادہ ک مای سے اگر ہیج و استی ار فخت : کہ ہر دص وادوم تندرست : ہا ہر
 و مہی اول بہت : حاکم گویند : ہیکس بیادہ مہی ہدس الماس بیادہ البری سے حاکم رت : ہر کدہ حواہہ
 : ہسکہ و ہر ہیج مہن : ہیج ہیج ہرست : ہستی رستہ و مہی ہیج کای ہیج ہستی : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج
 سے حرکتش و دوس کی کوش وادہ : ہسی کہ ہیج میدست : آن سکھو : و دفعی ہما کہ حاکم دہ آدروں
 لفظ ہر ہیج ہرست : ہین دہر دن لفظ ہیج ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج
 ہا ہر سے کہ ہر ہیج : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج
 ار ہی سوق تو ہر کشتہ : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج
 وادوں نظامی سے ہماں : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج
 وادوں : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج
 سے دہر کد آں دہر ہد یاد آں : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج
 ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج
 سے کہ ہر ہیج : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج
 ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج ہرست : ہر ہیج

[illegible]

[illegible]

مردت ابو جمع و دوستی دخیل خرمای و آرزوی نفس خواجہ شیراز سے قناد و صاحب ہوائی جو تو تہی نہ کیستہ بندہ
خاک ورتو بودی کاج و میرغوی سے ہر کہ دشمنان بخافش ہو کنند و بنیند در ہوا کے خلاش ہواں خوش
و بنی ابر مجاز است نظامی سے بنار و ہوتا کنوی بیار و زمین ناورد تا کنوی بیار و در بعض نسخ است سفیارد
زمین داین بھر است مد از جہت تجنیس در کن اول و کن آخر مصرعین و اگر آسمان ارادہ کنند مقابلہ زمین ہم میرسد
مرد و ہوا پا در ہوا ہوائی ابر معروف و نیز کنایہ از حاضر بودن محل برسم زن کار کہ ابر شد مرزا صاحب سے ہر ماری
کز صراحی در صفایان خوت شد و بے ہوائی ابر در شرف قضا خواہیم کرد و در شعر مرزا جلال نیز واقع شدہ
ہوائی کار عبارت از آب و تاب کار ظہوری و ترغیف نورس پور گوید عاشقان کہ با نیجا رسند سہرا ہوا کے
یا رخالی کردہ ازین ہوا پر کنند و تا ہوائی نیجا نشوند ہوائی کار خوب مکر و ہوا ابر دارد و در محلی گویند کہ شخص محفل
و برسم زن کار حاضر باشد ہوا زدن ہوا رسیدن ظہوری سے تا ہوا کے تو بر دماغ نزد لب در دستان باغ نزد
ہوا پست کردن کم کردن آرزوی نفس زلالی سے ہوائی بید باغی پست کردن و رضا را با قضا ہست
کردان و ہوا گرفتن پرواز کردن و برین قیاس ہوا گیر داز ہوا گرفتن از جاکہ ممکن نباشد چیزی بہ آوردن
نظام دست غیب سے مرغی کو بود بر تن او بال و پر عذاب و تا نام نامہ تو شنید از ہوا گرفت و مرزا صاحب
سے فرخا کہ ان غلق گرفته ایم ہوا و بخار دست ندارد و بطرف در من باہ سلیم سے بچو شامینی کہ مرغی را کہین
ساز و سلیم و تا ہوا گیر دل من میراید تیرا و حافظ شیراز سے از راہ نظر مرغ و دم کشت ہوا گیر و اکویدہ نکہ کن
کہ بیدام کہ در افتادہ ہوا افتن و ہوا خوردن تصرف کردن ہوا در راج و برین قیاس ہوا خوردہ و اصلہ در کنایہ
از رسیدن ہوا است و در چیزی بخانچہ در لفظ تا سفت خوردن گشت مرزا صاحب سے ہوا دم جان پر در شمشیر
عادت کردہ است و از دم عیسی ہوا بدل ہوا من و میر صیدی سے آن چشم ناتوان علم مردم کجا خوردہ
سزنا ز کشتن مکہ خود ہوا خورد و میرزا اسمعیل سے جارہ زمی کن دل فسرودہ را و کرم نگہدار ہوا خوردہ را و باقر
کاشی سے آہ مردی کشیدم از دل گرم و مرغ سوختن کلت نخوردہ ہوا خوردن بادہ زایل شدن کیفیت
ماہ چہ تصرف ہوا و شراب از الکلیفیت آن میکنند مرزا صاحب سے رنگ نما ندور بش از نفس فسرودگان و
بادہ ہوا جو میوز و با برکاب میشود و ہوا دارد و ہوا خواہ و ہوا خواہی و دستدار و خیر خواہ دوم در لفظ ا حرام
و سیوم در طی شدن زندگی گذشت حکیم سے طالع نکر گشت امید مرزا ب سوخت و ہوا کشور سے کہ برق
ہوا دار خرمین است و ہوا شکستہ است یعنی از گرمی بسردی میل کردہ است و این محاورہ است ہوا پرست
بسر بردہ با آرزوی نفس سے طالب رہو پرستہ بند و بزرگشت و سو مطالب آمد و تا غیر سے ہوا پرست
ز راحت خویش می بالد و کہ آسکا زرد تر شود و جواب نفس و ہوا شدہ چیزی کہ متخیل شدہ ہوا از عنان
مرزا بیدل سے تا قاتل طلب شہم ہوا شدہ را و دل میردہ مارا زنا جہ میجوی و ہوا شکستن شہ از خرمی
در نمینی ایام ہوا مرزا صاحب سے بسیار شکفت است ہوا چمن امروز بہتریم کہ مار از دل تنگ بر آرد و
ہوا در گرہ کتب و ہوا بچودن کنایہ از حرکت نکردن محمد فضل برفوش سے شہی مرغ ز شوق بال پر کشودند

علی بن ابی طالب علی غرہ اس نے سے کہ جس بادور دور کے سحر کو محو کے کل + توان حیدر ادرین قطب بکام و مل
 لعلی سے ہا دم زہر سیوہ بکام نہ بگر دس تو کم مانہ + طبعی سے ری بکام کو پیوہ می مدہ + تاسا
 محکم سے مت + باا عالی سے رفیم + یو گئے عشق حوااں + بکامہ مران عودہ عکیم + سرف
 سیدارچی ساحہ شریح و صا سے ہے شکر جس تو بکام کل + مادہ غسرت لکس در عام کل + فائدہ
 فرق در بکام است کہ اول مادہ قسیم او قاس می کند تا کی تخصیص حالات ہوا تا حال را اکنون بیک
 مدلی دور محقق آل دایم سپہدار و سا و طحہ کا ذکر شاسب بدر بریان ملک کستہ سند در اسی مہاد
 سہ داران یکے کیہ تور + سپہدار و دو داس سپور + حر دار داران یاس بر ہراں سہ بہتہ مانہ
 است و حر + حکیم سور سے سے حکم کر اما تو جوں قد توام رست + از عشق میں دار عود کا کا + نور و حشر
 سیخ سے رکتار سے آل داریں سوار سپور + مرا عار طہ است لہ مار زہر + محققین سہتہ کر یک
 جنور درین مطلع مع ہے رلیع است و مطلقا درسی مدلی مار و لکس در سپور دوم مرودا ہی این ترع عوج
 در قسم روید و مظلہا سپار و مدہ علی بن ابی طالب علی غرہ اسانی سے رستی من دول بہتہ ما نشان شے دور
 یک رترہ کہ دلد استاں سب دور + مرغلات سے دیگر ماں دلی سہتہ حکم ہے سپر + مارک لان بجا کہ
 مد علی نسیم ہے سپر + بکامہ درور و بکامہ طرار و بکامہ کستر و بکامہ مد و بکامہ کیر بر بکامہ فود مد اصاب
 سے حاصلہ حامہ کلکس می مواسب + باع اگر مل بکامہ طرار سے دار و + مار کا کسی سے ملوہ میار
 محسن پیرد ار دگر حواں + محب بکامہ گرامہ یعقوب در لیا لیس + بطوری سے ہر لہ رانغ عار حواں +
 بکامہ درود عہ ہار است + نہ نیر کہ محکم کن اسیر + ہم در غلہا ہی بکامہ گرامہ تاسا و لے ہر لہ در و ہر بکام
 سد ان میں عار سو + محسن تاثیر سے تمید لکار عور سپکر + دماں کلکس سے م بکامہ کستر + ہوا مدلی عہار
 ظہر ہر سے راہ رکت است این سیچہ پد شواں کو طے + نا کنی ہوا چرا کہ است ما ہوا ترہ + ہور در کہ
 من رتہ ہوا رار است یعنی قد در غنار میں و اسلاف میں یاد و از نزد گد حجت تو را کا د جہا است جانم لک
 مردن نہ سپر در دس سما حار دہ + مالوت مردہ رار دس کتیدہ مدلی میرا مد مع الواء + ہو صم
 نام مار تیالی درن کر کسر نامہ دکناس و لیسہ دار جہت میں و ترک است و حیر می طلب مد کر فانتہ ہوا ہی میر
 ماضہ عبارتہ مست و اللفظ کتیدوں و دستیں مستقل مہا اسمیل ایما سے عوف می لکھتی ہے ہوا
 ہر عوامہ در دست کسر را مد علی تو + ملخص کسی سے کس سدا را ما یہ بخش دم روحیت ردہ قلم حل سپر
 از یاد دل میکسد ہوئی + تاسر سے کس چہ دلد لکھو کے عس ہوا کام حصیت + عالم بکامہ میں کتوب ہوئے
 نامہ است + تہا سے توان مکی کو تر دار دہ دام ہوا ووں + روح و حل سپر کتست نامہ ہوا ہی ہوا دم
 دار در حالت سون دسی و دلو کہ سد مد الفاظ اکندل مدوں استعمال نامہ میر حیر سے جہ خوش است
 ار کھر سوختہ کو شے کہ مد + در طلب ہو فکد مسرودہ ہوئی کہ مد + ہوا اولی + مطلق کسی کران اراق تو
 اولی و بھی نامہ کہ این تحریف است صحیح و دلول بہال حاجہ در لعلی سکوں کہ سب ہوا کھری عروف

و در این معنی یکایک دناگا و تحقیق است که اگر اید و ن معنی چنین آمده باشد معنی این معنی نخستین است
 و الا فلان معنی است و نیم نخست و نیم نخستین صاحب شیخ شیراز سے بشوی سے خردمند از ان دست و دست
 که با دشمنانت بود و نیم نخست به هموار برابر و کیان و با لفظ کردن اکثر معنی تحمل و گوارا کردن مستعمل مرزا صاحب
 سے این دروند و دست که بیرون رود از دل به این داغ نود غنیت که هموار تو انکند به در زمان باشد هموار
 منتر آسمان به طوطے ماہرگز از آئینہ میدانی داشت به کبا سبازک دل تشس هموار میخوابد به برافکن
 از غدار خود تعاب است است است به و معنی پوسته و پهنیه همواره فرید علیہ ان خواجه جمال الدین سلمان
 سے نشان طاق ابرو کے ترا پوستہ می نیم به خیال سر و بالا ترا هموار میخوابم به میرغری سے کل و دست
 ہانا شکفہ عارض یار به که کوشه کل و نور ہمیش بود هموار به محبت قصد و بیدار و مرشار مردانه عا سے
 عالی مکان . ہایون . میون . سوارہ . کبر . بلند . دلا . بست . سبک . رفیع . ذاتی . دامن نشان از
 صفات دوست محبت با کسی کردن و ہمراہ کسی کردن معنی امیر شاهی سبزداری سے قدم کوبی و خاموڑ
 نہ شاهی به که پر عشق چنین کرد با تو محبت خویش به ہمہ سوز کلیمت که بر اسے احاطہ نرا و کلی من حیث
 الا واد من حیث المجموع می آید و کبیرہ اضافہ استقاط آن نیز مستعمل اول چنانچہ خواجہ شیراز فرمایہ
 سے ستر و کہ از ہمہ دلبران شانی باج به از انکہ بر سر خوبان عالمی چون تاج به درویش و المہر و سے
 سے نمیتوان ہمہ سر چین برابر داشت به از بخشی که نزار و بخرد عا باعث به عرسے سے کل روی تو
 بود در ہمہ فعل بہار به بیل وصل تو از شوق بہار از او است به و در دوم الحاق بای تنگبر با مضامین الیہ
 اکثر برے اتمام لفظ بود ابوطالب کلیم سے کوتاہ میشود و ہمہ شمی ز سوغتن به شمیمی کہ سر کشد و فلک و دہا است
 شیخ شیراز سے ہمہ تحت و ملکی نہ بر و زوال به مگر ملک فرامد ہی ذوا بحلال به با طبع ملوت چکنہ دل کنہ از
 شمر طہ ہمہ دفعی بود لایق کشتی به در صاحب سے زبرہ کیت کہ عشاق ترا حید کند به میشناسید ہمہ
 کس بلستان ترا به ہد ان سبغتین نام ملکی در دامن او نہ در غنچہ شود کل به ز بہار گوید کلیم از ہمہ این
 بہ کارہ نصیر آبادی در حوال آقا ملک موت برادر آقا صفی کوشہ در صغیان حاکم و بہ کارہ بودہ ہمہ جاکار
 سعید شرف سے آمد رقیب با تین بر زخم و سینه جاک به سیری کنید این ہمہ جانہ درست به ہمکان
 نفحات جمیع ہمہ سعید حسن غزنوی سے از شش در شش ہمکان از بد راست به مسعود سعد سلمان سے نزد ہمکان
 صورت این حال بیان است به مکی و مکیں فرید علیہ ہمہ میرغری سے بدان عدد کہ بود بر جرحہ گوکب خود به
 ز سہ با و رفتہ لشکرش مکیں به دادند به و سعادت کلی به از برج شرف ستارگان مکیں به والد ہر د
 سے دیدہ زبرہ تماشا در نظارہ کشادہ دل چہ انفرقہ از اکی مرصع شد به ہمکان بکاف فارسی نوزن
 ہمکان جامعہ حاضر ظہری سے ہرچ از یکس در رخ نہ داشت به ہمہ از بہر ہمکان آورد به والد ہر د
 سے قدوہ انفرقہ عا پنجاب به از میان ہمکان ناکہ رفت به بر حنث آمدہ والد کہ ہمکان دانند
 بگو سے قاعدہ دناش در مکان سے بہ ہمہ دادن مراد سرایا دادن سہرام سے ہنہ ہمہ خرا

مردی کون کنایه اردوی براسی گردن ددشت حواصیر سر کسسی یا عارضش مہ ہری کردہ دکنش فی کس
 غالب ہی کردہ کلیم سے ماودہ مالی کے کرے توامہ ہرگز مدیدہ سرود میں ملوانی و دمی ادا و افا
 مرد اصحاب سے بیفقد ہسری یا طالع خود جو اسم کہ راکر کوسہ کم جاہ و تمدان ترا و خان حاصل
 سے حاصل جسم راکر ہے طالع دارم کہ کرستار سودر گس یا ارترا و بخلص سے کے مرغ حاجت
 احاب کو تاہی کم بہ سکہ گز تصم متہ در چاہ ہر ای کم و دمی موافقت دسا زکاری طہور سے
 تمام انقدر در مہر کے ہسری کر دل کہ ہر خاطر اود ددشت دارم دس عود را و ہر دلی را ی ماری
 سبھے را گوید کہ ارمان ظنولیت کسھی مرقی و مثنی دانتہ ہستہ آرا در ہد وستان بھولی کم خواہد
 ملا حامی و حاصل الالب اور دو کیا ہر دلی سکتہ تر در کوسم ہولی سالست لیکن سچ معلوم میت
 کسی ترکیبے میں جمیت و نہ کجاست ہسری کیا یا رار و عدیل دہدہ اطلاق آن بریم ہوا و دستوی
 سیر کردہ میود دوتے در ان و حقران در سباق دراد و عوسس ہستہ گز ہسری یا چھٹا
 اور انما یہ سوہر یا بیج سیر سے اماں یا کسے ہسری لوط و حمان سوس کم شود و این معرورا
 سہد و بھین در کتاب عود و نقل کردہ ہسری و اکور کیا یا در سراس اکور خالی الدین سلطان سے طاسا ہسری
 اکور کردہ در ازل و آب حواصیر کو بغیر ہسری عاودہ این شدہ و بھقران لفظ اداہ ہستہ در بھقران
 لفظ ہسم را یہ میاید کہ اگر قریبی مہی مہدے را شدہ الوصر ہسری کے حمالی سے و جس تو در عشق
 مارے حو مل کستم و راہ عاشقی کس یاد مہم بھقران خود و اور سے و اسلک اور کجماں و ہار
 اوج بھقران و بھقلم کیا یہ برستریک و اسار در کماست و یکی لایل لیلان ملکیت کہ بھقلم کے ہست کہ ار
 طرف سلاطین داماد و انیاں در بھقران سیریک ہستہ ما قعاوتے توامہ کرد تا میر سے راجہ حرم حق
 دلہری سے متہم دارد کہ در قلم در گس حشمت سوختن بھقلم دارد و ہار سے ما و صفت حشمت سوختن ما و انشا
 کس و بھقلم شدہ گز گہا بھس کوستان و درین مالی ہستہ بیج سراس سے و بھس بھس و بھقلم
 شاید در ستاد کی ہسم و بھکار ہم سیر کو سیریک سے سیتوی سیر اما من کہ در دی بیج و ہر ہسری
 کم میں بھکار اوست این و ہم میہم متہم را بھستہ ریا کہ ہر کہ ام و اوج کار و عود و ادا و اعتبار
 سواہر بھکاری ہسم سکی و شراکت و دکاری مذا اصحاب سے یکدم اور رستگ تو ارام حاد و سیریک
 بیج در دی تلوار حیرت ہم کاری میت و مد اصحاب سے مصفا ماں رطرف بسیار یاد می شود
 کا کار عشق است ریکار پیدا می شود و رخصم ہے فارسی بھر من حبت ترکیب مہی مطلق نام کہدہ
 دو جز است در عرف ہر و گز اطلاق ما فتہ ولہدہ احمد الدین شاعر کہ رتوگر لودہ بیکہ شہرت دارد
 بھکر نامہ سندیہ گوئید میں ہا و در ملاہ جا بھکر شہم و نیز گوید حشمت بھکر شدہ ہست تا میر سے
 حستہ و حطسہ جو بھکر میود و ہر مار ہے حطسہ سیر میود و ہر مذا اصحاب سے و شتہ و بھکل
 ما اعلک سعلہ مادہ و نقد و دفع کہ بھکر لوان گردید و ہر ہمدہ دن مہی بھین و ہسم کنوں در ل

بلال اردو اسماء عرب و بلال رکاب و بلال کمان و بلال و وارو بلال اردو اسماء بلوک اسم سید حس
 عروے سے ستار و عیس و رطل و بل و سہل کس پہ سہا سہا عج و سہا ماوک بلال کمان
 حوا مال الدن کمان سے می مایسا عید بلال اردو حال و سوی ساقی میکہ اما اردو بلال
 بلال ہر جیکہ بلال ست و ستہ اندھ حوٹ نام بلال مد اصناف سے رول بحام طلی ہر اند سیر غم
 کہ صیقل آئینہ را میکہ رحر حراف و بلال بلال کت کت دارہ پارہ و مر اصناف سے ہر رک
 حوادث سود بلال بلال و صد المند کرد در نام در ویاں و سیکہ حوک پی کہ گسہای کو
 مدال میرا مد در وقت راد من لفظ طیبہ طیبہ سراں سے آرد طوطا آرد وہ طاب اگر نہ طیبہ
 طاحاں مدال کسودہ مار بخالی اردو سے آب و ہوا اردو محمودہ ہلو نصیبتوں سے ارتقا کو سے
 رنگ کہ آرا اردو سے ہم حوا سد و نایت سیری و سیر اب میا شدہ تا یر سے شفا لوی دلمان ہوس
 حواں جہاں در آرد و تیس بہ ہلکے لم تعقل و دوم و صم و دوم مارے کہ اطفال کراں اردو سہائی
 سے سو من بلال مارے حلال کجارت و باکاری حد در صد کرمان کجارت جمع المہم ہم
 مراد یرو در جملہ واقع متود کہ مصول اصناف الیہ دانادہ می کہ یکہ کہ دکان لفظ دیگر دال علی
 کسہ دہدیکہ حوا مد خاکہ گویند ہم سلام کر دیم میر صی داس سے کسکہ لفظ اعلیٰ دیا رکندہ
 مد حوٹ حلقہ دیگر مرقا رعمہد بہ در حق دیگر است کہ لفظ ہم موقوف طیبہ موقوف ہر دوا یہ خاکہ
 گویند ہم ریدہ اردو دم و دم عکس اکلاف لفظ نیر کہ حور جملہ یایہ خاکہ گویند ریدہ اردو دم و دم در
 یرو دم مار جملہ دم مار ضرورت و ضرورت معدا شدہ اصل جملہ حوا ہر دوا لفظی سے جہاں
 اکمان شد کہ در ویش است کہ ہم حویش راد ہم حویش است و سب دوا حویش مجید دلی ہر
 و استعمہ ہم دہر دوا پس بہ ریدہ حور سے جیت استما میں اردو دم و ہم کو دال لفظ کہ کر دہ
 در ایضا لفظ ہم سر لفظی دال سو کہ آں لفظ محمول مواظات راد حوٹ سود و ملا ہر دوا گویند می دوس
 کہ راد دال یکہ یکہ کسکہ نا کہ ہر دوا گویند ہمیں قسم ہر دستان و سہراہ و اتالی آں عرص کہ لفظ
 ہم اردو حروف ماطہ است دانادہ اشراک سے الا مکر سکد خاکہ در اتلہ نہ کہدہ می سر یک
 در اردو شریک در دستان و شریک در راہ است دریں تعمیر ہر دوا کے جملہ کہ می دوس کہ در
 دوا کر دی سل ہم ہستہ و ستہ نام ہر اصح مانند لفظ راد محمول مواظاب میو دیرا کہ متے
 حوا لہ است نہ می حوا لہ کے مد رادہ می راد ہم آید خاکہ گویند ہر دوا کس عاصرت لک ہم
 و عجیب گویند کار سے ہم اسٹم می کاری دیگر ماری ہم لک سے ہم حوٹا حوٹہ سے دیار دیا
 جگر ک کل دور دست و مہیا ہم اندھران دہار ہم بہ شرف درو لیت کسہا سے اردو
 حوا بہ مذوح بلال ہم کردہ اندھانی عالم نہ سب نفس رستہ صا رادہ می دیگر دوا
 سے شرم تو کرم ار حوٹ سر یک کہ سود بہ یک بردہ ہم حور حوٹ بر جاسے تو نہ سلیم سے

سحر که این عروس بخت کرده به برون آمد بنار از پشت پرده به عمید سے عروس دولت تو باد بخت نہ
 کرده به بنام قهر جلال تو تا ابد مسکون به خیر سرو سے بخت و نزارین صنم عشوه باز به طفل فریب آمد و نزار نواز
 بنقا و عدد و مروت و نیز کنایه از بسیار بنقا و بخت شد خواجہ نظامی سے جوہم خوان خضری برین
 طرف جوی به بنقا و بخت آب لب را بنوی به نسبت ازین گوی بنقا و راه به بنقا و فلک برزده با کجا
 شتابنده تر و ہم علوی حرام به از در باز پس مانده بنقا و کام به **مع اللام مل** بالکسر کجاریه یعنی
 نخاله کج و سرشت که روغن از ان گرفته باشند و سندان در ملازاده گذشت هلاکت و هلاک با بفتح تلف
 کردن و تلف شدن و فارسیان یعنی قتل کردن و کشتن استعمال نمایند و بمعنی قتل کشته و مشتاق و آرزو مند
 مجاز است سے کجا ہی لطف و که ز تن فانی کما ز عتاب به تا چند میگشتی تو بجات هلاک را به و بالفظ کردن
 و شدن و بر آوردن مستعمل نظامی سے جوہر و فرستے زلفه بر پاک به بموری زمازی بر آری هلاک به
 درآمد کے سیل از ایران زمین به کہ نے چین گذارد و خاقان چین به تکر کش زمین را نریا کند به هلاک نریا
 دریا کند به انوری سے ہر کرا چرخ به تیغ سحطش کرد هلاک به نقشہ صورتش کشش کند و ز قیام به کہے دلیل کند
 قوم قبل از ظہر به کی هلاکت نمود را کما روتی به شیخ شیراز سے قارون هلاک شد کہ چهل خانہ گنج داشت به
 نوشیروان نمود کہ نام نکو گذاشت به مزرا صماج منشی سے نحو اسم آن بشم را کہ ہر کس آرزو دارد به هلاک
 چین ابرویم اگر مخصوص با باشد به دروغے کہ بنای قافہ و بر جاد و است آوردہ غی سے شمشیر و هلاک
 دل رگ بریدنست به این باب نیز نشد منزل بریدنست به سیری لایخی نور بخشی سے رہے چون نام
 خود ہر کند به بیان را و در هلاکت افکند به خواجہ صفی سے صورتگران هلاک از ان ستن جدا به سازید صورت
 کہ نباشد زمین جدا به ہلال بالکسر راہ نو تا سے شب و بعد از ان قمر گویند ابلہ جمع و نیز کنایہ از خراش ناخن
 کاٹنے سے از یک ہلال گرچہ به بیشتر شود به یک سینہ نیست کہ تو بران صد ہلال نیست به و پشت انگشت
 ناخن ناخنہ ابر و جام ساو کا سے کشتے ہستی قلم و اس از تشبہات اوست خواجہ شیراز سے مزاج سبز فلک
 دیدم و داس منو به یادم از کشتہ خود آمدہ سہ کام درو به دریای خضر فلک و کشتی ہلال به ہستند غرق
 نعت حاجی قوام ما به کمال اسمعیل سے تا ز آسمان شمع تا مد جو تو ہلال به چہا در دارند بہشت ہلاسا به
 فلک ز ناخنہ ماہ نور شود ایمن به ز خاک در کہت از سرمہ در کشد بصر به ارادت خان اصح سے فروغ تیغ
 تو روشن کند دل و اصح به شود ز ناخنہ کے کہ کشائی ما به طوڑ سے از ہلال انگشت خدمت می بہد چشم
 خود به ہر با گوید جواز کان ہر بخشش زیار به مزاج صاحب سے آفتاب از نو کا سے در یوزہ کلفت به
 نور از ان صبح بنا کوش گد کے دارد به سلیم سے بادہ عیش تماکن از جام ہلال به شمشینہ سبز فلک ہر
 ہلال دارد به نہر کشم بر کے و نخرائے به ہمہ ناخن جو انگشت ہلال است به میر خسرو سے ابرو سے
 تا سحر چشم داشت به کس فلک از سکہ بخا ہر نگاشت به چشم خورشید ز عوجے کہ راند به ابروی
 شمشہ شد و سکہ ماند به انوری سے فلک ساو ماہ نوشش دارد به جو ساقی جمع باز ریزد ز جامت به

آن حضرت ششتر با اسکی آبی رسادی اشرف سے مس کما اور عطا ظ آن ملک کو کز اسرف + اسکی آبی
 رساد بہت بہت ہوئی اسرا بہت بہت صحت معظمتا آوردہ کہ آبی را عالم علیا سمجشد
 اصل بقا و دولت بہت بہت دو دیگر مل مسعات آن حای کہ شرح عقاید سنی ہم ظاہر کرد
 بطری سے کتاب بہت بہت کہ خواہ آدمی مایست بہ کجاہ تار مرد و دست دستان را بہ صحت
 سیج سے کتاب بہت بہت مادہ و مطلق و از مثنوی + مر بسیارہ دل اسکہ بکو فال ماسد + دیمہ
 ام صدرہ کتاب بہت بہت را وجہ بہ مراد سنیراہہ و در قدر آداس را + سحر کا شے سے شئی
 موفتن تر جمہ بار کتاب + مرجع ار مدتش صالطہ بہت مل + و تفصیل بہت بہت این است حرری
 قدسی مشہدہ مرتبہ سنی شنبی + حارثی و مل لوانی مسعات آن بہت حوال نام و مقصود
 یکے در وقتی کہ یکا در دس دہار مدال + مدافادہ و در دستم سراے علمی دی میرفت در اسای ہ چندی
 دیانہ و عا و مال در گشت و بہت بود مار مدال رفتہ یکا و سنی اعلا ص و در دہا ہر ہفتا ہر علم ہم گوشت
 کسب اکہ در ترش لے کہ یکہ تہت لشکر + آن مہالی و میافنی میکہ و در دم عقہ راہہ و میہ در نو و
 جہل از عا سب مادتاہ توران رین و ہراں اسعد یا را دراد قلوہ و میہ قد در مد کشیدہ و در اسعد یا را
 دران پیام در سید را و در ہر کہ عا ص یا است اورا عقہ ہفتا ہر رفتہ ملاہای کہ صدہاہ سنی لک آید دفع
 آن کردہ و در اہر جیکہ کہ مکن نو و در دن قلوہ اجست مد و در و سب اورا سب را اعمی در مردم است
 و ہراں حود را عا ص کہ در دمی گوید این ہر در عقہ کمیت و آن بہت مرل است میان ایران و توران
 و آن راہہ بعیر از شتم و اسفیدار کسے رفتہ بہت اشرف سے گرد و سید موسے جہل اولیں
 قدم + رستم ہر گرد کہ در ہفتا ہر روف بہ سحر کا سنی در مچ اکہ مادتاہ سے رستم کردہ آید
 تو کہ سے لکار را رہہ ماہم کہ شتر نیم تاریخ بہت حوال + بہت عا ص یا را را قایم سہ و عطا
 سہ کہ در عا م مستید و در دین ترتیب عطا و در پنج مچ تارے و در حراے ہلہ عطا و عطا و عطا
 عطا و در دین را عطا سہ و عطا سہ و عطا سہ و عطا سہ و عطا سہ و عطا سہ و عطا سہ و عطا سہ و عطا سہ
 عطا سہ کہ عطا و در دین را عطا سہ و عطا سہ و عطا سہ و عطا سہ و عطا سہ و عطا سہ و عطا سہ و عطا سہ
 دین را عطا سہ و عطا سہ و عطا سہ و عطا سہ و عطا سہ و عطا سہ و عطا سہ و عطا سہ و عطا سہ
 آن را بہت قلم گویند و آن تہت محقق توفیق ریکان دقاع لک تحقیق است بہت سہ
 عا رت از شمس ظاہری و بحر خشک سعالوی خشک حوا ی خشک آتوی کارا سید ملک مسرتی
 سے حدیں دل سکتہ رسول اللہ عسم + بار بہت میوہ این سہ طارم بہت بہت بہت و بہت
 کما بہ کہ عا رت صومٹ امیر و حست اکہ لیکس این شتر محمد خلیلے سلیم سے آساں بود کت صفت
 سید لہ عشق + یک مادک نہ نگاہ تو و بہت بہت بہت + ہر میمی اما یککہ بہت سے کیا ہر رب
 در میت و دمی بہت بہت بہت آمدہ و این ملک کہ محقق بہت بہت و عید سے سحر کہ این

مغفرت عدد و سرودن و کاه و مغفرت گویند دارد و عدد و قلیل کنند چنانچه از مقدار اراده عدد کثیر و چون
اکثر عادت اله در خلق امور عظیم بعد از مغفرت جاری شده و مانند مغفرت آسمان و مغفرت زمین و مغفرت کشور و مغفرت
احقر و در این مغفرت پس اطلاق آن بر مطلق عدد کثیر از جهت عظمت و بزرگی عدد مذکور باشد و درین
شعر کمال اسماعیل که سه و دهان شبست به مغفرت آب خاک نو به کند و بدست نو که گوید چنین سخنهای با زبانه
کنایه از مغفرت دریا نیز می تواند شد مغفرت اعضا کنایه از مجموع بدن آدمی و تقسیم آن بدین ترتیب است سر و
گردن سینه و ریه در دست لب و آلت تناسل هر دو دست هر دو پای مغفرت اندام منکر در گیسو
سرودن که تباری نه بر بدن خوانند و خون تمام بدن از درمی آید لیکن هیچ کی از معنی درین ایضا درست
نیشود و کلیم سه نماز را در دست نیست هر چند به زبانه سجده مغفرت اعضا شاکسته و جان کز طاعت
حق مغفرت اندام و بر وقت سجده کردن خاکسار است و بود محکوم و در مغفرت اقلیم به همیشه تا که لغت
مغفرت چهار است و مغفرت نماینده کنایه از خلایق روح در آن مغفرت حضور باطن اند و دل بخشش و بگو زهره
کرده بسپرز و معده و بعضی گویند روح حیوانی عقل و احساس مغفرت پرده کنایه از مغفرت فلک
و مغفرت بر ده چشم مغفرت طبقه مغفرت جمله مغفرت راه شکر و ان طعمه و قرینه و عینه و عکبوتیه و مشکبه
شیر و علبه است خاقانی سه بهشت بی تو بهشت اندرین سه غنچه مغفرت و بهشت جمله نور اندرین
دو حجره خواب و حافظ شیراز سه اشک حرم نشین نهانخانه مرا و از سه مغفرت راه بیابان میکشی
نعمت خان عالی سه مرا که جام جو زر گس شد ست چشم و جوارح و جو زو ریده شرایم و پرده غمی است
درین را بعضی یعنی بر زهره و رسوده نوشته اند لیکن نه دارد مغفرت گنج گنجهای خسرو پرور و بعضی بهشت
گنج گفته اند بدین ترتیب گنج عروس گنج باد اورد و گنج باد اورد و نیز گویند گنج و دیه گنج و فرا سیاب
گنج سوخته گنج خضرا گنج شاد آورد بشین عجمه گنج بار و بوحده درایه جمله محمد قلی سلیم سه
جمعی از بر سه زلف او بدست آمد و برینا نه و درین گنج باد آورده منیم و بهشت بجنه ظاهرا
سلطان ایران مغفرت بجنه میباشند اند چنانچه مغفرت گنج بر در شهرت دارد و نیز کنایه از زرد نقره و مس
دو این و قلعی که سرب و برنج نفا می سه در مغفرت بجنه را باز کرد و برسم کیان خلعتی ساز کرد
مغفرت در مغفرت مبالغه در زمیت و آرایش خاقانی سه شش بانوی پیر کرده هر مغفرت و عالم بودید
مغفرت در مغفرت و مغفرت جویش و پیغوش رو که از جمیع فلزات با اسم آینه سازند شرف سه
چار آینه چهار کان بدن و با شش مغفرت جویش گردون چکند و زلالی سه زبانش که کل نازل اله
است و کوه پیغوش بود ریخته تراز آهک و بهشت آینه کنایه از مغفرت فلک مرزا صاحب سه یکم و چه
بود رزق مجرب من موری که بار خاطر این مغفرت آینه شده ام و بهشت چشمه بهشت کوه تر دکا نور و میهم
سبیل و باز نسیم و معین در نجیل و بهشت لبست کسی بسک که رساندن کس را تهر لیت غیر
واقع کمال اغواق و مبالغه ستودن مثلاً شخصه در تهر لیت شخصه یا خبری از صدر و اغواق گویند آقا

هزار سپهر نام تیا بی هزار اسپ و هزار بزم موحده و در فرنگ نام دو قلعه از خراسان و تحقیق است که هزار اسپ
 قلعه است و در خوارزم انوری سے اسی شاہ ہر ملک چہاں حسب تراست بہ دزد دولت اقبال چہاں کب تراست
 اور در بیک حکمہ ہزار اسپ بگیر بہ فردا خوارزم و صد ہزار اسپ تراست بہ ہزار رنگ بر آمدن بچیدین طور خود را
 بیار استن سلیم سے ہزار رنگ بر آمد پیش رو تو کل بہ دلے نشد کہ تواند نمود رنگ ترا بہ ہزار پیشہ بیا
 فارسی ہر چہری کہ توئی او چہرئی دیگر باشد شکار دوی کہ در کستہ اش مقراض و متقاض و تسلیم و دوات
 و انشالان باشد یا طرفی کہ طرف دیگر در توئی گذارند و عند الحاجہ برارند و این از اہل زبان شنیدہ بل پیش
 ایشان دیدہ ظہیر الدین ہاوندی سے بخود مرا از زگس و بست کردہ بہ از یک ہزار پیشہ مراست کردہ بہ
 مرا صاحب سے چہ غم ہی اگر از بارہ جام و شیشہ است بہ کہ چشم برفن ساقی ہزار پیشہ است *
 فیاض سے از یک ٹکڑی ز دست رقم بہ چشم تو ہزار پیشہ است بہ محمد قلی سلیم سے کہی کل است و
 گئے آفتاب دکا ہماہ بہ ہزار پیشہ بود جام می مجلس شاہ بہ ہزار جریب بحجم تازی باغیت بنا کردہ
 عباس ماضی کہ ہزار جریب زمین است از اہل زبان تحقیق رسیدہ تاثر سے چہ حاجت است بہ کلکتہ باغ
 اسیران را بہ نفس ہزار جریب است عند لیان را بہ سعید اشرف سے آن روح بخش چشمہ جوان
 زندہ رود بہ آن دلکش ہزار جریب ارم بہار بہ ہزار خواب گنا یا ہر چشم بسیار خواب میرسد و
 بعد از ہزار شب ہم اکنون شبے نہ خسید بہ این دیدہ کہ شب ہا بودی ہزار خواب بہ ہزار توئی بغوفا سے
 و ہزار خانہ نجای مجہ و نون شکلیہ گو سفند و جہان کہ کپار اوران انداختہ طبع میدہند و آن خانہای بسیار دارد
 محمد قلی سلیم در ہجر اکول سے بے کپا چو اورانہ شود بہ آفت صد ہزار خانہ شود بہ ہزار دانہ کنایہ از
 تسبیح ہزار دانہ خواجہ جمال الدین سلمان سے نہ چرخ ہزار دانہ گردان بہ در حلقہ ذکر خانقاہت بہ ہزار درہ
 بہ تشدید را سے دوم ظاہر نام درہ باشد تاثر در صفت لغت یزد سے از کثرت بطلان عمرہ بہ ہر درہ
 او ہزار درہ بہ براہ قافلہ بوسے کل زانمی بہ ہزار درہ فقہہای عند لیانست بہ و در مصطلی مت بہن
 بیت راستند درہ اورہ دین سہو است ہزار چشمہ علی و ریشی کہ بیشتر آدمی ہم رسد و آن را بچہ
 سرخان و ہندی او شیشہ بفتح نمرد و وال ہندی تہانی رسبدہ و بغوفا قانی ہندی مخلوط اہا گویند ہزار میخ ہزار میخی
 نوعی از دین جمال الدین سلمان سے دو توئی فخر جامع الیت از عظمت بہ ہزار میخی افلاکش بہ ستر مائی بہ
 میر خیر و سے جو گشت نغمہ مرغان چہ بکجاہ بلند بہ ہزار میخی شب بر خود سلمان برید بہ شدہ جمع نشینان
 نعلین تسبیح بہ خاکہ شد نہ بہا بت بلرزہ عرض مجید بہ ہزار مجودی اورا پیہ در شکم است یعنی شخص دوم
 ہزار مرتبہ بہتر از اول است و اول در ضمن دوم اشرف سے قد نکازن و شمع کے چوم باشد بہ ہزار میخو
 ویش پیہ در شکم باشد بہ ہزار پیرین گوشت گرفتن کنایہ از بسیار فرہ شدن و بالیدن طاشانے
 نکلو سے دوش ہزار برین گوشت گرفته ام کہ گفت بہ پارہ سخنوار شدہ شانی در و مندا بہ ہزار ستون
 نام عمارتی کہ ابو الحجا بہ محمد تغلق بنا ہوا در ہر چاہی خطاب بمردوح سے نہہ ستون سیتوان کہ شیش روز شد تمام

[illegible]

در آن بهرست با خرفزانی و در آن بهرست با خرافت و در آن بهرست با خرافت و در آن بهرست با خرافت
شهری معروف است که در آن ملک خراسان بوده و در سده در بنا در سیمانی آن اختلاف است بنا بر اختصار
این رباعی که مشتمل بر تفصیل از اینهاست انکساری نماید بهر سبب بنا دست بری را بنیاد به کشتن
و گرد و بنای بنیاد ۴۰ بهمن پس از آن لایق دیگر کرد به اسکندر و در پیش همه داوید و به در سیمه آن
خواجه نظامی در رخن سکندر بملاک به و از آنجا بخراسان چنین فرموده به زکیلان بروند و در بر
با فکندن دشمنان نمکند به به چو دشمن خیر یافت کامه پناک به چو در و به در شد بسور اخ تنگ به
با دار گه در خراسان گزینیت به و در آن قایم به بقایم بر گزینیت به چو در دست خسر و که در غم او به
سریران شد از روی هم او به کار از کزینده را به گزینیت به شب خون زده راه بر دے گزینیت به
چنان تیز روشد که در یافتش به بر نمی سر از ملک بر یافتش به مانجا که به خواه را کشته بود به و نزدیک
صحرای کشته بود به لشکر از دولت تدرست به بران پشته بنیاد به اسکندر حجت به بهر ای
کنش چو بدرام کرد به به یلوز زانش به نام کرد به و در دیش دال بر دے در سیمه خراسان بهر ای چنین
گفته به شد لشکر بهر کسبه به از اسهای خاصین بهین جا به نئے دل به زانش جالگاه است به
براه که از غم بر راه است به و با در راه با دشمال است حکم سوزن به در رعیت را به عدل الطلعت
آیز نو به خوش نسیم آمد چو با مشک بت با در راه به لیکن کاغل چلی در حواری مطول بهر بفتح آمد و در
و بهر نقد بر منسوب از هر دے بفتح را نیز گویند و مولانا نام صاحب فتوی یوسف زینیا و در از ای استاد
در دیش حسین دال از فصاحتی مشهوره این شهر است به یاز نسبت من من که بعد از نیمه خدمت به
سراخ میکند از بنده و در هر دی به هر چه از آسمان آید زمین بر دارد و به نام که غم بر د جان بر دارم
بر دوش دل این با گرگان بر دارم به از جازم ز سیل آمده جز من به هر چیز آید از آسمان بر دارم به
هر ژری و بازاری و بهی کرد به در برم چنانست به کسی را کاری به زمار پرست و حلقه زمار
و بهی و غلت هر ژری و بازاری به هر یک و هر یکی و هر همه بهی بر دے به هر دے عالم مطلق به تعلیم کس
به هر همه ز یافته تعلیم و بس به دورین بیت خواجه نظامی به چگو مید هر یک درین داستان به
که دولت نه سجد سر از آستان به لفظ هر یک منادی است تحت حرف نذ ای چه میگویی ای هر یک
و هم او گو به به یکی کو نمانده به کمیت به بهر سیمه از ملک او اندکیت به نمانده نون نفی خبر مشایه
بس نمی بیت آن بود که او کمیت که غیر مشایه و نامانی هر یک از موجود است پس احتیاج نماند که گفته شود
که هر یک در اینجا بهی سیج یکی است اگر چه استعمال این ترکیب انجاست که سلب مانده مجوع مطلوب باشد
و گو که مانده بفرودی از اینها متحقق بود و اینجا خود در اد است که مانده وی لغو من الا فرود یافته نمی شود
هر کجا و هر آنجا بهی به جای مرغی به از آتش جگر لب به خواه تست خشک به و در آب وید کان رخ
به گوی تست تر به آری بر آنجا که خلاف تو بگذرد به اسم آب دیده باشد و اسم آتش جگر به مرغی

بلنداده اگر گفته شود فاعل خود را ندانده است پس خلافت روزمره مانوس میگردد چه بسند بطرف لفظ فعل
منفرد میباشد و گفته میشود که گفت بر کس و میگوید که گفتند بر کس گویم در فارسی نظایق در میان مریح
و خمیر و جیب نیست کاهی عدم نظایق بسم می آید چنانچه درین بیت خواججه شیراز است ایام بخشیدن لک لک
برفت از یاد و مراد و یاد آن دم که بگوید تو بشنم همچنین درین بیت علم شرف الدین شفاست
سے خرمیان و خنجان و جنتی پسند نیست بکند ارم این دیار و بسوئے چکل دم و هر آغیه البسته
و بیشک بینه تحف آن استوار و زنی سے هر آغیه بود دست خاک ابر باد و چنانکه اش سوزند در آفتاب
روان و هر جانی چیز سے که بر کجا زار گیرد تاثیر سے که لطف شیوه هر جا تو نیست و متان طبع کن
ز بار بار هر چند ترجمه آن و صلیه است چنانکه گوئے زید اسلام کردم هر چند اندید و نیک در فارسی کلام را بد
مصد کنند و در واقع عبارت قلب است که در فارسی شایع است و به معنی اگر چند هم استل سے شود چند
فلا سے میگوید من کلام شما هم شما هم خود را انصاف کنید که بچند خریه ادا این مثل در جا کے گویند که زیر مثلاً
قلام عمر و خود را قرار دهم و عمر و سلوک مالکانه باد کند هر چه یعنی هر چیز بر قدر نظامی سے است هر چه زور دار دین
و بوزاد و تو سے دست گرد که دستش مباد و هر چه بادا باد و هر چه بادا و در مقام تو کل و سلیم گویند
و پسین در لفظ الکی را دان که شست هر چه تمامتر عبارت نیست مشهور در کلام قدما و کور لیکن فاعل از مسامحه
نیت هر روز پیوسته دو طیفه و در د که هر روز بخوابند هر که یعنی هر د که و هر شخص که در این سور کلیه شرطیه
است و زود و مقول و بیخه همه کس دندان در آسیای دندان گذشت و تاثیر سے بر کمال هر که شاه به
نیاز به سے است و درونی کلشن زار باغبان معلوم شد و هر کاری در مردی مثلیت مشهور مرزا
بیدل سے بیازاد طریق صلح کل هم عالمی دارد و تو و تسبیح و با و میکشی هر کاری در مردی و هر چه این میزند
یا می نواز د آن بر قصد میگوید این میگوید و میزند و از تاج بود نیست ما خود از نواختن حب عل ساز را
در قصیدن رفاص بر آتشک کو شرف سے خورده رفاص دم سازند و هر چه این میزند آن بر قصد
طالب ته سے بر نوازے تو جوادان رقص و هر چه نواز سے آن چنان رقص و هر چه خوشتر است
نهایت خوب و پسندیده است بهر فار یا به سے گفتار تلخ زبان بشیرین نه در خور است و خوش کن
عبارت سے که خفت هر چه خوشتر است و هر چه بر سر من میرد و یا میزند و در شمال آن در مقام قوع و کد است
استمال کنند خواججه شیراز سے مراد است استان حضرت دوست و که هر چه بر سر ما میرد در ارد است
بر فن بلی دارد و مقدر است که بر فن کشته و در دارد و یکے فی که حرفت میکند نام مان میکند هر دو یکی بیای
عدم معرفت نام نمی ند کشته که یکے مست ملاز بالای دوش حرفت کند آغیه بر پشت و کمرش میرسانند
دوست دویم از وی برود و خاش را در ده یا برود و دست با هم منعم ساخته بود و نیز نه و سنده آن در
سکلی که شست بر شهر درین ترکیب و بعد از کلین از باد بر راز ایده و بید است حاجی سابق زکی ندیم
سے چون بر نواز و آواره هر شهر شهر و هر که باخت دل خویش قناعت نکند و بهریت کما به از

سے ہمارے دو سو گز شب پہاڑاں + ریح حواں حواں کل دلا کر دہ پوری سے معوی کر خوش
 ہر کردہ + ریدی کو سوس نظر کردہ + الوری سے نہ آں درست پسہ است اہلکار کہ کردہ
 خوش پر کس پر کردہ + پیش نام جائے در حوالی نعت رد مایر سے خوش آب دوسو آں کساں +
 اول پیش پس پس طرد طاق + ہر مقامیت در نعت رد تا سر دصفت او گوید سے سد حامد کی
 اس نصال + در وصف پیش عمر قایل + ہر وہ دفع رسایدن دہندہ کردن دیں داہل راں
 تحقیق مرسنہ + یہ نورں علیہ نقہ کہ رہے در کستان رہ دایا جمع داریاں یخیف اعظ مردوں
 وداں کردن استعمال مایہ پس گزست مرسو سے حون رست رہجوری مذرت رنوری +
 امدہ مستور خاں + یہ کد اید + سیخ ستر روایہ دہرہ صباب دارم دوسو سے ہر ہر ہیا
 ساحتہ دتار + دیار دوار گوبر شاہوار + مع الذال الجعہ غیباں + التجریک ہود کہن
 دھنر مودہ داریاں یخیف بر استعمال مایہ دیاں مخف آں استاد دوسو سے آسن لو کہیاں
 ماہر توجہ ہر اہلکار + سکواکشی سے در تم داکوش سیجا حوطیہ است + سکورت سرحہ حد ہمو
 ہیاں + در در گرا دواں راس تجراں تہ است + کہ کدارت سان دہم اں امداد + طاق
 آئی سے پس معلوم پس دوسو ہاں کہ سرودم + رن پس میں دیشیں نکندل مرسو + لی غلط
 لقمہ حکا فرمتم + مکر میان منی ہیاں مکم + مرسو سے رتول داریاں عالم صحتہ نواں
 کہ ماشہ فختہ در لب مدو حد گو + پیش + مال الدیں حلمان سے طاق کہ دلیہ کیں طوطے طعم +
 آئی ستر کیں کہ طوطی + است + ہر ہر سے ماسہ لعمار لقمہ دلتعش اگر دام + سود کو سیدہ
 موعالی کہ کہہ + ماس + مع الرا را اہل طہرہ ستر عمہ کل لاد دیت در اسی حوالی ادا دلی +
 دکاہ ادا دہ منی سرود کہ حاکم کوئی ہر کہ اسی آید اور سلام کم دہ دونوں کلمہ رلظ جمع در کلام دما
 شایع است خصوصاً در قضا یہ الفصل الدین حاقالی ددیں عمارت غلامی شیخ الدوا لعل کہ اداں ہر دوحہ
 مناسب میداند لفظ دوحہ کہ جمع دہ است یعنی معد استعمال یافتہ داریاں صہبا سے مع عربیہ را کا
 کای معد استعمال یکیکہ جن ہم دکم دحدی حلمان دما سد آں دریں تعہد ہر دوحہ منی ہر دوحہ ماشہ
 داکلام استہجام مدد فہم آید حواں کرد کجا کہ دجہ یعنی ہر کرد ہر کجا ہر کہ ہر دوحہ اور کے سے دجا
 میسر ردوم دست + کہ حواں گریہ رسرہ استادہ ام + شیخ شیراز سے عربی کمار در پیش
 ستر تافت + ہر در کہ سد بیع عرت یافتہ + لیکں دوسو مجہ قدیمہ مصرع اول ہیں سطرادہ
 معدہ حوری ہر کہہ در دس ستر تافت + کمال اسبیل سے کما حوسر و دریں معدہ کار ادا دلیت +
 سدگی داسادہ دست در کس باد + دس ارہ ارہ ستود حواں امار + کاتع تو کہہ در دمرہ +
 حد دہ لظامی سے کرا در حورامی مایہ مند بہ گوید سہبا سے ماسد مدہ + کما کام رد حکم نام او
 ریں یافتہ ستر ستری ادا کام او + در داریاں ستر کہ سے محمد مدہ لے کد گر مادہ + مارا مدی ہر دوحہ

افتد بدور عارضش از حفظ جام و طفل و سر روز و از طفل الہ نیز گویند و این از اہل زبان بختی است
چنانکہ گشت امان نام دیہی از اعمال کثیر فن شاہ نعمت اللہ دلی در نجاست آن نام کلمہ است
بہرہ جذباتی ندارم از حیات و از مہلت بہ چون چراغ صیغہ م آن مردن دامن لپشتن بہ اولن نفیستج و او
مقابل دستہ او دن بوزن طاعون مریب آن در آن خیری باشد کہ او داتے مانند آن در آن کوبند و گنایہ
از فرج زمان او دن کوب شخصی کہ دارد و در جہاے معاین کوبہ و بعضی مرکب سازد و سازد و مہا و مہا
مجاز است او دارد اسی دہوی و اہی و اہیای از احوالست و صفت مالہ و در گریہ مستعمل می شود
اہیای بدو تہا نے در آخر منسوب بدان حضرت شیخ سے دل تہو پوشیدہ سنگتہ و از گریہ اہیاست
ارایہ مومن استرا با دی سے اسی دہوی میرسد مشبب کوشش و شش بازہ نمیشین از گریہ پر اہیای
معذور دار بہ سنج کاشی سے سلمان بدشت از زن اگر دید نمین بہ بگریستہ کالم آنکہ اہیای بہ طور
سے بحد سے رہ بریدانہ شوق بہ گریہ اہیای دارم بہ بہاغ طرب نیست یک نغمہ سنج بہ زبسن
در غمش ہا دہو کردہ ایم بہ طالب آملی سے بیم دہر کردم ہا دہوئے چند تیرسم ہا کہ بازار و کھنجر
این ہا دہوئے و دای و یلای بہ فردوسی سے مکتبہ مذہب سے و شجند مذہب سے و زایران برآمدگی ہا
ہوی بہ اتف سے سنانہا گرفتہ زوارہ بہ نہادند و رینہ اکا و کا و بہ مع الہیاء التاری
باب بفتح کز دو عیار و فارسیان یعنی ضایع و تباہ بالفظ درشتن و کردن و شدن استعمال
میرفتہ از یمانے رفتہ تخلص سے حیف کہ اوقات با نام بیاشد بہ عمر گزانا یہ صرف چون چرشد
مولانا مگر سے ترک آورد و زوزن و فرزند خان دان بہ در باب ملک والی سر اسر بیانکہ بہ ہر نوئے
سے ہر غم کہ محکمہ ہر کج کہ از فروتر بہ فراموش بیاد و احسانش ہر دارد و مع الحکم التاری
مع کردن بفتح راست کردن علم و نیزہ منجک سے کردن علم حکمت برام توج کردہ
یعنی بخت خویش کوشش علم اندر بہ ہجر بفتح و ہجران بالکسر جہاے کردن صاحب سے مردم
باریک بین در وصل ہجران می کشند بہ منع زیر کز منشاخ کل نشیند دام دوست بہ ہجوم ناکاہ سر
چیزی فرد و آمدن و فارسیان بالفظ آوردن و کردن استعمال نمایند طغرا در تولیف مشعل سے توگوی
نہالبت از زبان طور بہ کہ کل کردہ از شاخ او مشت نور بہ کند بے نم آب چون غل موم بہ کل
چرب دزے بفاشش ہجوم بہ طالب سے عشق برکشورت از شش جہت آورد ہجوم بہ ہر قدر
باشش کہ تسخیر علا تو از دست بہ عرفے سے کہ نشود نسیم ہر حریم او بہ ہر غر نو بہار ہجوم آورد
عطاس بہ مع الحکم الفارسی **مع و مع** بہ تشدید جم اول آورد و بسہ فونی سے نشیند از در غشت
سہ کہ خوش کوک است بہ نوای مع و مع بسہ با غر خوانے بہ مع الدال ملکہ ہر
بالتحریک و بلکن باطل شدن و بالفظ کردن و شدن و درشتن مستعمل بین درشتن مینا کہ شد
میرغوی سے از سبکہ گرد چشم تو نیز نگ جادوی بہ ہر نیز من ہر شد و سوگند من بیابہ و دویش الہ ہر

وقع نهادن و وقف نهادن بفتح مقبوضه شدن در پیش والد بر روی سه در مسکن نظم سخن وجودت نشاء
 دوی نهند بیوده مختصر آنرا بدین طوری سه شش پرستی ناز و گریه شایع آید به مبد پرستان باهرا تهنه قوی
 آید بچنان به وقت بفتح مقرر کردن چیزی براه خدا مثل چاه و حمام و خانقاه و سراج و با بفتح کردن و درختن
 بصله بستل در پیش والد بر روی سه بر تشرف دارم بمحو قرص مهر خرم را به برین تشرف بن خدیجه
 خواجہ چرخ دهن را به کردم که ز خود یکم ششم منت زحمت به وقت از پی کار دیگران بمحو عیسا یا به
 میرغی سه ز بر د خون برخ چشم دشمن تو درست به مگر زمانه برد وقت کرد خون وزیر به ابو طاکیم
 تا کسے رلب نیار و دعوی خون کلیم خون فرزندان خود بهم وقت قاتل کرده ام به وقت
 فرزندان و وقت اولاد و وقت اولادی به اصطلاح فقہ و بچه بر اولاد خود وقت سازند و دیگر برادران
 دخل نباشد ملک حمزه سیستانی غافل تخلص به آدم ز عدم روجود برین داوی کرد به بنداشت
 که غم کم است پشاد دی کرد به از عکله جهان چو بیرون میرفت به غم را بر زمانه وقت اولادی کرد به
 کلیم به پشت حق نبی آدم است دشمنی را به که مانده از پدر این بانع وقت اولاد است به
 وقوف شور و کاکی و بالفاظ افتاد و دوشتن بستل طهوری به اگر تکلمی ندارد و حرف به از مغنی
 ترا شے نداری وقوف به بدر چای به چو بر مضمون وقوف افتاد و زمان نام این بود به که بر اقطاع
 بهت تسلیم نافذ باد الحکامش به وقواق بهر دو قاف در حق است که بار آن بصورت آدمی و دیگر حیوانات
 باشد و تا بر دخت باشد سخن گوید و بعضی گویند کلمه وقواق از آن بکوش می رسد و بعضی گویند نام خبره
 است که این دخت در آنجا می باشد اسلام خان به سر به او نیت به شجر به درختان چو وقواق
 شد در نظر به مع الکاف التازی وکیل در سنی وکیل در بار مع اللام و لوله بون
 ز لوله شور و غوغا میرغی به هزار دلوله و مشعل در افتاد است به زنگ شاه بهنستان و ترکستان به
 دلی دلی را می شناسد نمی شناسد بیسرامی شناسد ولی مقابل عد و دینی صاحب و خداوند چون دلی عهد
 و دلی نعمت بقطع اضافه خواجہ نظامی به زبسن ناز و نعمت که نورانده اند به دلی نعمت عالمش خوانده اند
 به بر دلی بهر درد و خوشتن به پس از خود و له عهد خود ساختن به ولیکن الاله دکن بود عطف است
 که ز فاده معنی است دراک میکند به چون فارسیان را در تحقیق لغت عرب چندان تعمق نیست و او اندک و را
 جز و کلمه نه بدشته گاهی داوی دیگران نیز می آرند چنانچه درین قطعه ادهد الدین انوری به خواجہ غفرار
 میداند به که به سنگم ز جیح رد عن تن به من بهرام درلی با من به رستمی میکند دی و بین به دلی و یک
 مخففت نیست ولایت با کسب یاری و باد شاهی و برین قیاس ولایت نور و ولایت ستان پسین در لفظ
 فرید بن کرکشت و خواجہ نظامی به که شاه جهان کیر فاق کرد به که چون آسمان شد ولایت نور و به
 مع السون و نه چون پیدا دند و پولا دند و خداوند و خداوند و خداوند میر خضر به خود شکافی
 کند آتش به بر لاند و جبر و بین قشش به زلف تاج نو پولا دند و بین تن به بروی خاک چو از بر دیگر شود

[illegible]

ساخته به هیچ دل نیست که در دیده ندارد و وطن به شبی در اول بیدار و در آخر خواب به بدیدم که تسلی
 کند تنی را به بسیر عالم صورت و دوباره آمده پیش به نزد دیگران که وطن کرده اند عقی را به ملاطفت
 به بشهریه وطن کرده شاه رسل به که خاکش به مکتب آب رگل به خواجه جمال الدین سلمان به
 زگو شهبای سیر تو بخت بسته وطن به بخانه های کمانت طفر گرفته و ثاق به نبی است دانش رسول عالم
 فضل به فقیح او نه چشم دهر اعی را به اسیر به در بحر که سخت وطن چون جاب اسیر به در کسر خراب
 ساحل چه میکند به مع الطار المبحر و طیفه راتبه و طایف جمع و بالفظ خور دن و دادون
 و بریدن مثل شیخ شیراز فرماید و طیفه روزی خواران بخطای منکر نبرد و طیفه خوار و طیفه خور راتبه خوار
 شیخ شیراز به ای کریمی که از خزانه غیب به گهر در سا و طیفه خور دار به به دوستان را کجا کنی
 محروم به که که دشمنان نظر دار به به مع العین الملهله و عد بالفتح نوید دادن در این
 در جز مستل شود و چنانچه وعید و ایاد درین شهر ظهور به به شب در روز در کار و عد وعید به به شفته
 هر روز نوروز وعید به میر غریبه به وعدة خلد و وعید شمر نماید به به دست او در زم گاه و تیغ او
 در زم گاه به درین بیت سیدی محمد عقی که به وعدة جفا که بگوین کرده بود به بامازدی هر دو
 کرد و زگار به هر چند لفظ جفا وعید میخورد و وعدة لیکن چون این بیت از راه طفر واقع شده لفظ
 وعدة بکار برده اند و مصرع دوم از وی به هر گفته وعدة مروت و جرب خشک سر و لوح بمغز
 خام کج دروغ با در هوا از صفات و شکر از تشبیهات اوست و بالفظ کردن و دادون و انادون
 و آمدن و رسیدن و افاق دادن و دیدن و رفتن و گرفتن و بر شدن به متعل مخلص کاشی به
 گور دکنی است عار اینهمه تشویش به ای خواجه اگر وعدة حق تو رسید است به فلک گر هر تعمیر گلی
 در آب میکرد به پله دیر نه دل وعدة از سیلاب میگردد به میر خسرو به وعدة جان رفت
 که فردا بگناه به جنبش خورشید شود سو به ماه به یک وعدة تو در حق خسرو سر نش به گوشت
 که باد بود که بارگ که نداشت به ابو طالب کلیم به یک بیک وعدة او را نمیدیدیم کلیم به نیست
 یک وعدة که شرمندة صد فردا نیست به اثر به صید سنش نشوم تا بود از خط ساد به وعدة
 عاشقی من به بهار قناده به حضرت شیخ به قیامت آمد در رفت نیامد وعدة زودش به وفادار داد
 ویرانشنا هرگز نیاشد به او صد الدین انوری به وعدة می تم من من و قال کونف به مصلی به ندیم
 بهین من و مبلور و دال به جمال الدین سلمان به وعدة و ادای خسرو آفاق مرا به وقت نیست که آن
 وعدة و قافزائی به شغاف به محترم وعدة دیدار اگر داد و کس میز تخم به وصال چو نتوی را صبر
 اینقدر میباید به طهوری به گر کند چاشنی هر زمان به در شک و وعدة تقاضا به حظ به طلب
 آملی به عشقم بود جندین وعدة جرب به وزانها جان خشک در میانست به وعدة حق رسیدن
 کنایه از زمان حیات بسر آمدن سند در وعدة گزشت وعدة شب در میان وعدة که امر و زکند

در نظر مکیاں سنا + اولم دوسرے تنگ رسم نام + روم و مروجی سے میرا کہ تراویح کی گدہ و سہا
کہ بہت رستہ نور حضرت علی بن + اگرچہ دوسرے در دل بدعتی فارم صحت + اولم دوسرے حق کی گدہ
تار + وسیلہ واسطہ کار و سایل جمع و اعط کر دیں تہل در ویش دالہ مروجی سے وسیلہ رنن عودا
رضن میں کردہ مقصد است کہ اشد بہار و کستاح + مع الصا و المہملہ وصال + لکسہ ایم
مستتر و اعط خورشید و طلسمین تہل سے عارف وصال مطلقہ دہ دما + یارب دما حستہ دہان
استحاکس + وصالی ہائشہ بیچہ کردن کتاب کہہ یار کار رفتہ و بیہ دوری کردن در حاتم
تایر سے حد در ملک + م تمہ را والی انکم + این کہن محمود نا جہد وصالی کم + وصال باغ خوش
موروی مروجی سے نور سے وصل کردن آیدے + در رازی فصل کردن آیدے + وصف باغ فتح
ہاں صفت دما دین کلمہ عوس واد است شیخ خیر سے وصف ترا کر کہہ کہد اہل فصل + حاش
مشاطہ میت روئے دہ راہ را + وصیت کردن کوئی نصیحت شیخ خیر سے لکسہ پادرو صیت کردہ
کایہ جوان بخت یاد گیر این بند + مع الصا و المہملہ وضع باغ شیخ طرور ویش اوصاح مع
مد اسیل سے وصف تسلیم ہد راج ستلہ حوائث نہ دہ + لکسہ رسل کہہ دشتا افتادگی +
وصف بیانہ دہ و صغ و صغ اور آتی و صغ کی شہارہ طرور حال نامسلم کہہ ریک دیرہ ماشہ میرا
مست تاثیر سے وصف کوتا تاثیر سے سرارہ جون دفرود + قسمت آرا کہد ہر شتہ دفر کردہ +
وصف کرفت و صغ ناگوار و صغ حاک طرور حوش نامور عرب کلیم سے ارد و صغ ناگوار اہل جان
دلے تر + دارم کلیم دباہہ لیکہ مذہان است + و صغ عمل مخصوص مسلمان و اعط و اول
کردن و صاحب و کر من لسی طافوی بیایوری سے دہا ہی پاک مارا دل میں دادہ دہ + لکسہ
باب حایہ طبیعت و صغ کرفت + صغمت مگر کہد دوس رہبر یکشہ + آراک دیدہ کہد صغ میزان کرفت
با طرا سے لکسہ سر سار و صغ + رسا مادہ است پاک لکسہ + مدرا صایہ سے طاعت
ما صیت غیر ہد دست سستی از جہاں + لکسہ مارا نامی بد و صغیے کلیم + مدرا مدلی مکتبہ ان
د صغی دادہ اند آراک شیخ + لکسہ آمو ر سار مایہ شرجواب شیخ + د صغ تارہ دشتن صغوت
شیخ صغیر سے آب عبادت و صغ تارہ دار + لکسہ فرار آتس نوی سنگار + و صغ درستی
و جہاں و صغ در شس جس شیخ سے کاسٹے دہا ز کہد مدور + راہ + لکسہ و صغ دہ + مع الطاف
المہملہ وطن مانو یک مائے نودن و اقامت کردن مردم اوطان مع و اعط لستی و لکسہ
و کردن و سامن و دانش و دادل مستل کویتے سے لکسہ باجور سے لکسہ ملق رہا دیدہ اند
بجہ سیر سے وطن و صغ عرب دادہ اند ہد لکسہ سے دہ حکم رواں کردہ بہت بیارہ
عظمت دادہ و وطن شال دوار و حوسق + ملا سائے نکلوسے حومی مہم عرب سے لکسہ کوئی مہتر سم
کہد دیکر کاسٹے آل ماد اکی وطن گیر دہ + در دس دالہ ہدی سے مادہا دہ دہ و دہ و دہ

کن یہ از فرار نمودن و گریختن در کار با اصطلاح لوطیان موضع مخصوص زنان در مال گزیندن و با لفظ زون مستعمل
 و مال زودہ است یعنی غافل و بخیل چیزی برداشته و گریخته رفت و رابایدہ است یعنی کاری کرد کہ رسوا شد
 و از شرم بگریخت داین برد و لفظ از جمع التماثل منقولست ورم با تحریک الایس و اورام جمع حکیم زلالی
 ے گردید درین بجز کبر چشم حسودان نہ مانند جالبے کہ بنظر اہل ورم نسبت بہ دور ہم نہادن ان است
 کہ شخصے را کشند و در زیر خاک پنهان کنند و بر بالا آن گھبار یا حین بہ مانند و نیز کنایہ از نظر پنهان
 شدن کذا فی البرمان و زناک کبیر اول و نون نام چشمہ در کشمیر ابو نصر نصیری بدخشان سے آن بت کشمیری
 من تاز چشم من برقت چشم من از اشک رشک چشمہ دوزناک شد بہ دور دور و در لطف کبیر فرو
 داد و ضم بای فارسی و فاعل منون گران و زیر لب خواندن منون و غمیت را و بر سحر دم کردن اگر لفظ
 بخت کردن را نیز در ان دخل دہند و الا یہان زیر لب خواندن منون را و بر تقدیر مخصوص است با لفظ سحر
 و جا و دو یا ہر چہ بد یعنی آئندہ باشند و بہ تشدید را یہ ہلہ اول نیز آئندہ ملاقاتی بزدی سے ایفلک از دور
 بگذر کہ اینک فوق دین بہ کردہ منج سحر باطل در کس منون تو بہ اشرف سے جو جا و گردی تہیر
 مردم بہ دور و لطف کند تسخیر مردم بہ دلارامی کہ میگویند تنبا کوست بنداری بہ صدائے چغہ اش
 در دور لطف جا و دست بنداری بہ مع الزار التاری و زن بر خوش گشتن خوشن را بزرگ
 بنداشتن و جید سے وزن اگر بر خوش گشتن کہداری مطلب میرسی بہ میشود و ابراد گشتن سے لنگری بہ
 وزنخ در استین دار و کنایہ از مردم چرکن و کچی و فاسق بدصل پوشندہ اند و زمین شغلہ سے خراسان
 سے دست بخون نہ بہن سے سپر نالہ است بہ می وزد و شغلہ این برق بہ جوی دیگر بہ ویری نوعی از اخیر نقل
 شاعری از ہند و زمین بو پر آئندہ شدن کو سنج کا شنی سے ہمہ و سوس تنبا ہمہ سودا وصال بہ
 سے وزد و بوی خون از گل اندیشہ ما بہ مع اسین اہلہ بہ سحت بالضم فراخی کنش
 وسعت کہہ وسعت گاہ یعنی درویش دالہ ہدی سے طح اکندہ بسعت کہہ طول ال بہ قطر شد
 مصالح زائل بالای بہ عرفی سے در تنگنای کو چہ شہر جلال تو بہ وسعت کہہ زانہ کن کارخانہ بہ وسعت
 بالفتح برگ نیل و ترار صغات و دو و در ہزار تشبہات اوست و با لفظ پوستن و زون و کشیدن
 و بستن مستعمل فرا صایب سے و سمہ برابر دی مخ آن نگارند خوبی بہ نہر خوشخواری سے است کرتیخ غافل
 میچکہ بہ می توان صد رنگ گل را در نگاہی و سمہ بست بہ بسکہ رنگ چہرہ آن بہ سیانازک است بہ
 جمال الدین سلمان سے از غالیہ و سمہ زدہ بر گل و شکر بہ اوردن بہان بر گل و شکر زدہ باز بہ سنج کا شنی
 سے در پس پردہ زہرہ را دیدم بہ چون منزلت خوش سے بہ ارام بہ و سمہ ناز بستہ برابر و بہ سمرنہ ناز
 از بادام بہ فاشم شہدی سے چہ حاجت مبشاطہ رونی سیکور اہد و زد و و سمہ کن تیرہ حلق ابرور اہ
 خواہ بخیل زہر سے جہان برابر و یہ عیدنا ہلال و سمہ کشد بہ ہلال عید برابر و یار باید دید بہ و سوس
 و و سوسہ بالفتح اندیشہ بد کہ در دل خطور کند و با لفظ و دشمن درون مستعمل با و کا شنی سے عشق اند و صا

ورق بر یکس مہاں دار بہ ورق کتاب مسدا ظاہر و جید سے ہمہ نزع سودا اسکت دم و مچ قات
ورق کتاب ماسدق کتاب اسد بہ ورق کسج مطالعہ کسدہ میر جسدے یکماں دلا ورق سج دار
رقانون مکت کر دہ مار بہ ورق سدین تصحیح اولی و دوقالی و کسین فیلہ ششست لادو سے یردی سے
وراز دارے رودرس سالہ ہمہ بہ ورق جیدیں غرذ کورت جبت ہے انو آب بہ ورق ورتسد
سیرین نکلی بہ کے کور نطن بن چہا سکردم بہ ماکر مکت خون موم مرغ ورتسد بہ مکت دیوار کے
روق محون سے رند بہ ورق دایع سہ سہ کہ رگوستہا ہی مناسے اوراق تولسد حاجتہ اوراق
کلیہ کہ ماان صفحات کتاب لوسسد مطالعہ صغول لدورق دوم درسد رستان رکاکہ شہرت
دلہ و عالی سے دفتر لالہ تمامی لورق دایع مست بہ مادل جول سہ حلیس حساسے دلہم بہ
دریں قیاس دایع سدل ورق مر جسد سے صدق جول دایع شد انتر مگردہ بہ ورق علم کدہ انتر
سد درے بہ ورق عام کاغذ اصل مرایان دفتر کہ مکت و مطالعہ دزان ورق شدہ شدہ داران
دیات دیجات اکامعہ ظاہر شود طعنا سے ماکر امدار کس برین دل مکتہ دمد بہ جول دیرے
کہ جلالہ ورق خام کسد بہ ورق بجا طعنا سے دل بہ ورق حلیی مار اس بہ دل ان طعنا سے
وراز است بہ ورق حیرتی عاقل کیا یار احوال داد عاص جیرتی عاقل و از حیرت سے آصا
رگل اصل ورق حسن نو خواند بہ ہمہ ناخوہ راں عامہ و دان یرداری بہ ورق بر کسین کسین ورق
رگز درسدن کیا یار احوال رگز کون شملن کردن و تفریاضن و صبح و سلوک و تفریادوں انراچی کہ
دریمی مل شدہ سلیم سے جس کو تو تانا تصور کے جول طفل بہ تریم است کالت صدق مورگز
میداعرت تفریری اعلیٰ کفص سے ماکلت اگر عل رگز درد بہ کام دو چہاں نمہ میرگز درد بہ مورز بان
مشوک حواد سے ورق بہ راں دور صد کی کہ ورق رگز درد بہ طہوری سے رگل ریاست درس
باری مل رگز درد بہ تحریک صا آخر ورق رگز درد بہ فیذا عاص سے تیج عریان ترادہ ورق
رگز درد بہ اگر دایم رعدا غرنا میکرد بہ ورق حس محالست کمر د عاص بہ پیچ متوج مدیم
کتاب نسخہ و ورق سیاہ کردن کیا یار مسودہ کردن سے صدق دوات دکا عہد جمع
کرد کس بہ کو صحت جسم لقمان درتے سیاہ سار د بہ ورق ورق کسج کیا یار مطالعہ عاص
مودن مردا مال الدمالی سے کتاب فیہ عالم ورق ورق گنم بہ خط تو دیدم و گنم کہ عا ریاست بہ
ورق نافستہ عاقل کنار احوال عیب و انشت ورق ششست مر جسد سے ورق سکم عقل نام را
وامعت دیم طالب عام را بہ ورق مدو ششست صدق راندن ورق طلی کردن لمی لیس مکتہ ششست
دایعہ حواد لطامی سے حکمی ریں را ورق در پوست بہ ریلوی واد سکور آہہ شست بہ جو کس
ورق راند رست سال بہ سا سہی مادل بدو دال بہ دالک کہ فرس مادل است ورق دیدل
رک دادن رانی سے حدائی کو سکشن آجیدہ بہ ورق بر ساعدو سیاہ درد بہ ورق لکٹ دی کیا یار

[illegible]

وداول وچست است، سلیم سے اور حوالاں خطہ راہ دور، میکیم بموجافا و ص + وعدہ کردن
 با صبح حرکت کردن ملد ویستی و سوز دایں اصطلاح اہل سماع است کلیم سے درنگای جلوت علم میکند
 کلم + وعدہ کے گرد و ادھوا کی کسد + وجود و عقدا دار یعنی عبرت دایا است و عدد ہاں و جبر برا
 اعتقاد کردن مثال اسکر خاکہ وجود کند استی اعتبار کردن و مقصد است و سچ دالودا لکاشن
 سلیم سے حدہ موم دریں دیرا کاتر میکد + مکد دیرا راد وجود کسی مکد استم + شہرہ کی وجود سے
 می بہر بر سلیم + آکر اہ او شہ در و ر استاں ساری کند + وجود سستی کتہ عریت و نمی سستی
 کمال شہرت دل و در و صورت وجود سستی با عادی ظاہر جامع ماستہ جا بجا دریں مطلع ظاہر و حید
 سے است از نیم درج خاں بود سستی نام + فلکس میہ است بیداری و عدد استیم + مع الحیا
 المہملہ و حدت پیشہ موم کہ ہمہ جبر اعلیٰ حق حیدہ انیر سے میت اس مدعی حسم قہ
 سیر را + دیدہ و تشبہ از دو عالم ہر کہ سد غای عشق + و حست ہمای دیدگی و الفاظ کردن
 و کرس وادون و کسید ورون وادون و حور دن سستی اشرف سے سے لکھ سے
 عرت دل ساد و حرم + نام بہم حرم و حست ہر ادا حرم + در احسان سے میت حرم و ستاں
 عرا واکتر کسد + و حست ارادہ کردن سیں واد دیا دا + حان خوش است آزدگی و احسان
 کہ و حست قصص از نفس بود یا دارم + سست کسد و تشبہ ہناسہ را لکی + دواہ و حست ار دل ایواہ
 سے رود + عوطہ رل در بحر حیرت در ازہر موشہ + بمجوا می و حست قلاب میا کہ شیدہ + گردا و ازہر
 طریق دست میا سے گرفت + و حست از محول میں آہو سے محو سے گرفت + حول میں بیکاہ کہ
 و حست کسد از لفظ بجا + دل بود در دل عامہ جدا است + معبد سے رامای چہاں حست حواہو
 متوا کردن + جو صورت حوسل ہا از خلق بکد متوا کردن + مخلص کاشی سے را بر تش خلق و حست
 حرقم + نہائی اہلیم عرت گرفت + و دریں یاس و حست کاہ و حست کسد + و حست سدا
 و حست آہلک و حست یکتہ و حست کریں و حست رده و حست ہناد و حست لکاہ
 مداحان سے ہر جہر سے بلل در سے جاہ تشیم + حول ایوی حست رده و دریں دینیم + آل
 آہہ کار تر سے وداں کلدس رہر + در سرب و حست رد کال سین سلام است نہ نشانی کدرم
 حاسب ازین حست کاہ + کہ ہر المام مالک و در حرد + عزال و حستی میں بدھو آئے و در وادارڈ
 ملا آہوارین و حست سرا آوارہ میسار د + و حسی ہا نور میدہ و محاسی و حست مد و حش جمع و حسی
 طبعیت و حسی مزاج و حسی نگاہ و حسی شکارم و حسی با صبح پیام خدا و اب از صغات است
 مع انخار الجمعہ و خج **جان** کم تازی کلمہ است کراں دلاست و دقت بار دعا
 گوید حاکم ادہ راں بہ لکد اگر دقت لہت در ماں را مد عواہر ما شد عواہر رل و کا ہی بہا
 لفظ موج ہیں سستی بر استعمال کسد و تی سے قصہ کوہ از رشتہ ما و مت محمد + موج میر و کسد دفع

زوال انسان رست کارم به برآورده کلمه سر از خار با به تفتی سے شدہ نیز ہا شمع نرم جدال پسر شمع را
شعلہ دالای آل به دآم قرض و بالفظ کردن و گرفتن و بچین بوام گرفتن مستل سے کوشش کیو کل بوام از غلب
بر کجا صاحب سخن گستر شود به میر خسرو سے دیدن کج گزار قرہ دآم کن به دیدہ صاحب نظران دآم کن به سخن
کاشی سے میکنہ دآم پے حمد بہار به بلبل باغ زبان از سوسن به ملا فو قی زیدی سے زینشش رو سے سختے
دآم می کردہ کہ رو در پیشش پیشش بود و زود به دآم زمین کنایہ از ذرہ خاکے کہ غیر مایہ آدمی است و انداز
و دآم قرضہ از ظہوری سے در خانہ مهر و وفا کشودہ ظہوری به بصرف صرف نشد دآم دار خوش بر ایم
و این معنی عاجز در ماندہ مجاز است و اہ دو بہ بالفتح کلمہ استلذا و کلمہ تریص استلذا است و منہان در
فارسی چه خوش گذانی الکثر اللہ فارسیان به معنی و اہ و اہ تکرار و و ہ بدون بردن نیز استل
نماید تا غیر سے نخل شدم ز تخمین ہمدان تا غیر کہ و اہ و اہ نچو است شعر دہی ما به منفطرت سے
منت زبان بخان چہ ششم از برای کل به وارد ضد ناک تیر تو زخمی کہ و اہ و اہ به واد حقیقی به اصطلاح خطاطان
وادی کہ شبیہ حقیقی باشد و سندان در حقیقی گذشت و اہی سخن بار و ہیزہ در دیش دالم ہروی سے حسن
نمود با کشت اور مجنون را به و اہ است این و سخنانش یکی و اہی نیست به و اہمہ بالفظ جزدن متل جلال
اسیر سے دل خورده اسیر تو دما د اہمہ خوریم به کہ کبہ دلیل است چہ با کست درین راہ به و اہ خواہش
دار و دین از دل زبان به تحقیق پوستہ و بالفظ داشتن و برداشتن و رسیدن متل ظہوری سے ز سوز عشق
ظہوری بواہر نمی به کہ گند مایہ صبر تو در سفر باشد به زرد و دای و اہی و اہیہ بردار به لبخواران کہ را کر اہیہ
است به و حید سے کہ کام و حید از تو طلب کرد برنجی به جز سوختن خوش دگر و اہیہ ندارد به دای و اہی
بدون یابی بہ منفطرت سے نالہ کشتی ز نگر بر لب خاموش من به آسمان فریاد بردار دگر ای دار کوش من
مع الیاء التار سے و اہ بالفتح مرگ عالم کہ بسبب فساد ہوا بہم رسد و با و ہنہ جمع درویش
و اہ ہروی سے نہ ملک فضل بے تو دبا و اقا و شد به و اہ کتاب مقبرہ اوراق مردکان به از سے از
لیکہ با مزاج عدد ساز کا نیست به و اقا و زاب تیغ تو در ملک اودبا به و اہ بالفتح سختے و سوار
و بالفظ داشتن و واردن و بودن متل نظامی سے کہ این از دما خوی مردم خصال به نہنگیت گاورده
بر ما و اہ به میر مزی سے ہر کہ با تیغ جہانگیرش نماید سر کشتے به گرما بزد زندہ جان و تن بردا شد و اہ
ظہور سے به ندارد و اہ طمع کو کیم به نداند عذاب خشاہ ہم به میر خسرو سے کندہ جو در سوختن آرد
و اہ به بیشتر ز سوختن کن نہال به مع التار فوقانی و تیرہ در کثر اللہ و صراح راہ و طریقہ دستی
دگر با علی خراسانی سے قدم جدا نشود و در طریق شوق از ہم به بیک تیرہ روم صبح خنام جون پر کار
مع التار المثلثہ و شاق بالفتح خانہ و سندان در وطن بستن بیاید مع الیہم التازی
و حسب کردن بالتحریک بچون بوجہ کہ آنرا بفارسی بہست گویند و پشت بلام و شین مع
بہ عوام نہ است قبول سے شیخا از دست ساتی جام اگر داری بوس به شعلہ غور و اہ جب کردن

[illegible]

نورس آردی سے رحمت کرم ہے ارد کھاسود + ہمار لکڑہ حدود اسود + مایہ خاں صفوی سے
 گوید راج سورگ کاسودی ہندس + حدود تمام سوہم دور اسوہم + دگر کش در جیل و احدیل
 در جیل و دادون ستن در انوس کردل دادوشتن + دامیل در گردیل وارسیدل واکہ شین
 دارمن وارسل واملشیل وانشس واکسیدن + وارسل شکفتہ کے تلف بدل دار
 محاب آمل کی سزاری سے لے میاف کلن در اسود + پیش ماوردہ اساسود + مداسا
 سے مدحدہ ملل ار کل تصویر اکسید + اس محمد کسور من وانشود + دیر می اسور وارسل
 تابرے دگر دولت عرائس رقی نکا کس سبب + اعتبارت جہاں تادیہ وانشود + ^{کردن}
 سمر کاسے لے انکسوی اور جیجیم سبت + واکیرم مار دماوت کاسیم سبت + دگر کش
 واکردن رادت ار گردیل سے حسان رملکہ مگور مکہ دم صائب + میوان رل کس
 واکرید + دل وحت رددہ لیدہ کیا دکر + حہ خیالست کہ گوہر لحد واکرد + واکردن حری
 خارج نمودن حری راہر جری سیدای خدی سے دل غرور بر حہ نظر داشت + واکرد + حن عجمہ جو
 دار جہ واکرد + دظہارد اصل سے حاکر دست جیس سبت سے سیر ودر مع در لہزدہ ویکہ
 آک کرسن لعل اشک از چشم زرد ویکہ + واکردہ وادف مار کردہ مرزا صاس سے صاب
 حرا جہ واکردہ سلیم + مانع شود بیچ سپر رقتدار + دیدل صالی واکردہ است ہر مگاہ جیل
 حور جیل واکریدہ آخیرا + واکوی نکاف حاری وادف مار کوی مطلق کوسیقان مانع حور
 حن حور شود نشی واکر حور اول نام کسہ جالکس حاحر دم کسہ کد لہا حری شیدہ واکر دم اسیم
 گوید ودر عرف ہستار ابر چاہدو حیم حاری ورسد واکریدہ گوید ودر مع مار وادون حواب واکریدہ ودر
 داسے سے دیرین کلن برادر دوام + مداسے کوک واکریدہ حام + دیر واکوی حور کیدہ واکریدہ
 گوید واکوی کدار وادف کد ہاں واکریدہ است ہی کس سا کس دان نامد عرف حور وادف حور
 وادو اسد وادو وادیل مداسا سے لعل میں جہاں راکا کد قطع نظر تو کہ دیکہ ہاے
 رسمی رار پے اوید می ہستہ + کتودم ہر ہر سے ریدے دیا چشم بریں مامل بد کہ دیکہ ہاے
 رسمی در عتب وادو نے وادو + وادو در دست رستار ابر جری واکر نکاف حاری جیل
 دوجلیف مام کسے کیرد ویکے ویکے راد میں رند لوگوید کہ میں بحر ودم ال واکر است ہی وادو
 کسے اندکرت وودسی است کہ یکک دست رادوار رند وادو ر میرات سے دق واکر تو
 مسول دیرنگ + ہکاستہ جہاں سنگ کر سرنگ + واکر وادو حور واکر اسد سے اسد
 تودل کریہ حور وادو + ہما سے تودا حور واکر کون + وادو کس گیاہ ارور سے میں کہ ہما
 حور واکر کثت حور وادو اس است حور + وادو حور وادو اسان دہد اسد
 ہری مامہ وادو حور شہد چل نامد وادو اس مطلق فقہ است ہری سے بیچ ہی

ہا وہ خاقالی سے برسہا کش نخل شبست چرخ بد نیم روضا کے دھون آلود بس چہ کذا فی الفربنج و درین
نابل است نیم خور دوز صاحب سے عجوب آب زندگانے نیم خور و خضر نیست پس ہر شرم بہ شد نیم خد ان تو
نیم خد مرزا صاحب سے روزے کہ پستہ دید لب بچہ قند او بہ شد خندہ زہر دردین نیم خد او بہ نیم خوش نظمی
سے چہ پندار سے ایگر آسان نیوش چہ کہ آسان بزازد تو ان کرد کو خوش بہ نیمور نزد و قنیب جو انات
بور بہای جامی سے ہر زمان تو بہ کنم باز جو نیمور مرا بہ باد و سر قند از تو بہ دلم برگرد و نیم تہ کردن از مکر رفتہ
دو تا کردن کسے را با تخی سے کی نیم تہ کردہ و صاحب وار بہ سے فوج بخلے در ان کا زرار بہ باب
الواو مع الالف و ابوسیدان اعرض کردن و بید باغ شدن و دست از کار باز داشتن و این
از اہل زبان بہ تحقیق پوستہ اشرف سے از بوسہ ام دلشاد کن ز انجام حسنت یاد کن بہ بزر بوسہ گاہ بہ سترہ
خط و ز عشق و ابوسیدہ من بہی کشے شیرازے سے بھی کلبوسہ زان و مان تا جیدم بہ در باغ جہان غنیم
بہ بودیدم بہ با آنہمہ آرزو لب لعلش را بہ یکم تہ بوسیدم و ابوسیدم بہ و اچ ملاطرا سے رسد شائد
تا بہ شمشاد پچ بہ زوایچ ریگان گیسو سے تو بہ در تہ لیت باغ احمد مکر سے زوایچ یک عشق بجان او
در کون نماید در خان او بہ و آپس مرادف باز پس بنی در پس انداختن چیز سے را و با لفظ افکندن مستعل
میر خسرو سے آن حرم قدس جو و آپس فکند بہ را و در قہای مقدس فکند بہ و افکادن و واکسیدن
در و کشیدن و واکسیدن بلام دیم مثکہ و این از اہل زبان بہ تحقیق پوستہ مرزا صاحب سے سہر و تر از سایہ چکہ آب
زندگے بہ گردید خضر مکرہ درین سایہ و کشید بہ و نیز و کشیدن بصلہ از و عقبہ سے با چیزی را زور یا بکشد کسی
چیز سے بدست آوردن چنانکہ گویند از و سنخے و کشیدم یہ بھی شیرازے سے جو کل شخص مثل در ہر زہ
خندی شیم بہ چرخ خونہا خورد تا یک خندہ از من و کشید بہ مرزا صاحب سے ہر زشد کہ بر سرم حرف آورد
ترا بہ من کردن غنیمہ سخن و کشیدہ ام بہ ہر صفے و دانش سے غنیمہ شود کہ کو شہ نہاید نکاہی و کشے بہ در کین
چشم شرم آلود صیادانہ باش بہ ہر صفے سے صبح سحر نوہ زانست ہنوز بہ کل لہذا تا قبا کندہ و دادا
است بہ و دادا و دادا و دادا بنی بر کشتن اسیر لایچی سے را ہر اہر مغت کند از عاشقی بہ کو طریق عشق را
و دادا و میت بہ کے بہرہ روز عاشقات بہ را ہر کہ کند ز عشق و دادا بہ و یعنی باز دادا و سح کاشی سے
اے نو خطی کہ شوخ تر سے از ہر طفل بہ از طفلکہ کہ بوسہ خور سے بوسہ دادا بہ و نیز و دادا و سح
فراموش کردن و رفتہ مضحکہ و کہ از یافتہ و از خود رفتہ اشرف سے بچون دلاہ و دارفتہ و دادا و دادا
چہرہ اتہ سخت باہ رمضان سے ماند بہ و از دن بار کردادن طالب آملی سے کہ عنان نازندین اہل
انش پے را بہر گ شوخیش بر از خون تکامل کرد و بہ نادم گیلان سے صبار کہنت حسنت کجا خبر داد
نوبو سے بیرہن از باد مصر دازدہ بہ و دادا و سح از کرنے باز آنے برگردیدن سماع فرمودن سابق
سے تو ان خرید لہد جان زیار نیم نگاہ بہ سماع نازدین چند روز دازدہ است بہ و سوغتی عرض کردن
در در تافن تاثیر سے زود و اسوز در عشق ہاشین رخسار کل بہ بل ازین کہ نہ از باغبان خواہ کشد بہ

میر خسرو سے تانقش تو زمانہ برپرس کشیدہ بہر کار گاہ گردون مد نیم کار اندہ بہر دہنئی شاگرد و فردوار گاہ ثابت
 رسد مجاز است ہم او گوید سے دراز تخلص درج تلگبار سے بہ ساز و دوش شغل نمیکاری مد نیم اور دنام محلہ
 از صفایان نیم جان عاشق و حید سے مسیح فاتح خوان است نیم جان ترا بہ دو است دادن جان و نجاتوان ترا
 نیمہ جامہ کوتاہ و این متعارف ہند و ستانست و فرید علیہ نیم یعنی اول دی و شنب جای کہ خشت دست درکار
 ندارند بنیادین فردور میگویند کہ نیمہ یا رو این از اہل زبان بہ تحقیق پوستہ و حید و توفیت ہمارے طلب کرد
 چون نیمہ آن بیوفا بہ شود خوش از ان نیمہ دل مرا بہ نیم تسلیم دست نہاف رساندن خشم شدن برآیے
 سلام نیم تسلیم است و دست بر زمین گذشتن در پیشانی گرفتن تمام تسلیم و سندان در محبت نہاف گذشتن
 و نہاف گذشت نیم بر بفتح موحده نام فی از کشتہ میر نجات سے تلخ و تند است در چہمت نظری میخواید بہ سان از
 کہنت نیمہ میخواید بہ نیم زبان کنایہ از شخصہ کاز حیا و ادب یا از صلابت و مہابت فحی طلب سخن را تمام تواند
 گفت با قرکاش سے کہ چہ رو سخن اور و سر اسر با ما است بہ ناز کم حوصلگی نیم یا نیم ہمہ بہ نیم خیز کردن نوعی از
 تعظیم دان نیم قدر خاستن بود نیم رخ تقویٰ نیمیشی و استقبال دوشیمی عرفی سے چہرہ پرداز جان رحت کش چون
 بہ جل بہ شب شو و نیم رخ در و رشو و استقبال بہ نیم تاج از دیبا با فند و بگو ہر صبح سازند و بر سر عروس گذارند
 ناظم ہر دے سے مرصع نیم تاجی بر سرش بود کہ ماہ نو کلاہ زر گرش بود بہ نیم غنچہ نیم سیر گلستان
 و نیم جرعہ می در ہمہ اینہا قلت کمیت منظور است طالب اہل سے عاشک در بساط دل درد جو بود بہ ذوقی
 کہ نیم غنچہ نیم درو بود بہ اگر دل است و گردین درین شکفتہ بہار بہ نیم سیر گلستان فرد و ختن دارد و نیم کر
 یغوقا نے کلاہ خود نیمہ نیم فارسیہ جامہ دہلا پوشش کوتاہ و تفنگ و شیر کوتاہ و غیر الدین بلیقانی سے
 سبزہ گر نیمہ آب زند باکی نیست بہ کاب را در و شب از باد زہرہ بدن است بہ نیم تن و نیم تہ یغوقالی
 جامہ دامن و آہن کوتاہ نظامی سے نیم تہی تا سر زانوش بہت بہ از پے آن بر سر زانو نشست بہ نیم
 و نیم کشت بضم کاف تازی سے ذبیح ناقص و بل را بغار کسی شتا گویند محمد قیلے سے بہون نیم کشت
 ناز شوم زان نگاہ گرم بہ ذوقی نیم ملین میکشد مرا بہ نیم لنگ کبیر لام قربان کہ فی ابراہیمی نظامی
 سے ہمہ سازش کہ بہ ترتیب جنگ بہ برابر است از جہہ و نیم لنگ بہ دورین بیت حکیم سوزنی سے
 زان کیر خر کہ بہر شکم میزند ہی بہ کیرش قوی تر آمد و نو خیز و نیم لنگ بہ صاحب شہیدی گوید کہ بمعنی نو خیز متا
 تراست پس بوطیف تغیر سے باشد بعضی بمعنی خوب زیبا آوردہ اند و اسجیک کے مناسب مقام نسبت نیم لنگ
 طالب اہل سے یکے حید رہا و دشمن اش غنائے کو بہ کہ در قید کمند آرد بسجے نیم اندازم بہ نیم کاسہ زہر کاسہ
 داشتن بمعنی این کاری دارد و تہر کردن چیزی از راہ فریب و چیزی ملاطفتا سے زہاہ چارہ ہر زہر سدان
 ہلال ابرو بہ کہ چہ دین نیم کاسہ زہر یک کاسہ جر اوارد بہ میر برہان ابرو سے سے یکدم سرن از سر زانو جہہ
 اینجا زہر کاسہ بود نیم کاسہ بہ نیم کش و نیم کشیدہ تیغ و تیر مانند آن کہ آن را تمام کشیدہ باشند ملا قاسم
 مشہدی سے بجام و دیگر امی سا از غلاف ہار بہ کہ تیغ نیم کشیدہ است نیم ستے من بہ میر خسرو سے نیم ست

اتاقده اند. و بهیچ اول نیکیو شکله و بهیچتی در تنه ی نیزست تسل است و این از تو اوقی لسانین بود و غلب که کنونیست
هر دو محقق نیست و الله اعلم بحقیقت احوال نیکی کردن و در آب انداختن و کنوی کردن و در آب انداختن
بے توقع عوض با کیسه احسان کردن مرزا صاحب سے میکند نیکی و در آب روان می افکند. هر که نقد
جان شاریخ قاتل میکند. و خواجه شیراز سے بیاد گشته می در شط شراب اندازد که گفته اند کنوی
کن و در آب اندازد. نیک اندیش و نیکو سگال و نیکی سگال و نیکو سخن و نیکو خصال و نیکو سیر و نیکو سیرت
و نیکو سیرت و نیکو سر انجام و نیکو سر انجام و نیکو کار و نیکو خواه و نیکو نام و نیکو نام و نیکو عهد و نیکو عهد
و نیکو رسم و نیکو دل و نیکو پند و نیکو نهاد و نیکو نهاد و نیکو سرشت و نیکو محبت و نیکو اخلاق
و نیکو فال و نیکو رای و نیکو محبت و نیکو پی و نیکو روز و نیکو سودا و نیکو آثار هر که ام معروف رضی دانش
سے متابع خوش بازار کرم کل برسان. و در انتظار نشسته است نیک سودای. و مرزا صاحب سے چون
نکرد و سیر و مید ان جان بازار عشق. و نیست خضر نیک بے کر تر مساز زندگی. و نظامی سے کورایه
چون رے را بد کند. و خرابی در آبادی خود کند. و در آمد بر شاه نیکو خصال. و نباید مانند کوسل و دل
و در بعضی نسخ است شاه نیکی خصال سے به از نام نیکی و گرام نیست. و به آنس که نیکو سر انجام نیست
کجا بودی ای دولت نیک عهد. و بدرگاه مهدی خود آرمید. و شیخ شیراز سے ز تقوی چراغ روان
بر فروز. و که چون نیکبختان شوی نیک روز. و نیکو سیرت و پار سا بودی. و گرانها که سے گفتنی کردی. و قدیم
نیکو کار نیکی پسند. و به کلک قضا در رسم نقش بند. و حافظ شیراز سے حافظ نهاد و نیک تو کاست
بر آورد. و جانم فدای مردم نیکو نهاد و باد. و انوری سے به اختر خضم و نیکو فال باو. و می تا دور گردن
ماه و سال است. و جمال الدین سلمان سے قریب سی سال. و نیکو سخن در عالم. و شده مشهور و شدم جاہل و بدگو
امسال. و نیک اختر بنزل قدرت رسد که او. و بابر قدرد و صدر شرف اتصال فیت. و میر مغزی سے
سال نو چون بار فرزند نو آمد شاه را. و شاه نیکو عهد نیکو رسم نیکو خواهد. و آن کار گاریه محل نیکو
خضالی نیکدل. و شادی طبعش متصل رو. و بسترش مقنن. و بهر سال بان نیکبخت و نیک آثار. و بهر سال
بر نی خوب رسم و خوب آیین. و مرشد قلی بیگ دلد عباس قلیان حاکم برات سے هر که خواهد جهان نیک
سر انجام افتد. و باید اندر قدم آن بت خود کام افتد. و نیک محضر و نیکو محضر و خوب محضر و از ابل زبان
مسموع است که شش خوش می خرد که حضور او نیک شه میر مغزی سے پیش تو در دو سیدار به محضی آورده ام
تا جو خورانی محضرم خوانی کو محضرم را. و ظهوری سے بهر بر ناقص نکرد و محضرت درست. و این عطا باکالان
خوب محضر کرده اند. و نه بهر مهر تو رسیده او. و تضایر که نیک محضر بر آرد. و نیکو گفت قلب اضافه عبارت
از ستایش و از فرین انوری سے نیکو گفت و دش بے نیاز است. و کسے را کاسمان نیکو سگال است
نیک آموز نامه صحر دو عطا جلال حصه سے هر که گواشی بود و موقوف بنجام. و به کسے تواند گوش کردن به نیک
آموز خویش. و نیل رسته معروف و طلاق آن بر صاره آن مجاز است و ناب از صفات دوست

دوسروں جلیس میں مدد صائب سے ماویہ داد و دل کی گندہ نام + ابقہ درناجی سرحد قیام +
سیوہ شلم رے ارا مقلق + رحل مردہ ما شتر نیکیلا + خوش دادم کسان میں حکم تلہ دل نما حرور
مسل جہاں سام کر دم + نہ سیم دور کا رحمت اسود و کس + ہر کس شیشی کو دست در چکر افشرد +
طالب آملی سے سیترازی ملا دگر عام و سود + لعلدیں کا دس سیریاں سان عزم کرد + مائیں
کوردہ رہ ایان شتر دہ ایم + در ساو عملی عیال شتر دہ ایم + کا کا کسرو کس آہیں فسر و رود +
بر اہیں لہ سیم یوست کے جہا + کلیم سے ما حد نیس عقرے اندو عمل کج حرم + کس کمال خود ایم
کر یہ است + ظہوری سے دل وطن ہم کریدن رود + رک دے شتر کیدل رود + فردا شتر ل
ساد + تن ملک عمل مادی مادی + دل کہ شتر چکر اباد ذرا کال شکت + لہ لہ کے عار مائید
سورن میکہ + بیکار محسوس رکال دگر عواں + شتر بر چکر کساتر س + عمدہ لطیف خان
سے تہا حون خوش ہا ترس دد است + شتر جہا رگ دل دیوار رنم + مرزا ظاہر وجہ سے
مکمل توڑا سر داں کسہ + گزرگ کوہ است از ہم نگسہ + نظامی سے عورہ کیلے کشیدہ سیں +
زمین مار سوزہ کردہ رئیس + حو حو شتر سے دد ام شیں رنم بیخود عی است + ہر مائے
ترش سیں عی + رنمہ ردل رنیم چشہا کساد + زمعن جہر کوبت جہا را کہ کشیم + عیس
سای سے ریں سس گرجہ رستم حرج دار گوں + حارسے تر سیا دل از دہستان شست + انوں
سہرا تو جہاں شہ کد رحفا + مان و دل بدو کہ خلوت در ان شست + رئیس سہ جہاں کہ ککھ
حدیت سان + حون نیستہ پیرہ شیں کس دد ان شست + شتر زن رک رن بر حور سے عواں
حون رسد غافل بریں است + حواں سے شتر ز سرور است + شتر ہا ار عالم ہم ہا
مہوری سے کشتہ بیمار حصے مدول دقان دام کن + حلد در سر ہائے عورہ نقاد رن + شتر رن
عارت از شیں رنور دریں ماز است + دلا و حقیق طلاق شتر بر شیں رنور بچ میت اگر چہ شتر
دہ جل مبتدہ رودہ لیکن سے جقفے ہجور کردیدہ دمی اوار گ کا دل شمل است عربی سے بیکہ غار
کے کردہ غم میت اگر + یکس سکھ در شتر رنور عمل + شترستان دسر دار و شتر رنور
عالم حس جہر دواں چیز بخش در دست رنقا ستن کہ شت + سیدی محمد عورنے سے کر سوزہ کوئی
تو حلد شتر جہا + کتم کردک دینہ طے شتر رنور + میتا پور و نقابوز در احاطہ سے مل خوشی
میتا پور + محل لہ طے لے لیل منب + بخود ماہ سم سعادہ کد ران پو ستیں سارہ بغیر میثا ورے
سے حاکم عار محل ستاس + فاف آہور سیدہ رداہ + بیک بائی بھل لے حوب مقابل +
دمی سبار مقابل اند کہ شیخ سبار سے سکت سکت گرقے دیکہ مذہبی + جہا رادریں رود
اظہر استعارہ + مر حنور سے یک شتم یک شہ + لہ زمین سار کس ملک حود طالب
آملی سے زرد و محنت گرجہ در صورت زکک افادہ اند + لیک دمی حویشے یک یک افادہ اند

کتاب به نعل خط کفکش خورشید اوج رحمت است به نیزه زرین بود خط شعاع آفتاب به صفحه عمر مدورا
خط کشد روز مصاف به نیزه آتش را خطی از پیر همین آمد خطاب به روح او شمع است و مرغ روح با بردانه آتش به
کمانچه در شمع آتش است اندر سنان اوست آب به یک نهال دصد مرغ چون دست ارباب نهر به چون عصا
موسوی در هر مصافی کامیاب به با سنانش هر که افتد در مقام طعن و ضرب به و مبدم بر سنگ ناکامی حوزد
تیر شهاب به گر بدریافت از برق شان او فروغ به در میان آب او با می توان کردن کباب به در دل
جان عد و جبری بخیرتش مباد به سنانش را بود از چشمه سار فتح آب به میر خسرو به در فکته مغیره بحر
حرون به چرخ ستان افتد و انجم کنون به نیزه خطی و سنان خطی نیزه که در خط بهم رسد و آن صفت
در یامه و نه نیزه آنجا ضرب المثل است تحقیق است که آن موضع نسبت به نیزه نیست بلکه در آنجا از جاک
دیگر می آرند می فروشد و نیزه کنایه از خطوط شعاعی مزار صاحب به اگر چشم بر آفتاب از نیزه
خطی به تو با آن قدر عنا حلقه های چشم بر بانی به طالب آملی به نیزه خطی دست او کند به مادل دشمن زبان
اندرون به و پیشه شرف به کنت چون نام نموت کفقه ام عالم آورد به چون سنان خط شد خامه کتی متان به نیزه و دوشین بر خسرو به پیشه شهاب
فلک نیزه و دوشین موبه که شد اند شتاب از نو حلقه را به نیزه با بیج داوود عاز از است که نیزه باز پیش اندازده چک نیزه بازی میکنند
و دست و پا را گرم می سازند قلع می به در اور و بر خجک زنگی بسج به بزنگی کشته نیزه را و ادبج به
نیزه بالا مقدار یک نیزه در بلندی ظهوری به کوفته نه بین که پیکان خد نکش بر کجا به حوزده بر سنگ
از شتر آتش نیزه بالا آتش است به نیزه زن و نیزه گذارد و نیزه بردار و نیزه دار و نیزه باز و نیزه در
هر که ام معروف میر خسرو به تا جاک کردن کش لشکر شکن به بیشتری نیزه در تیغ زن به تیغ زمان
همه اقلیم مند به نیزه گذاران نواحی سند به کمال مجتهد به در قلب نیزه بار که فرکان ان بر کس به خون
ریزان به و چشم نظر باز آمد دست به جمال الدین سلمان به ماه قلب افروز زنی آفتاب تیغ زن به برق
جوشن پوشش یعنی اسکن نیزه در به مید خورشید از میان آهین خفان و خود به هم بران صورت که در لولا د
چین تابان گره اثر به اگر دار و سر خدمت گذاری به کند مانند مالک نیزه دار که به نعمت خان عالم
به شکست قیمت در کس خد یک غره چشم به پیش تیر چه دست است نیزه داران را به ملا فقی زیدی
به چون دم سان سپاه منی را به آفتاب است نیزه بردارم به نیست نیست به معدوم و ناچیز کسی
به اس شده زیر سیاهی زمانه به نیست کشته ز بس خجای زمانه به نیستی بیای دیم نیزه محمول یعنی
بنود می او صد الدین انوری به الکه کرا لای او بلخ بودی در عدد به نیستی جدر طعم عیب کنکی و کر س به
خواج جمال الدین سلمان به بتو کز نیستی مدار جهان به چرخ گرد جهان نگزیدی به پیش معرفت چون
نیش گزوم و ز نور دمانندان و خار ز به بود بصورت نیش که بدان رگ کشاید درین مجاز است
نیش معرفت نیش تحف آن و سرتیز از منفات و ناخ از شبها است دست و لفظ کشید و یکین
و خوردن و نوشیدن و زود باریدن و درختن و شکستن و گسستن و کشتن و کنا دن و زود بردن و زود

گذشت طالب اعلیٰ سے نے ناوش کجاثر شاہان کجا ۛ آشوب خشم شیش کجا و سنان کجا و فی پچ
باضافہ فی غلیان کہ از تار ای فقرہ یا آہن سازندہ سے بسکہ بچید بخود شکر از بالایش ۛ نے چہ است کنون شیش
قد رغنائش ۛ در شکم از آنکہ صخرہ ہے دارد ۛ قسمت ز لبست زہر عتابے دارد ۛ تا نیر سے دارد
چہ سخت تیاب مرا ۛ گز رفت تو مشق پچ و تابے دارد ۛ نے سوار طفیلے کہ مرکب نے کنسہ مرزا
صاحب سے زہر خشک از خاطر مہر ز غبار سے بزمہ اشت ۛ مرکب نے بار شد بر نے سوار خوشین ۛ
مستان دلی زار یعنی ابو طیب کلیم سے بہت دہو درگ و رشید من تش شوق ۛ جان گرفت کہ تش
ہستان گرفت ۛ ارادت خان واضح سے جا سے گذشت شہادت رشید ان نگاہ ۛ دشت
نے زار شدہ از بسکہ خد کے برخاست ۛ فی نشاندن از عالم نہال نشاندن جانچہ در نے زکس
گذشت نے در ناخن کردن و در بن ناخن کردن و در ناخن شکستن و در ناخن شکستن نوعی از
تغذیب سخت و ناچہانت کہ نے را بسیار بار یک و ستریز تر اشیدہ و در ناخن شکستہ مرزا صاحب
سے نشان لہا کہ نے در ناخن شکست ۛ ہر جوئی شیر تران گریہ طفلانہ کردہ ۛ میکہ در ناخن
نے پردہ بیکانگے ۛ ہر کہ از پہلو سے لاغر و بریای خود نشد ۛ تا نیر سے شے نشد فرہ خفشان
من تا نیر ۛ کہ نے باخ صید سچ بے کباب کردہ ۛ نیا بدر پردہ میر من سے نام حسان وینح
از پدرش زندہ شد ست ۛ کہ نیرہ بہر زندہ کند نام نیا ۛ نیابت کردن قایم مقام بالاتری از خود
بودن طالب سے ۛ جان بخار و تیرہ ساخت آب زلال ۛ کہ قطرہ بلب جو میکہ نیابت خال
نیاز بالکسر حاجت آرزو و بر نیقاس بے نیاز و وہ یہ شکیش و با لفظ آوردن و بردن و آمدن
و در اشتن و در کردن و وزن بستعلی ملاطفا سے نیا نازدہ کشا زلف یا گشت ۛ کہ بے فسون
نشان بردسوی مار گشت ۛ جو عذر اسے شمشاد خیز نیاز ۛ زند و اوقی مارون صد نیاز ۛ و در ترف
کر بلا سے نیاز آورد بردشہ دین ۛ زرا قریز اسپہر برین ۛ و در ترف بخت سے کش نیاز
آورد عمل تر ۛ نجاش سود سجدہ آب گہر ۛ بان در کہ بر قدسیان کردہ ناز ۛ خلک بردہ قذیل
مہر نیاز ۛ نزاری قہستانے سے من آن نیاز کم نیم شب گمے خوردن ۛ کہ در غار بعمہ در انون
گود ۛ شیخ اوحی مصرع ہوشان کہ بدیدار تو دارم نیاز ۛ نیاز مند و نیاز مند محتاج و محتاج
الیر و طلاق آن بر محبوب از ان جہت است کہ عاشقان نیاز با و دارند یا از روے عاشقان خود است
نظامی سے جن بن سلام زان نیازی چہ شد نامزد شکب سار ۛ نور سے ارجم نیازی
ز جود تو ۛ جن چشم فغان نجوش خوانے ۛ منو ہری سے من نیاز و مند و میت کشتہ و
ہر دم جو من ۛ عاشقی یاری برادیش صد گونہ نیاز ۛ نیایش بالکسر عا کردن آرزو سے تضرع
وزاری نیایش گری مثکہ و با لفظ کردن مستعل میر خسرو سے کشتہ از اندیشہ عالم بری ۛ رو نہاد م
بر نیایش گری ۛ فردوسی سے ۛ بیروز سے اندر نیایش کنیم ۛ جہان ۛ آخرین را ستایش کنیم ۛ نیاز باقی

قلم استخوان بلغمی سے کوئی معاش نظر لکھا غایت بہ سزا محال شہیدہ رے ایسی استخوان *
 نے رگس قلم رگس محمد اسحق شوکت سے مودعہ میں کل مل خاک عجزیات نے رگس لہریاد
 ایدار سید اختر کا لکس * یاد حسیم نو صحرانہ عیدہ می سارم * نے رگس ہر سو سے تمام
 بہہ میارم * عہد انہی قول سے میت محبت دوریں کلزار اہل لہر * کے کی رگس ہم رگس نو
 مادہ بہت * نے خلیان وے تھاگو بچہ کہ درختہ نمبر کسید محمد قلی سلیم سے طرفہ محبت
 کہ کشت خیرستہ است * استنای بر لب ہجرے تھاگو * محسن باہر سے * مسیح فادہ حون نے
 خلیان نفس و راجہ * تا چند گویہ قاتلے فردرم * جیتکر کا عاصہ و قطع اصافہ دے قند چاند
 قصبات لکھ لکھ ستم شہدی سے گیاہ * دہ حوتو شیکر کاری * دریاں رس کہ سودا کایں دل
 عمارت * عہد حال الدین سکال سے حرم سرست و خرد ویران ہسم سر لیک * دوق بیتکر
 کیا یاد مذاق اور باہ * حوا و شیراز سے حرا یک نے قدس بخرد کس * ہڈ کر دوسرے کواں
 ارے قلمی * ہمار کا شنی سے ماڈرہ اردل کشتا و قلمی کس * تا کئے عولے قند بہہ سہ تو ان مود
 سیکرہ ویشکر و مجرب باہر سے ما آن شیکرہ و سولہ صاف واپس * دوشن نامید لاچ لیت
 آج حراف واپس * تھا سے محمد امیہ * در طولی آئندہ بہت * محفل نور و ذکر شد آن سیکر
 الا و سیم * لی عرف کری دیو کلا کلا کتی و کتی * ہر چار می کہ کہ ان کلاب و عرق کشتہ تاہر
 سے عریان و قامت سے شیریں سلیم * مانتہ کشتہ وری شکر کلاب * ویدہ حون کہ
 کلاب کسی کشت ہیکار * آرم کتب بزرگ کہ در صحن بکرت * چو بہای عرق کری لیں دود و کس
 * کلام کر تہ لود * بیوہ عیاری بیوہ بہت کہ عماراں دارم * ہوس دار و دریاں و جل سارم
 کہ حون خواہ کسے * مانتہ کشتہ وری شکر کلاب * مانتہ کشتہ وری شکر کلاب *
 کسید و لود و قند و ہوش فیروز استر سے لے کر از شور و آتش عالمی بہتہ دیاست *
 ریحہ عیاری ہوش (اردی و است * سے تیر دی سرہ عود سے نشان نام ساری دلی
 انسانی کو از مدہ سازد کور مانتہ سے لوار دمای سرکہ ام ترادف بہت حوی سے کاہ سچ کاہ
 روم کاہ صولے کاہ مست * کاہ چرامی دارم گرے ایان برم * سے لوار ان بہرہ و شکر
 نفس بزرگ * چو حون بہرہ نفسی رگس عہد استر * کوئی سرین عود و کور و عود * لود و شکر
 تہ وے دے دے دے * لی کشت عود کہ ازلی شہدار عالم عارست کمال غمد سے گرد
 رده حواں کر کشتہ حولے * گوی ابرہ طری کر دیکر کی کشت بہت * طالب کلیم سے ہاں
 کہ نذر و مختص مادہ * رود بہتہ زنی کشت سیدہ بیت حون * سالک یردی سے سطرار پس از
 موافق ہوشیہ * احمد اعنی * لی کشت رنما وادہ و الا تراب قوت سے رکھان دلی و شکر
 اسکے لے آج * ہونہ لکائی کہ شہر در سے لکھ رکام * نے مادک اہاں مادک کہ کشت

و فارسیان تجرید مبنی مطلق راه استعمال کنند در ویش الی هر دے سے کسی بر بنی رفته ره اسایش به غنچه
 از راه دل تنگ و کل از روی کشاد پس سنج کاشی سے نشنه شتر لی تجلص نشود و نه گریو و انوری و بول افصح و
 خافانے به کو بمن شان تجلص بغوشه که من به میشتاسم همه را بر پنج پیشانی به بهر با تخریک و بالکون
 بوی آب انهار و نه بصمتین جمع نه بر اطلاق بفتح نمره و تحتانی زده و آخر قاف رود خانه است در اطلاق که دار
 خطا در نیور است گویند هر که در آن رود غسل کند چون نجواب و محکم نشود نه الماس نام شهر کے رحمن
 نه مجنون در آن نه است مابین اردبیل و وصل داین به دولت از کتب توارنج مثل مطلع السعدین و ظفر نامه به تحقیق
 پیوسته و ظاهراً مجنون و الماس بانی این نهار بوده باشند نهیب و بهیو بوزن فریب ترس و بیم و علامه
 احرار گویند نهیب لاله نهاب است مبنی غارت کردن و تصویرت عربی الاصل باشد پس مبنی اول مجاز بود
 غایتش این تصرف فارسیان است لیکن نهیب که مبدل است یا بالعکس دلالت دارد که فارسی الاصل است
 و بهر تقدیر با لفظ آمدن و دوشتن و دادن و حوزدن مستعمل خواجه سلمان سادجی سے جو سایه بان شه
 نیم و ز سر بر ز و دزد تحکاه افغی خورشاه شام نهیب و جو قسم به که سلمان از غم ترا بسوزم به بروانه را
 در اش دادن نهیب تا کی به محقق نماند که بعضی مبتدیان را به شیخ آذری منسوب کرده اند و الله اعلم بحقیقت
 الحال عنی سے اگر بعضی چمن فی مثل شجاعت او به به نهیب که بین یاسین دهن نگرس به جو عکس لاله زند
 یاسین در آب اش به جو شاخ بید که خجوازیان نگرس به شیخ شیراز سے جو خوابی که قدرت
 بماند بلند به دل انخواج و رساده رویان بلند به و گر خود باشد عرض در میان به هذر کن که دار نهیب
 زیان به میر منری سے در فشت و خراسان و سبابت بر در یاسین به رکابت در تشا و نهیب در جی زان
 فردوسی سے مباد که این کار کرد نهیب به مباد که آید مباد نهیب به مع اتحتانی سے
 بلکه حرف نفی است بر اول جمله آسمیه می آید و چون حرف نفی بر اول جمله آسمیه در آید جمله دوم نیز مصدر و حرف
 نفی باید و این حکم حرف عطف دارد و چنانکه در منبر عانی تاب وصل دارم نے طاقت جدائی به و این
 گاهی بر آن نفی ذاتی و رجوع بطرف علی از وی باشد و گاهی از بر آن تخصیص و رجوع بطرف عموم بود اول
 چنانکه گوی صبا آورد خاک آن در نه سر سر چشم دوم چنانکه درین بیت سے محمود از یور سمرقند را
 سمرقندنی انجان چند را به و بافتح نصب و جری که بدان کلاب کشند و آنرا نهیجه کلابی نیز گویند
 چنانکه بیاید و بهیروز صفات و کشت و قلم از تشبیهات دوست خواجه جمال الدین سلمان سے نمونه نایه
 خلق تو حاصل کرده به و در تفصیلی از آن با قلم نے شک است به و تمام سازی معروف در اصاب
 سے این چه شور است که از کو چنی می آید به آب در دیده به باد می می آید به قایده ازین بیت شیراز
 سے بشنو که مطربان چمن درست کرده اند به آتشک چنگ و بر بطور و دواز نامی فی به مستفاد میشود که چنبا
 قنابر است فی کلاب ذنی قلم و نیزه قلم نے معروف که از آن قلم تراشند ملا میغه یعنی سے شتر کفن بقیع
 اهل سخن به علم نیزه قلم باشد به معینه منع کفر کفن سخنم به درین چمن فقس از نے قلم باشد بهی استخوان

نوید گراست به مع الهی سارنه و سسک با خفای باد طهاران حرف نفی است میر خسرده قریب کشد
 خسر خسته راه زبان را دران خضعت نهاده چون جسته جان مای دای بران عاشق که کوازی جان خیزی برود
 زنده کرده به مدار تافیه بر دغزل برره و توده و مانند است به باضم و ای محفوظه معروف نوه منشیع ان نه گوهر
 عمل دیا قوت دفر زده و الیاس و ذیل و در مرد و دور و عقیق و مور جان نهادن وضع کردن و کدک مشن
 طهوری به لاد از شرم چهره رنگ نهاده و شکر از شور خنده تنک نهاده و جماع کردن شهرت به دنیا
 و فاند اردو لیلی و شصت این زن به گرد کند و گشت می بایش نهاده و ملاقاتی نزدی به بجز این قوم
 از یک بره بان رزخی گسند به منلمان نهاده و بان را برنگ می نهند به وینمی زدن در اندن چون اره نهاده
 دشمنی نهاده و در چیزی نهاده صاحب به سر و آرا جلوه کند پیش قدر غمایش به قمری از شهر خوداره نهاده
 برایش به استغفه به دلا و در لیران شمشیر زن نهاده و شمشیر در مردن به و مالیدن چون نوره نهاده
 سنده در نوره کدشت و روشن کردن چون شمع نهاده صاحب شوی دستور بهت در شین طوی و مفر صبار
 چیزی بر کسی چون خراج نهاده بر خسرده شکر گسند عاصمت از سبزه بر سمن به زین پس خراج بر کل بر یکن
 و بعد کردن و دادن چون تفضیل نهاده و فای نهاده و بر پا کردن چون تراز و نهاده نظامی به
 بزرگان ایران بفرنگ او به تراز و نهاده و برنگ او به ای تراز و نصب کردن بر امید سنگ و در قرا و نهاده
 که دران و مقلد او شوند و عقل فراست که او دارد ایشان را هم حاصل باشد یا که تراز و امتحان درست و گشتند
 و سنگ خرد به یک لای امتحان نه که درن چون نوبت به عقل می رسیده و آن را بر درست خود ای خویش یافته
 و دانستند که تراز و می قیاس تحمل آن نمی تواند کرد و خواهد شکست تراز و از دست انگندند و زان اندیشه
 باز آمدند و له به زمانه و گر گنه این نهاده به شدن منع کو خایه زین نهاده و بر مغزی به یگان به بار خدا
 که از فضایل و به می نهند زین را بر آسمان تفضیل به فلک به سعادت نهاده و به بلا به قصا زدن دست
 گشت دست شتم به کام و ناکام ما به بهر جاشمع کا فوزی نهاده به شمع ما به بهر نورم داوند به خسرور
 به رفت پنهان بیاغ زرد از دو به خام نهاده و بخته را بر بود و وینمی بستن چون تهمت نهاده و جرم بستن
 نظیر به بنش پوری به از کبر برادر و کس نبوده به تهمت بخت و جرم بر ختر نهاده به وینمی ترا و دان
 عشوه بر کار در کار طهوری میکنی به ساده و حست اندکی بسیار نادانش مننه به حافظه و لغت نهاده که چون
 بیدل دوین شد به ان را که منش عاقل و فرزانه نهاده به و قبول کردن چون عذر نهاده به عذر
 نهاده کران کتم مشیره رزده خسر به و الیچین شفاخته آن تنه و مرا به و نه نهاده و دراز است محصل دل
 بان شمشاد و به عشق خبر بر است نهاده بانی خویش راه نظامی به نیابرا ساعی نهاده و شمت به که دیوار
 آن خانه باشد درست به نهاده خلقت به رشت درین مجاز است تش نهاده و بس نهاده و بنش نهاده و کل
 تیره نهاده خاک نهاده خاکی نهاده خشک نهاده خوب نهاده به نهاده و خوش نهاده و روشن نهاده و بفا نهاده
 نهاده کی جامه که نگاه دارند و در عید ما دایم شین میوشند و در غیر این ایام بسته دارند درین مجاز است نهاده

[illegible]

نور انعمی

ای زمین نه بخت نه بر سره باقیست هست بافته آن کو بره آن باور کن مگوهری از بهار از طبع او نور کیمیایی بنهار
از دس او نقش بزرگ نسیمی بنسین شمای سه شصت نور اجزاء دیده خون دلم نه کرد با چشم خیال
نسترتش با قاسم ششمی سه مشتوق دلبه در دل پر زده می کند نور جبر از ران توان در جبر از سوختن
میرزا طاهر وجد سه زیمت شب و روز دیکه مرا به بود جو شش امدان ز نور القوی نه نور و ابدال در نور است
نور با شش نور افشان م لول در لفظ مثل کشتان که شست سید حسن شش فی سه اور چهار بر سرین نور با شش
من رشاد سه زیر با شش مشکبار نه نور درین در نور درین بچیدن و برین طالب علی سه بساط عیش
یاران در نور دیده به طرب در خانه مایه مشکون است نه نور و کفین چرخ و مشکون دلم و نمینی در نور دیده چون خفته
جویم کرده و بسنه نیمه در نور دو جوبله مدور که بار چه هر قدر که بافته شود بران بچید در انبی که درین از ادا شکفته
در روزند و نیک و نهموت درین نهموت نبرد بود بیابان نوزده راه نوزده و محروم نوزده جهان نوزده دریا نوزده
دشت نوزده امون نوزده در نور دنا در نور در کردن در رسم بچیدن و بهمان کردن در سوراخ نهادن
و بے نام نشان کردن نفعی سه گرم شکسته و نه در نوزده کفی خاک غواهی زن غوا که در نه نوزده
بضم اول و شش دوم آگب که در از امو بکار بر نه که نه در نوزده و افعانسه الکر و فارسیان لیکن و با لفظ
نهادن و مالیدن و کشیدن و کردن استعمال نمایند سید سه شرف سه عریان شش از اوردن
میلزده غوی کرده جو شاخ از غوان سه نوزده و اد بے بردان نوزده و اد بے دل بر سران کو میان
میلزده عالی سه غوا هم که میان من دو مونی بچید بیس نور که شش ششمی خبر شانه نباشم نه جوبله سلیم
در بجز کول سه هر که از کس شش نور که کند به موی چنبه سفره نوزده کند نه شغای سه روز سه صد بار
می نیم نوزده و لیه نه ناهانان سه نه شش حکیم نه نوری جانوری تر نور ملک براق که تمام شش چون مقدار
شوطی شش باشد لیکن غیر شوطی است غایتش میگوید که مثل شوطی حرف قلابی میرند طوری سه از نوری
شش گویم در مقدارش نه در نه از زبان شکر بارش نه در بان همان چمن چمن سه شکفته بکلهای
سحق نه غنچه مقدارش نه در نوری نوزده و آمو تا نرس از نوری آن بوجه حسن نه شش و بقدر جبر از شش
بکرده فلک باده وحدت با نام چون شعله بیکال بر نوری با نام نه شش و ششین زوشینه
بلا و بچول چیز خوش نزه و خوشگوار در حلق ششین بر حیات دوازده و خراب دنا و ذریاق و عسل و شراب
و ناهان آن نیز آمده و با لفظ کردن معنی خوردن مثل طالب لکی سه غیر می هر چه کنم نوش دبال است مرا نه
سه اگر خون خرشته است حلال است مرا نه عبدالواسع صلی که کز لخمی قدح می نخل زهر شود نه مایه دیدار
خداوند جهان نوش کنیم نه در آب نوشین و نوشین می شش شش نه در آب نوشین مایه در خیل
باز دارد دیده نار سیل نه نیز آمده میرزای سه یک و در سه غار ناهانه و در چشم او به کوه سه هر شش
می نوشین کشیده می نه ملاطفری نیش پوری سه نیش سیم که جودان صفت نمرکان نه نوشین نمی از عقب
نیش بر آورد نه نوش نه تاجه نوش در دنی نوش در دنی نوش در دنی نوش در دنی نوش در دنی نوش

نی زبان سے زبانش که مفار یلیل شده به نواخوان صمد برده کل شده به و بنی اول است نواله لقمه نواله
نوبت سے علی عالی کش و شب ظلیا تہد ہند مغز دیو مشعل نوالہ مشعل دار به نوال سپہ نوال صاحب نوال
لیل نوا نفس نوا فرد نوا بلند نوا خوشنوا مرزا صاحب سے بہر دایمی کہ پشت لیل کش نوا میں بہر شادی
چون سپند آزدانہ اش فریاد بر خیزد به نوا ایسا مان مثل بی برگ و نوا نوا سیخ و نوا شناس و نوا اگر
نوا ساز و نوا طراز و نوا برداز مطرب بحسب تشبیہات نغمہ و چارم در لفظ کوسن گذشت مرزا رضی دانش
سے زنگیہای دل بر من قفس شہر خوشان شد به نوا بردارے فرغ گرفتار بحسب نایب بہر حسد و سہ کہ کردہ و ن
سوزے نوا اگر بہر دور و در باب کشتے زہر به و بعضی درین بہت نوا کرکاف تا زہی جمع نوا کرکمان برودہ اند
و این خطاست نوا جان بچیم تازہ سداوت کردکان و سندان در لفظ برگ کشتے نوا نواخت در
مصطلحات الشعر اوافق میرصدی سے رنجو جیش نوا تو با ہم نواخت غبت به دنیا کہ نو عروس تو باشد
عجز راست به طراز و مزاج سے فلک گفت با نعل ایچون نواخت به اجابت بحسب طلب عشق باخت به
و در تعریف کل دادی سے جو با بجز ناز کی شد نواخت بہر شہنم زہر بر تن خویش خست به نوبت وقت
و زمان معین مفار سیان بنی فرصت و مجاہد کوس و نقارہ استعمال نمایند درین مجاز است زیرا کہ نوبت
سہ وقت یا پنج وقت می نوازند و بالفظ دادن و گذشتن و شکستن و رسیدن و زدن و نواختن
مستل شیخ شیراز سے سبزہ دیمہ و خشک شد و کل شکفت و بخت به لیل فرد دست کہ نوبت به
بزاع به انوری سے دی کہ شکست شہنشاہ فلک نوبت بار به فر سر برودہ شب گرد جان کرد حصار به
کردہ و بدو یورین منطوق دہیت آسان بہ کردہ و در حوت بران ایچند و سوز و شوار بہ ظہیر الدین فارابی سے
پیرایند جرج و زخر بخت تو نوجوان به آن بہ کہ میر نوبت خود با جوان دہ بہ مندا صاحب سے کوئکہ از کوئکہ
سوج لالہ کہ نشت بہیار کشتے سے نوبت بیالہ کہ نشت بہ میر حسن دہوی سے نوبت زود نہ نوبت عشق
است ساقیا عیشم برو تازہ خود تازہ کن بیا به نوازش حاصل المصد نواختن نواز شکہ دامر بہ بنی
جوت بریشم نواز تر نوازی شیک نواز جان نواز و دنواز و خاطر نواز و ختر نواز و چک نواز و جنی نواز
خوشنواز و غریب نواز و بندہ نواز و اعد الدین انور سے نیت القیال کہ باز آمدی اندر اقبال به
ما جانی ز تو نقاد و اقبال نواز بہ نواز شکر می متصف بودن بصفت نوازش گر نوبت زن و نوبت نواز
نقارچی نوبتی مشکہ میر حسد سے مگر نوبتی خواب اشتلم کروید کہ مشب خاستن را وقت کم کرد به جو نوبت زنت
کشت نوبت نواز بہر غفلت سہرمان کرد باز به و بین بنی نقار خانہ ہسم آوردہ اند زیرا کہ نوبت دران
سے نوازند و ضمیمہ بزرگ کہ سلاطین مردم را در آنجا نوبت بار و نہد و بار کاہ عبارت از نیت و خیمہ کہ بہانان
نوبت دران بودہ باشند و در نہد وستان آنرا جو کجا نہ گویند و حق است کہ بنی مطلق خیمہ است و در نہد و کتل
و جنیت کہ نوبت بہر سواری آرند و بہر تقدیر مرکب بیانی نسبت است نوبت کاہ زندان و بندہی خانہ
نظامی سے بہر تیکہ شاہ بردند شان بہ بہر سنگ نوبت سپردند شان به در آورند شان نوبتی در شاہ

محمد قلی سیلی سے باز فرکان ترم نو باوہ خواب کردہ باز چشم خون چشم شیر باد خواب کردہ مرزا صاحب سے
 بر فقران پیشہ سنی کردن از انصاف نیست یہ میوہ چون در شہر نشہ بسیار نور بر سیم کہ طالب آعلی سے طالب
 کا جو کجا نور حال نکند یہ نیست نصیب ہوا ہوس رتبہ عشق پاک مانہ وانکہ گفتہ تھا نور بد بنی نیامہ از عدم
 نتیجہ است مرزا صاحب سے میرزا از رہ گوہر بہ نزدیکان سہون نہ نور بر خم از نیام خود بود کشمیر راہ
 نو دندان طفل کہ دندان نور آوردہ باشہ طالب آعلی سے باز ماندنے پر خوش عقل کل کوک نو دندان
 است نہ نور بیا کردہ نور قیادہ نو قدم طفل کہ تازہ بر قیادہ ہا شد غنی سے ہو دیگر با طفل نور قیادہ
 شعر تازہ ام نہ کربم تارفت بیرون ہر زباہا از قیادہ وحید در تعریف جویہ دوز سے جہان بر سر کشت ہر زوہ
 ازین کوک نو بیا کردہ ہا سب قلی بیک دہمی سے بطرف کوی عشق از ناتوانی چون زباہا ہم نہ جو طفل
 نو قدم بر خرم دیگر بجا اقم نہ دبسن کتایہ از متبہ کے کسی کہ تازہ قدم در کاری کہ آشتہ باشہ نیز آمدہ
 دین را متبہ کے خوانند نو نیاز نو کار مثلہ پس نیاز در نیجا بمعنی شوق بود مرزا صاحب سے ایک عشق
 مجاز از نو نیازان خوشنماست یہ پیر کشتہ وانکہ از این بازی طفلانہ را بہ دبسن در لفظ خطاز دن گذشت
 نو بہار نو کل نو جوان نو بہر نو بہر واز مرغی کہ بر تازہ ہر آوردہ ہشہ وقوت پرواز ہسم رسایندہ
 ملا نظیری میثا پوری سے بصلشت ہا رسم صد یار در خاک افکندہ شوقم نہ کہ نو بہر واز م شاخ بلندی شیان
 دارم نہ ملاشتی تہا میسری سے بیاید نیاید جہوانہ کسی نہ جو نو بہر برون رفت از شیان نہ نو توبہ
 کہسہ کہ تازہ توبہ کردہ باشہ نو خط جوان نو خاستہ کہ خطش نو دیدہ ہشہ وچیز نو برو کے کار آمدہ این
 مجاز است میرزا صاحب سے آن زلف فتنہ ساز کہ عیش دراز باد نہ نو خطاب بود کہ من فتنہ ہوشم
 و اطلاق آن برب ورو نیز مجاز ایضا سے صحرا ی سادہ لیت کہ درو کے کیا ہست بہ نسبت برو کے
 نو خط دلدار آئینہ نہ نور در عرب نام نواری از میوہ سیفے نو سخن طفل کہ تازہ کفقار درآمدہ ہشہ فیضی
 فیاض سے شد منع لباشقی نو ساز نہ جو کوک کو سخن ہسم آواز نہ نو سفر انکہ تازہ بسفر درآمدہ
 باشہ طغز اور توہیف شفا لو سے شکوہ ازین نو سفر جہن کفت بہ کہن شاخ او بارک اللہ کفت نہ
 خواجہ شیراز سے ہمت بدرقہ راہ کنای طایر قدس نہ کہ دراز است رہ مقصد من نو سفرم نہ نو سوار انکہ
 تازہ شروع سواری کردہ باشہ مرزا صاحب سے دیگر ی دار و عنایت را جو طفل نے سوار نہ گرجہ
 در ظاہر عنان اختیارات دادہ اند نہ نو سنگار شخصہ کہ تازہ جیاد اختیار کردہ باشہ سے خون باران کوک
 یہی بار بختندہ ہر مجرگ لالہ در دامن سحرار بختندہ نہ نو کیسہ نو دولت نو بدولت رسیدہ انکہ اور دولت
 یکایک رسیدہ باشہ محسوس تاخیر سے باتین ابرو کے توز نو کیسے ہلال نہ زولا ف ہمہری فلکس داد
 کو شمال نہ مرزا صاحب سے نو کیسہ مصیبت ایام شیم نہ جوں مجہم ہزار گریان در دیدہ ام نہ کلیم
 سے زہک خلیت از رخ کل تا بقامت ظاہر است نہ غیہ نو کیسہ گرجہ کے گاہ ہزار زندہ استاد
 سے کسی از مجلس نو دو تان خوشنود بر خیر دہ کہ دیر آید نوید حرف مطلب زود بخیر دہ نو کوس جزیرہ

دل را باز روی لبش نیست دسترس چو سکن نمک بدک تمنا میکند به آن نمکهای که دیگر آرزو دیگر داشت
روزگار از شور و خج می کند در هر دم به کلیم از فکران لاهی پر شور به نمک در دیگر سودا پیش فلک به اگر سرایه
خوانه کم شده به دلازان لب نمک بر لبش فلک به عالی سے کوثر شور و خج باشد شب وصال به چند که زد نمک
دل با برکباب جمع به میرزا طاهر وحید سے این چه نمک بود به غم زدوی به بوی بهار که به با غم زدوی به
مرزا صاحب سے در چشم اعتبار نمک سود نیست و بس به در شوره زار عالم اگر است حاصلی به طالب آس
سے طالب نمک بعلتو نباشته در طبع به از روی چو گفتار تو شور و خج نمکین است مکه به اصطلاح اطباء بلکه که بر سر
انگشت برآید نمودار چیزی که بنظر بیاید و چیزی که شبیه باشد به چیزی و آنرا نمونیز گویند و این مرکب است از نمود
حاصل بالمصد نمودن و آنرا که کلمه نسبت است میر خسرو سے هر روز صد نقش ظهر کردن به بیدار آورد و به تماش
که این خوش کند پیشش نمودار آورد و به نظمی در مناظره کردن چنان بار و میان پیش سکندر و خاقان چین
در صنعت گر سے نمودند هر یک بقباز خویش به نموداری از نقش بکار خویش به سنج کاغذی سے چند ابرم
عشرت انگشت که نموداری از جهان باشد و به اصطلاح نمکین است که چون از مولودی طالع وقت ولادت
به تخمین معلوم شود و خواهند که آنرا نوعی معلوم کنند که اقرب به تحقیق بود به ان جلیلی سازند و آنرا نمودار نام
باشد و درین فرقه پنج نمودار مشهور است یکی نمودار بر سر دم نمودار بطلمیوس سیوم نمودار سندیان چهارم
نمودار و الیس نیم نمودار حکیم باشار الله مصری و تحقیق آن در کتب نجوم و احکام مرسوم است هم او گوید سے
نمودار کیتی کنای تر است به خلل خضم را مویائی تر است به آینه نما. اندیشه نما. انگشت نما. رونما
به نما. خوش نما. چشم نما. خدمت نما. نمونه معروف مرکب از نمون حاصل بالمصد نمودن و نامی است
و میتواند که نمون دوم عوض دال بود چرا که در اصل نمود بوده بهر تقدیر با لفظ بتن و کردن مستعمل میر خسرو
سے آنکه نسبت این نمون به کل نمون که در دهانم بهست فتنه گرد به خسروئی و بنجک ای نمون کند به او هر روز زلف
و بنجکی و بنجک بود و هر دو نمون و چه تازے و کاف تازے بوزن کش کش ریحان نمودن و نمون دیدن
و دیده شدن نمود معروف و آنمود عرض اظهار اشرف سے از دست تو دل بگر به خواهد قاصد به نمون میتو
و آنمود خواهم کردن به نمون نماینده علی خراسانی سے حال خود غیر زویش نمون تواند دیدن به نشود
آینه حسن نمون همه کس به نمون و نمونی نمک نسبت حضرت شیخ سے نمون و لب شیرین خاطر آشوبان به
که نشکسته بیان و لم نمک ان را به در نیصورت لب شیرین نمون و نمون و نمون به نسبت بهر لفظ این و تمام
مصرع دوم بیان این باشد نمون نام سرم در کدام بالین است معلوم نیست که نسبت کجا با خواج کشید
و کجا بنواب عدم چشم خوریم پوشید افاری بنابور سے بلکه کشته ام نمون نام به که سرم در کدام بالین
است به مع النون **نمک** با نفع عیب و عار دشمن و دج و جنک و جمل درین مجاز است
و با لفظ کردن و کشیدن مستعمل ملاطفر از تولیف شراب سے اگر زره یا به از د آب در نمک به کند از
ملاقات خورشید تنک به مرزا صاحب سے فراد به بگوید که خود را هلاک کرد به عشق غیور رنگ است

[illegible]

نمک خوارہ یعنی خشق ظاہر آنحضرت نمک سودہ است یعنی چیزی کہ آنرا در نمک غلطائیدہ باشند از عالم کباب در
نمک خوابیدہ و پسین یعنی نمک پروردہ نیز توان گفت نمک پروردہ ممکن مثلہ نورالدین ظہوری سے دل است اینکہ
زخمش نمک پروردہ است و دل است اینکہ زہرش بر از شرک است و طالب آملی سے آن بہ کہ لبش خواہش
الماس بنہدم و رسوا کنیم داغ کنخوارہ خود را بہ تاثیر سے آنم کہ غم دل بہ دو عالم فقر و شرم بہ زخم نمک اللودہ
برہم فقر و شرم بہ ملائشی سے ترا میخواستم ستان و در دل شور آن لب ما بہ کہ بر تشش نمک خردہ کباب
داشتیم شب بہ کلیم سے بے بکلیہای دہر کار بجای رساندہ کہ کاخر طالع نیم داغ نمک سود را بہ عرفی
سے ذوق دل رشیم کہ شناسد کہ درین عہد بہ یک زخم نمک خورده ما سوز مانند است بہ نمک کشش
چیزے کہ نمک بران پشیدہ باشند و چیزی کہ نمک باشد بر چیزی کلیم سے در شرم ز تعاقب نشانہ بارے
تبسمی کہ نمکباش این کباب شود و رضی دلش سے آہ از سوختن زخم نمکباش کن بہ مالہ را ناغشی است
چونے فاش کن بہ نمک کشش بارہ طعام حبسیدن بر کہ دریافتن نمک کن و مجاز یعنی مطلق حبسیدن
مستعمل نیز کنایہ از جزا قل قلیل طالب کلیم سے نمک حشی کلیم امیدوار بدہ بہ زخوان و صلتواہل محول
جو سیر شوند بہ طالب آملی سے بہ کہ رسیدہ غم سیر خوان ستم بہ سخت ولی برہم نمکباش گرفتہ است بہ
قاسم شہدی سے قاسم ایگو نہ اگر کہ بہرون خود را بہ داد بہ شور دریا زہر شک تو نمک کش باشد
صبح کاشی سے بنیم بوسہ سیر کن ز نعت حسن بہ کہ بہت از شکم سیر بہ نمک کشش تو بہ نمک بندہ
زخمی کہ دران نمک انداختہ نہ کنند سالک نودی سے ہر شب ز شور گریہ زہر شمار خوشی بہ زخم کلوی صبح
نمک بندہ کردہ ایم بہ نمک آب قلب اضافہ آہ کہ دران نمک انداختہ باشند مولانا بدر شردانے سے
مستانہ فرح دل من ساز کبابی بہ در دیدہ گریان شش زن نمک آبی صبح کاشی سے مردم دیدہ کہ در دیدہ
بہ نقش خست بہ در شنبہ است مدام از نمک آب فرہ ام بہ نمک حرام و نمک حرام مقابل نمک حلال
یعنی حق ما شناس کسی کہ در عوض نیکی بہی کند و لفظ مجرام در اصل لفظ نمک مستعمل بودہ لیکن متاخران
بلفظ دیگر ہم استعمال میکنند سے تاثیر سے انا کہ نہ حیران تو جیرت بحرامان بہ لبستہ غیر تو محبت بحرامان بہ
تمام غزل برہنہ تیرہ است و همچنین غزل ظہوری کہ مطلعش نسبت سے انا کہ نہ ممکن در عشرت بحرامان بہ
ذات کہ نہ کلام تو شہرت بحرامان بہ و مرزا مفرطت سے نمک لب اغرمی محبت بزم شادی بہ کہ کسی نمک
بحرامی چنین ندارد یاد بہ در ویش دالہ ہر دی سے ندیدہ ہم زحر حیران زہر کم دالہ بہ نمک حلال ترے
از شراب انوری بہ نمک از نمک را یعنی خان از زو سے دل کش عاشق ہمیشہ در کار است بہ
ز شور خجی خود عامل نکسار است بہ کلیم سے نرود سبزہ در ہر جا نمک از لبستہ حیرانم بہ کہ حظ جو سنہ خرم
میکند لعل لب اورا بہ طالب آملی سے کر نگراری شود کہتے بجاست بہ با جہتہای خندان میروم
نکند ان طرفی کہ نمک سودہ دران لکا ہارند نیز کنایہ از دمان تجربہ کنندہ ان در جلو کشی کہ شست
شاعری گفتہ سے نمک دانی بتشکے چون دل مور نہ نمک جزدانکہ در عالم خدہ شور نہ نمکینہ داغ دہستے

[illegible]

که بر روی خلق گذاری و راز به ظهوری که گزاف طاق ابرو شود و فیله ساز به نمازی که ارم شمع نیاز به طاق
به پیکینی در که به نیاز به چمن کرده و سجده نماز به فردوسی به چو شینه پیران گردن و راز به پادشاه
اسب و بر دوش نماز به شیخ اوحی به چون تو محراب دیگران کشته به باجای در بریم نماز به مرز احباب
به عسم اذول می زواید چون صباح عید و حیات به نماز عید و جب می کند بر خلق دیدارت به مجمع کفای
بناز با پاران به که در نماز جماعت شتاب بیکار است به رضی دانش به خط مشد بند و طاعت دل
تا تمام ماند به لطفی نیاز به نماز قضایه است به سلیم به بر شمس سر نهادیم و که ششم به نماز بر مردان کوتاه
باب است به میر محمد باقر خلعت امیر عیالات الدین محبت تم به نماز قصر فرمودند و در غربت مرا لینی به راه
دوست نه باید یک که در دو منزل را به خان آرزو به ترقی است منزل فروتنی بگزین به که ترک
سکشی اینجا نماز معکوس است به عالی به همیشه دیده زفرگان کند نماز خسوف به که جسم خالی من در میان
حایل شد به دست نماز به جان نماز و نماز کسی بود نماز بخار و خواندن شفع اثر به تو در نماز خود کن
جو فرصت است بگویش به مباشر غافل از بزم که در نماز تواند به نمازی گنایه از پاک شسته علی سبک
ترکمان به و لا بخون حکم دانی نمازی کن به در آب دیده من خیر و آب بازی کن به میر خسرو به که کل رو
به بار آب نمازی خود را به سجده بر خاک بجای شه والا کرده به هر چه آن شود و بینه نمازی نستاند آب به
آب ار شود پلید نمازیش چون گنبد به ظهور او تر و لعل کر بلا به ز خاکش جو شمع سازی گنبد به کف از
آب کوثر نماز گنبد به نظامی به سنان با سر زره بازی گنان به بخون روی دشمن نماز به گنان
زلالی به رستم سبزه نورس نمازی به بهم چون دایه و کودک بازی به به خیر حسن و سلوی به تو نماز
مراقبه در ازمن به خرابین سخن شغوی آن سخن نماز به نیت به و بی نمازی حیض و بی نماز گنایه از زن حلیه
شده شفره به در روی تو جان شدم در شتد سباع به که شمر زه دیده به خروش بی نمازی زن
نماند معنی مانا و نخواهد ماند مرد و آمده خواجه لطیف به سکندر شمشیر گشود نماز به نماند کسی چون
سکندر نماند به نمایان بسیار واضح و آشکارا چون ظلم نمایان و شمع نمایان و خط نمایان و معنی دراز و معنی
چون زخم نمایان و این نیز راجع معنی اول است و از اصائب به چون سنگ است صبح صدر زخم نمایان
خفته است به در جلگه گاه فلک از تیغ یک پهلوی او به عجب دارم خدا بر دار و این ظلم نمایان را به که
بیش چشم من آینه زان رخسار کل چینه به چشم پاک کرد آینه تیران بر بردار به چنین شمع نمایان سکندر
نمی آید به اگر افاد و ناخواستنی خواهد داشت به سقفت افلاک خطای نمایان دارد به نه بوزن محمد
مردود و مالیدن آن در کمال شهرت است نه بگوشت و نه دزین و در ایران نکلند و در توران و هندستان
خوگیر خواهند در اصل ضافه بوده که کثرت استمال خدفت شده نظامی به سم بادبان بخون حیران
عقیق به شده تا ندرین بخون در غریق به میر خسرو به که شست تا که ز نیرت آب از سره کافرت
گشت خشک نخل را از خون غریب ندرین به نه آب کجین کلیم به بشین که جان بدن خشکانه به سلیم

مختار است که این خواست در حق نبی باشد و باطل کردن و شکنجیدن و انقضای آن به چون تقدیر
جمله است که آن شود و شکرت و شکست هم چون کفر شود و شیرالدین فارابی سزاوارست به شوم
من با اختیار که رجب زلفه را پیش علم نمائیم که کونما گشت و کون گشت یعنی اوین سستاره و انگاره
است از شیخ شیهه از سه کمن ترید بر کشتن با دست به کوبه نری باشد کونما گشت و در فلک و صبح
درم تحریر است بود و صبح گشت بسین بود و در قافیه بکار و کونما گشت قافیه کون گشت کونما گشت
است بر خورشید و کون همان از تو نیست و در خانه زاده بود و گشت که کونما گشت با بر است
که مشیخ کون سبزه بود و ترکیب گول بر قلب و نریه علیه کون بری حشیم سار و کوسار و بر بر تقدیر با لفظ
شدن و در آن استل فرجه مال الدین سیمان به این سر به که کوبه گشت و گشت و در آفتاب
خمر نسا میگفت و در صاحب به مشق و نیست و تیغ زبانه و در به جمع چون شد علم شیخ کونما گشت
کین و گشت سرود و بازی نفس نرند و گشت از شیهه شاست است و ولم هم روز عمل لیکن ازین باشد
چو خاتم خاتم کونما گشت کین باشد و به کشتی از دن و نشاندن و در کشتی نشاندن استل
بر موی به شکل خانه کشتیست جز جز به در گشت است و در کشتی نشاندن کین و بر خورشید
به بر مل کان زرد و ویز و جیح و گشت و یک یک گینه که آفتاب شد و کی شان گشت مانند کین و
کونما گشت بر کشتی به نظامی به دعوت و اگر بر کشتی و نیمی در زرد بر کشتی به انور
به از شک و بر مل نرند و سبی شود و خورشید که گینه ویز و خاتم است و به کشتی کین
در ویش و در هر دو روح الام علی کسی جعفره به دست قد را در استیت و گشت قد گشت
گشت و حاصل که دست و گشت تو در حقیقت است و گشت قفا و قدر است که یکی در استین
عید و گشت و دیگری در کشتن کمال غنیه به در لعل اگر نقش دان و لبت کیمیت و نقش
بسته ایم از خاتم کین و کین سوار با خانه کین که بر کشتی یا غیران نشاندن باشد در مقابل
کین و یاده است معرعه نازل شود و بهانی کین چون پاید و شد و در صاحب به بی سرود
نام و در آن پاک گهر که هر که هست کین را سوار بخواب و از سره میشود پوشیده از دولت اهل جهان
یا نقش عین کین را در سوار مشکل است و طعنه صراحت و اوقات زار آمده و بر کین سوار آمده
مخلص اشقی به نام شک شیر جهان کن به کین مخلص سوار آمده است و کین عاشق و معشوق و کین و لای
و کین که در کینه باشند طاهر و حید به شوند برده و عیب هم برده جدایی به مصاحبه جان کین
چون کین و لای و ابو الحسن خلعت بر محمد قاسم رنجی شیروزی به با وجود اتحاد و یکدیگر بیکانه ایم
چون کین عاشق و معشوق در یکجا ایم و کین خانه خانه فولادی که بدان کین را کنده کنند و خانه
نفاک نیز گویند و سندان در کنده کاری کدشت کین خانه و کین دان یعنی حکم ارزاقی به
زرد و کوبه سبزه بر دهم کنند و و لیک این کین دان بر نه دان بکوال و مرزا صاحب حسن و خانه

نکاح کردیم جان سپید و دل به دست رفتی با اضطراب و دیر از هر بکر کاه تو گشت و دیوار که دایره در بکر کاه
سے ہی محمد دست عالی ہرگز نہ اگر گشت می نکاشی و مردوش عود سان کہ راحلہ اشکیم کہ در حرم ابرہ
دایره دول استروارم و وحید سے بھی چلو کہم راں حسین لورانی کہ کہکس ح کا و است صحن بستانی
عظمت سے سیلاب گریہ و محبت اینوح نکلا و سست از کاه و گریہ صریح نکا و و مدامیل سے
مردو بسیم میدو در دما بیت و عطر و انکاسیم عطر حیرت بیت عروانی بہ مالیکہ جبل سوق از
نارنج و تاب آسم سے کوئی بہار حیرت دارد کل لکاحم و شوکت سے عیان مدین و حسارت و تناسم
کہ اسما کبر کاه و مے عجم و طالع آملی سے ٹکس کروچاں تیغ کلاہی کہ ریم و سوق دست نظر از ان
پکس روداشت و حال آورد سے مص لکاه می طہار خوش کرد و بہ ککادہ نور و چشم سپید است
سے آورد کھر جلالان ہمار ککاک لکاه و لعلی لکاسم حاد و متو بہر ششہ اد و یاد رمار لکاسے کرم
اشک تسبیح سیکلہ بود و رابط با جن در عوس جملن دو چہرے بعدل دور وین و کردل
دردل و اندامین و اما دل و در عین و مردل متعل دوم در محبت عود کہ تنہ چشم در لفظ
یم مت باید طے حواسے سے چاں کہ سپید می در ساعد و یا می بدرد و لکاه جسم ساقی
ہر طرف ستیاری برود و ہر فصل جو جسم مت تو تنہ ہے ہجوری و جسم حوں مات لکم اوستا
سے برود و ہر حشر و سے ہر کہ کہ در تو کوس لیسان رفت بہ کہ زوئے دی تو دل کل و یگانہ مت
وحید سے گزند در کدر پس عواہ و خاک بود جسم و مرد و لکاه و مزار صائب سے و گزیدہ
اسم کک لکاه کہ و لکاه ہر کہ تصور و یک افاد و کن جو سمع یکٹ و مد و در ا حریف
حق فاب ہر دوریت لکاه و اما ر و مخلص لکاشی سے در دستا و شوہے چشم تو در لفظ و ورشید
آسم کک در دیتو بر دہ رالی سے نفیس زخوتیں در در لفظ و عودار میں درینے در مد تو
احال بعد سے سندم سیر این رید لکائی کہ ہرگز نہ دکی سیر و زو لکاشی کرم و جو سیرار سے
کمی جسم حجات لکاه در می مت کہ کہ حیت مصیبت در ہر کیت اد و لکسے از شرح و ک
بیت کستان سے اکہ مات عایشن ایجاب بخورد و در شکر تن لکند ہر کہ مات بخورد و
نسی حیرت کوں و طبع نمودن و شتادہ در محل مال است ہر کہ ہر دمی جسم و حق و لفظ و من
ازہ و خاک کہ مت و لکاه کردن و لورالین طہور سے ار رود و قواد کاحم و سے سج لکاه
و تعامل و کلیم سے رستیا لکائی لکہ مستدر علی جسم و ہر حاب لکاشی نام اور دی حراسے
لکاه آندہ ہر حارت و ا لکدر مسافت کہ لکاه تا لکنتا سے کون تو ا مد رسیدہ و ا سدل سے میں لکادہ
جسے کہار کک و چوٹھا و در خوش سپ و دو غار کک لکاه و اما ر سے آید و لکاه و لکاشی
پانی لکاه کردن طے ترکاں سے لفظ از دیدہ عواں کہ کہ را و ا ریم و درہ سوق لکاشی کک لکادہ
لکاه ہجراتی لکم ہر سہی و لکاه مردن اعدا و جسم مردن اعدا و لکاشی ہر لکاشی و لکاشی و لکاشی

کہ برده و لم را گفت نگار منیش به مجزایه صبح است ساق تمیش به مخلص کاشی سه دم فشرده آن پنج نگار است
 نمشی که بل باختی زنده نیست به چون بکون رنگین نباشد بچه ترکان من به غیران دست نگارین را رخسار لیده
 دست به مرزا صاحب سے بیابی دل افزو داز دست نگار منیش به دریا نشو و ساکن از بچه در جان به چشم از
 فسانه ناز و خواب به بکاسی به ترکان ز دل فشار سے دست نگار دیده به از فیض نو بہار جان بزم جیدہ است
 دست نگار کردہ رخ کی کشیدہ است به جلال عقد سے زینخ نگارین اگر سر کشم به سسند و کربنہ نگارم بہ
 و بسنی مشوق و بت فرید علیہ نگار است و بتواند کہ نگار بدین معنی محففت جن نگارین ہست میوہی سے باغ من بہت
 آن نگارینی کہ اندر عشق اوست به رنگ من چون شنبلیہ و اشک من چون ارغوان به زبان کہ خواہ کجا
 خاطر شاعر صفتش به خبہ شعی و عقیق من بہر جان کردہ از کف طرفہ نگار سے کہ نگارین رخ او بہ مجلس
 بزم ترا بچو نگارستان کردہ نگارین زبان اگر محض زبان لاف محبت و خلاص زند و بدل جان نباشد و این
 لفظ در و قدروم مکاتبات ملائی مذکور است نگارین نور و کنایہ از نامہ کتابت نظامی سے و درخ آدم
 کاین نگارین نورد بہ بود و رفیعہ گرفتار کردہ نگاہ م و باز پسین دمدم تفاقل پسند کج بہ تیز تند گرم
 گر محو تخیل و نو سخن خانہ پرواز شوخ سرکش خان بہمان بہرمن بردہ شکاف بکینہ سوز
 ستم اباد عالم آشوب فرہ سوز سوم ازین باد و فروش نیم ست گشندہ گشندہ غزلے
 عوبہ پرور نادر انداز قارنداز طاقت رہا بہر مغرب بہر سہا حسن پرور بہر اود
 غلامان از بہریشان حسرت افزا رسیدہ وحشت ادا وحشی ادا الفت افزا حیا دستکاہ بکر اود
 شاداب خوانبک خواب آلود رسد عافیت سوز بے ادب طفل مشرب خیرہ بہرہ زیر چرخ
 سدرشارہ چکیدہ حیرت نگاہ خوش نگاہ خیرہ نگاہ دیوارہ نگاہ رسوا نگاہ ذرف نگاہ
 برق نگاہ زہر نگاہ بکر نگاہ تخی نگاہ بلند نگاہ پریشان نگاہ ویرانشنا از صفات اوست
 فوکی بہر ناز عروس شعلہ برق منی شیر خدنگ تیز نشان تیغ تارہ رشتہ زار زنجیر حریر طومار
 مہر عنبض موج کل بکشن بہ خامہ کلک مہر آب بیابی بمشرففت از تشبہات اوست مرز
 صاحب سے جز چشم سیاہش کہ فوکیست نگاشش بہ در دیدہ کہ دیدہ است کہ تجانہ زند موج بہ ہزار فتنہ
 خوابیدہ را کند بیدار بہ چشم مست تو از یک نگاہ خواب آلود بہ سے بہر سب کہ پاک شد از خار آرزو
 میدان تیغ بازی برق نگاہ اوست بہ آہو تواند سر تیر تو جستن بہ دل چون جہد از تیر نگاہی کہ تو داری
 بہ حسن لطیف تو کہ در چشم نیاید بہ از صبح ازل تا با بہ مذکاب بہ فریاد ازین برق نگاہان کہ نکردند
 رحمی بکل کاغذ سے حوصلہ بہستی چشم تو در تہ تشہار لیت بہ خواب بہو کنہان شوخ از سیدار
 عرفی سے بہر شوق تماشا منع شدم بہرین بہ کہ دیش ز نگاہ چکیدہ بہر سب بہ ملا جامی بخود
 بہا کرد اسباب خون رشوحی حسنش بہتسم ساز ہیوشی کہ مہر آب بیابے بہ نگاہ محشر لغت
 از شمد ناز فروزش بہ قبول سے گفتش میکنی بمن کہی بہ از سرناز گفت با دیدہ بہ غور سے سے شعلہ

[illegible]

در آن در ولایت سیاه سازند بخلاف شهر وستان که در آنجا سفید میسازند اثر سه رنگ سیاه و سبز و
 نقل اتم رنگینند به خلق را شیرین شد از دوز با هم کام جان به نقل مجلس مشهور و نه کور مجلس عبد القی قول
 سه در جهان زاهد قراض ز تمیز بها به نقل مجلس شده است از پله با دومی خند به خواجهاصی به بیان
 نشانه بیان نقل مجلس این سخن است به که سبب شور جهان بسته ای قندی ما به نقل فروش م سینه
 سه جریان وصل نقل فروشیم و نقل دی به دیگر گیار ویم که اینجا است نقل دمی به نقله ان طاق حاجی
 که با شکل عجیب در دیواری خانه سازند و نقلها و نوزیات در آن گذارند و آنرا جامه گاه و صحنی خانه نیز گویند
 ملاطفره سه در قی که فنیق توان چید از آن به نهالیت و زیر نگاه زران به بر آورده از نقله ان به سار به
 دو صد نقل با نچه شاخسار به حکیم و تر تعین خانه سه دلیل فرح بخشی جاودان به وین به بر خنده
 نقله ان به سلیم به که گستاخ است با پیر میان اما سلیم به نقله ان با سبت باشد طاقها بخانه را
 سینه شرف سه حسن و لیش به کردید از نشان ابله به از قضا این نقله ان کردست شیرین خانه را به
 نقله انهای نادیده کرد و نقله انهای پاک و صاف که کرد و عبار بدان نرسیده باشد یا کسی کرد و از نرسیده
 باشد تا بدیدنش چه رسد و این کنایه از کمال غرت و دایا به او بود مع الکاف التازی
 نکاح بالکسر جمع کردن و عقد سه که میان زن و شوهر زنند و با لفظ برداختن و بستن و کردن
 مستعمل به بر جاجی سه بکران به کن عقد در سبت شش به با تو نکاح کردش زانکه نموده و بکر است
 ملاطفره سه کنم به کجا شاهدی را نکاح به جوطرا بقا ضمه به نیم صلاح به سلیم سه دختر پاک حلال
 آمده و دخاها ما به این نکاح چیست که در عالم بالا بسته به با تفری سه جوان این از بکره ساخته به نکاح سه
 زهره به برداخته به بکیت با نفع افلاس و ادبار شرف سه قدر که بکشتا بود در جهان عزیز و ناخن
 اگر دراز شود بکیت آورد و بکیت کلافه کردن یعنی به کمال افلاس گذرانند و نوشته اند نکته باضم
 سخن با کیزه نکات با کسر جمع و دقیق باریک موزون و و لکشن سه سببه بکر شیرین از صفات
 دوست و با لفظ گفتن و خواندن و سه دون و زردن و و داشتن و با موزن مستعمل نکته دان نکته سخ
 نکته و ر لواء نکته آرای نکته به و از نکته به و و نکته پیوند نمایی چرخ سه ندیم خاص شاپور خردمند
 به برای سخن را نکته پیوند به ظهوری سه کم افتد چنین نکته به و از کم به که نازند از و لفظ و نمایی هم به بر خان
 بعد از سه خون جگر به یکی نکته رنگین کف نکته و به جو ناصح از نکته او شود به سخنها می بخش گوارد شود
 متقی اثر سه باز ملک نکته به نیم مطلبی را سر گرفت به مطلبی چون شعله آه از دم شد روزا به طالبی
 سه اینجا که درس بحث خون در میان بود به نوبت به نکته سخی خون نیمه سیم به یار به لم جد نکته زد و یون
 عشق خواند به کرد و فرامید بر دین کو نام خویش به مرزا صاحب سه یک نقش شش نیست نیکین سه ساده
 دار و نه از نکته موزون تحقیق تو به شیخ العارفین سه هر چه عاشق کند خدا کرد دست به نکته به عاشقان
 خطا باشد به حافظ شیراز سه سینه دم که صبا بوی لطف خان کیر و نه چین ز لطف هوا

[illegible]

نقش کسی بتیرزون کنایه از کمال نقض و عداوت کردن مراد سایه کسی بتیرزون که گذشت نقض بالفتح
و نقصان بالضم کم کردن و کم شدن و بمنی عیب مجاز است و اول بالفظ آوردن بصله درو بالفظ بردن بصله
از دو بالفظ بشت بصله بر و بار رسیدن بصله با دوم بالفظ آمدن و گردن و کشیدن و کشتن مثل نخستین لفظ
تغیر که شت کمال اسمیل سے گوهر سے در حقه است بھر به کی کی ذره زافزون و نقصان گردد و مرزا صنی
و اخس سے در خون بازیانی پوشیده اند نشد به باغبان چوب کلی نقصان و برین سود کشید به اثر
سے بلے ضرر نیست زیر ششستان برو کل به نقصان نمیکشد چو کسی بر بر زرد به مرزا صاحب سے
نقصان کزده است کسی از که شتکے به وصل نبات یافت چو پید از که گذشت به نقضی سر کنان نواضع
نیر سے حسن از شکی که شود و اقرون کلاه را به جمال الدین سلمان سے بادشاهی که کمال شرف
به دشمنی به نقض و سلطنت بهمن و دار آورد به محمد بهر سے بهر نقض که بر سر دست لایق است به
بهر طعن که بر ماه کرد و در غر کرد و در ویش والد هر دی سے نقص ذاتی نبرد کثرت جاه از ناقص به قطره
قطره است چه در جو چه بر یا باشد به نقصانی فرید علیه نقصان بر قیاس زیادت و زیادتی و جریان
و جریان و فضول و فضولی و ضرر و ضروری و در ویش والد هر دی سے رنگ عرصلی فکر خبر بدحت تو به نیر به
سختی باز سنگای نقصانی به ملاجائی گیلانی سے اگر نه لازمه ذات دشمنی بودی به کسیر نیر ناد سے
عذری نقصانی به پس ایراد ملا ابوالبرکات میر برین بیت عرفی که سے بهر جمله حسن کلام من انداخت
قبول نشا به نظم کمال نقصانی به از عدم تنها بود حکیم خاقانی سے بهر سازی در ساز دل برنا غنی خوش کن
که آیت زیر کاهت و کلمات عین نقصانی به نقض بالفتح شکستن عهد علی خراسانی سے وصال یار یار به
نقض بیان کرد به بهر عهد رسانیدیم عهد قری را به نقطوی فرقه است از حکا که بر به فرسینده جسم
حیاں جسم ثابت کنند آن فرقه را بحسب نیر گویند طهوری سے این یوز کر اندازدی اند ازوراست
از تیزی ناخوش خرد عقده کناسست به ویا به بکسر شد حرف پذیر به نقطوی باش برستند
بجاست به ظاهر وجه سے دین قضیان بنام صوفی به یا نقطوی اند یا حرفی به نقطه بضم صطلاح
حکما موجود است عرضی که بهر منقسم نشود در اصل خط است نقاط بالکسر جمع و عرق بکس از شبهاست
دوست و بالفظ زدن و نهادن مثل پسین در شبهاست و اع گذشت خواه صفتی سے نیست در زیر لب
آن چاه دفن بر خون که یار به شربت آن لب برخی سم لب برخی نقطه به میر غزی سے کوی که دوزخست تو دونون
است از غیر به حال تو جواز غایه نقطه زده بر نون به حکیم سے و قزم کرشکستان سخن گشت چه سود به
که بغیر از کس نقطه بودار نید به دانی عرق نقطه بودی سخن از صحبت به بسیار به بنال سخن فهم دید است
نقطه نون خط کنایه از دمان الوری سے جرمه جام لبست پرده عیسی درید به نقطه نون حطت خامه آرد
شکست به نقطه چیدن برابر نهادن نقاط برای تعلیم اطفال چنانکه علما کنند از سه نقطه چینه بر کنار
خط است اذالا به تا شود با خامه دست طفل نوح خط است تا به نقطه رخیقتن قال زون نور الدین طهوری

[illegible]

سپهر گردان را به مکرش برق برود بعد ازین نسبت یعنی که در خزانند مهر مهر تابان را به مرز صاحب سعادتمند
درگاه خویش کشودن صاحب به نسک نقب از شره در سینه خاز زده ام به میر خسرو به عالمی با قوت بخشید
شاه و بمکارش است به قلعه نقب گیر و موش و نمایش غر است به باقی نه به کند نقب
بشما فتنه نه زمین بهر کور عدو کا فتنه به نقب زن و نقب افکن و نقب گیر اکنه در خانه کسی نقب زند میر خسرو
به بتنه زن به نقب گیر آورد به شرح و ادا بخیر و در ضمیر آورد به رفو کار نه نقب افکن نه نمند
بسان ملک خدا تر زن به فخر کند نقب زن از کا و کا و ذوق مقرر در زشت و او به نقب خانه
نه خانه که زیر زمین سازند تا هر کس بران وقف نباشد و این نفوذ در قدر دوم مکاتبات علامی نه کور است
نقد بافتح مقابل نیس و در اصل یعنی از سرده است خوش عیار از صفات او طالب گلی به نقد
عشو که بخش ز استین فشانده به حسرت بریده دیده بدل دل بجان سپرد و به سپرد این مجاز است حاجی
محمدان قدسی و روح حضرت اعلیٰ پس است این دو صاحب قران را بهین به که این نقد است و این حدیثی
نقد را بجای نیسند و یعنی چیزی موجود را که داشته نیسند را اختیار کردند به نقد روان نقد راجع مرزا صاحب
به عشاق تو بر نقد روان کیسه ندوزند به زر لکه سببی است گفت اهل کرم را به نقد گیر تا یاد از زشت خوار
و طالب دنیا نقره با نعم سیم که آخته نقره خام کامل عیار زاب سیم از صفات استاد فرخی به
برینا گوش تو ای پاک ترا در دیم به سبیل تازه بهی بردند از نقره سیم به ملاوری به خام است نقره
باید نازنین او به در قالب عقیق کند جان سیرین او به نقره شاخه سیم خالص غیر خوش گذر و رفت
جانم ی گویند مرزا ظاهر وجه در تعریف از کس به باغیا بر دهم من شستار به چلیک ازین نقره شاخه
مسن تاثیر به درد تو به ل جو کوک بر کله زند به شوق تو بجان جو برق بر طله زند به سیمین به کبار تو من
به نیم به نقره شاخه در سر کله زند به نقره ربی نقره که از گل کیمیا ساخته باشند و از منقده شدن
زین بهر سیده باشد لیکن چون هیچ خدات گون از زمین انداخته نقره بان درست نباشد و به ضرورت
یعنی نقره به غش برق مناسب بود که وصلش زمین باشد نظامی به زر کالی و نقره ربی به که
مناسب را داوایی بود یعنی به نقره پای چای قاز که کسی که یکیش از با سینه دیگر خرد باشد و آن کنایه
به اندام است نقره سای سیم که کنایه از سفید بود میر خسرو به کشت عدو از نقره سیم
ز و بطر زبای شده نقره به نقره که از عالم کیمیا گیر خسرو به خوش زمین بود مسلسل از زده
در آن خاک زمین نقره که به نقره بهر نقره کم عیار محمد طاهر نقیر ملاوی نوشته نقره بهر شنایان را
بر محک حل امتحان میکنم بهر یک نام عیار بهر یک اندر چند معنی حقیقی نیز درست میشود نقره خشک
نمای بهر سبب باز که زنگ آن مثل نقره سبیده باشد و خشک و نارسایی معنی مطلق سفید است چنانکه
خشک است و سبب نام در دست سفید و سبب در میان عربی به آفتاب از شوق پا بر ستل خود بخورد
نار به نقره خشک آورد و زین رکاب به سیم به زین اندیشه از شوق ملک حم کین دارد

[illegible]

والله هو من ضم امر بغيره نفس صاحب او به کی گفتگو خوشی باشد جواب او به نفس زودن و نفس کشیدن
یعنی مرزا صاحب به اگر چه خامه آینه است رو زمین به نفس کشیدن اما مجلس نمیدانند به تاثره غریبی
قدیم وحدت دم از خودی نزنند به بود و حال کشیدن میان اب نفس به تعب زشوق طلب حست ساکت
نیز نزنند و دید به سبعت اب نفس به طالب عیسه زین شود ترانه داودی ام بگوشت به آنجا که بیلی نفسی
و نشین زند به نفس انداختن شده و از نفس انداختن ساکت گردانید ان ملاطرا به شکوه دوام از نفس
انداخت مرا به شوریه و ده چشم نفس انداخت مرا به جمال الدین سلمان به پیش خورشیدی مرا کاست
و مگر غیر صبح به کیت کو در پیش خورشید تواند از نفس به نفس و این و باز پس دم آخر
که بعد از ان بین مردست و پس مرزا تقی نواده آقا شاه علی به شب که جان در گرد و کف نفس دیگر بود به
به نکایم نفس باز پس دیگر بود به میر خرو به بنشین نفسی که همه لطفت تو نیست این به بتان که ز جام
نفس باز پس است این به نفس از ته دل بخوشی و بغرخت بر آوردن بخوشی و بغرخت مدار کردن
مرزا صاحب به نیت بود به بهار من و کج قفسی به که بر آرم بغرخت نفسی از ته دل به نفس آن روز
بر آرم بخوشی از ته دل به که دل سوخته در بزم تو میگرد و نفس سوختن کنایه از زنج و تعب بسیار کشیدن
مرزا صاحب به کند چرخ تندی نفس سوختگان به سمره در کار نباشد نفس سوخته را به مید به بوسه
دل سوخته صاحب سخت به می توان یافت درین کار نفس سوخته به و بطریق او عا محمول حقیقت نیز نتواند
چنانچه درین آیات مرزا صاحب به ناخوش را رساند بان رکت عنبرین به و زرافه ای و نفس مشکنا
سوخت به نفس در سینه با و خزان میوخت نو میدی به چراغ کل اگر می بود در زیر پر بلبل به نفس غدا ص
سوختن در میان آب کنایه از ضبط نفس کردن وی در آب مرزا مغرطت به نره دیده نمناک نفس و
در آب به چون شناور که نسوزد نفس زود در آب به ظاهر و حید به نزدیکی بر نشل و دنیا اهل زیارا
شناور از نفس ایم میان آب می سوزد به نفع با نفع سود کردن و سود و با لفظ دادن و بردن مستعمل
ملاطرا در تریعت نجف به زالماس و بسکه دل نفع برده توان سوده اش را چو یا قوت خوردن مرزا صاحب
به باران بجل ندم نفع کشت را به در وقت بری اشک ندمت چه میکند به نیر فریاد و فغان
کاشی به خوش آن بیدار فریاد ما جانان بدون آید به نیر داد و خوا مان سبکند سلطان بدون آید به
شیخ شیراز به نه من کردم از دست جورت نیر به که خلقی ز خلقی کی گشته گیر به و به نیتی با لفظ کردن و
که شستن و با لفظ آوردن به نیتی هجوم آوردن و ناگاه بر سر خیزی خود آمدن استل و این مجاز است عبدالله
به تفسیر کران فتنه آرد این سو نیر به شود ملک تاراج و مردم اسیر به و نام سار تفسیر جی اگر نیر را
نواز دیف به ماه نیر به کمن این جوری من به مانکه رذر جورت و از مه نیر من به تصور بعضین نفرت
و گریه و با لفظ گریه سیری لاهی به در جمال نور بخش لو اسیری گشته است به انجان حیران که از
هر دو جهان دارد نفور و الله هر دو به چون حرف بر نیسانی خشم تو نویسد به و سطر ز ترکیب نفور است

کون الیست ریرت عارکس نفس صبح قیامت و مدار مقارنش به نفس حای نفس کل قریب نفس
چو بری سے در دای نفس حای کا مران محکم و رخصه ہے حکو کا دکا ماب کریم به نفس دیکر
رایا وہ کوئے مراد می ویراد مدران سے یکدم نفس استی کز است سروراری چس دردار سود
حیرت نفس دیکر سے نفس دیکر عوام وین قطع سے ذکر لغول مغالم کن چو بری عیب و
نفس دیکر عوام با هر گریه و مدار نفس دیکر مبه نفس است و تیره بدین طو لار رعایت
استراک لغتی نفس کش نعم کاف جراح و استراک بر نفس کشته شود ملا سالک قروبی سے
حول نفس است بر بنای دماغ مرا بحرف سر و نفس کش کن جراح مرا به نفس تنوم اکه کفار از شوی
و عورت در کشته باشد مد اصحاب سے معنی میج کا مر ران اصحاب یارب و مراد مد حاصل
رفه رفه این نفس تنومان به نفس سوخته کایا ز سالت حاکم تنس سے مکده مرج تنه می عیس سحرکان
سرد در کار ماشه نفس سوخته را به نفس کشته قریب است مد اصحاب سے اکل می عیب
نهر اک ستایم به طعل نفس کشته رود در کاب ما به نفس برادر عالم کلزار دالبر دے سے
سرد و نفس می درین کار به با هم نفس مد این نفس رار به نفس میدل و دیل و فادون و نکر
سوقن و ماضی و در وقت و کشیدن و کس و داره کردن داره و تنس سرد و سیم و در تقو
میر بخش در نفس صبح که شت علی حراسالی سے آیم در برادریم حه می ای و او فاده است بر لم
ار تمای نفس به مرزا اصحاب سے درک جات آید بر یک سویش و در عرقا که نفس کشته باشد
سے استمالی دار و حائل حائل حائل و دوس به نفس در براب رمد کالی حائل و در و عید کیمی
است ریرت عارکس نفس صبح قیامت و مدار مقارنش به نفس حای نفس کل قریب نفس
نفس به عید می عوام به نفس کش به نفس کشی سے اگر در سببی یا دوس رایا به نفس در کل
ما یک کشیدن به دالبر دے سے رسوق حجت و اس مد اصحاب یک به نفس بر مد مکده مد اصحاب
نفس است کردن و نفس در دست کردن ادک کر اکم گرفتن ارادت حان دایح سے صا رسید و نما
آ تقدیر که کتسم به نفس در دست که دالبر دره رسید ما به مد اصحاب سے نفس بر حائل ایجا
راست میگردی به کز اکا به یکینی در در و نظار من به نفس در دالبر گرفتن و نفس در کل و کشیدن
و نفس در کل و نفس در دالبر مد کردن عوام به نفس کشی که دم زدا در یک و
قوی یارب و بر نفس صا نفس در دالبر گرفت و عوی سے اگر در و صد و ستاز و دم در و بر
نفس به تکلم در کلوی سید تک و علی حراسالی سے ار که نه صیغت تم دم بریم به ترسم که کسله
نکوه باک نفس به مرزا سیدل سے لکته به ای را برادر و اگر به چون لے حاکم نفس در کل و کشیدن
و درین قائل است ظاهر و حیدر حائل می بدل حاسقان بوس و زو و به قدر سوره حاکم نفس مد
نفس شماری کنایه در حالت مد نفس کشته مد کایا ز سالت حاکم تنس در دایح و دایح می سے

[illegible]

کردن بدست در آنجا که شست و الاقط مستثنی در حرمه و آب جگه می شد کردن آواز و زنگ و آواز
سے من بدل و شکر زلفت تو حرم انکه کیم + منہ و جوه قرے و مل سکیم + طالت ہے سٹال
طالت کجوں ترم در زان دارد + کہ این عهد لب لب نمہ ہائی نامہ ہی برود + طہدی سے سکیدل
نعم خضر نوار + منکل تراز و کردہ سار + عری سے سے طایاں نمہ موفع سر دوم + این
نعم شیدہ است و کصوت و نمہ ما + لافوقی بر دے سے بہت درباری سان فنی و آبگ اتر بہ کثرت
امان رک کس یار ان بہریم + عاقل استیلار سے مطرب چہ نمہ ساحت کہ در مردہ سماع + رابل و حد
حال در ای دیوہ است + یخ حسیار سے آوار و حسن از کام دہاں لک سیرین ہر نمہ کہ در کمد دل
عزیزہ + نمہ حنقا نام نمہ عر حال ادیس سماں سے الافر سحر قری سہایہ نمہ عفا + الفادہ عی کر
کتاہ دیدہ شہلا + نمہ سج و نمہ باد نمہ طارہ نمہ سردار و نمہ رن و نمہ بر و نمہ جیر و نمہ آبسیر
و نمہ سار و نمہ در و نمہ مار و نمہ ساد و نمہ و نمہ و نمہ پس در لفظ نال زن کہ سست و نمہ و نمہ
ارجوں سے قطار رس کال مالود + دہاں ای نمہ مالود + دور تو رعایا اسان سے کسی عیر آل
و نمہ در و + رانی در دہاں می کردہ کل قدر دان یا حت بہر ہار + کہ عالم شدہ نور حد او ستمہ دار +
و در تو رعایا سے صدر جیر و نمہ و نمہ ہزار + کہ بادہ اس چوں کف نمہ سار + می خان نمہ
سردار شد + کہ میر اسس برودہ سار سد + عری سے اٹکا کہ او نمہ طرد است یکیم ہدائی کہ عر طوہ
و در سست نصیرم + میر خسرو سے نمہ زلس بہر ہار سداس + نمہ زلس کر و کیدیں سداس +
مہ احاط سے صدای عرہ کل کار مل یکند عات + ملد و عتیاح نمہ سیمی کستان + رباں نمہ
نوش نمہ ترمہ نمہ کہ الفصح و داو مجول رعب و نمہ عمدہ و بھی گوید جو ہا کہ راں ہم آوردہ ہر کرہ
دستہ نرا در عرف بہر ہار و احوال ہم تارے دلو مودت در ہا ہلک افع کینہہ نظامی سے نمہ
لستہ رلاہ و عرہ رک کس آدیہ کردہ فدی تر + مع الفقا و نقا و انصہر دان سدن
مک و مال جملہ بر مستل طالت اعی در قصیدہ کہ مای قافیہ بخش ہدا و در لواست آوردہ سے فزان باوین
الوازمینیم + در ملی قشیم دست و در انوشن لعا دست و بحسب نمود و ظہور می در ہر کہ مطلق
این بہت سے قرین عیس مطرب ما دہان عم و سود + عری عس شہر مار کسور و جہر و دل شدہ اں
حر قفا و حکم تو بیت + جین کہ در دل و سودہ غصہ کردہ لغو + عناق بالکسر دور دی کردن و نمہ ار
صفتا و سب و عناق مار ہم متل یہ بھی شہروری سے عناق را چہاں قائل مل است + و سا
کے کہ عرب آید و عرب رود + فقر و فقر یک کردہ مردم اس سادہ و عاریسیان ہر یک کی لفظ
کسہ و سرنی مار میر کاب سے چوں کمر و رواد و لطرت یکردم + مردم کرد و علام و لغت یکردم
عاقہ مستہم ہی سے و ہا کہ کس کہ کلمہ مصاحب + دار و سرنم بھی + لغز + ظہری سے ہر س
نمودم ار و کران یکیم من ہر رستارم + لغز بالکسر کا کفش و الاظہار و در صحن مستل

[illegible]

۴
 انورین نظر باشد به خوش چشمی که بر روی عرقاکی نظر دارد و خوشایر که آب از چشمش بر دارد
 نمودار است چه نظر با که بکیرت نمود و دیده فرو به بر سر خوان تا شازمه چشمت غرض به مویان است
 سه در کان هر که بکیرت من پرستد تیر من نظر بر شصت آن دارد کان پرستد ام که کمال ایل
 به چشم دارم که تو از گوشه چشم به بر من نظر است بکاره به بهیر الدین فارابی به این زبان
 در تمیست که پنج به می نیار در دگر گشت نظر به نور طلعت من در کاسمان گستاخ به نظر بر تو گشته
 گستاخ به مرزا زنی دانش به مانور زنده دیوار بر کل می کشم به تا جدا باشد با سیر گستان کی رسد
 غرابه قشامی به نزد بر کس از تانک چشمی نظر به چشمش دانش به سیکر به اختیار لفظ زدن کردن
 به چینه است که در مار به مجور سیدان حربه به هر لحن حربه را بر می دارند و توفقی نمایند پس نظر زدن کمان بود
 که بین که نگاه واقع شد بر دارد و متوجه نباشد نظم به الفتح به هم بوستن و در کشیدن به بر سر رشته
 و سخن ما زدن و ترتیب دلون دشو در رشته مراد به مانند آن نظام با کسر شله و آبدار و زمین
 از صفات اوست و بالفظ کردن و انداختن و دوان و سنجیدن و کس کردن مبتل و برین قیاس
 به سبکین شوق مشتاقان به نظم زمین به فرزند و بس انداختن در خیال منی نوشن باشد درین مجاز است
 نظم سنجی و نظم کسری طالب است به با این طبیعت که درین فهم دون پاس به هر یک سپرده اند
 بخود نظم کسری به نظم سنجی هم تر از سید به نظم عام را که تو شایسته شری داد و باب سیر به دفتر
 مع ترا نظم لای می بند و در جوار خانه کردن چه عیس و چه تیر و فراموشی از آن چو نظم شایسته
 به نظم خود جواز نظم از که کترم به او عبد الدین نور به صفات تو مصری است که در شری او دیو به نظم از
 به چشمی که در کان را به مع العین المملکه به الفتح مطلق صفت میر می به جاد به
 ای باش با این نعمت و این وصف به پاکیزه با خلاق و سپند به با خال به تا بدید آید به بی منت جواز
 در بهار به به چنان چون و صفت پری از خزان آید به به دور و رحید به همیشه صبح و صبر است منت و لیکن
 بری زالت صبح و زالت صبر است به صفتش به تقدیس به پیوند و فرزند به منتش به تنزیه زانحال
 ز اقوان به نوره به الفتح آواز کردن و آواز و ستانه از صفات اوست و بالفظ زدن و کردن و
 کنادن مبتل میر می در ترقیت سب به ابرماند به به بر نهاد و نوره کشاد به بود و کام در شری
 ز کام او تندر به ابو نصر نصیری به خشانی به مست نازن بسوی صومعه بکشد و شش به دید صومعه
 به نوره قد نوره ستانه کرد به بخش به الفتح جازه بارده دلی مرده بر سر بر گویند و بالفظ بودن و کشیدن
 و برداشتن و بردوش گرفتن مبتل به شری شایسته به راکر کوخی بر سر آید به ز شاد و
 بر جبهه کین استخوان است به در کشتی و کس بردوش گیرند به لیم الطبع به دارد که خواست به خانه
 نگو به بین تا بوم اگر تخیل جویم به بردوش به شش به شش کثام برود به مرزا فضی به هر که به چون
 غش من بر بند بردن از سر من به محنت بر نیای دود در قشای من به ملاحظه به به شرب کرم جان

واپس راں بطور کسب و منظور نمودن اصطلاح اسباب و فائز ایرت مستمید سے ہم دھیں لگاؤ تو غلط ہو سید +
 سال آئید ہر چہ کستہ لم بطری + وید سے اہم و شوار پسندی جو نظر کرد + یکک ہم طحال سر کنگن بطری
 یسع ار سے توان کرد ہر ہا ہتی دربارا چہ ہست ایران را در دستر کنگن بطری + طراب داؤن ہاں جسم
 آس داؤن نظر کردہ و نظر ناقہ جون کسی ار جدت اولیاد اہل مال ہوا سے رسد گوید نظر کردہ و غلامیت
 ہی مقرر نظر و تربیت کردہ و بطور پروردہ اوست ماطر او تو تعبیر حرقہ سے کلی کار و کس ہر حرقہ ہست +
 نظر کردہ ہمہ حرقہ ہست + و در تو تعبیر اہل بیچارہ سے ہمہ رستم عبدہ در دلی + نظر کردہ کسیر بر دلی علی +
 نظر کسے و دلی کی ہون کی یاد تو تعبیر کی شورش و دلی ایر سے مادل نامہ و جبری + یا ر بطری کردہ دلی کی
 نظر کردہ ابد و نظر کس بر جبری کثایہ اہل ہاں کون و در ترافض سہ سہس در لفظ کا و کس کی کتہ ست
 و کسین ہر حال گردایدن بخری نظر اشد پر تہا سا کردن آس او در نظر دشتن کی داسرے ہتھار حوالی اولو
 اور سے رکتہ یدہ و دارا جو اس بود ہم + رقتہ اور و معلوم ہست ہا را در نظر داروہ + نظر گرم کردن
 بخری و نظر تہا دن و جبری و جبری نگاہ کون وید سے دل تباب مں ارشوق مانا سوردہ چہ شلہ افم
 کہ روئے تو نظر گرم کیم + نظر کردن بخری متکہ چاکہ کتہ شت دھیں داؤن تا میر سے کی نو دھیں دیدہ
 ہر ہا رنو کستہ + گویا نظری کردہ + مشب بطرم را + جبر سوردہ نظر دیکھان حدان ہبام +
 کسہ ماکہ دل زارم کردار + در نظر اعل دیدہ متکہ و دھوت جہ کردیدن ماطر سوار سے طاب
 صاحب شاع و شین بودہ + ماکہ قول اوست کہ در نظر آید + در نظر کس احاطہ کردن و نظر وسیع و غلط
 سے مگر ہم در نظر حاتم آن قدمور وں را + جیا مان کردم لریک سوردہ و کوہ داموں را ہر نظر
 آس و دن + جسم کردن و بچہ دیدن دسکس کردن و کدہ ایدن میر عیدی سے عارضی در نظر آس و دم ار
 یا کسی کہ کا جطس زہمانی دریتہ ار + ملاحظہ سے کی فرا و نظر آس و کوہ رعایت مار + چس ہر و
 بود و دی + ہا ر کردہ کمال گندہ سے کتو بجو اہی کسہم و نظر کردیم خان + اور کوئے روان لریک کردیم
 نظیرا سہ درین قیاس لی بطر نظر حفت کردن بخری نظر موستن بخری ہجوری سے مہون لطاق قسکہ
 نظر حفت جوں کہہ + ہمدی سوچ جسم قابل ہا رست + نظر موستن و نظر کائناتس و نظر کہ انش
 و نظر کیدن و نظر آس و دن و نظر و شش و نظر زون و نظر و دور وں بخری و نظر کاسی لودن و نظر
 ماحق کاسی ماکہ دل کی را و نظر ترا و دن آس جری سوردہ سے نیز او و نظر اہل نوم در ماطاب +
 این سہ ہر وہ مگر حلوہ مگر مفسدہ است + طاب آملی سے دیدہ نظر ماکہ ام غصہ و ماز و ہر سو سے
 دیما دہ شمای کہہ است + ملامعید علی سے لریک شج سوری آس و میت + و لریک ہکلس
 سہ اہم میت + کے قطع کون نظر ماز و کس + جوں ایر تو ہارہ حامد عالم میت + جوجہ
 حال الدس کمال سے مردم جسم مں را تو نظر ماحت حسد + معصاری صفت مردم صاحب
 نظر ہست + مدام صاحب سے جوں ر حال دل صاحب نظر آئے ماحل + نو کہ در آئیدہ ماحل

نوشته نظر در سخن نظر با توحید کمر بستن و زیر سنی بخت: مال الدین سلمان سے نظر میں ہمہ برکت اگر کہ کا ہے
کشم دیدہ بسوی تو در اسم نظر است به و سنی چشم مجاز است کائنات کاشی نقیض مدایه بغل از بار
مردم به نظر را باز میدارد و پرگاه از پریدها به مرزا صاحب به حجاب سیل بسیار است در باب بصیرت
نظر بر کس که بی از پریدن باز میدارد به پاک بین در در بین بسته بر نشان گرم گویا از صفات در برق
تهاب موج سیلاب تا کند بشبیه از شبیهات است ظهوری سے از شوق با ده دیدار غم ناله خوش
است به بر است مستی من شیشه نظر تنگ است به بخیر لاغر است ظهوری از ان زدور به قربان حلقه
هے کند نظر شود به مرزا صاحب سے کریمی آرد از رنگین لباسا چشم شور به دوشنم ذکر کل را
بسیلاب نظر به مرزا بیدل سے نفس در جستجو غایت موج نظر دارد به که غیر از چشم تن غایت منزل
کار دانش را به نظر نبه انکه مردم او را در نظر خود نبه دارند مرزا صاحب سے غایت حسب نظر از
ز نظر نبه کر به که دارند غزاکان ز نظر مخون را به اثر سے چشم جاد و قیو کر دست نظر نبه در آمد
بر کجای می نمرم در میوام در نظر است به نظر پرست و نظر باز و نظر بردار و نظر در پاد و نظر استان
نظرگاه استان او یا نظر سوز و نظر که از مودت شهیدی می سے بدلم خوابان نظر کردند و نهاده دان
چون نظر گاهی که انجای می نهد کس چون به دیوان بارعام ساطین نمی کاشی سے چوشای کر نظر گاهی
خلوت خانه جایگزین خیالش در دل ای چون چشم مار در دیوان به مرزا صاحب سے نظر گاهی
مرا غیر از دل مدشن نمی باشد به که بر کرمغ زیرک خافل از وزن نمی باشد به نظامی سے مراد است
میش نظر گاهی تو به چگونه به نیم به دراه تو به ظهور سے آورده است بر دل صفت نظر در ان عکس
بر آب آینه بخواب گشته است به خویش در غلام از ارباب نظر میرسد به دیدار شوق تاشا نظر ستان
گفت است به زلالی سے کنیزان غنچه در کندگاه به غلامان ریاحین در نظرگاه به مرزا صاحب سے
نظر بردار شوق نقد بخوابی قیامت را به که چشم و در بین آینه منزل تواند شد به تا جزد از سوا شدن
راز توان سوخت به از بے تپی اشک نظر باز توان سوخت به کل رخسار ترا نیمه عاشق لبس نیست به
که نظر باز دگر از عرق ایجا و کند به طالب علی سے حسن شعله نظر باز نیم ز عقل نبود به نیاز عشق چه لازم
که نازین طلب است به فیضی فیاضی سے در انجمن نظر پرستان به از عشق قومی زننده رستان به نظرگاه
عربان کبابه از چاک پیر این بر سینه نزدیک کردن که سینه از ان نایب شرف سے نظرگاه کریانش
ز چاک در در دانه به بلای صید دل از سینه بازی که میبه به نظر تنگ کنایه از ناتوان بین مراد
تنگ چشم شرف سے با نظر تنگانشستن عنایع کردن است به میشود کو تاه عمر شسته تابا سوزنت
مرزا صاحب سے کامی که برایه حسینان نظر تنگ به آبه است که از چاه نوبال برانده به نظر کے
بغین مقابل به بی تاثیر سے چشم حاضر تخی کرده نظر باز را به که به بی است بروقت طبعش نظر کے
مرزا صاحب سے نوحطان مکرستن دلیل دیدہ در است به که حسن ساده به بی حسن خط نظر لیست

طاعون سے رحمت منجی رویت شود تر نشی منہ چید کسی کہ بود صاحب خلق کتاب به الوری استخ
 گفت بودم کہ محدثی ترم + حور بر آن عزم می کرد کہ من به مع الظاهر البعید نظاره بحقیق
 و خشک سبتار زده از مصعات و مصیحات کل از تنہات دست و لفظ و حسن و درون متعل حور
 استیزار سے روا حار جدا یک در عزم وصال + حور مادہ حریفان دن نظاره کم + میر حسد سے
 نظر دیا رسولت معان درار رستن به تو ہے نظاره کے درے کہ من نظاره دارم به مر اسیدل
 سے جو خیم یاد و جالتس کر کلتس تمیس + کل نظاره دید خوش فزانت شیر و دہ دوست و الہ ہر دے
 سے میستوان کردل کنار مست حوں عشق کیسی + مصرع نظاره درکار بر محل کہ بہت + نظاره کان
 + تشدید جمع نظاره کہ صید سالہ بہت یا جمع نظاره کے کہ دراصل نظاریاں بودہ و کمرت استمال
 یا دران حدب سہ ہر تقدیر نظار کان و نظاریاں تشدید و تحیف ہر دو متعل حاقا سے
 یام نظار کان عتاک + برے شخصہ وہمہ خاک به نظامی سے کلونکہ حسرتش تا حسد +
 ر نظار کان زده رد و خند + حکیم سے وہا یک نظاره و نظار کان گرفت + ہر یک کادیر
 حاصد شان گرفت + در احاطہ سے دیدہ و نظاریاں مالقت + لے حور تر حار لے
 بدول آیتہ به نظار کی نہ می نظر کسد و شہرت دار و نظاریاں جمع دیاس بہت کہ لمی نظر کردن
 استہ و نظاره بصید سالہ است ہی آن ہر الکاف دارسی بدل بودہ یا بصید کے ماں خلق بودہ
 دریں قاعدہ در جمیع اسکا ذوات اہا جا بہت حوں زندگی ذرمدگی و حیران و بہن ادا بہت درین
 حور و نظامی کہ سے دران کو کہ استہ ارکی + ہی کہ دربر و نظار کے + دریں مال بہت ہر اگر کہ ہو صلح
 بر دلی بہت سایہ کہ کامی ہو کہ دہے بود استہ و سایہ کہ دریا حاصد نو می ہو کہ در حور و نظار کے
 نظاره کہ از نظاره کسد و نظاره و رب و نظار و نظار و نظاره کسد و نظاره کا و حور و
 سیخ فیض سے گہلا سظارہ کا و لسان + حور زده دیدہ + ہیستان + کہ از زہ نظاره بود + نا
 بمبھان اسارتے جند + بودہ نظاره و سج بلاک + درگزشت قرجمای افلاک + عہد اللہ اقی
 و ترقیب حصار ہی سے ردیور اینش راورد کہ سر بہ ستارہ حور ستارہ نظاره کہ حکیم سے رسیل
 اسک حال بہت و سوی دیدہ کہ ہم + کہ ہر نظاره و بیجے فیقہار نظرم + ظاہر کی سے و حور
 کہ استانی ز لعلت + ہر سو بر مت نظاره کسد بہت + مراد صاف سے در حور کے لکھ بہت
 کو تہی + ہدی تر نظاره کہ از آریہ + اند بہ نظام + لکھ حصار کار و لفظ و حسن و دواں بہن
 حور من متعل مروری سے نظام یافت بہر سلہای سے تقدیر بہ نسق گرفت بہر کار سے + ہوار بہ
 ادھ الدین الوری سے محمد کہ درارت مد و نظام گرفت + حاکم دین محمد ماد و عدل عمر بہ نظام داد
 مقامات ملک اسس + چنانکہ کار میقان حاکم را سخا + حور استیزار سے سکتہ مان کام کہ در
 کہیں رستہ و نظام دار + به نظر مانع عہد نظر پاک نظر پاکیرہ نظر بر لسان نظر تنک نظر حوس

بسیار اول و کسر دوم نوعی از خربزه خوب حسن اثر و صفت او گوید که انواع شکر نبسته نظیری به باشد نصیری
نصیری به مع الطار المجله طبع باغیج و بالکسر و بالتحریک بساط از پوست دباغت کرده که بر سر آن
نشسته و نیز پوسته که زیر پای دوم در جیب القفل اندازند و این رسم قدیم بوده چنانکه گیلانی به دیر نیست
که از حیات سیر آمده ایم به بر کشتن خرشتن دیر آمده ایم به بر قطع سیاست قضا و ستایشان به زود
آمده ایم گرچه دیر آمده ایم به و بمنی مطلق در شش گسترده مجاز است چون طبع شطرنج و طبع خواب و خزان
و بالفاظ انداختن و گسترده بستمیل خاکانی به عشق کبیر و طبع پای فرد کوبان + خانه فردوشی
مکن بختی بر نشان + شیخ شیراز به سر شنگ دیوان نگه کرد تیز به که طعش بنید از خوش بر نیزه
بر خرد به بساط دیران که بے رنج نیست + باز به کم از طبع شطرنج نیست + فیضی فیاضی به
هم بر تو دشمنه استایش + هم بخور شعله طبع خویش به بر قطع او بشین و بگذار به این بهر کل بکین
بگذار به طبع اند از بمنی طبع انداختن میر خرد به ز قطع اند از دیبا به زر لغت به خوشی بر زمین
بر آسمان رفت + طبع و طشت رسمی بود مقرر سلطان سابق که هرگاه باد شاهی بر میزد طشت در نمی
به بنادند و طبعی بران در شش کرده سومی بر میزد صفت خان جعفر به چنین بر میزد هر که خون شامان +
دین از طشت تیغ کینه خوان + طبع جواهری بساط جرمی که جوهریان فردارید و جواهر بران انداخته
در رشته کشند سادک فردین به بر قطع جواهری است غلطان به گوهر چون ریگ دریا بان +
نظری سراسر گشتی گران و پیر بپوزان رشته اند از زبان مرزا صادق علیخان سموع است که نظری جرمی
که بران گشته گیرند درین از بخت است که بر زمین باقیم میشود و جرم البتہ میلتود و از پیش میسود
و جولین را بر نظری زود از پا در می آرد و در مصطلحات اشعار بر بسته که زیر پایک اسپ خاصه سوار
با دشان گسترانند از جهت میانه این اسپ از اسبان دیگر اشرف به شاید که هر جلوه شیر کش
آسمان + کسره است نظری گوهر نشان برف + و جرمی که تها در دروغن کجه خیابنده باشند
و تمان از ان سازند و چون گویند فلان نظری پوشش است ملوآن باشد که در گشته سر آید بپوزان است
میرزا اسماعیل ایما به خصم که خمانه نگردد با سکه مرا + معجز مجنون کرده نظری پوش عریانه مرا +
نطاق بالکسر که بر میان بنید نظری بختین جمع و بالفاظ بختن بختین متمیل فاریا به به ایما
که بکام کین شادمانت به مجره را به و بکشت بکشد نطق + خواجه جمال الدین سلمان به بخت باد
تراناج و تحت سلطان به به بنید گیت سلطان ملک است نطق + نطقه باضم آب منی و بالفظ
بستن و آوردن بستمیل شیخ شیراز به زابر افکنده قطره سوییم + و صلب آوردن نطقه و شکم از ان
قطره لولوی لا لاکند به درین صورت کسر و بالا کند به درویش داله هر دی به بخیر خطبه ترویج عقد
بنید گیت به درون بطن صدف نطقه سحاب به است به نطق باضم سخن گفتن و فارسیان بخت
دویم نیز استعمال نمایند به بوضف رویتو حافظ چگونہ نطق زند به چون صفات الهی در ادره

شبه نالمن بر سر ذرا و نشست به نشیند چاه نشین جانوران سالک نروزی به مری بام نفس نیست
شاه باز آنرا به دست شاه نظر کن بهین نشیند ماه و بی نشین معطل نیست نشین نشیند چون نشین نشین
و خاک نشین به زم نشین بهستان نشین کشته نشین به نشین به دره نشین به دجاشین به دیشین به دیشین
و بیش نشین به دیشین به دیشین به دیشین به دیشین به دیشین به دیشین به دیشین به دیشین به دیشین
و درون نشین به درخت نشین به درخت نشین به درخت نشین به درخت نشین به درخت نشین به درخت نشین به درخت نشین
درخت نشین به درخت نشین به درخت نشین به درخت نشین به درخت نشین به درخت نشین به درخت نشین به درخت نشین
ماراناله نشین باشد به نشین کاه مقام نشین و قلب که عبارت از قامت کاه باشد خواجه تلمی
به نشین کس زان طرف باز نیست به که در دغینده راتق درست به نشین گی دید زاب گیا
مگر هر گرامی تر از کیمیا به نشین خانه نشین کردن این دو صورت دارد یکی آنکه بعد ساخته شدن مقام
کشتن یعنی از خانه ایکه گوز نشینی کند و در زمین فرو نشیند اندکاهی درین آنا در دیوار و سقف
رخه و پاک پیدا شود و در مقام است اشرف به از نشینت کان کس جو خانه به عاقبت
خود نشین خانه ماه حسین نمایی به بر که ابر علم تو گرسایا کند به چون بیای تازه کند و از نشین
طی خراسانی به از یکم گرفت زن با زیل شک به چون نشین خانه نشین نشین نشین نشین نشین
بنام و پیشه برین تیغ در دامن آن در زخم رفسم به زنها از ترقی دولت باشان به به نشین زینغ
بر نشین است به سلیم به کدام نوزد اسایه به نشین رخت به که بچرخ بفرم به به نشین
نشین خراب از خوش زقاد شراب سلطان علی بیک بی به چون خوش در نشین شراب
نشیند به چون سوار شوئے آفتاب نشیند به نشین ماه در آفتاب نشیند ماه در آفتاب
و بعد به بر خراسان که نور تو زنده ایم به عالم شود سیاه به نشیند آفتاب به زلاله به
چون نشیند کاشانه را از شوب لکاه به نشین زبای چون نشیند ماه به نشین تیغ برفسان رسیدن
تیغ برفسان تا نیز نشیند نشین تب در رخ زایل شدن تب تا نیز به از وصل لب شوق دل از
باشیند به این تب بعد از آنکه سیاه نشیند به خامه خان مدائن جانگیر بادشاه به
از زده جرات نشیند زبانه تسلی به چون رنج بخار که باغ نشیند به نشین نشین نشین نشین نشین
خامه نشین شدن زبانه نشین صورت کار صلاح پذیرفتن کار نشین زمین فرو رفتن آن از غیر
ظهور به به علی محبت بنای بستی کند به به خامه نشیند کاه و دایه نشین نشین نشین نشین نشین
کند به نشین لایخ در دولاخ از عالم سگلاخ به دولاخ درین در دفر سیوم مکاتات طایفه است
منور و دادون طایفه خراسانی به کر نبال دو که زمین شود بر در نشین به به گاهی را که طایفه او ده
نما به نشین بالسر دیا که جمل اشیا در خان و منی مطلق به که مقام مجاز است و با لفظ نشین
نشین و کردن و دید کردن به نشین به مری به به از جودت که نشین به کردی به چون یک

میں رسد کاہ + کبر و نشان سجدہ روح القدس تم + قول کوسر ہر جس دہم میں استار راہ لدر تک
 عدیب سورج حسان کلی + کونعمس نصیحہ مارستان قناد + ددوسی سے کی دیگر ہی ہسم میں ہاں
 شروع لدر کاہ است کسر کستان + ناظر تھہر ہف سراس سے عود جام گرد قسم ساں پہنہ
 ارست سوح حامی ساں + درونیں والد ہر کے سے رتیر علم حوئیں ہادیہ شالے + در دسمی حوئیں
 کسیدیم کماے + کلیم سے در توت مرداری خاشقار انحضرت + حول ہر ہر تمکالی شال
 رودین + حان ارکام و دل رکام است ران دل + کما را کوسہ کی ران شال کم + ہر ہر سرد
 سے ار قسمت رات تقیاد کے کد + حون عو جہر رات تقیاد سان کتہ + مکک در ہر ہر ہر ہر
 حنا سرہ + ککر کتہ ہی رو ار تر سے ساں کیر + اسیر ہر ہی سے در عود ہر ہر ہر ہر ہر
 ار ہر ہر کس نیکی نشان + حمال الدین عبد الرزاق سے مکہ ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر
 لدر مار کے ترسم کہ ار دین سان کیر + الوصر نصیر کے حشالی سے یک یک طرہ دارد و چون چشم
 نصیر + اذکتا س عود شال اسحاہ جیم + مانہ لے سے ایدل شال تور و تقوے ترہہ +
 حسین نائی سے و شاح محمد در در داز دون میکان + باد شصت توہر حاتان رشتا تم +
 سید جین طالع سے ار ہر
 ساں تہاد سان مردی اجا کد کایہ ارالہ تاسل محسن مایر سے ہر کس کہ ہفت سہی دہر سیدہ +
 دارد و نشان مرد اگر کہ حد اشود + سار و سگ در لوف میل و سگ کی کانی سے مکہ ہر
 عود بہت لک میکم + ہر
 کہ لدر داب از ماہ دجائیل کا و کد سجدہ رشتہ رشتہ آں حر سے راکہ عودہ ہر ہر ہر ہر ہر ہر
 و ار اد عرف ہر
 یہ شجر اگر گوید نصی نصیم اولی کوستہ اندیاس ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر
 عودہ راد شجر ہر
 کمال اسمیل سے دو سال سکد کہ حریان ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر
 مولوی منوی سے شجر اجمت کم حو اشتر + حول اشتر مست کف سارم + شست حاصل
 مالصد رشتہ ذیر منی صحت و مال لفظ کردن و دشت مستل میر عودی کانی سے و حکیم کدور
 آت دلد و شست + ہر
 کہ بادہ کشتری راد دست + ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر
 شست یہ شستن مرد و متقل ہشت دینی مادن + و بود حانہ گوید مادہ صاں در دلال ملک می
 شستن اے سماہیم دلہ شستن کاہ مادہ مقام را گوید نفس رچری کناہ راسوہر مل حول
 شستن کس رگشتری آدمی مردک علی حسانی سے کوش حسد سو مانکہ ار میر عشق + ہر ہر ہر ہر

مستقل مزار صاحب سے نشاط و دلجوئی کا رنگ را اگر خضر دریا بدست نزال زندگی را زیر پای تاک می ریزد و در تمام
 از صیبه دل عام نشاطی دارد و عکسبوتی ز شکار یکسوی آید و شمشیری صغیانی سے گزیشل رنجیت باشد نشاط
 دست و ملی کو که فرامی کم و نظامی سے نشاط کے ارغوانی بدست و بطرب ساز و داد جو لے بدست و جاز
 پس نشاط سواری گرفت و بی شایب و شہراری گرفت و میر سوزی سے چون تیغ محل سکر او کار چرخه کرد
 طبعش همه نشاط مے محل خام کرد و در تو لیت شمشیر و شراب سے کی نشاط جو مان و دہم مردم بر
 یکے نہریت پیران و دہم و جوان و میر خسرو سے فرد و دہم چراغ صبحکاو و نشاط خواب کرده مرغ دہم
 نشان اسم فاعل از نشان زن چون فتنه نشان زرتشان خاطر نشان و نشان خوش نشان
 دست نشان و بالگرد علامت نشان شمع نشان و نشان زید علیہ ان مولانا مسطہر در تریف اسپ
 سے بنیاست اینجا کہ بہ بینہ بروی سنگ و نشان پے مور و شہبازی تار است و نشان بینی پست
 نشان بینی و انخ سیتر آمدہ مزار ضی و انش سے خرد سال است و نشان مے نذر و دستش و تھمت و
 شدہ است آن کتب میگویند ہنوز و حصہ و نصیب و نجاب خیر المذقیقین میفرمایند کہ نشان عبارت از پیر است
 کہ از جملہ شخصات خیر باشد کہ انگیس را نڈ آن با بد رسید و نشانی خیر را گویند کہ بختہ تصدیق سخن رسا بندہ
 ہمیشہ دادہ باشند اسیر سے طلب کرد است جان از من امر و در مدد ملک ان کمان ابر و نشاط
 فیاض لایچی سے اگر کوتاہ شد دست من از دامن قرا کش و دے دارم از ان ترک شکار فلک نشانی
 علی قلی بیک ترکمان سے میگویم پیشانی خود درت با کسی و از سر کوئی محبت این نشانے می برم و عالم بیک
 شہروری سے شہید و دست چو باسی نشانی دارد و کہ زندگانی ادبہ بل قیاد است و لیکن ہر یک ازین
 دورا در موضع دیگر استعمال کردہ اند انتہی و نیز باید دانست کہ نشان بالفظ گفتن و دیدن و دواون و قیاد
 و ستردن و داندختن و دافا دن و گرفتن و کشیدن و کردن و دروشتن و دہا دن و دزدن و ستردن
 میشود و چنانچہ نشان بالفظ آوردن و دہا دن و دیاختن و دزدن و دروشتن و دواون و نشان بالفظ
 دادن و کردن و دزدن است و فرخی سے باند ازہ لشکر و بنودی و کہ از خاک و از کل زندگی نشانی
 کمال خجندہ سے من ان نیم کہ تقاصد ہم نشانہ خویش و کہ ساز و دشمنی پے مدعا بہانہ خویش و
 چہ برسی چہ دناست این بر دل تو و تو خود کردہ آن نشانی تو دے و سپچ است آن دان کہ نیم
 از نشان و مولیتن میان و نہاتم کہ این چہ دوست و میر حسن دہلوی سے چہ نشانہ شدہ اند
 سفر سلمان و نشانہ مرمن از سفر کہ می آرد و میر غفر سے ایام و شہابی جہان بخش عادل و پیر
 جین و ادما را نشانی و کہ از تم با و شہابی بایہ و بہ آ و در عدل و شیر وانی و با تو از دل نشانہ یافتہ
 ام و خراز و دزد خانہ یافتہ ام و خراز شیراز سے نقبشہ دوش بکل گفت و خوش نشانے داد و کہ تاب
 من بچن طرہ خلائے داد و مزار صاحب سے فرکان تو از دیدہ دل گشت ترازو و ہر چند بہ تیر سے
 نتوان زد و نشانہ و طالب اعلی سے اعلی بان ز غیر چہ کسی زمین دوست و تھے زبان نشانہ

در نسخ به دال بر روی سه در میگردانند به با سه بیست سه و با بیست و پنج و یکس که در بعضی تمام است به
خواججه شیراز سه ز ششم آنکه بر دینو شش کردند به سمن بست صبا خاک در دهن انداخت به شترن
دستر دن دستر بوزن سرفرن و بر سمن زن و افسر نام گنجینه در غایت خوشبوی که عرف سیوتی گویند
بنج برک و صد برک هم باشند و کل کوزه مشکین نیز گویند و پنجه از تشبیهات اوست خاقانی سه ان غنهای
دستر با و اندک گزشتند به زر قراضه درو که چون کرم بلبه مضمر به تشلیق نام خطی معروت دارین محقق
نسخ تعلیق است چرا که این خط را از نسخ تعلیق استخراج کرده اند و تشلیق کوی و تشلیق حرف زدن
کنایه از حرف سبکست زدن و الفاظ را بخرج ادا کردن و همچنین بلفظ ظلم حرف زدن یعنی به عبارت کتابی
سخن گفتن اشرف سه تشلیق گویند قوت لب ریان خطی و انهم به زنگشت شهادت میکند خط
غبار من به نسخه بالضم کتاب نسخ جمع و در حراج یعنی نوشتن و با اصطلاح اهل کافه پاره که بر آن اسما
در ترتیب ادویه نوشته به بیار دهند و بر بعضی ادویات که بر آن دفع مرض بر زنند نیز اطلاق کنند و با لفظ
برون و بر گشتن و بر نوشتن و نوشتن از چیزی که بخی نقل کردن ملا فطری نیشاپوری سه در سه
مکونایه عمر کوتاه است به این نسخه از ریاض سبیا نوشته ایم به ظهوری سه اسیران باین نسخه دارند کار
که در نسخه برداشت ردی نگار به دراز بیدل سه سر سه اکنون نسخه خاموشی از من می برد به یاد ایا که
که موسم بر تنم فریاد بود به دراز صاحب سه نوزاد نسخه از ان چشم ز شوخی برداشت به دره مخون
نصف چشم غزالی دارد به ریح سه در محبت سه بحث دل شق می شمرم به نسخه بسیار غریبست درق
می شمرم به نسیرین بوزن بروین کلی سفید خوشبوی دسترن از انواع اوست در آن را کل مشکین نیز
گویند نسیرین غدار نسیرین ردی نسیرین رخ و نسیرین بر و نسیرین تن و نسیرین بدن و نسیرین بنا کوش
و نسیرین سیرین از اسمای عشوق صحیح است پسین و لفظ بروین چنین که شست ظهوری سه بوی کز کوزه
کسب بخور به بخوری کز باده تشریف نور به گریبان نسیرین غداران صین به رخ ماه دیوان خاوری
خدمت نو بهار مجلس او به فخر نسیرین رخا فرخار سه به سالک قزوینی سه در دو از صفحه کل بزه
را نسیرین بنا کوشی به باب تیغ شست آن بیروت خط قران را به کسری که بر کباب صبا مزده که باز به
ترک نسیرین برین غرم کلستان دارد به نسق بوزن شفق روشن قاعده نه و نسبت و با لفظ گشتن
و سبتن و وادان و ساخن و کاشتن و شدن مستهل پسین یعنی مقرر شدن از سه نفرمان
همایون شد درین عید به چراغانی که شبها دور گردید به نسق شده تا کند از بهر پر تو به بقیدیل
کو اکب روغن از نو به ملاطرا و تفریفت زره سه ز طو را پیش گذارد و نسق به درو جلوه گار چه
شد نور حق به و در محبت شاه مردان سه جو بر حرف باطل کمار و نسق به شود بای او نقطه حرف
حق به کسی که ز لایش نیاز و نسق به لبالب نگردد و عمل شفق به و در تفریفت بهار و تشبیه آن بسیمان سه
ز انگشته او گین شفق به دم رنگ باغ جهان نسق به که بزرگ کلنا رنبد و نسق به که گردید محمود در شفق به

[illegible]

خوش در دین معنی سرایان استاد استین یک به دشت ادکیش به صد بار بدست نرنگه ایمان افتاده نرم
 قابل منت نرم نیز بر وزن کم خیز غریب تنگ سوراخ نرم دست نوعی از پاره چه و جابر تنگ و لایم که خیزلای
 نرم گویند نرم دو استبر و مقابل گرم و در از صاحب به چون ریکه دان نرم روان مانده نکرده اند
 روانه سکه راه نرودان رشتاب است به نرم شانه کنایه از جهان و کامل و ضعیف به از ظهور است
 سخت از روی به گویند نرم شانه بوده است به و حیده به نرودان تیان بریدن جدا شده باشد
 ز ناک نخچین نرم شانه تر به مرزا صاحب به ز بغیر زلفت چاره و به کسر کشت است به اینجا نرم
 سنگ شود نرم شانه تر به پور بهای بهی به نرم شانه سخت دیده سخت رک به بیه بر در کم خود
 بسیار خور به نرم کردن بکاف فارسی کنایه از سطح و محکوم خواجه نظامی به دد عشق المین اندازد
 بخوش به نرم کردن کی سفت گوش به نشسته بیدار نوزان روم به بهر ملک نرم کردن جودوم
 نرم کرده بهیم کاف فارسی و نرم کشمش در نرم این کنایه از نامور در سنده نظامی به که درین نرم
 آهسته دیده به که بولاد و اسپندیده به سخی نخچیر شیران به کوفته تر نرم کشمشیران به نرم لکام
 ایست که بهر طرف که نخواستند بگرد و بر وفق خواش سوار راه رود و از رے به باد بر دست جنبش
 ز مات روان به خلک تیز غمان تا باد نرم لکام به نرم چشم کنایه از بے روی و بیجا بهر
 به در که نرم رشم به عیان به نرم چشمان به سخت رویانند به و کنایه نرم چشم نرم نرم زبان
 نرم گوی آدمی است گوی و ملایم گوی نظامی به جو بالین پرستنده شد نرم گوی به از در شیر بهر
 مجوس به نرم خوی کنایه از پسندیده خوی بر حسن دهلوی به انصاف میدهم که جو رود و نرمی
 کل در زراج لطف جو نرم خوی نیست به نظامی به جو سازیم تا نرم خوی کنند به زیکا به پرشیده
 معنی کنند به نرمی عبارت از صفات بهواری که بعد از اله خشونت و نامواری حاصل شود و ملاشفیج نزاری
 به از نرمی که خلق کنند مخور غریب به باشد بر روان نهان و ام بیشتر به مع الزار التاری
 نزع بالکسر خصوصیت دشمنی و با لفظ کردن و جستن و برداشتن و دواشتن بمستمل نظیر میثاق
 به جو در حشر نقاب از جال بردار به کند چشم بر گنده مین نگاه نزع به سیرک لاهی
 عشق گوید بامنه اندر طریق عاشقی به با غم عشق اگر دارم بجان و دل نزع به علی خراسانی
 از بهر اینکه غیر نکرده اند دوست به نکام نزع عاشق مسکین نزع کرد به حافظ به عمر خضر
 بنامه نه ملک میکنند به نزع بر سر دنیای دون کن درویش به طره شاه دنیا به نند است
 فریب به عارفان بر سر این رشته نخوت نزع به مرزا صاحب به نخواستند میان جی جنگها
 نرگزی در نه به نزع از کفر دین و سب و زنا بردارم به نزار بالکسر لاغ و ضعیف که انی البران
 حکیم نزاری قهستانی است شاه در نکره خود آورده که وجه تخلص بعضی گفته اند که او مدی لاغ و اندام
 بوده و بعضی این که نزاری از جمله خلفای سمبله است و او خود را به و منسوب میکند اما بوجه دوم بعقل

عرفی سے ترک جان درہ ان سزودان ہمہ نیست به عشق اگر رخ نبد قیمت جان این همه نیست به نوبی نوبی
و رواج مجاز است نہ بیمار بیمار بسیار خورچہ زمینی درشت و نامہوار است میرای بندہ بالفتح بازی ہوت
و اطلاق آن بر ہرہ منظر و خیران نیز آمدہ دین مجاز است و بالعطف زدن و جیدن و باحق مستعمل و بازہ
انرا نزد باز گوئید ملاطفت سے بہار آمد آن نزد باز است بہ زعود قمار بازی باطلی بہست بہ طہوری سے بہت
خود را کہ نزد صبر جدید نہ نامھی چون عیشین می باید م نہ ملاحتی سے در برم عشق نزد مرادی نمی فریم نہ زبان نہ
کہ چون رقیب و غائب ہستیم بہ دورین نامل است بہ متعارف نقض مراد است نہ نزد مراد فائدہ مخفی ماند
کہ نزد سفت بازی دار و در یک نامی است بدین ترتیب فار و زیاد و ستا خانہ کیر طویل ہزار درین ہزار ان
دو ہزار نیز گوئید منصوبہ خواجہ جمال الدین سلمان سے فار و عقل ماندہ عدوت کہ کم زیاد بہ در مرست
ستادہ مقید شہد است بہ گوراہ خانہ کیر حکایت کن طویل بہ با اندوہ ہزار کشش چو تیر جا کہ است
منصوبہ جیل نوان باخت با کسی بہ کز جا کہ بین بخش منح است بہ زود بان نہ نیکہ کہ از تابازی سلم و حراج
خوشند خراج رخصی سے بام قصر جمال دوست ملید بہ زود بان خیال با کوتاہ بہ نزد بابی براہ نہادن
و افکندن در انشای راہ سحر ف رفیقان باز کردن تا تصدیع مسافت راہ تحصیف یا بدو این اہل
زبان بہ تحقیق ہوستہ طالب لعی سے کن عمراد و خوشی تباہ بہ زکھار نہ نزد بابی براہ بہ سلیم سے بگوئیم
کشش جو گوہر دستانی بہ جو مرغی افکن برین رہ زود بابی بہ زود بان ہر بام بودن پریشان خطا ط بودن
نرکس عبہر و نیز کنایہ از چشم محبوب نرکان جمع و طراز قمان دنیا لہ دار شوخ کشمیر طراز عشوہ ساز
جاد و نشان جادو سر سیاہی بر فن تمیواب بسیار جواب بر خار غاری خود کام خوشخوار عاشق کش
مستانہ مست بیمار نیوفری از فضات و جام مشعل از شہادت دست و شبہہ بہ کبابی ان بمو خالی از غواہت
نیت کی از قدما است سے عصای سحر کف زرد روی و موی سفید بہ ہر چشم تو شد زار و ناتوان نرکس
مخفی ماندہ کہ اطلاق بیمار و نیز نرکس شایع و در محبت خشکی ان نظر است از چہ مخفی حستہ بیمار نزدیک ہم است
نجانچہ درین بیت عرفی سے سیاست تو جهان را نرکس بوداد و نہ خستگے است چنین خرم و جوان نرکس
تا بہت سے کور از روشنی مشعل نرکس بندہ بہ ہر چہ در خاطر موری کز درد و شب مار بہ انوری سے و گرنہ چکا
جام نرکس بہ باغ اندر زمر ہے دایر کہ بہ جہر و نہانہ میان شہادت بہ توان و سر مکتون سازند و فائز
ملک محمد صفات رابطہ تخلص سے لقی زنی بہستان تو کہ نہ بہستم خواندی بہ نرکان تو کہ نہ بہفتی دل و جان
بجای دیگر دادی بہ ای جان و دم قسم بجان تو کہ نہ بہار و تو تھان واضح سے نرکان مست از اینہ دل
مے برند بہ یکشد از جام مرصہا قیامت ساوند بہ و باید دانست کہ نرکس باعتبار قلم میا و اعتبار گل
حالم است طار غنی سے در موسم بہار جو نرکس زینتوق می پسہ کنند ز گردن مینا پیالہ بہ حضرت شیخ
سے بار نک علی تو صہبا چہ حیا چہ بہا نرکست ساغر مینا چہ حیا چہ فائدہ مخفی ماندہ کہ نرکس
کہ در نسد وستان میا نہ کاہہ اس نرکس زود بود و ان را کہ کاہہ سیاہ بود در نسد وستان انری از ان نیست

[illegible]

سر و نه سید اشرف سے درین گلشن بود تا نخل تارکش به گرفته سایه دست از چارخس به نخل ماتم و نخل نرا
 در نخل محرم تابوت دیکه از ایرایت گفت تابوتی که از غره باه محرم سازند از تابوت گوئید تابوت روز و سیم چه
 بخت تابوت است مادہ برابر تابوت و آن نخل است در نخل تابوت گوئید طاشانی تلوے کشته عشقم
 و آن نیست که در شهر کسے به نخل تابوت مرا بنید و شیون نکنند به خواجه صفی سے مردم از قدرت به
 نظاره سیر بر کن مدام به ما به بینی نخل تابوت مرا چون بسته اند به اشرف به بنجک جلوه او نخل باغ
 کے آید به اگر جو نخل محرم شود سر ایا تیغ به اثر سے صبح هر روز از صفت مغرب بر از از لواء به تا فلک به
 برگ خرمی نخل غرا به مرزا صاحب سے برگ عیش حسن از دایان پاک عاشق است به نخل ماتم میشود شمع که
 بے پروا شد به کلیم سے خار فرکان را چشم کم بین دیگر کلیم به چار موسم از گلشن نخل شہید این است تمام
 درع حران آن قدر خواهم که در مرگ امید به زنان کل خورد و تو انم نسبت نخل ماتمی به نخل دار باضافه شہید
 بمشبه مرزا صاحب سے سر فرازان جهان در پیش بر می نهند به تا جو نخل دار از خود برگ دیار افتاده ایم
 نخل این سے جای حیرت نیست که کاغذ به بقیا شود به کلک صاحب زین غزل گزیده نخل اینی به نخل من
 عمارت نشان قدسی سے زر قہار سے عزیزان شوم موقع پوش به جو نخل پیش عمارت کو چه و بازار به
 نخل موم و نخل شمع بنی مرزا صاحب سے رقیب ایم کل از بر تو چشم تر خویش به نخل شمع که بود در شمع من در سر
 خویش به طالب کلیم سے ردی گرمی جو به نیم بسج انشوم به نخل مومیم بخشد که جیند بر ما به نخلین دست
 خواب ریاس کلین و سربون و سندان در لفظ خرمی کو کند شست نخل پیوند خلع که با خلع دیگر پیوند کرده شد
 در بنقیاس برگ پیوند سلطان علی بیگ سے دودل از عشق چون با هم شود بند به کی گردد و دونه
 چون نخل پیوند به نخل بند باغبان در دربان شخصی که صورت های در خان دیوه از موم سازد و نخل بند معانی
 در عرفت شوای قدیم لقب خواجهی کرمانی است چنانچه خلاق معانی لقب کمال اسماعیل صفائی مرزا صاحب
 سے خزان سردی آیم جو به میدرزد به اگر چه در نفسی نخل صد بن بند و به خواجه صفی سے نخل بندی بکلی
 کن ستر تابوت مرا به که به دوران تو از گلشن حسرت جیدم به نخل ماتم بنی نخل ماتم نظای سے نه خواهم
 که بر خاک بودی سرت به نه آلوده خون شدی بکیرت به نخت بوزن ثروت ناز و نگره و بالفظ کردن
 رنجین و شکستن بستر مرزا صاحب سے احتیاج استخوان بر یکدیگر خواهد شکست به نخت سے سایه
 در نخل ما پیچیده است به خواجه شیراز سے رقیب در کند و پیش ازین کن نخت به که ساکنان دوست
 خاکسارانند به نخل که از عالم نرسبت که در دیش داله بود سے زین بزرگان که دماغ همه نخل که
 راست به رخصت است که از جمله برسم خبری به نخل و به تمام داد و شبا ع نیز آه سیف سے تب
 خود فرد شمع که دے او دست جرمه به نخل خال دست دلم و ربه نخل و سید به اے صبا که بکر سے
 بریار کندم کون من به که خود پر سدر از نخل پس زینهار به نخل و بریزد نخل و اول از ماده و نخلین دین
 از اهل ربان به تحقیق پیوسته دوم از ماده و نخلین انکه خود و بسته را مثال از ماده و بریان کرده فرو شد

محمد سید احمد سے ملی ہوئے یادگار کا قندہ بدی کا کلام + تمام روز دایہ درویش کو کٹانم + محاسن
کاروان اسب اسر و جواں ہی کہ درودہ دروس بر اطلاق کنندہ و کیفیت است کہ کسی کے دروس رہے است
میاں مہر روز درویش متعلی شیخ سیدار سے مست سہ و حب یکو سیر + مدست آرمین بر محاسن بر +
سیناس نامہ کفن بر صبح شدہ در نہ دشاں بہہ محاسن گویند بر میری سے مددی مسئلہ سم عزوجل
کعب + دیدم کے حوالہ خزانہ میان صف + ماہرین و حسین محاسن فارقت + محاسن ہرگز دیکھا یک
دعوت + محاسن نگوی کہ عول جادو کے + اندر زکی کوئی گزیر سہا اوست + دروغ کے افاد
در مجمع التماہیل کسی رحمت کردن عوا کو کالی سے ملک دروغ افاد است مکت + مہم کہ ماہل شود
کار مکت + پنج کار در اشرف سافعی در مکت + مد مال گدست + کمالہ بمعن سوس گدس + در حال کار کمال
گدس + کمالہ کوئی ہرہ + دینی کو طوہری سے ہدی کمالہ کوئی دم ارمح سہ ہدی + حور و اقیعہ سچ دگ
ہرہ مکتی + پنجواں گورں پہلواں دظہر نامہ اسم سہری در بریدی تر کر کر کہ ہندی واقع شدہ نجوانی سوس
حال و عامہ نجوانی ستر فلاد و لدرہ و اما تداں سے دم بہت تا بر در سدر لے + کہ ہر اوستش و نجوانی
دکنہ در اختیار کردن ابن لفظ درین سوس ہن لفظ پنج است کہ کمال حاصل است و سنجو است کہ زباں ہر
سست نفس حار کہستاناں مجید مجیر بحجم فارسی درں مجیر سکار کردن دسکار گاہ دسکار دریں بود گاہ
نظامی سے ہدی کردے سر آمد راں + مجیر ساہس امد کماں + بینا ورا لظرف سکار گاہ ادا سامی
جیال امت کہ ماہ رفت پس لوح تغیر کا میر و دوسرے قصا کماں + مگر دودی توں کفت کہ ستاہن
مون است کہ مصاف سہ و طوفت تیس کہ کسی اور است و تجرہ ہی سکار کردن ہی حوال راں جیات
مددی آج حری سہ ستر ایں بود کہ در خیال ہی آج کہ ساہس را سکار رایہ کدو ایں ہر اداہ جونہ و حار
ستاہن بیکر در درجہ دے اسر مسو و درین مت محمد قسلی سلیم ہی سس است سے میت ستر ادا
سلیم از حلقہ فزاک جس + صید کاہ لوست عالم اہمہ مجیر + دینی کسین لفظ کردن دسا من متعل
سہم لوگوں سے نورالان مہار دینہ س میکہ رنہ + تفسیدہ دریں حارہ ہر مجر کیدہ بہ نظامی سے
نخار افغان دس + در دوست + ہیکر و تجرہ کر کہ دوست + مجر کاہ سکار گاہ ماہر طے
سے حوزر کان مار دل سیکند ہر حار مجر انیس + زیارت کردہ ام مجر کاہ حوش لکا + ہاں راہ
کحل بمعنی درخت حرا و فارسیان ہی مطلق درخت لفظ جسد و مدرون رشت و سائن
استہال کنندہ معیہ سے تمام جسم گویاں سہو فامیت تست + نہال قد تو کو یا کہ کل اداہم است
ہی داس سے رخصت کسور یا کویہ سار آرد و ہر کحل فصل در کسور و عہد ما را آرد و ہر درم
دانش سہ سوہ کل میدرا + کھکان را عہد ہی مایہ فکر نام مں + اسحق شوک سے ماہ سواد
اعظم ایں کلمہ توہ + اکل میدو سیر و کر دہ + سلیم سے ہی کسور کماہ سہو کفتہ فاش ما
توجہ مصور حوال کحل کہ در داری عہد + رسوق قد تولد آہ قریاں جس + سیاہ و سونہ نجو کحل رجان سہو

سے کرم کردارہ رود چون بنس راہ آید بہست بہنیشتر خون را سبک جولان کند در زیر پوست بہ بر نہ
ابر از قلم ہر کہ بنس فکر را چون قلم بجیک افتاد بہ میکنم سیر کل از چاک کربان قفس بہ بنس کشتن را
ورودہ ام از خار و خس بہ بنس خورشید کنایہ از خطوط شماعی ملائمہ سے زردی او کہ روشن باد جاوید
ن سخن شد بنس خورشید بہ مع التماس الحقوق فی حق ان یعنی توان کردمانی سے برابر است
ہری سپاہ بہ پای کہ توان برسین نگاہ بہ نتیجہ کنایہ از حاصل فایدہ والدہ ہر سے زبوی بادہ
اک نامورد بہ نتیجہ داد در ان نشانیرستہ بہ مع التماس المشاکشہ نشانیر بالضم رنجی کہ ہر
خزان ریزندہ بالفظ بردن و درن کردن و اوردن مستمل نظامی سے ہر کو ہر جان نشانیرش کنم بہ فنا خوانی
ن کنم بہ اثر سے بقاصد تو عجب جان خود نشانیر کنم بہ نوید خلعت وصل تو داشت نہ قبای بہ ہر ہنری
و ہر راہ و کتاب تو نشانیر در سیم بہ خوشی کر جان دول بودی بجای سیم وزر بہ روز نوروز است ہر تہ
ار دہمی بہ نہہ شاعر ہی خواہد کہ جان کرد نشانیر بہ مولانا منظر سے درم ریز از ورق سازد جہن ریات
را نشانیر از ذرہ بردارد ہوا خورشید رخسار بہ اش نشانیر جان نشانیر نشانیر کرانکہ بر کس نشانیر را
ن نشانیر سے باز تیغ زبان سخن گہر است بہ ستم سخن نشانیر گشت بہ مع الحکم التاماری نشانیر
ن نشانیر در بر آوردن کشت نجاق نام سلاخی چاکہ از منشا ت ملاحظہ بوضوح می یونند و تحقیق
نجق بالتحریک تبریز و آن نو عبت از تبر لکن ترکان در رسم خط بلف می نویسند تا دلالت کند
قبل نجاق و زماق را کہ معنی ناخن است و زماق می نویسند بہ تخانے بعد الدال و فارسیان بکک لکاف
استمال نمایند سوزنے سے کل روئے ترکی دمن اگر ترک نیستیم و زہم بہ بنقد کہ ترکیت کل چک بہ
اگر بران چک تو چکد سر شک بہ ترکے کن کشن بن کشن بکب بہ نجم ثانی نام گی از ادای شاہ
صفوے و بعد از ان قبیلہ او بہن نام شہرت گرفتہ و ظاہر باقر خان نجم ثانی صاحب صور صونے از ان
نہ ان آرزو سے پہلی از شرف ذرات زند با خورشید بہ نجم ثانی سے توان گفت در گوش ترا
معروف و شہر زیدہ کہ فی اصرار سے بر خیمان تو کل بستہ دارم زادہ بہ ز احتیاج از فون در افش
عوان در قفا بہ پنج بالضم و جیم فارسی سے بنی نہ در کل کشنے نہ کور است مع الحیا کہ لہجہ پنج ہفت
نہ اریسمان و امثال ان پنج بچہ دن بر چیری سر شہ شش کم کردن طنزوری در فحاطہ شتر کے عھر نے
ت چون موز خوش است آن زمان کہ زولید کی پنج نہ بچہ بران بہ وصف لشکر و خزان و بالفظ کشیدن
سہ سے بخوشید لشکر جو مورد پنج کشیدند از کوہ تا کوہ پنج کشیدند بہرقت و نسک پنج
نشتہ مردم ز مورد پنج بہ فردوسی سے نہ بد کوہ پیدا
تا فتن مروت لیمان بر کے تا فتن طنزوری سے پنج و دو کے پے پروانہ پنج نرم می تابد ہر کہ چون انش
ساختن بر سوختن نہ و پنج تا ک کشیدہ کہ بصورت لیمان از شاخانی کورستہ تا ک وید و برین مجازا
ن منظر سے جب از خار بادہ مرا چاک ماندہ است بہ محتاج بخیمہ ز پنج تا ک ماندہ است پنج کوب

اوک بعد از آمدن او تا شمال و در قدیم سرود کشیده بگیرد و ملاک شد کشیده یکے خوار بیام
 لے لاکت کند و یک اوک ارکماں و خواجہ سیر بر سے ہم حوں ناک ملہ کساید و دل مجروح
 بیمارم سبراد و حال الدین سلمان سے ہر اوک ملاک کشاید ہمار حوج و چشم تو را بسیں بل بل
 دہ و طالت ہے ترک حکم اندام جوں اوک ترکاں کشد و مطلقہ کبیر در خوش کماں دلاں کشد و
 اوک اندام اوک رن تیرا در سدا مروت سے توان دیدل و حال گوشہ خشت سید ملا و نگاہ اوک
 اندام تو را بس دیشیں ہند و ہر جسور سے اوک رے جو عمر واد و درامیت و حجاب میں حد بگ
 عار اسانہ میت و اوک کا کل را ہان تیر کا کل را اندام اسے سے گزہ در کاکش کنداشت
 ترکاں ملہ او و حو بہادر مکرماں اوک کا کل را دلم و مای اسان نام سارے معروف مسیح کا
 سے میں دم خشک کردہ مراد و راست گویم حوای نام و مایں کورں آیین قصہ است خوش
 ہوا و اعمال جہاں و در قدیم الایام و دل یرود و در سربان یرود و اصحاب واقع سے دہرا کشد
 عدالت و رمانی سا و از اتران سیار و متعانی سخاں و مای جو لے میان ہے کہ آنرا سے ہوا و
 و انظار دن و دیدل نمی خواصن و ولورہ آرا نظامی سے تیرہ ہم اولد شدہ اوکے و حو مروت
 دیدہ مای و سی و مای دن گوید جیتن در سیدین کہست سیع سے سوچ سے اسیر توام یا میں نہ
 خان میکم تار تو دلدار من و حکیم اسے سے ترا یاد آن کلر جیتن و کہ ہم کے کوشت ہم مای من
 مات پسکار و قطع ہوا و ہماید مل حب و دریں ولہ ہر سبط آفتاب سے بچہ ہزار
 خاک گردوں و مات کرم جہے بچوں و مع البار الت سازی نبات اجمع شیریں
 معروف سمت خان عالم سے خلق نو کہ قاضی حوی بید و مات و قالی اور رمی سار دکر در کشد
 مائی ہر جسور کسب مات و شتہ مات دیرام کی ممت خان عالی سے حو و کران رنگ مائی
 تہا و دار در دین عشق کشیر است و شکرم و سایہ کا ہی می ساوا ہم ایہ نظامی سے
 سایہ کہ مارا سود کار سنت و سودا در آسہ دایم درست و سر و ہول اور و حک و سکار و کا و میج
 و مصاف او حد الدین الوری سے ارکار زرد کاہ اوی و حن دست عرب و اورام و نرد و دہر دارا
 مد و خکی و دلاور حو و نظامی سے نرد آرمی جامیدہ گفت و کہ ہروری آن پہلوں راست مع و
 حکیم و دوستی سے فتنیں کی کا ہار و شیر و کشیر بان داسرہ و دیر و سخن و افغج رگ و آرمیدہ
 جہدہ ار حجاب دوست و لفظ جیدن و طیدن و آرمیدن سقل مندا اصائب سے ملک جہرت
 و عالی دلد و آرمیدہ بہت مع سیماش و حال آرد سے مع لکھا می طہار خوش آرد و کہ آرد
 تو فرہد جسم رسیدہ بہت و کہ کہ شہ بہت اریں مادی و کمر کامور و مجید مع رہ و سیدہ مجرا کم
 حال الدین سلمان سے طریق استقامت سے جہد مع صبا و تاہوار اور طسبت گت سے اعتدال و
 و بچہ گیری دست آردن و در محل و خشک قاقون کیا یاد واقف شدن حقیقت و بچہ نور و مراد

الفیہ
 الفیہ
 الفیہ

دور کسی تا یکی در گنبد چو آسمان دلی نان بشیفته مالی نیست به سلیم از چشم عبرت بر فلک خوشبخت
نیکو که همچون مدخلان بر شیشیه ساله حیانان را به سیمه شرف به بے باوه نیزود غدایم بکلو به عالم
از ان همیشه نان بر شیشیه به ایضا محمد قلی سلیم به صدف بنود که از گرداب در ششم تومی آید به که دریا نخلی
به خود در استین نان را به در بقیاس نان بشیفته مال نان بخون رسیدن و بخون افتادن دور خون افتادن
کتابه از محروم بودن و منفعت نیافتن از خبری که مراد صاحب به هر که دارد جوهری ناشن بخون افتاده است
روز که چشمش را به ناشنای پیش نیست به که کلفت از دل فراد جویش شیرشت به در میان عشق بازان
نان دور خون افتاد به از صفای دل نباشد حاصلی درویش را به نان بخون تر میشود صبح صدقت کیش را به
نان که به تیر نیزند زمان میگوید در جان میدهد گنایه از است که بسیار مفسد ندارد است مولانا سیفی بخار که
سنانم بنقد جان بت جاز من میبده به عاشق بیچاره نان میگوید در جان میدهد به خان ارزو به درین
زبان که جرات نشان افلاک است به سیاهی است زنده هر که نان که به تیر به نان و پروتون ذکر می باشد که در نان
که به دور وقت حرکت دادن گهواره تا اطفال خواب روند و با لفظ زدن مستهل حکیم آذری به فنا خواب
روغن نیمه تو بر بستر جاوید به در عهد سقر نیزندش تاویه نان و آن نه بیخته که طفل از بانو به کید دارم چون زنده
نان و به نادان نیز به درازد عرف بر بالا گویند محسن تاثیر به دولت کم طرف دارد لافها در استین
کس صد از نادان خبر روز باران نشود به نادان نقل بواو فاصله که میان هر دو نقل باشد از جهت فرجه
د آن در عرف نه به نانی بخت به فارسی بوزن بگانی خوانند میر می شیرازی به زین زر از گرمی
او کشت حل به چون عرش ریخت زنا و نقل به نادور و جولان و با لفظ دادن و زدن مستهل میر میری
سل از ویدین بازمانده آسمان چون روز صید به اسپ را نادور در صحرا به پنهان در ده به بیخ فغان
که خیال که کرد با خود کای جو نمود به که ز در در من چون چرخ ناورده به ناور دگاه خبک گاه و این
مجاز است نادک مصغر نادان جو بیت میان تهر تیر را در ان گذشته بوضع مخصوص به اندازند
و کمان این چوب کمان تخش گویند و کثرت استعمال تیرند کور را نیز ماوک خوانده اند درین مجاز است و این
تیر که چوبک باشد نسبت به سایر تیرها دین منی شهرت دارد بلکه بمعنی مطلق تیر شهرت گرفته و بعضی
به آنند که در اصل منی تیر است و کاف بر است و این تیر نباده که چیر میان تهر است نسبت دارد
و صاحب مصطلحات اشتراک گویند نادک که تیر کو چک معروف در ان گذشته دز که مان نبه کرده
کشد و نه دگاه تیر از این سازند نه نادک تیر گویند منی تیر نیز مستهل دآن محتاج به شهادت نیست
به تقدیر با لفظ زدن و انداختن و ریختن و کد کردن و کشادن و کشیدن بیک معنی مستعمل میشود
و با لفظ خوردن لازم آن در کمان نهادن دز به بستن گنایه از آگاه کردن تیر بر اسر ریختن بود بر جبر
عریف به مکه حکم انداز علم نادک بستم بزه به که کمان نکشاده صید عا کرم کباب به در دین
بخت عیش نادک لا ریختن به در که درس عشق دست فم در شستن به میر مونس در تعریف سراسه

توت لشکری پس بجای لشکر خود در کالی غازیان و مردار برخوان نرم نیست نال و شتری و دور
تورش الی زیر کشته نان تلخی شغف راز و پر کشته و این از جمله امتداد زمان بود نان خوش تره و تربی بازار
در میان که زبان شود و نان خوش خانه کن باز سر که نان بر زبان خوش زبان با با لپهار نون و مرعه
دلت گشاید و علاج کند کشف المصه و ظاهر ادراصل براد و طاعت است که اگر کثرت است حال ساقه شده
در صورت خلایق آن بر فرشته دهان مجاز باشد زیرا که باطنی اش است و کثران با بیان و شور و باهر و میوه و شنه
و برین تقدیر نان بای بسیار است بنی ما خود معقد باشد و باطنی بای ناریسی که کار و درد کم کابل و بنادر
و غیره است و رفع بین مردم است که با سبب نان بای باطنی می گویند اما در شمار استادان مستعمل نیست
فانهم فانه عجیب و غریب می باشد از شش بر سر نان پسری و در تور و دم فکده و شرر نه نفس گرم شش است بن
میخیزد نان و کوب که سیغی بکشد نان خوش من و کان خوشین و بر ساقه میوایان را بان
نویسین و قرص مهر و نهاده و نامک سیهای او و سه فلک چندین ساز از نان و غران خوشین و جفا
در تربیت مشبه و سره سره زبان بزرگ نقاشان در کشته مهر و یک که در سیه و سپهر و لاوری
تقریر نان است و کساز جوعت کم شود و چون و کان نان و از نان تپی شد غیره است و نان راه توشه
راه سلیم و رحمت است و در بخت تو نان را و ملک م و بکاسم خود میکند و نعل خیر و نان مسی
نانی که از آرد کاش و گندم و جران و غنچه بزند و این متعارف است قبول و در خط نشان در کوره هند
بمانان سسی بسم گمیا شد و نان کرجی نوعی از نان مخصوص رجبستان که مثل دایره بیاض تپی می باشد و سنان
در لفظ و بر جی کدشت نان کوکری غذای که از نوکری هم رسیده سلیم و بر درت بنشینم و قانع شوم
بر هر چه است و خاکراه بندگی بر زبان نوکر و نان ریش و خوش که بار آ نان خوشه سیفی بدی
و آنکه چون شاه کل است و شش می بیند و شونخ آن ریش و خوش است بعد شیرینی و قند
سرد و قد شش اند و از روی نیاز و پیش و مشک و کلاب و با سکنی و صورت چین نهاد از شرم تور و
در دیوار و بر دکانت جوهری و قدح و ریحی و نان کلاخ بضم کاف تازی و جیم تازی نان که از
نشاسته و تخم مرغ بزند و در شیر و قند و نبات انداخته و خورد و غذا کلاخ حلوا نیست که آنرا بعبه
قطایف خوانند نان کلاخ بضم کاف تازی و غنیمت گیمای و دور که تخم آنرا بر نان پخته و برین
نمناک روید و کلاخ آنرا دوست دارد و قبول و پیش کس که دیده و بال لب تو دخت و نان کلاخ
از کل حلوا کثر است و حامی و باغبان کرزند باک مانع و توصی و نخر شود نان کلاخ و نان در انبان
کدشتن و نهادن ناز از سامان سفره که گویند فلاتی نان در انبان نهاد و آن باشد که سامان سفره
کرد و مسافر شد و هرگاه که گویند فلان را نان در انبان نهاد و منظران باشد که او را تهیه سباب سفر و تکلیف
عربت کردن و کور کنایه از حشیش و دلی که گویار و می نان ندیده است بر قیاس اب کور شرف و خورده و پیش
این هر دو دست چون بحرین و ابرازان کور و نفس است و گدا و ابراهیم او هم و زبیر نان کور و کم سفره

[illegible]

نام اور دو واجب کند که بنیاسایر سر از خدمت زبان از آخرین به مرزا صاحب است چون آفتاب نظر کرم
عمر است به صاحب برآمده است برافاق نام مانده از آن دوید با فاق نام صاحب به که روشن جهان
از نفس شماری مانده نام بدون عرفی است منم آن حریان کند و طبع سلیم به نه بر ذماتقه نام سخم به تقطیع نام کردن
و نام نهادن و نام دادن یعنی نخستین یعنی نام بر آوردن و در آوردن نیز آمده و پس در آفتاب بی انجام دادن کند
و میرمنه سے به هر که از رنج من در نازاد اگاه شد به نام من در مذکور و نام او شیرین نهاد به بدر حاجی سے
بخت نامت من از تخت تو سر فرار شد به نام مرا چه کرد و در نده تا جو زنی به مرزا صاحب سے نوشت نام
مرا بر کنار نامه غیر به کس این توجه پیای رز چه نام کند به ملا و خشی سے تا شود ظاهر که نام من رفت از خاطر
نام من در نامه یکبار نتوانست کرد به میرمنه و سینه من که در دست و باغ می کنم به اینکه نام بود خیر و
بعد ازین فرادکن به باقر کاشی سے من جوهری و سفله خردار و وقت تنگ به باقر دین دیار بگو نام چون کنم
و مخفی نمائند که فلان چیز را فلان نام کردن خود شایع است و فلاخیر نامش را کرد نیز آمده و این غریب است
ملاحظه سے فلک شماره دمدار کرد نامش را به بخشیم خرم از دور کار انگشت به نام برنج دون و نام بر
ذکر کردن و نام از جهان بدو آشتن و نام از جهان سترون و نام از عالم می کردن گنای از خود باید کردن نام
نام از شکم افتاد و نام بر کنار گرفتن و نام مرد و نام در آب فرو شدن لازم نه استاد و زنی به شمشیر
از جهان برداشت نام خردان یکسر به نام از بیم آن شمشیر ملک از کیتی ان به نظامی سے به جشن فریدون
و نور و زخم به که شادی سترو از جهان نام نم به که شاه جهان چون جهان رام کرده استم راز عالم آتیه نام کرد
خواه جمال الدین سلمان سے نام مزب کسر دشمن و فتح عجم به کسر و بخش کرده نام دشمنان زیر و بر به سید
اشرف سے میرد و چون بخرام جو دریا بر کنار به که حدیث بخش عالم تو کاید در میان به شیخ شیراز سے
بر در آخر دنیا می به بر و چندی زندگان سے که نامش نزد به خواججه عبید لوی سے زهی حیدر و کز و کز
مردی به باب از فرزند نام حاتم به نام بر کردن و نام برداشتن یعنی مرزا بیدل سے کرمان را نباشد
با سکه دکان به مکن و بشود و قالی به کرمان بردارد به نام کند دشمن گنای از نام بیا و کار که آشتن
شیخ شیراز سے قارندن هلاک شد که چهل خانگی داشت و شیردان نزد که نام تو که نشست به نام
تغیر دادن و نام گردانیدن تبدیل دادن نام تا بیا رشفایا به دین رسم ایران است سنج کاشی سے
ترسد که نام نیک برشته بل کنند به یوسف به حسن تو که داده نام را به اشرف سے حاجتم خوش
تو ناتوان گردیده به ترکان تو برشته جو نام بیا به نام افتاد و بر چیز سے افتاد و یعنی درخ شدن
عام است زیرا که مضاف لایان لفظ نام شد یا غیر آن انور سے به هر چه درستی بر نام عطا شد
گفتن به جمله را گفتند خدمت و قلم را گفت است به نظامی سے جو قسمت خوران را کنه نام خویش
بر آن قسمت افتاده و آن نام خویش به نام حلقه کردن و حلقه بر نام شنیدن بر نام کسی خط کشیدن از آن
از دایره اعتبار بر آوردن چه مرزایان و قریه کام الطال نام کس حلقه بر دور می کشد سالک فردینی سے

[illegible]

مرغ سبک کام به بشاخ ناله خود داشت آرام به حکیم الملک محمد حسین شهرت به کنیفی اشدنی داشت و لم
 کل زود برد به مصرعه ناله زمین بود که طبل زود برد به مرزا بیدل به نادل از گلشن دیدار تو مایوس نبود به جوهر
 ناله درین آینه مجوس نبود به خان آرزو به بودی که لکاریم سطر ناله شوق به خطا بخار شود گرد راه قافلیها
 میان ناصر علی به ولی دارم که باشد ناله شمع حسرت آبادش به جو باران خشم از فلاک ریزد برق فریاد
 از برق ناله ام جگر سنگ خاره سوخت به بوی کباب میشنوم از شراب به و بالفظ زون و گردن و
 کشیدن و داون و درختن و افروختن قریب یعنی هم است و بالفظ کسستن و شکستن و بر خاستن
 و پین شدن و نیزستعل و بالفظ فرو خوردن و در جگر شکستن و در کلو شکستن کنایه از ضبط کردن و بکار گذاشتن
 به کفتم از دستش نیام دل زبان از دایه است به در کلیم ناله شکست دره فریاد است به اسیر به
 من سینه صاف و چرخ سنگر کجا برم به این ناله که در جگر افروختی مرا به شوق مگر که دل ز بله خیزد و پشیر رسد
 نامه بدست اگر دهم ناله باد بای را به باقر کاشی از تخلص خلیل به یک ناله به تو کرده ام از روی اشتیاق به
 از شبنجهت هنوز صد اقیوان شنیده به سالک یزدی به اگر تبار تخم ناخته زنده مطرب به نذر ناله بریزم
 زیر ده برده گوش به علی خراسانی به بسکه حیران نسیم کل رخسار تو شد به ناله طبل این باغ زبونه
 تو شکست به حکیم به بر سر رحم آمد ناله فرو خوردنم به تیر نیکنده ام کارگزار افتاده است به مرزا صاحب
 به تاخذه ناله در جگر نشین شکستم به این خار داد آبله دل نمید به زجاد و چوگر چکانه زخیر و به اگر
 شود ز لیم ناله پهن در صحرا به اسیر به کلخ کجا و وصله مرغ از کجا به یک ناله مرا تواند جرس کشد به دوش
 به مطرب مشب ذوق خاکستر شدن داریم ما به ناله را کبسل که مغوا استخوان را سونق به و حید به
 شاخ کل بر باد علش جام بر میمید به شاخ آهواز فغانم ناله نه می دهد به ساتی به پیاله که در جام
 به جاب به از دوری تو ناله تاوس میدم به یخسرد به فریاد ازان و که بغیر از شیمی به نش
 به در دازان ستر لغت و دوازند به ناله گمان آذاری که در وقت تیر زدن از گمان براید میریزد به
 چنان کجا ز گمان تو تیر بر بخت به جیب بخت خضم تو در میان کار به زجر بخت نبالید زار و دین نه عجب به
 به جو تیر به برد گمان نبالید زار به ناله آنگیز ناله سیخ و ناله پرواز و ناله گرد ناله کبر معروف به کشتی تنگبار
 در دهنوری بخود نیاز چه شادوم که دام من نفس ناله کبر است به ابو نصر صبر به به ختالی به ابدان شک
 ریزد برق از دهن زرن به رعد از ناله کبر چشمه از و با صفا به رقصه و نش به پیش ازین از ناله پرواز
 از بهر دین و عشق و خلوت سرود و دشت نرم آرزو به حیر حسن دلهی به یار لگی یار گری
 یاریم نکرده به یار حسن نیاله کر به یار شد ناله سر و کنایه آراه سر و حید به بس بود باعث
 کنایه ناله سر و به نگذار که بوی تو خبر گرم شود به ناله صنوبر بهان فریاد صنوبر مرزا صاحب به این
 ناله زاری که صنوبر دارد به از نسیم سحری نیست که از بار دل آید نام اسم و علم خبری و نیز کنایه از ذات چرم
 افزوده است فعل شام در قع میشود و سما و ذات صاحب آن مقصود میگردد و چنانکه در ضرب زید فاعل

[illegible]

زلف به خون و در دل آسمان چین داشت به ظهوری که ناله نهد سبزه جود و چین بوی به نهشت کرد
 کمتر از خاک کوی به چنگ بر چین زلف و گلشن گذشت باد به کز برای خوشنما سان ناله زاری بود است
 ناله پیر به که موهایش مثل موئے ناله سفید شده باشد و چیده عطارش عیسر بونید به هر چند که پروانه نونید
 ناله بافت عبارت از آهوی مشکین ناله بوئے کنایه از گنده و دهن چه بوی ذات ناله گنده می باشد از جهت
 آنکه بوئسته است متعفن و از نیست که سخن چین را نیز ناله بومی گویند نظامی سے جهان جو چون دیگان با ناله
 گوئے به ناله نهد خوش را ناله بوئے به سیرتخ برگردن از آتشش به دران یا و ده گفتن مراد از آتشش
 ناله مشک یا فتن کنایه از مینا آواز و شدن و نیکامی یافتن ناقص ناقص تمام مقابل کامل که معنی تمام است
 چون ناقص عقل ناقص عیار ناقص چشم کنایه از نابیناست ناقص بصیرت ناقص طعنت ناقص نیت
 کسی که نقصان ذاتی داشته باشد و سیم ناقص کنایه از سیم قلب که به بهنگم از در محمد طاهر نصیر آباد
 در احوال ابوالقاسم مرز خلف مرز حسن رضوی نوشته که در فتنه چشم از ناقص شده بود مرزا صاحب
 به تراور بوئ کل بهران دادند این بهلت به که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا به برنگ فاره زرد
 که آید از خوشی به هر کای که کرد ناقص عیار بحث به گوش ناقص خلقا ترابر ده انصاف نیست
 زین سبب در جام منی خبر می صاحب نیست به ز ناقص طعنان صاحب عجب خشم و فادارم به در پیش
 چون دارد بر مردم گیاره درون به ناک بکلمه نسبت است و افاده منی انصاف نیز کند چون آشنای
 و از غمناک. و سیم ناک. و دمناک. و انار ناک. و اندو ناک. و اندیش ناک. و تاب ناک. و ترس ناک
 و جلوه ناک. و خنده ناک. و خواب ناک. و خوف ناک. و درد ناک. و دغدغه ناک. و دوق ناک
 و درغشه ناک. و زخم ناک. و زهر ناک. و زهر ناک. و سوز ناک. و سهم ناک. و
 رنگ ناک. و کلنگ ناک. و خطر ناک. و طرب ناک. و عیب ناک. و عرق ناک. و غارت ناک. و
 و تش ناک. و غضب ناک. و غیبت ناک. و آشوب ناک. و فریب ناک. و درشت ناک.
 و وحشت ناک. و شرم ناک. و شعله ناک. و شوب ناک. و شوره ناک. و گریه ناک. و دل ناک
 و کوف ناک. و غم ناک. و موز ناک. و درد ناک. و دهم ناک. و زلالی سے پیئے اظهار عشق
 آرزو ناک به چو لعل از کان تهت و تش ناک به نبوی وستان چهره بر فروخت به که از نور جانا ناک
 سوخت به ترجیع بند مولانا ریاضی سے گفتا که بر آیت زاری به بوسه زلب ان کف ناک به
 نال فی ضعیف و بار یک بر مغزی سے اسے از بر من رفته هانا خبرت نیت به که نوبه جو موئے شدم
 از ناله جز نالی به خود پیش تو دشمن جو پیش مرص کا به خود پیش تو حاسد جو پیش تش نال به انور
 سے آنکه از تجو لیت نالی ساقی حسان او به جام که مصرعے نهد بر دست ناکه عسکری به حمله تو تنگ کرد
 عرصه موقف چنانکه به بهلو سے کردان جز نال یک به کرد در شکست به در متاخران بمنی ریشه بار یک
 که از میان بے راید استحال کنند درین مجاز است و اکثر با ضافه می آید چون نال فی نال ظلم و نال خامه

[illegible]

مرزا صاحب سے نہ بند و حجت ناطق زبان منکران ورنہ نہ عیسیٰ رسول شرم آلود مریم بود کو یا تر بہ مصحف
 ناطق شد از خط صفحہ رخسار یار بہ مورد کو یاد کف دست سلیمان مفید و بہ مہر رب زن کہ بر طایع لیل ہلک
 است بہ یادہ چند اینکہ در میانہ میگویی سخن بہ ناظر نظامی مجتہ میرسامان و ناظر بیوات نیز نوید مخلص گاشی
 سے کردہ تشویر دلم نشاہ کہ در دیوان او بہ ناز دستور است و ناظر چشم دایر و جانب است بہ سہیل البیا
 سے فارغ و فی کثرت از باز دید ابیات بہ کردیدہ ایم گویا ناظر بیوات بہ ناطق معروف داین ترجمہ
 سترہ است و بر گل کل ساعہ گرداب از تشبہات دست سے مراد این سخن یاد از طبع ہے کہ ناطق توحید
 برگ کلی است بہ عامل حساب متنوع بہر دوفا بہ ناطق است اینکہ دہا کہ دیتاب بہ ناز و افتاد
 منکر من بگرداب بہ نازاب جلوہ سرور دانش بہ گرہ افتاد و در کوئی میانش بہ فیضے فیاضی سے در بہر
 رحم از ان ہی صاف بہ قرن خورہ جنین بسا غراف بہ ناطق ارض و ناطق زمین و ناطق خاک
 و ناطق عالم کنایہ از کہ معطلہ نظامی سے سرافند بہ بیت اتقصی کشاد بہ ناطق زمین سر باقصی نہاد بہ قدم
 بر سر ناطق عالم نہاد بہ بسے ناطق ناطق عالم کشاد بہ مدورین بیت مراد از ناطق خاک ذات
 خاک است پس اخافہ بعضی ہاشم سے زری کا دی را کند بیناک بہ چہ در صلب الشمس بہ ناطق خاک بہ
 جمال الدین سلمان سے ہم زمشک ناطق عبد مناف از ناطق ارض بہ داوود تبریز خلقش کو تا چین خط
 ناطق شب و ناطق روز کنایہ از میانہ شب و میانہ روز مرزا صاحب سے خیمہ سلیمیت در دشت
 بیاض مردک بہ یا از ناطق روز روشن شد دل شب استگار بہ نظامی سے شب از ناطق خود طرک
 کشاد بہ جہان زیور روشنائی نہاد بہ خاقانے سے ناطق شب سوخت تف مجر روز بہ کوی زر
 یافت جب بلغم صبح بہ ناطق ہفتہ کنایہ از روز شنبہ انوری سے روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب
 ناطق ہفتہ است اگر غرہ ماہ رجب است بہ سنجکاشے سے زاہد مرور از گرسے نخورد و شمش باد بہ ناطق
 ہفتہ است اگر غرہ ماہ رجب است بہ ناطق بیابان مرزا صاحب سے اہل دل است کہ در دست
 خلق ز فرایہ بہ کعبہ نیست کہ در ناطق بیابان ہاشم بہ ناطق آسمان کنایہ از قطب فلک عربی سے سپہر
 گفت بہل صبح روز کار رکوبہ کہ اگر قباب سوزان آسمان آمد بہ ناطق دشت کنایہ از میانہ خفاق پس
 مراد دشت ہمان ملک خفاق باشد حتی کہ مطلقاً دشت یعنی ملک و کتب تزار بخ نظر آمدہ نظامی سے
 طلسمی بر انگیزم از ناطق دشت بہ کہ افسانہ سازند از ان ہرگز دشت ناطق اتحاد و یکنین عبارت از
 بیجا نشدن عضلات ناطق بسبب برہن شدن بزرگین یا نذر کردن زیادہ از مقدار و ریاضت عظیم خوردن
 کہ رنگ را زرد کند و طلاق آن بر آدم و غیر آدم ہم آید چون بار بسیار بر پشت شتر و قاطر اندازند گویند
 جان کنید کہ نانش پیغہ قدسی سے نہ سہم کمان ز تاک خورشید نعت بہ زہیم سنان ناطق گردن
 کیست بہ حکیم ز لالی سے کوہ کہ در کفش تن دادہ است بہ ناطق زمین است کہ افتادہ است بہ دین
 بازی سقوط اسرہ گویند ناطق بر زمین نہادن و ناطق ہندین کہ استخرا و ناطق اکلدن تعدد نمہ ہجر

سبح مدبر بگوید و در همه رستان لوی تر کنار کلبه سیر بر و مک صحبت بود و آن را یونزد کنند
یکی از اساتید و رست سے اگر دوستی مارک در صهای طغیض را و دین سیر پای او را در بزم میگردم و با طری
سے توای مارک طبعیت می رسے دلارانیہ ہے کہ خدین کدواں مال می آید و دین بس سے طالب آسے
سے صاف سعاداد در بے نازک میسماں و نمک محبت پرورم بدو ایلم کدور دست و یک شیوہ
حاصل تر مارک ادا شد و گویا دل تشبید را در میانود و سکد در درم نیکو گشت تمام مارک شام و بخت
کھانے طبع از حار محار می کشم و سراج لمغیض سے کہ ہمار مارک کران و مائدہ دست و گریباں
شدہ است و مذا صائب سے دست حق ارک میاں و نظر مستقام و رستہ شیرازہ لڑتوی
کر باشد در و میلاں مارک فیماں یاد در حاد و در و حرم دار در حاد کس کہ انس ریر یا دارد
عزیز صائب مارک افتادہ است کن میسماں و فکر مارک خیال را جواریے دیگر است و
کشت و است و کسبم در بختماں کن و مسو کا طر تار کد لال کماں زہار و طلال سیر سے و صومئیکہ
و دل کد در مارک خیالی را و سمن پر دم گرد آن لب غامضش میگرد و طایر سے حال آن بایر
از یک دماغ است و کہ بودا و کسے کل و در جریغ است و مارک سدل سرج و بہا و قیمت کم خد سرج
و بہا و قیمت اصلی اول در سیر کہ شد و دریم در لفظ کین با و در محض کاتنی سے میسدا و رعلت اودل
رتہ اہل ناس و قیمت محل بود مارک و غور بخش کمر است و مسود رضی عروف نور سیر جمع و انقطہ ل
کدرون و جبکہ مستل بر ایدل سے طبع دہر لغو دست اطرادت عشق و کہ است کسٹم محض مکران
و مسود و ملا دکی قنی سے رست ورم ساتھ جیمت با لار و ما مسود کردہ سورست دلع لالار و ہاشتا
و مارک و شگستن مستل و دینش در لالہ ہر سے بسیار و طبع ہاشتا شگل است و خاک بارور سے
گریباں است و مارک سراج و مارک قزاق میں با افغانی سے بسیار گشتن این محض کم خالی و شلیہ کہ محل کد
نازدراج است و مارک مائی اس سہوا فکر طالع است کہ کماں رکت مائی استحال درود سے کل جبار
ار مارک مائی و در رگ لالہ دار و خالی و دوزن قیل است المذاب و طر ناہ کہ کشت مار و
کمر شمع اوری سے حق قسمت از ای کہ سیر خلک و اند جی حوال تو زہرہ کوہ کرد و ما صیہ ہونے
سجانی تو جی جمع و فارسیان میں مائی استمال ماسہ و این مار است و طبع از شہات اوست
ما صیہ بار و صیہ حای کس عارت کہ سجدہ و گاہ اوست گشتن مار عالم کلر کہ سر و مار نا صیہ کوک
و ا صیہ سائی نمی ساعد عربی سے استیں کیشیں کہ بہت کج احسان و ہاشتاں محض کہ ست ما صیہ بار
حاکم اردو کہ فعل و جش دار و ہر کر اکہہ مع تو بود ما صیہ حای و مائی کو ماں محرم و مہم کرادہ و
رود در معال ما صیہ کو ماں مہم و دلیل دعو مصور کا قنی است مس و طبع ہاشتاں مستور و
ما طق کو ما دعو اس را در چرای استحال کہ کہ اسکاٹ حکم با آن توام سد و جش مائی و دلیل مہم
و مصحف ماطق و قرآن ماطق و کماں و مع انسان نا رسیاں استمال کہہ چن بردا کی ماطق و ما صیہ

گر عذر خواهد آن بت و گرنه اگر شود به عذرش بدل پذیرم و نازش بجان کشم به نازنین چرخ که نیاز نسبت
داشته باشد و نظیرش زویرین یعنی پارچه که بر کریان جامه از پشت بد و زنده بخت خوش آیند کی و آنرا ترکه
الباق خوانند و برین تقدیر زویرین بالابود که بجا زبانی گریان استمال یافته و نازنین بهم نوری تازگی
نام مروی که عمارت سنگویرا همراه نازینه نام زنی درنده وستان اوساخت تحقیق است که ناز برای فاجی
معنی عیش و عشرت است استادی بی سه درین محنت سر شادی و غم که کاه ناز باشد کاه نام به
و ناز نذران که نام شهر است مرکب از نیست و بصورت نازنین مرکب از همین ناز باشد نه از نازینه و ذالک
مفصل الله یوتیه من یشا و نیز باید دانست که نازنین در اصل بمعنی صاحب ناز است و بجا زبانی بسیار خوب و
پسندیده مثل گوید سب نازنین مر تصنیف علی قسم شیخ العارفین سه نوبه ناز برافراز ناز پای در افتسم به
چو زلفت سجده کنان بک نازمین تو برسد به میر خسرو سه ناکوشی چو برک یاسمین تر به بر و امانی
از کل نازنین تر به و عجب از صاحب کشف اللغه که لفظ نازنین را بضم را ضبط کرده و این ازان عالم است
که جدا لفظ از جنبه و مهربان را بضم جیم و را خوانند و اصل ندارد دفته کرد لا تعلق نازک بضم زازم و پاکیزه
و بد معنی در صفات چهره و عذار و لب و دل و خاطر و سراپا و بدن و درنگ و اندیشه
و میان را صاحب سه میکند ششم گرفته بر عذار نازکت به ابر مسوسه زمین از دور کلزار ترا به شاخ کلزار
از سراپا چهره تنها نازکت به نازک اندامی که من دارم سراپا نازکت به میتوان صد رنگ گل از
برنگای داشته است به سبک رنگ چهره آن ماه سیما نازکت به این مصرعه در محبت و همه چنین است
می توان صد رنگ گل را در رنگای و همه است به جلوه با در رکاب خطا و دوری پیش نیست به غافل از
فرصت مشوق تماشا نازکت به میتوانم بخون خود لبش در خون کشید به وقت تکیست و جفا
مهر لب جان نازکت به بر نیدارد و دورگی مشرب یز رنگ عشق به چون جالب آب گشتی کن که دریا ناز
نیست صاحب خوشگانی در بساط روزگار به و زنده چون موی که اندیشه نازکت به سخن خونها خورد
نازان لب نازک برون آید به ز خون خلق از کس عمل خوشوارت به کم کن سخن که خاطر دلدار نازک است
مار که نمیکشد این ناز نازک است به امیر خسرو سه کافه سایه نمشیر سوسن بر رخ لالا به عجب نبود اگر
زبان رو نازک خون روان گردد به معنی باریک و دشوار در صفات جانی و دریا و وقت
مکار و درشته و تار و میان و کمر مستعمل و گماندارم که مرکب از ناز است و فارسیان مترو لفظ
نراکت را از همین ماده تراشیده اند و در بخار استخوان بسیار واقع شده علامه البرکات میر سه
خون خوشن غلظت که خوی یاز نازک شد به چه طرف از زندگی بنده که بر من کاز نازک شد به نازک نهال
نازک رقم و نازک سخن و نازک خیال و نازک داف نازک مشرب و نازک دل و نازک مشام و نازک دماغ
و نازک میان و نازک کمر و نازک طینت و نازک طبع و نازک طبیعت نازک خود نازک اندام و نازک بدن
مزد و پسین نوعی از شستن هم باشد شبیه بستان افروز لیکن شش سرخ و خوش رنگ بود آن را

از بار کج کو چکر و سیرن تر و در جہدستان بسیار ہم میرسد تا ریں قلند نام قلند او کہ واقع است در عریض شہر
 جانچہ در تاریخ عالم کہ آیت عاسی رسیدن در لفظ بخاری کہ نت سبع از سلع و کرب وین را کوئی اہل
 دنیا ماریت بجز ہمارے بہت ناریں قہمہا در بر مکان بہ محقق ماہرے اسلام حسن صمیم کہوس بیاہ بہت
 ولہ فارم کہ ناریں قلند ہم کجاہ است مازدار نفس خرد استوار بیدار مانی و حرکات خوش آیدہ کہ عشق و
 بہ عاشقان گسند و بہاء جو عالم استوت دلہا کے دہا کہ حکم خشک بمرگ بیکادہ صفت
 و خندنگ سیج ارتعاشات است طالب کلیم سے بیخ نارس ستم حال ستانہ کلیم بہ رحم اودان ترش
 روئے نمایکد و بہ دوسر وار نوعی اور دوسر لک کہ کسیدہ و میر تمامل بیدار شد کہ یا جسم است
 و مینی در حبت صومرا کہ تلوی فارسی آوردہ اند ہر نقد رسمی اول بالفظ باریوں در کین و کشیدل در دشت
 در سیتن و کردن در متن دبا لاکردن مستل با معانی سے مارالاک کہ لست فعل را وقت
 آنقدر دہی کہ مار لست پس ظاہر شدن بہ عرفی چکے زتوہ مارش بہ ہندار کہ شد حاسب توہ
 ہرسم کہ داد و قیامت این رحم بہ ہایم دگر یہ کہ مازم و کشش بہ حاکم سیر سے یار ساین بود و نانا
 روح خود رسان کہیں ہمہ اندر ظلم ترک دوسر میکند بہ حواہ حالی اللہ سگماں سے داغ سر و حال
 نیکہ ہاں ستانہ بہ مار دول شد کال کی کہ ہاں مارامہ بہ حواہ اصعی سے سر کے کو وقت ہمارا
 دلی بہ جان دارم و ہر زمن مار میکند بہ طالب ہے سے کی کشم مار سیمی بہیات بہ بیدار عاہ دہی
 کہ در ہست بہ مداحات سے دلی رگے سکر خواہے کہ کس در جاسے دارم بہ ہوا صا و است
 بار دولت بیدار دارم بہ عاشقان ہم رسا طر مارولان میکند بہ سکے مازہ حوہاں کس سو خوش و خوار
 ریک بہ گردن کے سر و سوار میرسد بہ ارادہ مانا لیاں ناریں سد بہ کلیم بہ مار شاگرد ہر مد
 استاد و بہ مارست نقل حواہ ہر عالم شیر سب طالب ہے سے مدہاں ارستام کہ ناریں
 ستان بہ حواہ مارک میر لو دکنہ موزون میکند بہ مار لوی سیر ہم دلی سے ار پجاست کہ سر
 حوالی کہ کو دنازاو بہ ریت آں حوال دہلزدنگ لو بہ مار آفرین سے آفریندہ مار دوا و ہست
 از نازہد و صبح مذا صاحب سے نان قدما آفرین در ہر دے اندیشہ بہت بہ این نہال سو خوار ہر
 رسمی کہ بہت بہ دہش مار رور و مار سرد دلی بعد مذہ مار در دہدہ سد ذہ مار رقاس سایہ ہر
 دسایہ رور و مار دیا ز سیدے عشق و حسن حرکات سگنائی کہ از طرفیں سوزہ دایں مجاہد بہت
 مار مالش دار مالیں نوعی ارکتیہ بلطرا در تربع نس سے اگر ناز مالین او احر بہت بہ دلی سید
 اور حاکم بہت بہ نذر اسد علی اوادہ کس مس الدین محمد سوزاری سے موزہ می سعی چہرہ و رنگ
 ناز مالش کل کہ دار رنگ ترا بہ مداحات سے در حاک حاک سید مارک راوہ بہ مرکاں مار
 مالش دل تہد دادہ بہ مار کہ عمارت در یجا دکنندہ مارا عرض ہدہ آں مار عالم عتوہ گرد مرہ گر
 مردی سے مار کہ خوش زمان پاک کے خروج جسم بہ عتوہ دہی و عریب بلجی کو ستاد بہ کر عتوہ

صبار اگر بخارستان گذار است به ناخن رساندن بآلبه کنایه از شکستن آلبه مرزا صاحب سے خواب
 دل نشیں یا قوت گذار است به گذار باین آلبه ناخن برسانیم به ناخن انداختن ناخن رساندن بر سار و تار
 و مانند آن بمعنی ابویض نصیر کے به خسانی سے دزد و عور شبید کر در قص آید دور نیست به ناخن مفراب
 بر تار رباب انداختیم به درویشی و الہ ہر کے سے حسن بر سار محبت چو رساند ناخن به نالہ ساز است
 چہ از نقرہ چہ از آہن تار به ناخن کہ اشتیاق کنایہ از کمال خوف و ہراس عزدون و مطلوب فائقان گردیدن
 سے من کیم صاحب کہ دست از استین بیرون کنم به در پیان کہ ناخن میکند و شیر ما به ناخن بشکستن
 کنایہ از امرنا تلایم پیش آمدن مرزا صاحب سے بشکستن ناخن پر شہ لب کہ می آید به دہان بلکہ ما بر آب
 میکند و به ناخن در دیدہ ریختن کنایہ از کمال آزار و آدن در بجانب مرزا صاحب سے پہلہ ہر کا کہند
 بر کر کش دست دراز ہر شک در دیدہ من ناخن شاہین ریزد به ناخن پرانند کہت ہاسے زدون
 موجب زدون کہ ناخن از ان خود بخود دے پرد مرزا صاحب سے تا صبا تا حق بکرا نہ برانہ است بخار به
 بردل تنک خود از چاک و ک بکشاید به سلیم سے رحمت خود میدہد ہر کس دلار کے کند به چوب
 کل یا میخوریم و ناخن اومی پرد به ناخن تیر کردن کنایہ از طبع زیادتے کردن و توقع بجا داشتن ناخن
 ظہیر ن نجاسے معجہ معروف ناخن خود میخاید یعنی لہایت حسیں لم است ناخن ندارد کہ نسبت خود را
 فجار د یعنی بنایت مفلس پریشا نیست نار ہان انار کہ ترجمہ زبان است نار دان به ال و اندہ نار
 و بمعنی منقل و اتشد ان متحد شست نار باغ سینہ پستان مرزا صاحب سے در نار باغ سینہ جلالت
 نمادہ است به امر و زو دست از دست کہ سیب ذقن گرفت به نارستان دمار کند جاکہ درخا
 انار بسیار باشند نار پستان و نار و ر بوزن تا جو ر مشوقہ بخت پستان خواہ نظامی سے بش نار
 پستان بہست آورد به کہ بر نار پستان شکست آورد و ہمارا فشانند دمار دان فشانند دمار دان
 ماریدن کنایہ از اشک سخی ریختن و خون گریستن نار دان دمار دان و نار دند بود معوج درخت
 نجوش قاضی مشہور و بعضی کلنار با رسی گفہ اند حکیم ارزقے سے نار دان کردار قد است ان بلبلین
 نار دان به نار دان بار و شکم و فراق نار دان به و بضم و او درخت انار مولوی جامی سے نار دان
 تاج تار نار دان را به کہ میخشد نوی باغ کہن را به نارون قد نارون بالا بمعنی حکیم سوزنی سے
 برے دیدار حوری نارون قد به درے زقار حوری یا سین خد به میر مغزی سے نار شام کہ رفت
 آفتاب سوری شیب به برین آندہای کہ نار ملن بالاست به نار بچ دمار نک میوہ معروف
 و تخمین مبدل پسین دور قاعوس موب آن نار بچ ہفت دمار بچ نشان نارنجی کہ نشاتہ تیر کنند
 برے مشق تیر اندازے مثال اول در شبہات ذقن کہ شست و دویم ایضا مرزا صاحب سے
 نیست سین ذقن از خط سیر گزیر به این ترنجبیت کہ نار بچ نشان میگردد به نار بچ فقاع علی خراسا
 سے روز کار است کہ در دست کسی به دل جو نار بچ فقاع افتاد است به نار نکلی میوہ است

ناخن شیر عین ناخن خورشید و ناخن آفتاب کنایه از خطوط شاعری شوکت است هر اوجیت که از کار خوش
شبنم باشد که ناخن خورشید و ناخن آفتاب کنایه از خطوط شاعری شوکت است هر اوجیت که از کار خوش
کاتش وقت داد و ده بانی و باد و یادی و معنی این بیت است که در چشم سبیل ناخن افتد بالک و دیدن سبیل
رفع ناخن میکند و در ناخن آفتاب که عبارت از خطوط شاعری است لیفتد بالک و در آن کردن محال است
و تنه که اش وقت نامی عینی سرخی شیرینی لب معشوق بانی ناخن و باد و میدان در آن مشغول شود و بعضی
بنی اش نوشته اند و این اگر به ثبوت رسد درین بیت مناسب تر خواهد بود و ناخن روز کنایه از آفتاب
و ناخن چشم شب کنایه از طلال خاقانی است بر نه ناخن چشم شب ناخن روز و کنسند ناخن روز از جای
صبح خضاب و ناخن خامه کنایه از نوک خامه که از فی کشف اللغته ناخن و علی کنایه از ایراد و اعتراض غنی
سے خیال نازکم را نیست تاب ناخن و علی و غنی هرگز نباشد طاقت تفرگ کل را و ناخن آه و ناخن
اندیشه و ناخن تدبیر و ناخن شرم و ناخن حسرت و ناله هر کدام مصطلح است مرزا صاحب سے نامدار از کان
براید در زمان بن عقیق و تیزی الماس و در ناخن اندیشه نام و ناخن آه است در مشکل کشا بها علم بنقد
عاجز جواد رفته دل گشته و ظهوری سے ناخن ناله را خراشی نیست و خجسته کشت بے اثر و خوش و
تخم و غش و در زمین سینه چون کار دوس و از خراش ناخن حسرت شیاری بر نه است و میر خسرو سے بوی
برش برف و آرزوم و خارید سرش ناخن شرم و ناخن کل کنایه از برگ کل تنها سے خراش سینه بلبل
که اخت تامل سنگ و شکست جن کل کشت تمیغه دلا و ناخن و ناخنک مرضیت که اگر در چشم
آدمی بهم رسد و صورت علاج کردن زیاده گردد اگر در چشم آب شیر به رسد و اگر در حال علاج نگیند
بکشد و شبیه است ناخن و با لفظ بریدن و ورتن و و میدان و و آوردن و استعمل نخستین در ناخن شب
که شست و مندا بیدل سے بسکه بیدل بے جانش نرم مار نور نیست و ناخن از موج می آورد و چشم جاها
میر عبد الحسین کاشانی المختص عبارت سے شمع محفل کم ان دم که دل روشن را و ماه نوناخنک یدیه شود
روزن را و و از ایل زبان تحقیق پوسته که الواط و صلاب چون از مردگان بقال مغیره کذر کندی کجری از
و کان بد و انگشت بردارند و در دهن گذارند و سر خود گیرند و این علی را ناخنک ندون در نجاعه را ناخنکی
گویند شاعری و منفبت گوید سے آن دست که زو بر گرفته بن قیس و یکبار در بر که ناخنکی زن و شفا
سے و تنک شکرت از بسکه ناخنک زده است و نماده است در نکشت نیشکر ناخن و دگای و نمینی
نهاناخنک نیز استمال کنند سلیم سے می برد و ق ناخنک از منشت و به مجو تیشه زو بسک نکشت و
ناخن چین و ناخن کبر و ناخن برای بای فارسی دست و از حجامان که بدان ناخن چیند و از اور عرف بند
نهانی داین فعل را ناخن چین و ناخن بریدن بضم موحد و ناخن گرفتن گویند ناخن گرفته و ناخن گرفته
ناخن که سرش را جیده باشند ابو نصر نعیر سے به خسانی سے ماه نوناخن گرفته بود و هر کجا است نشان
اورد و میر جی کاشانی سے بے یادی چکار کشاید ز دست کس و از ناخن گرفته گردد و نمیشود و دروش

کوشش مہم کہ دولت گرد نام و دم نگردد پیشخ شیراز سے جو نام و دم آواز مردم شنید بہ میان خطر جا
بودن نید بہ نام شخص انکہ بریک وضع و حالت نباشد کلیم ہے بچون کلیم دیگر یک نام شخص کو بہ اکاہ
ست غفلت پر غفل و بھکارہ بہ نام واجب چیز کے کہ واجب نباشد پیشخ شیراز سے ہر کردی
از بارگہ حاجش بہ فرد کو قندے بنا و اجیش بہ ناماری و نہاری و نہار چیز کے اندک
کہ پیش از طعام خورد و لفظ شکستن بہ کردن و خوردن بہ شمل کرنے سے بطبع گسند چشم
حسبت اندیشم بہ کہ خبر بہمت جو تو لشکزنہا بہ بخورے خون جگر سنجہ بخور بہ صبح من ہسم
این نہارے خوردہ ام بہ زلالی سے نوم بجانب ہامون دوست پیایم بہ کہ تا کجا زنی اسنے
کنم نامہ بہ نامہ اس بے پاک فغانے سے صد بار تیغ قہر کشید کے دہقان سے سے یہ ار پے
تو دل نامہ اس من بہ نامہ بخار بے راہ نامہ شمند ہوش اسنے سے وزیران کج بین نامہ شمند
رساندہ در شاہ دلاش گزند بہ نیایاب چیز کے کہ نبایت کم یا قہ شود ابو طالب کلیم سے
جنس نیایا بے با بخاری بحالم کس نید بہ در چین قحط و فخر و دفا از ان شد بہ ناب خاص
و غیر منشوخ و ممتاز و مفرد و چون این ناب۔ اشناب۔ بلور ناب۔ بکل ناب۔ بولاد ناب۔
خون ناب۔ دزناب۔ زرناب۔ سیم ناب۔ بھی ناب۔ سیاہی ناب۔ سحراب۔ بکسرین ہلہ
شیراب۔ بیای سرد و شربت ناب۔ بشکر ناب۔ عاشق ناب۔ غناب۔ عقیق ناب
قطرہ ناب۔ کافور ناب۔ گلاب ناب۔ لولوی ناب۔ لعل ناب۔ مہی ناب۔ نور ناب
نفس ناب۔ نیل ناب۔ نقرہ ناب۔ دھی ناب۔ یاقوت ناب۔ دوزخ خود نور الدین ظہوری
سے زفر کان پریزان قدر خون ناب ہکہ کرد زمین لعل ترما آب بہ کجا دید کس سایہ آفتاب بہ
کجا در ظلمت کجا نور ناب بہ بایزبان پاک برائے حدیث عشق بہ ہر حرف را بعد نفس ناب
شستہ ایم بہ ملاطفا سے بہین لوح کافاد چون دزناب بہ در تروستیت خط نماید جواب بہ
خس از خاک بامہ از سیم ناب بہ کزد آب آنگور کرد شراب بہ درویش دالہ ہر دے سے
اگر حسن قلب مر از زنا ب ساخت بہ آموخت شفق نہر کیا مرا بہ حکیم زلالی در صفت
انش دان سے مشکب قلہ از این ناب بہ در و روی زشی بروش نجاب بہ خدا بیدل
سے دل بو حنت و ادکان گریہ دام حیرت بہ شبنم ہے میکند شیراب صمد بہ خواجہ
نظامی سے بیارے ہوا قطرہ ناب را بہ بگرے صدف دُر کن این ناب را چہ درفشندہ
حوضے ز بلور ناب بہ بران راہ بستہ چون عرض آب بہ جو کلناگون کسوت آفتاب بہ
کہو دے گرفت از خم نیل ناب بہ دو دم نوش جانے ز قوت ناب بہ کرد کم کرد بخوردن شراب
بیاساتے از سبزہ خواب بہ می ناب وہ عاشق ناب را بہ ادیب حارے خستہ عشق و
در دل غم عشق بہ عاشق نابم و در سمری ناب بہ ذات ادوی و طبع ادو لفظ او بہ فضل محض نور

[illegible]

نذیرہ لاکھ ناویہ کی مفلسی بے جزئی مخلص کاشی سے خواہدہ از نادیدگی خلق جہا ترا تک چشم نہ کہند پوشی
گر تفریبیے قبا بی نو کند و نارای دردت نادان نارس میوه خام و شراب خام کہ قابل خوردن نباشد
و گاهی بر کلهای ناشگفته نیز اطلاق کنند اشرف سے زکس اگر زچمن نارس بن زکس دان رود و در غیری
پشتر طبع سمنده ان خورده آب به قدسی سے سمیت پشم مرا محروم کردار کار خوش میوه نارس غیت
دست بنویان نارساست به ناروان و نارو ارادت نارایج طاهر وحید سے آب گهر گرجه بسے صفات
سکه خوش بنودارو است به فوقی نزدی سے درین سر اچر غرض نارو است جنس نهر به چه در نظر خروکا و
چه دلدل و چه براق به حیرن و بلوی سے آه که بر امید تو عمر گذشت و بچان به مانده به پرده عدم حاجت
ناروای تو به انوری سے کا بنجا سر سبز بے نسخ سمنخ به چون سیم سیاه ناروان است به ناساز مخالف
و موافق ناسازی مخالف و ناموافقت و بے اصولی کردن و حاجت بحث بودن و بد و صنی نمودن ناسزا
و ناسزاوار نالایق و فرمای و اطلاق آن بر اشخاص و اقوال و افعال بر سر آمده حافظ سے از سخن
چنان سلامت به پدید آید و بے چون میان بمنش نمانسرای رفت رفت به شیخ شیراز سے
نانسرای را جو بنی اختیار به عاقلان تسلیم کردند اختیار به میر میزی سے تراست ملک سزاواران نوی
بیقین به خدا سے ملک نه بخشد نانسراوار به ناسپاس و ناشکر کافر نعمت عرفی سے زنا فرمائی شکی
حق به نزاران عید و یک قربان ندارد به عرفی بشکر نعمت غنم کو تمی کن به کرد دست دشمنی تراز ناسپاس
غیت به حاجی محمد خان قدسی سے شب دل ناشکر من آرام با خجند اشت به سینه صد بچان چشید و
دست ز افغان برند اشت به میر خسرو سے دولت خود بین دشونا سپاس به شکر گور بر کرم بقاس
نظامی سے سپاس خدا کن که بر ناسپاس به گوید تمام دایز دشناس به ناسکالیده قول یا فعل که بے
تامل و بے اندیشه کنند به گزین زمین ار سپهر کن به ناسکالیده به چکار کن به ناشکیب به بصیر و بی قرار
وحید سے بسکه بود از غم و ناشکیب به غمچ کل گشته دل غنل لب به ارادت خان واضح سے داوم
ز دست باز دل ناشکیب را به دیدم مگر خواب قد جامه زیب را به ناسفته گوهر نرکانی کنایه از اشک
طالب آملی سے دیدم پیش رفتم خیر مقدم انکه افشاند م به پالیش مشتی از ناسفته گوهرای نرکانی به
ناصواب متقابل جواب سید حسن اشرفی سے صواب است باو شدن سوی کل به از چند گوید بی نام و
نا فرمان انکه امتثال کنند در نا حفاظ گذشت و کمال سبیل سے بار آمد و دش بر دش معانے به
چش نغم نکر و نافرمانی به می خورد و خفت دور درستم به و انکه باد چه کرده پشم دانه به مرزا صاحب
سے چون زانش مشو و نیت کمان سخت نرم به در مرسته چو آن شوخ نافرمان تراست به
نا قبول نا قبول و ناسندیده زلالی سے خریداران که در بازار نازند به غلام نا قبول آزاد سازند
نا کام دنیا کام و ناگزرد و ناگزردان و ناگزرد و ناچار و ناچار لایب و خود می و لاچار و غلام غلط
عوام است و قیاس آن بر لا علیح خطا زیرا که ترکیب کلمه بے با کله فارسی بی ضرورت مجوز نیست

انکسبشمانی است در حقان مرا نه نابود و نابودمند و مفلس پسین مزید علیہ حقین است برقی سنا و شامند
 و فیروز و فیروزمند صاحب های بایرون سے تو کو تاه دستے و نابودمند و زن دست و شمشیر و بلند
 ناپسند نامرغوب و اطلاق آن بر مردم بے تمیز مجاز است و کما ہی بر حرکت لغو نیز اطلاق کنند و بدین منی فراد
 عیب بود شیخ شیراز سے اگر صد عیب دارد مرد در ویش + رفیقانش کی از صد نخواند + و در یکے ناپسند
 آید از سلطان + از اقلیمی قسیمی ساند + اوحی سے در نیم آید از ان گوهر پسندیده + که در تصرف بر پسند
 خواہ بود + تا تراش و تا تراشیدہ و تا فرمختہ بنے ادب و تا ہوار طیان سے زشت و تا فرمختہ و تا غوری
 آدمی روئے و در باطن دوی + شیخ شیراز سے بیک تا تراشیدہ و مجلسی + بر نجد دل پوشمندان بسی + اگر بر کد
 پر کنند از کلاب + سگے در دوی فتنہ کند منجلا ب + نظامی سے لکی باغ شہد کہ بروی رسید + ز زنگے
 رنگ زندگانی برید + ہمان خوردگان تا تراشی و گر + چمن جذ را خاک خاک پیر + میرا ہی سے با صلاح اندیشہ
 ی رسد ہر تا تراشیدہ + زبان تیغ می باید کہ نوک خامه شق گیرد + تا تلکی کبستر دلاہم شتم ظریفی و مفسدے
 حسن بیک ہرے سے نیست یکدہ رحم در دل تو + میکشی تا ملک می آئی + در بحث تلکی نیز کہ زشت تا تو ان
 ذاتو نا ضعیف تا تو نا مان جمع و مولوی عبد الواسع انسوی شرح این بیت یوسف زلیخا کہ سے اذان رہ
 بر تو احوال جانان + فتنہ جسم و جان تا تو نا مان + نوشته کہ ای خالفت تا تو نا مان بر اے موفقت جانان
 صنہ جمع نیست بلکہ بمعنی مفرد استعمال یافتہ نہی لیکن ظاہر است کہ مصافحہ جسم و جان است پس اذان تا تو نا مان
 جامع عشاق باشد و درین بیت سکندر نامہ کہ سے جہان آفرین در جہان بے یلذ + تو نا کن و تا تو نا نواز
 تا تو نا بد و نون آفرینی تا تو نا متسل شدہ چہ تو نا یعنی تا بی طاقت است و الف در ان فاوہ معنی ذوقنی صاحب
 میکند اند آو در دن لفظ نابراں درست شدہ و اگر الف علی پیشہ بے تو ان گفتہ میشد و تا ظریف مقضی بین
 است کہ تا تو نا بعد از الف نون نہ خستہ باشد و اگر تا تو نا مان جمع تا تو نا بود اگر چہ در معنی خطا نمیشود لیکن
 موافق قاعدہ معروف بے تو ان کفین لازم آید چنانچہ بے زراں و بی طاقان کہ تا زراں و تا طاقان کفین
 صحیح نیست مع ذلک انتقال از سلوب وحدت و افراد بسوی جمع واقع میشود در ویش و الہ ہرے سے بخیر
 ما چہ بینی کار اگر افتد حیت را + تا شامی تو نا می کنے ز تا تو نا می + تا تو ان گیر عبد الغنی قبول سے اگر چہ وہ
 بہرزدستگیری نیست + بیکر دست کسی را کہ تا تو ان گیر است + تا تو ان بین مذا عبد الغنی قبول سے چختم ام
 دید دست من بوسید + اندک میگفت تا تو ان میں است + تا تو انی ضعیف و بی طاقتی و بالفظ کشیدن
 مستل می خسرو سے ز کس از کف جام نہد کہ جز از زنج خار + سر نکلندہ ماند و چندان تا تو انے میکشد +
 تا جیز محقر و فرومایہ مرزا صاحب سے قطرہ نا جبرادری می گوہر ساقی + خرودہ جائزہ نار تیغ جانان کنی
 است + تا حفاظ بیشرم و بیجا شای در پیش شوا سے کجھان تا حفاظ دنا مینا + در عبارت فوج و
 نازیا + مسیح کاخی سے فلک تا حفاظ تا فرمان کنیفص کے اطاعتم برد است + و نفس زکبر کشتم کبار + لہن
 سرم و آفرین سرود است + تا تو ان خطی کہ خواندہ نشود و این مقابل خواناست و اعط فرودینی سے خط شری

کاین جوہر لطیف بہ درسا حاکم رعایت گذشتہ بہت بہ باب النون تا حرف نعی اس
 رکھ دیا کہ محمول ہر معنی بطریق مواظات چاکہ درود مدہ ہر شیار کہ مادر و مدہ فنا ہر سیار جوہر
 کہ در بعض مواضع کہ خلاف قیاس برآمدہ حزن ما را در اجبار معنی شدہ و اما کما ملأ اللہ فضاء منہ
 صبت بہت کہ قول معنی مقول در استمال غاصبی آمدہ حاکم کہ مت معنی سالم آمدہ میگرد کہ علان ہر
 قول فنا معنی مقول شدہ و بعضی زعمی ہر کلمہ اما کہ معنی چاکہ در جہد نقل میگرد و در کتب معنی
 کما تہ را درین باب دلی بہت بس ہر قدر کہ بہت کہ در ہر حال انتظاما یکہ در ہر جہت لفظ ما قوت
 معنی لے قوت ہر دیکہ مولف بہت سیریدہ و کلمہ دانان را درین باب بہت کلمہ قسم لول است
 چو کہ مترا بہت کہ محقق اذنا ما سید با گویم کہ دان در اصل بخود رسد آمدہ پس مترا نہ کہ کلمہ ما
 را در اصل رسدہ ما سید بطریق لفظ اسار بہت معنی سار کلمہ و دیگرین در لفظ بہا استمال گذشتہ کہ
 محمول بطور کہ در ناسد معنی آن کلمہ کے کہ سید حوں سیور ہر کلمہ و مسائل آن کہ اسے اللہ جہا صل کہ لفظ
 اکثر مشتقات و صحت و دخل میگرد و حاکم نامع و ما سموع و لفظ لے را کہ ہر صفت جہا ہر
 و معلوم سیور لے را را در بعض مواضع عکس بہت مترا شدہ چاکہ توان در ہر کلمہ کہ ام اسم غیر مترا بہت
 را و لفظ ما و صل ساختہ اتزان و امید میگرد و لے توان و لے امید مترا بہت شیخ جہا لے امید بہت
 رستہ کان محض ا کہ ما امید کردہ در استمال کہ بہ حواہر سیور لے ان مترا امید حوں و صل
 نہ از سر عیب + ما سید مدہ بر دہ نامہای در ان قسم محور + لکہ در بعض مواضع بحسن در کسیر دیدہ شدہ
 کہ یک معنی ہم لفظ لے استمال یا قسم ہم لفظ ما حوں لے سائل اول گذشت و دوم سایہ ما امن
 ما امن و ما العاف کم کلیم لے در آرا م ہر لے کہ چو ان کہ در و ہا کہ در ان اررہ ما امن بہت ان
 کہ در و + در ان کالی محالی لے در و ہا کہ تو لے نو دہما کا کما بہت + آرد و ہا کہ در رعایت ہا بہت
 ہر معنی لے قرقہ سیر بہت ایس + در لے دیکہ مکان نسب ما روا + حواہر سیور لے حواہر
 بہت بہت کلمہ + العافیت بہ طبع حوں آب و ہا کہ در ان ما رس + ما روا لے ناک و لے
 میل و لے رحمت ہر معنی لے حوں و سوج و در ان کما روا ہر بہت + ما روا ہا ہر معنی بہت
 کہ با دہم اسیری لاجبی لے ہر لے کہ در ان حواہر حواہر + از ہم دنیا و دی آرا دوا ہر دوا و ہا
 ما لے لے ہر معنی ہر لے کہ لے ناک و لے اندیشہ معلوم شود حاکم کہ گوید در و رس بہت و ہا
 ما یکہ دہم کہ در ترکیب اگر لفظ اندیشہ معنی لے نہ شدہ بہت بہت حواہر کلمہ نامہر معنی ہا
 ما ہا در معنی اندیشہ بہت از ہم نامہر دوا کما م حواہر نو دہما کہ لعم موحہ کہ کہ حواہر اسل کردہ
 ما ہا در ہا در مقام تحقیر و تہو کہ سید حواہر محمد حوں قد سے در قہ ہا ہر مد لے کون قطع حرف
 آن ما ہا کہ در آرقہ حواہر سید + اسان جہا کہ سچ اسباب و اسان ما حواہر بہت ہا
 حوں کہ اسباب ہا حواہر سہر کہ کای بہت کست اسان ہا ہا حواہر ہا ہا ہا

که کار مینا میگردانند و این در نهاده وستان متعارفت وگاه بر آنچیز که کار مینا کرده باشند چون خانه
مینا کاره و قهر دنیا کار غنی و شیشه محنت از یکدیگر بر دیوار زد و چه کرد مینا کار را از خانه خار را به مینا رنگ
کنایه از سبزرنگ مزا صاحب به این چه لطفت است که چون سر و شود مینا رنگ به از نخل گیری آینه
نیش به مینا خانه شیشه خانه خان از زو و زو مینا خانه فکاک بر هم زند پیش خیمت و شکستن
بازی طفلانه بود به مینا جگر کنایه از سلیم الطبع و نرم دل زلالی که ز فکر نازک و بچسب میجو به شود مینا جگر
مشوق مغرور به خان از زو میفرماند به معنی بزرگوار است و در واقع اطلاق تقسیم الفاظ از مخرجات حکیم مذکور است
مینا چیدن و مینا شکستن و مینا بر هم خوردن مینا کشیدن و مینا بر سر کشیدن کنایه از بر خوردن شراب و بعضی
گویند مینا کشیدن شراب خوردن مینا چنانکه بسیار غرورند و مینا بر سر کشیدن بیکارگی خوردن از ارباب کمال
شوق و رغبت مزا صاحب به فلک پیانه بر می شود از گردش چشمش به زمین بر سر کشد مینای می از سر و بالایش
کشد در هر قدم که قدح مینای می بر سر زمین از جلوه متاع سر و خرامانش به عبد اللطیف خان تنها
که گرمی نرم طرب امشب تماشای کردنی است به شعله بر سر میکشد چه قدح مینا چو شمع به ارادت خان
در صبح که کام دل بخشد فلک چشم تپ تپ تاب نشود به هر که ساق کشته بدست مینا کشد به مزا بیدل
به ساقی امشب چه بلارحمت به پیانه نوش به شکستم بدل از قفل مینا مینا به و حید و ترفیع عطر و روش
به مینا است آنها که آن شوخ چید به عرق نیست کز سیه اندا کشید به دل سلی از بر او شیشه ساخت
در و چون عرق یاد بخون که خست به مینو عالم علوی چنانکه کتی عالم سفلی و بهشت را مینو از آن گویند که عالم
علو است و همچنین چرخ را دانه خاز است و بعضی بختی زمره گفته اند در صورت چرخ مینو یعنی چرخ زمره رنگ
باشد نظامی که یک سنگ مینای مینو سرشت به بزیبایی و خرمی چون بهشت به زمره بخار و مینو
بمن به در قهای زرد و عجمی سخن به میتوان گفت که درین بیت یعنی همان رنگ مذکور است که از فرنگ
می آرند و در عرف حال مینا شهرت دارد و چنانکه نداشت و در بعضی نسخ است به زمره بخار و در همان
بمن به میوه صاحب بر مان در تفسیر از ادویه کسبیم ضبط نموده لیکن مشهور بفتح است و خانه رس
نیرس کوسوز از شاخ کنده از صفات دوست و با لفظ خوردن و افشاندن و کزیدن متعل و برین
تجاسس میوه دارد و میوه خوار و میوه آور و میوه زار و میوه فروش ملاحظه فرمایید زنجیرش کزک درین
انجمن نه نمایان شده میوه نارچمن به میر خسرو به کرم موابر بر میوه زار به کرمی او بکلی آورد و بار به دانه بود
به دخت میوه آور شد زبانه و بر میوه به کنه دار و خدا از جمله افات متحان را به نظامی به چو در
افت از میوه خور میوه دار به چه خراب بود و خلبین راجه خار به مزا صاحب به از زور ترا نخل بر و مند
توان گفت که زمره که خوری شک عرض میوه فشان به با فکاکشی به یک کل زهستان تر چیدن
نکند ازند به یک میوه نخل تو کزیدن نکند ازند به میوه کشتن و کشتن قدسی به غمش در خاطر ارس
باز ترسم خرمی گردد به که چون بر شاخ ماند میوه بسیار بر گردد به علی خراسانی به دست از دلم بهار

[illegible]

۴۵
تا کمال حسن و جمال

مسافت یک کرده و چون بر سر هر کوهی علامتی برآید تمام شدن یک میل ساخته میشود آن علامت را چشم نشیبه
بمیل کرده اند برآید معنی آنچند در سر مردان برآید کشیدن سر نه کنند موضوع است بعد از آن و چشمی علامت
مذکور نقل کردند از آنجا نام مسافت مسطور نیز همین مقرر شد و در مصطلحات الشعر انفسیر آن سنگ نشان
کرده ابراهیم کوبادی که علم گشته بمرکز دانه و درده عشق تو چون میل رن مانده بجای و نیز چوبه بے سنگین
که بکار و زرش گشته گیوان آید و از آن میل گیری و در عرف نه درستان مکنده بغیم میم و سکون کاف فارسی
و شمع وال و آخر آن هملین خوانند میرنجات ه میل گیری چون غره است از چشم سیاه و پیل در دیده
و دشمن کشد از نیم نگاه به اما میلی که بدان سر نه در چشم کشند و میل سر نه گویند شل عم است از آن که از چوب
باشد یا از طلا یا از جسد و غیر آن و آن را کاهی بر باد های مقوی ببرد کاهی با مزبل ببرد آوده در چشم کشند و کاهی
در اش بر کرم کرده بر آن کار همان عمل کنند اول مشهور است و فانی ملا و حشی ه شد بهار اما چه خوشی
مرا چون بے قدش ه شاخ کل در دیده ه آید چو میل تشین ه میل در چشم کشیدن و میل در نظر کشیدن
کنایه از مایه گر فائیدن مرزا صاحب ه حیرت می بخور میل کشد محبت را ه بے نیازی بکودان ه اند
احسان را ه خواجه شیراز ه آنکه در شن به جهان نشین بد و ه میل در چشم جهان نشین کشید ه میل
در سر نه زدن چشم کنایه از سر نه رنگ گردانیدن چشم خواجه نظامی ه چو در سر نه زدن چشم خورشید میل
فد رفت گوهر بیدیا نیل ه تا آخر میل و سنگ نشانه فرسنگ سنگ نشان مدرج را ه بیت مبارک
که بر سر هر فرسنگی سازند برای معلوم کردن مسافت نزل سلیم ه در میان شوق چون مجنون به کرد و باد
میل فرسنگ ه سالک یزدی ه ره کشتمکان پایان ندارد ه که باشد کرد و بادش میل فرسنگ ه میل طلا
حلقه طلا که بجهت زینت و درست کنند اشرف ه در دست یار میل طلا خط کوفی است به نقش و نگار
رنگ خا خط کوفی است ه میل سرخ نام کوهی در حوالی نغت یزد تا نیر ه در جیح کشد چشم کلبل
سر سبزی میل سرخ او میل ه میل تاج نام میله که در زمان شین تراج نصب میکردند چنانچه در تصویر
سلاطین گذشته مکرر دیده شده مرزا کرامی خلف مرزا عبه النقی قول ه بسکه میل تاج او در شن
سواداقاده است ه مردمان از در نظر شاه صفایان است شمع ه میل گنبد و میل سر گنبد بغیم کاف
فارسی میلی باشد از آن پس اکثر طمع طلا که بر گنبد مرقه و مساجد نصب کنند سالک ترقی در مع
روضه منوره امام موسی رضا علیه ایجات ه دیده شد لب زینش بر شمان چرخ را ه تا میل گنبد
افتاد چشم آسمان ه طغرا ه میل سر گنبدش بر فلک به کشد سر نه از چشم ملک ه میل صبح
کنایه از صبح کاذب ملا طغرا در نمونه انشا آورده چون شمع سپهر در شام بار کاشش که خد مت بسته
میل شین صبح را بر مشعل زبرین آفتاب بر بسته میل بافتی رعیت دخواستش و با لفظ انداختن و آوردن
و دادن مستعمل در دیش و اله هر دی در مع مرزا فضل الله هر دی ه لیک میخوام که نه در دور کجالی ه
از عفات و عیش میل هر ب ه نظامی ه غلامان لشکر شکن خیل خیل نه کنیزان که در مردم آورند

کہ آراوردہ دستاں حال سامان کو بیدار آریں لاہوری سے کہ جب حصار اہم طش تک گرو چلیں
 سامان مکہ عنوہ طرہ بہت ہو رہا ہے یہاں دیر لشکر ہاں کہ آراوردہ دستاں بخشی گوید جس سامان
 سے سپہ سوار کی بختش بہر جا چشم رہی لشکر انداز و عوامہ حال الدین سلمان سے موجب محبت
 محمود دیکر دوں سوال سہارا۔ نہ گفت کہ حوں رویت عمر تو چہ نہ لکری لہست کش بود گراہ
 یہاں سہارا فلک مار کہ حویں کہ کرد امیر علی طلب رہد در جاہ نہ ماندار مردان خیل کو کہ نہ کو کہ در
 سواکب تو در لہ چہ میر شہست طے حواسانی سے کیاہ دست محبت عورہ ام عسکر علی رار و
 نغاراہ عرم میں ماو کہ این مرستان یا یہ میر سلج دار و عہ تو در جاہ یہ عورہ سے حل و رس اساراہ
 سرور و میر سلج اسرار پس رود یہ شہست تہ عسکر آرا اسکر کو بید و چہ سے حل و رس
 ہر کس لکار سے میں مدد مئی چہ دیدہ ام بہر راہ چارہ یہی سے میر شکار قہر تو سیمان طہر سے
 سے رمن جال میر سکاری حرم مادہ و صید مار شہستہ راہی کس کشم یہ میر عمارت دار و عہ عمارت
 میر عدل در و عہ عدالت کلم سے ستم در و عہ کاش میر حل بہت یہ سر رعتاں رہ بحر عدت
 میر عرص اکہ عمارت مردم ماعوس دہ ظہوری سے سو طول کھر حاش عرض بہ کو میر عرص اسرار
 عرص یہ فائدہ میر کاروان مراد فائدہ سالار دکار داں سالار مداحانک سے عنی بہت میر
 فائدہ عالم حدود و حج بیان ہے عرص کار داں دست یہ کلم سے تہ رکت مکت اسکا
 ہرگز یہ عرص فائدہ آیر کا روئے بہت یہ ظہوری سے کہ جاست کیم کلم سکیر یہ سر مد کہ یہ کار و عہ
 تاجر حصر دے گماں مر کہ دریں کار داں ستر ماں تو حو نقل و سخن میر کار داں سہا یہ میر خلکس
 ریس مجلس عوامہ صبی سے یہ مجلس ہم را دہ ستر دہ بہت دیکر کے تو سے عیف عاید بصیغہ
 میر مسل اکہ سس ارد و سکر تر قیہ مرل چہ طالت آئی سے ہر عروج مارام بہت یہ مرا عہ میر مرل
 اہل سے عہم تو در عہ مادہ مرل چہ ہر مرل کہ رسیدم بہر کا رقم یہ میرات حوار اکہ عہ اتونی
 سختی دولت ادا سہ حاکم در عہ آب حیاں کو کہ کہ دست ظہوری سے تقارار ان بہت دلہ قرار
 کہ در و سان و سرات حوار و عینس کے چھوٹ کو صعد و دارادہ کہانی کف اللہ مس مرع
 بر مدہ ایت سے کو در ملک کہ آرا حیاں کیم گو سہ کہانی الرمان مسوم سح کا ہی سے بہر عہ
 جہاں مسوم بہت یہ ماں ہم سادان اریں مسوم یہ عباد گاہہ مجمع عباد کہ ہر گاہ دوس در میان
 خود اعلیٰ و سہ ہستہ ہستہ ہام حال قرار دہہ کہیں بلاد لکھا اعیال عوام داں چاہرا
 عباد گاہہ گویند عہ اللہ مجمع سے دیکر در آمد ساد گاہہ یہ ساد گاہہ ہر دہ صعد عباد
 میر عباد مد و مد و مد علی کہ حاکم عورہ و عیش کہ یہ حال آرد سے میر عباد صعد عسکر
 ان کہ عہ عہ بہت یہ عہ حیاں در مرکاں سیر یہ عیش کہ یہ نہ سہل سح لکھا ہی سے
 رہا عینس بہر بہت یہ عہ حیاں سحت نہ آتش برق سح و عیش لکھا عہت و سہ عیش بہت

میرزا بیای سعادت این لفظ بیشتر از القاب بادشاهان و بادشاهزادگان بود و درین روزگار بر بزرگ
 زادگان و رئیس پسران اطلاق کنند و در ایران بر سادات نیز مجوز است بخلاف آنکه لفظ ترکیب اطلاق
 آن بر سلاطین و امارات درست نیست هر چند بمنی خداوند است چنانکه آقا دگر گویند و غالباً میر محقق امیر است
 از عالم بوجمل و بواسطه و نبیلان که در اصل مصدر بالغت بوده پس منی ترکیب آن امیرزاده باشد و خدمت لفظ
 دیار جهت تحقیف بود و در همه وقت جامه زرینار که نیست به پوخته سپهر بر سر پادشاهیست چینی
 داری تقریبی بدکن به اسبم عربیت کا و معاصر می نیست به عبد الزاق فیاض به بدین وسیله که مرزا
 سعید ماتنهاست به چو خوب کرد که فیاض است از دل بانه از زمانی که مادر شاه درنده وستان در آمد
 و در قبض و تصرف خود آورد و اطلاق مرزایان بر عجران و فرشاهی کنند که مرزا و فر عبارت نویسنده
 و فر خانه بادشاهی است میرزا کبیری نوعی از خزانه خوب تا نیر به کس نبود و طفل سیر به اذلت
 میرزا کبیری به میرزای کشیدن برداشت نشان کسی کردن نوشتن میرای یعنی میری که عبارت از
 میر بودن است و محبت مرای گذشت میر محقق امیر میره فرید علیّه آن از عالم سوار و سواره و جوان
 و جوانه و از خصایص این لفظ است که لفظ کسر و اضافیم ای مثل لفظ صاحب چون میوه میره زود میر
 میراب دار و غده آب در یاد از او عرف این دیار میر بگر گویند کلیم به مشکافه سیند ام را عاقبت
 همچون صدف به میدگر قطره میراب این دریا مرا به نذا صاحب به خضر تواند باب زندگه
 و زار خیز به منصب میر به خشمه آینه ران میرالش دار و غده تو بخانه که تو باش و ترا تو بچی باشی
 خوانند خان آرزو به لشکر اهل سخن حسروم به آرزو میراشم شیخ آذریست میر آخر بضم خای محبه
 دار و غده صطیل اشرف به سبکه در مطبلش آمد خست سب خوش ران در تلاش خدمت میر آخری
 سام سوار به میر حسروم به رفت میر آخر و در دزد و به هر چه در اطراف جهان با و بود به میر خشی
 کس که صلا و مردم را برادر خوردن آتش و ظاهر یعنی خوان سالار است میر بارانکه مردم بار و مردم را بدن
 محصور دین را درنده وستان و در و غده دیوانخانه گویند میر حسن دلبوی به گفته به میر بار قهقهه
 بنشاه به حال غریبان کوی نوبت ایشان رسید به میر جو بان حقه در رئیس شبان دورین قطره حراج
 جمال الدین سلمان مراد حیر حسن جو بان پدر سلطان اولیس ممدوح خواجه است که جو بان لقب است
 و ظاهر لفظ ترکیب است به پیش ازین چون کله در صحرا کیتی مردمان به خوشین را اگر یک یک می کشند
 چون بود این کله از حفظ جو بانے گزیر به میر جو بان را بچو به بر دلما شتند به میر و به میر صده
 سردار ده کس و سردار صد کس چنانچه از تاریخ فرشته از احوال محمد تعلق پادشاه نیرمین واضح منبود
 لیکن درنده وستان اطلاق آن بر شتر قاصدان و چو باران کنند میر دیوان در اصطلاح اشخا
 نائب و نیکار قهقهه سی به چون سلیمان خوانست شاهکار باب فخر به بردت صد چون سلیمان میر دیوان
 یافته به طهوری به بر سر انجام کار نیاز به نگاه نهان میر دیوان باز به میر سامان همان است

مگر تہا میجر یہ بھی آمہ و دوسری سے اداں پس اگر در مچ دوم + ہاں میجر دسیارے سن کم + منجہ قدم
 کن یہ ارگے کہ ماسکتہ کی نشست ہستہ دکائی مروکہ دانی السزودی سے محمد و کنیاد مصوط و استوار
 مرد احاطہ سے اگر میجر و فارو ماسرہ برو + جہتہ ہستہ عین میجر و درم رین + بر جہی طہرے
 سے کفہم رقبہ مرکبیت لمیرہ و وہ کفہا کارود کہ دس میجر و راست + طہری سے جہاں در
 آئینے میجر و نہ ساعون آن انس کینہ سور + میجر کہہ کایہ لہر ہار لہر کانی العراج ہنک لہل
 میجر کن صبح کاف طہری و ترغیب دل سے می کتہ میجر کن رو کیں + نفس کس میدہ ہستہ کا درین +
 سچی حرقہ و جہ دورسان بہار میجر بزرگو میدہاں العراج + ہوا بندل اسب میادس میجر و مطلق
 حرمہاں طہرے و حرمہ باقوت در در در سال ماسک بر دی سے لے آید کسب سب اسبہ گردن +
 کسبہ تنک کسبہ این مرد تنک میدہاں + سالہ سراسر عالم کتاب دان و تنک میدہاں و
 سالہ سبک ام کا در در دین سلم سے یاد تر دین در در کم کستہ وازہد رستان + تنیدہ ام میدہاں
 کسبہ و حستہ امیدان سبک + میدہاں دراج باقش و میدہاں کسادہ باقش کایہ لذہ و حستہ و حرمہ
 عین کذائی و لغز میجر میدہاں طہرے کایہ لہر کا قد سببہ میدہاں کشیدہاں عولیس راجع کردہ لیس من ارہا
 حستہ داس میجر درگو سفہ سزول میر کا ہر ہستہ اسر سے کستہ پنچمی امیدان دولہ میجر ہار میجر
 کلا ہے دم ریم کھنے کہ دار دل مٹو و اسر سے حرم مصور و اسر سے آن دست و حرم کلا کلا
 میر و در عولیس و میدہاں کہ میدہاں میکر + عماران یامین سے گو سفہ اسر اسر میجر و دست
 مکتبہ میدہاں کہ خود را و وہ انس ریم + مرد احاطہ سے مگر لہر ہار لہر دینا کہ ہلہ ہے + اور یہ
 او مسو باطل کہ میدہاں می کشتہ + میدہاں داند کے عالی کردن اسے کسی اور دی نظم و غنہ لہر کنا کہ سیدل
 مرد احاطہ سے سہل آسہ مکر دن + می در سبتوں + سب عرق مٹہ من کہ میدہاں مٹہ می + میر
 حرمہ سے بہتہ اگر حرمہ باطل مکر دست + ریم سے اس کہ بر در لیس ظل بردان دادہ و حرمہ ادا
 لے قلم دور و باطل دست + کہ وہر کہہ را در در میدہاں دادہ + میدہاں طہرے و اولد میدہاں طہرے
 دلوں کما ملکہ بسیار کستہ و حرمہ میدہاں سے رسوہ میانی دل پر کہ سوار ہستہ + میدہاں
 ماطحہ تواہ لہر دود + سرق سکھان را ز کال خوش لکاشیں + میدہاں طہرے و لہر و جان + لہر
 میدہاں اسر و آمدل کما ملکہ آخر سدن مکر قائم سدن قیامب میدہاں العراج آرد کہہ کم کما ملکہ و ہستہ
 + طہرے سے مٹو و در ر عمار عمار + سربیک میلی کد ام فادہ + و نقش لیس حرمہ دل کہ کشتہ
 عمار دے انسان ق مٹہ کسب + و نام مٹو کما اسر کہ سفہ و کستہ و مٹو و مٹو ہاں عمار است
 و لہر اطلالی میدہاں سالار ران ران با قالی سے کاف قادی حرمہ حرمہ و حرمہ لکاشیں مگر + ہستہ
 مٹو و حرمہ حرمہ میدہاں سالار آمدہ + میدہاں + سول کسور کے مٹو و سرقی کہ در سب کستہاں
 کما مٹو لکشتہ ہستہ دار و مٹو کما مٹو کہ مٹو مٹو کما مٹو مٹو مٹو مٹو مٹو مٹو مٹو مٹو

نداری و دارم عجب که مرا عادت به میان مجمع قربان گفته میان داری به تاثیر سه پیش ازین رسم می انداز
می آید ز من به در دکان خود فروشنده چند دلالی کنم به و با لفظ کردن افاده معنی کند و اطلاق می انداز
بر دلال که زمان عقیقه را بقیق و مجور تر غیب کند نیز آمده شغافای سه تنان جوهر که دهن سال مادرت
پوشید کفش در کشت می انداز خواهرت به فوق میان آنگاه در فرق میان آن دین مبنی و درین صورت
بالمبنی و اول عطف باشد شیخ شیراز به فرق است میان آن که یا برش در بر بادا که دو چشم انتظارش
بر در عا دم گیلان به میان ما تو مجنون بین قدر فرق است به که من پری زده کشتن تو آفتاب ده
میان خالص می کشد به اگر چه نسبت جوین در جهان میان خالی یک از میان بروم می شود جهان خالص
میان باد میان با چه شکار و در فرج می رسم شاهی می کشد آن دختر را عجب که رشک قرمست به مسلم میان
با چه او پیش کشد به زیر که میان با چه زکس تنگتر است به میان ران مثل شغافای سه بند که گفت
بما و به چه غوی است به در استین میان با چه دخترش تیار به فردا که شود میان به طایفه فرق به
این زنده برون آید و آن بایه زرق به در نامه اعمال تو جز نمی بود به جز حرف میان چه در گری عرق
و می که روده بر باد و کند تو بلخ به مبارک که بود شافه میان رانش به میان در متوسط در احوال و افعال
و سنده آن در لفظ کناره که و کند شت میان گیری توسط وضع در احوال و تقریط که آنرا میان روی گویند
که تبه به میان گیری است می کشد میان گیری عجب نبود در و پیش به طویری به که در میان
گیری این دآن به نمیدید مقصود خود در میان به بر که هم افاده کالا در و به میان گیری کرده سودا
در و به میان کردار کان کردن گنایه از متواضع بودن و قامت خم کردن میفریزی به که تقصود فرستی ز غلامان
سپه به در بچپال فرستی ز سواران نفری به هر دو آید میان کرده بگردار کان به پیش تو بستگی
بجان بر کس به میان شکستن میان کستن میان بستن و میان کشادن معروف طایفه غنی به
آن شوخ قبل من و خسته میان بست به در مرثیام معنی باریک توان بست به سلیم به بر من در چپا
نیز خوا به خدمت بت کرد به زلس در عت سکنی او را من میان به حسین شامی به هبسته تا زکانش
میان رشته گسست به دام تا سوزن زسی کار شکست به گسسته با ذرم نه بند خیم در و به
به سوزن از تو به شکست به میان دادان کنایه از قوت و دلون و ادو کردن بابا افغانی به تو میان
و بهی و زکند خیال در کنجه به که چنان کرد و آن من که ادب کنایه به می جلدت مجیم فارسی بهی به نیست
دار و کار است داین از اهل زبان به تحقیق بسته میخ ترجمه و تدوین لفظ تراشیدن بصله از دلفظ کردن
وزدن بصله در مستعمل سیفه به به کفشی که معنی زدنه ما هر بان به زحرست ناله و فریاد بخیر در زبان
فوتی به زبان شاعر گوشت به باک به که میخ بجا و کردن افلاک به طویر در تعریف براق
به تراشیده شمشیر از گل طور به به بیمار مردم چشم حور به چار میخ میخ چشم که بودن کنایه از
مخل و مودی که شدن نوشته اند میخ درم و میخ دینار سکه دآن بهی باشد که بر درم و دنیا ز نشد

شخصی را گوید که گشت بر حردن سراسر میل بخردن چیزهای دیگر کند و این مراد است که است
 نمودن متغی به آنی تو معمم میگردد و هم می رود به استیجای امید و دل آری آنی که می گزیده
 اگر از حردن سراسر حرس معرزه باشد و این قریب نمی بود است سلیم به دل زبیده اعمار
 حده تو برادر است به بریده موج قدح می گزیده اراد است به میان با کسر وسط چرخه و دلی گریه
 زیرا که وسط برد طرف دست به کسین خلاف کار و دشمن و جوان که صلاح در میان آن می باشد پس
 در همین پیام قلبت ای بود و در میان کردن در بام کمال یک نفسی متولد و دلی نوی به و کلام
 معرفت و برتری به چو کسمت در میان کردم به و کفایت میان دهنی و هم نقد حدیث کفایت و بر می
 غیر از امور که از سر می باشد است شکست به دان یا بریا قوت سعی می ماند به میان و کدرب
 کفایت می ماند به فانی به آنکه گزیده به ابدان تست به نقدی که آن دست مایه میان تست
 کمال حمد به میان گشته و دیگر هست به میان با را خیر لا مود است به میاست گوشت و مرست غنی
 که از سر صیرا به میان تر به کاسم نهی به تیو کفایت رگاری به که تر است به و مار که مکلفان
 مود که می ماند به و مراد صانت به و کسم شاد و به نش که میگوید به که کار تیغ زدن می باشد
 مایه و است که این لفظ را طرف به بد مقام تعظیم و به یکی مسلمان است حال کسند حاجی لفظ حاص
 و میراد و صانع است استعمال میکنند و معنی تعظیم در رگه ازان حاصل میشود اما کلمه تعقیق لم معوج کوش
 است که این لفظ در اصل زبان مردم است و در آنجا در به کستان شایع شده و بعد از در به زبان
 به به و اطلاق آن کرده سود می اندرید که کلمه مسلمانان است و این در است که اسلام در به و دستل
 اول در به و عثمان و اوج یا ع دارا لفظ که کورد تمام به و کستان شیوع گرفت میانی معنی دریا
 و کس دلی و لفظ و سلطت و رسول در است به و دانه حول رشت منی مطرب و طلی و دانه کس
 سخن و ساجد و حید به شتر خط با رور میگوید به و حوا به لای میانی به معنی اما میگوید به و
 مراد صانت به میانی می دیدار کار رنگ بود به و دل و دگس را هم گذار و در به کسیر به و
 کمال به که آزار کس به میانی و دلا را کس به و نظامی به سپه که را نو و کس به و میانی
 گشته حول است و به و دیگر میانی و دیگر آدم به و از مود و در و شیر آدم به و سرف الدین به و
 به و در شنگ میانی و تو گشته که به و اینی حوا که کورد حوا به و میا به و اصطلاح کشتی گیران
 کسی است که حول و در خرق به کس گشته که از بهار را هم و کس و کس که با هم زدر کسند به کس است
 به ایحوا لفظ به ما به و دلا را کس به و ما به که تر است میان دلا را کس به و از به کس به کس
 سقذ اقسام کال به کرده مار و در میادری حوا کار استوار به و دلا را کس در وسط میان کس درین فعل
 میادری گوید از به کس حوا حلق تفاوت به و کس که از به و کس که از به و کس که از به و کس که از به
 ظاهر و حید به و کس در میان اند به نشان و کس حوا سو گد به و حوا کسیر به و میان کس

لب می نوش مرا + با جان بخش ربابی بکنند نوش مرا + خواجہ شیراز سے بخوارہ و سرکش درندیم و نظر بانه
 و نکس که چراغیت در یک سهر کدام است + زهره ساز خوشی نے ساز و دگر خودش بسوخت + کس نداند
 ذوق مستی می گسارن را چه شد + می گرانکه می ساز و دآن را کمال عنتج کافت تازی نیز خوانند
 و این در بند رستان نیز شایع است پس از توافق لسانین بود میر خنجر و سار + نو نشان بار سلیان خردی
 کشته اند + زبان که می گردوی خم را بالا می کشد + می خاند و می کشد + میستان و می کشد سار و می آلود
 و می برست بر کدام مروت به کل رئیس که از غر خورشید + میستان لبش با نذر امید + ظهور
 به بست کشته سر جوش شیشه خاکی که کرده برین بوخستان و می کشد سار + می رباب قند کشیدن
 سلیم به شراب به کل رغانهفته چند کشی + پیالہ نوشی + رباب قند کشی + می برکت و می
 بردست بنی خواجہ شیراز به کل در بروی برکت و عشق بکام است + سلطان جهانم بچنین روز
 غلام است + میر مزی سے شاه شاد کے کرد می برکت نهادند همیشه + تا جهان شادی بود شاد
 شاه جهان + می دنیا کون جوت آب حیران با در دست + که مجلس گاه تو خرم جوت دست گاه غول
 شد + می به حساب خوردن ای به تغیر و حد شرعی خوردن حسن بیک رفیع سے از عشق می شفت
 لذت نمی توان یافت + می را کوندا نم به حساب خوردن + می برداشتن مروت و یعنی
 می خوردن از لوازم اوست فردوسی سے شب اور فردا در ماه رے + که گفتن بر سار و در می +
 می برنا مقابل شراب کهنه داله سهره سے دلار پر شد جو است سخن + و می کهنه فشار برنا میست +
 محقق نماد که زلال بینی آب پاک و صاف است و حضرت شیخ و شعر خود می زلال بستره درین خالی از
 غرابت نیست سے نیست بزم زان عیش مصفا + شیشه گردون می زلال ندارد + و شاید که بطریق
 تشبیه الی بستره باشد یعنی می که مانند زلال است چنانچه درین بیت شیخ نظامی سے می کو جواب زلال
 آمده است + بهر چارند هب حلال آمده است + با با فغانی سے در در صدف اگر ز لطافت
 کند سخن + برگ گل است جلوه کنان و در می زلال + چنانچه در زلال که شست می در گریبان کردن زور
 شراب دادن سالک نیردی سے ساتی بیجاک می خواهم که مشاغم کند + تو بهرام را شکبندی در گریبانم
 کند + میخانه بر سر کشیدن از عالم ساغر بر کشیدن و این بر اکو عا و مبالغه بود سالک فروغی سے
 خون خوش می کند دیوانه را + که بر سر می کشد میخانه را + میز و بر آئے تازے بوزن بر مجلس شراب
 و بزم که مقابل ندم است استاد فرخے سے اندر میزد حاتم طای سے تو کے بجود + و در زبردستم
 وستان روز کار + می میزد اندرون هزار فریدون + و می میزد اندرون هزار تهن مهنسای سے
 که خردشان جو در نبرد تو نهای + کاه نالان جو در میزد تو خجک + و غلب که در اصل می زربا شد
 مرکب از می و زود حاصل بالصدر زون بنی خوردن که بحر دایام حرکت زار با قیل داده استمال کرده امیر
 خسرو سے مرغ روز مکر که غما غلام تست + چون زهره روز سے زود نو می کشا + تو + و نیز میزد و می

بافتاب رسید که سایه بر شش افکند چو تو سلطانی به سرای جهان حسیست مملکت ده که جویش درو میهن کن ده
 ز بستان عقیده نشو به خلاص می چینی به فلک هم صلائی زن جهان را میهنانی کن به مهمل نپاه کنایه از جابل و
 مهمل که کنایه از دنیا فو قه نیردی به اسکے مست شاعر و شعی درین مهمل که ده درو که دار درو تو غما سے
 عالم بشمار به میزند هر کس دم از فطرت بود مهمل نپاه به دالک و سیلا فدا و انس بود کون شکار به همینه با لکسر
 ویا به مجهول اماله همار که لفظ عربیت یعنی نمی که بر پشته کفش و سوز استوار کنند بحیثیت دخیز اسب و
 فارسبان نفع خویشد و بالفظ بستن و وزن و درون و درون و خوردن و استل و شفه به به بستند
 زرنیه همیزا به بخون نیز کرده یکس آوینا به گران شد رکاب سبک شد غنای به کوس غر و همیزد دشمن
 ستان به حاجی محمود و حفیظی تخلص به به حرکت کی توان قطع منازل به دار به به غر و همیزد رکب گرچه
 باشد در سوار به وحشی و توفیق اسب به اگر همیزد سیر و شش با اندام به بروی می زرد از انوری اندک کام
 عرس در توفیق اسب به همیزد نیم بو سے از صبح تا شبام به تا نیم کام میرود و انهم بهایه فرض به طاب
 آئے به به که بر باد و هم ذوق کل کفش را اندر و باشکده همیزد کم کوسن را به به تهنات خوش و گوارا میروغری
 ای دین بهر بجال تو زین به می ملک شهنشده نخبهال تو هجا به تو عار لے و دانا در عدل و دوش تو به هم ملک شد
 مزین هم شمع شد هجا به بهار فرخ و عید شسته است به بهر دور و زکار و هجا است به بهیا جاف و داده
 و اطلاق آن بالفظ کار نیز آمده در دیش و اله برده به بدل ترک گفت و ترک گریه چشم به بهین کرده
 هجا در چه کارین به منع التحتانی می بیای مجهول علم استمر است بر فعل میاید جرن میاید رفت
 میاید ویرود و گاه در میان مرکب که افاد ه منی اسم فاعل کنه نیز آید چنانچه درین شعر حمید بن شبر نے
 به من غزلے می سرای سوی کلی نے مگر به او طر به میفرے شاخ کلی می شکن به و بفتح شراب و بسینه
 کلاب هم آورده اند فردوس به بهیال اسب از ران تاران به برانز و ده مشک می ذر عطران به
 نظامی به بغیر ذری آن بت مشکوے به می مشک میرخت بر طرف جوے به و دینی به شراب مجاز
 است استاد فرخی به پنج شش به بخورد و بر کل گشت به روے آناه بکوان کسیر به بر خنر و به جویت
 اندر انی لت می جند به خرابه عقل را بنیاد بر کنه به و بهی اول خام بغیش حرف ناب فردج به غیرس ناراس
 رسیده به جوانه یکدست مرکش بر زور روشن صبح فردج غری شش آینه خام خوشگوار گوارنده جان
 بخش جان برشت فردج به و بر لعل لعل خام لاله رنگ لاله گون گلزنک به خون رنگ شفق آوگون دنیار
 گون دنیارے شیرین بخ غایه برورد برده سوز خندان دو ساله دیر ساله دینه نوش نوشین
 از صفات رنگ محک برق خورشید چشم زان چشم کبوتر خون کبوتر از شبهاست دست به شک محک
 به است میاید در میان به بهید کنند کس ز کسین بیست به مزار صاحب به ز برق می کف خاکسری
 شد ز به خشک من به ستان بیکر را بر تو قهاب شد اش به انوری به خورشید می نذر فلک جام
 مکتور به چون شکر خورشید را فاقی بایه به بابا فغانی به در جام لاله گون می خون چشم زان کن به نظری

[illegible]

بنامشده به تنگه به که چون کمانه نفس کرده وزیر سنگ به محسن تاثیر سے چون صدف بمواری بمقتضای طمیت
 است به صفی ماهر از ایسلوی گوهر مخرومه به مهره مار جوهری که در سربار هم رسد و آنرا در عرف مندرج است
 و مرزا صاحب سے زخالی غبرین افشردن زلف یار سے ترسم به همه از مار و من از مهره این بر می ترسم
 خواجہ شیراز سے گر چنین در حلقه بچید زلف افنی منبدا و به مهره توان بروی اسان اسکے دل فسونے بدم
 حسین شائے سے کوته مارم ز سنگ تنگ که بزخران به مهره هر خطه بیرون ازوان افشکنده ام به
 و مهره نرد و مهره شطرنج و مانند آن داین بالفظ جیدن و نشاندن در جیدن و دو جیدن و زردن متعل
 و پسین در مقعر پیشه گذشت مهره لت خورده و مهره زده مهره مقرب که از بساط ناچخته بردارند حسن یک
 اسی سے مانند مهره زده دست روزگار به از غصه وصال تو بیرون نشاندہ است به جلال اسیر
 سے جیت منہ دل گر شسته حیرت اسیر به مهره بیرون ششده مانند لت خورده به مرزا صاحب سے
 ریخت چون دندان امید زندگے بی حلیست به میرسد بازی با خر مهره چون بر جیده شد به در شوی اله
 پروکے سے نقش اگر شست چندی نوچی از بردست برد به مهره از نرد و حریفان نفا و اجد نے به ظهوری
 سے جیت مهره پیش بینی محین به که شد فکر لیلاج ششده نشین به میر منوی سے تر کتین ظفر داود و دایمی مهره
 ششده و نفرت نشانے به مهره کلین کنایه از که خاک نورے سے چون در دراب جو نبدان مهره
 کلین را به که باز دارم از نرد اشکیار دست به مهره صفر خر مهره که در قدیم وقت خجکے نو خشت
 و آنرا سفید مهره نیز گویند و ظاهر ناموس نیز همین است سالک نیردی سے ببردہ دل خود لکنه ناله عیدیم
 پس از پاک دلم مهره صفر شود به مهره کیس بند بکات فارس سے دیکه بچول مهره بشد که بر گیسوی اطفال
 منبند بر اے محافظت از چشم بد و در صورت کیس مخفف گیسو باشد و جد در تولیف خرده فردش
 سے بدکان او مهره کیس بند به فرد ریخته مهره فرغ کنند به مهره باز مشعبه و حقبه باز میر منوی سے بغیر خصم تو
 کردند کارهای عجب به جو مهره باز و جواز که آسمان زمین به جمال الدین عبدالرازق سے پیش طبع مهره
 فارس ششده بتوان نمود به کوشه شش شش این نه حقه مینا و به مهره ریختن م حافظ شیراز سے
 من مهره مهره نیزم به الا که بریزد استخوانم به مهره تریاک زهر مهره میر حسن دهلوی سے مهره تریاک
 بسیار غرت می نهند به تو از ان لب مهره کفیا مهره تریاک صحبت به مهره گواره مرزا صاحب سے
 تو نیاز عشق چون فریاد و محزون شیم به بود از سنگ علامت مهره گواره ام به مهره موم مرزا صاحب سے
 در نود نقش ابے اختیار افاده ام به مهره موم بدست روزگار افاده ام به مهره بطاس انداختن و لکنه
 و مهره در جام انداختن و لکنه کنایه از اگا میندن و خبر دار گردانیدن مهره در طاس افادون لازم
 آورده اند که در زمان کبان رسم جبان بوده که کسی از مفت جوش بر بلوی قیل بستمه چون شاه
 سوار میشد مهره هم از مفت جوش در میان آن طاس کے انداختند و از ان حد ایلند بر می آمد
 که مردم خبردار شده سوار میشدند و بعضی بر آنند که سابق بردارگاه سلاطین که از مفت جوش میگذشتند

[illegible]

مرزا صاحب سے روزِ محشر سرخ روی از خدا دارم امید بہ نامہ اعمال من صاحبِ بہرِ کربلاست بہ سلیم سے
 وجودِ خاکی با مہرِ سجدہ ملک است بہ بحیرہ تم کہ درینِ مشتِ گل چہ دیدہ خدا بہ سرمِ گرفته بدلِ لغت از خمیدن
 قیامت بہ سجدہ گاہِ صراحی بیالہ مہرِ ناز است بہ اے وای کشکوہ زبانِ شکوہ ہم خوشی لبِ مہر
 کربلاست بہ اثر سے چنان از تنگِ شرکتِ عرصہ برخو و تنگِ میوا ہم بہ کہ چون مہرِ ناز آن آستان یک کل
 باشد مدھنور سے از قبلہ ساری خم ابرو کے ساقیان بہ مہرِ ناز طاعتیان داغِ بادہ شد بہ مہرِ سلیمانی
 و مہرِ سلیمان و مہرِ جم گویند مہری بود کہ بران نقشِ سلیم عظم بودہ میرِ مزی سے خدکت مرغِ بند است و است
 باد بونیدہ بہ مطہت کشت مرغِ باد گوئی مہرِ جم داری بہ سلیم سے ز دستِ فت دل و در بے تیراب قادی
 نغان کہ مہرِ سلیمان ز کفِ در آب افتاد بہ مرزا صاحب سے ہیسا ساز از داغِ خونِ مہرِ سلیمانی بہ نشست
 خاست کن باد و دود بادانہ در صحرا بہ مہرِ وصل مہری را گویند کہ برے اعتبار طو میر طویل الذیل بر بوند ہاے
 آن رنڈ تا تیر سے مانند مہرِ وصل سبز بہر اعتبار مہرِ خاشی بلب خوشن زویم بہ مہرِ کل کبر کا ف
 تار سے کلیمت دو آہ دراز کل ختم و کل بیشہ نیز گویند اوصد الدین اور سے قہر شش مہرِ جو اس بند
 نقشِ مہرِ کل فرستد طین بہ و فراہے علیہ الرضوان در شرح بہن بیت از رسالہ جو بہر یہ محقق طوسی نوشتہ
 کہ ابو سعید طبیب کفہ کہ معدن او در روم است ریشہ ارسس ابو علی سینا آورده کہ طینِ ختم راز مینہ سرخ از اندک انرا
 بحیرہ اند بضم بہ تار سے و شخِ حای ہلکہ آہِ خورای مہلکہ و بہنما تھا تانے در آن زمینی است کہ درو گیارہ زوید
 و در سچ سنک نباشد من از کسے کہ ان موضع را دیدہ بود شنیدم کہ آن طین را طین کاہنی گویند چہ در قدیم
 از انجا کل بر بگرفتے الا بنے کا نہ مرد فہ مار طرس کہ آن خاک ابر کفے و شہر و دروی دور آب کر دی بسیار
 بکنائیدی و کتبہ اشتی تا شنبی در آب از سراد بر ختے در چہ بطور تیرہ بودی ازوی مبدی و آنجا در بیان ماندے
 کہ چرب سرخ بودے کہ کفے در آن کلی کردے بچون موم و مہرِ خود بر انجا نہادے و سفورید و کل کفے کہ ان
 کل از سنگا ف کو ہی است و بخون رشتہ کنند انہی مہر نامہ مہری کہ بر عنوان نامہ کنند برے اعتبار نامہ
 سے ز مہر نامہ اش گردید معلوم بہ کہ در کس کہ دور افتاد و غشت بہ مہرِ خرمن و مہرِ نابار جوبی کو در بہن
 کہ بران نقش کنند جبر خرمن دانا بار برے کل ز نند تا در وان در ان خیانت توانند کرد طو از تو لطف
 واعظ سے اگر نفع کلکش خبر دار نیست بہ کنیش کم از مہرِ نابار نیست بہ مفید سے ز دست برد خزان
 امین است کلشن حسن بہ کہ خال بر وی تو مہر است خرمن کل را بہ و در محبت مہر با لفظ کردن نیز گذشت مہرِ دام
 و مہرِ بادامی کشد کہ نمکین ان بصورت بادام سازند مفید بخنی سے مہرِ بخش وادہ شہرت در کونامی مرا بہ
 کردہ صاحب اعتبار ابن مہرِ بادامی مرا چہ حسن در چشم ان کونام است بہ کج چشمش مہرِ بادام است بہ
 مہرِ موم مہری کہ از موم سازند چنانچہ در محبت مہر با لفظ نہادن گذشت مہرِ لہی مفید بخنی سے باشد
 اقبال و حسن خطِ خربان را بہ لب با قوت تبان مہرِ لہی باشد بہ مہرِ آل قبول نامہ من کہ یہ بود جہنم است
 کہ سرخ رو بچکان کردہ مہرِ آل مرا بہ مہرِ دار بہر چہ مہرِ داشتہ باشد اعلم از انکہ گشت بود کہ مہرِ لاطین

[illegible]

بسید را به وحید در تعویث دلاک سے زبیر علی قیاد و آغا روم و نزد محترم از روی مقرر اصل اور ۱۰۰۰ روپے نصیب
 از سر سے مگر کے کہ پیشکش خطا میکند بہ ترار و سہ عدل است موثر نہ بہ بیشتر از و ششہ اکس بر دل بخورد
 کفہ میزان بر دوزخ اگر حوسے زند بہ سالک قزوینی سے چون حقیقت سنج مند میزان ل موثر نہ بہ کاف
 کفر ابصار و سہق پہلو بند بہ موثر بارہ تفاوت کردن ترار در یک کفہ ظہوری سے حسن سے سہجند
 کہ بر روی تو نماز بہ این ترار و کفش موثر نہ بہ دسر سوزدن ترار و نیز بہ غنی کدشت موی زنج کن نفی
 کفایت حیران و سر اسجد بودن دلالی سے ماہ کہ دارد میر عورت تو بہ موی زنج کن مند ہار دست تو بہ
 موی سر تشیل شدن موی سر نہ شدن پسین است کہ موی سر در یک بستہ مثل نہ کرد و کشیق آن
 کہ موی سر بجای بسبب ہم پرستگے صورت رسن ہم رساندن در می و رت بسیار ضایع است
 وحید در تعویث ندال سے نہ ہاے اور بجان با اثر نہ کہ گرد و نہ موی سر مجنون سہر بہ موی تاب سہی
 سے زہر موی تاب بنیہ شدہ روزگار سن بہ از است انیکہ پس زیر و دہر دوزکار سن بہ موی در چشم
 شکستن در دیدہ گرفتن و برادر و ن کردن چشم و مواز دیدہ برادن کنایہ از رسن موی بیاوار چشم
 کہ با عطلالہ اطفا شو منقلب گویند و این بضر بنیای است کہیم سے روز و شب از یکہ موی انیان کردیدہ
 ام بہ موی تیرسم بر آید بہ اجبت از دیدہ ام بہ مغفرت سے کما از انش عشق تو دام بجان
 نہ را کہ چشم بر بردن آوردہ کہ دم طوق کردن را بہ صاحب سے بچشم نینہ خواہ شکست جو ہر سہ
 چنین کہ خط تر بارہ تاب می آید بہ با علی مرقندی سے نادیدہ دیدہ شکل میاست نیدہ ہج بہ
 تیرہ شود ہر آید چشمی کہ موی گرفت بہ بنای سے ویدم میان یا مد مذیم دمان بار بہ توان پنج
 دیدہ جو در دیدہ موی گرفت بہ مواز زبان کستن و بزبان آمدن و بزبان سبز شدن داز زبان با بردن
 و برادر و ن زبان در مقام اغواق گویند یعنی برادر و ن زبان کہ وجود ندارد صورت گرفت
 داز گفتن باز نہاد کلیم سے گفتن زبان نامہ برادر و موی کہ گفتن انقدر بنالی کہ آن موی شود سفید بہ
 ہیسم مند سے کہ کم تحریر و صفت شوخی چشمی عجب نبود کہ نوک نامہ ام را تو ترکاں بزبان آید بہ
 ہم است کہ مویم زبان رستہ شود بہ بسببکہ شبہا صفت زلفت نوک کردم مکرارہ مسج کاغذی سے بسببکہ
 خودم زہر بیدادش بودم نہر کشت بہ بسببکہ گفتن کا کفش موثر نہ نام نہر کشت بہ زلالی سے زبیر
 گفتن سخن خواب کردید بہ زبانم برادر و دغفہ بہ غنی سے بصیراے جنون با دصبا نامہ نداد کہ
 براند ناف را مواز زبان در صفت کسیریش بہ مواز زبانش برابر یعنی ہر چند نصیحت گفت اورا
 و بر کشت داز سخن گفتن باز نہاد مواز ناخن برادن و مواز کف برادن از کف دست برادن و بر
 کف دست برادن کنایہ از احوال بوقوع آمدن مرزا صاحب سے بر کف دست اگر موی سے بند
 سے آید بہ ہر سہ دست بوی کمر بار را بہ چگونه دانہ کمر برادر داز خاک بہ ہر دوز کف دست
 بر بادہ است بہ نزد چون خط مشکین تو نقشی بر لب بہ موی بر آید ز کف دست اگر ہاے را بہ مجد مکر

مشاهیر مردم به بردن زبانی برافروخت موم به مویا نهند یونانیست و باستان مویای زیاد است و در کتابی
همین مثلش بود که بکار شکست آید استعمال کنند و آن دو نوع بود یکی کانی که کارکان برشته آید و دیگر علی که از آدمی
میسازند و این را مویای مردم و مویای انسانی نیز گویند و در فرنگ آوده گویند
که در نزدیکی ناری که نمایی از آن حاصل شود و است آینه نام آنرا بهین سبب موم آینه نامند و باستان
از آن در تزیینات آینه مویای آفتند و درین حال است موصاف ستار قلعصه بیان نموده و آینه
که مویا نهند انسانی بسیار آینه به شکست به پانزده کی که بخلوت شکسته شد به نتران مویا آدم
درست کرد به مرزا صاحب به مویا مردم چه حاجت مرا که استخوان در تنگ مویا کرد
خان آرزو به رحم شان ساخته باشد شکست دهن به مویا غریزان همه دیدم علمیت به مرزا بیدل
به علاج خسته و لیها بجز طبع و رشت به که نرم نماند و تنگ مویا نشود به مرزا محمد علی خلعت
مرزا محمد حسین خان خلعت مرزا جانی غیرتی به کرت مید در تنگ است خوش رنگین به که مویا آدم
شکستگی باشد به مویا ترجمه مویان جمع و این خلعت تیاس است و مویوزن دیو قلب کن بجز به
جامی به دوست توشل و دو گوش توکر به و چشم قوی به نور به مویو به و اطلاق این بزرگوار آید
شیخ شیراز به مویا را بکن که چنین برسم اوقده به کاشوب چین زلف تو در عالم اوقده به
از مویا زلف به بر سر آید است به آن مویا که در پاهای مویا به مویا به بر لسان مویا به
زنجیر مویا به سلسله مویا به مویا به گذشت مویا کلک مویا به چنکه مصوران و قاضیان به کلک بزند
و آن در ولایت از مویا به مویا به درنده رستان از مویا خوش خرا و تقسیم کلک را مویا مویا به کلک
اضافه و بولفر نصیر به به تنگانی به شکست کرده اشک من مویا مویا به نقش و نگار عشق بر دلم
نموده است به مرزا بیدل به مصور جلوه تواند نقش میانش را به که از نار نظر سازند مویا
کلک تخریش به مویا چینی مویا کاسه چینی مویا بیاله درزی باریک که در چینی و کاسه فته و آن
مانع آید از است و لایه در تنگایش تیل به با و کل کرده جان خود حواله به شود و چوب مویا بیاله
مرزا بیدل به شکست خاطر روشن ضمیران چاره نه پذیرد به که مویا کاسه چینی بود مشکل تر نشین به
مویا بکاه سبیل نهی مویا کلاه تیغه قائم و مویا که برگرد کلاه دوزند و جید به از آن آید که دارد و آید
پنهان ز مایا رب به چه می آید که از مویا کلاه آدمی آید به مویا صاحب به دست کشیده است از
نصف دلبا به زلف نخوان ز نرم مویا کلاهش به سالک نیر که به دوشینه آمدن مویا در سیاه
صد فتنه به چکید مویا کلاه او به مویا مستعار مویا به مقتول از کوه سفید یا آدمی که زنان در
کاکل های خود با فتنه به خوش آیدگی و این درنده و تنان شایع است طالب اعلی به در چمن
شبنم لطیف تو آید در نظر به شاخ سبیل به طراوت به مویا مستعار به مویا کس خیریت که باغبان
ز کس از قلم ز کس بر می آید و کل بران می باشد عرس به اگر چه لیل باغ است لیل مخون دار به

موش حرا جاری موقوف کرد آرا تخلصی بر گوید طاعون سے موش حرا دل جمع تار و پیکل چکر بر پیکر
 رطوبت کر وہ گیس + موشک کو علی بد استادی کہ در عقب ہند چو در گوید وہ لفظ واکروں دود ایدل
 دامن منی سر وادن مستعل طرا حیریمہ میں آور دہ کہ اسار کہہ انیر در موشک ادا ری + اگر موش
 موشک ادا حہ + ہولار میتار پیکل سا حہ خفا کو پس پیکل سدا طو گر + خیل در ادیج احسک تر +
 رستل سر رار حور وار عواں + موشے ہوا کرد موشک دواں + حوروشک کہہ انیم راسار سے
 شوقت + ہور در دست مرکاں بطرف تنہاں اسکم + حکم رانی سے سرگزاد موشک میدہ داد
 استہاب لہ موشیت می چاہد + موشک دانی کیا باز فتنہ اکیرے جسی سے تاراج رگ و ریل
 زخم سو کہہ مودے ماد موشک دو + موش دناں دشت کیا بد عارت قمارح شدن
 سل گرہ در ناں دشت سفائی سے خدا کیا ناں مسکاں بہ مار + کہ دار ہر جلس موش حصہ دلا ماں +
 خا و سیمہ تر ویرا طاقہ + کہ کو تہ بہت ار و دس جیلہ حیطاں + موش پھارہ میر و د طہری
 سے رسید کاری رصفہ سے قوتے + کہ کوس طہ من راہ میر و د لہا + موش قوت سے امار و
 می مکان خالیت در حین لک موشان می چند و عراج سہری بر موش در ان سکاف یا قیظی کہہ فاعل
 میان چکاپس بد اما سدا در از غرت ہند لہریہ گوید در سہہ کہ رہے تیر اس آزار شیم در ملک
 تاسہ سدا در قیظون کہشت اشرف سے انسا و سنیاص صمخ تا مروج شد + دہس مجرای
 موشن دیاں افستہ موصل لوزن محل نام سہری کہہ انی کسف الفحات تہال اللہن سماں سے موصل رسید
 آور دوا حاتم موصل + ماداں حرم مار کہہ اوساہ عادل + موقوف وادستہ شدہ مذاصا
 سے دیدن آید را موقوف جوای دشت + گرہ لے عالم در ہتھار جوینن + حوک نغداد لک
 سلیم کردہ سواراں تو اک جمع موک داری طو دار سے ہر موش سے موک داریس ناموس لک +
 طواں کشتہ جل طواں اور + موک ردان عمارت ارجم دھم کہہ براہ موک ہند نظامی سے
 اتہار دشت حصہ موسی دوران + سینا حلویم بر موک دوان + جو در موک قلب لدا رسید + موک
 ردان پیکل نامید + موک لہم و لہم لہم حلیں موک شدن رجمی بر موسی سے موک لہم و لہم
 سکر دشت درور + ہوجون فادہ مبارک شمع بحر + جو بیان نام جوئے در کھارا استاد و دو کی سے
 یاد جوئے مویان کہہ ہی + یاد بار ہماں کہہ ہی + موکامہ طام کہہ موش کہہ سہہ طو تر و لہم
 سمع سے اگر موکامہ کردی سر + سدا نام اس کر یہ تر + سلیم سے فرستہ سوری او قصر حہ
 کسار رزہ دل جوینن + موک دلی نرم دلی طلب سلیم سے جان رعس کہہ لک کہہ نام طالب +
 کہہ شیمہ موم لے یاد کہہ در سکم نہ مومین ہر حر کہہ موم سادہ ماشد و عامہ مومین مزلو و محامہ
 آہیہ سہر سے اثر بہائی حورواں حوت نہی میکنم + عامہ مومین لک و سبب اران رطلح + موم
 را و دصل صمخ یا در صدمی اطراف حق نمودن محاربت نظامی سے میر شدہ از لکری شاہ روم +

فارسی چیدن موسی از پنج بقراض طهوری سه در عشوه فروختن روحش نماند. برکشورین و دل
 خواش نماند. آوردن شکرتش مورچه پله. جزو رچه پله زدن علامت نماند. مورد و مورچه و مورچه
 و سکون را درخت است خوشبوی که برکش نماند. سبزه بود از آفتاب نماند. اس با لاله و بغاری سمار
 خوانند و خط و زلف و خویان را بدان تشبیه دهند و لاله امور و کیسو در صفات محبوبان استعمال شده شاعر
 در توصیف کنند گوید سه بخور زلف و لاله امور و کیسو تاب غرور و بخور عید و دوستان ساکن در استوار به
 موزون سنجیده و فارسیان یعنی خوش آینه استعمال کنند چون طبع موزون و پیکر موزون و طینت موزون
 و شمایل موزون. و قد موزون. و قامت موزون. و بالاس موزون. و خط موزون و حال موزون
 و خنده موزون و ناله موزون. و نکته موزون. و نخل موزون. و مصرع موزون. و سر موزون. و دهر
 و مصرع موزون کردن یعنی بقطع عروخته گفتن میسر و سه بحر من اشکر سنجید ترا و به لبست
 چون خنده موزون نماند. و مذا صاحب سه در چین چون حرف آن بالا موزون میروند و سر و چون
 دزدان ز راه آب بیرون میروند. و حال موزون است سوید از دل حکم کند. و مرد یک در نظر
 نقطه شکست کند. و در شرم کند. و موزون ز خاکم. و سرافکنده چون به بخون براید. و طوق کسر
 بر کوزار گرد و سرور. و در کشتانی که باشد قامت موزون تو. و میکند با آن قد موزون نظر آنجا
 شمع. و سرمد در دیده پروانه میباید کشید. و شاخ گل بر خاک بند نقش صائب از فعال. و
 هر کجا قامت و از مصرع موزون من. و اسیر سه غم جان و نکال لیس منیخته اند. و در نظر سکر
 موزون تر از نیت اند. و تاثیر سه هم معنون غریب آن خط موزون دارد. و کشته از نیت سبزه تو کوئی
 چشمت. و مذا بیدل سه ندارد چاره از بید شکای طینت موزون. و که سر و این چمن صد دست
 در یک استین دارد. و موزه ترجمه خفت بغم خاک مجسمه و کله از صفات است و با لفظ پوشیدن
 و کردن مثل علی بیگ علی خراسانی سه کرزن همین بر خاک جفا بنود عجب به بسکه او ترکانه
 پوشیده گاه جلان موزه را. و موزه دوزم موزه و گل کنایه از ماندگه دپایه نده موزه نهان
 کنایه از ترک سفر کردن و اقامت گزیدن موزه در با آردن کنایه از مضطرب و سیه شدن و خیره
 سه اگر سرایه بنای و قمار است. و نشسته آن باشد که چون کوه استوار است. و بهر کار که بنارد موزه در با
 بهر بادی بخند چون حس از جاک. و انور سه چون زار برام بیم دست ملک فارغ شده به گفت بخت
 خکا موزه به نقش بخواب. و نادوی مثل او مثل موزه و گل بود. و اکنون مثل او مثل موی و میر است موسوره
 به حسن برادر حاجی عبدالعطار و فرشته خراسیه سه ز جلال موسوره بر جفا به کهدار یار ب
 به شاه رضا به موسیقی بنویسند علم مرود در آن صلیت از ریاض موسیقی محقق آن تاثیر سه
 چنان در موسیقی قادر که سفت. و که عبدالقادر را و اعبد گفت. و موسیقی نگاه در لفظ چنان اندود
 که شت و فقر و لطف سه این شمع رخ از عالم نور است به بنید. و موسیقی کهان شمس طهر است به میزد

میرد و اس قاعداً و گرفتار محسوس و آزادی کی امید کہ موج رنگت میر است و اولاً موج و کلیم سے
 سیال و کج حوس موج سواں و عادیہ و در گذر احتک عیان و موج صغیر و موج کورما کسایہ و
 حطوط و تنویری کہ در لوبیا نامہ درین قیاس موج خار کہ نوعی انارچه است عربی سے و اسم برگرد و موج
 کہ در سے گیت و موج دریا و موج حله خار سے من و موج کبر و موج کورم و موج لعل کہ در موج صغر
 و موج سکتہ و موج کسره و موج کالہ و موج خمر و موج کبکست و موج در می و موج مایہ و موج یر لستہ اند
 طاب و جید سے نقش کی گشت است قیاس موج حیرم و در عالم تحریک و مال ہی است و عدا سیدل
 آرمک سی ردل عقلت کیش است و اور کم راں جو و حوس کیش است و طریکس لعل دل و دل مطلب
 گو برگہ رسد موج عیش است و سلیم سے حور پاکہ و حوس دریا ش و سے موج برگہ آماش
 نظامی سے ریس کج واد و ماراں سپاہ و زوایں کبر موج بدر کلاہ و حاقیے سے زات اس رود گردیدہ
 و دوسوی دیاں و تنگانی نفس از موج شمر در سد م و مو طرت سے رکت حوس ی بہد و حور و فقر
 آسہ کبر تر است ز موج حیرا و مودن آرمک و احوال و تعبیل الگو مالک عادیہ و نظامی سے را در و دود
 اول قوت بہ کہ سکان می الہی لایوت و بر حور سے سہ اکرم کہ زیادہ تناسل اس و قامت
 ستر و مودول جل پس پس جرد و شیخ سیرار سے موزن ناک سے بہ کام روہنت و لیساہ کہ حید
 شک کہ ست است و مور حور و کوکب حکم مار یک بیاں و عیال بر معاص است و در ہر
 رخنہ مقیاد آرا م سامن اظم ہر سے طاکت و در صاحب نفس و مودور و ماسح رجب و بر سہر ہر
 سر موری حور قید سر موری و نشان سر موری و بر ہر آن کہ ماسد ریس ہر ہر گاہ و را در و عفر سہر
 و این را در و گاہ گوید کہ کھی اند سبت و اس نقد و در ست و در قدم و از ہر ہر وہاں سے استیصال و در
 و اقل الگو و در مور اس می طو فالت سے نمکات بر عل نقد عالی دست در جاہ مور سی طو فالت
 مودالہ و سی را در و شیع سالم سے بہر حال و حط و رمل آرد و ات بہر سہ و مودالہ دیدہ و
 فر کاں جو بہر لار و مور سوار و مور سوار می مود کلان کہ با پہا و دار دار و ہر طرف سے ریس کی و در
 مور سوار می و رام حوس و در و تر سار و دجہ و در تعریف سراج سے مایہ اگر و سے سوار و سی و
 حور سوار کہ متور و ہر می و در تعریف سمار سے در و رک درین مودان کار و لود جمع کیا
 حور سوار و مور سوار و مور میاں از اس کے محو ست کلیم سے مامور سہر سوار است و لہ و
 لگو حوس آرا م سیلماں ز میاں رود و حاک سے قہجی حسی خود و اس حوس و مال جسم و حوس
 آل مود میاں سبت و مور و در طاس با فاق و نایہ از متلاشد سوار کھ و اولی حرا کہ مور سے کہ در
 طاس اند میر دل بہتو آمد و اسکا در طاس نہ بہتو آمد کہ سلیم سے حید و نقد فلک عال و لایق
 دے و مور حسی کہ گز مار طلم طاس و و نظامی سے حور طاس حیدہ و اقا و و و
 نور عال نیم ہر سے کہ دے کہ کھکھ ریس طور و طراف آل کسد مور حے رول و طغ ای حار

۴۴۹
 مکرش چون خفاش از تنه در آمدن + در می که دامن نماند بود و خفاش

رواست کورنش و سلیم از آن بوقی خان که جان فشانش از جهر دایه معدن + موج و موج هم موج جمع
 و خوش غمان سبک جولان سبک و سبک سیر بلند ریمده از خود رفته و در افتاده . بقرار از صفات و بال
 باز و انگشت زلفت ابرو ناخن بنص مار سلسله زنجیر گیسو طره خط مصرع . مقررهای که چرخ شمشیر کلک خامه
 از تشبهات است و با لفظ بستن و آوردن و کشیدن . و بلند شدن . و بر یکدیگر شکستن و خوردن
 و زدن . مستعمل بسین در تیغ خوابانیدن کدشت و تانیر که کرد و در فزکان ترم میل هم آن خوشی که زلفت
 موج راز و خارا های شاد و دریا + یکلمه درین و ریاضی که حل کلیم از من چه می آید + زکار رفته ده
 اینجا باز و موج ارشاد کردن + برات روزی چشم نوشته اند بریا + از از زمان که خط موج را بر آب
 نوشته اند + از ناخن خوش توان زنگ خاشاکت یزین با ده اگر آب دمی آب روان را + مرزا
 صائب که مکن منع سماع و وجد ماییدست و پایا را که خار و حس بال موج دریا با میر قصد به زنجیر
 موج مانع شور محیط نیست + بخون ماسلسله عاقل میشود + بروی موج درین تار تار از و گرفت +
 چشم حباب در کرد و انتظار دست + طره موج نوا نوز کشاکش نیستیم + سالها از زده پشت نشکم خانه بود
 سلیم که بر کشته سنگ تمام از بس طباچه زد + انگشت موج و کف دریا بگوشه + چشم ما میان فوج
 و رفوج + چراغان بود در هر کج موج + میغی بخی که ز مصر عجا کون با ده روشن شد بخواران +
 که ساقی نامه دار و بیاض کردن مینا + امین بود ز خم حوادث دل میغ + اسب تیغ موج بدینا میرسد
 طنز + روان بیت ترش بله سینه بر سو + بزرگ مصرع موج از لب جو + قدح پیش ماسیده
 ظرف داشت + بر بنیاف کپس که خوشی که است + محفوظات که بخط جام محض کردم آخر پارسی گرا +
 ز تار موج می شیراز بهستم صبر و تقوی را + خسرو که سلسله موج زرد می که بافت + مایه نذران دام
 خلاصی نیافت + زلالی که هوامقراض موج آب در دست + پله اصلاح میگردید پیوست +
 در بجز عشق موج غیب نخورده اند + دل در درون فکنده جاہ ذوق نیند + مرزا بیدل که در پناه
 دل توان رست از کند خطراب + برگرمو بجه که خور است محل می شود + موج مایک شکن از
 خاک کردید بنده + بجز عجزیم که دریا به طوفان کریم + خان آرزو که خامه موج بدست بخورده +
 ماجرای می نگارم نوز شب + ناصر علی که یار میده دلان باش جمع کن خود را + در آب آینه
 خوابیده است مای موج + سراج که براه بخودی چابک غنائی + چون فیض موج می دهن فغانی
 موج زن و موج دار و موج خیز و موج زارم غنی که بحر عطای تو جواهر شمار + بله اثر با و طلب
 موج زار + ظهوری که در آب سخن آتش بر بکار + کرد و نفس شعله موحار + مرزا صاحب که در موج
 خیر کل جن آرا نهان شده است + آب از بخوم سنبل در یحان بید نیست + موج ریک و موج سراب و
 موج سوان و موج سرمه مودف و بیدل که موج سرمه نهام بخشم خوش کنهان + ز حلقه رم
 آب و طلب سترای مرا + مرزا صاحب که از خوردن آبش که چون موج سراب + برو بدینا می عدم

جای موج
 جای موج

سے بریں پہاں مظاہر مطر سس + درینچ رنگ از اور سس + رس مطر مطریم حارہ و ما قالی سہ
 سر طعت بند جو مطریم حارہ را + حارہ خوردہ شود + ملکات مخفی + مع العج مار دشتن و بالعط کرل
 ستل مدد صائب سے میوں کرتیم مع آدہ حارال کرد + بہت لستہ سپر جد دست احباب کردہ
 سید میں ہی فطرس سے اور قال مع دل جوحس ترال کرد + ندر مع فطرس فطرس سرال کرد فطرس
 فطرس شود و سح حیرار و گلستان و در خطایت مادشاہ و علام غمی را بہ ملک راعیس اور مصطفی
 معاش لھا و عین محمد و محمد درین و سب اسرف سے اگر مافی معے می ہوا مت کرد + بہر مافی
 مدعا بیت از مدد معاش + مظاہر و فطرس و ساعت علقہ کہ است و کتا و دست مداعت و فطرس
 ر دست اسرف سے و حروف قلم از از دست رست قست + مقدار دست و دست کرد و کتا
 قست + مظاہر دل مع و حروف قلم از از دست رست قست + مقدار دست و دست کرد و کتا
 ستل مدد صائب سے میوں کرتیم مع آدہ حارال کرد + بہت لستہ سپر جد دست احباب کردہ
 روت کتا فطرس + بہر مافی معے می ہوا مت کرد + بہر مافی
 مقارنی بہ کلیم سے چہ کہ دست نرم سے ستل را + سکھ نر کل افادہ عجمہ مقار + مقدار قار
 کما یہ اور ماہ قلم و قار و تر کے سیاہ را گوید مقدار کل کسک کاف فاد سے کما یہ اور ماہ قلم
 سے جان تر سیدہ مظاہر کل + مکت مایندہ و مذان دل + معلی مجاہد دیا مقمت العج
 ستاس دہر ماق جمع بر جوئے در مع قوم الدین دستور گوید سے میں لکمال معالم العج و دست
 کما در ماق تر ہے کم سود کمان + منکر درم منکر منقل را با فعیل جہ عظمیٰ شہر از عجم
 تعمیر احماسہ منقل ہاں می منقل یک اس قطع آدہ درین کل مائل است سے کہ در دوا سلو و کہ
 در دواں + سحر کے سمندر دکا ہی منقل + موہر نور و در تر لوط سہ لست لعی و لفریب در علم لھا
 ہر مہ تائیر سے بصحت کرا و می لود و دارہ لفقن نام موہر لود اہر + درین مائل است حرا کہ در
 ہندوستان نام نقاشے میں ہی سہرت حار دس فرید مجموعہ میں یہ لیسے آیا کمی بہت کیا دہ
 کسہ ہار سیال لھا سے حرم مغر و دما از رستمال کسہ درین مجاہد است ہر حور سے جان
 لہ اگر در جہات و سہارا کہ + لوس میں یہ ساید و دمن مع الواد و مواجب
 و جہ معی کہ ہر ہا خوراں دہد ہر حور سے سوار فطرس سودر حور حور مدلت است + لیکن آپ
 فطرس سچ میالی بوم + موہرہ ہوا و سدل در و بار و اس مجاہد است بہر سہاں سے اگر حور
 ہر دشت کتا سے + کہ سچ وقت فرید سے اور دکر کتا حوالی حال بڑا مجول دما ہی سہ
 حور سے حور ہوا و سہ کما ہر سہم عادل شاہ حاکم سحا لود و دست در س نول لکلم ترستے ہر
 حور س می انکاشت کہ حور آرمہ حالی بجای سے رود در کسہاں کسہ شتہ علم لقاہ و کما
 لہر سے لود و بار و اور اکور س می کرد سحر کتا ہی فریدہ + ح سب سہاہ کور کتا سے رواست

غازی معروف بود و ببالا دل و آن را در عهد سلطنت نیاور شاه استاده کرده بودند و خیمه دیگر بقدر حاجت
که آنرا خیمه منزل لکمی گویند و در کوچ و سفر نقل آن منفرقت نمیشود چنانچه درین بیت خواج نظامی سه جوهر
بر آن است منزل لکمی به کشیده گردون در دورگی به منزل آراست از عالم مجلس آرا مرزا صاحب
فکنده است ترا در منزل آراست و گردانج ملک خراب نزدیک است منزلت قدر در مرتبت
و بالفظ دادن مستعمل میرمنزل است به نهار منزلت و او سخن را قیمت افزوده و خداوند بخا در
نیز منته مخدانه به منشش لفتح اول و کسر و دوم خوسه و مرشت طوطا در تعریف که ده ازان
ترک سر کردن خم منشش به که ساغر نه بیند از دسزانش و بالفظ بر خاستن و تیز کردن و برسم
زودن مستعمل پسین اصطلاح اطبا برسم زودن طبیعت است و از منشش کرداد تباری عثیان گویند
و دوم کنایه از حریص و مشتاق ساختن طبع و خشتین کنایه از ستوه آمدن و طول شدن از چیزی نظمی
به زودار پرست منشش حاسته به که هر سکندر بیاراسته به سکندر منشش کرد در با ده تیز به زمین کرد از
جرعه یا قوت ریز به هر خنده که لب شکر ریز کرد به شکر خنده را منشش تیز کرد به کمال سبیل به
اسخرایت ملک و دین دزارش و در برورش به اے شهنشاهه مظهر فرد سکندر منشش به صورت
منشان و راه نشان اول و محبت و نفع سوختن گذشت منشش شسته کس که خوسه طبیعت در گشته
باشد و این اطلاق آن بر بریض و علیل نیز کنند منشش بنون بعد از این فرید علیه منشش برقیاس که از منش
و با و اشش منشش طبیعی و دایه منصوبه باز به منقسم از زود در برمان پسین مظهر به معنی و لمبی شطرنج و دست
و خوب نشستن نقش کار و دهات نیز آورده و ظاهر است که بمعنی اندیشه نیک باشد و فایده آن خواه
مرتب شود یا نشود و از بعضی مواقع بمعنی بساط شطرنج نیز مستفاد میشود و این مجاز است و بالفظ
نشستن و چین و پیش شدن به و با خشن و دیدن و پیش بودن متعلی ظهوری به یا ساتی نشو
منصوبه باز به بران اسپ در عرصه چشم و باز به زن لاف منصوبه بنیسه لسه به که فایم کرد دست
بادی کسی به ملاطرا به چنین گشت منصوبه لاله پیش به که بر دست یلیل نه به دایه خویش به و در حراج
به به تنه رو به و منصوبه پیش به رسانیده به برده بر شاه خویش به ظهوری به بر طکره
نخاه شاه را کام و ده به نزع طرح شیطانی ایام و ده به منصوبه درین عرصه که جدید چنین به کرد
بر و آرام و دلارام و ده به عونی به جو لعب چشم تو منصوبه الم جینه به بساط کون و کان بر و در عده
چسیند به مرزا طالب پور حاجی مرزا خان کمال بیگ به آرزو که درین طلمسم است به منصوبه با چنین گشت
است به منصوبه به نام جانور که درین دو تا نیز در تعریف نیرد به از مرقد مر و ان مشهور به منصوبه
است و در منصور به منظور دیده شده و بمعنی پاس نیز بالفظ در شستن مستعمل مرزا صاحب به ازان
لب به نوظ میوان دل گرفت اما به دل تجروح باقی ملک منظور میدارد به منظور و منظره حکیم سید
به این منظره قصر کجلا سیت به این دایره چتر بادشاهی است به ظهوری در حضرت نورس پور

[illegible]

نیست بیهوده چرمت برادر کشیده به میختر دست روزی کبر سن برساند بے به منت روزی
 نه اندر بر کس به سنجو کاشی به لوست که خوروست از دین چو خضرش به کز لب او منت عظیم نزد است
 در و نشین والد هر کس به غمی بر وارم از دل ارج بر میدار از من دل به دگر خواهی نهادن منتی کنبدار بر عالم
 آصفه به منتی داشت چو کشته خود هر خوبه به آصفی کشته خوابان شد و منتها داشت به خواجه
 شیراز به روی یار نظر کن ز دیده منت دار که کار دیده همه از سر نصارت کرد به کلیم از ضعف
 منت از سیجا بر نمیدارد به کنج بیکس بهیر که کنبداریم بیارش به آخر لبان فاخته ام شد کلو کبود چمنت
 ز غن لب که بگردن گرفتاریم به مستد مفید منی صاحبیت وفا علیت مند . حظر مند . ارجمند . ارزو مند
 اندیشمند . عقل مند . خردمند . خردمند . خردمند . بهر مند . بهر مند . دانشمند . دانشمند . شادمند
 آه مند . فیروز مند . بختمند . بختمند . بر دشت مند . حاجت مند . حاجت مند . بختمند . بختمند . در دشت
 دوستمند . روزی مند . زور مند . سازمند . سحر مند . سود مند . سعادت مند . آرمند . بیدار مند
 سوزن به حاسد و به خواه جاه زود برگ است از مند به گردین حسرت بیدار بود کولمبیر به
 کلیم به جون عصا هر کس که باشد بهر مند از راست به زیر دست خلق شد محکوم بانی فاد به خاقا
 به ورینه علقها شود اه تشین به از خاک کار به دل بیدار مند او به حکیم اسد به نفس سوخته
 که به آه مند به اگر است بود که کرد که کند به منت بجان دشت بسر معرفت ابو القاسم مرزا
 خلف نواب مرزا حسن رضوی به آزرده زنا دیدن رو به پدرم به در نه بخد که این زمان شاد و ترم به
 قطع نظر از مردم چشم کردم به تاملت مردمان ناشد لبم به منتو بفتح اول و ضم فتاحی نوعی از
 کیا به کو چاک ملا میزد بر بچا کول به نشود بچ سیر از منتو به سخت ناله ز حسرت منتو به
 مند به ال جمله مفا به ند ف کرده فراسم آورد که آنرا در نه گاه که گویند به طوار سبج مند فاد
 بر سر خود نه به تادست و به گفتن عامرستان به مند کل بوزن صندلی دایره که بهنگام خواندن عرب
 بر به حفظ خود بر کرد خوش کشند طفره به شو به جو عازم تسخیر آقاب حش به ز خط اشک وفا
 مند ل غرایم کن به تاثیر به زنگ خسار تو برق خرمن کل میشود به خط سبزه مند ل سنون سبل
 به شود به در و نشین والد هر کس به دل ز خودیم به برند از اثر رعای به سلا چرمت که کشیده
 زنده کان مند به اثر به محیط نقطه حال تو کشت علقه زلف به جو مند لی که کشد کرد خوش مند دی
 دنام سارک مودت در نه دین مخفت مند بلا ست خا نجه در لفظ زبیر خم کشت در نقیاس
 مند ل فردش در از زنده آنرا مند لی و مند ل نواز خوانند طفره در تربیت مند ل به اگر نصف مند ل
 شدی کونس شاه به فانش رسید سوی ند کاه به فلک زنگ باخت زرا شوب او به جان
 مند ل کشت سر کوب او به نقان دارد این چیخ بر تراز که شد که نقش ز مند ل نواز به طوری
 به با منون بر خوان شده مند لی به بر که بر که مند لث صندلی به در غلب که لبی اول زیر نهی

شده پس از ما کن فیض بار بند و در من بنده و من میثوا و من بی حاصل و من بر بی و انشال ان ما بعد لفظ من بیان
است خواجه جمال الدین سلمان سے بادشاہ در بہار دولتت من میثوا بہستم ان دلیل کہ چون غناست مثل
من عدیم و میرغزی سے شہیدہ خبر من رہے کہ چون بودم و بجز محض گرفتار خدشی دشوار بہ بزم
خوشی و پیش فرا جکان بنشاند بہ بہت خوشی من بندہ دوست کانی و ابو بہ نجیب الدین جرباد
قانی سے بسازگار کہ من بندہ از سرافضال بہ رہا مکن کہ بود بندہ بایمال لیام و جاتی کیدار سے
چاکہ بخش دیوانہ است بر جایش و چاکہ کپالیش من بندہ از زمینم و گاہ افادہ معنی نسبت کند
چون در درمن و دشمن یعنی ذاتی کہ من نسبت بدرد بدش یعنی زشت کہ در نیجا مراد از کل زشت
است و صاحب شیدی و میزہ بر اند کہ من در دشمن یعنی نفس است چرا کہ مصداق انار من است پس
دشمن یعنی نفس باید دل بشد کہ عبارت از بہ خورہ است و در درمن می میتوان کہ محقق در دمند بود
و در برمان آوردہ کہ من در منی باشد معین در ہر جا و آنجہ درین زمان متعارف است چہل استوار
است و ہر اتاری بازوہ منتقال پس مجموع من ششہ منتقال باشد بوزن تیریز و ہر منتقال شش
رانگ بود و ہر دانگی شست جہد و ہر جہد بوزن کجوبہ یعنی تباری من بشیدہ خوانند جام معنی دہہ می و گمان
صد من و صد معنی و معنی منت نہادن بر کسے و فارسیان یعنی نیز تحفیفت استمال نایند علی نفی کرہ سے
شکر کا حدات این مجستہ قوہ و شدہ بوفیق و اسب ذوالمن و میرغزی سے تا آب بحر اکنڈ
سچ کس قیاس و تا بوقیاس از نہ سچ کس من و چون آب بحر باد بر کھراست جو دہ چون بوقیاس باد
ابر قہر است من و پس من زدن یعنی وزن کردن یا مطلق وزن کردن باشد و معنی تو دہ چون خرمن یعنی توہ
کلان از عالم خلیط و خرمن خربستہ دانند آن دانیکہ در لفظ خرمن قوہ خارا تغیر دادہ بکسرہ میخراستہ
از جہت قیاسی است کہ در ترکیب واقع شدہ نہ اندک یعنی است من ترازو باضافہ سوراخ میسانہ
شاہین ترازو کہ رشتہ دران کنند و سنگام سنجیدن آن رشتہ را بہت گیرند طرا سے زمین کشش دارد
این جسم زار و ترازو بکلی من بود بر قرار و من را ظاہر است کہ مرا محففت این است چون ترا محففت
تو را صغی قلجان خلط ذوالفقار خان حاکم قندہار سے در حقیقت دشمنی من را جزو کمال نیست و از وی
روئے و از دوست میدارد نہان و ساعی مہلے سے بسکہ عادی دل من را بہر دست باشد و نہ کم
گر ہمہ کشت نہ است باشد و متار بالضم معروف و نیز کنایہ از الہ تبارک و تعالی سے ہر دو کچہ
خوش بلند شد بال و برت و اندک اندک و سوداگر من قناد بہرست و ہنچون لکک و
پر و از مار گیر من نشان تو نیست و در عرض گیر و از کون تو ورنہ می پرانم بہرست و سینے اردک و
مار کلبا نام مار بلندے کہ در کلبا واقع است چنانچہ در لفظ کلبا کہ شست سلیم سے کرد باد از
از فیض ہوا و کجرات و میدہ یاد صفا ان و مار کلبا و مار کلبہ در کلبہ مار کہ شست منادی باضم و کسر
دال آواز دہل کہ سبب وقوع کورے نامرغوب ہر تہہ مردم کنندہ و بالفظ دادن و راندن و کردن و کربند

یہ رن فتح نوکر کردی ملک گشت قوت + ریں ملک نوکر کردی دولت گرفت مالا + نظامی سے
مگر ساہ وراں داد و حاکم بن ہو کر مارو کم ملک رحمتی + ملک سان و ملک اوڑ و ملک شان
و ملک سباز میر موی سے ملک دس ہی باز و شان + ملک اختر + کو مدناہ ملک سپرد و مہاں توام
الدین + ہرے ملک دور و دورا مد کاں ساکار سار + دولت سپرد تو بخار کان را و سنگیر + حال لیر
سلمان سے حدایکان سلاطین محروم دل ساد + ملک بیا و دو ملک بیاہ و ملک سال + لوری
سے ملک ستالی کہ ملک سار + ماتودم فامہ یک ملک ستان را + طبع گرا کر اذرق طلا
دقوہ طبع کند با طحرا در توجید سے طبع کرم آسردان + مرصع مای کہ دی حران + طبع کار کیا یار
مکار و مافی ملک نورن ملک بخود و بیوش استادیسی سے راحت خون سے مید رنگ
دل بارادہ عشق مست و ملک + طبعار نورں حرید ارام دلایتی سرکار دریا عمان کرانی دم
آکار یک دہ تنوہر و مادہ میکنہ و وزیر دے کہ ہم رسد بعد کیال ہمہ یکجا شود ہر یک جری
دست بگردان طفل باطلہ محاب ہر کہ ام کہ مرشد اول اسل کہ آن طفل ادا ماند و ترمیت
و رودن اور و مداد و دیر حسرو سے رے یارے او کہ حرن حراقت + و آفریس او کہ
حرن طبعار است مع الیم **عمات** + صحت مدوں دالطع یا فتن مستل مختار از جبر
حد کردہ شدہ دالطع ندل لصلہ ار مستل مرفعین و تہید را کہ در واریاں + تحفیت استمال
کنند کمال اسمیل سے رسل خبریرہ درق نو و لعل قند در عمر استاہ + مروج آختہ
میرے راین در ایات و باباات مستل بود حرن خبریا آئے کلاب پسترات و مروج آختہ
مروج شلر + آستہ میخہ دین مقال صرف است مددا صائب سے می مروج را از حرف بہتر
تیران حردوں + حشمت سند و رن ترنیں لعل ایداد + عالمی را کہ دجو داں و لعل ایداد
مروج حدین سارمی و آشت + مکرہ تہید واد کر دہ و اماستہ شدہ واریاں + تحفیت
استمال کاہد و مجس محسومان سے مہرے سے کیے خاطرے پاک دارد مہرے + مروج تو مہرے
نومختو + چانے کیانے سے دیار کو ہمار ہر دار و عا لیت + دل استل کہ در و رن دد
مکوات + **مع النون من** صمیر مشکلم و رعد و ریں ایات حل صمیر مشکلم است ر عا
مدین ربابیت شکلم صاحب ساہ و کہ اگوید سے کاسس ہم کو ترے لودی + کہ مال ہم سے
لودی + قد ریمور نامہ است سے اگر س ہر ان شدہ لہرے + نامہ سے مراد جہاں اسج
جامی سے مای سبل من لودے + لودے + مارا کو سس من ہو دے + لودی + ددوں سب
سے سوز کریم و کسک عہد قرے را + مگر عجلہ یہ ہم مال سبلے را + بطعات است از حطاس
غیب ددوں ست امر جانیوں کہ سے حدانہ کہ کوئے نور واد و عجب + مگرے دل مکند
آزاد را جان کاہس سے تو + طاب لعل میکم مدوف است تقریہ مکند کہ در کن اول واقع شدہ

در کشتن جو سبز و آرزو است به دستار شمع کمره بل سایش به همچون ستر که ملازاده است و و گاهی
 نیکو چشم و کسب و آرزو کند ملازده شنی فغانش ملازده است بسکه طفر خط شش رنگ جانان چشم دخت
 وید هاشم تاریک شده آخر جو ملازده شنی به ملاحی بافتن قسمی از انکو خوب که سفید باشد چنانچه در
 قوسی تاثیر در صفت قسام انکو رفت نیر و سه نقل و شکر می و مرا حی به مغز و ملاحت ملاحی به
 ملاقات بهدیر ادرین و در یافتن و با لفظ کردن بعد با شغل عظیمیور ملاقیدی سه از بسکه آتش
 شوق و لایبک عنان کرد و به تیر و ملاقات و رخا که کمر و به عتالی هر چیز منسوب بملتان که شهری
 است معروف کرم سیرابین پنجاب و سنده یعنی ترکیه آن مقر اصلی چه مولد بنی اصل و تهران یعنی جایی
 است و در ولایت متعلق بنده و راعالی گویند لاجبست که بنده و ان ساکن ولایت اکثر موطن ملتان
 اند و نظیر این لفظ ترک است که بنده و ان بر سلیمان اطلاق کنند چه اول قومی که بنده و استان آمده
 و ماحت و تاراج کرده و فوج ترک بوده و غلغله از جل برست ادای چه سان بر آرد نام به که دازگون
 صفت نموده همچو عتالی به بدانکه دازونی بنده و شل مشهور است و در صورت مراد از ملتان بنده و خوا
 بود مطلقاً مال و ملات بافتن ریج و اخوه و با لفظ داشتن و کشیدن و در گفتن و وجیدن و بستل
 نظامی به حالت گرفتار من ایام را به پنج ارم بر دم آرام را به مرزا صاحب به میکشد بخون من
 زاده شد مردم ملال به با سبب از بلک و غیر سیاید مرا به میرغیت مخرمی به جو دروشان دلم
 به صبح گرد و دها بکار بر طعالی به رفوت شام بر جید به ملاحت بافتن بر زرش و کوشش و با لفظ
 کردن و کشیدن و آمدن بستل حافظه به کفتم ملاحت آید که گرد و کوش کردم به والد ما را بنیا جابلا ملا
 استاد و فنی به هزار سال ملاحت کشیدن از پله او به توان دران بت روزی به جید شدن توان
 ملاحت گرد و ملاحت زده و ملاحت زار معروف ملا فو قی زو به به لکام دل ازان در پیش غزل
 لبر بر دم به کحت آسب به طرز م زین ملاحت زار رم دارد و به جلال اسیر به از وفا صانع علی که می
 ناب خورند به تاقیامت ز ملاحت زدگی آب خورند به مولانا منظر به بر شغف و برادر برابر و گاه
 کشاده زبان در ملاحت گری به بلایم گو و ملاحت اثر معروف طالب به ز سار بکاری به عهد ملاحت
 از شش به بجز خواهی رنگ رفته شتر ضا و به کلینادی به کند تا نیر در دل چون ملاکم کو بود و عطف
 نرمی جاکند در سنگ آب است به به ملخ بناده ملخ جهنده و آن غیر ملخ پرواز است و بعضی گویند
 ملخی که هنوز بر بر نیاورده باشد ملخ زدن کشت را و امثال آنرا کنایه از خور و ن و تباه کردن آنرا میر خسرو
 به خرافت کشت خسرو که رسید ز زرد به به ملخ زد کشت و تباه را که بخش بود و ز زاله به ملک و تحریک
 زشته ملایک و ملایک جمع و درین بیت شیخ غیر از جمع یعنی مفرد استعمال یافته به مکر ملایک برستان و گریه بشر
 بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود و ملاک نهاده و ملاک سیرت کنایه از مردم مصوم و عقیقت ملاک
 بالقوم و ملکت بالکسر بادشاهی و جوان دنیا از صفات است و با لفظ کشیدن و در گفتن و در بستل و بیغوی

طلا و زبرجین شوخی می به پیش گزینت ز تار کل به مقیم ثابت و با بر جادو با لفظ افتاد و مستطیل خواجہ
 شیراز سے انکہ خبر کجہ متعاش نہ از یاد رخت به بر در میکہ دیدم کہ مقیم افتاد است به غنی نماند
 کہ در تمام دیوان خواجہ بجز این بیت لفظ بد کہ مخفف بود است بنظر فقیر مولف نیا مد مقیم منزل مقیم
 زحل مع الکاف التازی مکافات بالفهم پادشاه بی دادن و با لفظ کشیدن و کرن
 و دیدن ستل مرزا صاحب سے سیر کر در روز چشم او خود ہم کشید آخر به مکافات عمل را در لباس
 سرمد دید آخر به شیخ شیراز سے مکافات موزی بالش کن به کہ پیش برادر و با بد زین به در چان
 بود ازین پیش نشاطی کنون به مکافات کش عشرت آن یارانیم به مکاری بالفهم کسی کہ اسب
 داشت و خر کرایہ برد از سے خرے دیدم در اینجا ایستاده به پیش پیش ریش از خوب مکاری
 مکاری بالفهم سبب مہلہ توقف کردن صاحب سالادریج ہاتھی سے پذیرفت کا لاجوز رخ تمام به مکات
 فرد مشندہ باشد حرام به مکان چاہے بودن و با لفظ کرن متعل بلکہ مکان مکان علیا به تشدید تعلق
 کنایہ از خلک مقیم واضح سے اور پس را مکان علیا جو غرض است به دارد و بین برابر اسری چه اعتبار به
 مکتب چاہے کتاب خواندن مکتب خانہ و مکتب کاہ فرید علیہ آن و مکتب دادن و مکتب و مکتب نشانہ
 مثل پستان دادن چرا کہ مکتب خود اسم ظرف است و لفظ خانہ مکاہ را بر کتب زاید بر نیاس
 جالیکاہ و نزل گاہ کہ انکہ مکتب بمعنی مصدر اسم آندہ باشد زلالی سے جو غنچہ سو کہ مکتب کا ہم اشک
 نیل بر جز و تشنگی بعد رنگ به طہر سے سے کم در عشق مکتب خانہ خود کوہ را موزا به بیاموزم طر
 عاشقہ فراد و مچون را به محفل خطاب به خون سے از تو و حشت مشربان خوش بایال و محفل
 مکتب خانہ چشم غوال به شیخ شیراز سے بادشاہی سپر مکتب داد و لوح کشیش در کنار نہاد و
 و تحقیق دیگر در جالیکاہ گذشت و در نزل گاہ و مکتب کاہ نیز میاید مکتوب مطلق نوشتہ و غنچہ از تشبہات
 ادست مرزا صاحب سے من کر پیام عام تو یک کل مجبہ ام به دستم کجا بنچہ مکتوب میرسد به مکر
 جیلہ و ادب کید و با لفظ بستن و کردن متعل موزی منو سے مکر دیگر آن در بار خود به بست
 و عطار اکبہ اشت و خلوت نشست به مکر باز محفل و مکر مولوی منو سے ساختی خود را جیلہ و زبیر
 رو کہ نشناسم تر از کلید به بدر کے و منیل و حرص و آرز به چون کنے بہان نشید ای مکر باز به مکر
 زدن و مکر تازہ برابر زدن و مکر برابر را بدن کنایہ از فریب دادن تاثیر سے این گرہا اہل
 موس سوز عشق نیست به مکر سے بے فریب تو آب میزند به عاقل فریب گریہ زاہ میخورد و به
 این مکر تازہ است کہ برابر میزند به مکر بار بار اگر در سیدہ شدہ مکر با جمع ز کے ندیم سے لقب پیش
 مکر ہاشک نہ به ز شکر خندہ اشان عمل را به و در اصطلاح متبدل و فرد میاید خان خاص سے در چیم
 کہ با ہمہ بجا صلی جرایہ دنیا چشم خلق مکر میشود به مکیدن و ادب فریدن و مکیدن و ادب فریدن
 صحیح حضرت شیخ سے تمام شب وصل تو ازید با ہم به چون صبح ہم میکہ از ذوق دین را به طالب

سے دربر کبر ماسم حسن وادب بہ کرمات و خستہ عقدہ عجب بہ زبرد کہ ہیکام ران خستہ رعد
 تنک ست کردان و مقراضہ راک بہ مقراضہ و سجدہ تیر کہ یکا نش و دربارہ کمارش ٹریدن است
 چنانکہ اگر شایع مظلوم و مردان سے توان ٹرید خلاف تیرای و کمر کشتافش و سولج کردن کا ماہیات
 نظامی سے سوسن سنان سید اودعتہ بہ مقراضہ مقراضہ سے آموختہ بہ مقراضہ تیر ہلو کشتاف بہ
 سے مادہ یکسہ ہوزاب بہ یکسہ بیت ویم سے ماحود خلل اہل است مگر کہ گویم درینجا تحریف است
 و سبج مقراضہ سے تحالی مقراضہ مقراضہ البیاتی نام حلوائی میر سے فطخ اسید کز مقراضہ سے بہ کدائیں
 اوست فرامی بہ مقراضہ سر کے رادل کما بر و اخن و قدر در لکٹ کسیدل و در مصطلحات استرا
 واد ستر اسیدین حواہ حال الدین سلمان سے اکہ کسیدتس کماہ و در سرش مقراضہ رلد بہ کز سرش
 رڈ و نا سر کشتافض بہ مقراضہ ردن و مقراضہ کردن کمی ٹریدن مقراضہ مدد اسبیل کما سے سک
 نرازم بکار رحو الے دل ٹرید بہ یکم مقراضہ ہر کوئے کہ مگر و سعید بہ نظیر سے بیٹاوری سے سک
 عت کز ہر دم اودن تو بہ ریدہ و دشت کز لغت نہ اکہ مقراضہ بہ صحیحی شیراز سے سے مستند کما
 کما صدق و نقیض بہ در مد متشیع روضہ علیہین بہ مقراضہ احتیاط زن کے کا دم بہ تریم سرے
 شہر جریل میں بہ مقراضہ زردادہ سے و العظ کردن شعل حواہ حال الدین سلمان سے ہر کہ کرد کوئی
 ہر بیت می ہد ہائے ہوس بہ واد و ل ترک سرا و مقراضہ میکنہ بہ مقراضہ یہی تحقیق و ثابت است
 ہا ت حاکم بران رکا ہد بہین لفظ و سطح میکنہ مل صادر نہرستان لیکل ازین سے ہر بیت عاد
 میزد کہ در دہ بیت میر صا کسند سے کس یا رکالم ص لظا کہ کرد بہ سے متعمم سرس میاد کیدہ
 دشا لکد بہ سے مقراضہ است کہ آن کد چشم سر و ادا م بہ کد باغ نظر جو زردیدہ مقام بہ مغنی باغ
 و مقراضہ سوسن اشم ہرہ کلا سے کہ در رنج ہا سے تار و عرف المام سیج و اہل ہد سوسن سوسن علیہ تحقیق
 محمل فرامد طبع عویا و آواز دہانہ عام می ذرہ مقراضہ کس اکنت سے بہ تیر سے مقراضہ ہر بہ ہر
 منہ سے کس کشت مت بہ کسے ارمقے سیج و ازان سید ست بہ جاں حاصل سے ہر کہ مدالاس
 محرم کسہ بیا دق بہ مقراضہ سیج و ازان سے ہر و لدر حد است بہ عامی محمد طال قہ سے سے
 قند و مقراضہ سیج و کز کس کرا بہ موز لے کہ گوید علی علی اللہ بہ مقصود کلا مرام عیال جالی
 در سید مان حالی در معراج انطباق و در دہ سمنیر حدی یار و مقصود کلا مرام ہرہ جیاری ار
 حقدل کم شود مقراضہ فارار از کما سے سے آق مقراضہ ہرہ مرام کہ او بہ مہام در ص
 شند میرند بہ در علم محققین تحریف متطابقہ تبسطلت میں الفاظ و لیم حاجہ
 مقام حواہ حائے کہ آنجا فارار مد مقراضہ امدار محرو س ہر ہر تبسطلت شیریں سے کلا فار
 جوں شان کس واد بہ ہر رسم عروساں مع امدار بہ مقراضہ نورین موس تاد و لقرہ کدرا
 جن کردہ در کسیدہ کہ کوئی اردوخت است کلا رہد و سار مدہ آرم مقراضہ کز ص مد طرا سے ظاہر

[illegible]

[illegible]

و چون در عشره کبر است نه سبکی نه ثقل نه تنوع نه استخوان نیست به سبب پنج و یک بنقشه متوزع و سبک متوزع و سبک متوزع
پاک متوزع با بود و متوزع بنقشه متوزع پنج متوزع یک متوزع چار متوزع تری متوزع تیر متوزع چو شصت متوزع
حرام متوزع خشک متوزع یک متوزع سخت متوزع بسیط متوزع متوزع متوزع متوزع متوزع متوزع متوزع متوزع متوزع متوزع
سبب مثل تو کم می باشد به ساق توبه از متوزع قلم می باشد به از نازنه دو پای برگردن بر به چون کردن
ران بر سبب می باشد به شب تا سحر ستاده یکبار در آن یک متوزع قلم که آخته در استخوان شمع به جناب
سراج المحققین میفرماید که لفظ قلم با وجود آوردن استخوان درین صرح زاید نه محض است پس حشو باشد
متوزع در کتاب از بیدماغ کردن شیخ شیراز در قدح مطرب سه مرغ ویران زهرا ادرید به متوزع
و خلق خود بدرید به متوزع در سر کردن کنایه از خاموش شدن داین مقابل متوزع کردن است و متوزع
کردن کنایه از جمع الفکر گردانیدن دماغ را نظمی سه جان گوید این امر متوزع به که روشن کند خواند نش
متوزع به کعبه رشت متوزع از ترکم به کعبه کسان متوزع در سر کنیم به متوزع شیر بر آوردن کنایه از کمال قوت
و غلبه شیخ شیراز سه بر فرد مو که این متوزع ضعیف به که متوزع شیر بر آوردن زبان برداشت به متوزع
و متوزع عذرده است کنایه از است که عقل ندارد و بهره میاید دین از ازل زبان محقق رسیده چه خوردن
متوزع با خاصه نریل عقل است کمال اسمعیل سه خلق گویند متوزع عذرده به هر که در جمعی تمام بود به متوزع
برزگان و دیدن گریه وین کردن طالب آملی سه بگویم خود چه در خاطر خلیفه است به که متوزع دیده برزگان
دیده است به متوزع جناب خیر المذنبین در شرح این بیت که سه جو بر فرق کوه آمد نه خویش به متوزع
متوزع در سرش به میفرماید که در معنی این بیت در حال است که یک بیت محمول بر حقیقت دارند و مراد
از متوزع لعل باشد که در میان کوه خلاصه است دوم آنکه مجاز باشد و مراد از کوه همان قیل بود چه در جناب
ستار نیست که شمشیر بر کوه میزد و شمشیر بر تقدیر اول کوه حقیقت باشد و متوزع مجاز و بر تقدیر
لفظ مجاز باشد و متوزع حقیقه در خان آرزو میفرماید شوق سویم است که کوه را بطریق استعاره با کنایه
شخص قرار داده بر آن اذوق متوزع است کرده باشد و این بهتر است چنانکه فیم میداند این متوزع در مقابل
به متوزع چون با دام متوزع در متوزع در و جران و حرف متوزع در زبان متوزع کنایه از زبان جرب
رضیح و حرف معقول و در و اثر سه سکنی ما از تواند حرفها که متوزع به دیر بر پوشیده میگردد اعضا
استخوان به و جیده و در ساعت که از وصف به شیرین شود کامم به بد به بارب زبان متوزع
بجو با دام به اشرف و تحسین متوزع صاحب سه گهر خوش تپه میشود جاب صفت به
که جلوه دهد در متوزع در سخن به متوزع بوسیده همان بوسیده متوزع عالم بالا بلند و بلند بالا نظایر به
توای متوزع بوسیده سالخورده و نیز که ستاخی خسروان باز کرد به متوزع بالکس کلاه آینه که در جناب
و لفظ بر شکستن و بر فرق دو جنس مستعمل نشین و لفظ برتن و دقت گذشت و حین شامی سه یاد از
کند رشتت تو در دزد به تیر کن به بر فرق که ز سایه شب متوزع قاتاب به بلفظ بالفتح مصدر می باشد

دبری لایق نمی بیند بدل دادن رفیع به بعد ازین دل را معشوق خیالی میدهد به خان خالص سه نباشد گریه بر بار
 به آن لایالی را به کسی از دست مانگرفته معشوق خیالی را به معشوق بران کسی که سر روز معشوق نو کبر و درین
 قیاس عاشق بران آنکه عاشق نو کبر و سلیم به حیث باشد که زیمهری تو شکوه کنیم به ما که معشوق بران
 بهر کجوز ازیم به معقده عبارت که تعقید داشته باشد و تعقید و قسم است لفظی و آن کلامیت که دلا
 ظاهر ندارد بر منی مقصود از جهت تقدیم یا تاخیر الفاظ یا سببی دیگر از حذف و امثال آن که موجب سوار
 فهم منی باشد و معنوی در آن کلامیت که غیر طایفه دلالت باشد بر منی مقصود از جهت عدم انتقال ذهن
 بسوی منی مقصود و تشکیم بنا بر ذکر لوازم بعیده و متعجب و سبب کثیره باوصف اتفای قرین و این هر دو از عیوب
 فصاحت است تاخیر به زشتی که در بیان بسکه در دل عقد دارد به معقده مطعنی از شرف خاقانیت
 بنداری به معضل کار سخت فرو بسته و پوشیده از باب تفصیل یعنی کار بر کسی تنگ فرارفتن معضلات جمع
 و فارسیان بسکون استعمال نمایند کمال اشمیل به زبان معضلات که در کشف عقل قاصر است به کلک ترا
 کدام سخن نیاید است به معصفر بوزن فرغ جیزی که بکل کاجیره رنگ کرده باشند ما خود از عصف
 بضم دل و سیوم که بمعنی کل کاجیره است مثل معصفر بوزن مختصر بمعنی کل ندکور میرغری به از خون صید
 تو به بهن اندرون به بر کوه لاله رویه در دشت معصفر به زمین به کجای عکس تیغ تو بیند به نباش بود قیاس
 معصفر به عثمان بخاری به لقا لکاک یومی کان ماه روی و دست به آمد توان توان و درخ ارمی
 معصفری به مصیبت آفرانی و گناه معاصی جمع مخلص کاشی به زار بطفش که به ان غنایت می چکد به
 مصیبت را که به پیشا نذر رحمت می شود به معطل بیکار و فرو گذار شده اسم مفعول از باب تفعیل مطلق از باب
 افعال مثله عبدالقادر بیدل از باب افعال بسته به بهمان تو سخنش بود افلاک نورده که نشود ابلق
 ایام ز جولان معطل به معلق گرفتن و معلق کشیدن نوع از درزش کشی گیران که کله را بر زمین گذار شده بطرف
 غلطیه نیست میرنجات به همچو کل ساغ صبا مروق نگشند به تا به پیشیت همه چون بیه معلق نگشند به
 معلق زدن و درزشی است که کله را بر زمین گذارند به با مار املید کرد و با طرف اندازند و اگر این درزش به
 چند دفعه نمایند آنرا کبوتر معلق بقطع اضافه خوانند و معلق زدن و معلق آمدن کبوتر و از گونه کشتن در سوا
 کبوتر کابل که آنرا در عرف هند کلابازی گویند و این قسم کبوتر را کبوتر معلق گویند آنرا به جویات بلندش
 داشت و در به معلق می زد و از شادی کبوتر به مزار صاحب به شد چون کبوتران معلق فلک سیر به
 هر خشت ازین بروج فلک سای این حصار به معلق زن طایفه از بازی گران که سر را بجا کدم نهاده
 جنت نیز نه کدانی کشف الله لیکن از مواقع استعمال یعنی مطلق بازیگر در قاص معلوم میشود خواه آدمی
 بود خواه غیر آدمی و گاه بر مردم نود و چیز و خشت و شخصی که به سببست نماز که از و نیز طلاق کنند میر حسره به
 باز به در هوا به غبت آنکه به معلق زن شده درغان شب خیز به نظامی به همان پای کوبان شیر را و
 معلق زن از رقص چون کرد و به معلم تعلیم دهنده و فارسیان بمعنی کسی که کار دار کشته به و معلق باشد

یک گداز کے گد مودہ تک + جو عید کسان رت کم کتہ سگ + مودہ اس رتہ کنایہ رت است
کہ ہر چیز میں جو در میگرد و طبعی ہم تیرا نہ کرد مودہ و نا لفظ دوس دزدوں پر دو مستعمل اول است
دو دم اول دوس سے مع دور کی ای شج گنگا می کردم + بریر کہ عیریم من و مودہ و حمتہ + پس مگر
منی معلس بے برگ و تراہ کہ مصل حسہ سین مصلہ بود مزاج + بکسر ردان و نا لفظ کردن مثل مودہ
تو رت کتہ و نا مصلح کسی کسی دانتا سادہ و بعضی ہشتہ کہ چون کسے سلسلہ طبعی را مودہ و مودہ اول
ناشد سان ارجاف و ست لور او کہ تا در غرایں مورد و خیالات خود و در ماس تو صیت کہ ہمارا
مورہ مودہ چون کسے میرد و رسیوم یا چارم نظم و سری در رتہ او درست کردہ مردی اسامی قوام
ادخواسد و را ہا نقدے و بعضی ستانہ و سدہ آن در المیر سر گشت مودہ تو ز مصلحت
شناختن معارف جمع معرفت امور و معرفت سور و معرفت رای مودہ و دوم ادعاست بطورے
سے باکی ران معرفت تیرا کن + و دون حوں روں و دوتا کسے + معرفت شنیدل کنایہ ر
کلام عوام شنیدل عوام سیرند سے یا و معرفت اوست موکہ در سیم + رفیق روح قدس کتہ
مبادت رفت + موکہ تعجب کول و سیوم ماسامی مودہ و شکرد و نا لفظ مرقن و سنی و جیدل
و شکست مثل طوری سے آرہ وصال جانا نہ + حوں موکہ خیال گیرد + عوسے و در عشق
میں موکہ بے عقل حصول + طعل بر سیدہ مار کہ حرام است ایما + داس سے میں موکہ کتہ
حشم یکا رشن + کتہ قسہ و لگوشہ تاشا فیت + موکہ طاس مار جمع کہ دوا کا مارے
نظا کس کتہ سلیم سے اقدار کتہ طنت کسی بعض دمام + روئے میں موکہ طاس مازہ +
موکہ کبر و موکہ سار الہیکامہ آبر کا گرم کند حوں کتہ کبر و طاس مار دسکار و مودہ باد و اسد آل
مورل تعبیر مفعول اراک افعال میرا عدد القادر بدل یعنی مورل کہ مقابل معرب است آوردہ
مورل انکوب ہاں شغف لصب حل + افسطی سکیرا سمند مصل + معسوق و مشوق و در مودہ
بہ مصلح است کہ ملاء اے کس سادہ لیری با زنی سدہ و سدہ خندے ماسرے لور و مضمض
تو معرفت مودہ کی کہ مصل مشوق و کوہ میرستن ساید از سواے ایمان مشوق تفتین کہ و شش لند کتہ
است آوردہ سار و گوید لعمود و در مودہ کے در ساختم علاا طلاق آن عام است برد خود را نام سوا
و شت ہر ہر سے لے و مصل قست عاشق حوں لودہ مودہ + نا شد خیال خانان مشوق مودہ
سیلم تے مجلس عرشدم تدا واد و در دیم + معشوقہ و در میو مینیت عدا + کمال اسمیل سے اکول کہ
تاشیح سوزہ لودہ + آثار ہر دران و رانی + میں تو مودہ و دم کہ ہستہ + معسوقہ و در مودہ کے ہر مودہ
دریہ علیہ مشوق است مثل عیارہ و در نہ و مسرہ ہر علیہ عیار و در قیہ و مودہ سلطان الوسیدہ انوار کتہ سے
انوار ولی لک کہ تو طاش ساسی + معسوقہ مودہ و نا لیس ماسی + ران میرسم کہ لور دلا مارے تو +
دل و ل سوزد تو دز مانش ماسی + معشوق خالی مشوقی کہ در خیال مودہ ماسد و در خارج سے و لہر

جان معلوم شود که بعضی اشاره بکلمه مجرد دارد و بعضی را بهر سو که بگرداند میگرداند و در دست
 جمعی عابقی مقید نیست و در کمال الخلاق است پس مطلق الهی نیز همین باشد طالب آملی سه چهارم شش سیازد
 کسی که چون طالب به سمنه ناطقه را مطلق العنان دارد و بهر ذرات صاحب سه غبار در دل سیاحت آفریده و نگذارد
 اگر چه سیل در مطلق العنان سازند به مع الطیار الجمع مطلق به بافتن بیدار کردن مطلق جمع و با لفظ بدون
 مستل حال العین عبد الزقاق سه تو مطلق به از خانه ذکر و ترس به که کور بکنه و مطلق بود کشتن به مع العین
 المملک معاش و معیش و معیش بافتن زندگانی کردن و آنچه بدان زندگانی کنند اسیر سه براتند و در
 مارا مار شسته و فضا به پاسا که نظر خویش میکنیم معاش به شکلیش معاشه به تشدید فاباز داشتن از خری
 و فارسیان به بنی صاف بدون مادی و تحقیق استعمال نمایند طرأه به زغاب اگر داشت خود را ماضی
 کرد و چرمی خون ز کف صاف به معاشه کردن و معامله رفتن با هم سود کردن خواصه شیراز سه بخور طالع
 مولود من بخور می به کاین معامله با کرب و ولادت رفت به معیشت معاش که در من زیاده عشق به اهل نظر
 معامله با شناخته به خوش معامله به معامله معجز فروش سیف سه به عشق به معجز فروش سه بازم به
 معنی معجزه هر طرف سر اندازم به معجزه با کسر و پوشش نواز و با لفظ یقین و در کسر کشیدن و بر سر گرفتن
 یک منی مستل بر بنوی به ناگهان بر جبهه و معجزه است مادی و لغزب به به او برگردان بودن زیر محراب ششم
 انوری سه غلام ملک تو بر سر نهادن شرف به عروس محبت تو بر سر گرفت معجزه به از رفت و تاب
 خنجر زکان شکرت به در سر کشه لشکر زبان معجزه آفتاب به سر معجزه معجزه بفتح اول و جمیع ناتوان
 شدن و کسب جمیع شاد و است و فارسیان معنی عاجز گردانیدن که را با بر می غریب دیا ابر به غریب
 که بدان عاجز توان کرد استعمال کنند و معجزه شکستن کنایه از باطل کردن آنرا زلالی سه محبت به شجاست
 صد معجزه بمهری را به میر می سه ماند خروج تو ز عجائب معجزات به هر کس که معجزات تو بشنید بگوید
 معجون سرشته و یا اصطلاح اطباء و به مرکب مدققه با غسل یا بربوب مقوم سرشته معاصین جمع و با لفظ
 کردن مستل معجون نفس چیری باشد از آهن یا نقره که به آن معجون از حقه کشند تا اثر سه به معجون
 کشش نیرو و با سپهر حقه باز به میرند سر کله با کز و کبی خدان شود به معجون کده معدن بافتن
 و کسر سیوم و در استعمال فرس بفتح آن کان زرد و جواهر و مکان در اصل و مرکز چرخ سه معادن جمع خواص
 جمال الدین سلمان سه کان زرد و سنت خاک بر سر میکنند یعنی که او به آب دریا برد و قصد خون معدن
 کرده است به طالب آملی سه به گرفت چشم جوهریان را به ورنه جوهر سه به بنور معدن
 معده کسرتین و ایضا بسکون دوم و معده بفتح اول و کسر دوم و ایضا بسکون آن عضو معدن
 در آن در آدمی مثل حوصله است در مرغ معده انبار کنایه از شکم به است و بسیار خواصه شیراز
 سه یک زانیمان معده انبار بود و زبیر خواصه خواصه نوش بر خواص بود و معده تنگ کردن کنایه از
 بهر خوردن و رنج و امساک و شکم بر کردن معده به کردن مثله کدنه از شنید می شیخ شیراز سه

جام چو سراب مثل خون گردد و بر سر پاں که معرانی رسام از عین گردد و تا معنی حق از لعل ام کراند
 در گدازد میرم مستان ز تار کعبه معرک را چو طهوری سے المار سار و شیش میرقصه و در توار که درین
 معرک به مقصود منی مصابین مع و تازده که مستدل کرد و کت از اصغات است و اللفظ حرام درین
 مستعمل می سے از سکه شکر کش سے متدل درین عهد و است است اکون معصوم تا ده است و
 مع الطار المله مطبخ المعشج حای کین طعام که در عرف سارا اور حجاب گوید و بر معنی حیر مطبخ
 مالمع زندن متعل می بر معنی سے حر که در دکار کسی کساید و مطبخ در دکان کسی ناید و در دکر کس ناید
 ساید و مطبخ او و دو بی ناید و مطبخی انکه طعام نبرد مطبخ سعید و اس بی طعام چنانکه در حیر
 سے در دکر توان حر که گاه لوبه بدکار سید و در دکر مطبخ سعید و کس ملک سیر ساه اندو است و دام
 در پست مطبخی دانو است و مطبخ حای که اندر اصن مطاج مع و دین احوذ است معنی کیه که سکار از ازاں
 طیرور را معید کرده و ران ایازد نظامی سے که حول ایدم مطر حای ساحق و سکار سے دواں مطبخ ادم حق
 مطلقا کان تکر و میفرماید که کت این لفظ در گوشت است کی انکه طلاء که لفظ فارسی است انرا طاری دواں
 علی دواں لفظ صید علی آورده اند از عالم ترنس دوم انکه طلاء معنی اندو است چون طلاء اندو و
 میر اندوده است سارا بر مطلقا گفته اند از عالم الملاق عام روحا و دین و صورتی است شود که دواں
 عرایع دایر در حوال طلاء گفته است مذات و اعلم و تفس سے کلد در دکن سے دم و دم و در ساساں
 تار سے مطلقا کیم و طوار و توفیع کسار سے و عکس و در کت اک و مطلقا کت قصه خاک راه مخلص
 کاس سے کفکان کے معنی ندوی پر میت می کشند و در حقیقت لقره از حای مطلقا سے سود و
 مطلب افتاد و ان معنی مقصود شدن در دلیس و الدیروی سے چه حاجت ابهای کر که گاه و گاه سولے و
 و مطلب پلاک عالمی افتاده و حوالاں سے و در احسان سے مطلب افتاد و آید می ده و سے تو و
 و حوالاں را میبد و پست و تار و مطبخ حای مادل نور و اصطلاح سحرانیت اول در علی و قصیده
 مطبخ در میت و دم حس مطبخ در میت آخر مطبخ و اتد و معنی مصرع لعیده معول ارا تا تعبیل ارا و
 مطلق میر آورده اند و بر تقدیر مالمع کفش و در کن و حس المعشج متعل حر سے بر روی سے معج و ارا
 کون مشرق حکت کورافات و مطلق حکت میالم محمود است اهورا و در دین الیبرو سے طلال مطبخ
 معزل کر دد و در دین سدا و نور دن راء محمد علی راء سے کحو و سید که خط سماعی و شد و مطلق
 بیکم نیت ثقل می کر دد و مطبخ در کت مطلق که در دین معن و عدا کاه و نیت باشد حاکم معن
 معن اول حرقت طیر مصرع ناسے مانند حوالاں مطبخ مذات احسان سے ای رو که حرقت ترا
 کت و تر سے و حوالاں تیس ترا کت و نیت که در دین معن و عدا کاه و نیت باشد حاکم معن
 مطلق انفاق و مطلق حرام غایب حیر المذقق در سنجابین ست که سے حدیم ارا که سکه مطلق حرام
 حرام و نیت در دین معن تمام و میرانند که مطلق حرامی سب عمارت ادا است که در وقت سوار حای

بیرون کے آدھی اور اعلیٰ شانہ و اند معنی مصرع مجیدہ راہ مصرع تند و تیز و مصرع و کثرت
 در مصرع آمدہ در مصرع بر جستہ مصرع خوبے کہ بے فکر و دست بہم رسید و مجیدہ سے دیوان پر از
 مصرع بر جستہ شوخیست بہ آن ترکش پتیر برانقا مست موزون بہ نسبت سے مصرع آمدہ جرن
 قد خود موزونے مصرع عاشق سخنئے تازہ نغمہ خوان شدہ و اوجی نظری سے مصرع تیز و خیزان کہف
 رقت من بہ گرد و دشمن الماس کہ زانہ گیر است بہ نظر اسے چون شمع کو بشکلہ نظم زبان بسوزنہ
 نقصان بہاد مصرع تند رسیدہ راہ مصرع تنگ بیستہ کوتاہ منظری سے دیم در یکے مصرع تنگ
 دیباہ زرد و خلوت و اسبہ باغ و سراہ مصرع بر کن لفظ زایدی کہ در منی دخل نہ آشتہ باشد و باح
 در باب سنا از احتوا متوسلہ گویند تاثیر سے وزن کل بر سر این شیرین شمایل کہ مصرع بر کن انفاست
 نخواہد در بی لفظ شیرین شمایل مصرع بر کن است کہ نہ نسبت بکل دارد و مصرع و صاحب
 مصطلحات الشعرا گوید بہ مصطلح مزیان ذکر است کہ چون بحر خیر سے از کاغذ در یاد جایش را
 بقاعدہ بحرری بر کنند تا از بر ملا منفذہ مصلا جائے نماز و باقظ گستر دن مستقل مصلحت بافتخ و کسر لاج
 کما در مقابل مضدہ مصلحت دیدہ یکواند لشیدان از عالم صواب دیدہ خواہد شیراز سے مصلحت دیدہ من است
 کہ یاران ہمہ کار کہ کبہ دارند و غم طرد یاری گیرند بہ مصلحت خواہد مصلحت اندیشی م نظر می بہ بران
 بر دم مصلحت خواہد من بہ کہ بہ مصلحت تراہمن بہ عرفی سے عنقش اندر کف عمل خواب سبب بود
 ز در عدم مصلحت اندیشی اجل بہ مصفا پاک و صاف چون شراب مصفا و عیش مصفا فتح العارین
 سے غیت بہ نرم زانہ عیش مصفا بہ شیشہ گردون می زلال ندارد بہ مصنف مطلق تصنیف کنندہ
 و لہذا سازندہ نقشہا در اصوات در بحان رانیز گویند شغای سے کسیت آن تازہ مصنف کہ بسیار
 جہل نہ کنند فرق نوار از سر و دوران بہ نوا خود تئم است مشہور و سرود حوران ہم ظاہر نام مردوی
 باشد بہ مصیبت خانہ اتم خانہ مزا صاحب سے آسمان سنگدل را چشم اشک آلود ساخت بہ
 دود آہی از مصیبت خانہ باشد بلند کہ کلم سے سینہ اچکے لیے نادرک جوری بود بہ این مصیبت خانہ
 کہ دیدم کہ مہمانی نہ داشت بہ مع الضا و المعجزہ مضائقہ تنگ در اگر قن کار و با لفظ کردن داشتن
 مستحل حشی سے در کار مضائقہ داشت ناخدا کہ کشتی نوح و رخت بطوفان کبہ آشتیم بہ مزا صاحب
 رسید جو طوطہ بر یا کی نہاں شود بہ بھان مضائقہ با تیغ آبدار کن بہ مضر بہ تشدید زبان رسانندہ
 و فارسیان بخفیف احتمال نمایند خواہد جمال الدین سلمان سے مراد کام و دیادی مضر چون زہر بار
 آمد بہ زہر زہر بر ساعت مرود کام از در بہ بے نبات لب تو آب خضر کشتہ مضر بہ بے ہوا کے
 در تو بیت حرم کشتہ حرام بہ مضر آب بالکسر در اصل یعنی مطلق الہ کردن است و در عرف یعنی زخم کہ بہ زہر
 زہر نہ شہرت دارد و با لفظ زون در سایہ نون و خوردن و شکستن مستقل نش سے بخودی
 ہر لکام خود می نالی نخند بہ از نوا افتاد ساز عیش و مضر بے نخورد بہ طالب ہی سے ہم کہ فیض

مکرت + ابو معصی دادا و پیرودا سے دیدہ + کر خیمہ یا گردنمون رای سیلی + سلیم طهرانی در صنعت
علمی سے حورو تہا سہ تمام عیار + کر مصالح درست گردو کار + بیایست سالی عقیدت و اخلاص +
مصالح قسم اور ذوق عقل حکم کار + ظاہر و جہد و ترغیب دولت گرسہ و ادائی کہ حال ساری کہ ساحت +
دلہا ارے مصالح کہ سحت + میرا ہی در بخود دنی سے پہلے مصالح کا کتنی بر شیشہ صرح + خراں مبارک
کسبہ کا سی کار + و تحقیق است کہ کسی مطلق استیای بہت کہ اہل حرفہ کار بر مدعاہ امت عمارت شاد
رواہ عمارت حاکم و رسمہ دستاں شہرت دار و مصحف علی قرآن کہ ادراک کوتاہ داشتہ
باشد حاکم در محل لکھا تراں دست صاحب سے غیر وار دل پارہ مارہ مارا کہ سمع را بر وار
مصحف تعلیمت + مصحف یا قوت گناہ مصحف خط یا قوت کہ ام و ششولسی بہت حکم الملک
محمد عیس سہر سے شش ہشتہ حدیثے کھڑکیالی + کہ مں مصحف یا قوت ہم کسں دارم +
مصحف حدیث ہاں راں مدتب رایج سے دیں بہت کہ دولت دیار و مرد و مصحف ریم
در مدتب کردہ ام + مصحف سیدہ سند سان قیامت است سے رخطروی را شش دھان
در امت است + مصحف سید گشت سان قیامت است + مصحف ختم و گرد و در مقام عربی
و دعای مدگوید تا بر سے خط جو ان معیم عاشق کراد و گرد و کہ یاد کردہ مصرعین کہ مصحف حکم
او گرد و مصحف سجادی مصحف کایات اور احوال سجاد سے کہ نام کتابت در علم قرآن است
و آب طلا و شش ہشتہ و این کنارہ مرین و تکلف است کہ سد آل در لفظ سجادی ی دست
مصحف خوردن کیا یاد قسم مصحف خوردن مثل قرآن و خوردن سید اسرت سے عارضش را دم
کر دے بار مکر میوی + جاے و دان است بہ ادبی مصحف محور + مصرع الکسر بر شہر برگ
عموماً ر سہری معروف صورتاً و اطلاق بر شہر مصری عمار است نظامی سے رمن مصریادہ در
خواست + کسی حق در مصری بد است + لیکن معنی از لفظ مصری استحال میور و دار عالم سید سے
مسی ستمیر سیدی سے تلفظ صحیح میتہ ہر حال غیر مولف دریں بہت تعرف کردہ و ہر ہا ستم
مصری ما در حواستہ + کسی حل در مصر سے گداستہ + مصری فلم اہم سے در ان مصری است
شامی مصر سہر اہد + مصرع و مصرع الکسر ہا طالع شواہد بہت معارض جمع و در لہتہ
نکتہ در اگرید و نکیں و سکفہ و مورد تنہ و شوح ملکہ ربا حستہ در صحت و لکت
مرد تنکل کو چار شہادت است شوکت سے کو چہ مصرع و دعای خوم بر تقویت + حلیں را
دیوارہ طعان سے میکنم + جان آرد سے مگر شود وادہ کل مصرع ما مد میت + تحاشی
در ریں شری کاریم + مصرع بیجان و مصرع بختہ مصری کہ نے تامل و تفکر را لکھت
ما بر سے تا کی در طلب گوہر نایاب کسی + انی اور مصرع بچہ کردہ سخی + دانسی سے مصرع
چاپم ارمن اہل دانش گدربہ + عقدہ لاول و استودر پہلے المصوم ربہ + سلیم سے بر کے بر

چون مشکویم صد خنده بر طراز دوست ۴ مشک یخچن و در جزئی کنایه از خوشبو گردانیدن مشک اثر
سے پیرزیت زعفران حکمزد کس در قدح ۴ و در طرادت زلف تسبیل ریخت مشک تر و آب ۴ مشک
در شراب کردن کنایه از بیوش کردن و این از ازل زبان به تحقیق بسته مشک بر دایه بکن و در یخچن
و افشاندن کنایه از تازه ساختن دایه از برے که ایتام نہ پذیرد فطرت سے مشک بر دایه دل سوزگان
افشاند ہمسرہ چون آرکفت نرکان سیاستش ریزد ۴ میان ماحر علی سے مشک اگر بند و شب ہجرت
برایع آفتاب ۴ و در ششم نے میر و چراغ آفتاب ۴ مشکل دشوار و بالفاظ افتادن ۴ و برون و گردن
مستل یخچن و در قدم زدن گذشت بر خرد سے زبانیہ کراہم ہو کے خود بخود صد جان میکنی ۴ و درون ہم از گیسو سے
خود بر خلق مشکل میکنی ۴ شیخ شیراز سے کسی مشکل بر پیش علی ۴ نہ مشکل نفس اگہ منجلی ۴ و مرزا بیدل سے
مرزا ابوبکر سے مشکل افتاد است ۴ کہ مقدم زدہ ام با بر دل افتاد است ۴ مشکل گشتا ۴ و مرزا
کنادہ شود و بر قاس اسان کنادہ از صاحب سے شادم نتیجہ دل مشکل کنانی خوشی ۴ و زمنت نسیم
جبار و فارغ ۴ مشکل کشیدن علی خراسانی سے ہم اجل بن تعافل و اردو ہم عیار ۴ با یکی جان پر از محنت
و در مشکل میکنم ۴ مشکل پسند مرزا صاحب سے صاحب جو آفتاب جہانگیر میشود ۴ حسنی کہ خوش کند دل
مشکل پسند ما ۴ مشورت با کلاہ کردن کنایہ از نہایت خرم و پوشیاری و نکاش با بر کہ دست ۴
سیلم سے بے ترک سر جو عشق میر میشود ۴ و کجی نشین و مشورت سے با کلاہ کن ۴ مشہد شہادت گاہ
مشہد پروانہ محاورہ مقرر است زلالی سے مشہد بد اہنا تربت دیوانہ ۴ و کوشنجان او خاک
بیابان ۴ و مشہد کمال اسمیل سے سائبان تو ظل بر شش مجید ۴ و بارک ۴ و تواج قعر مشید ۴ مع اصاو
المصاف و اصل بشیدہ فاست یعنی جاکے صفت بستن و در فارسی بتجفیف یعنی صفت
و بالفاظ کشیدن ۴ و شکستن مستل بر مغزی سے مصاف نفرت فکلی ۴ و بین ہر بی حسرت و مصاف مشکل ۴ و خدنگان
جہان شجر ملک شکار ۴ و در ان صفت زوار کے کشیدہ ہر دو مصاف ۴ کہ دہم کس نرسد از میان
ہمی کنیا ۴ و نہال رو بہ خال ۴ و چون کشیدہ مصاف ۴ گرفت و امن اقبال ۴ و سبہ شد در چین ۴ و مصاف
گاہ ۴ و کہ گاہ انوری سے بہ نعت تو کہ کرد مصاف گاہ اجل ۴ و قضا نہ در تمام زین ۴ و جہان ۴ و میر شکر
مخالفان ترا در مصاف گاہ اجل ۴ و ہمیشہ بہت شمشیر مرگ قرب رقاب ۴ و مصالح جمع مصلحت ۴ کہ ان
نیز کہ بسلام بہت و فارسیان یعنی مفرد یعنی ضروریات تیار سے عارت مثل خوب و خشت یا تیار سے
جزے دیگر مثل افادیہ برے طعام و اینہ الزام مصالح کرم نیز گوئید استعمال نمایند شانی نکلوسہ در چراغ
مذہب طول شب مصالح شد تمام ۴ و علی تشہد افانہای و در دجا نقر سے من ۴ و لاوری سے و در عشق خانہ
بیک بیوا انیساز و مصالح تقسیم راز اشیاں بردار ۴ و طعنا و در تعریف کاخ سے نشہ سحر فردہ
با دست یار ۴ و مصالح نزد بوسہ بر پا کار ۴ و در تعریف خطی سے جو خطی نشہ حسن خود را شناخت
بپاشش زہر سود و حد خبر ساخت ۴ و درین قہر سازی جو دکان گرفت ۴ و مصالح ذیاقوت و مرجان

کرمن زوی میان عشق و ناک گزاف + دل بھر عمره عشق کیں رہدار لعل یار + ہر کہ یکاں دوستی
 ہر چار خوش و شمس است + نہی ملک کلمہ چکا و نعمت + مگر ریمان عشق جیاں میرم + ہر تیرے زلف
 اور اما قد شمس ہمیں بڑی دہ + ہر شاعر آن لعل نہ شمس ادا شد تیر است + ہر احسان سے حل
 وریا سکتہ دلہن جرم عشق + عشق شگفتگی رستان کشیدہ + ہر شیر را کہ وہ خامہ دستہ مستاد +
 لعل قاتل و عشق قیامت میکرو + کہ جو عمری سے صاحب عشق ریاض می کشد + محبت موی پس راں حظ
 مسکین میکند + ملک بالغ جیکہ تنہا یان + ہر حال الدن سہل سے میرم ہر شست ملک دیدہ
 آئی کوئی دوست + ہر ملک شمع سفار نامہ شیل نذیر + حکیم سے بحر بحر ارجح ملک یاد است
 کہ ہر عشق سنانہ ریمان قضا است ملک عدم سے صاف + ہر ارجح الصیاح سے وندار ملک
 وندار کردارہ + ہر جو کلمہ کہ دور دلم ساعت ارہ تر + ہر ملک جرمی کنی یار فرج زبان ملک
 رشیدی گوید غمہ فرس اور الہر با ہم وعدہ اتخا برد آ + ہر اتہی و جد و صفت ساز سے طار از دوست
 یک گروہ + ہر یسے از قماش جیانت + ہر مانتہ دور و غم دل کی سر ملک + ہر کہ سوئے نقد است + ہر بوی
 مشک + ہر طعن در تو لعل + ہر سے میان زری نو دارہ ملک + ہر کارش بر کجی بود و حب ملک
 در بعض رسایل تکلف تاری معلوم میبود و ملک با کسر پس بہر مرتب آن در دارہ و سارا است ملک
 سوده از صفات دوست و طرہ کار + ہر جس وقت و خطا وقت صوب نظامی سے کلا سہاں ملک
 ظار + ہر حرا و سیتہ را کہ دار + ہر ملک کہ آن کو کہ لعل کو شرت کمال رسیدہ + ہر داری و دہد غریب
 وند کے نامہ + ہر جانہ و دوزخ نام گذشت مشکیں بر د و صفاست کہ دوست و اسال ان مستعمل است + ہر
 شمع الہ با پس لعل تو لعل + ہر کہ لعل بخت کہ سیاحتی + ہر شہرت دارہ سے سب پیراں سیاہ و در و نور
 حیرت تو + ہر قتل کا دیاں + ہر ملک مشکیں بر د + ہر کشت کہ القدر اکرم حاکم + ہر کول دل در بار
 تا آرام عرقی سیاحتی سد + ہر دین مطلع + ہر سیاحتی الہ نامہ متیو سے ہر حسی محنت نامہ + ہر سحر را چہ شری
 + ہر کہ کواد تقدیر اس حسیہ بر نا + ہر نظامی سے علم بر کس + ہر آفتاب لعل + ہر حلال سویاں + ہر مسکین بر د
 ملک سوز و ملک شمع و مسکار و مشکاں + ہر ملک فسان و ملک ملک و صفات ہر دار و قلم و لعل
 و کاکل حیرت شمع سے دین کرم کو تو لعل میں ہارم سو خوش + ہر ہر دلع دل + ہر دیم یا و عدا و مسکین شمع را + ہر
 ہر احسان سے عالم عشق شمع قلم شکوہ + ہر غای ترجم است + ہر حود + ہر مشکین کلمہ و مشکین کلمہ
 و مشکین خط + ہر مشکین ہر دار ملک لعل + ہر کہ اس محراب است + ہر بوی سے ہر سام کہ شرب نقاب
 است + ہر + ہر سید از دین آن + ہر بوی ملک نقاب + ہر ملک + ہر لعل + ہر صفا + ہر ایتان + ہر کہ مشکیناں
 مستہر + ہر دارو + ہر کہ کدشت شرف سے ہر ہر دارو + ہر زہری + ہر غوام ملک و سادات
 حسی + ہر کوئی ہر کشف اللہ نام علو + ہر کہ کواد نام سوزہ + ہر کہ سے زخوار و ہر خط مستعد
 میشود کہ ملک ہم دواں و ملی + ہر دلا فانی + ہر دوی سے دیکر از کون + ہر نام + ہر یکدو سے ثابت + ہر ہر

لی درو سهر خواهی لب بیا نه شو به زانکه سهر ضیفان خاکسار تبرس به که بود مشرق طوفان تیز بویه زنی
 مشروط بودن با کسی عهد و پیمان ارادت داشتن با او ملاقاتی ننگو در منقبت سه سر که دروینا و دین با تو
 بود مشروطش به مستشاریت که در هر دو جهان موافق است به مششدر نقش ششده به داین لفظ
 تراشیده فارسی زبان مترسب کمال بحال به به ان شد که نمود زیر نه رقه به سهره را کششدر
 نه نقش هفت به چهار به خیر الدین فارسی به مهره کل شد زمین از روی مهر آن مهره را به بر لباط
 امر او نقش مششدر یا فشد به مشعل و مشعلک تقی اول و سوم جبر اندان بزرگ نشاط جمع دورند و تسان
 چیزی باشد که بر سر جو به نه است بر روغن بران اندازند و درایا چشم دشکام سواری شب می افروزند
 و گاهی بجای به جو به از برنج و نقره نیز سازند و با لفظ سوختن دزدان و برافروختن و بر کردن یعنی مستعمل است
 متقابل مشعل کتن و نشان دادن بود خواجہ جمال الدین سلمان به بزرگ صبح بخشد بر دراه و گریه کسی بر کنت
 را به میر به مشعل به جمال اسیر به زان پیشتر که در و تو بردارم ز خاک به مشعل ز داغ بر در و پیرانه
 نه زدم به مخلص کاشنه به جیاج شمع بنود کلبه عشاق را به زانکه در هر گوشه از داغ سوز و مشعل به مشعل
 نشان بضم کاف جماعه از کفار نظامی به جو کر و جرائع و انور دار به زمین باد مشعل نشان دور دار
 مشعل و دانان ملاحظه و توجید به شب آخر به مشعل و دانان مل به سحر که رسان جرائع گل به مشعل
 و مشعلی معروف مشعل روز نمایه از آفتاب مشغول با لفظ شدن و کردن بصله باد و عدا لا صافه به بدن صله
 متعل مزا صاحب به دید هیت که مشغول تماشا می توانست به قامت بحوشان تو عجب علقه به است
 میر خسرو به نظر دریا مشغول است و مل در بار برین به تو به نظر ارگه و نه که من نظاره دارم به
 مشعل کنشکو و هنگامه و با لفظ کردن و افادون به متعل پسین در لفظ ولوله یا به بر مغر به به گوئی
 که چه فخر است را عاشق جو تو به طوفان زن به ترک و کن مشعل جدید به مشق با لفظ متناجی و ن
 و نوشتن و خشن و درون و فارسیان یعنی مداومت کردن در امر استعمال نمایند و نه با کاغذ
 که بران مشق کرده باشند مشقی و کاغذ مشقی نمل قبول به بزرگ کاغذ مشقی سیاه بنماید به اگر بفرض
 جسم شود نوافل ما به اشرف به جو آن به به که شوی طفل در و مشقی خود را به هزاران حرف
 در هر قطره اشک نه اندازم به میر به نزد که ناز کنی بر شکفته روی خویش به ترا که مشق بهار است
 خط و بشارتی به و با لفظ زدن و کردن و کشیدن به به و با لفظ وادون کنایه از تعلیم وادون داین
 مقابل ملاقاتی ننگو به آه از ان روز که یا قوت سیه نمی ما به مشقی نسخ کنه صفی نسیم ترا به میرزا
 محمد مخدوب به حیدر گو ناما مله عال خویش را به از به دور و در کاغذ مشقی سیاه کن به مشق کفن است
 مشق خیری رساندن و مشق نشان کردن عبارت از مشق بسیار کردن و حیدر به زکار سنگ
 گلو که کن زبان نیکو به بروج سنگ سیه مشق خود کنان نیکو به حضرت شیخ به جو صنان مشق سودا
 میر سام به شرب عشق تر سیر سام به طالب به به بن جگونه رسد به قباب کو بر نش به

[illegible]

عالمی ہر کجی کسی اگر انصافست ۔۔ پایا میں کارا رطل تر تو سلم و دروہ سمارا لکسیرج و العطر و دن رکبہ
سعل الوری سے سمار سہ ملک کر نشیدیم ۔۔ طایکو و دوم ایستادیم ۔۔ و در بعض سج ۔۔ سہ رکنا دم
سمار کروں جا ۔۔ را ویراں کردن و ایمجا و رہ مقرب است عالی و بر عرج القلوب آورد و ایماک سمار جاں
محکم نشست بود کہ اگر حامد سمار میکرد و رمی کند ساطع سمیری سے انکہ اور دربار و بی اسلام ۔۔ تمام کھوڑ کند
سمار پے سمار دار سمار و حسن تحت نشن و کمال احتیاط کلام شفق محمد سید اشرف سے ناگروہ یاد
حکم نیت طر کر کل ۔۔ و دھند رہا ست حویش اس سمار کل ۔۔ سہد ساس بررگ و العطر و دن و سادق
مستعمل عرفی سے بنا و حشیم تو سہد ۔۔ منکناہ ہشت ۔۔ اگر برنگین دست کوستان کرس ۔۔
سہد طار و سہد آری و سہد نشن سہد گاہ ہر کلام سہد و شیع اثر سے کہ در بار و ستہ از
لفط ارل و بر سہد ۔۔ سہد آری و زارت ملک ل و سجا ۔۔ حکیم سے سہد نشن برم جاں ل ۔۔ تکلیف
سکا کہ کہ سہد کلام استاں کماست ۔۔ سواراک بالظہر تر استید و سہد رطل مستعمل و فرقہ کشتی
سے زہر ستہ و دروہ بیدار و در کج ۔۔ سواراک دروہ و سہد و ستار و در کج ۔۔ ہذا فاسم سہد ی
سے مارادی دنان پاک فاسم کی بھی گوید ۔۔ رعب سہد و تراشی اگر سواراک فاسم را پے سہد ی ہا کس
برجی نزد سوں متعارف سہد و ستان کرد این در بار اگر کہ سہد بیما ی قبی سے سی مال ۔۔ مدال کرد و دل کیا
شتم تو کند کا حشیم سہد کشتیدہ ۔۔ سہد محف و سہد کہ اب نیت طال عالی سے دن ترا کرد و در
رن سہد است ۔۔ تو شحای و سہد سہد است ۔۔ مع الشیخ المعجمہ مشارالہ کیا یہ مردم مدہ و سہد
و ترجمہ ان بہت کماست کہ کسی کہ گاہ و طال سہد و سہد و افاق کرد مردم سہدے ادا ساربت کسہد
ہا کہ سہا کہ نے ہراج متا سہد ۔۔ ماہ حیرے واد ہلورے سے قنا قدر مو چہرہ دار ۔۔ کرد
متا سہد بھی جو رہیں ۔۔ متا سہد الفتح و نشد میں شاہ کس و در عرف نے کہ خوش ناسیا را بہ
دور سہد و ستان دلا کہ کلا ج را گوید و کار بیان یحییٰ سہد سہد ناہد بطیرے سے رین متا سہد
ستان صدق میطلکہ ۔۔ سہد و خزر و در سہد عینی است ۔۔ ملاطو سے شاطہ مذکرہ را بطرہ اس
خاص ۔۔ محکم کہ عقدہ دل و اسود سالی ۔۔ سہد الفتح و نشد یہ ہم مع قوت سہد و کار بیان یحییٰ
استمال ناہد طال سہد سے سہد سہد دل و دروہ مردم لیک ۔۔ ہذا فاسم سہد ی آید از سہد و دروہ
متا ہضم کرہ کرد سہد و در سہد سہد ی لیک و سہد سہد و کار جبرے نقد کہ در کجبت کفہ و جامعہ
ایک ہجر کم جوں سہد جلال دست کما ہکار دست استخوان دست نور دست معنی و منتہی لرع
دین لیک لعماد ہم آمد و حشر شیخ سے ثمن استخوان سہدے تو سہد و قنا دارم ۔۔ یک بیان کرد و ما و
را دروہ آید دارم ۔۔ اما کسی مقدار در حیرای حکم جو سہد است کلا سہد و اعانت سہد سہد
یر استمال ناہد اسیر سے رعبہ ام ار جو دیا دلا ر حیرای اسیر ۔۔ و ستان سہد کلا ر حش ماریدہ
دانس سے جس سہد سہد و مدہ مست حوالی ۔۔ سہد رطل کل افان کہ سہد رکبہ است ۔۔ سہد رطل

که مالک از گریه آن مشفق شود و این محاوره مقرر است و در کمال استخوان آورده که اکثر مواضع نواحی و باغات
 قصبه و مستحلات شهر از و اتباع او بود مستحق به تشدید قافله و فارسیان به تخفیف نیز استعمال نمایند
 حکیم به عطاش مستحق و غیر مستحق نشناخت به نبرد ابر چه دیران جز نزل آباد به سنجیده سندان در محله کند
 مسجد آدینه مسجدی که در وجه در آن نماز کنند مرزا صاحب سه به چند بر خشت در دل باز میکنند به راه
 همان به سجده و نیمه میروند به مسطر که خط کشی و جوی از شهرهاست او است و با لفظ خوردن و بختن و زدن
 و کشیدن و نهان و استعمل و با لفظ دو ضمن یعنی ساختن مسطر به صفر خامه ماصوت بلبلان دارد به زار شسته
 رک گل دوخته مسطر به ثنائی به بر کناره آتش پس ازین راست گردند به از طبع تو به صفر به مسطر آفتاب
 درونش داله هر که به رفتم در به تو بهر جا که رفت بای به بر صغیر زنا به کشیدیم مسطری به غنی به
 به وصف سوز رفت تو در نسیم باغیت به مسطر که از فایه کشیدیم ورق را به حکیم به هر که بایه نوشتن
 نسیم آداب فقر به صفحین راز نقش بود یا مسطر زند به حکیم به هر خط زخم و لبران تن را به زویم مسطر
 از استخوان بهلو به خوش به جمال الدین سلطان به عطار و از به نقل سیاه و گفته من به بیاض و دفتر
 خود را بسا که مسطر زو به مخلص کاشی به فکر دیوان که داری باز ز مشق ستم به از خط بین بر بیاض
 جبهه مسطر بسته به تاثیر به هر کجا از وصف جنش شد مرتب نسیم به بهر آن از تار جان تاثیر مسطر بسته ایم
 طغرا به زار زونی مسطر آن بیوقوف به معلق کر که کشید حروف به مگر از کجی فرد مسطر خورد به
 که با مسطر درستی به خورد به ملاشانی بگو به شاید که از تحمل زار خیال او به چون کاغذ خرد مسطر آینه
 مسود و گوزی کاف فارسی فزای تازی سخته بود در برهان بود مسکن کردن مرزا غوث تا صبح به
 زخم که گم اگر غریب مسکن به مالوف شود در بیان سان که وطن به گریان ز عرق کشته مرابا به تنم به
 که تبه مفارقت گردوز من به مسلسل معروف و بجا که در آن رفتگی باشد که آنم المود و حق است
 که حرف مسلسل و کفار مسلسل یعنی حرف مربوط و بجا درست چاک که گذشت و تقسیم عبارت گفتن
 مسلسل کوی و گوینده ز مسلسل گوی خوانند خالص به سز بخیر فک حلقه و کوی به ستم ده به مسلسل
 گوی میخ خوش کن طبع انجم را به شرف به هجوم خلق و با سبب تا نشانه نگار من به مسلسل کوی
 دیوانی آمد بکار من به و انچه بر دور عاری و خزان و دوزند ملا طغرا به بی علاقه نشیند نفسی حبیل متین به
 هست تا درین آن برده مسلسل کشته به مسلم بر قرار داشته شده و سپرو شده و با لفظ داشتن
 و گردن زنده شدن به مستعمل طالب آملی به ترحم را غان کیرای محبت شرم دار از دل به ملک
 مشق شتم کین شیوه بر گردون مسلم شده به مرزا صاحب به نادر لغت بر روی آشنای بسته ایم به
 جنت در بسته را بر خود مسلم کرده ایم به محمد یوسف به دعوی گریه مسلم نبود بر تو اگر به غوطه در قطره
 اشکی نهی در یارایه و الهامی در تعریف هرات به ای داشته بر تو حق مسلم به پیغمبری بلاد عالم
 زبانی نزدی منی به نوح را محزه آنوقت مسلم دارند به که ز دریای محبت کبران می آید به الهی قبیله

بدست سیه دست سرست علوه دست مستالی وستان مدیله آں تا بر سے گرا عدد لاله کول
 مستان بکس مکدری و روی تو میگوید کل با حاکم من با حای تو بهستان رحمن رضی دار لاله و سیرین به دست
 خورل و دمان بدست لب حوس و دلپس سے تو حوس سل آدی مستان بکد خنی و حور حواسه حاکم
 ساهه مد و طالع آملی در قصه که سای قافیه آں رسالی و چیر نه است آورد و دمی دران من لودری
 و دق کردم سیر و حل مرابین حرن مدیله مستالی و شالی نقاحت که میگوید بهستان دس عشق
 ما و سل جاشنی در بخش آموچیم و عاشقی سے ترا بجز استم مستان و در دل خورال لب و که راست
 مکد حورده کالے داکتم است و مراد صاف سے حتم تو در حال کال که و حوس
 مکد دست که مستان کد ترا به مستان جری که حرکات و نکات آں لطورستان بهند حون خوش
 مستان در فارستان و جلوه مستان و کبر مستان اسیر سے بهج است فیض لیرستان میرود و
 حون بهار کیه سناه میرود و کبر من عشق و نکلوه مستان سود و مجود حواس یری میدستانه شود
 میداد صاف سے شود در ظل گمان لطلدی نقض هائے تو و رس مشاهه حون موج سراسر افتاده
 رفارت و ایکه در بخش مشاهه می اندیشد و می توان بخت کد دل کیه سچ دارد دست طالع
 دست که بطل دست کداده و مستان عمارت بدست بسیار کداده و صفت سستی بر آید و درود
 کد دست و ترکیب پس افصاے آن میگوید کد عالم در مردان و شیر خیران بهند و جد سے دل
 ارس میرا به طفل شوی آفت حالی و شیر وایه و از حون و لباس مستالی و مساعد مذام
 سے رحم تر است در کج حوس در دل میگوید به سخت میترسم خود ما مساعد در گار و مساعد سحر کاشی
 سے هر جا که مساعد تو زی است و بهایه راه نادران است و شستی مغال می شیارای و دانی است
 که در خانه در وقت بخت شهرت یا شد مثل کو تر و طاکوس و غزل وین بر ما خود از منی ابل است مداد
 صاف سے از مدکت سورش محول ریاده تر و زبیر تار یا به لودیل دست راب و در مصلیات التوا
 یعنی کند و دندی و داسقی سر آمده مراد صاف سے هر که چون بر دانه صاف دست بخش است و هر که میگوید
 بر دانه دست بخش است و داریه کداده سرشار و ناله و در اصحات است و بالعلا و در کردن
 و ادل حق مستل جیسر دس حوسیران بر سکارا اندام شستی و حورک رنگ مکن مشیت رسته و
 ستم سے ایکه در بر سیری میسرست مساعو میگوید و در کارها مسته حون کوز میگوید و معنی ناله معنی
 ما حیطل حشرت خد تره دار و حکت سر حوش که معنی سر گرم اگر بخت ستر است باز در دایه است
 دین در دست و سیر کبر بر گویند از سیه دست و از غراس دایه آخر در حشت مست کداده سارست
 کسینه میر خسر و سه من حواسیم در حجت یک نظاره و نظری تر عفا الله حدی است مستکاره
 سبیل تقویر و حسمه مدیم در کج کجتم بهند مستل تاه ما صاف ذوق مکوه سعای و دهم کدگی
 عم حور مستل حای سلامت بهد که کد و بهر تاه تا قیامت بهد و دو کالین در عام که مالک

که فرکان زرین در چشمش دیده به فرکان سیاه و فرکان فرنگ و فرکان دراز از آسمانی محبوب است
 ظهوری که جفا پر شد آتشوخ فرکان دراز به فرکان دست برکش چشم و باز به ملا مجروحان
 به مصور چون نعل چشم آن فرکان فرنگ است به قلم از آنی تر کس کند در وقت تحریرش به دانش
 به سیه شد روزم از فرکان سیاهان به ندیم راستی زرین بگلان به فرکان خورشید و فرکان
 آفتاب کنایه از خطوط شعاعی مرزا صاحب به این پوشان کیست که فرکان آفتاب به چون
 خار کردن از سر دیوار میکشد به فرکان کزیده و فرکان کسل و فرزه سوز پسین در صفات نور و دوم
 در صفات نگاه بیاید محمد اسحق شوکت به قمار پاره شونجی چشم تو دیده ام به دام غزال شد دل
 فرکان کزیده ام به فیضی که آن نور زد و دیده باز است به فرکان کسل و نظر که دار است به وحید
 به کاشانه ام از روی بته شعله فردا است به چون شمع نگاهیم در مشب فرزه سوز است به
 فرکان سودن و فرکان رستن و فرکان و میدان و فرکان برسم زدن و فرکان بهم سودن و فرکان
 بهم آوردن را دقت فرکان بهم بستن فرکان بر فرکان کشیدن و فرزه خوابانیدن و فرزه دو صحن
 و فرکان بستن و فرزه کشادن و فرزه راکشادن و فرزه برزدن هر که ام مودت مثال دل در آب
 و جبار کشیدن و سیوم و فرکان زرین گذشت بر سر و به به است از دو چشمت نظر
 ساز کردن به فرزه راکشادن و فرسته باز کردن به طالب آملی نه بر جلوه شیرین چه کشایم
 فرزه از دور به چون طاقت اشغلی کو کیم نیست به بیدل به دیده و اگر دن قیام و بستن فرکان قعود به
 در تماشایت سراپا طعم از چشم خویش به احرم تماشا ی کلستان که داری به ای دیده حیران فرزه
 بر زده باز به مرزا صاحب به فرکان هم نه زنده از آفتاب چشم به آنی که عکس تو در برگرفته است
 و ارباب بیگ جویا به که نظاره از بس مازگی فرکان بهم سودن به کم از دندان فشردن نیست بر لبها
 میگرانش به زلالی به فرزه آبانده به شکر ریخت جان را به نکشش بر خواب آن جهان را به ظهوری
 به حاصل جمعیت سیاه به جز غیرت نبوده مفت مابیدل که فرکانی بهم آورد ده ایم به فرکان
 گرم کردن و فرزه گرم کردن و چشم گرم کردن گذشت فرزه در چشم شکستن اگر مو به چشم افتد از ار
 میده مرزا صاحب به جان ز شوکت حسن نوا سخن شده تنگ به که شمع را فرزه در چشم اشکبار
 شکست به فرکان برابر و زدن کنایه از اعراض کردن در در تافتن خاقانی به رقیب که میرودم
 که فرکان برابر و زدن که این باید ندانے تو که ماریار غار است این به فرکان سپید کردن کنایه از
 بیهوش شدن در دندان سپید کردن گذشت مع السین الملهه مس گر از عالم سنگ
 فذر گر وحید به شمار مس گرد آن رخ با صفا به جو دکان کس کس بر صفا به بود آتش و پیش
 زدی و ترشش به که هرگز نخورد است غیر از چلش به مساحت با لکسر نمودن و پایش و بالفظ زدن
 در زدن گذشت مست با فتح مقابل پوشیار با لفظ کردن دشمن و زدن و افتادن و زدن

[illegible]

برونش از سیر به باد بدین مژده و لم نفس به مژده و هم نیز تو باشی و بس به مژده کان کمال اسمعیل به
 ز وصل یارم اصد نهارد خوشتر به حدیث انکه ز ناکاه مژده کان آورد به مژده کان فی مژده لقی بهضم لام
 وقاف آنچه در صله مژده کسی دهنده نام کیسانی به بهار به برادر دارم بشارت بادستان را به
 به کلکش مژده کان یازابر و باد آورد و به سیح کاشی به مژده کان به سباب خانه اش چشم به کسی که مژده
 رساند ز سبیل خانه کنم به دست بر منی فرید علیه مژده جانے کیلانے به قاصد غرض زهر جابر
 مژده کانے در دمان آید می به مژده بهضم کبیر مشهور است موسی ملک چشم مژده کان جمع و مجد الدین
 علی قره که مژده کان در اصل صیغ جمع و لغت ز است و حالا بسبب کثرت استعمال انمی جمعیت از ان
 مفقود گشته و معنی مژده که واحد است در ان می آید انمی سیح کاشی به چشمت به امن مژده کان بر کباب
 دل به باد مژده که بال سمنز شکسته است به داراب بیگ جویا به ز جالگاه سیه مست او
 نیار و خاست به کند از مژده کان کیسه بر نزار عصا به بهر تقدیر خججوی کیسه خواه . فتنه بار . عیار
 کافر کیش کج کج بالین کج نهادن شکار انداز عشوه ساز . زبان دراز . سخن پر دواز . بشنگوی
 خوش تغیر . خوش نگاه . نظاره . پیوند غم آلوده . گرد آلود . زهر آلود . برگردیده . برگشته . تیز
 تیز دست . سنان گذار . دلدوز . دلجوی . دراز بلند . گر بکشا . سبک دست . سبک بال
 سیاه . کیرا . جگر گستر . خوش قسم . خیال باز . نیم باز . گر خواب . خوابیده . خواب آلود . خواب
 آلوده . خوریز . خورخوار . خون آلود . خونین . خون فشان . بمن فشان . آشبار . آتش دست
 بر نم . نمناک . تر که به ناک . بشکبار . اشک آلود . اشک فشان . جگر بالا . شکبار . سبیل بار
 طوفان طراز . ارغوانی سر مد سا . بیاب رسا . از صفات دیت . تیغ لشکر دار . تیغ کج . تیغ زهر آلود
 شمشیر خنجر . دشنه خوریز دشنه سیه تاب . بشت . بشت . زنبور . شان . تیز . ناک . خشک
 تیر کج . بیکان . ترکش . سوزن . خاز زبان . تمار . الماس . جگر . شهباز . خشکوت . ناخن باز
 ناخن بچه کف . بچه شیر بال سمنز خشکوت دست عصا . بخت . رگ خواب . پر زو . لشکر
 فواره . جوی موج . گلستان . بکشتن . بنبه . شلخ . جوب . کلک خانه . مطر مصرع . تار به
 گوهر . قفل . کلید . مور . اعاب . نقاب . حکاک . خاکروب . جاروب . طفل . به نچه . خوابیده
 از تشبیهات دوست در از صاحب به از توافل گفت مژده کان گران خوش مرا به تیغ لشکر دار
 چنین پس دم میداشت است به علی رضا بخت به می کشاید جاک زخم نفس آغوش
 میگذد خیمازه بر مژده کان لشکر دار تو به در از صاحب به برادر است مژده کان ت که از جنم گرفته
 در فعل آغوشه هست به برده دیده مادام مشک شده است به دید در خواب مکر سوزن مژده کان ترا
 ز بشوخته گر چه آسودن نفی است مژده کان نش به نظر باشوخته چشمش رگ خواب است نه ای
 ز مضمون نکاشش شک پس سر بر نمی آرد به مژده کان که چه آن خط مین زیر و زبر دارد به رشته گوهر سر

راج گوئے + پیچ سیر سے حکایت روح مستح گوئے + اگر دے کی دار و ما تو میلی
 براں عاقل کہ محسوس شہید + گوید حرمہ شہید میلی + چھوڑے سے اسی سنہ محسوس سیر
 کید میں + تاجہ کردن حکمت تیج و کفن + بحر تو حروف کشتن میں گوید + گوید قراج اول راج
 راج لعل و راج لعل مرزا اسماعیل اما سے حیدر ارباب جو کس کسب درد در عیادہ ہوئے + کسبوں
 طیب ہایہ کردن راج گوئی + مرد عالم اُحمرت در اے فارے پیر آمدہ مراد صائب سے در اوتق
 احسان رکاوایت بہ کہ مرد کار میں اردوق کارے آید + مراد کردن شاع ناما کردن روح شاع
 عطا سے صلح و درو تر آ کمان واد کم + کہ کج کسب خط حیدر اے + مرد در درہ التمدید
 طعم لے گوشت کار استعاج کسب در سال آن دران کسب و مجبور و بار دہد ملاطرت سے جوہر
 یا رومی بیوہ نے رشتہ + سسری کار مرد در مرد میکی + وار کس گورد رست کردن طہری
 سے کفن روادہ راز مردہ فانوس سے اید + وار کس کئے اے کس در اے گل مد و ہر لعل
 در مصلحت استعاج مستوق کو خط و حد سے جس کدیر خط کسبید جس سے مردوں + عجب دارم
 کہ اسوج رعلہ آدمی بہد + طوائف معی سے رعلہ حوں شود در لہر ولت پیر سے عاشق + خط
 مسکین او حاصیت مال ہادارو + لکن اندہ لعل معی مستوق صاحب رعلہ بجا کہ بہد سوکت
 سے رعلہ استعاج عامہ ام رکت سیاہ + سواد سام و قسم خط عام بہت + مرہ تاجیک
 لہت و طعم مرہ کس گما یز تبدیل ذائقہ کردن رست مرہ اسد سے شکستہ کت ناؤں
 مرہ شراب اما + شراب اکندہ مک کاتار + مرہ کس ملد و سامی سے بچو طعل کس
 سرحد + مرہ کس اسرمان مست + فریب از مادہ ریب والد ہر سے قبا یع ماس کفت
 والد + حمام سہر لعل سہر زب + مع الزار الفخام سی مژدہ + لعلم خر فوس و با لعل
 وادوں در ساندوں و در میدان قدوں وادوں دروں دیامں و سیدن
 مشعل و دریں ست عری سے ہر کجا مردہ اندوہ تو سے سودم + حتم اندر دگران کسہ رقصاں
 رمم + اندوہ رازر حلتہ مہات مرعی کہہ کس استعارہ یکیدہ ہد و مراد احمد قسے میلہ و یک دارم
 رحوں اکہ سیرا کدو گران + مردہ مرکب سہر و سحر ام من رددہ ہر خندہ سے با و سہر قرق کہ آن
 مردہ یافت + و کس جو حور شہید و مسرق تافت + خواہہ حال الیں سماں سے اے
 حد اندہ کی کہ ہر روز از درت + مردہ قحی و کرمی آدم + در گرفت از دولت کارم حرمہ +
 ایں ران روندہ سیاہم + خواہہ آ صمی سے کرسے فردہ دیدار رسد کت مرا + حال سو
 چشم تو سے کس خط کدہ میزدی سے تا محسوس از مرد در مرد کہ آمد + حقا کہ ہر عمر از مرہ لعدا
 کمال اسماعیل سے عیس رقتہ م تو بایا م فردہ داد + دریں ایں کس نفس طان مردہ داد + مرہ سان
 در مردہ و مردہ ہر پیر حرمہ و راج سے مردہ رسال کفت فردہ ہر + کا و دہ ہر کس

اسیر ہ ماخود کہ دشمنی خویش بسند ایم نہ در حق با درجہ مروت کند کسی بہ مردہ بلسر اول و شش سیوم
با وزن کمال اسمیل سے باد بے یارے لطف زنده بہ صبح ہم مردہ بر کھڑاری نہ کلیم سے در صحبت
افسردہ دلان شعر خوانم بہ کس مردہ در فصل رستان فرو شد بہ مریم پرست در ویش عالم ہر
سے سینہ مریم پرستان تو بر زخمی کرد بہ سالہا برینوے میجا سو ختم بہ مریم دان جلدہ مریم سیج کا شے
سے پر نگرد و زحمت از مریم سیج نہ لگ شود افلاک و ہر ان او بہ محمد قلی سلیم سے سینہ ریشا نیم دارد
این دین دران ماہرے مکہ ان لب لعل تو مریم ان بہ مریم ہزارے کہ بخروج دہد ہرے درمان
کردن دے ملا عبد اللہ ہاتفے سے ننا گفت بر کار استاد نشان بہ زمر مریم ہا خون ہا داد نشان بہ
مادم گیلانے سے میان ما تو اے غیر ما جرات شود بہ کہ خون بہاے تو مریم ہا سے مان شود بہ مرسم
محب ہم یا علم بغین معجہ و بالفظ لبستن و کردن و زردن و نہادن و افکندن بہستمل خواجہ آصف
سے مریم ز چاک سینہ فکندیم آصف بہ فرقی میان سینہ فکاران کند اشتم بہ نظام دست غیب سے
جرات سم تھے بر رو دینی بہ کہ در روزم کل و در شب جرات بہ مرزا صاحب سے اینقدر
استاد گے در زخم ناخن میکند بہ دے اگر این ناکسان بر خرم ہا مریم ہتہ بہ محض کاشی سے
زرد سوزے منہ انہی شین مریم بران من بہ کہ ہشہ روز اپنا نہ شبہا جرات من بہ جو خواہم
بر جگر مریم زخم الماس می گردد بہ ہانا بہت دست دیگرے درشتین من بہ در ضح سے لکشودہ
چشم ہارا از اشک بخجہ کردند بہ زرخرم خام بہتہ مریم زرد و رفتہ بہ خیر سے یہ کی خستہ را
مریم ریش کر دے یکے لوحہ بر مردہ خویش کر دے بہر جاجی سے آن دم کہ زردان یوزا فرق دل تنہا
جفا بہ کردم دل مجروح را مرسم بلج و اورسن بہ میر کی خیراز سے منکہ بر خود میدرم پیرین
افلاک را بہ از زوفو مریم خواہم لبست زخم چاک را بہ کلیم سے تاب تلانی جو زنا زک دلان ہارند
بر خرم لالہ و کل مرسم نمیتوان لبست بہ فریح نبرد کہے کہ در جگہا مظفر و منصور ہا و سیج
دشمنی بر دعالب تواند آمد خباجہ و شترے منظر بیاید مع الزار التازی مزاج بالکسر ہا
آنہن و کیفی کہ از آنہن چیز ہا ہم رسد افرجہ جمع و بالفظ گرفتن و برسم خوردن بہستمل از سے
بسکہ خرم مامی گلزنگ سے آید بخوش بہ میخورد برسم فرجہم گر خورد مینا ہم بہ سلیم سے
مزاج بادہ برستان گرفتہ ام در عشق بہ بجان ازان نبود غنیم کہ شیرین است بہ مرزا صاحب
سے کاسہ در خون جگر نیم و خے نوشم بہ خون منصور مرزا جان می بخوش منت بہ ہا مراد
باہر و دست مزد و دندان مزد و زن مزد و فرا جدان کہے کہ در مزاج کہے کہ صرف کردہ ہا شدہ
و بزیک دہ آن اطلاع خوب در شدہ ہا شدہ ہر جگہ شہرستانی سے کناہہ جو سلازین شہرستان
شدہ اند بہ سکان این سکر کو خوش مرزا جدان شدہ اند بہ مرزا جگہی انکہہ حسب مزاج فحاطب
حرف زندہ بزنیقاس مرزا صاحب سے اگر تو قح آسانش از جہان دار کہے بہ ہا دست بہرض

قبله سببیکه ناشاد م به کثوده ام بر دوزار رفته از یاد م به راضی سے طالب حق غم نام نمیداند
چیت به طایر قبله نامادام نمیداند چیت به مرغ نامه کنایه از کوتریه که نامه را بر بال اولسته از
شهری شهری دیگر فرستند مرغ نامه بر دوزار نامه اند مثله مرغ آئین فرشته است که در دوزار دواز
کنده همیشه آئین گوید به دعا که با منیش به مستجاب شود حسن رفیع به گلشن عاشق و عاگورا
بلبل به مرغ آئین نیست به مولانا بهشتی سے دعا که ما با جاست نمیشود نزدیک به کشیده رلف تو درام
مرغ آئین را به مرغ دوست نام مرغی سخن گو سید مرتضی رحیم شیرازی سے زبان تاد دایم
حدیث اوست میگویم به جو مرغ دوست نامد میزنم یاد دوست میگویم به مرغ انداز ناجا دیده فردون
لقمه کلان کلک که آنرا تباری به بلع گویند میری شیرازی سے مرغ را باد و بچه چون شهباز به داشت
چند آنکه کرد مرغ انداز به محمد حسین شهرت سے می تواند کرد مرغ انداز یکجا فیل را به دانه هر کس دل
سر دوزخ طمع به در حسن برادر حاجی عبداللہ عطار در مشنوی خروسیه سے دایم را بی طعمه چون باز کرد
همه طعمه را مرغ انداز کرد به مرغ دست آموز مرغی که آموخته شود به دست که اگر آن را از دست سر
دیده باز به دست آید سے آشنای هم نسازد برق خرمن سوز را به بال کوتاهی ندارد مرغ دست آموز را
سوان پای در آید جو مرغ دست آموز به مرغ سحر خوان بلبل مرغ بدام زدن دایم کنایه از شخصی
است که دندانهایش ریخته باشند و او اشتها بسیار داشته باشد خواص شیراز سے بی ماه مهر
افروز خود را نگذرانم تو خود به دایم مرغی به می نیم مرغ به مرغ دیا صورت مرغی که بر دنیا
بافتد سالک نیکو به مرغ شمس چون گل گریان جاک بزخیر سے خواب به ناله مرغ سحر مرغ دیا
بشنوی به مرغ تشباز نریه نازی تسمی از تشبازی سفای سے کسی برگد غمهای تو غیر از من نمیکرد
بخجک شعله آریه مرغ تشبازی آید مرغ کرک بضم کاف و کون در آمله و ز تو به مرغی که بر سر
نخم خوابد تا بچه بر اور و سنجکاف سے به آن شا به از غش که از افت سپهر به دارد جو مرغ کرک
همادرت به برش به مرغ فلانی دوست میخوازد چون کسی بر ادبی خایز شود و در کمال نشاط باشد
گویند امروزش غش دوست میخوازد یعنی غش باق است خان خالص سے هر طرف ابر به نشاء
از آیه ل است به مرغ بلبل دوست میخوازد مگر فضل گل است به هر خطبه جو مرغ دلم دوست نخوازد
گل دیده ام امروز که بلبل شده ام باز به مرغ بسم اللہ بسم اللہی که بر شکل مرغی نویسد شاعر گوید
سے یک عضو من از دوست نباشد خالی به سر تا با جو حق مرغ بسم اللہ به مرغ هایون قال
های مرزا حایب سے خبرهای ظاهر گنج در دیرانه میدارد به مبصر جعد را مرغ هایون خال میداند
مرغول و مرغوله موسی که پیدار چون موسی زلف خط و بنجه آواز مرغان و مطربان مجاز است از جهه
پنج دمایه که در دست و با لفظ کشیدن و کشادن مستعمل فیضه خا صی سے در صحن چمن چرخل نشانند
مرغوله لیلان کشادند به امیدی سے کنون کر سر سرد پای صنوبر به کشد مرغ مرغوله داله سنا عر

[illegible]

مرس را با نفس بد کردار صائب قابل تعلیم نیست به این سگ روانه را چندین مرس کردن جرایم است
ازین پس هر مرس توان کرد به همفایه بسک برزه مرس توان کرد به مرسکه یا بضم گویند
زبان و قلاوه و با لفظ استثنی علی میفرماید تا جرح زیادت و در در میان به ارسال می رسد بند
بشجر بره قدر تو جان باد که خاک قدمت را به تفصیل اند جرح زیادت و در در میان به ارسال می رسد بند
کمایه از منت بخش نظامی به مرسکه بوند گوی سحر به مرسول مخفی نماند که این لفظ و همچنین لفظ مائور
بر کدام صورت صیغه مفعول دارد لیکن من حیث اللهه میخیزد زیرا که بر شصده فارسی زبانان است
بسیار در لفظ اجل رسیده گذشته و از کاشته به مرغابی نندست رسول به برین متقاربین
تن به ظهور به به کشته رسول غالباً در راه به نده سوادح کیسه ارسال به عربی به قضا بجا کم
راش زشت مصلحت به فلک نده که رسول او چه مضمون است به درید نام به خشم در به قاصد ز
بگوز لوح و شکم گوش کن که گویندش به که آمدنی که مصداق حکم بخون است به و ازین قبل است منزلت
که در مطلع قصیده مرزا عبدالقادر مبدل در خنده رضع خوانی کشته می آید به که حرفای ساخته گفتن
درین قیاس رضع زبان طالب آبی به نعل کلام مصفا حیرم به ملع بیان رضع زبانیم تسلیم به
ز که گویند درین قصه رضع خوانی است به جام خمیده نبود است باز ساغر ما به قصه اسرار خیمه و تاج
خمیده به بسر خاک شینان که رضع خوانی است به و دویم خمیده قصه خوانی قدسی به قصه قصه
شمسیر نو دارم بمیان به گوش کن گوش کن که رضع خوانی به رنگین کلامی رضع خوانی است
در قصه جانداون سوداگر سپهر از کیده به در افتالی عوض مطلبش رفت به رضع خوانی تعلیلش
رفت به رضع خوانی بجا کشته رضع خوانی به با نسا و طبع رضع خوانی به زبر نیر گاری است
بر نیر تو به مرغ خان آرزو میفرماند در اصل مطلق طایر را گویند که سوار که همان برادر بود و قدر حبه
بسم داشته باشد پس زبور سیاه را که در عرف نده بنوره خوانند و همچنین مرغ و مور پر دار را مرغ گویند
و بر شرط نیست و انداختن را که بر واز او به پوست است مرغ عیسی گویند و همچنین پر دانه ها و ذاریع
را مرغ گویند و با اصطلاح متاخران یعنی ماکیان چنانچه عراقیان مرغ و خر و س گویند اثر به توان
شناخت قزلباش را زلشکر غیر به میان مرغ و خر و س است امتیاز تباج به و انیکه در نستان
ماکیان و خر و س بر و در بلکه تنها خر و س مرغ گویند این اصطلاح بمن دیار است و بس فقیر مولف
گویند قوسی مطلق طیر گفته و ازین بیت مرزا وحید که مرغ که خوش است گرفتار نگردد و دام و
قفی در ره پروانه نباشد به نیز بمن استفاد میشود قابل و شیان کم کرده چمن کم کرده بخت بر
بر انداخته به کنده به سوخته برنده به بریده تیز پرواز بلند پرواز است پرواز به بسته
به شکسته سبک به چمن مشتاق زیرک شکسته بال چشم بسته وحشی نشسته به باد است امروز
خوش گفتار نواموخته گشته شیان از صفات است مرغ آبی با خانه و فلک انفا

که در مصلحت است که می خواند از این است

[illegible]

مردم خیال چون خیال منفی صورت جسم متعل میشود پس مردم خیال منفی مردم صورت جسم یعنی آنکه مردم
اور آدم خیال کنند و حال آنکه او آدمی نباشد چنانچه در آرد و ما خودی که شست مردار سنگ مرز از عجب
قبول می جفته و نیمه اند از پیش ما رنگی که عمل به می شود مردار سنگ از دست استغنی ما به
مردم گویا گیاهی است در حد و حدین بصورت مردم بر ایند بر گمانش مقابل آفتاب بود هر که کند مبرود که زانی
المدار الا فاضل و در جهان گیر می خورده تلخ که آنرا خطل گویند قدسی به سر راه تو خلقی را ز گرد انتظار
مردان دیده زیر خاک چون مردم گویا است به مرز از عجب منفی قبول می آید به راه تر از نوح گویا
بیش نیست به گزند از مردم می مردم گویا پیش نیست به عیله خراسانی به سرور که فیض لطفش
چون دم به به طبع می تواند در خل مردم شدن مردم گویا به مردم داری گویا به از ظاهر دار می
دبایس خاطر مردم مرز اصایب به به که از کف نده شیوه مردم دار به به که چون دیده در خانه
بازی به و از به از به از دست ما سیران پس ابا بر نیاید به رنگ مردم دار می
از بار نمی آید به مردم که مردم چشم و دعو س کلاه از شبهات دست نظامی به چشم از دل
مردم را کلاه به هم از مردن مردمی شد سیاه به طالب سیاه به روی عروس مردم دیده
رنگ باخت به از بس نهان به بر رخاب سیر شک اند به مردمی مردوت و فاضله و بصله با
مرز اصایب به کن به به گهران مردمی که انش را به به کل بخت فتیانی به خار مردم ملکیت
حافظ شیراز به مردمی می کن دبا از که مردم چشم به خورده از سر به آرد و لشکرانه بسوخت
مردان باضم مقابل رستین میجای یعنی قربان فدا شدن میراندن متحدی از وی زلالی به بزم بر آبا و پاشان که کار دلیلی
نفس نشان به مخلص به مباد از دست پیر عقل گیرند خیار دل به برگ خود بیزان از دای حرام را به موده مقابل زنده که زنده
روا مید موده و نظاره موده و منی موده و دل موده و زمین موده و آب موده و آفتاب موده
و خون موده و سیاه موده و دوده دل موده خاکستر موده و ذوق استعاره است اول در آرزو
داشتن گذشت دانه هر یک به مرقه نظاره به موده شد در آرزو چشم به به تو عمری کرد
بحر به میکند اکنون بری به ظهیری به امید موده زنده به بشام میشود به آه از دجاس که مرگ
از گشت به دشت صدر از وی موده پیش به از لگای جگر را جان در تن است به مرز اصایب
از گرافه من موده خاکستر است به دونه من بر انش خود دامن بخش ز مردم به کدام روز شو به
گشته گمار سیح به کیوی رست که موده همان روز نیم به زلالی به سخی به جش آب پاک
کردم به بمیدان دهن در خاک کردم به شهیدان سخن را یاد گاری به به زهر دندان من نوح
مرز می به میرزا ایراد این و دینیت نوشته که از افاضاتش به منی موده می آید شایسته است
که کتابه نوح مرز او گردد و حال آنکه منی موده استعاره است اسرفه که گوش زنده دنان محاوره از
دانش و چراغ موده کتابه از چراغ دانش خاموش درین موده کتابه از زبانی که در دستینه نباشد

عارضان مردانہ مردی + درو سی سے ہم امر و رسم تمام مردان مرد استود و دیر ال کی در سرت
 مردانہ مصوت کرد یا مردان جرن مردوانه و سر مردان و تیسر مردان و مہبت مردانہ و غیرت مردانہ
 و شہرہ مردانہ و حراں میرکات سے کل قدر لارفتگی خود یکوست + کلک کو سب ہم کی کل مردانہ
 دوست + مردانہ صایک سے سرور و کس ناول از آوہ من داغ درانت به علقہ مردانہ حسیں
 نوسہ زنجیر من به سر مردانہ ہم + صامت صایک + محبت کیت کہ مرگت نہ شستہ زماہ
 مگوزون ناگیر دست شیرین روز نگار به تیسر مردانہ دست یار ماں است + مردانہ صایک سے
 صایک ہی کہ قطع کرد و عمر + یک کام بسین مہبت مردانہ مست + تائیر سے دایکین مردانہ
 از فطرت لبہ سادہ + کہ در درج رفیقاں روز محنت پازے مانند به از غیرت مردانہ جور یک شرح
 عاشق + ہرگز مردانہ کیسے ماہ بریدیم + سایے فکوسے فرار دار غیرت بخوردان سمری
 بازم + کہ در درجہ طاق از روئے مردانہ با ہم + خان حالص سے بے کلفت علقہ مردانہ جسم
 مگر دست قسمی افتد طوق گردن یکد + والدہ ہر یک سے مگر محنت تو مگر فتنہ ہوا ہے + مادا
 سلامت سر مردانہ ساغر + ساحل کنجی سے بچہ اور بچہ خورشید تانان میگویم به حل ہالم
 نازو سے مردانہ گو حرسنود + مردانہ از مردان کن کما یلذتوبیے در در مردانہ احاس سے در سینه
 مردانہ مہبت کیفیت جسم او + این ساغر و فتن میسایے و گردارد + دور قدح فکر ما شود دام
 در محلی کہ ساغر و درار سہ + ران سے خودم کہ با ہم دریں جہاں + مردیے ہر یک + ادو مردانہ می
 جوئیں + تائیر سے ہاں کہ تسمہ کردو کہ را کر سکت + کمالاں لطافت مردانہ می من دار و بچہ
 آں صفت حق معلوم رہا می زند + قوت و دہما می تا تو ایے راہ میں + ہوز و سیر ہر ہی حد +
 رز و در کہ مردانہ در دینے + مرموری سے بجا لعلی خاطر مردانہ عالم است + نفس شریف
 خاطر مردانہ ہے تو + مردانہ ک و در کیر سلاخی ہست کج مانند جو کمان مردانہ کیران ام حسیں کہ کمال
 در بچہ در آحر سہد را کہ سہد و درین اعدا راں سرزد م تسلط ہم رسانند و بکار و بے کہ فار و فعلی
 کرد و مردانہ ہم دال اسم حسن است و ہمہ اطلاق آن بر مرد و جمیع ہر دو مذکر و مہمی اہل بر مستل چون
 با مردم پس با اہل بر جسہ دے سگی با بابت در ردی کوئیں + کہ دولت گرد آمدن کردو +
 بیج سید سے جو مردم آرا مردم سید + میان خط حای لعل مرد + دیو مردم و مردم
 ہاں آدم ایے حایس است و سہ نقد شکم را در در مردم چشم رو و مگر کردو کہ مردم کج از مردم
 آئے گرفت + اسم سے قانہ دیدہ عاشق با سادہ سرنگ + مردم سے کتا و بک
 خاکتا + مردم ران و مردم کردو کہ زاری کما یار و دے در دم آزار سہی سے ارمس کوئی حاجے
 مردم گزے را کہ کوہ بستین خلل با دار میدرد + نظامی سے سیما ان کہ کلمان مردم زل + مردم
 ہاں کہ آرمس + دایر ان مشیران سے ستار + مردم را بے جویندہ مار + مردم حبال

توان بست به مرتبه پایہ مرزا صائب سے گل مرتبہ عارض جانانہ گیردہ جای لب سبب پیمانہ
 گیردہ مرتش اندر رشوت گیرد و این محفت مرتشی است ابو نصر نصیر کے بدختانی سے دادہ ام ایدل
 در بے او جان و دیدہ برویش زلف پریشان و دادہ بنان لذت ایمان و قاضی بدین
 مفتی مرتش و مرجل و یک روین طالب ہے سے باس حفظش نگہ دارد کہ مگر داند زنگ ہے اگر از موم
 نہی سرتش مرجل و مرتش عرفی سے نفیس مست می مرتش و کوزہ مار فیہ شود معصیت و مرتش
 زدن و مرجا کردن مرجا گفتن و این را در وقت پیش آمدن خبری خوشی خرمی گویند میر حسن دہلوی
 سے زہی آبادت بخت مرجا کردہ و بنفشہ زیر کله سر در قبا کردہ و تیر خسرو سے باد شمنی کہ
 تیر جبار بکمان نہد و چون دوستان زویدہ و دل مر جائیم و خواجہ جلال الدین سلمان سے طریق
 عشق سے بوی خرد الوداعی گوہ بیضا طرب میجوئے بلارام جائے زن و مرحوم اطلاق
 آن برودہ حقیقت است و باعتبار مایول بر زندہ نیز صحیح شیخ ابو الفضل مبارک نجاشی نامان نوشته
 کہ این مرحوم منصب انصباغ مطارحات عرفیہ چکند و مرد فلاجیریت کے لایق و اب انجیر
 نیست کلیم سے نہ مرد صد عشق زمرہ ہوس بگذرے ہوا کے سر در یادار کے از ساحل تماشاخان
 مرزا صائب سے مرد از ار قیاس نیستے عاشق مشوہ و بیگمائی کے بدیادستان دنیا مجوہ
 آسمان بست ہے مرد شکوہ عشق نیست و خوشی سے یاد کہ رستم را بیدار آورد و آزاد مرد
 جو از مرد زاد مرد نیک مرد بد مرد با مرد دست مرد سادہ مرد سبید مرد بیخ مرد
 مرد کار آمد و مرد کاری با خافہ انکہ کار مارا برو حیرت حسن انجام دہ تاثیر سے بخور زاد کورائشہ
 آخر بکار آمد و درین ویرانہ وہ یک مرد کار آمد نمی آید و مردان مرد بینی مرد نے کہ نسبت دان
 انہارا مرد توان گفت از جنس ذکور ایشان را فضل باشد و رقی شجاعت یا مردانہ کہ محبت شجاعت
 دقت قلب معروف بصفت مردانہ پس بر تقدیر اول ترکیب اضافی بود و بر تقدیر ثانی
 ترکیب توصیفی اما ترکیب مرد مردان از قسم اول است نہ ثانی و معنی اضافہ انکہ ہم مردان
 خود مردانہ نسبت بزبان و لیکن تنگیں مرد نام باید کرد نسبت بمردان دیگر یعنی چنانکہ مردان تعوق
 دارند بزبان این مرد زیادہ تے دارد بمردان دیگر و ہمین حال است در شیر شیران و جان جانان
 و مانند آن یا معنی اضافہ این باشد کہ این بکر در از جامعہ مردان ساختہ اند و این یک شیر از جنین
 شیران برداختہ و این یک جان گو یا از جانہای کثیرہ متعددہ حاصل شدہ ملا عبد اللہ نقی
 سے کہوشید مردانہ مردان مرد کہ سنگام کین است مرد زبردہ و نظامی سے دیوار و بر بلند زراعت
 براندر آمدہ مردان مرد و زبسن کشنہ برکشند مردان مرد و شہرہ رگہ برستہ برہہ نوزدہ و شاید کہ
 مردانہ مرد و مرد مردانہ نیز ہمین معنی بود تیر خسرو سے کہم غن برزقان سلطان خدائے نگہ گان او
 کہ عاشق کز بلا ترسد نباشد مرد مردانہ و اسیر لاجبی سے اگر در بحر غفای غرقہ کردی و بہ نزد

[illegible]

و بمنی وقت ساحری حاسدی سے آغاز عشق از خاطر مینایی سیرینند و مرغی که خواندنی محل در خون خود نیز
مرزا صایب سے باران سیل محل ندم نفع گشت را در وقت پیری اشک نداشت چه فایده به بلند
محل سیل محل محل بوزن محفل بارگردد و در محفل جمع و منی بی و طرف لفظ مجاز است سلیم سے بود از شوق
خراب است و حرم بر منی سیل عشوه طرازیه که در محل دارد به مرزا صایب سے سیل تسم دارند محفل را
درین محفل نه که دارد گفتگو به مردم دیوانه محفل به قبول سے با گوز شمر بود برابر شغری که باشد شش
و در محفل به و بالفظ نشاندن و کشیدن و کشادن و بستن مستعمل محفل را ندان مثله نیز کنایه از نا قدران
واله هر چه سے نا قدر نقش قدم سلسله محفل است سیل از ناز اگر جانب می محفل را ند به فضی
فیاضی سے هم مرحله زمین بر بند به هم محفل آسمان کشیدند به بر دیده زگریه کاروان را ند به صد محفل
غشم بل نهان را ند به ظهوری سے میکشد محفل ناز تو همانا که ز شوق به گفت شتی ز دین رخنه جازده
صبح به میر حسن دهلوی سے ابرین آمد چون جبریه از دریا به بر جارسو یک باغ کشاده محفل به حافظ
سے مراد نزل جانان چه امن و عیش چون مردم به جرس فریاد میدارد که بر بندید محفل به عریضی
سے تقدیر بیک نا قدر نشاند و در محفل به سلامی حد و شت تو دلیلی قدم را به محفل زایل و معدوم
و فارسیان نغمه و له و شفته و عاشق آرند سے بنفش کلک تو محفل قدسیان طالب به چکیده که است
این نه زاده قسم است به محیط همه را فرود گیرنده و در فارسی بصله برستعل مرزا صایب سے خطیما
محیط است بر سرار جهان به هر که در عالم است همه عالم از دست به شیخ شیراز سے محیط است
علم ملک بسیط به قیاس تو بر وی نگردد محیط به محمود نام شخصی از مشایخ سرخوگان ایران سنجو که
سے از تلامذ تو عیس یکه کند سواد به فرمید ان تو محمود یکه حلقه گوش به و از محمود ندانی نیز گو
نخفانی سے گراف تمیمی زاده و در محفل به محمودند قیمت مغز به تو به مع الحار المعجمه
فحالف نام برده از موسیقی و نام فی از گشته و سندان در خواب زدن گذشت مختصر
سکوتاه و بمنی حرف مختصر مجاز است تاثیر سے تا نظر کار کند سر و چین یه آید به هر کجا مختصر به
از قدر غنا تیورفت به مخدوم که بضم کاف تازی عبارت از مخدوم زاده از عالم حرره و شتره
و این در مقام عوالمج بلکه تهرین و تحقیر گویند شرف است به سے زدم بر خود زنده نگاه دره به
خو تصویر را مخدوم که به وقاضی نور الله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین و رحی مخدوم الملک
که از عمد نایه عهد اکبری بود از روی تصعب مذمت گفته که ان مخدوم که در ان حمار محفل و
محفل تشبه به لام و فارسیان تحجیف علی خراسانی سے که گو الفصولی شده باشد معاف کن
بسیار محفل زبانشانی حراس به زکی ندیم سے توبه و ز به محفل گشت و بهر شمش لب به جمعه و شنبه و ماه
رمضان بهر شکایت به محفل زبانی از قماش معروف که در ولایت با قند بهترین آن کاشانی
بلکه فریاد بود محفل دو خواب محفل و در دیده بالکله خوابه دراز داشته باشد مرزا صایب سے اینجا

[illegible]

محمد طاهر نصیر آبادی در احوال مرزا طاهر و سید نوشسته که چون جوهر قابلیست از جبهه اش نیان بود و صواب بد
نواب خلیفه سلطان منصب مجلس نویسی سرافرازی یافت و چون ایشان را در جای دیگر بواقعه نویسی اد کرده
ازینجا معلوم میشود که مجلس نویسی و واقعه نویسی یکست مجلس گفتن کنایه از وعظ گفتن که اینم الفریج مجرور و
تتمار و نظامی سے مجرور و بجا کیے رساندند که از بوداد اسج باد کے نمائند و مجرور بالکسر و بالضم آنچه
جرمہ آتش دران گنسنند و آنچه بوی خوش دران بسوزند که اینم انتخاب و بالکسر بسوزد و بالضم بوسوختن
کذابی اصرار و غنچه از تشبہات دست و بالفظ سوختن و در دخن مستمل مولانا مظهر سے بس پس نهادم
شمع فی ذو صم مجرور حریف سادہ طلب کردم و معنی شتاب بہ خان آرزو سے آن سبند کلشن آرا کیے
بہار اشتم بہ کز ششم مالہ من غنچہ مجرور شگفت بہ کمال اسمعیل سے سر کجا خلق تو مجرور و بکنند یا و صبا
عطاری بہ قوت سے بی گزند تو در باغ بلبلان بر سو بہ سبند مجرور کل میکنند ششم را بہ مجرور سوز و مجرور
گردان مظهر سے سپہ مجرور گردان بر آفغ گزند بہ سبند بر تو خورشید و ماہ سے سوزد
جمال الدین سلطان سے صیقلی کہ صبا مجرور گردان باشد بہ کل فرو کرده بدان مجرور و نوان باشد بہ صبا
غالیہ سے دسیم مجرور سوز و شمال چہرہ کنایہ ذلال آغیہ دار مع الجیم الفارسی محلی متن
بفتح میم و بای فارسی و جیم فارسی و لام تجانیہ رسیدہ و مای چہار نقطہ فوقانی و نون مام بندہ کی نہ نشانی
دور اصل حکیم مخلوط الہاست کہ تلفظ آن بر غیر سندی و شوار ملاطفا سے ز نو شیدان آن نگار
ضن بہ شدہ بر نیان جت محلی تن بہ مع الہما المہلہ محال بالضم معارضہ کردن در بخشش
و در صراح فرو گذشت کردن در معاملہ و فارسیان بنوی اند نشینہ و ہر اس استعمال نمایند و را صایب
سے روشندان زمرگ مجا بانمیکنند بہ خورشید را ملاحظہ از ذوال بیت و نفس طمانی نمیدارد
مجا با از گماہ بہ نیست بر و طفل زنگی رازستان سیاہ بہ سنج کاغذ سے ز قتل مجا بانکنند
خوبان را بہ جو عتقاد بر و ز خرا نیباشد بہ محاسن از سیا سفید کردن گماہ از کمال علیہ است
بھی شیرازی سے من و سر گرم میتے بودن در گرد جان گشتن بہ مگر چون خور محاسن را سفید از
اسیا کردم بہ محاصرہ کردن تنگ فرو رفتن خواجہ جمال الدین سلمان سے اگر محاصرہ مان کنند را
بیکد و ما شہ ہر نہ حصار کشاید بہ محبت و محب بافتح دوست و دشمن محبت پیشہ دوستدار
در دیش دالہ ہر دے سے محبت پیشہ را از گریہ منع دوستی نبود بہ نشود زین روغن با دام تر طب
دماغ او بہ محبت با حق عشق با حق حافظ شیراز سے صنعت کن کہ ہر کہ محبت نہ راست ہفت
عشقش بر و دل در معنی فراز کرد بہ مجرور قلدان کلدان جانیجہ قلدان جیبی قلدان کو چک و دوات
میر جی کاغذی در مناظرہ خود قلدان بردار سے در آخر بد و تقم کے نسخہ بہ جہر و بے نواری
بین مجرور بہ محضہ بافتح و کسر و دیم و شدید فابا گریہ بقیہ جانیجہ بود جہر بار گیر باقیہ کہ
الصرار و فارسیان دران تصرف کردہ محافظہ بزیادت و تلف استعمال نمایند تا بقے سے

شیل شیل مشهور بدن و اصالت سے درج من برعاشی میل شتیج حور ریش و کسب ابدام
بید آب حور در حیات و بدینک تقطیب کو در بعضی مواقع انکا دہ منی مارک کند و در
بعضی افا دہ منی مجلس ملت لک ابدان دور انوسا دل اور حور القمع مع اکیم التازی مجال
باعتج قدرت و امکان در روح تنک از صغائر است و العطا و ادن و دیرل و باطن و
نورل مستل سچ شیراز سے تو سکور دس اس نام سکال و مقص تو گفتن یا یہ حال و مجال کن ما
ہیہ رضی و ہم بودہ نفس مبرقہ روحی و حسی سے ارل کیم حال خند عاضای مار و میکیم
ایک تو یک محالی مدہ و طالب اہلی سے لحوان و یکا گلی در زہار و محال مدہ ناکوس اتحاد
مدہ و محمد سے بافتج کو سے لور حورہ تا نیر سے ہر عار طمی ریش کد سے ہم سا کو کی شہد
مدی و محوئی اکہ ہمیشہ در محو کے صاحب عود میریدہ ہاست در حورہ و اسند آن کہ در ان تحقیق
و بار رس را مد علی ہاشد منی اول فقر اقدارین لاہور سے سکال اللہ سے سہ باہ و حامل بیض
در ایت و بقب مالہ صدائے کہ آتشک محرابیت و محوئی ہر حور کے کار حلقہ حیرت محوس
شود و حور مدنی محوس است یعنی جد الکار و دلوئی السلام و العطا کردن و دلوں و کشن
و گرفتن مستل تا نیر سے ملا کوہ غلیبی سر و کار است ار قسمت و کہ اگر سیلاب حور کریم
مکرر دسین و محو و طہر سے لہذیات حور کرد است اکہ خضر و صبح در صفت او و محو مدہ و
حان آرد و سے کویس کو کل میکہ خور از مدور کے و کا حور کے ملل ایقامت مار میکہ و طا
منہ را سے اکسید ہارہ عصیاں من را سے کشت و معنی ہار کسید مت سبیل او محو لشد و
مجلس بافتج و کسر لہم جائے نشستن و العطا کمن و کردن و خیدن و صاف و نہاد و صاف
مستل پس در اتم در خشت گدشت حکیم ارنے سے در کستان ہند ہر کے مجلسی و حور و صفت
رور و حور حال شاد و عار و میریزی سے در عار و در غیمہ و شہرہ درارہ و ہر گدہ ہی مجلس و
ہر گدہ ہی حور و من سس نو خواہم کہ دم در ہمہ وقتی و خالی ہو مجلس و عات رتیا خوان
و لطف طبع حور ازادہ را طلب کیا و لوقت ساعت مجلس و نہاد و خواں و حیر سر سے عذارین
ہیہ در سایہ پرستاج ملکہ و مجلس کردہ حور و ای استام ہار و جلال اسیرہ نامارا ج
و لہار قرۃ الشکر گنبد و مجلس و سہد و ساعو گنبد و مجلس اسرار و مجلس از در مدور و ہر گدہ
از تر اس سیم در تن نام محمد و موسیقیہ کلیم سے مجلس و در گزیر و سماں یک نش است و در یک
ذیر کسہ کو یک شہر میت و حافظ شیراز سے سرم درست لشد حتم از بطار شہوت و
و ناز و سہر و سیم مجلس و مجلس کاہ و ادب ناز کاہ میریزی سے نئے و نازگوں حور
اکو ان با در دوست و مجلس کاہ و حرم حور نیکہ و رضاں سے و کمال حمد سے ہر کا ما و آن
نہ مجلس و انکسید و ہی رستان ہی کف از ہر طرف در کتیدہ و مجلسی دس حضور یوس محمد طہر نصیر

باقر کا شہس - سے سرکاری کن ہے جان زخیرہ دل باہر کین متاسیت کہ بسیار بزر نزد یکست ۴ سرس
از جای کہ شب در میانست یعنی از بلاد کردی کہ هنوز یو قوع نیامده خورادر مرض غشم الم نباید انداخت
چہ ممکن است کہ فلک صاحب کجاست تو گرد و دست بشارت مہدل شود ترشش ریش تراشیدہ
داین لفظ تراشیدہ فارسی زبان تنزلت از عالم تحریر و کثرت بونصر نصیر ہے بدخانی سے در رہ سرع
در رہ ایمان ۴ بربر باید صاحب ایمان ۴ نزد مسلمان نبود نمایان ۴ بہر است و ترش ۴ لامعینہ
بجی سے ہر گل کہ خار خار غم سوزنہ از وہ ۴ در دیدہ بد قماش چورویئے ترش است ۴ منصور سے
از تب کہ بہر مان بہر شدی ۴ چون حسن ترش ضبط خوار شدیے ۴ تنجا کہ صفت کینہ لب تابہ کرد
آخر بلا سے بد گرفتار شدیے ۴ فیضی صاحب مدار الافاضل سے اردان کہ جہ گل گلشن حسن اندولی
خار خار دل از ان شوت ترش باشد ۴ ترس فالیر بر سہ فالیر شہس در اصل یعنی روست و فارسیان
یعنی سر انجام یافتن کار و سر انجام بد برستمال نمایند اشرف سے از پے او مرد کے کہک
کہ اشپور خرام ۴ نیت کاریے کہ نہر گشت شہس کرد و ۴ متورہ اصلش متہر بفتح و ضم فوقانی
مخلوط الہاد کے ہلکہ دلف نام شہس یہ مردن مہدل مہدل ظہر سے چون زندہ نہر متورہ حریف
از پارتہ حسن ۴ بہر زیب نطق مصحف خوان گل از بر کند ۴ متواری ہمان دین در اصل بکرت
و دم است کہ فارسیان بسکون استمال کردہ اند طالب اہل سے دمی کہ غرق کلکش خنثی آردیش
شود سود بوراخ مار متواریے ۴ کمال جمیل سے ز شرم لفظ تو متواریے است آبجاست ۴
درون پردہ ظلت از ان نہان آمد ۴ جمال الدین سلمان سے لگاہ است کہ بر عجز نیم دل دل کو بہر دست
کہ ازیز جو من متواری است ۴ متہ بر ذرہ نہاد دمتہ بر شہس نہاد دمتہ بر کاری غور تمام کردن
متہ بر نہی ذرہ کہ گویا نقطہ موعوم است آنرا ہم دو نیم سازد تا نیر سے آن چشم جہ شد کہ متہ
بر ذرہ نہاد ۴ مگوشت شہس و نامی مینای کو ۴ متہم تحت کردہ شدہ و لفظ دا شستن کردن بصلہ
متعل نظیر سے فیثا بوری سے باین جمال دنگو کیے کہ اوست سے رسم بہ موحدان بجا کی گنہند
منہش ۴ مرزا صائب سے بلی تم دار نہ مجنون را درین غافل بہ کہ دار و نفلگو کیے مردم دیوانہ
محل ۴ ۴ متین مسیح کا شے سے چہر است تیغ زبان تو کند چون سا طور ۴ کنون کہ از دل سخت
آمنین متین دار کے ۴ متہ بافتح اول و تشدید دوم منقب یعنی بر مہ نجاران مع الشار المثلثہ
مشال بالکسر مانند کالبد و فرمان و بردانہ و نفل و مثلثہ جمع و بمثال مراد و نہ مانند و جید
سے بوسیدہ ایم سینہ اش از رویے برین ۴ از صدر در لباس مثالی گرفتہ ایم ۴ مثل تحریک
داستان قصہ کہ در میان قوم مشہور شدہ باشد و علمای معالی گویند کہ مثل در محاورت علم
برمان دارد در عقاید باقر کا شہس سے مثل زن مثل زد کہ تخم پتے پسر اش و بہر نام خردی
میر خسرو سے مثل نیکو زدان مرد خدای کہ یا عشرت بود یا باد شاہی ۴ مثل زن الیٰ مثل زند

[illegible]

دلنشین بند مبارک با دی قربان باه عید قربان زد به داله بروی به شیوق طوفان خیر شکی در کف
 دیده ریخت به آسمان بر بحر جانسوزی مبارک با و کرد به محمد قلی سلیم به جاسکے ماتم نیست چون
 روز قیامت سے رسد به عید قربان است به باید مبارک با و کرد به امیر شاهی سبزواری
 به دلم بارد گر لاف غلامے میزند جای به بیای غم بگر تو مبارک با و کن مارا نه ابو طیب سلیم
 به مبارک با و وصل کو مکن چرخ به که عید ماتی را تهیت غنیت به میر کجی شیرازی به یاد ایا به
 که پیش از وده وصل از وفا به از گر قار ان مبارک با و میک دی مرا به علی خراسانی به وصل
 جانان ظاهر نزدیک شد کا مشب دلم به میبد به هر لحظه از شاد به مبارک با و من به مبارک نفس
 مبارک دم مبارک قدم و مبارک حضور و مبارک نهاد معروف شیخ شیراز به درین شهر
 مدی مبارک دم است به که دیار سائی خوبی کم است به بغرود با مهران خدم به بخوانند به بر
 مبارک قدم به شنیدم که مدی مبارک حضور به بنزدیک شاه آباد از راه دور به یکی تلف
 از غنیف آواز داد به که آئے نیک بخت مبارک نهاد به کلفا که هان آئے مبارک نفس به
 نخوردم بحلیت گرے مال کس به مبارک مرده آنگردن مرده بنهم میسم دور جهانگیر سے است
 که در ایام جاہلیت بر صحت و فیض جانور سے را گر و همیش گردانده سر میداوند و این عبارت
 کنایه از آنست که در زمینک سید علیہ الرحمۃ بمعنی کار بیا حاصل کردن و اصل قصه نیست که مرد
 غلامی داشت مبارک نام که شب در روز اوراد و شکنجه میداشت چون او بمرد گفت مبارک آزاد
 کردم و این مثل گردید پسیر به دل بردار خرمے شاد و کر دے به مبارک مرده آزاد کرد
 کمال تحنیه به و گر کنیم گفته بر تو بید او به مبارک مرده انکه کردے آزاد به فقیر مولف گوید
 در بعضی نسخ برده بفتح بای تازی و در بعضی نسخ به نیز ننظر آنکه نظائری در شیرین حسره
 بعنونه عاشقے راست و میکن به مبارک برده آزاد میکن به و لفظ آزاد سے همین را میخواهد اما
 اصل قصه لفظ مرده به هم فاعل میمانے نهادن بمعنی ناکردن در و شین داله هر دے به با داذنایے
 حکمت لہا دم به زخمت تنانت سخن را میمانے به مباحات نازی بن بجزیے با لفظ کردن
 و درشتن مثل میر منوی سے قصیر و هم عظیم است و لیکن قیاس به گر مباحات کند با تو یکے
 میکن است به خواجہ شیراز سے دلالت خیرت کم بر او نجات به مکن غنیق مباحات
 زہم هم مفروض به مباحان آزاران سنجو کا شے به از لطف شد انانکه ندانند تغاسر به
 از رحمت و لطف تو باشند مباحان به و درین مائل است برقع نام شمس از موسیقی ملاطفا
 به طرب کرده چون ساز نوروز خوش به برقع بتے زین مکان خوانده بشیں به مبلغ
 جاسے رسیدن شیخ شیراز سے همان کند بگیرم که صید خاطر خلق به بدان ہی کند و در کشم
 بخویشتمش به و لیک دست نیارم زون بران سز لطف به که مینوی دل خلق است بر هر شکستش

کفتش فیضی فیاضی سے برق نظرم بحشم بخواب پہ آتش زن بریان قباب پہ مرزا صائب سے
دل مردہ کہ سر بگریبان خواب بردہ کا فور ساخت یاسمن مانتاب را بہ خان آرزو سے بوصف چہرہ
اوصفہ رقم کردم بہ بود زنبہ مہتاب تا مسطرا بہ فتوت سے دریای نیل حنج مگر در طلاس است
ہر سو فکندہ است کف از جوش مانتاب بہ مہتاب تشبار و مہتابی تشبار بر آہی مہلہ نوعی از
تشبار سیہ کہ اکثر دشہا خی خشن سر دہند در دشنامی آن چون رد ششہ ماہ تا بدور رسد میان ناصر علی
سے زرد شد رخسار خورتا عارض خود بر فروخت بہ حسن ادھامیت مہتاب تشبار و شبت بہ بہ
سبج کاشی سے در نظر آید مہتابے تشبارم بہ شب کہ بر باد رخت اکو ششم در مہتاب بہ
میر محمد افضل ثابت سے شب کہ بر تے حبت از شور دل دیوانہ ام بہ سوخت چون قہار تشبار
مہ در خانہ ام بہ ماہ از طشت آب جستن از حقیقت رو بہ صائب در محارز آوردہ ایم بہ ماہ را و ایم ز
آب میجو نیم ما بہ مانتابی و مہتابی عمارتے بلند سطح یے سقفت خواہ انج و سنگ دشت خواہ
از خاک کہ پیش ایوان یا در میان صحن سیراب باغ سازند برای نشستن و گویا سیر قہار آب ان منظور
است و تحت مہابی و مانتابی نیز نہیں است و صاحب مصطلحات الشعر از امین اکبری آوردہ
کہ حضرت عرش شیا پنے پائین دم تختانہ و حرم سرا صحنی دلکش بطول صند و پنجاہ گز و عرض صد گز
قرار دادہ بود و دوازہ مہتابے بیکفندہ ناشر سے نیلے مثال مانتابے بہ از رنگ فلک
بکامیابے بہ اشرف سے بورے فقر و مہتابیم افتادہ است بہ فرشیے از خاکستر شیا پیم افتادہ
است بہ ملاطفا سے گل ہر شمع فروغ افکن مہتابی شد بہ ز شبنان زرد و سیرکان در قہار
شوکت نجاری سے ہوا لطیف و میم صاف و مانتاب شبت وصل بہ مانتابے من افتاب راہ
ندارد بہ نوعی از تشباری متعارف نہدستان و رنگیت سفید مایل زبرے مثل رنگ مہتاب
و در مصطلحات الشعر از رنگ شکستہ سالک زوے سے رنگ بر رخسار فرمان گشت قہابے از وہ
وصف خسارت مگر گل زرد طوار داشت بہ ملاطفا و توفیق کہ وہ سے خم بادہ گریخ و آن
نکار بہ بود رنگ مہتابیش برقرار نہ میان ناصر علی سے با ختم رنگ است وصل تو چون روی نمود
چہرہ ام زرد شد از بر تو مہتابے خویش بہ معنی اول سے جو گل کہ مہتابے از دست او بہا
ضیا گشت بابت او بہ ز قہابیش میچکد آتشی بہ کہ دارد جو خورشید حسرت کشی بہ دجیرے
کہ قہاب بہ در سیدہ باشد مثل آفتابے شفا فی سے جابے در زمانہ کہ روزیے رفتو کنند
مہتابے فروغ محبت کن است بہ مرزا صائب سے از بنا گوشش تو شد مدی رحمن مہتابے
آسمان یا ندارد سحری بہتر ازین بہا ہی قزل الہ کبکسرات وزای تازیے و سکون لام دفع
بمزدہ و لام دوم دما ہی مخفی نوعی از باہی کہ بسیار سرخ رنگ بود و در کن از بنا و در گرمی از بندہ و در مصطلحات
الشعر آوردہ کہ تسمیہ آن قنفذ قزل در ترکی شیر سرخ در محارہ بر ہر چیز سرخ است و لہ ہان

نیست نفس نوعی علیہ السلام و دوای شادمان جان مسلمان راه نوداہ گیتہ وای نکتہ
 می و فعال نعل اردو لشہب ادست مرد اصابت سے حام شراب مریم دہا ہی جہت
 خورشید مویا کے تاکستہ است و ملک لعل لڑیں تا تیرے کردہ ماوست و کہ فعال مر
 عرب را تویہ رسید و ماہ عالمی لہ اس کے محو است مرد اصابت سے راہ عالمی لہ کرڈہ
 رکوش میت و علاقے دیدہ رنگست اقباب محس است و ماہ حرکتی ماہ انشیت جہر کا
 درجہ گریہ می الہ آمدہ شائے کھو سے رودا شہریت ماہ حرکتی و ریشہ کی کہ ریشہ
 یا سمن گشتہ و اما رخصت جہا کہ بیاب ماہ مرد راہ محب با سمنایت م محمد اصل تانت سے
 و دریا پھر درایت تو حرم نفس و کشیدہ سر گریان سرمد لہ تدویر و ماہ مارہ مایہ ماری
 قطعہ راہ داگر مایہ تارے مانند پس کلمہ سبت حواہ لود حاکم درار دماہ و علام مارہ
 و خان دریں تغیر را دبارہ می حور و صاحب طال لود ماہ جبین و ماہ سیاد ماہ طلعت و اہ لقا
 و ماہ مدی و ماہ برج و ماہ نیک لڑا مایہ محو است مرد اصابت سے دل ریشہ ریم سے ہست
 احر جسم را اصابت و کمان کے رعدہ آن ماہ سیاہی تواد سے و ماہ لود کول گایہ راہ لودیران
 مخفی کا تے سے میزدی رودہ شائے خد ارمعید و ماہ راہ کس روئے و ماہ سے لود کس
 و ماہ لکھن رستم است کہ او را دایہ یا حیران بوقت ریشہ طلال کہ گریہ و ماہ سے مکد لکھ
 آسمان تبارہ نودہ ماہ ماہ میگویدہ نا طلال جان مشول شود مدد کر را را تہ و این تو ہے لکھ
 اچیل ہست سلیم سے روہ کا راست باکان کہ اصلاح ماہ وایہ سوید روہ طلال را دکر ماہ
 در رشتہ گایہ ارعاس طہورے سے بیت ملت رہ کہ بہت بیرس و ہر جہت ہست رشتہ
 و قباب و قباب نقطہ افادہ رتوہ و می ماہ محار است اسرف سے نصیران محو حلال
 رودہ قباب چل و مد کیساں سود و حایہ لکھ کو بے کج دارم امید و کہ لور راہ من بر تو
 قباب افتد و سلیم سے زید صبح گیم فکر بر و کہ اوہ رتو قباب ماہ علامیم و ماہ قریب
 سے ردلم سوئی رتو افکستہ و لور قباب رکان افادہ و لکھ مہ نامکس حادر رسال
 صدک سر از بہت ادست و لفظ افادہ در کشت مستل مغرطت سے حلوہ کردی
 کہ افاد قباب طلاق جوج و دستہ افتادے کہ قباب لکھ را م رکت و دانش سے
 قباب طیارہ افادہ در محس و لکھایہ سایہ و روزگ فراں ہست و سواد میں تہ
 دیدہ رکش دی و دہ و کہ نادت سحر رشتہ قباب می گرد و گشتہ رکتی قبح کر سہ
 در و نیک سہار صدل قباب مراہ ارے را دران رصا حی شیر قباب سے ویاں ماہ کمان
 نیست گیسو مکیں و قاسم تمہدی سے عید سچایہ حراجی کلف لکھانی و کہ قباب سے مایہ
 کمان رحیم سے علامعید سے معید از بجا گشتہ بیتہ فرزد چہ در قباب اگر بود کوش

خوابش در کمال قباحت منظر خا بنج طاهر نصیر آباد در ضمن احوال مرغیات الدین منصور ذکر کرده باشند
و مانند و نمایند و نمایند بفتح نون اسم است و افاده یعنی تشبیه کند قاسم شهبازی سے بے رویتو
خورشید قناد از نظر من به مانند سیبی که بکفت رنگ بر او در خلاف از نسب زن که مانند آینه به
آدم نیلے شود کیے از و کے دیگران به میر خسرو سے چرشد پدر مفتاد در چهار به چگونہ سے فرزند
شد آشکار به جراین سہم زین پدر مادرند به چرانہ بمانند بیکرند به مانند گی مرکب از مانند
از عالم نہ و نہ گی با و آجیے بودن و بالفظ ساختن و دواون و کرفتن و با و اشیدن و بتعل
شیخ اثر سے نہ خرد سایہ اقبال ہمارا جو ہے بیکرند کس کہ بر سایہ یطفتش با و اب جلال اسیر سے از رنگا
آخر بجایے رسیدم به کہ در دیدہ خوشین با و اگر فتم به ماہ قمر و اضافہ آن لطرف فلک متراوات
آن حقیقت است درین از جهت ظہار خصوصیت فلک نشان و جلالت باہ بود اشرف سے
آخریے نیست جو رویت بفلک به دیدہ ام ہاشم و بالا تر از به تابان بہ شب گرد بہ شمشیر
عبر پرواز صفات و شمع چراغ شعلہ شعلہ نقرہ چہرہ دایرہ شیشہ ساغر بہ پمانہ قمر صہ ترج
سیب بسرن و صندل بہ پنے کوی بکف بنجہ از تشبیہات اوست و بالفظ تشستن کنایہ از
فرورفتن ز لایے سے جو شدہ کاشانہ را انوش در گاہ به نشست از پایے چون نشست باہ به
زلالی سے بطبادہ بسینہ راہ برداشت به قدح نوشہ ز قمر صہ ماہ برداشت به زمرہ بنجہ شمشیر
سحر گاہ به نیلے کہ ہم بمجون کف باہ به تا نیر سے ز آفتاب رخسار رخ در دوسر دارم بہ کہ چرخ
صندل بہ سودہ در سر کوشش به ظاہر و جد سے ساتی بگر و ش آریے تعل فام را بہ شکن ز رنگ
سناغواہ تمام را بہ فیضیہ فیاضی سے خشنودہ شیشہ جواہ بنجہ پمانہ نہ ز نور لب ز بہ شیشہ اثر
سے گئے بدل شود گاہ بہ در کف او بہ ترنخ ماہ بزرگ ہلاک دست افتار بہ صیف سے دوش
بر تافت دست چہد مرا بہ چارہ سالہ جو بنجہ ماہ به جمال الدین سلمان سے سوا بہت تو گوئی ہ
در میدان به بسیرت از خم جوگان چرخ بر پایہ به آسمان کونشان مشعلہ تمام بہ کہ نہ رو سے
نرا ماہ تمام است مشب بہ ماہ کنعان و ماہ مصر مرزا صائب سے ز صندل ہر اسیر ہماہ مصر سے
چنان شود کہ چراغ پدر کند روشن به بیہ دل بینا فراید پردہ بغفلت به با کہ کنعان از در زیر یک
پہر اپنے به ماہ سحاب آلودہ شیخ العارفین سے کتان طاہر را پردہ دار سے میکند جستن بہ
رخش و شام خط ماہ سحاب آلودہ را مانند بہ خباب سراج محققین میفرماند از مجاہدہ علوم مشہور
الاطلاق آلودہ کے دنووع است کی انکہ دو جوہر ہاسم مخلوط گردند بنجی کہ حکم بخت و منوشت
ہم رسانند جاکہ تیغ خون آلودہ کہ تیغ گویا جوہر است و خون عرض اورد دم انصاف جوہر سے
بہر نیلے جاکہ چشم شرم آلودہ برین تقدیر ماہ سحاب آلودہ میچ نیلے شود و حجاب آلودہ
و نقاب آلودہ نمی شرم آلودہ است صحت لفظ از مجاہدہ است و ماہ سحاب آلودہ

کتاب از روایت

مال غایت مالی کہ مالک پیدا یا پست نہ کیا چھوٹے مسرود و دودے حررک و حاسن متع در میاں باشد
 اودے مال اودار جہت جنط ریزہ ہر مرد و مات لکا ہار و دام کہ در سہرا بزم بس مرد و تیار و
 مخلص کا یہ سے مالک ببارا کہ ہر کسی حدودی صاحب است بہ ما و سا بن عاریت و در مال غایت
 است بہ ایتھے قبضہ ہر عین طور احمد علی و مصطفیٰ اموال اکثر ستاد و امیاں و قزاقا کہ در در مال
 عاریت مار بہ مال و جہات نقد و حسن و شہادہ مالک سے رعایت برکہ و در توار اقا
 و دست بہ مال و جہات ملکیت شیردان مسیح بہ مال گوری دس ارے مردے و عہری مالک
 مال سے تقریب تلف شدن تاخیر سے اہل دولت تک حسد مال این گروہ بہ مخوفہ عسیر
 تاخیر گوریہ مرد و بہ مال کاکہ مال یہ رازاں حرمیہ انداں شود گریہ مال کاکہ سہ است
 سے محبہ ارراں شدہ کہ مردم کاکہ پہل چہ نہ کہ کر مجلس و ملک یہاں سہ شود سہ
 سیم سے ایدل عامہ چیز کالایہ عاسقی بہ حدود شارع المہ کاں مال کاکہ است بہ حسی
 کرار عوسات ویدار استہ مل متغلاط و محل ناماں آن ریرا کہ ساہ عیاس ہائے مالگہ استہ بود
 کہ قبضہ یہ کور محض لہ اہل جودہ استہ مار و دمنجیح بہ تبدیل جت تنوہ مخلص کاتی سے لہیرہ
 عادی بر در اہل ستم بہ محل مصروف و متغلاطی کہ مال کاکہ است بہ مال دادہ سکوں لام
 جبر سے کہ نفیقت حریرہ استہ و در محادہ و غلام اطلاق کسد مخلص کاتی سے ایدل مال دادہ برل
 ہاف فشار بہ مار و کہ قیمتی مرد و حریرہ را بہ مالش حاصل بھدر مائیں، مخطو و رول و دات
 مسئلہ اٹھایہ سے عسات دم پس از پنج تیرہ کہ با مرگ حواہی رس ماگر بہ ہا ہر و شایان
 دل سے نو دولت عیدہ مویاں بہ عود مالش و دست و مویاں بہ مالیکان خوف تنہ و گویاں
 وادوں کو تنہ لورا سیار مالیدم دریں عمارت در وطنی و کلکو حور و کلکہ و امثال مالیکان عاریت
 از رانجن و دیک کہ دست مالہ اور نمایان و کل کاراں کہ عدان کل سر عمارت لہ استہ تا تر سے
 ارکج بدشد لے ماہ سہرا دل سید بہ مالہ سر طار شہرا میں عمارت سے است بہ دوجوئے
 کہ مردی سیار کردہ کسد مالکو جانکستہ تنوہ دریں عمارت کرد و الدال عروج دویے بہ تا مالہ بہ
 بیج رہی بیج کسا و رہہ کاسدہ رو بیج ہم مسیح صم را بہ انجہ ار عامہ لو جو اسیم بیج
 و دیکہ مادشیں او خواہیم عمر را بہ بیج کا ہی سے گزیر و بیج و صل تنوہ و گزیرہ عراہہ کرد و کلک
 ار کہلستان بود مالہ بہ مالیت مسیح کا یہ سے دل اران کسد سحر اما یہ کہ در و نور دست
 در مذکور ہر اودو مالیک دل بہ مالک تغاب صاحب مگر دماں طہری سے کہ در دم سروراری و لد
 طوق مالک تغاب یو اسیم بہ مالہ ان عروف و لکہ اسن بہ کم لودون درین مجاہد است و جدہ
 سے دل و دین در تاشا میں و گرامن سے عمارت ہلاک ہوئیے کہ در کم گار و سہن سے عمارت ہار
 و اما نہ - و اما نہ - و اما نہ - اندکار در صفا ہاں با حستہ بود و کا و میاں نام خواہش

ریمان و وظایر ماضی و شش میسر از است مد ز ریمان متفر بود و گزیده مار و مار بست
 دیگری گرفتن کار و شوار کسی سرمدون که در آن خطر نام بود بلکه شهرت کار خود هم در آن مشغول و داشتن
 حضور می به ایل یوزیری که مرا خواگر گیر و فرد تو نسبت من کار گیر و تاگی به نیابت چشم ز طلب و
 و بهار بست دیگر به مار گیر و سلطان علی ربه به نمیداند چه فو بها خورده ام در طره آرای و
 بست دیگر افشوگر من مار گیر و میر خسرو به ایل که ز سودا کیس دیر نه و تا چند مر از یاد او
 مرانی نه گفته که گیر زلفت او میخوای و تا مار بست دیگر به گیرانی و مار خردن کنایه از غم و غصه
 خردن و دنج و سختی بسیار کشیدن مسیح کاشته به نام همه تحت کسبند بر بست و آرم همه تنگ
 دیده مر یا بست و کوز بر کشد کیس که انش است و کو مار خور و کیس که انش نیست و مار بست
 رام کردن مار مخلص کاشته به زبان خصم توان کرد کوه خرنجا مویشی و با فوسه و در این مار را که
 میتوان بست و مار هم ازین ندکلاهی بنی انچه ترا میسر شد و بخشی از آن مار هم سلم به ایل فقر
 خوش است کسوت تو و مار هم ازین ندکلاهی به چون کس بدست نیایا کزنت اولاد ناز و
 گویند مار هم ازین ندکلاهی داریم اینده انش و تفاخر جراسون است ز بادیه به کلیتره و چند گفته شد
 تاوانند و مایز ازین ندکلاهی داریم و چون گویند فلاکس راز ازین ندیک کلاه رسیده مراد آن باشد
 که بکلیات آن رسیده خردی از آن نصیب اگر دیده شوکت نجاری به مکن بوی سرخوش
 نازای محبوب و رسیده از ند فقر یک کلاه ترا و از ند خیزی کلاه و انش کنایه از هم طور دم وضع
 او بودن سلیم به عیبت که بنید خبر روی دلا و چون از ند آینه داریم کلاهی و ماست حشرات
 و گویند حشرات چکیده و گویند مایه که بر شیر نند و اند یکس که مایه را بر شیر زده ماست به بند و
 ماست بند گویند طرا به نه بند و لب جسته و بنزد و است بندش اگر جوی شیر و ماشوره نشین
 بنجمه نی میان تی که جولا لگان ریمان بران مجیده و دراکو کدازند مظفر حسین کاشانی به بکجه شیراز
 زاکامان باش و یکمین سر و صفایان باش و الفصه میان اصفهان و شیراز و ماشوره و نگاه
 جولا مان باش و ماشو بنجمه شین عجمه غمال طرا به معنی از زره ای تودف جو ماشو نیست و
 بر ای نان طرب میده سرود به بیز و مال معروف و مال معروف خردن کنایه از تمتع یافتن از بوی
 شیخ شیراز و خور چیزی از مال چیزی به به و زهر کسان نیز خری به نه و اصطلاح متاخر
 معنی ملک خاص هم مستمل تاثیر به مضمون غیر مال مشغول و زرد است اینکه است اسامی بر
 بید مال بیمال و شمال و با مال و کوشمال و کمال و خشتال و خا مالیه و مال اطق و حوات
 چون آب و شر و جران مال صاب و زرد فقره و مانند آن مال کاسه مالی که کم فروخته شود و نه
 کساد باز اینجی عدم فروخت می آید مال میر به و به قیه به مج از عالم آرایه عباسی و به
 تشدید تمنا نه نام دو قبیل از صفایان شهابی به با لیز و معروف به به دود و دود کی مهابازند

[illegible]

که در معدود است آید ماقبل ان مضموم بود نظامی سے دسم جابر خیرش کہ بیستم اند بہ نوبادگی نوشت
انجسم اند بہ ماتم بفتح فوقانیے سوگ دالفظ درشتن و رفتن مستل ماتم سرا و ماتم کده و ماتم
بمنی مرزا صائب سے فرن دست کسف بریم از مرگ سپہ کاران بہ کہ خون رده را برتر کیسے ماتم
نیکیر و بہ طالب سے این دیدہ تر گئے کہ ماتم گیر دہ کونید زابر بحر نم گیر دلیک بہ ابریت مرا
کہ جازد نم گیر دہ طوفان پیشش اشک خرد کم گیر دہ غری سے عادت عشاق حبیت مجلس غم
داشتن بہ حلقہ شیون زدن ماتم ہم داشتن بہ ماتر اکثباتم دآمدہ ایم جرن پناہ یکسے سے برند
دآرا مربے خود میداند میگویند ماتم دیدہ دامت زوہ بختی امی مرزا صائب سے ازان چون
زلفت ماتم دیدگان زو لیدہ ز بحریم بہ کہ جرن برگ خزان دیدست زور دست تبریم بہ
حافظ زعم کریش پخت بندہ ماتم زوہ را دیکہ سیرانہ است بہ تین ہر دوسہ دینام صولی از موسیقی جانبہ زامایہ طراوتی
ات تفتی ت از صحت شایعہ بخان آرا و قی گفتہ شود کہ شاد را حریف کش وہ داور اسبج خانہ ز باشد
کہ آخانو اند رفت بس در یوقت حریف غالب آید و استحضات و مغلوب شود تا جہرا سرگند
دقصہ دو اقدہ و سنگامہ گفتگو کا راست دالفظ خواندن و گفتن و راندن و رفتن مستل دالہ ہر دیکہ
سے با عشق حسن را سر لفت نبود و نیست بہ این ماجرا ازین ورق سادہ خواندہ ایم بہ با عفو
خود گو کہ بیا بدردن بطلعت بہ تا داسیم او جاتے زاجرا بہ ظہری سے انتظار برق صدرہ خرم
سوختہ است بہ ماجرای حسن و عشق بندہ آخر شد بہ فراجہ جمال الدین سلمان سے ز خون دل قرہ ام
دش ماجرای راندہ بہ بعینہ ہمہ اردن باز میرانیم بہ حافظ سے گردلم از غرہ دلار بار سے برود بہ
در میان جان و جانان ماجرا کے رفت رفت بہ ماجرا کردن از ظہار سرگندشت دقتیہ و جمال نمودن
از عالم در دل کردن بمنی اظہار در دل کردن بر چشمہ سے خوش آزان کہ دگر سوی منی دشمنی
جو من کہ یہ خون ماجرا کے خویش کم بہ خواجہ سیراز سے ماجرا کم کن دبا ز کہ دمر دم شہر بہ خرقہ از
سہ بر آورد و در لشکر اندہ بوخت بہ سبج کاشے سے اے ائمہ باشکستہ دلان ماجرا کے
ما از تویم اگر بخشی در ما کئے بہ ماچ بہ جیم فارسی سے بوسہ با جیدن مصدران سے فوقیا ما جیت
لبہا کہ غیر از تو کرا بہ در فرخرف نثار صاف حقیقت دادہ اند بہ ما جین بہ جیم فارسی نام ملکی
یا شہری دجین ما چین شہرت دارد و از تاریخ نا کینی جان معلوم میشود کہ جین دہا جین دالفظ
شد نسبت بمنی بزرگ و عظیم در فارسی ما جین بمعنی چیز ہے کہ آرا بوسہ دادہ باشند بہ بوسہ
ماچ گویند تا نیر سے دلم دزد افش از نکر دانتش رہنے آید بہ اگر در نید جین افتادہ ام در قیہ
ما جینم بہ ما حصل مرزا باقر مشہور بابک سے نیز ایکہ برینا نیم بطول کشیدہ بہ تکایت
از سہ زلفت جہا حاصل دارد بہ با حضر مرچیر حاضر و موجود عموما و طعام سے تکلفی کہ حاضر
موجود باشد خصوصاً آرا حاضری و در دیشانہ نیز گویند مرزا سہ جیان سے آبر و جا

طلسم و حقیقت آن نوشته یا کنده پنهان کرده باشند اثر سے زیریں غبار کہ درست تر آسمان دیدم
 بریز خاک جو طلسم مجیدم ۴۰ لوح دیوان کوچہ کہ بر دیوانها از طلا و دیا رنگ سازند اثر سے بسکودار
 طبع ارباب سخن فسر گوید ۴۱ میدید هر لوح دیوان یا داز لوح قرار ۴۲ لوح هزار و لوح تربت لوح مرقد
 لوح قرینه سنگ کایات و ایات دانسته آن بران کنده یا نوشته بر قرینه و گاه مخفیان ساده
 یہ نقش نہند ملاق سم مشہدی سے قاشدیم و ندیدیم خاطر جمعی ۴۳ ز سنگ تفرقه کردند لوح تربت
 حسن تاثیر سے حرام باد بران کہ کن شہادت عشق ۴۴ کہ لوح مرقدش ز سنگ ستون نکتہ ۴۵
 و خوش اللہ دراصل لااد حشہ اللہ بودہ یعنی حشہ نزد اور اللہ اگر نکتہ شود کہ نیقے ماضیہ ممکنہ
 بلا گویم مسلم لیکن در کتب قدیمہ با ہم آمده چاکہ شیخ السی در اکثر مواقع قانون آوردہ کہ لاگان
 و صاحب کمال الصانعہ نیز ماضی بلای اردوین زانار سیان در محل تعظیم و مقام استجاب گویند
 عوفی سے لوحش اللہ ز یک سیرمند تو کہ هست ۴۶ و دووان کسل از شوخے او مستاصل ۴۷
 حافظ شیراز سے ز کنا بادا صد لوحش اللہ ۴۸ کہ عمر خضر سے بخشہ ز لالش ۴۹ مولوی جایی سے
 روز وصل یار مارا حیرت اغیار سوخت ۵۰ بگر وصال این حشہ آرد لوحش اللہ از فراق ۵۱ و لوحی
 با صلاح اہل ایران نہ در حریف و شوخ و بیباک و شلاق کہ در نہدستان آنرا بانکہ گویند بودہ
 دنون غنہ و کاف تازیہ رسم است کہ ہر لوحی و لایب یکے از سلاطین و امرا منسوب شدہ مثلاً گویند
 فلان لوحی بہان میر است یا لوحی فلان بادشاہ است و لوحی الہی و لوحی خدا کے میرنجاست ۵۲
 ماہن در نظر سوختن شائے تو ۵۳ نوجہ شیر خدا لوطی الہی تو ۵۴ نوجہ شیر خدای بر سر بادہ
 حضرت امیر المومنین علی لوزینہ بگا و دادن وضع شے بر غیر موضع آن در لوزینہ سیر دادن و خوردن
 فریب دادن و خوردن سوزینے سے اندر ایام تو بخوان غور روزگار ۵۵ ناکسان کس شدہ
 خوردند در لوزینہ سیر ۵۶ انور سے ہے کہ در میان تودہ تو نیاید چون بازار ۵۷ انتقام روزگار شش
 داد در لوزینہ سیر ۵۸ کو تو بالضم مردارید و لا لا مکنون ناب از صفات است لالی بوزن حوائج
 جمع ز فارسیان لال بوزن کمال استعمال نمایند چاکہ گذشتہ و معین بد و لام و دو و تحتانی و داد و مجهول بوزن
 سو مجین افتابہ لولہ دار کہ بیشتر صرفش ابکانہ است و این از اہل زبان بہ تحقیق پیوستہ اگر چہ ظاہر است
 کہ لولین بیک یا بوزن ثروین ہشہ مرکب از لولہ و ین کہ کلمہ نسبت است و لولہ خبر است و لوطی شکل
 کہ با ظرف و صل کنند و زانرا نایزہ بنون نیز خوانند و در نہدیے تو نشی بہر دستا چہ نقطہ و دو مجهول
 دنون غنہ داعی انجہانی سے ساتی قدح مار معین تو کجاست ۵۹ آن سیمہ خدا کے بین تو کجاست
 خواہم کہ طہارتے دہم باطن را ۶۰ آن لولہ شکستہ لولین تو کجاست ۶۱ لولہ بیج قاشی کہ مثل لولہ قباب
 بیجہ طغرا گشت دست فروش دیار عشق ۶۲ تا لولہ بیج داغ نبرد از دکان ما ۶۳ کو نہ بفتح لول کسر
 دیدیم موطی و کون وہ ۶۴ در سحر کس و کوی خابجان سے خویئے کند از لوندی ۶۵ ہر چند کہ و از جافند

و یعنی اول با لفظ انداختن و افکندن و کشتادن و گسستن و نهادن و فرو کشیدن بمناسبت پس گشت
 انوری سے بدان صفت کہ شود غرق گشتے زرین و بطرف دریا چون بگردد از دنگر و کمال اسمعیل
 سے دست و پای نرین درین دریا و از خود این لشکر گران بکشیایے و اثر سے نیست طوفان را
 و گریا و شور و شر و آب و گشتے عدش بنید از دگر لشکر در آب و سلیم سے بدریایے
 کہ همچون نوح من افکندہ ام لشکر و سفینہ بر سر خویش بود تا بوقت ساحلها و دازین بست
 استاد فرخی کہ سے تو مردم کریمے بن لشکر یے گرانم و ترسم ملول گردیے با آن کرم ز لشکر
 یعنی گدا و در تیزه گرفتار میشود لشکر کردن در جزیری قرار گرفتن مرزا صاحب سے زیر گردون
 باش چند نے کہ حسمت جان شود و کہ مت چون آرد شد در آسیان لنگر کن و سے
 لشکر کرده ایم جو گوهر درین محیط و از بوستان و هر چه بنیم گشت ایم و لشکر دار نسبت
 منی لشکر جز بسیار گران را گویند و در صفات تیغ و زرگان و در مستعمل و در بایک لشکر دار
 دریای کہ اشب استاده باشد مقابل دریایے لشکر علی رضای تجلی سے می کشایے چاک جسم
 یہ نفس غوغاش را و میکشد خیمازه بر زرگان لشکر دار تو و مرزا صاحب سے گوهر دل ارجو آورد
 سلامت بر کنار و گشتے تن را با این دریایے لشکر گذار و سے عشق سے آرد دل اسرود
 مارا مشور و مطرب از طوفان بود و در بایک لشکر دار را و از قنابل گشت زرگان گران خواش مرا و
 تیغ لشکر دار جبین پس دم میباش است و طغرایے کار کشایے ز خلوت جلالت کرامت
 تیر لشکر دار کے باب کمان کو حکیت و همچنین تیغ لشکر دار یعنی تیغ خوار و سنگین زیرا کہ تیغ خوار
 خوب می نشیند در خم کار بے میکند از جاکم یے چند مرزا صاحب سے از قنابل گشت زرگان
 گران خواش مرا و تیغ لشکر دار جبین پس دم میباش است و لشکر انداخته کنایه از مرد
 متحمل و با دقار کہ سخن تر کس از جادو نیاید لشکر گشتے کہ سبب گرانی بجای خود تواند ایستاد
 و همچنین لشکر خود گرفتار کنایه از جاکم خود بر فن جهانگد گشت شرف سے بود معذور گردد
 و جدایے سالک و صل و گشتے نیست لشکر گیر چون گردید دریایے مرزا صاحب سے
 بحر شور خون لشکر و بخود و و کے ز سنگ کو و نجان دیوانه شورش کم شود و لشکر شمیر
 سنگینی شمیر دار اب بیک جویا سے نازان ابرو کے خوزیر بدل کار کنند و ترسم از لشکر
 شمیر سیاه تاب کیسے و لشکر ی نوعی از بباله محسن تا فیر سے منشین به بحر سفره شاهان
 کہ اندر و و کرد اب شاه کا سه و طوفان لشکر ی است و مع الواف و لودیس و دن
 ظاهر یعنی لب جبین کردن دانگ خوردنست نو تے یزدی سے کے کز سفره همت لودیس ی
 دیگر و جرایا کشیدن از حسدیان منت ناقش و شورش از سفره هلم لودیس ی زند
 است ازان نوک بشیر منیش نسبت داده اند لودسته و در جایگزینی لودیش لودیش در آخر وزن

سیرجے کو سستہ کہ او در فن لہرہ دودی وجہ عصر بود تنگ و لنگہ مالکسہ در فرسنگ از رخ
 راں تا سرنگسان دور سال کعبہ بود در رشید نیست کہ صبح مسمی ساق و محمد الدین علی نوی گوید
 کہ اگر کعبہ تا ساق و مشاعرال مسمی ہے استعمال کسہ و لنگہ صہیم کاف رولہ اقرب و لکنت
 حوں لنگہ کسہ ان مسمی ہے کسید و سدال در لفظ سندہ مالک کہ شت تنگ تنج در سالی
 سہر در حای مقام کردن گوید قافلہ جید دور در قافلہ کاروان ہر افک کہ مراد ہایست
 ہر کار در لفظ مست را سجدہ بہ بہت و قافلہ رگہ رواں ہایست تنگ بہ مالک ہے بہت
 کہ کو مو سستہ در دست بہ این قافلہ باز در قافلہ دارد بہ لکین ان یعنی لنگہ بہ رخت
 سہو کا بجے سے طبع را مردم تنج است رہ در سرل اول بہ رہم ہے مں لنگہ جہر کرم سہر کرد
 لنگہ کشی نام نے از گتہ کہ لنگہ خود را در در گروں یا جاے دگر سہ کردہ اور اعصابی عرب
 مرد کسہ لنگہ خاکی حوں حریف را در خاک میکند آل حریف جدا بیدہ لنگہ سہر و لنگہ کر
 مادر آتہ حریف سہ کردن در در کر کش آوردن تا مرین ہست کین لفظ حوں یعنی سندان
 در در حد مر کر کو لفظ رولہ لکسہ سایدیل مستل ہر یکات سے کچم نقش قد مشق خوش شماراے
 حالاک کہ لنگہ کا کسکہ دگر غیر بحر ہاز کا کہ بہ ہر افتادہ و طوار توایم ہے ہر دور بہ ہر طور
 نور کوہ دگر لنگہ کر کہ انکس ہے مسم از نرم رولہ واداس + لنگہ کشی ہر حنظل خود حای
 ہش + دلمہ ہر سے شیطاں شدار تو کر جہر + لنگہ کمری رسار و آخر بہ واداد حلی
 باکت اطعال + ران لنگہ کسہ سی در حنظل + تا سرے گرو کیت سیتوں را کو الودہ است +
 لنگہ کر بے زکوہ تمکین تو جو رہ + لنگہ ترہ نہ تشدید مالو ہے لکسہ سلیم سہ کہ حوں خود
 را بل کرم + دوش لنگہ ترہ مو قلم + لنگہ مدالیم حقیقہ بہت شہر ہے سردار حوں
 لالہ و سلی + لنگہ سست زلف کا کل دارہ + لنگوۃ شہر رنج است و مالیم جمع
 لنگہ گوہ و تحقیق است کہ لکسہ بہت مرک لنگہ مالکسہ مسمی رہ زادہ ہوا و جہل مسمی
 سیاہ و رودہ و فارسیان ہے مں لکسہ نمودہ استعمال میکند لنگوۃ کش گمایہ اور مرک دیا
 کفص و علت گزقن شاہ داعی شیراز ہے سے دل بصر بہ دہ و لنگوۃ مدبہ ار جبہر
 کان یوتہ سہ + لنگہ لورن مدہ ہے گراں کہ کشتن سہ تا کسے را از رولہ مار واداد حای
 کہ ہر دوزخہ انکار دم طعام رسد ارمیت کہ خافاہ را بر لنگہ گوہ حای لنگہ سج عام و لنگہ
 شاہ ماسم الوار در فرسان شہرت دارد و مسمی تمکین و قافلہ جاد است و مسمی مال لفظ
 ماضی و در رکع داووں و لنگاہ داکشن مستقل و دم در لفظ رولہ مالک شت مراد ہایست
 سے کالوینے سوم ہر دمان ہر وہ لگوان را ہے لکسہ مازم جو کوہ زہر صہ لکسہ خود را +
 سیدہ ہر سے کسے اگر وہ مالک آدس سہ + دہ رکع حوس باز لنگہ خود را + و مسمی

نیر خسرو سے لاجرم درویشان را کے تو بہ بقلش کنون نیلے خایہ لگام بہ طہوری سے طلا خوشتر
جو آہن لگام بہ سمجھا نہ اندم کہ خایہ لگام بہ لکن بختن طشتیہ کہ دست دران مٹویند و از اور فر
سلیح گویند و در ترکی جلا محی چنانچہ در فرنگ ترک در جہانگیری در پنج درویش پر پیہ سوز می شد تا موم
یا پیہ گداختہ دآر شدہ دران ریزد و بدیعے معروفست طہوری سے نہ و تازہ خود شیر اٹلک کداز
برائے شمع خمیرش خرد و بخت لکن بہ اشرف سے ہلال نیست کہ بر طرف نیلگون چمن است
کہ آفتابہ زرین مہرا لکن است بہ طالب کلیم سے ہر شمع کہ کشتن ترانہ نیست درین بزم مہرشن
کند اخرو و فاجہ شمش لکن را بہ لگام انداختن بازداشتن و کب از سر کشتہ دنا فوایے گردن ابو نصر
نصیر کے بہ حشائے آہ مار و بفلک کرد کہ مانع گردو نہ تو سن کشتن مار کہ بجام اندازو بہ لگام
دادن بجزئی کنایہ از متوجہ شدن بجزئی نظامی سے ہمہ ملک ایران مرشد تمام بہ ہندوستان داد و خواہم
لگام بہ لگام کشیدن کنایہ از حقیقا کردن و کشت نمودن در کار کے سنجہ کا بنے سے بان غرور
کمیر کشتہ آئم بہ رسید چون مسرت تر تم بجام کشید بہ لگام بر سر سب کشیدن و کردن و نہادن و لگام
بر کردن سب دن و لگام بر سب کردن بنی بیرونی سے تا نہاد و انبال تو بر کردن گردن لگام
ملک بے آرام و ترس رام گشت دآرمید بہ چون بیچون شاہ مشرق پاسے کرد اندر رکاب
کرد دست غم تو بر سب کام نو لگام بہ گرد و افلاک براگونہ کہ خواہد بخشش بہ بخت او کرد و گرس
افلاک لگام بہ اوحہ الدین انوری سے کند ارجمہ کند دولت تو بہ بر ترس افلاک لگام
مگر کجوی کفایت تو کشد بہ بر ترس سبہ لگام بہ لکنہ بالکسر در جہانگیری نام فنی از کشتی مراد
لنگ بالکسر و آن از پنج زبان نامبر گشتان بابت انتہی دین دراصل لنگہ بودہ کہ تبصرہ لوطیان لکنہ شد
و تلاش در بخش بیند از گذشت لگ لگ بفتح مرغی معروف کہ گردن و پا کے و مقدار دراز دارد
لفظ مغرب آن لگ لگ ہے خود و آب نہاد کنایہ از است کہ رستان رفت و ہستان آمد
مع المینہ لم بفتح استرح و آرائش و بالفظ داؤن و دواقتن و زدن و بخی و کشیدن
و خواب کردن بفرحت فوے قیو کے مایہ عیش جہان نر در ولی ز رہا نر بہ حضرتش کنون
لیے در عہد غربت دادہ اند بہ لکنہ مست اواریزے و لب غریب جان بیزی بہ بخشم غمہ جادارد
بہ بخت عشوہ لم دارد و لکھ دل مرا جہ شود گر بر آورد بہ شیرین است کہ کم زدہ بر متکایے باج بہ
لکھ بفتح روشننے و لفظ زدن و شکستن مستل پسین در شہادت سنان گذشت طالب
آیے سے تا شمع ماہ شعلہ کشد و زمان بپا بہ تا تیغ مہر لمحہ زند و جہان بان بہ لمن الملک زند
مگر است ملک گفتن مرزا صائب سے ننگہ کوشش پروانہ منور لے خط چمن غافل لمن الملک
زبان است شود بہ نظامی سے کیست درین دایرہ در بابے بہ کو لمن الملک زند جز خدا ہے
مع النون لند رہ بفتح نو عی از سقر لاط کم بہا محمد طاہر نصیر آباد د احوال محمد ہاشم

یکلمایه که مردم بدان از غرائض خود بی خبرند لغات بیخ ملاطفره و نیرعت قوال سے لغت ساز فامور
 خوانند گشت : بشناو ان الم نوازند گشت : لغت کس کس کس سی درسی بلی نوزیدان بافتح ای
 از پیش بر رشتن سے نگر گویا از ان آینه رخسار شد صاحب : به که میگردان در حالت گفتار طوطی را
 نغزش و نگر : شد رستانه از صفات اوست و بالفظ خوردن در قلابه رخ گشته گذشت نوزخی
 کنایه از هرزه در ای ملاطفره و جو محمود کعبی سے ز بس گشته و گفتگو نوزخا به در دزدان بولارد و
 جزا مع الف بالفظ بالفتح سخن گفتن سخن الفاظ جمع و عذب کبر باز کس کس کس کس
 زشتین بر دهنه بوج مرع : به یح از صفات اوست مفید سے شایسته قلم رسته ناز کم :
 باشد زلفیای سے مرع سیرین : لفظ بردار : مع القاص لقا دیدار کردن
 کذا فی الصراح نفا رسیان یعنی رده و چهره اشتغال نایند چون ام لقا : و خوشید لقا : خوش لقا
 عور لقا : برق لقا : پس در لفظ بشناور گذشت سے صاحب نوازند کبر اشک برزدن : آنرا
 که نظر بر رخ خوشید لقا نیست : مرزا طالب که احوال او در تذکره نصیر آباد کے مذکور است
 سے حیرت زده لقا سے خود کن : آینه رونا سے خود کن : لا اور سے سیاهی توروان
 باز پس رستادم : عطایه تو لقا سے نوبادار کن : کمال اسمیل سے چو سایه بر دهن
 گرد و آفتاب ز شرم : به جو کبر فکر تو بردار داز لقا برده : لقلب با تحریک نامی که دلاست
 بر مع ذم کنده و لغات سے آنرا بار نامه گویند القاب جمع و بالفظ یافتن : و رفتن : کردن موباد
 و دادن مبتل بر مغری سے جو در القاب غم آفتاب و بحر : کز بحر ننگ دارد داز آفتاب عار
 وز دم خصانت چون اشک حسام اسوده گشت : اشک رگو بر لقلب دادند بر رگ حسام :
 استاد فرخی سے مار سخن زدش نهاد لقلب چه بود : خواجه زبیر بخیریه به یکی سخن :
 مخلص کائنات سے بے نور خوانیم ز چه ایبه ز شک آفتاب : به خوبست کس حال تر لقلب کنده
 سے منیر سوخته دل رالقلب سمنه رکن : به که بوالهوس سمنه دین خطاب رنگین را به ملاطفره سے
 یافت جو اور لقلب به سیم سخن : به سرغش را قدر عقد ثریا نوشت : و دانش زبیر کس
 گرفته لقلب : به بر بجان تر لقا اشک هم نسب : به لقمه بالضم مقدار طعامی که یکبار در دهن بند
 و غیره جرب از صفات اوست و بالفظ خوردن : و نوشیدن : و چشیدن : و زدن مبتل
 و لقمه ابن جشیدن کنایه از زخم خوردن و لقمه آهن چشیدن کنایه از زخم بر پا بودن و لقمه
 بگویش فرو نیرود کنایه از نهایت بخل خست است طالب سے لقمه کا هم چشیدی اہمات
 تا ابد کا مت از ان بے شک است : کمال محند سے اگر قلب نرفت سے ز غم نصیب کمال :
 نہر لقمه کسی بی نمک چگونه خورد : و شیخ شیراز در گلستان آورده نہ ایان کہ خرقہ ابرار پوشند
 و لقمہ اوار نوشند میرنجی شیرازی سے جزو بدن نیے شود ارباب فقر : لقمہ بخار به مجنون تفاد

اطلس فارغم و بر تن عریان بجای از دامن افشاندہ ام و عنکبوت کے دامنش کز غایت بیداشی بہرورد
شب برودک نادہ نے بجای میزند بہ لعاب گکاد و لعاب گوزن کنایہ از کاغذ سفید و روشنائی
و سفیدہ صبح و برفت و شبنم خاقانی سے برکوبہ چون لعاب گوزن اوقد ز صبح بہ سوی گوزن
دار بصو ابر اورم بہ لعاب نخل و لعاب بکس کنایہ از گنہیں لعاب عنکبوت کنایہ از ظراحی و نقش کا
و قیندہ عنکبوت لعاب شمس کنایہ از سراب و ان زمین خشکے باشد کہ از دور مثل آب نماید لعاب نخل
کنایہ از شراب سرخ و آفتاب و ظاہر است کہ بہ نین لعاب کوبہ باشد چرا کہ آفتاب از پس کوبہ می آید
لعاب بافتح بازی و فارسیان لایہ خوانند و بالفظ باختن و کردن و خوردن بہ مثل و پس کنایہ از
زیب خوردن بود و در ویش و الہ ہر دے سے ترکم خورد و لعاب گرفتاریے دینا بہ دیدیم و شہیدیم
بے حالت ہم را بہ دین لعاب کہ می کنند بابا بہ با واحد یے کرد و آنجا بہ زلالی سے بہ پیشا پیش خست
فتنہ می تاخت بہ برج موئے لعاب عشوہ میے باخت بہ لعبت باضم صورتیکہ از پارچہ سازند
و دختران بدان بازیے کنند خصوصاً و معروفت عموماً لعبت باز را دف شب باز عموماً صورت باز
لعبت خانہ صورت خانہ میر مزی سے بروی خویش کویے و بر زن من بہ جو لعبت خانہ نوشاد دارد
مرزا بیدل سے مشو حیران لعبتہا یے صورت خانہ گردون بہ بلعبت باز بنگر لبس جا در کند باز سے
حکیم خاقانی کیلانے سے محب لعبت بہ رعبت باز بہ خلق و ریح و تاب رشتہ دوست بہ بعضی گویند
مکتبی نامی کہ لہر و ان را شکل زمان برآورده میر قصائد خصوصاً دال و ال و اصح لعل سرخ و جوہری صورت
قیمتی و در فارسی بالف و بہر دو معنی مشترکت در شہی و ناب از صفات دوست میر صدر الدین محمد و جوہر
نامہ آورده کہ معدن لعل بہ خشافت و لعل از مستحذات زیرا کہ معدن آن مخفی بود تا در زمان خلافت
اوایل عباسیان در ارض ختلان زلزله عظیم بہ بہ آمد کوبہ شکنان شکافتہ شد و کان لعل بہ گشت
و لعل از معدن بہ بخشان آورده میفر رشتہ و انیکہ شہرت دارد کہ از بہ خشان میخیزد غلط شہر است
و بہر تقدیر نزد می بازی کی تری تھی غائب گئے اور سبھی اکہب از انواع دوست و بہترین آن نزد می است
و بعد ازین بازی کی و سبب تری و علی ہمہ الترتیب الی الآخر و زمانی و بیگانی لعلی کہ از بہر شکل بیکان
تراشند و زمان آنرا گوشتوارہ سازند مرزا صاحب سے حدت طبعم جو بہ بر سر مشتاک سے
غنجہ زردہ در لعل بیکانے کند بہ دو خوشابی کہ بزرگ و دشاب بود و طوفی لعل ترش نیافتہ
از سے بر ددل از من اثر عشوق ترا شیدہ بہ رسم این لعل کلونی شبستہ ام را شکند بہ بعضی
گمان است کہ بازی کے لعلی شد بزرگ بازی و این غلب کہ صحیح باشد زیرا کہ بیادک سمیت درین
کوبہ کہ معدن لعل است مگر انکہ گویم بہ نین لعل بازیست بہ دن کافت بازی کی و این کہ در
اشعار اوستا و ان ہر دو آدہ محل تامل است عجیبی کہ کانیے سے از چشم بردہ قاعدہ جوع معدن
و ز لب شکستہ قیمت لعل بازی کی بہ رضی الدین بنیابوری سے اشکم از شوق تو چون لعل بازی کے

و تکرار و تکرار کشم و تکرار کشم که از هر دو شجاع و دلادریج سیرا به کو تکرار
 سکوفان معرنگه و بهان صالح حسد و بدام صاف به میرموی به ملک شمع به تکرار
 و در روبرو است به شخص را در دل و حال نیست به حال گیر به نوکات را به میرموی به تکرار و در
 محال سک و بدیدر به لطایف به حرا و نیست و تکرار سنج رن به بهی سکر آرای تکرار سک و
 بدان آمدن شادمان گشت شاه به اران بهلوان سک و تکرار به طور به تکرار ویران شود و تکرار
 تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم
 از خود خویش به از خود تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم
 سدل و تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم
 دوست و تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم
 به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم
 لطافت به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم
 در کار و تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم
 و به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم
 نیست به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم
 تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم
 نظاره پس به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم
 در آنس رتک به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم
 کرمت حال او به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم
 لطف گشای به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم
 حن و تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم
 صای به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم
 لطیف را تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم
 رول و تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم
 لطف به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم
 متع الغین به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم
 و تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم
 تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم
 که تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم به تکرار کشم و تکرار کشم

گذشت و در بنگارستان مذکور است که قومی بوده از ذریات شیاطین حضرت سلیمان مقتدی را تهر کوه
جواریه بکره تیرستان کپیل کرده حزریه با و آموخته بود که از شر ابابشر محفوظ باشد چون او با نیک مقصود
برگشت قضا را در نزلے حرز محفوظ از یاد برد و ابابشر وقت غنیمت دست با حواری جمع شده ازاله بنگار
نمودند چون حضرت سلیمان جوارے را پلید یافت از ان شخص پرسید که هیچ جا خز را فراموش کردی
گفت بلے در فلان منزل حضرت سلیمان امر کرد تا کنیزان را در همان منزل بردارد و با نیک آشته گشت
ابابشر با کنیزان در میختند و قوم را از آنجا بوجد آمد حالا در موارد کلام یعنی احمق در دستای واقع میشود
تا نیرے دارد انشوخ عجب از دنگا تر تا نیرے میرا بد دل اگر از ر فیله باشد به لوطا بر تاسیے
بطای خطی در دو تاسی ترشت نام قبیله میرنجات سے یک قبیله نمہ گردد لوطا تر تاتی به جو گویم
طبق تمه حیواناتی به لرزیدن مودف و غم خیزے خوردن مرزا صایب سے زانقلاب
چرخ میلرزم باب رو خوش به جام لب ریزم بدست رسته دارا قاده ام به ورسیدن شفقت
کردن مرزا صایب سے بدور خطازان چاه زرخدان پیش می آرم به زانسیب چه خوش پوش بر جان
بیش میلرزم به لرزه و لرزش دلرز حاصل بالمصد لرزیدن و با لفظ زدن و کردن و انداختن
و افکندن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان سے لرز جو تو سودا بسر خصم در افتاد به محبت به نفس
راست جواند نیش در آید به عرفی سے خامه سنگام مثبت سیت او به لرزه در نقش مستطرا اندازد
میر خضر و سهیم تو گر بر فلک آرد شتاب به لرزه کند چرخ جو در یاب آب به محمد طاهر نصیر آباد
سے زمینت از نام نیش بند و کر زردیم به سکه چون موج زند لرزه برویے دینار به زمین لرزیدن
لرزه تب لرز تب لرزه مع کشین انجمنه شکر سیاه عسکر موت به ان
دور یا شکوه جنگجویے جگر شکسته گسته برگشته از صفات و عروس چشم خروس
از تشبهات دوست و با لفظ شکستن کنایه از مغلوب و ناتوان شدن و با لفظ کردن و کنیدن
و آوردن و انگشتن یعنی فراسم آوردن و با لفظ بهم ریختن مستعمل خواجه نظامی سے یکی شکر کفایت
از ترک تیغ به فرد زنده بر نفس بر آید بلخ به دو سالار مرد و بیان بلبلک به قرار آوریدن
شکر بنگلک به کمال غنچه شکر بقصد ملک دل با چه میکشے به زینسور دانه ساز سوارے
همین ریس به حکیم سے چشم ماودینه بخیر اطالع کیست به خواب اگر شکر کشته نتواند ایشان را
گرفت به حسنیم ماته عشق افتاد کے میا زوش به شکر زلف تیان تا شکره منصوریت
مجد بکر سے و گرجه چاره کنم عشق باز شکر کرد به به نیش قهر دل خسته را منحور کرد به فردوسی سے
بزدنای ردین در گشت کوس به یار است شکر جو چشم خروس به شکر شناس عارض
یا نقیب که شمار فوج مردم میکند به تخمین دیاس سکویه که این فوج جنین مرزا سوار است
نظامی سے سپاهی بخید ان که شکر شناس به با نذره آن رساند قیاس به شکر آرای شکر در

[illegible]

مردون گرفت و بانک در زد که غلام به مع البهار الفارسی لیه تشدید بانوح دیا
لفظ زدن متعل و حید در تعریف خود بر زبانه رسوز دل خود نیا بم خود به جو دریا زنده این یک نمود
مع البهار الفوقانی لت بافصح زدن و کوفتن و کتاک و شلاق و دیرزه و پاره خیزه که نمود
و جمع میانه تخت نیز باید و توب درست بار چه چون یک لت مغل دولت ز رفعت و سالت
دستار دولت کردن و خوردن مهره کنایه از مضروب شدن مهره ملاطفت است لت خوردن خالی این
مهره کردن به نقش مهره و خوشید و رین پرده چه باشد به نیستیم از دخل متعشان مغل کشنده را
ایمن است خوردن لت مهره تا در شمشیر است به بود مهره تا خانه میامی فرد به سالت کردن
از دایره برانگردد به سینه صاحب بدایع الصنایع در تعریف معشوق زنده باز تها بخانه که قدام است او
لت میکند جو مهره من و انگار را به لت خوردن کوفته شدن مکتب دولت خوردن کار بر هم شدن
کار عطر است دل گزار سینه رود که رخم از ویه مطلب به لت خوردن کار چه کاسب زدن کان بر خرد
ایه انکه زمانه دلی تا تو در دست به کار دشمن خود نه بیاب در دست به تادرت به تنگ آسمان
لت نخور به به چون ورق طلا بر دهن آری زیوست به لت بر دهن تپادن و شمال نشینان
مکلفین در حالت افراط خنده چنانکه گویند اختیارش از خنده رفت دلت بدین تپاند لته چن انکه لته را
از میان کوچه او راه به جینه و سینه آن در لفظ کوچه بازار گذشت مع البصیر الفارسی به بجن
بهشت کنایه از احق و گول داین از اهل زبان به تحقیق پیوسته کجه طالب است به کشش کرد
آنقدر به بجه جانب ظلمت به کول در زیر بار ناله ام عرق سیاه شد به بجلال چه در و بجه تاز به
در رشیدی نام شطرنج باز به معروف که بجلال شهرت دارد و ندیم یک از خلفای عباسیه بود
وزعم بعضی نام شخصی در وضع شطرنج گویند اول کسی که مات شد او بود و سنجو که نبوده زمین داین نما
در زو عشق طرح بجلال داده ام به فقیر مولف گوید و در عتب بقون مشهور است خاتمه در تاریخ
ابن خلکان بجام و سر کردن اسب را مراد بجام انداختن داله بر دوش به زیر فلک بر چشته منتهی
کرده شکوست بجام در سارین جابا به مع البصیر الفارسی بچک بوزن بچک رو پاک
مربی که در آن تکلف بکار بر بند و بالای سحر آغوش گذارند و سیر بنده مضبوط سازند و در انصاب ترکی نیز
آمده میر می شیرازی به آنکه مردانی بود که ریش به بچک محبه به زو ستارش به و فائز طلب
کردن زنا و دلی بود بختی به نئے نئے که چرخ از ناه نو بر سر بچک دارد به بچک بالضم در فارس
قدیم لب و عریان به ریش گویند فارسی است یعنی حالت از انفاط تاز به دیره کجه منله
بجو بچک صادق ناظم بود که در زندگانش و شود جس کون کشی به دیره بچو بچک ملکه انق به
نوفی از بچک به از انچه می توان کرد کام از بچو بچک حاصل به یارب که بچک معلوم به سیم و زربا شد
و در مرد و بیت نامی است بچو بچک مع البصیر الفارسی بچک بالیوش مراد نهایی

نیست به طایب کیم از بوسه اگر رنج شود طبع گوید به همچون لب ساغر لب شبنام نداد و به لب گردان
کردن حوض پر کردن حوض چنانکه آب از سرش بگذرد سید ای اشرف در مرتبه فروش در ایوان
جنت بلکه در راه افکیند به حوض کوثر را لب لب بلکه لب گردان کیند به لب گردان و خاییدن بدن آن
کز رفتن و زدن و بدن آن خاییدن و لب بدن آن سخن دو چهار حالت رود به یکسان از دست و پشمانی
و نیم از خشم و غضب سیوم از شرم و حالت چهارم در منع کذا فی مصطلحات و استه و تخمین در حالت
تعجب نیز آید مخلص کاشی به پشیمانیه نفهید است ظالم از دل ازاری به اگر گاهی کز لب میگردد متشوق
کزید نه با سنج کاشی به لب میگردد و غیر از حال و در به زحمت سر پا دلم چون برستان
حکیم عطا دے ر شرم کشتن با در و مندان به کز و تیش ز جوهر لب بدن آن به حسن رین به
فتنه گر که بلعش چشم خرابان به کز نثار شرم لبها را بدن آن به نور الدین طهوری به نصیحت عبت
گولب خود مخای به که شد نمر بان کز به کاشی به خواجه شیراز به سوی من لب چه میگردد
که گوید به لب لعل کزیده ام که پیرس به خواجه صفی به ساقی با چوب ساغر عشرت گیرد به زاهد
از دور بدن آن لب حسرت گیرد به مرزا صاحب به از پشیمانیه سخن در عهد پیر به نیز غم به لب
بدندان میزند اکنون که دند انم نماند به میر خسرو به فرد لبست از سخن لبها به خدان به بخانید از
غضب لبها بدن آن به جو من بسوخته از غم خا به جندین لب به جو شمع پیش تو باشد شکر بکار
کسی کین نرم و دیدار خود شنید به تعجب کنان لب بدن آن کزید به لب چه خا به بر لب کشتن من به
خود فلک لبست دست منجاید به جو در گوش آتش آوار شیرین به بدن آن جنت لب و بکار
شیرین به عرفی به بلج جگه زین غم دلم آرمیده باشد به که بے جان بگر جو تو کزیده باشد
والله و یس به قلم ختم سخن لب کزید یعنی لبس به که دلشین بود گفت و گو به طولانی به فقر و
گوید به یعنی لب بدن آن کزید نیست نه تنال کزید لب لبیکه ان سوخت و دین را در دو حال
کنند یک در وصل معشوق که بعد از بوسه من کار است دیگر در مقام خوف و بر اس تاثیر به نقل
مکه لب ز شکر خدا و به کل آن خنده است به لب بر لب کشتن و نهادن و دادن و تقابل
لب باز رفتن و برگشتن و برداشتن بصدر شیخ شیراز به لب از لب جو چشم خرد دل ملی بود
برداشتن بلفظ بهوده خروس به طور به به جو آن زال لب از قنار گرفت به شهنشاه
سرا از عیان گرفت به تنای به و شرح لبست بگاه بوسه به لب بر لب ارغوان شکستم به
مولوی جامی به کزینیه کز نوشین چشمش لب به عطر اسانی به ما غم دکان سوخته لاس
شهرایم به ساقی لب به باده ناز گرفت به میر معزی به من جان خویش بر تو فشانم ز خر می
مگر بیم نه لب شکر فشان خویش به طهر الدین فارسی به در خط شوم ز سبزه خط تو مرزبان
مالب جرابان لب شکر فشان ده به لب نه دند آن کشیدن و لبستن مقابل لب کشا و

[illegible]

لب تالکرم و وحید در تریف شمشیر گریه یی دشمنان پخته اشعی عجب و زما سجد و دیوان
 شده لب بلب لب ریز شکر لب شکر و شکر لب کسے که لب چاک متولد شده باشد
 و بخنک گویند در اصل شکر لب بوده که از جهت کرامت تشبیه چنین خوانده اند میر معصوم سی ستر آباد
 سے ایسے کجوج دین دریدہ زشت ہے کہ خود در رفاق تو عالمیت ہے لب شکر بودا بخوبی کہ ترا به پایہ
 زشتی سخن عالمیت ہے خوش اند ز حکمت ازل پیکر لبس ہرزہ گفتت خالصیت ہے لب شکر
 گشتہ کہ تا دانند ہے جابے دندان شکستت خالصیت ہے محمد سعید شرف سے میوہ از خوش
 حلاوت چاک پیدا میکند ہے لبکہ شیرین است یارم لب شکر گردیدہ است ہے و معشوق
 شیرین لب اشرف سے نور عشق لب از لب شکر کی نیست کہ نیست ہے کوہ غم درد دل از خوش
 کرے نیست کہ نیست ہے لب سنگ خاموش لب ز ہزار عرفے سے آتش افروز تپ بخیم و ہرز
 کس ندید ہے جو شش تجال شفاعت بر لب ز ہزار ماہ لب شیرین خندان رو سیلم سے شکر لب
 باتو چہ غمی دہد کہ از لب تو ہے چہ جاکہ بادہ کہ گرد و پیالہ لب شیرین ہے لب سپید کردن و لب شیرین کردن
 خندہ کردن و لب شیرین شدن کنایہ از نرم خندیدن و دندان سپید کردن و ہمہ بنیعی است لب خند
 و لب خندہ تبسم و حق است کہ لفظ لب در اینجا مستدرک است سیلم سے انجمن خند و لبس بر گریہ
 مستانہ ام ہے نیست یک ساغر کہ بخون بادہ لب شیرین نشدہ ہے مفید سے انجمن لبس بر گریہ لب خندہ
 شیرین میکند ہے پر خوش رو سخن چراغ حسن بر دین میکند ہے وحشی سے لب کے شیرین و گوئی
 کیست چون بیستہ مرا ہے بندہ ام سینے میں اندھ کہ فرماؤ تو کیست ہے کجی کاشی سے بے رویتو
 دل دیدہ بخون و کین کرد ہے ہر گاہ کہ یاد صحبت دیرین کرد ہے کیفیت کہہا تو یافت دلم ہے جان در گرد
 شراب لب شیرین کرد و شانی نکلوسے حد کے را کہ باغبار لب کن شیرین ہے کہ تلخ بر تو جان خوش خند
 خواہم کرد و شراب لب شیرین شربے کہ تلخ و تند ناست دوبارہ شیرینی دارد سید حسن
 غزنوی سے زبان مابے سفید کند سر سبز زبان ہے درد اکہ چون زبان قلم گشت و قلم گشت
 سے دین ردیو زیندہ بود آئینہ را ہے نہ تماشایتوب خندہ بود آئینہ را ہے وحید سے سخن خواہ
 نوعی صید خود از چشم صیادت ہے کہ چون کیسے کند لب خندہ از شہباز میرنجی ہے استاد سے برقع
 از زو بطیوف اکلند ہے عالمی زندہ کرد از لب خندہ لب گردان حوض و کاسیہ مانند آن کہ کہہا
 ایل شیب داشتہ باشد اشرف سے چون با ناز شناسمین تیش عریان شود ہے دیدہ ام
 از انشک حسرت حوض لب گردان شود و لب لب آلودن لب خوش کردن مجری کجی عیال قلقل
 چمنستان سے تلخ اند لبکہ آویزان در مذاق ہم ہے لب خوش نمیکند شہید دفاق ہم لب لب دن
 خاموش شدن سخن گفتن ظہور سے لب جو در حرف استان تو زود ہرز زبان حرف
 آسمان تا دان ہے فصیحی نہ سیماب جو گفتیم دست اوراد خطا کردم پس دوم نمونہ کز شرم

حرکت سے وہ وار است و لیکن ۴ آن ملک کس سر ملاک یابید ۵ میر جی تیرا جی سے لے خود لست کی قسم
 در سن لست و حمل ۶ کہ بر سقا لو ۷ سوہیے یو ۸ آئے دگر داد ۹ جہاں الیں فار پے سے طاد سنان جلود
 بد آتہ روحی ۱۰ کہ طوطے لست کھد سے ران دہ ۱۱ ما فانیے سے ماحور دہانت سرانکس
 کز دل ۱۲ تاروریے و دال کہ اشدر طوط ۱۳ حواہ حال الدین سلمان سے کس سر سم کس لعل و
 ران نکام ۱۴ حال را ران عرج با قوت و لک ۱۵ تالیر نقطہ مجلس سریدل ۱۶ سہم را ۱۷ دورا سہ
 حول لک ۱۸ رے اید سدل ۱۹ آجیے سے رہز نہایت ۲۰ آل علق لست ۲۱ تادور ۲۲ سر سناگر و دشت
 لست ۲۳ پہلے بود ۲۴ طوطے سے ۲۵ کو دل ۲۶ دگر راہ ۲۷ مبدحت ۲۸ تا فاحہ ۲۹ جسم رحمت ۳۰ گریہ لست
 تنائی سے ۳۱ جراں ۳۲ سدا ترا نصید ۳۳ لست ۳۴ فغان کس ۳۵ تاج الین حکو ۳۶ سے ۳۷ تودہ ۳۸ عذر ک
 عیدم ۳۹ لست ۴۰ حواہ لست ۴۱ کوئی سیر آید ۴۲ ارد ۴۳ لست ۴۴ لعل لعل ۴۵ لعل لعل ۴۶ لعل لعل ۴۷ لعل لعل ۴۸ لعل لعل ۴۹ لعل لعل ۵۰ لعل لعل
 لعل لعل ۵۱ لعل لعل ۵۲ لعل لعل ۵۳ لعل لعل ۵۴ لعل لعل ۵۵ لعل لعل ۵۶ لعل لعل ۵۷ لعل لعل ۵۸ لعل لعل ۵۹ لعل لعل ۶۰ لعل لعل
 لعل لعل ۶۱ لعل لعل ۶۲ لعل لعل ۶۳ لعل لعل ۶۴ لعل لعل ۶۵ لعل لعل ۶۶ لعل لعل ۶۷ لعل لعل ۶۸ لعل لعل ۶۹ لعل لعل ۷۰ لعل لعل
 لعل لعل ۷۱ لعل لعل ۷۲ لعل لعل ۷۳ لعل لعل ۷۴ لعل لعل ۷۵ لعل لعل ۷۶ لعل لعل ۷۷ لعل لعل ۷۸ لعل لعل ۷۹ لعل لعل ۸۰ لعل لعل
 لعل لعل ۸۱ لعل لعل ۸۲ لعل لعل ۸۳ لعل لعل ۸۴ لعل لعل ۸۵ لعل لعل ۸۶ لعل لعل ۸۷ لعل لعل ۸۸ لعل لعل ۸۹ لعل لعل ۹۰ لعل لعل
 لعل لعل ۹۱ لعل لعل ۹۲ لعل لعل ۹۳ لعل لعل ۹۴ لعل لعل ۹۵ لعل لعل ۹۶ لعل لعل ۹۷ لعل لعل ۹۸ لعل لعل ۹۹ لعل لعل ۱۰۰ لعل لعل

فنون پر داز سو آموز بشیرین بشیرین کار بشیرین تکلم بشکار بشکرکن بشکر گفتار بشکرین
شکر نشان بشکر خا بشکر نیز بشکرین بشکرین می رنگ می آلود می چکان میخواره می اشام
می پرست می نوش می خوش بشراب آلود باد پرور باد پرست باد نوش باد شلم
پستاب غنچه لب بشکر لب نوش لب تشنه لب تنگ لب خوش لب سوفار لب
نورس جود نوش نوحه تازه خط تراب آلود بعل معین رنگ یا قوت فام یا قوت
فروغ بگلرنگ بگلناری پان خورده خوشچکان خوشخوار گوهرنثار گوهر نشان گوهر فروش گوهر
جان پرور جان بخش جان فشرای روح پرور روح افزای تشنه پرور تشنه دوریا کش
تجالت جوش تر خشک لطیف باریک نشین نشین رنگ تش بیان آتش نشان
فریاد خیز سیراب آبدار زفره جوش زفره ناک زفره پر داز کمنه سنج روشن کهر بشیون طراز
ناله زبب بنده نواز دلنواز دلکش و شمام ده غدر خواه دلدار داستان پر قند نوشین
نوشین نوشخنده سیر رنگ فنون خوان فنون ساز سنخکوسه حسرت آوای خان دار
از صفات و قند بشکوشند انگین جلاب جاندار و نوشدار و گل قند مفرج یا قوت بشریت فیه
سنبوسه شفا لوط طب غلاب خرما روانه دانه مار حقه بعل مرجان یا قوت یا قوت بشکار
عقیق گوهر شاداب برگ ابر برق مشرق گفتار جان در بسته نقل بکین انگشتری خاتم جم
برگ مگل غنچه محجوب غنچه مستور غنچه جان پرور طولی مصرع نقطه کوچه بستر تیغ از تشبیهات
اوست تاثیر از بوسه آب گرد و بوسه در دانتش از بسکه شکرین است سنبوسه لباش
مرزا صاحب به لبهای می آلود بلای دل و جانست به زان تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد
وحشی به بقریان لب لعل فنون پر داز گوگردم به که پنهان کرده در آتش با فنون آجیوان را به
لا اوری به آن فنون خوانان که در تن جان با فنون میهنده پیش آن لعل فنون خوان لب
ز افنون بسته اند مرزا صاحب به برگ ابر لیت آن لبهای نوحه بوسه بارانش به که عرجاودان
بخشده جانشن به احساس به لعل لبش بر سبزه خط و نواز شده به زین نقل رنگ بسته در لبش باشد
قد ریا قوت لب او را که میاند که حبست به جوهری قیمت نداند گوهر نادیده را به افشرد و شوق تو
مرا از زبان تو به صفای من زیاده شد از ناروان تو به قبول به کنون شبرواری شد از پهلوی خط
لیت بود زین پیش اگر قند لوری به نهانی به لب از ناروانه دلاویز تر به زبان از تر و شکر دین تر
نفیقه به آینه و شونخ طبع موزون فصیح به روشن زرد و مصرع لبت شعریج به افند زهر بند گ
حلقه زر به لعل تو ز آفتاب در گوش سچ به جز تر گ ز خام حشمت طبع مدار به نقش تو بکین لبش
به نشسته است به مرار رضی دانش به آلود فیض نزهه گرانیم به کشت مار از خط از جوق لب خند است
نما ب به بوسه لعل نوحه او بر لب نیست به این شربت نفیقه علاج تب نیست به میر خسرو به دانم

ناله نوائی نباشد بر لبش شبیه به برگ زربشق و منحصر در سه چهار عدد و گلشن مانند شقایق و بزرگتر از آن گلشن
 مانند پیاز و بقدر فندقی و طولانی و در چند پرده او چیزی شبیه باربشیم مطبوع و بسیار نرم و پرده
 بیرون او سیاه و منزهش سفید و شیرین و ساقش بقدر چهار انگشت که آنست تحفه المؤمنین و ازین
 مستفاد میشود که نبات مذکور غیر شقایق است زیرا لالی و شب زرد را نگذاشته است و گل
 لاله زرد بهار است و میز از رخسارش و پس از حیات کند گل بهار حسرت من به بیست لاله
 زرد و یک چراغ تربست من به میر خسرو و جام زرد و نقره بباغ امید به کرده عیان لاله سرخ و سفید
 جمال الدین سلمان و لاله رومی زبان بر نیل منده کشد به زبان لاله رومی سیه گرد و لاله
 سید حسین خالص و ریش از خود کمر خشت بصره امشده و داغ بر دل که کند لاله صحرای را به شمع
 و لاله بلند لاله مقراضه از دست سخن چیان به بدموم پیش ازین ازین مرار بر نفس آید به
 بیانی و شیرین خسرو و جهان شد و ز عکس هر یک گنج به که باغ از لاله به و خری سرخ به شمع
 و صفت جو اغان و گلستان راست در با من به جمع به عیان از لاله مقراضه شمع به خواج
 کرمانی به به خورشید و لاله دل سوز به خوش نظر باش و بوستان افروز به لاله سترگون
 و تحفه المؤمنین نباشد معروف که در باغها غرض کنند لاله دور و لاله صبر برگ و لاله پیکان
 و لاله عباسی همان کل دور و گل صبر برگ و گل پیکان و گل عباسی است غایتش و نه در میان
 کل عباسی خوانند و در ولایت لاله عباسی و غایتش کل عباسی وقت شام بشکند و لاله عباسی
 صبح و شام هر دو وقت و جد و دید و دید و جاش دل و جان ترک شده است به و لاله داغ
 خون لاله صبر برگ شده است به مفید بنی به خوان تمام سوخته آتش تواند به باشد یک
 به لاله صبر برگ ایام شان به و تحقیق نیست که صبر برگ مطلق بگوید که نه که به بسیار شده
 باشد و آنرا در نه درستان هزاره خوانند و خصوصیت بلاله ندارد و ز گس صبر برگ و گل صبر برگ
 و شکوفه صبر برگ نیز دیده شده اثر به بلی زری به لاله عباسی که از به رو به باید مرابزم تو صبح
 پسین شکفت به تاثیر به بردانده ز دل تهمت زردار به هم به داغ بر دل بود لاله عباسی که به
 میخورد و بکوبد بل به رخ او باغ و بهار به نیست یک کل که مر لاله پیکان به نیست به به رخت
 در باغ تنها کل چشم خار نیست به نیز بر دل میخورد از لاله پیکانیم به بکوبد به لاله عباسی که به
 جیده است به دل برنگ لاله صبر برگ آید در نظر به میرزا مرقطرت به دوش ترکان خند
 تو بیادم آید به چمن سینه بر از لاله پیکان به شد به خالص به کجا قد دل عشاق را دانند به برزادی
 که دل روید به لاله پیکان به از کولیش به لاله خطای از بعضی ثقات به تحقیق بگویند که در حقیقت
 که بر کمالش سرخ و زرد و دو آنرا تبر کی قلعه و بهار سس خوش نظر هم خوانند و برین نقد
 از انواع لاله نباشد لاله طور گنایه از آنش طور مرزا صاحب به اگر چه لاله طوطی است روی روشن او

برگزیده سوسه من جان میدهم گفت سیغی میرنے لافی و لے خواہیم دیدہ عرش یزدی سے ہر چند
غیر لاف محبت ز ندرت نہ مارا امید اجل بہ گمان تست بہ کمال کمال سے چه عذر خواہم ازین لافها
کہ مجبورم کہ بتیج من جو فلان ہست و خاطر ہم ہوان بہ لاف بافت و لاف پیامی و لاف پاش و لاف
سیخ و لاف زن یعنی ظہورے در تر لعیف فانوس سے نزاکت زیر پش لاف بافت کہ گردان
ازان بر تو شلہ صاف نہ دانش سے کن خود را تسلی از علاج لاف پیامان بہ زخا موشان طلب کن
تسخیر در سر خود را بہ انوری سے کو لاف پش ہست نزدیک فاضلان بہ شعرم برو دعوی بران
روزگار بہ عرفی سے ان کتب عرفی غمان متناہ مرح خود شیخ بہ ترکناز یہا مسلم لاف تجہا مہو بہ
لاک پشت مراد ننگ پشت لافکازہ از عالم خوابکہ مرزا صاحب سے دل در نیم ہزار سے
گوشہ نشین بہ بلاست گاہ محبت بیک گواہ مرو بہ لالائندہ و غلام در روشن و تائبہ و مدمن
خود صفت لولوست علی نیت شیخ شیراز سے زار بافتند قطرہ سوکیم بہ ز صلب آور و نطقہ در شکم بہ
ازان قطرہ لولوئی لالاکند بہ وزین صورتے سرد بالاکند بہ مرزا صاحب سے کین ندہ نافران
لالایے دگر دارد بہ لال کنگ در خرنک و بد معنی مشترک است در ندہ ہی سلیم سے بچہ گے
زلزل سخن جن کلام ہست نہ دریم دلم از ندہ می لال کنشاید بہ دام گوہر سے مودت قیمی و آرا
عل نیز گویند لال نوزن جمال کہ جمع لولو است در صل لالی بودہ نوزن معانے کہ بخت یا احتمال
کردہ اند کلیم سے زماز اگر گرفت امتداد فرح بہ جو رشتہ کہ پیمان شود از لال بہ طالب علی سے
سمنی نیکویم بوصفت بہ کلام سبر عقد لال ہست بہ ز عجز خود فراہم کردہ نظم بہ عوقبے
جبین انفعال ہست بہ خواجه جمال الدین سلمان سے سلمان ببح آل بنے درج سینہ را بہ بچون صد
خزانہ عقد لال یافت بہ لالی فرید علیہ لال بنی گنگ سیر لاسچی سے شد طوطی لفظ بخصاحت
در وصف رخ ترک لال لالی بہ لالہ ہر کل خود روی یا چون مطلق گویند لالہ لال مراد ہست کہ میانہ ان
سیاہ ہست و آرا لالہ نعمان ہم خوانند اگر بصفے استعمال نمایند مثلاً لالہ کہود لالہ نہر مراد خود
خاص ہست و جمیع لالہ بصفات نوع اند لالہ کوی . لالہ صحرائی . لالہ شقایق . لالہ دورو . لالہ سوز
لالہ لسوختہ . لالہ نعمان . و این را لالہ خطای نیز گویند درین محقق است از ندہ کی شیخ دوحد شیرازی
علیہ الرحمۃ کہ انی المویہ دور واقعات ہرگز نہ کور ہست کہ در کوستان کابل باقسام رنگ میشود
چنانچہ حسب الحکم کہ مرتبہ شمار آمدہ سی و دو قسم بود و نوعیت از لالہ کہ از ان بوی طسرخ سے آید
ما از لالہ کلبو کے خطاب اویم و بہین نام شہرت یافت بہ تقدیر سیار . خونین پیالہ . خوبین
سید روی . صحرانین . حیمہ چشم . از صفات و جمیع و چراغ . پوشمل . و تونز . جام . پیالہ . قدح
کلاہ . گوش . ہاون . بسان . بشتیان . از تشبہات اوست و منسوب ہست بہ بربر و و کے
سے آن بت عارفانہ بت فرخار بہ آن بد و رخسار چون دہ لالہ بربر بہ و ایچہ بعضے گفتہ اند درین

[illegible]

موافقت که زبان در ماتم میکشاید گیسوی چپک کنایه از تارهای چپک خواجہ شیراز سے گیسوی چپک
 برید برگ نماب نه تا حریفان همه خون از مژه میکشایند به مولانا شایب سرداری سے دور دروزه چلت
 باقی بعیش ده شامی به جو عراب ساعه گذشت دگیسوی چپک به گیسوی شمع اشتک شمع علی
 خراسانی سے تابو زوم به بناخانه وصلت به شب به چرب چون شمع کتم پیش تو گیسو سفید
 ملاکچی جواد قانی سے گیسو شمع جواش نفسان سایه زدند به سکه سوختگی بر بر پروانه زدن
 ملاطفا سے دیگر دروچه استان پروانه در انداز گیسوی شمع بریدن گیسو بریده زن بجای مرز جانه
 والد هر دے به پوشیده جامه دختر زنه نایب به مستوری لباسی گیسو بریده را به گیسوان دیده
 ملا الوالبرکات منیر برین لفظ اعتراض دارد که هیچ کوشش گیسوان دیده نشیده دین اگر چه از عالم استعاره
 که منظور و مخاروط و طور طالب آملی صاحب فیطیع درست است لیکن اگر مراد از آن نرگان باشد
 به لطف درست میشود تشبیه تازه بهم میرسد به فسر و تشش دل در آب بر شک ناز به برگسوان
 دیده خضاب بر شک ناز به گیسو دار به ال کنایه از مولانا زاده که آن فی الکشف اللثه گیسو کند از سما
 محبوبت زلالی سے شے چون کاکل بالا بلند ان به سواد از خم گیسو کند ان به گینه الگینه در بخار است
 میر خسرو گنایان دیگر به بن ساز دار به که باطل گردد و فراج از بخار به جو برشت در گینه اب رنگ
 سه شنبه را در محکم جو سنگ به حکیم سوزن سے به که دل از مهر تو جو فخر ندارد به زلفش غم
 در کد ز باد جو گینه به اندو گینه غلگین بارگین جش گلگین چشم گین به گینه به بیام مجول نوعی از
 کفش و کفش ندی که از ساق تا کعب پا برسد در آن مخصوص شب روان و عیار است و در فرنگ
 تو سے از مخمر عات کیوست که در ایام سرگردانی تو ان ترتیب داده بآن سپرمی بر دگیوه کفش شخصی را
 گویند کفش بهار از پا برآورده به و بسیار نه درین قسم مردم اکثر به در فرات و مانند آن سے نشینند
 محمد طر نصیر دبی در احوال اظهر سے قبیایه نوشته که او گیه کش بوده حکیم شرف الدین شقای
 سے تا گئے ز دست بیت کے غول گیه کش به از زوے این دآن بلامت فخل شوم به و بعضی
 گویند کفش در و باب اللام مع الالف لا و لا به تعلق و جابجوسی از اینجا است که گردنبدان
 سگ دم خود را پیش خاوند آشنادم لایه گویند و انیکه بنی فریب و خواش و فزوتنه و عجز
 در خلاص بنیاز و خوشی نوشته اند نزدیک بنی اول است نه منی صله آن داگر به نبوت رسد
 پس مجاز خواهد بود به تقدیر با لفظ نمودن متعل میر خسرو سے کار ز دست شد مراد است بکار شد
 لایه نمودن شل سی پیچ بیار و نشد به علی خراسانی سے جو رزم ستاره زفر کان بهر سو به شود
 تر ز چشمان من دامن لایه به لایه گرد لایه پرواز به عوفی سے خصمت جو رزم به صف لایه گرد
 از سر و او تب شکسته شیر اجم را به طوری سے بخت بیدار خواب تو رسم خواهد داد به خوش
 با فسانه لب لایه کرم لایه است به کند درد اگر قصد ناساز به کند ناله ام لایه پرواز به لایه پرواز

[illegible]

میدان صاحب سے می مدگی سادات اند میان رہرواں + ہر کردار سے کیا در کجیت و جو دست +
بکے بوج است از جسم حرکاں قدرت سرگشتے + ہر فلک تا چکر کرتے در میدان میں سے ہر راجہ
سے جیب خود روئے ہر جس جگہ کل کرد و جاگ + ہر دور داران مرکز میان گویا رست آسمان +
حواش شیراز سے عشق رساں دود کے ہر عہد را دست + جوں جمع شد میں سے گویا مانیوں
استاد و می سے ہر کرانہ تم ان کیست تر گفت کرد + آقا قنات دہی گوئے ہر در میدان +
ہر گویا کھس طاعن اسے گویا کھت انگوٹھی سداوری یافت + ہر مال بیکے ہر گویا کھس رستہ
گویا کوٹاری دھنچکی کوٹاری در چرت دہ شمار ہرے مستہ دی واقع است کرے کر بیان
دو کے ہر این کہ گویا انگل حلقہ کوٹہ دندان مد ستود طالعے در صنعت سب سے توش
جوں کسہ جفتہ بھوٹکان دودست + ہر مایہ مرکز بیان تر گوئے انگل + کمال اسیل سے کرکھال
کرتے دود + ہر گویا ہر بن حواہ + ہر کالی سے جمع جیا مان سرود قطہ حوں تندو + آہ
برتاں من گوئے کر یاں او + ہر مرزا صاحب سے سناج کل ہر دست و جگان تریا دم مید +
جو از گوئے کر یاں تریا دم مید + ہر گویا ماز حرکاں ارد باز گیری کہ حد مد گویا لوال مد
مکرتہ ہر یک مار ہوا عید لود و مار گیر و گویا کوئیدہ جوان باطن کہ عمارت لود دم ہا
و اطلاق گویا ہر لفظ محار است مرزا صاحب سے ہر دیک ہر خوشیست لظماراں راہ در
حرے کہ ناستہ لظ کر پائے + دگوئیدہ سے شکم ہر شبدہ د مطر سے ہر دگوئے ہر آہ ہر
سے ہر یج نیم حرس آمد نکوس + کہ میگفت گوئیدہ خوب و دس + ہر لظای سے ہر در
ہر سیدہ ہر حواہ + ہر سخن یا دہ نفس بایت حواہ + ہر حکیم و دوسے سے ہر بگوئے ہر جرم گوئیدہ
ہر سیدہ ہر گوئیدہ گال + ہر دجاگو ہر لہ گوئے + ہر حوٹگوئے + ہر دوج گوئے سیدہ گوئے
سب کوئے ہر دگوئے کر فیس گوئے رست گوئے لظای سے کہ ہر دہر مبدہ را سباس + کہ کر دہر
کرے راجہ سباس + گویا ہر دھتائے خطاست از نفس دھماز منی تبیدہ و تلیک آہ
و لظای ہر لفظ کر کہ ہر ہے و تلیک است جمع مایہ دوا دہ می مایہ کہ ہر افراکتے سے ہر ہم
شکستہ دل جوں آئینہ ام + ہر گوئے مگر کہ شد سکند شکستہ + ہر گوئیک در جاکہ ی گویا کر یاں
دگوئے کہ رستہ ہر مد دگوئے کہ سر فرج ماسیدہ سفاکی سے سیلے خور و ہر گوئیک ہر آہ
جاتوں + ہر لظہ ہر سیدہ کہ مستیہ کر تو + ہر ہم ان رجم را دہرہ لظہ ہر سیدہ گوئیدہ
مع الہی ہر ہوا رہ دیو نام سے از کشتی و زل جان بود کہ ہر در حریف بکد از لکان
میدہ ہر بایکے دیگر را بخر کردہ ہر بزیں سوار دیر نجات سے ہر دیک ہر ہر دیکہ ہر دیکہ
رقیب + لے سب صورت گوئیدہ دہر ہر رقیب + ہر بکھر نفع اول و کسکاف دوم
ہر ہر سے اسے کہ تن ہوا رہی + ہر دگر بکھر ہر ال سوار شود ہر ہر جہمیش کہ قدم ہر ہر د

روحی است که در کلمه سبت است گاهی بمنوی جاعل مستعمل می شود و گاهی زاید آید چون را مشکر و پیر و زکوة
چنانکه گذشت حسین ثنائی سے آسمان دانند که در گوهر گریه طغنه مازین سینہ برکان میر نم
گوهر کے خداوند اصل و نژاد و گوهر فروزش که آنرا جوهر کے نیز گویند و هر چیز از گوهر ساخته باشند
و نیز کنایه از چیز کے صاف و روشن که آب و تاب گوهر داشته باشد نظامی سے ہم از حیوان
اسکندر کے پند زلالی چنین ساخته گوهر کے گوهر بار و گستر کنایه از جوهر و بخشند گوهر و اعط
و ماصح در نیقاس گوهر باریدن میر خزانے سے جوهر و عدلش هر دو نعمت ساز و نعمت سوز باد و
دست و تنیش هر دو گوهر بار و گوهر دار باد و مرزا صاحب سے بر خوشی میدی ترجیح حرف لوح را
میشوے قانع بکف از بر گوهر بار حیثیت قابل قسمت شمار و نقطه موسوم را هر که بمید در سخن
عمل گهر بار ترا گوهر انداز و گوهر افشان بخمنے گوهر افشاندن میر خسرو سے بر و از فرقه گوهر انداز کرد
پس از بایں او نامه را باز کرد پس بخی شبنو کے گوهر کان من و منشو غافل از گوهر افشان من و نظامی
سے تاشاے دریای خیر ان کسم و زجر عمه بر گوهر افشان کنم و باد مبارک گهر افشان او و بر ملک
کین گهر است آن او و گوهر کشیدن و گوهر درشته کشیدن و گوهر برشته کردن گویند هر دو پسین و محبت
در رشته کشیدن گذشت قاسم منهدی سے بے چراغ روی او کے دیدہ ترکان تر کن و
روز ما بے اوسیا هاست و گوهر میکنی و گوهر کشیده چیری که گوهر دران کشیده باشند چون رشته
و خزان داین فعل گوهر شکستن هم مرزا صاحب سے انصاف نیست کرد می شود غریب و دور نه شکستی گهر
آباد و خویش و دور بران کنایه از خندیدن و تبسم کردن و از دست دادن دولت و منصب و تحقیق نیست
که گوهر شکستن بر چیزی کنایه از زایل کردن دولت و منصب و گوهر سستن بر چیزی کنایه از تار کردن و بختن
گوهر بران است نظامی سے جوهر گوهر ان را تو کے کرد نیست و جهان بین که گوهر بر و چون شکست و
سوا بر سبزه اش گوهر است و زمره و را بر و اید بسته و گوهر همیشه شکستن و گوهر کنند این در صورت
معقول است که در او از گوهر غیر و اید بود چون عمل دیا قوت و مانند آن چه اینها را از کان بقیه بر می
آرند بر خلاف در و اید که از دریا بر آید از نظامی سے سخن تانہ بر سبزه لبسته دار و گهر نشکستن
بقشه است و از و گوهر کنے قیشه را نیز کن و عروس سخن را شکر رز کن و گوهر سستن سوراخ
کردن گوهر و بمعنی بکارت بردن مجاز است و همچنین بمعنی سخن موزون و آبرافتن گهر بار کردن کنایه
از گریه کردن و سخن خوب گفتن گوی و گوهر بوجوهل چیز کے لیکل کره که چون بر آن زنده و بدان بازی
میکنند و غیاز تشبیهات اوست و با لفظ زدن و با صق و بستن مستعمل و با لفظ شدن کنایه از
را تبه کردن و سبزه را غلظت نهادن و با لفظ بردن و در بودن کنایه از سبقت و پیشه ستی کردن
و غالب و از رون آمدن بر کسی یا چیزی شیخ سنیراز سے کہ سبکه کے گوے بلاغت بود و در اام
بوکر بن سعد بود و خواجه جمال الدین سلمان سے خیال کنارش بے دشتند و نهی برین زیران گوی

سادہ بکروہ ہمسہ کہ در دستہ استوار آتا مصوط تو ان سیدہ حاکمہ در دربارید کہ مستحل اکالہ ساقہ مترو
و توانہ بود کہ غارت از گوہرے بود کہ سوراخ آرا کہ ارا کہ وہ ہشتند تا کہتے طے نہ بود کہ اینست
کہ وہ اند کہ برف دار بفتح و کافے گوہرے کہ دایع سیدہ ہشتند تا کہتے طے نہ بود کہ اینست
مردادہ کہ کف دار و بہ کہ عیب دار بود کہ برفے کہ کف دار و بہ کہ برفے تاب گوید بوعیت
از نعل کہ ہستہ اسل حراج نے آمدہ اند کہ گوہر شجاع ہم حواسہ در احاطہ سے ہی ناید گوہر شتاب
در شت عرش را بہ ارجح متکس دروغ آن لب میگوں درودہ گوہر دروغ کسائی مالک کہ یو
علیہ السلام اندا احوال حیدہ فخر بد کہ برف و دربارید کہ کہتے طے نہ بود کہ اینست
السیع است فالص سے حق القلم کفٹ کہ ہے یہودہ اسے کہے کہ باہر در سراج دوسہ
گوہر اکین و گوہر ککار کہ برف چہرے کہ گوہر اوزان ساندہ ہسہوں سہ گوہر اکین و گوہر ککار
کہ ست و العاصی سے رامودہ کہ برف کہے کہ در شت و گوہر اکین سہ بہ بخت اہوہر
درامہ بکار کہ در واقعہ در ع گوہر ککار بہ مرصع سے تیغ گوہر ککار بہ مطابے رزادہ امارہ بکیر سہ
سہ جام مدوہامہ گوہر ککار بہ نور جس رول استوار نہ رودے سے ریاوار گوہر ساہوار
نندی کہ اسے گوہر ککار بہ قادیانہ کہ بخت حوس بہ و گوہر بہ ہر چیز دہ کی معین بہ گوہر سہ و گوہر
در شت و گوہر حرد گوہر دار و گوہر بد گوہر کہہ و گوہر ہامہ و گوہر ستاں مروت سے فصل سہل سہ ویدہ
تر بککار کہ عالم ارشک طہورے کہ تہان کہتہ بہ رقیل سے حوسہ و گوہر سہ مقبول و گاہ
در شت و گوہر ککار بہ شاہ بہ طالت ہے کہ کلک جوہر عقد نکاح یہ گوہرے کہ گوہر کہ اوزان تہارک
ہا و است کہ کہ ہرہہ ہرہہ ہامہ در متوکار گوہر کہ ہامہ و شت زلف کیرہ طالت ہے سے بخت
است کارد و در مدید کہ کہ ہرہہ ہامہ مار قہ کہ دیدہ کہ گوہر سہ فرے از دست مدعی کہ ہاہر دہلی سادہ
استہ ریح الدین لسانی سے زہر ہامہ سراج ارجح گوہر سہ کہ خطوہ و دوسہ سہرہ سہ واک
گوہر آہامی چون گوہر سہی و ہستہ آہامی گوہر سہا سے منی ہستہ بخش بر صبح بود حواسہ طامی سے توئی
گوہر آہامی حادہ حجاج بہ مسلسل کہ گوہر اں در صبح کہ گوہر کہے ہر چہ کہ لیش می میل است لیکن حوں
میل بحر مقدور یعنی مار و لیش لیش ہامہ کہ سوی مقدور بود دیار اس گوہر کہے یعنی حاصل
کسہ و گوہر باشد سے اراں کال گوہر کہے آمدہ کہ و کیکر دال مار چاکہ کہہ کہ گوہر کہ
مگر کلمہ ایست کہ کہ گاہہ ماکہ ترکیب سود حسی صناع اراں ظاہر کرد حوں تیر گدماں گرویز مخصوص
صحت است و نقطہ سارا مہ سہاران سلا شیبہ گرو سیدہ مار بود صبح دہرا سارا متول
کہتہ بخت لک لک لک در سہر سلاک یہوے اور محال سطراندہ در شت سے رات لک لک لک
حسہ تر سلاک سودیدہ کہ قدر کار خود را گوہر سیدہ آمدہ و فیر کے کہ گوہر ارا لک لک کہ
یاد در شتہ کہند لظامی سے تہ کہ سہ کہ گوہر گران بہ چین است حور سہ گوہر گاہاں بہ دین

گول بند او جو انرک شود و اگر دود و دیم گول او بخورم من بجز انرک شوم یعنی چرا یا و صفت تجربه دوباره بازی
 خورم چای تے گیلانے سے کوی کہ مغیر از من ان را که توان فهمید به بر گول چنین خود را نادان توان کردن
 بجز کاشی سے تخورے گول سکندر ز دے عمر و خضر به چند کر دے ز پانی چشمه حیران قحاج به طور سے
 سے زده گولم منجم که اب به الف ابدال خوشه در یاب به ایل ایران بکاف تازے خوانده گول بار
 بر او بچول بارگران که بر پشت بر وارند میری شیراز سے نه تخم از گول بار رخ عشقم به بدست خود کلبه
 گنج عشقم به طور سے زده صبر در جد اینها نه گول بار هزار ایلو بست به سر کشاده گول بار راز را ۱۰۰
 ساد گے من گول حکم خورده ایم به کشته حرف از تصور کرمت به دوش فر سے گول بار جا به
 گولاک در محاوره بکاف دویم تازے در جهانگیر به بهر دو کاف تازی موج نبرک سے بخشیم از غم
 گولاک خواب زو چنین به سیل اشک از نای نامیه خواہ شدن به گون بوزن بمن نام بوده است
 تار دار وید سے کل رو به که با خورشید می زولاف بخشی به گون شد کردن شد به بر از من شد به
 گون به جلر گون به گون به لاله گون به الحاس گون به سیاب گون به گون بود معروف رنگ به نقطه سن
 دوا دن مستطاب سے به بیکه بر بنجای زرد گون کل واد به شیشه سے بست دست به رزان با به پیش
 سے دیگر غم که گون به خورشید رنگت به بر رو به خوش کلف زاتبای کیت به که بود معروف
 پس انگنه حیوانات و بهی شتر کت در سده حکیم شرف الدین شفا فی سے زیر لب که گوه سنگ
 خورده به دفن کرده است هندسک مرده به گوه به کفح ذات ششی و اصل بر چیز ناگوه بر عرض که مقابل
 است جو هر سب آن و طلاق آن بر بردارید و اصل و یا قوت و مانند آن نیز آمده جواهر جمع فاریا به سے
 از تو دست سخاوت کشیده بر کنی به بهیج کان نه به نیز کس نشان گوه به و جوهر شیر دهن و فولاد و غنا صرا
 هم گویند زیرا که اصل و ایلید نه گوه بران جمع و گرامی نایاب به ارجمند روشن غلطان مبین به سنجیده
 سیراب آبدار به قرب به یکدانه شوخ به ناب از صفات و به عقد و ندان به غنچه از تشبیهات از
 مرزا صاحب سے راه و مقصود علی از ابله پان شود به کرد از رسته بدن ان گوه و ان شود به زلالی سے به
 که از قف قهرش بکه اخت به کرده یا قوت رنگ پرشته بجا به خان آرزو سے نیر بران کشود
 صد چمن حشر شکفت به خوش بهار آید که چون کل غنچه گوه شکفت به صاحب سے گوه شوخ گریبان
 صدف پاره کند به چرخ از بر مته مانکنده معذرت است به امیر خسرو سے که به مبین در دانه به
 نه در دریا نه در ساحل نه در کوه به گوه تر کنایه از اشک و غن یا آب و ناب گوه سفته کنایه از غن
 بشندل مشهور نظامی سے دران نامه کان گوه سفته راند به به لے گفتیها سے ناگفته اند به گوه سفته
 کنایه از کلام سسته و غنق و درین بیت خواجه نظامی سے تو دانه که این گوه بر نیم سفت به به چرخنها
 دار و اندر نهفت به کنایه از سکندر نامه بری است زیرا که سکندر نامه بحر سے بعد از تمام بر سے گفته
 و نجاب خیر المذقیں سے فرمایند که گوه بر نیم سفت عبارت از ان است که سوراخ آن برابر یک بود هنوز

حرف ہم راہی + گوشت اریوای گوشت حواتی + گوشت خرچ سجدے کے کہ بر پوست تہج ہند
 کہ پر ہا الگ و تار کے ستم لالرج حواسد گوشتہ دگوشہ طرف و کچ خانہ و حوال دوسل گرا
 صفات اوست نہارے سے ہمد مہس میدلورکت درناہ ارہہ + حرد من بردل آرد در کوا
 غوغائے + ولاد جا صد مذکرین دست + بکل گوسہ وہ وہ در کیں داشت + دیر مہس کس کا
 دسین مٹ ہند اسی ہست ککر گوشتہ چار گوشتہ حار گوشتی گوشتہ ہنس کمارہ مشد گوشتہ رخر
 کما + ار علہ رجبہ مد احاب سے ہے ہس مہس لطر مد ہست و دمان دست + مہس در ہر گوشتہ
 رخر دلدو سیرا + یسلم سے حشکال ار سکے میبرید در مدان مہس + مہس دال دگوشتہ رجبہ ستوں
 مہوشہ راجی تر فسن کما + ار علوت مہس گوشتہ ارد و صاندن و گوشتہ ارد و مودل استاہ مہوشہ
 ارد و در مر احاب سے زرم مہس ماہ مہوشہ ارد و مود + یس حول دیو لکان رجبہ ہر ہارہ ارد
 سے اگر رتی مٹے گوشتہ ارد و کما + کلا ارد و کلم اللہ سنگ طور دارد + طار سے سے عطار د
 سکند لوع لعا حرسر کیوان + یس جی جی مہس گوشتہ ارد و کما سے + گوشتہ ارد و مہس کول و مہس
 شعلن و مقام بدیہی ہند مد احاب سے کہ ام گوشتہ ارد و مہس یارب + کہ مہس قسملہ
 قسملہ گاہ میلر د + سس کما سے + در مہس گوشتہ ارد و کما مہس + مہس ریشک سیر ہر و ہر ہا
 گوشتہ اسامہ کو حدہ حریب + تران نرگ بودن تہا کما و مال + گوشتہ مہس و گوشتہ مہس
 و گوشتہ گیر گوشتہ مہس مہس مہس حواتی ہست ار سے عقل دیوارہ بدن سلسلہ ستیکس کو + دل
 را گوشتہ طرف ہر دے دلدل کما + گوشتہ مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس
 سیرہ سے اما کما حاک رطر کیا کما + آبا لود گوشتہ جسمی مہس مہس مہس مہس مہس مہس
 و کما لعاہ روے کار مراد حسمہ کار سدا دل دسعت کار مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس
 سے مود سیرام مالہ سدا مہس + مہس حول کما گوشتہ کار مہس + گوشتہ مہس مہس مہس مہس
 حسم وادن گوشتہ مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس
 رہہ جیں گوشتہ مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس
 ار اقول + کبیت مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس
 ماد ہار گوشتہ مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس
 کہ حانور بیت معروف حکیم مہس سے مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس
 رفا مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس
 و گوشتہ مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس
 مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس
 و اس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس مہس

دران پیشی گشت بهوش تر به گوش شدن و گوش گشتن کنایه از بسیار شنیدن و دیدن ضیای بخشی
سه اگر خواهی سنگسری سخن شنو سخن شنو به زبان کنس تواند زد که اول گوش کرد و او به گوش بین کردن
و به کردن و گوش دراز کردن و گوش کنادون و گوش نهادن کنایه از امید چیزی و داشتن
و انتظار کشیدن که بر او شنیده شود پس در لفظ عظیم گذشت ظهوری سه گوشی بکشا سه تا گویم
از بخیر آن شنو خبرا به سلیم سه پیش کل خوان حدیث روید و گفتن سلیم به هر که گوشه بین ساز و محرم
این را از نیست به خواجہ شیراز سه در ششم زبانیست چه خوش آمد که می رود به کل گوش به کنده ز شاخ
درخت خویش به گوش خراشیدن کنایه از ایدار ساندن گوش مندا صاحب سه گوشی خراشید
صدای جس این با نرم روان قافله رنگ بدو انیم به گوش افادان کنایه از گوش شدن و شنوای رفتن
بر خرد سه کوفت جوان گوش شنب نامک را به گوش فاداشته افلاک را به گوش کشیدن
کنایه از ترک شنیدن و گوش نالیدن بر آگاهانین و بهوش آوردن داین از اهل زبان به تحقیق رسیده
گوش با نکشت گرفتن نیک کردن سوراخ گوش با نکشت شنیده نشود و رساندن در لفظ تهنه پشت
گذشت گوش مردم افاده کنایه است از آنکه در ششم اشکار گشته گوشش رنگ گرفته یا گوشش
گرفته است یعنی ذوق شنیدن ندارد یا خوب نمیتواند شنید و از آهنگی که تخلص بین است
از عمر گرفته یا آوازده نامده با بک دار سافیت گوش با گرفته به گوش جنبانیده است یعنی از
غفلت برآمده و آگاه گشته است گوش گاه و خوابیده است یعنی از حوادث و فتن خبردار و در غایت
گدافی مجمع التماثل گوش خاریدن کنایه از نکشت و درنگ کردن مولوی معنوی سه شکار گشته
به خون اندرون می گردد به که سه فسرده غافل با و گوش فحار به گوش خوابانیدن مرزا صاحب
سه خاموشی زگر دشمن بدرگ منوایین به جو گوش گوش خوابانید لکه در قفا دار و به گوش
سبک دشمن بحرف کس گوش گذشتن و این تقضای تلون مزاج بود بگوشت شکن عوفی سه
خبر و سماع شوق کن جذبه حکم عافیت به دشمنی بگوشت دل ز زنده است را به گوش دشمن یادداشتن
و در خاطر داشتن و این محاز است در گوش آوردن و بگوشت و گوش خوردن و رسیدن و آمدن
شنیدن بر گوش و بگوشت کشیدن شنو ایندن ظهیر الدین فارابی سه نهی زلفین عینا بر دوش
حدیث مابار سه بهج در گوش به و منجی آذره بستن گوش کردن کوفتی است که در مقام حصول
مراود کا میا به گویند یعنی آسمان حسیه مشنواد تا بر حسد نیاید و کارا بر هم نزنند فطرت سه
در لبش از بوسه مصنونه فرو نگذاشته به گوش کردن که که بک گفتگو نگذاشته به گوش در دیده و
بر چای سه رانزله میکند گوش دریده از آنکه بیله بسیار خرد و زخم طایفه حسیه به گوش
بگوشت ازین سترمان بر سنجو کاشنه سه گوش تا گوش جان از غل طکت دست به چون داغ
ببریم خال ز خلل به گوش با تخریک نام نغز دوستی میر می شیرازی سه اگر خواننده

منی است گوش تیز و تحقیق است که گوش تیز کردن و گوش بپا کردن و گوش دادن و گوش
در شنیدن یعنی مخاطب کردن نیز چنانچه باید و گوش نهادن و گوش افکندن و گوش انداختن
کنایه از متوجه شدن و ملاحظه نمودن عرسه شامی که یک نفس گونی به بدل آورد
پروراند از به طالب املی که گوش نبوجه سخی طالب فلک که باز به خون منیر و دوازده بشون
طراز او پیش شیراز سه ذوق سماع مجلس است به گوش دل به وقتی رسد که گوش طبیعت پاکنی
مولوی روم به رسید و جی خدای که گوش تیز کند به که گوش تیز چشم خدای به بین کشد به
داده گل کو شیشه نریادم درین مجلس سلیم به ناله ام کو با بطرز عنایه لبان شناست به خالص به
صله شعر من نیست که کس گوش دهد به بخبر این خالصم از کس چو تو چشم صله نیست به حاد به بهای
به بعد عمر که با فسانه ما گوش انداخت به نخب بدین که بخبر حرف شکایت نشیند به میرغزی
به تا بریط و طنبور بود گوش همه دار به گای به سویی رابط و گای سویی طنبور به ملاطرا به فرقا
به چو بسزد و فغان به به تحسین و غنچه شد تر زبان به اگر کل نبوش دهم گوش خود به بر و به بر
چشمه گوش خود به صاحب بران گوش دادن یعنی ترک دادن و انگاشتن هم آورده درین
تامل است گوش کشتان مولی معنوی به جان گوش کشتان آمد دل سوخته خوشان آمد به
زیرا که بهار آمد رفت آن و دیوانه به گوش کشتن و توجیه اجتماع فرمودن فوجی نیشابوری به
گرد و گردم ترابر شکوه فوجی به گوش به بایه کشتن و اما نماییه شنید به گوش به و
و گوش تاب جاکزی که بواسطه دفع اذیت سر مبارک گوش بچید و نیز کنایه از آگاه شدن و ادب
دادن گوش شمال و گوش شمالی و گوش تالی مثله و با لفظ دادن و خوردن و کشیدن مستعمل مفیده شمر
کشته به غفلت بکار من به از بسکه گوش تالی است و خورده ام به طالب ای به کی طفلستان
زاده ام شخص مست را به جوی بی که بازی گوش عیشم گوش با هم ده به نظامی به تران به ابی
سر در در میان به که نبد به نجه مت چو بند و میان به و گرد نه جانت دهم گوش به به که دا
که پیچ و کمر ز پیچ به ظهور به دل خیزه سر سینه دست به به زلفی که افی خور و گوشمالش
ملاحظه خطاب یعنی به تقانون کرم نیست صوت مقال به به به طنبور و ام گوشمال به مفیده یعنی مصرع
از بسکه گوشمالی ام خورده ام به اما گوش مالیدن یعنی آگاه شدن و آگاه شدن به مرد و آید
دورین بیت خواجه نظامی به باتش کشته باز مالید گوش به به جبر وانه کایدش خون جوش
اشاره است بقاعده بهلوانان و ابل نمیکرد در وقت پیش آمدن کار شرک او تادریا کرده گوش
خود را میماند و از ادرا حق نمیکشمال است و تصور میکند گوش کس تراقتن کنایه از آگاه شدن گوش
تراقتن از کس کنایه از عرض نمودن طالب ای به طالب ای وستان ما گوش حقیقت بر متاب
مینویسے ماکم از صد نغمه داد نیست به ظهور به اگر به لفظت بل یافته به یعنی تر گوش تراقتن

[illegible]

کشف اللغۃ کہ تفسیر بزبکو سفند کرده و گفته و نیکی باشد یا غیر ذبکی و تفسیر بڑہ بیچہ گو سفند کہ اگر از ذبکی
 گویند و باز گفته و نیز اگر گو سفند گویند غلط است اما از کلام صاحب نصاب کہ تفسیر مغربہ بزکو سفند
 برآورده استفاد میشود کہ گو سفند در فارسی مثل مغربہ در تازی و در فاموس صراح منفر خلاف ضان
 و خان خلاف منور و مغربہ بزکو سفند میشی پس اطلاق هر یک بر دیگرے از راه تجر باشد و در کشف اللغۃ
 در تفسیر لفظ میش نوشتہ کہ گو سفند ذبہ دار ماده و این بیچ نیست گو سفند مطلق است نہ باشد
 یا ماده و ذبہ دار بود یا بنو پس در بیت مولوی جامی کہ گو سفند را بہ بز میش تفسیر نموده بنا بر تفسیر
 خواہر بود گو سفند انداز نفساز گشتہ کہ چون حریت را بختک بزین نواز نزدیک دست پس گردش
 دوست دیگر میان ہر دو شاخش نہ کردہ از جا بردارند و باز بز میش بز بند میرنجات سے سرخ ہو
 مادہ ستے دارد کہ گو سفند است کہ انداز در ستے دارد کہ گو سفند تسلیم گو سفند کے کہ در تہ کاہ
 بر آستان کردن حاضر سازند و بجا ز بر شخصے کہ در کمال تسلیم باشد اطلاق کنند شائے تکلو سے
 دل تسلیم من آن گو سفند تسلیم است کہ خبر بہ تیغ تو قربان شدن نمیداند کہ گو سالہ بز در میخ میچہ
 یعنی حکم عرض دارد کہ فام بغیر است گو سفند از برے قربانیت یعنی انکہ دلاور و روانہ است
 در کار خداوند نعمت خود را قربان میسازد و از جان و ریح نمیدارد و چنانچہ ایجاد گو سفند بر آے
 قربانیت بخل و گرگ و سگ کہ انیکارہ نیستند گو سالہ مردہ بر کاہ کردن رسم است کہ جن بچہ کاو
 و دشامیر و در پوست او کاہ پر کردہ در نظر گا و آواز تا آنرا بچہ خیال کند و شیر و دناظم ہر دے سے
 صاحب طبجان ستایش جاہ کنند بہ تا دل جاہ پروران را کنند بہ دجوے کاہ نیست شیر است
 گو سالہ مردہ را چو بر کاہ کنند کہ گوش بود و مچول عضو معروف و سخن شنو عاشق نغمہ کہر بند
 کر از صفات و در بچہ جوے قفس ساغر و صدف چشم از شبہات اوست غنے سے
 شاید ز گردہ رسد آواز ہے او چہ شدہ تے کہ چشم براہ است گوش را بہ آید از تارن
 طایر نغمہ در دام ہے ای حریفان قفس گوش پیدا دارد بہ بازی گوش حلقہ گوش در گوش
 دراز گوش دزد گوش درد گوش سوس گوش سیاہ گوش دو گوشے سرگوشی سیما ب
 در گوش گوش گران و گوش سنگین و گوش گرفته کتابہ از ان گوش کہ بر لب بنود و مہر فطرت
 سے زبان بند گویان گرچہ چون خار نیلانت ہے باس کجہ دل بردہ گوش گران شدہ گوش دیا
 و گوش اہی صدف و بینی یا لہ کو چک مجاز است اشرف سے تا تمہاے ترم مشہور و بڑہ
 گوش دریا آب برد نام او کوہر شدہ ہے مہر صاحب سے تا بدریا لب بنالایم جبرخ نیلگون
 مے بادریا کتان از گوش لمبے میدہ ہے سلیم و صفت نہرے چنان تنگے درواز گوش ہے
 کہ بود جای در در گوش مہی ہے خاقانی سے یک گوش مہی از ہمہ کس شیش وہ مرا ہے تا بحر سینہ
 جیفہ سودا بر افکندہ ہے عبد اللہ با تھی سے شد از موج آن بکیران بحر قیر ہے براز گوش مہی ہزار اکبر ہے

[illegible]

زرد گو. گوار و گوار و گواران بالضم بر چیز خوش ذائقه و زرد و سفید مرزا صاحب سے زخم از مرہم
 گوارا تر بود بر عارفان بہ رختہ در زندان بود از نقش این مجوس را بہ کلیم سے حال کلیم عیش گوارا کے
 ادب پس بہ گراب خورد و رگوش استخوان گرفت بہ میر خسرو سے کہے را باشند این نرست
 گواران بہ کہ داند خوردن اندر روکیاران بہ میر حسن دلو سے از ان میگویند نسبت چنانکہ بہ
 یکجہ عام روز سے بہ تو غم نوش کردے نوش با دوا گوارانت بہ ناگوار. ناگواران. ناگوارا
 خوشگوار. خوشگواران گوارا افتادون صحبت کنایہ از موافق آمدن صحبت دالہ ہر دے سے بدی
 تو گوارا نقتہ صحبت دالہ بہ برد و از خود اگر داردت از خوس منذب بہ گواہ شاہد و بیشہ گوارا بخت
 و گواہ بخت الفت مخففت آن چون باد شاد باد شد و بالفظ کردن. کشیدن. و گزین. و
 آوردن مستعمل دالہ ہر دے دل از غلامی غم خواست تارہ دالہ بہ کشید بر خوش از دغا گواران را
 از ہم کہ ہر چہ در دل در قبول کناسست بہ فراخ حوصلگی را گرفتہ ایم گواہ بہ خدا کے را در رسول
 دے و ترا کردم بہ گواہ خویش ہمراہ طہار بہ میر خزی سے سوگند خورد چرخ کہ با دوا فاکندہ بہ
 بر خویش فرشتگان را گواہ کرد بہ فردوسی سے خطایت نیاید بگفتار راست بہ بمن بر کنون
 پاکیزدان گواست بہ ظہوری سے اسی شخص وہ بقا و فنا بہ بر بقایت فانی جملہ گوا بہ حافظ
 شیراز سے دام حافظ کہو کہ باز دہ بہ کردہ اعتراف و ماگو ہمیشہ بہ شیخ شیراز سے گوارا در خود خدا و
 رسول بہ کہ دیگر مردم بگو و فضول بہ گواہ عاشق صادق در آئین شد یعنی قول و فعل او ہمان گواہ
 صدق اوست گواہ باسی ائمہ گواہی از فروغ صدق داشتہ باشد مرزا صاحب سے بیک گواہ
 باسی کہ ماہ مصر آورد بہ سیماہ کہ در بخ و عو کے زینخارا بہ طرف وقوع و لطف ایام این لفظ
 دین بیت ظاہر است گواہی شہادت و بالفظ آوردن. و داون مستعمل مرزا صاحب سے کہ برون آید بخون
 خود گواہی میدہ بہ مالہ نادر دل نگرد و خون ہم او از مرا بہ میر معری سے اگر حاتم طی شاعران سخن گویند
 و نہند جملہ گواہی بخود تو دستخا بہ نظامی سے گواہی در فارم از چار یار بہ کہ صدہ آفرین باد بر ہر چار
 میر خسرو سے چون زن بد و بتباہی نہد بہ شکل وے ازفتہ گواہی وہ بہ قاعدہ گواہی گاہی
 منسوب میشود بطرف مدعی و صلہ ان براے فلان آید و گاہی بطرف مدعا علیہ و صلہ ان بر فلان آید نظامی
 سے کہ شاہی کند شغل رست بہ وزیر ابد بود بر من از دو کہ رست بہ گواہی بال گز ظفر نامہ سے زخم
 تبریز دگو بال و تیغ بہ زور یا براند کے تیغ تیغ بہ گوارا و مجبول قبر و بالفظ ہا و ن مستعمل مولوی بخوی
 سے کین مدار آن کہ از کین کم رہند بہ گوارا نشان پہلوی گرا ان نہند بہ و چار بابہ معروف کہ از گوارا
 گویند میر خسرو و تربیت او سے طرفہ گوری و دیدہ چون برزاع بہ راست چون دسران کور چراغ
 سخت بی چون کمان محکم ساز بہ قاعدہ گواہ و گواہی دراز بہ بادل از از و از غمان تازی بہ پہلویش
 جرم کفاری بہ چون کمان زیر تو ز کفاری بہ ازینالش خراش در سینہ بہ زردہ باکوہ رشتہ سریشہ

کہ اگر کچھ دوست چہرے دروہ کرادند آمد تو بہتے در جس بہ کراد کچھ اس توی کج فہم نہ جاس
 جہاں فقیر نہ سبج بہن میت میرا یہ کہ درخت بار کردن لعل گنجان کا سے گنجان رہا ہے ہلک دم
 ظاہر و سفل ہیں است آن بہت کہ ہر کہ دولت دروہ دہا کے کلام حرف نے کند داد و بہرہ رشیکہ و آن
 ستم گویا انسان سب لکھ دادے دادے بہت کہ رہا ہے تہاں در مخلوق کشتہ بہت دعا
 آن گنجان جیسی طرف رہا در منع نے خود ہمیں اس صاحب کج نیرا کج حلیش منع خواہ گریہ
 کج مارا عالم ہمارا دروہ ہمارا دروہ سی سے یارم فطاشش رکت مارا دروہ اس کیام دروہ گیار
 کج مان دیکھ دار دیکھ سبج مٹی عدالت تاقی سے کران کر در اسال ترار دے گئے کہ سد آنکہ در
 گنبد سبج استاد در سے سے مس کہ اوراد دہی رستم حوام ہی دیں خان بہت کہ حوالے
 کج در انکھاں کج شخص کج رہ کر کیا دار و اور دسبار کشتی نظامی سے آوار ہو سید گاں گشت حر
 کہ اس کی لڑ خاطر کج رہا کچھ نالہم معروف کشتہ آوار دیانت دان غار است طوطے
 سے نو سیم کشتہ کا بیت اساز بار مینکہ در کج رعم روحین جن امینکہ کج کج توی توی گو سے
 طاف سے کہ در ہہ آنرا طوطے حواسہ سبج کا سے سے تو از کہ روئے در یکہ دی ہم تو از کہ سو
 در یک سو ہم آن شہباز ہم ہم کج توی دیں کج کج توئے توی کوی ہم کج ہم نصیح اہل
 دھم سیم معروف دول خاک لہ صفات دست گدی ہی ہلک دگم گوں میرا حاش سے
 کم کرد مد خط حوالے در اقر و ش سہر در ستر شاز خط سبج گم گم گولش حسن گم کون اگر
 حاش ماتہ در لطر حصہ بیرون در بہت جا دے ہی کسم نظامی سے مانکوہ رنگہ ہی
 رنگ او رنگ سیدہ طال و سگ او گم مای عرف و ش آنکہ حلیش یا حری الطاہر
 حوب مادہ در دفاع خان ماتہ کہ مان نام کا در معانات معاناں کہ نلایا کران اس
 شطی در جو کسے سے ایں طلب درستان سہ ستم ادارہ رنگہ مان حراقم اس ضادہ کہ در
 گندہ الحکم کو تہ کا سہد آن در لعل کو تہ گدشت گدہ دایع و گدہ و سہ کہ در مکر و کشت
 سبج شیر لہ ہا کر میرد در سے ایں کن ہا دیں کنگو گدہ ہرے مکن کج لعل ہر دو کاف
 سحر دہل و طرافت و العطر و کج سفل راری سے یاد باد آنتب کہ در میت الحرم حوالے
 کریم با دارا ہم مادہ مجوریم و کج ہر دم ہا راول سہ تالوقت صہم ران گہ میں
 حسن گدہ میں مع الو او گو نصیح صفت گاد دایں ستر محاورہ اہل ایراں استیر خات
 سے سخا آمہ بر کشتے لعلو ریس گاد مد مشایخ لرحای دم گر در فادہ مٹی دس معال
 ہم کہ نظامی سے حوالے سد درم کالے مانہ ہا جہاں گواں حرن حوالے مادہ ہا ہا
 کہ کہ جان مٹی کسد و گدیہ کو کہ جس شد مارگو ہر گو زہہ گو را گدہ گو رساں گو
 ریاں کنگو سہیدہ گو بوج گو ہس گو کم گو مارہ گو خوش گو حرب گو حق گو بدگو

پرست استامد گنبد کرده است و بلا طغرای یونجی شده امروز سپهرت معمار از خاک
 ستم کن عمارت بسیار به فروست که هر یک لب ان پست و گنبد ساز و بصیغه چار منار
 و در بر ان خمیه که یک ستون شده و ظاهر گنبدی که نوعیت از خمیه بین است و کنار از کفل و سترین
 تاثیر به بر در گنبد خاتون تو هر شب تبدیل به زیر ک و نخته از خایه باد و انجانی به گنبد عامه و گنبد
 دستار با ضافه تشبیهی چه دستار و عامه ولایت همه بصورت گنبد بیابان نخلص کاشته به
 گشته قدش زیر بار گنبد عامه خم و در نه شیخ جابل ما بقدر ابر نیست به مرزا صاحب به
 مرده است دل زاهد و دم سوز تیر ویر به چون بر سر خود گنبد دستار نساز و به گنبد جل و خزان
 گنبد لیست در ولایت قبول به لب که در سرست زاهد را نهان فوق جماع به مینمایه گنبد جل
 و خزان عامه اش به گنج باغ مال بسیار یکی نهاده و بالفظ رختن کشیدن مستعمل بین در زر
 کشیدن و تختین در رنج بودن گذشت گنج باد آورده و باد آورده و گنج باد آورده نام گنجی که قصیر دوم
 بر گشته با بار کرده پیشکش خسرو پرویز و ستاده بود سلیم به عجب جمیعتی از بزرگ زلفاد بهست
 آمد به برینانے در زین گنج باد آورده بنیم و دماغ من پرست از بوی آن کل کس چه میداند
 که در ویرانه خود گنج باد آورده دارم به بر صید به به باله نوش نذر دغم تهید ستی به
 بهار باده کنان پرست گنج باد آورده به رخصه دانش به کاسه دایم بر شود از کیسه خاله چه باک
 میکشان را بر کم از گنج باد آورده نیست به گنج شایگان گنج بسیار مرزا صاحب به نامه ردیتو
 به تو در جهان انداخته به پیش هر دیرانه گنج شایگان انداخته به گنج مفت خزان حضرت شیخ
 در شعر خود بسته لیکن سموع نیست خجک مفت خزان که مقلوب دوست شهرت دارد و مفت
 گنج بر دین که در کلام سائده واقع است نشیند ایم که آنرا گنج مفت خزان گفته باشند من ادعی
 فعلیه گنبد گنج انب اورده اشک مالک نزدی به اگر یک گنج باد آورده و حسن و دیده در عمر
 مرا صمد گنج آب آورده مردم در کنار افتد به گنج خزان گنج قارون که هنوز بر زمین رداست
 حیاتی گیلانے به تا برانو از زار بر در گمش به با به بر گنج روان آید همه به گنج نامه کاغذ
 یا چیزے دیگر که جاک پنهان کردن گنج و مقدار زر در ان نوشته باشد سلیم به روزگار مقرر
 شناسد ز نادانے که طفل به گنج نامه گریاید کاغذ باوش کند به گنج نه کسبه نون و به محفوظ
 گنجینه کنای صاحب مالک گنج فیضه فیاضه به رضوان خدا به بر صحابه به گنجینه کنای
 نه خرابه به گنجینه انچه حاصل شده باشد از جمیع گنجها چنانکه بشیمه در زین چیزے که در وضع آن
 چشم در زار مدخلی بود و غالب که فرید علیه گنج باشد گنج خانه و گنج ان جاکه لکاه اشتن
 گنج میرمنوے به اگر قیاس کنم پیش همت حلیش به چه گنج خانه قارون چه نیم بر ذباب
 خواجہ نظامی به بان گنج خانه که در یافتند به ره از دما بر خطر یافتند به گنجی که بانی بشیر دود

از راه تفنن بستمه گله بان شبان گله گاه بالکسر کاف دوم نیز فارسی که مردم اجلاف مهره
چانه در انجا جمع باشند شقایق سے حرفے کہ در نماز مجلس شاه است و افسانه آینه دروند گله گاه
کلیم بکترین پوشش مودت که از موی بر دو گو سفند با فند کلیم عمر عیار بود کلیمی که عمر عیار که داخل
قصه موضوعه حمزه است داشت درویش داله بروی در بجز سکان او دنیایه لبسته همه بکلیله باور
از سفره کلیم عمر عیار به سیه کلیم کلیم گوش جعی از نسل قایل بن آدم که در حد و بلاد مشرق سکوت
دارند و گوش ایشان بنابه بزرگ است که کے راسته دویم را کاف سازند چنانچه از کتب تاریخ
معلوم میشود سالک شیر و سه از نا گوش برگ گل پید است و عجب حسیان کلیم کو نشاند به کلیم
ماز آب بر آوردن و بیرون آوردن و کلیم از یا بیرون آوردن و کلیم بیرون آوردن فقط و کلیم
از سیاهی بیرون آوردن و کلیم از موج بیرون بیرون کنایه از مملکت نجات یافتن مرزا صاحب
خضر آورد و بیرون از سیاهی کلیم خوشی به عسل عقل و اگدا از سودا او مرا به درین عبرت سرا
هر کس که دستے در کرم دارد به کلیم خوشی را چون آب از دریا بیرون آورد و شیخ شیراز سے دوان
به کلیم خوشی بیرون بروند و گویند چشم کرم به عالم بروند و در ترجیح عالم به عابد سے گفت آن کلیم
خوشی بیرون می برد و موج به و این سحر میکند که بیکر دغین را به مع المیم کم کردن بالضم کم کرده بی
کم شده که بی او بجای نرسد و بجزار بر کے اطلاق گفته که کار سے کند که بی اطلب برده نشود چمن کم کرده
اسمان کم کرده کم کرده فرزند کنایه از خیر یعقوب شیخ شیراز سے یکی بر سید اذان کم کرده فرزند
که اے روشن گهر بر خردمند کم شده لب دریا کنایه از کسی که شناوری و آب دزری نمایند چا
در آب فرو رود و کذافی البرهان که ای ضلالت و بالفظ دادن در آگے دادن گذشت کم رفق غلط
رفیق غیبت سے بے کم میر و خود را ادب کن به بهی کم کرده خضری طلب کن به کم کردن پنهان
شدن دیسے سرد و انت ذره هر زن شد بر من یقین به دل میر و در دیده و در گوشه کم میزند
گمان و گمانه بالضم ظن و بالفظ بیرون و بستن و داشتن و افادان مستعمل پسین در لفظ بخیر بیاید
مرزا شریف ابهام سے اگر حاتم شوم خصلے بان با خود گمان دارم به که گدازه او جان میدهم منت
بجان دارم به خیر خود و گمان بر انعامش بستمه یار به کبر تر نازک و شایین شکار به خواجه
جمال الدین سلمان سے که تا نجاک جاب شرف است سرم به از انچه در حق من نبده برده اند گمان
بخشناے شما دنیا به بضمیر به بخود عای شما بر نیامد زبان به میزرا اسمیل سے در شتم آسمان
بیروت شور کرد به تا گمان زور بخود داشت بر من زور کرد به میر نجات سے که زن ان بیکانه خوب و
کمانی برده است به کفکوار حبیب با خود عاشق دیوانه را به گمان زد مظنون ملا شمس سے نیز گرم
در آغوشی حذر زنیار به گمان زد تو نشد انچه من یقین دارم به گمان بذیر از عالم عذر بذیر میر خسرو سے
زان ستم که که گوشه کشیدش به دل نازک گمان بذیر شد من به کما تم یعنی گمان دارم و جیده سے

مرد صاحب سے گلوی حبس چارہ مکید ملے جو کل شگفتہ تنو در چن لئے مامد ظالمتی
سے ارتقا و عاشق و مشتوق و در محبت چکر آہ و غدیب حرارت گلوی گل تہ گلوی آہستہ سوز
وسط آہستہ کہ وار ان راہ ہیرہ آہستہ گردو گلوسور نایب شیریں و خوش آیدہ حد ہر حسینہ
کو سرسبز آہستہ گلورامیسور و لذت کہ حور دن شیرینے لعلی بلیدی تکر تائیر سے ہوائے دلیر
سیریں نایب دایم چکر انتہا گلوسور تر کو خوش + مرد صاحب سے باض کردن ذکر سست
من آہستہ + حور سہامی گلوسور اسما کم + جل سہر و قریان نمہ گردن کشیدہ + دناارو سے
خون گلوسور معش + حور موہے گلوسور دہ قفا و در + حاک سہر و حور جل سگودہ مابدل
ہر کجا جس گلوسور نور مل سارو + میوان کو سر رعت رل ام گرفت + میثودہ گلوسور مکر
ہر جن شد + جو شود و گرسختی مخ مکر گردو + صاحب رفر + سے گلوسور من مامد + حادر مامی کردن
حواں دور کار + حضرت شیخ سے سیم معر و حال القدر گلوسور بہت + کہ سے سرسخت
و سے آید + گلگوگیر حسی رخت کہ گلورامگیر و حور مار و دہلہ و آمد آں ویر کیا ہر مردم طام
و سج و نامہا کہ ہم کس مار و لغت کسد طہر سے + غواشیں گلگوگیر تار حاق + دان مار در
طیچیں سفاق + مام صاحب سے یاد و دراز مار گلگوگیر صگاہ + حائل مکن را وہ بیکار نیستہ را
کہ مار حرف گلگوگیر لہ را سر کرد + کہ در مہ بہ بنای سے دور نیست + نظامی سے ہلوار سادہ اور
سکندر حواب + حور سے گلگوگیر حور درناپ + گلگوگیر کیا ہر اساکت و عاشق سست آن
در لفظ زیاد خواہ گزشتہ گلگوسار و گلگومد و گلگومد معروف طالب آلی سے علمی نصیب لم کن
حاکم حور دے + کہ مست عبس ددل را گلگوسار سے بہت + گلگوگیر کفرض کیا ہر حور
مکر و آیدل حور سے شہریاں روست برکی در تمام سہر + لٹ گلگوگیر در قائل اماں خواہ +
گلگوگیر کماں نقل اصافہ کئے کہ اران گلگوگیر اعادہ فاسم شہدی سے قوس مرج گلگوگیر کماں چال
ایست + کھٹک کس سادہ نسیبہ مام تو + گلگوگیر لٹ و سج و دریم تریمہ سکودہ و لفظ مژمن و گزنی
مستقل ملوی سوس سے سہر ع این گد ارم و گیم گلگوگیر + حوائے آں نکار و دلہ + گلگوگیر مد انگہ
کے گلگوگیر اسدہ گلگوگیر بافتی و تشہد و الیضا جمعیت مطلق حوائے قائل گلگوگیر سادہ
دور و شفا تا دسا ان مہر دستاں گلگوگیر گلگوگیر قرقرہ برگویرہ سہر کاشے سے درس
گلگوگیر دل انگدہ دگر + اسی حال سہر گزنی کہ طرمان کیستی + سلیم سے تان قنادہ مہر سست
باشہاں ساقب + کجا سست گزگ کہ جو سست جہان گلگوگیر سست + رجعتش آدم
سہائے + کہ گزگلگوگیر آہی شہائے + سالک بر ذہنی سے حس بہت کس حواہ دیکر گلگوگیر اور
سہر گزگ را بہدہ سہائے گلگوگیر دارو + گلگوگیر کسر دل و سج و دریم تریمہ حواہ میری سیراری
سہر حوائے سست آن طرار + و دس حور گلگوگیر وار + و اس سہدی الاصل سست کہ ساعادہ

میر محمد افضل ثابت ہے مگر علاج رشتہ شفق کندہ خورشید ہے کہ از سفید صبح اور دکل شاموں
 کل بجری نوحے از گل سنج مثل شبنم و طائر از دریا آوند شفیق اثر ہے دوران تو بسکہ زفر مہ سنج
 مصمم ہے از موج گریہ شد گل بحرے غبار ماہ گلکار و گلکار بناد و سہار سیفے سے تن خاکست
 گل از گریہ بسیار مرا آہ اگر دست بگیرد بت گلکار مرا بہ ملاطفت ہے جو مرگم رسد ساقیا
 نور بر بہ بدہ خشت خمرا بگلکار فر بہ گلین گوی بکا و مہ نیز فار سے کنایہ از کرہ خاک لفظ سے
 ہے جو در خاطر آمد جہان جوے را بہ کہ در چیز آرد گلین گوے را بہ گل کردن کنایہ از سرشتن
 و خمیر کردن گل سرشتن مثلاً خواجه شیراز ہے و دش دیدم کہ ملایک در میانہ زندہ بہ گل آدم
 بہ شستہ و بہ پیمانہ زندہ بہ خاک وجود ما را از آب بادہ گل کن بہ ویران سرائی دل اگاہ
 عارت آمد بہ طور سے ہے کہ یہ کفر خود نشانہ گرد و رفت و گل کرد جلوه کاش را بہ و نیز
 گل کردن و گلشدن کنایہ از آلودہ شدن و آلودہ کردن و جد سے میرسد از سازش مایا را
 آلودہ گے بہ کہ خدا را دست از خمیر آدم گل شود بہ مادی ہے در جنب جہش چہ نماید گناہ
 خلق بہ ہمیشہ خاک گل کند آب بحر را بہ گل در آب گرفت و کردن جہا کے کارے شدن
 و سامان و سر انجام آن دادن حسن تاثیر ہے سہر عشق ز راند و کن و لاجہ عجب بہ گلی در آب
 گرفت زنگ کا ہی را بہ زرا صاحب ہے ہر کجا گیرے گلے در آب ہمار خودی بہ کار ہر کس
 وہی انجام در کار خودی بہ حکیم ہے کلمہ دیران ما خواہ بہا و رسید بہ کز پے تعمیر و سیلاب گل
 در آب کرو بہ سالک نزدی ہے سرشک از دیدہ بیارم گلے در آب میکیم بہ غبارم را بہا
 آب از کوئی تو بر گیرد بہ طور سے ہے فلک بہ تعمیر ویر خراب بہ گرفتہ گل شاو مانے در آب
 گل نم زدہ را بہ نام است یعنی صاحب تعداد را ماند کہ تیر کے کارش نظام ہے یا بہ چنانکہ
 گل نم دیدہ باندک آہے کہ ما در سیدار ہم باشید گل کشیدن برجری تظلیہ کردن و مالدین گل
 برجری نظامی ہے گلے گر کشے بستون سہر بہ گل آفتہ نشان لیک ماند بجائے بہ خاب خیر لہیقین
 و شرح بہن بیت میفرماید کہ گل کشیدن متعارف نیست بلکہ گل مالدین میگویند کہ انکہ گفتہ شود
 کہ گلمالی انجامی گویند کہ مراد مرست جای باشد و اینجا گل کشیدن عبارت از ان است کہ بہرے عیب
 ناک کردن چیزے برجری کل بہ بند حسن آن را از ایل سازند پس گل برودہ باشد کہ برودے سے
 کشیدہ باشند و اگر گل لضم بود ہم سے تواند شد اما این قدر است کہ مثل بکھ روی دادہ مناب
 نے شود جہ کل بستون کشیدن موجب ترین ہے است درخا خود ذکر خراب خلق و شکستن
 در میان آمدہ ہر چند کہ لفظ کشیدہی ملائم بہن کل لضم است انتہی تھو بضمین حلق و بالفاظ ترکرون
 و خرا کشیدن و بارہ کردن بستل پسین کنایہ از بسیار شور و غوغا و بلندے آواز بد رشتے
 و صلابت بود حکیم ہے کہ جس تا کی از مالہ طو بارہ کنی بہ کس درین بادیدہ کہ بغیر از سہ

میرا لاهوری سے گلستان زراہہ ترش فضا حبت ہنک پروردہ نظمیں بلاغت بہ محمد اکرم غنیمت
 سے خاطرش پروردہ گرد و کویش کردا و راست بہ بشکند چون کل اگر گویم گلستان زراہہ است بہ کلشن سرا
 مراد و بستان سرا ابو نصر نصیر کے بدخانی سے کامرے یکم در سایہ دیوار تو بہ بہرمن خوشتر ازین
 کلشن سرا کا شانہ نیست بہ کلشن آرا و کلشن طراز باغبان میرزا بیدل سے زہر کلشن طراز بزم
 نیزنگ بہ چوبوی کل نہان در پردہ رنگ بہ کل غنچہ کلکو نہ و سرخی کہ زمان بر روی مالند فیضی دشواری
 نیک من بختی غنچہ کل آوردہ و درین بیت خیر و نیرمین مراد است سے بہر سو کل غنچہ تو شجند بہ ملک در میان
 عجوبہ کو بند بہ کلقتند و کلشکر و کل شکر مرگی کہ از شکر و برگ کل سازند و بہترین آن آفتابی است
 و گاہے بجای قد شہد اندازند و آئنا کلنگین خوانند و جلیخین مغرب آفت عمارہ بن المورزی سے اگر بران
 و جلد کس نام او برد بہ آب کلنگین بشود کل کلنگین بہ حکیم سنائی سے دل کرم مرا باز از لطف بہ کل
 لشکر بجای آفتابین بہ درین بیت کل شکر تفسید کاف نیز موزون میشود قائل شیخ شیراز سے
 گر کلشکر خورے بکلف زیان کند بہ وزان خشک و پر خوری کلشکر بود بہ وجہ سے وی با طیب کفتم احوال
 ضعف خود را بہ از لعل یا رفو و کلقتند آفتاب سے بہ و کلقتند کمان بہ از لب معشوق نیز بہ طغرا سے طرب
 فرارے کلقتند نکتہ بردار شش بہ سر و مرغ چمن بر پیکس بند و بہ کلک بضم اول و شش دویم نمی کہ از رو
 شیر نش و طعن کنایہ گویند و بالفظ زون متعل سوزنے سے کر پیش کل ششم کلمہ مشکبو تو بہ برین کلک
 وزن کہ فیہ ششم از کلک بہ کلک استن نقش مشتعل گردیدن و بار و دختن تش تا نیز سے رخت ساقی بقدرج
 بادہ عشوق افوارا بہ بستہ تش کلکی تاکہ بسوزد و آزا بہ خندہ بر برق زند گرمی خاکسترا بہ چکلک تبہ سے
 تش می بر سر بہ کلکامہ بکاف و دم تازے تغلی بود کہ بعد از کشیدن کلاب می باشد بکار رنگ کربون
 و چہا بہ کردن جاہمی آید ابو نصر نصیر کے بدخانی سے زلف و رخ او دیدہ ہم گفت نصیر بہ از غنیر و کل حاتم
 کلکامہ خورشید بہ کل بود و بسیرہ نیز استہ شدہ اطلاق این مثل در موقع خوب زشت ہر دو میتوان کرد
 شخصے صاحب فضل پسند و شجاعت با ان صم کنیا صاحب ادعیا باشد و زری دیگر با او پیوند و تعلق و ست
 پینہا ان است و در منی دوم مجاز کلکو بی گشت و سیر کہ در اول بہا کنند و آنچنان بود کہ مقدم بر جمیع
 کما کل نہ و بہ بشکند و مردم با غنچا سیر کنند و این کبار بسیار چنیدہ و در حوض خانہا و جو بہا آب
 بریزند و حشین کنند و در نہد و تان از در کہ در اول بہا بر چنیں سیر در ان واقع میشود و بہت خوانند
 و کل نہ کو رتر من نام دار و مولوی ہنوی سے خدا کیان حال خاصہ خوبے بہ باغ عقل در آمد بر سم
 کلکو بہ بہ کلکشت در اصل منی سیر کل است و منی مطلق سیر مجاز و بالفظ زون و کردن و از کلکشت
 حاسے خواستن و آمدن ہم محاورہ است مرزا صاحب سے غرق کلک بک سیر مرا پاک کنید
 کہ ز کلکشت سر کوئی سخن سے آید بہ حضرت شیخ سے نسیمی کہ خیر و ز کلکشت کویت بہ دماغ خود را
 معطر نماید بہ و در مضورت خیر دینے پیدا شود و آید باشد ملاقا سم منہدی سے زانک لاکہ کوئی و

مکرر منی اول تصحیح شد

مستعمل اول گشت و عرفی به باز کلبانک بریشان میزنم به اشش اندر عند لیسان میزنم به تنهاسه
 رقتن پوشم میزنم یار سانه ویرشد به قلقل بینا بگو کلبانک برسا غرزد به عند لیسان از خیل
 سر بر پاشند به هر کجا صاحب شود کلبانک کلک مایلند به سلیم به رستی چون کشته کلبانک
 در باغ به شود مرغ چمن قربان حافظ به کلبانک بر قدم زدن و قدم را کلبانک بر راه زدن و
 بانک بر قدم زدن نیز گشت کنایه از جلد و تیز رفتن به بیکه در راه تو شرف بر قدم کلبانک
 زو چشم نکشود است به اور خواب آبله به حسن رفیع به آمد باغ بلبل اندیشه کن ز اشش
 کر کل بدست دار کلبانک بر قدم زن به کپوشش و کل پیرین قریب بمعنی هم مزا صاحب به
 زمین زمیانه ابر بهار کپوشش است به ز جوش لاله و گل خون خاک در جوش است به ز جلیت
 باغیان بر خاک مالد زو کلهارا به بخار خط جوار خسار کپوشش تو بر خیزد به کلرک قلب برگ
 کل و حافظ خاییدن متعل طوری به بر لبه تیز کرده ام دندان به میل کلرک خائے دارم به
 کل پیرایه از عالم چمن پیرایه خسرو به کل طلب کرد و مد کل پیرایه به شد کل دست بند
 کل پیرایه به گلچام شیشههای رنگین که در عمارت خانه و حمام در تابانها تعبیه کنند و آنرا
 آینه جانی نیز گویند تا نیر به روشن شود ز عالم بالا فضا به دل به کلچام دارد زمره تاملان
 سر دل به فطرت به در خلوت که شمس برقع از رخسار بر دارد به کنه بهار عشق از شیشه
 ناموس گلچامش به کلخن بفتح خای مجبه که را گویند که رفته در آن اندازند آن عبارت
 از تشکاه حمام باشند آن بود پس بنی رفته چاکه صاحب شرفنامه آورده مجاز باشد کلخن تاب
 و کلخن انکه رفته حمام را گرم کند یا پسین معنی حامی است زلالی به و بقان بر کلخن از لطف هوا باز
 جیند بل سنبلی تر شاخ و خانرا به سلیم به از جهان دل به جم عشق تو لغت دارد به بخود و لوانه
 که بهم صحبت کلخن تاب است به میر خسرو به کلخن گردنهای نگاه به رفت دوش در دم یکران
 شاه به ملا دشتی به کلخن چون روم از رنگ کلخن تاب در بند به بروی ناکسی چون در لیسان
 که کشاید به گلدار و غدار جلای کاشی به زنها که از عیب کسان چشم پوش به جیفت است
 که این آینه گلدار شود به کلام بوزن گلچام در صل دامن خروست اما و عرف بمعنی مطلق دامن حفظ
 به حسن چون به لکله کپوشش ریزد به شکند آینه بر سرش ریزد به مزا صاحب به
 تا چهره کلکل از می کلچام صدمه صدمه دل اسیر کلبانک کرده به کلدان طرفی که کلهارا دست
 بسته در آن نهفته از عالم ز کسدان حسن تا نیر به جوان کلدان برایی که کلهارا کلهارا و به طراوتها
 از چشم نرمن کلهارا آنرا به خلط نسبت کند آینه شالی نسبت را به کل بریزد شود شیشه
 جو کلدان باشد کلدوز چیز که در آن نقش کلهارا و خه باشند محفوظ به در و در نظر باز
 نقش نیاید به دست و گران به کلدوز زار و به ملا میفد بمعنی به رنگین لباس کرده مر جشم

[illegible]

بر کلاب و کلاب زن طوفی که کلاب در آن کرده مردم باشند و آنرا در هندوستان کلاب پش خوانند
 عبد الواسع جیلے سے بروئے وقت چو کلاب آب تازه و پاک است و زائشک دیده من چون کلاب زن
 دازد و لا اوری سے کل راجد کرد خیر و زده کلاب زن و مر راجد در ع بند دازد جراح دان و
 کل افسار از لوازم زین از نقره یا طلا و غیره در افسار اسپ که بصورت کل باشد در کلاب اسپ بندند و حید
 در تعریف سراج سے اگر بیل آمد بازار او و خود بازار کل افسار او به ملاطفت و در تعریف دلدلی سے
 با و چرخ از مهر سبای بست و کل افسارش از مالہ مر بست و کل افشان و کل افشان افشان
 کل با چاکہ دریا حم شبن خاصه در نور و کنه سحر کاشی سے غوغی زن خم حار برو بال بلبان و
 در بکلیکن است کل افشان در غما و میرمنو سے من و شیرہ من کر خادای امروز و محمدی سے
 کل افشان کنیم جان افشان و حافظ شیراز سے فی نوش و کل افشان کن از دهر چه سجوی این گفت
 سحر که کل بیل نوحه سیکوی و شفای سے کل افشان می کنند اهل پرس من سبب و دارم و نسیم
 عشق کو تاملت دائمی پر من افشان و فیاض سے بدین بساط که رفیق ما توان در خاک و زوای عشق
 تو کردیم کلفشان در خاک و خواجه حسن ثنائی سے بازار عیش کلفشان کردم و صحن خاطر جو بوتان کردم
 عونی سے عهد و ادب من کران زلف و چین عیون و سے فشان در طوف در خواجگاه ناز کل و برقل
 پوشیده نیست که در اینجا نسبت کل زلف خیلے ناموس است و آنچه بعضی نوشته اند که مراد از زلف
 رخسار است از عالم و کر مردم و اراده لازم محل نظر چرا که نوم من نیست مذهب درین قسم محاوره استعمال
 شرط است چنانچه در حقیقت ملاحشیم گویند و سرمد از ان اراده نمایند یا برو خوانند و کوه از ان
 مراد دارند و غالباً سهواً القلم است و صحیح از رخسار خود نیز لفظ چنین مراد خطی در بودن کل خوابگاه نیست
 که صحیح بعضی المحققین و نوعی از تشبیهی از عالم به پلچری که متعارف اهل هند بلکه ترجمه کلفشان است
 و حید در تعریف اشبار سے جو بیندیار مر اکثر جان و شود و کلفام نشان کلفشان و نظام
 دست غیب سے چون کل افشان که شربا کند اشش باز و نقطه بارین و از کاغذ پیچید و بروان و
 و این را و گریز و گریز اشبار نیز گویند و شیشہ کو چکے که کلاب و شراب و مانند آن در آن کنند
 و کن را گاهی از سیم و طلا و کاهی از بلور و کاج سازند و دندان در لفظ کلابی که شست گلال عبیر
 سراج که از رنگ قلم سازند و متعارف هند و تانست ملا قاسم شندی سے همچون خیار کرد
 صند برادر دست و برگ طرب نیاک فشان و گلال کر و کلاله سیج طے قلی بیک طے خراشانی
 سے عبد پارکی دل نشود و پیش کس عیان و تسبیح نشان بسر نتم و کلاله را به ولی که داله در دست
 دوش چون تسبیح و بسر زود و جگر تا سحر کلاله گرفت و بر خیر علی که بمجربیل و از باغ خوش
 کلاله گیرم و کلاله و کلاله بنین مجله زلف و مو پیچیده و رشیدی گوید و صبح غلاله کسیرین من این طریقت
 و در نسخه سردی و بعضی دیگر کلاله بکاف تازی کل انداز انقدر مسافت که اگر گس را بنده از آنجا

آبی سے رس کر لیستہ ام کل فادہ در چشم کہ کون کجاست اران کل کلاب مکرم + موی زرد سے آبی
 اریں قطره حوام + زبریں فہاں کنگھالے دین میت + فاسم سہدی سے کل سود ماہم
 مردم و سا کلاب + کے برس آمدوں صورت دیا کلاب + خدا صاحب سے حسن توجہ تسلے
 سود بدن حاک + گنگھالے کو میر و دار دست ارد کلاب بگر + گرہ حافت کلاب کل فادہ عشم +
 رگل کلاب کشیدم کل از کلاب کر تم + داد کلاب سے ارگرتہ غیر سیرگر + دل کل آداب سرود
 کلاب + مراد میل سے تہ سیری در گرد حوام عقلت رفیع تم + رسم ہشین عصارہ کلاب
 کلاب من + میر حسودے علی کلابے رگی ریختہ + نور کلابے سطلے آویختہ کلاب چشم
 ماحاد اشک مد اصائب سے ہر حد لافاق + نور کلاب + مستخرج لہریں ردت
 کلاب چشم + کلابے ہر جز موش کلابے سگوار سیدہ کجکے کلاب رسد + داندہ آں
 دران کسد حصو صاسیم سے بخود مار کلابی کہ حواس مردم + محدثہ حوادہ کلابے دارو
 مد اصائب سے میکشار + اذہ نظر گتقدال میکند + یک کلابے مجلس اراکلتان می کند +
 میرے کے کوک ظالم تو عالم ہر دور + دہا شدہ در رم تو عسرت اور دور + حواہیم کلابت
 بمحکل لطف + فاریم امید یک کلابے اموزہ + لیک از بل ایران کشیدہ شد کہ مدیمی محاورہ
 دولت میت لفظ تر سیدہ اہل بہتہ سواری سیدہ آمد و ستہ اند در ایران کلاب اسان گوید
 یالی در سیریں حسودے دہاں تنک حواہ کل امام + حواس کل فہاں سے آسام + طاہرا
 سے مار کہ کلابی از جسم + نے دے تو کلاب حاکیت + خوشی ہر گت کلاب حواس کلابہ میر گت
 احوال سیمی کارافاضل ایران است سے ار تر میت + حیات کلابتس + دواست کہ آں سیدہ
 وقت گت کلابے + معید علی سے محطے حور دے عوقاک او کلابی است + مالہ و لعل اورانی
 میت + ارادت حان دوح سے ہر گتے کہ مانتہ آب رگس رنگ میکرو + یا جسم سے رفیع
 اسک کلابے را + درس تغیر از اور متغیر + احمد جس مجلس کلابی بمعے رنگ کور فارسی میت
 ار فلت متع بہتہ دآن میت سے دل عمدہ رگس می سرستہ معمو نے + مگر کلابتس + لہم لہر دستار
 کلابے را + دایم سیریتے کہ اگر رگ کل دایم مار دہد یعنی میر فار سے ساحہ اہل بہتہ است
 و در قوسے قوسی از اور و در قوام آں بسیار است علمی و لطیف و عاسی و کلابی و امیری سرف الی علی
 بردی و سہارہ کلاب و کو کلاب سے کلابے نفس کم متکیں + یا کم سیدہ سر حاکس + در کلاب
 کس بر اٹھان کسد میر حسودے کلابے محبت رحاکر دہد + کر کل ہر اشک و دلس برد +
 سیدہ دل میردوں مد و گتہ رگ بہادہ وقت رایدن کو تران دمی اسودن سیدہ کل محبت
 آن بیجا حسی در تعریف کثرت کلابے حاکسے کسستان ہوا + مع را شہیرہ سہد بہت
 سات حراجی بر حراجی بخودہ ویدہ کلابے کو سوزی کلاب + در حسودہ حور کلاب

فروتر نشاند از سر و بر گزشت از ان بیالات و نظامی سے عمارت بمیکرد ز رے نشانده همه خار
 می کند و کل می نشانده و جراین ز سرخ بر شام گلے و بران کل ز زم تهمه چون بلبل و در بعض نسخ
 مصرع اول چنین است که از سر سخن بر تراشم کلی و کل تراشیدن نیز محاوره است و در نستان
 کلهها و نقشها و ابیات و عبارات و مانند ان از کاغذ می تراشند و بهر تقدیر گنایه از ایجاد کردن
 کل است و درین بیت شیخ شیراز که به پیشه کس نه تراشد ز رو کے خار اکل و بخاکه بانگ
 درشت تو میخشد دل و بنابر نسخه صحیح تر است از داده خراشیدن است کل بحالت در مقام
 تحسین و تزیین گویند تاثیر سے قافیه و بیانی که من غلام نهالت و برج بهار خطش حلقه
 زد که کل بحالت و کل دادن و کل راست کردن یعنی ایجاد کردن کل و کل آوردن شاخ شادمان
 لکله سے شاخ شکسته کل نه لیک زلف یار و هر جا شکست خورد و کل آفتاب داد و حکم
 رکنای سیج سے از عکس خت کل اسیران کل داد و در بوی خوش و ان شیران کل داد و تار
 بر رویت ایوان باز گذشت و چون کلین تر عصا کے پیران کل داد و و کل انگین منگه عرفی
 و در جن فصلی که از فیض بود نو بهار و در زمین شوره میر و بد شوک خار کل و شاید از کلین
 صفت در کلین از فیض بود و بردا کے عنکبوت انگیزه از تار کل و بر مثال پوشیده نیست
 که اطلاق انگین بر کل محل نظر است و همچنین سوسن انگین میر منزله خطاب معشوق سے از بهر شرم
 خوش آید یعنی از سوسن و در بهر بلا سوسن انگینی از غیر و پس آنچه بعضی از محققین گفته اند که اطلاق
 انگین بر کل جایز است چاک تر و د باشد میر خسرو سے هر کل بالا که در بوستان و بهشتی
 است هندوستان و دان کل نه که که چمن کردار است و نجر انسان که بحالم تاست
 کلاب عرق کلسرخ که ترجمه مار الهزد است و از برگ کلاب که یعنی برگ گل نه کور گذشت
 مستفاد میشود که مزید علیه کل یا معنی کل بطریق مجاز بود و بهر تقدیر تلخ چکیده نام از صفات و
 کلاب یزدی و کلاب صفایان و کلاب عراق بهترین اقسام دوست دین و بهر تخیلی در آن
 ناز سے و دال جمله شهرت از عراق تخمین در قلعه کلاب و سین در عرق ریز گذشت کافی
 و ایام نه بنیاد و چاک شیش که است و بهر کلاب طرب شعر صفایان و میر منزله
 سے می ز طبع دول بنده خوشتر آید شعر و به ان صفت که کلاب از کل سپا مانے و
 نظامی سے کلاب سپا مان و مشک طراز و سرافنده و شیشه را کرده باز و با لفظ کشیدن
 و بردن و گرفتن و بستن و زدن و نشانده و درخت و و با کشیدن و انداختن
 و چکیدن مستعمل سے ظروف مشهوره شفته میر و بلبل و کلام بے اوج در کفن کلاب انداختن
 و الیهم و صفت هرات سے تران سدن ز کثرت بود و از سایه کل کلاب نیکو و سنج
 کاشی سے که جود و چین خلق تو ز نور غسل و چه عجب کز کل شمع گیرند کلاب و طالب

رشید علی اگر کل سرسبز و ستار می شوم + سرشور و جود معذور در اردو می شوم + در کشتی بے کد ما سجد چشم
 علی در کیں + پیش امواج سید و لیت کل سرسبز دل + علی خراسان سے نواد که روح دت
 درستان غیل + رد مارک موسے کل قتلے را + سیجائی می سے نفس برگردان چون تیرہ کلاست
 میگرد + زمان برکاه کل سرسبز در پردن آتش + میر صیدی طهر لے سے در محاسبت عوایه
 سنا سے تو + صبح اگر صمد کل عورت سید و ستار در + امیر سے طبیعت جلوه گر که خاک کون
 حویش + کل میر سدر تبر بظان آتش + کل حصم کجھیل و کل نکلس و کل کد کد مع کاف
 - مارے تما سار کد و از جیر بے کجھیل منکر و ابھار کے فیض در اسمن در احسان سے
 لیر باع و لستان چنای میت عاشق را + کہ ہم لڑکار جود در دستیر کاکر کل صید + رحوم
 کہ فیض جود و دیع از شمع باین دارم + کہ اردو دامن که جود و مار کل حصد + فارغ بود و حلوہ
 رکیں نو بار + ہر کس کہ جید کل رحال حاسے تو + حانے گیلانے سے چنگے را گنگتہ
 رساخ + حانے رگوشہ نریان است + حکیم صادق گیلانی سے منکر بزر کل کد مایل
 چون کم + مس چرا سے رگوشہ چون شمس در واد را + عبد اللہ و عدت قی در کد کنگدہ کہ بہر
 اردو کس سے کل کد لسن از ساغ بود قطع تر سے + حاشا کہ رگل کد و کے کام سار + کل کس کل کس
 کسد و سود و تہ حارست + کنگدہ کما کام آرام بر ارد + و حال اردو میر سید کہ در ساری ار
 اسانہ شکست کل بخنے جید کل دیدہ سیدہ و این بر غریب سب کل کس و کل دیدن
 می کل را ویدن و کل رکین و کل جود عوش رکین و در حب رکین و در حب آمدن و در گران کل
 و در گران رکین و کل نایدن و کل در گران کد و کل در دامن کد و کل دد و کس عروہ
 سیوم و در کسدہ را را سہ مد ایدل سے عوش ما و خالتس کہ کل کس عیش + کل نظارہ در عوش
 حواس می برد + ما حشر سے کل کجھ ہر میر و کسہای ماہ + آغز در خوشین رقم در او کس
 و ام + طالب آملی سے تیرے روں سدم لڑ کشتان حرم دہر + کل کجھ ہوسل + و در حار
 کجھ سہ شطاح حدہ ظاہر عروق + حدہ در دیں مل کل در گریان کد و است + در
 جہر کل اس ماہ سیدہ میکم + حور سجد سے قنارم در سیدہ سے کم + طور سے سیدہ کار
 لدرہ سویدہ حارہ کل سر جودی کند در کار ب عر سے کاست سے کال شوج را سوار کہ
 زمانہ را کل آشت و در کار کہ + حکیم سے دریں ہار کل خاک اچھاں ناید + کہ یک کل است
 کہ حب و کارم دارد + مولوی معوی سے در ہاراں کے سودر سر سگ + خاک سو
 تا کل سیدہ رنگ رنگ + سکو کا سے سے طرند مرغ سحر و کورس تیون + کل حور شید
 دمنہ چمن ردن + کل شامیں از عالم نہال سایدن افر کاشی سے من آن شمس کہ کل
 سے شام تاک میرد + راکم رگ ہم ہمسہ صداک میرد + کل محمد سے کل در تر

درین قیاس کل کل شگفتن و کل کل کردن اشرف است که در کل کل چهره قاضی دریاغ انداخته حسن
 آب آورده است و طرح این انداخته به سلیم است و درین کشتن من آن محل کهن پرورده خشک به که
 کل کل شگفت پیش بر چون نام آتش را به مرزا صاحب است شکفت از غنچه پیکان او کل کل دل تنگ
 که جان از صحبت یاران یکدل تازه میگردد و کل کل بدنامی آتش که در خیمت مشهور میرزا صادق
 دست غیب در بیان حال زنان متعرو ایران گوید از اطوار ملائم جمعی ازین طبقه کل بدنامی شکفته است
 شهرت آن طایفه پاکه امنا تر ابلوث تهمت آلوده ساخته کل بدست کسی دادن مرزا مفید است
 از مردان نیست کل دادن بدست دوستان به تاتران خار ز راه دشمنان برداشتن به کل شدن
 و کل کردن کنایه از ظاهر شدن چنانکه گویند گنج کل کرد و کل کردن بمنی ظاهر کردن نیست آید مرزا
 جلای طایفه در تعریف چشمه در ناک آورده به پشت گرمی آب و تاب گلزار خوب بارش که گنج
 پیشانی آفتاب کل کرده دست شاه نهش همواره به بحر بریزند غنچه به هزار حیف که کل کردن
 بنیز آید به پیشم آید آید بر نه پائے مایه طور است که فرون پرده پوشی از کل کرده و کل کردن
 ببلان کل کرد و به بخت فایده دادن فیض فایض به پروانه حسن و خوش ربار به پروانه چکن
 درین کار به و خان آرزو میفرماید که درین بیت بمنی ظاهر شدنت و کلمه چه درین مقام بمنی نفی
 و با لفظ شمع و چراغ بمنی خاموش کردن و روشن و انبیا جانچه که شدت اسلام خان دالا به درین
 و آورده گاه ظلمت نشان به شد از باد شمشیر کل شمع جان به و بمنی روشن شدن چراغ ظاهر و حد
 به افتاد نکا شمشیر لب و عارض جانان به پروانه کمان بر و کل کرده چراغ نیست به کل زدن و کل
 فرستادن بکسی کنایه از طلب کردن حریف را به جنگ درین رسم گشتن بکیران ولایت است این
 کل مان کل جنگ و کل کشتن که گشت مرزا صاحب به بخت کل زدن از دست مانع آید به
 و گزیده آید ام نشانه میلان است به سلیم است کل فرستادن بمنی تا کنه آزار مرا به میر و دم تا که زخم بر سر
 دشمن کل را به منصف چهره بر او میبای کتا به درین بهار نشد کس حریف فریاد دم به
 به بلبلان چمن هم گله فرستادم به کل در آب کردن در آب انداختن کنایه از فتنه و سنگسار
 تازه بر پا کردن سلیم است شب زبسته شور در زیرم شراب انداختن به باده نوشان کل در آب
 کتاب انداختن به آورده اند که دختر بادشاهی بر لب آبی نشسته بود گلگسته در کمال لطافت
 بدست داشت قضا را گلگسته از دستش آب افتاد و روان شد تا در شهر به بدست باد نهد
 افتاد و دل از دست داد و بر بوی وصال صاحب گلگسته جامه جان چاک زده در سرخ مطلوب
 قطره زن شد کل بر سر زدن و گزشتن و برفرق قمارک زدن و بدست زدن و بدست زدن
 و بستن عبارت از استوار کردن کل است بر آن نهادن کل بستن کنایه از بلبوش شدن بر قیاس
 بر بر بستن نظامی است شفق سوز کل بست بر سر شاه به طبق پیشگر که در خورشید دماه به مرزا صاحب

در تعریف او سه همپای تو مارفته بکشتن کل با پوش به خنده زده بر لاله و سوسن کل با پوش به نرس
 زمین دیده خود و خنده اش سرم به دریا سے تو تا دیده بکشتن کل با پوش به دریا میتواند و خنده چون
 کس سعادت به زید که سراید تن دور تن کل با پوش به زیر قدم تو چون باد هم سر خود کشت
 از نرسگی بسرم کل با پوش به در دامن خود هیچکسی کل نرفته به چون کل شدی از زینت
 دامن کل با پوش به بلبل نشود چون خجل از صلق نصیر به کل را بچمن خشت بشیون کل با پوش به
 گر جانب تنجانه برے رایت من به از فخر کند فشفه بر من کل با پوش به رفته کل من سیر کمان
 تا به چمن شد به بر نهم سنگامه کشتن کل با پوش به کل عشر نفیم اول و عین مہمان عشر
 یعنی کاغذی که معلم برے اطفال ایچہ خوان ده آیه قرانی بران نویسه دو ایره بران کشف علی نقی کمره
 س کلام بیلان نظم را اگر چه کل عشرم به بود عشر عشر از قلیل او کثیر من به کل کاغذی کلمه
 که از کاغذ الوان تراشند اثر س کل با تم از بیخی که ساخته است به درین چمن جو کل کاغذین
 شگفتن من به کل مہتاب لکه سایه که در مہتاب از در خان بر زمین افتد فطرت س شراب
 با کل مہتاب نشه بیش ده به لبش بخنده دندان مار بود مرا به محمد قلی سلیم س سایه مار از سر
 عاشق مباد کم سلیم به بر سرستان کلی به از کل مہتاب نیت به محمد اسحق شوکت س صاف دل را
 نمود رنگ زوال به کل مہتاب نمیکرد و خشک به شوکت از رنگ نیا گوشش تو چون خون نخورد
 می روشن که بر کل مہتاب نخورد به درنده وستان گلی باشد که در آرزو شکل شبها بشکند
 و کل جانندی نام دارد و جانده ترجمه مہتاب است پس کل مہتاب به منتهی فارسی ساخته اهل
 باشد از عالم کل کوزه و کل صد برگ و کل اوزنک و کل جنگ و کل شکامه و کل کشتی بضم
 کاف تازی آنرا گویند که بیلوانان ولایت بحرلیت خود کل میفرسند و این منزله پیغام طلب
 جنگ کشتی است میرنجات س نیت خورشید که در چرخ در افاده بچرخ به کل کشتی است که
 تیغ گنہت داده بچرخ به ایادت خان و شمع س و اضحای باغ و فاطمہ جوئی دارو به سر نہالی
 که نشاندم کل جنگ بر خاست به و تواند که مراد از کل جنگی همان کل بود که درنده وستان آن را
 گد ملی بضم کاف فارسی و شمع دال نہی خوانند و انداختن جنگ در میان مردم از خواص
 ادست طغرا س صد مرغ خوش آنگ بهر گوشه کباب است به شکامه بهار از کل سکارستان
 قاسم گونا بادی س زوالا س ریزه کل رنگ بود به نهال بلار کل جنگ بود به کل محل
 کلمه ای که در میان محل با فتنه شوکت س در سر فرشت زبوریای فقر ما به از کل محل کلاب
 خواب میباید کشید به کلخار نجای حمه و را مہم نگیت بدو شبیه رنگ کل خار و آن
 بنانی است خار دار که کل سنگ دارد و ایل لکودی و در عرف نہ کنای گویند شوکت س امروز
 قیامت بزرگ کل خار است به ترسم به بن نازکت اسب رساند به فقیر بولف گوید در تذکره طاهر

حویا کل منیکو نو و پند داعم و اسمعل ایما سے کم رو نوی و دا رخصتم عمارا سور و دست حول کل شکی
 است نقد داعم مرا و کل کسده و کل رو کسده و کل بر شاع و کل کس چس گلے که بهتر از لوح خود باشد
 حد کلهای که در سده کل سر رو کسده بهتر باشد از سایر کلهای کسده تا بر سے رحمن آل مبهی سر شقی
 کوی و کل سر چس داعم و رو کس و رین سدل حول سو سے نوی حقیقت تاثیر و کل رو کس
 سده و دود دیوان مست و محمد الحق سوک سے حور شید که ماسد کل رو کس سده صبح و یک
 رگ کل در عمو اطراف کلاه است و هر عمل یک کس در داعم حور سده مرا و مطلع کس کل رو کس
 سده باشد مرا و ملاطرا سے کل کسده را در داعم و در آخر بایا کلهای کمال به سحر کایا
 سے کل کسده ماسد کسده و دهر در داعم حور حرم کل حوا و مداحا سے
 کل کسده حرم سده است و در عمو دید کس و در کلاه کس و رانی سے کل بر شاع و سده
 سال و کل سده تر از داعم لاله و کل جسم و کل دید و داعم کس در سیاهی چشم کل که میر سے
 رے اکه کسے بحر تو میر سده و در دید و روش و کل میت مدیه و کس که در چشم تو را حوا و
 کلاه سیده بود نیکی کسده و مداحا سے یک سیر در محاب راه مایا سود و محبت
 کل بیشتر از حوا سده دید و مرا و کل چشم افادان و داعم شل حرم مدکور مداحا سے
 حرم سده این رستان کل اعاده است و دلس گزسته در عمو حرم سے نو مدکور حوا
 کلاه کل فنا و جسم و کل کلاه کسده کل رکاب کسده و میر حور سے جو در حیدر لاند
 رویت و کل اندر دید و حور مدافتر و کل حرم صراط لوطان بره و درین شیخ سیر از
 سے حد سیر کرد و فاطمه و ایا کل چشم سیر کردان و کل حوا کسیت مد در کس
 صحرای که نوی حور مد سیرین و در دوا و اول حوا ساز مد ویر کس حوا که گوید یک کل ای
 حوا سیده که حوریم تا بر سے حور سده و کل حوریم راس و کس سده سده کل حوا سده
 قول سے میس کس که دید و حال است نو و حور و آن کلاه کل حوا کو تر است و کل صبح
 کما یار سپیده صبح ظهوری سے فیضی غم درین کل صبح که صا سیده و سیر در کسیم خشت که در
 صراط سیده و میرد اصا سے دس شش خون ردون حوری است و کل صبح رنگ سیر کردون و سده
 کل کفش و کل با پوش کس که در این سیم و کلاتر و دانه آل بریتاج و مغلطاف کس و در داعم
 حور سارند و در ماسده کفش کسده و کلهای طاح ورا و صبر سارند و آرا کو کس
 کفش بر گوید و مغلطاف که در کفش سیده که اکا حور زماست از ماسده تا وسطا ریتاج سارند
 و در اکتیه کلاف تری و ماسده و قاسے و پاهای محمول وای تاری که سده تا بر سے دلا و از رشک
 بعلت شهادت حرم است و ار کل کفش حور را حور در بر است و آسان بر مد تو محل
 و در کس و در و کل کفش ترا سر دتا رند و الو لهر نصیر لری و خالی و در تعریف او

کما لکھ کر ملاطفا سے حرا و خوشی ترسدانہ کل ار ر سات بردوان و وجد سے دینق
 سر کل امر آجہ حیدر سید است و روی پوسد و صد جانے سماں سے و حکیم صاحب سے قدح کج
 کردہ اشکے راں مت ساین کل دارم و کل اری لکھاں یا دگار سے راں جس دارم و مدد اصانت
 سے مارہ مگر دور جسم اس کے حال یا مجلس را کل اترے گلستان میکند و کل اریسم لوجی را کل
 کرادہ لریسم لریہ و در داسر سے علقہ حیرت دارم و در مردم است و طرفہ خوشی تراریں کل اریسم
 است و کل مادہ پہنچنے کو ساقی در شہد حوں لالہ و سوس کل در گس و سے کل حور دورا گوہ
 و بعد اجمع لکھاں سحر سے را کل مادہ حرا و مد و نفیسی است کہ لفظ یادہ در خیالی است استعمال یا متہ
 ریرا حست سوار سادہ مست معاسد لیس لیس اول مجمع لودار سخا سے کہ در کوتاہ قدر اسو یادہ
 گوید و چمن لکھاں سحرای را کل سادہ ہر اجبت کہ نور ہی آہا کوہ دست لودار را جب کہ حور دست
 دال یا بیسی کہ لکھاں در حان ہر گمل شگودا و دام کوہی را لیر کل مادہ میلقہ ہستہ دال مجمع میب
 دلہ سے عمر در سوارا قال ہر کے است و حوں کل مادہ لفظاں ہر لودہ مدد اصانت سے بہال
 عمارہ اکمال رعای و کل یادہ مایہ نظر قنات و دست و عبد لفظ حال بہا سے در کا
 سوار کس میں و صد جاناں کل سادہ رین و طو سے آہا کہ ترک حسن نور لکھاں سے کہہ لکھاں
 سوار دلہ و سمل مادہ است و کل سوار کل نور دار مثل کل و سگودہ حاکم کہ سے کل حیر میو یک
 ناں حال سے میت خرخر خم حار در است و کل حیر مرہ اہنا و فطرت سے کل حیر ملا بہای
 مجمع لود شوق میں و لہان حاری کدر مادہ استم اس سردارم و کل سد کسر مجودہ و کل کہ در کل
 یا کس ملاس نفع ہے فارسی و رقیب کہ آرا در فارسی بلہ ہم گوہ و کل بارگی مل ماں سر
 آرا در کل تیری صحت خای تہ و کل معصر می و کل سحر اعظم و کل شیخ امام سحر حارم و رسم
 رسم و داند کہ ست حد حرف لکھاں کل شیخ بریل صانت و خمس کہ سمل را در یک میار و
 فاقسم مہدی سے آن رہیں کہ در طین مسلمان رو و صردارم کہ کل سحر سوار را شیں و تا تیر سے
 آن رنگ ظہنی خط یکیں حراہ و ہر حال جمع است اریا است و رلالی سے کی میں و یکدن
 مطوہ تاک و کل شیخ می رود رسم ہماک و ہستہ زہد حمت بحراب و کل سحر در گس کہ در یادہ
 سلم سے معمر سیر چوں روم رحاہ ردن و کہ حار است یا در کل ملاس مراہ و علی حای
 ہر سر برد و ح علم دارم و کل کہ دوداویں ساعر طور مراہ و سوکت سے بی علی ار سک کہ
 ہماں کہ در مردم دیناں حداں کل سہ است و کل داؤد در سہ و ستان کشتہ در دو سید
 ہستہ خای لودہ سے حوں کل داؤد و یادہ حراں ہستہ بہار و ہر سہ ہاں ہر کل حائل
 مادہ و کل سیدہ رعی ہر کسیر کہ سیدہ و سوس میا ستہ بنا کہ در سہ و ستان کل سینی رلالی
 سے بہد میں کہ ہر اکھ سادہ روح در لہ و کل سیدہ و خودہ کرد و سک یاہ و کل کورہ

ز شبنم شراب صبح و آسحق شوکت و از صاف رنگت بوی تو دوری که مانده بود و در شیشه کل قدح لاله رنگ
خواجه آصفی و شد آب سرخ و زرد آینه در بزم بهر یک کفی و در زنگی را بهمه در کاسه کلهای رغان و قاسم
مشهدی و صفح کل در چمن گوی نقاب یار بود و می کند از دست و بر سینه ام از بوسه خود و خان
آرزو و کند تا صبح محشر شا در روح پاک بلبل را و کسی که یار از بخشد ثواب مصحف کل را و با لفظ و میده
مستل و طالب از باغ امید مید کلهای یاس و و از گون سیرست آری کوک سیاه و ام و هر کل
شاخ کل زر کل تخم زر و که در میان کل می باشد کل کلاب و کلسرخ و کل احمد و کل حمرا معروف
و آن ترجمه در دو جرم است خواجه شیراز و شکفته شد کل حرار کشت بلبل مست و صلا که سر خوشی
ای عاشقان باده پرست و خواجه جمال الدین سلمان و با و صبا بو تو در باغ رفته است پس خورد و
که بر کل احمد گرفته است و شیخ شیراز و کل حشش جو عارض خوابان و سنبلیش همچو زلف محبوبان و
ملاحظه از زخوی جال بته چون کل کلاب شد است و شقایق از حد بخت کل کباب شد است
تزیانش خان امید و چو بلبل است ز رسته همیشه فریادم و بود کلابی می چون کل کلاب مرا به دور
منه وستان شراب و دآتش را که ازین کل کشد کل کلاب گویند کل آتشی همان کلسرخ و آنرا کل سوری
نیز گویند خواجه آصفی و درین پیار چو پروانه و چو بلبل سوخت و کل چراغ و کل آتشی نهاد از
وازین بیت عبد الله وحدت می ستفا و میشود که کل آتشی آن کلسرخ نیز رنگ است که در عرف هند
سد الکلاب خوانند و همیشه بشکفته و بصورت کل کلاب باشد و دفا و شرم مجاز بته که رخ
افروخت و که لاله عطر و کل آتشی کلاب ندارد و و خان از و میفرماید این بیت هر دو صراع علی و
دار و بیت دیگر این غزل نیز و ان نیست و بهر دانه بگرداب زندگی افتد و دلم به عشق تو با که
ز پیچ تاب ندارد و در مبتغ و و اوزین ظاهر است که درین بحر مین پیاره را سهوش پیانده لب
استادان که درین در طه افتاده اند فاعل کل با دام معروف و شکوفه با دام نیز گویند خواجه آصفی
و بیاض دیده زخمی سرخ کلفه از آنرا و بود شکوفه با دام نو بهار از آنرا و صاحب و مارانکه چشم تو از
چشم تو خوشتر و با دام صفای کل با دام ندارد و کل با رسی بیای فارسی کلنا بارسی کلیمت
نهایت سرخ و خوشتر رنگ و کل صبر گ و لاله صبر گ همان کلسرخ که علای افراد نوع خود است
سیح کاشی و با کل صبر گ زین تیان ندارد و سیح کار و سیسم دل صحت من شد کل صبر گ
من و خواجه جمال الدین سلمان و کل صبر گ ز صبر گ هند و خوشخانی و تا بران خوان و خوا بلبل
خوشخوان باشد و بلبلان بر کل صبر گ سرانید سر و و عاشقان بر رخ مشوق نوازند غزل و
و چون کل صبر گ صاحب در میان خازنار و زیر شمشیر حوادث لب بر خنده ایم و کمال تمحیل
و زن بار سا چون کل بار و و برون افتاده و بر و سر و و بعد تیغ معلوم شد که کل صبر گ
همان کل کلاب است و در هند وستان کلی باشد و در بعضی زعفران و در گها بسیار دارد و کل ابر

الفس مگر نہ ہوا سال سے انکے درویش گلی ارحون مطلقان نہ است + ظالم یرم کا فرما کر ہند
 عاقبت + دھنسی بھی بچکر تیس دن تک شرح ہسم آورد و دند و نغنیہ خود دولت و جاہ و جاہ
 میگویند تار کل نوایا میشتوم ہی دولت تو طالہ کلیم + سے عرت کل طیت است از پرہ را
 اقامت تاج تارک بنیادی کہ + سالک پرہ سے پرہ دست مرج کر دین کل کے طوقی است +
 مہر آگے طوعے فضا ماہ زون + عطا ہی ان کا تے سے رہا رکاز حب کمال شمع روشن +
 حیث است کہ اس آئینہ کلد نہ خود + مدی پیشا کو سے سے اگر م رانک کلگون سندہ لالہ
 کلون رہیہا + مران شدن رہیاں کل ماعت ایہا + صدر رشہ حرور عقل کہ عار کی تبار پا
 ایہا کل است کہ بیکار عشق است + و اصطلاح قرار بان ان است کہ کسی بد آئے خود پیش
 یہ ساط آوردہ جمع کسہ و نگاہ لہ و دہر گاہ قراران در وقت قرار حق دادا گوئد اس کس
 ہم آق رہا سے خود را کمر تہ ہاراں دادا نہد و گوید کہ از ہمہ زامطل جمع دادا ہا ہم صا
 چنا باز در تعریف ہر نوشتہ حوک سایہ داراں نقد و دست رکبہ تنگیب می اسامہ
 رختہ او کہ ار مشکارے زلف خود قراریت کل معنی مد عری سے کل باد ہا کل و عدہ است در +
 پس خوش ہنوی کہ تو را میرستی + دھنسی اول نگتہ تارہ + تارہ پس سیراب حور رنگ
 یرک + لے رنگ ششم فردش ششم و رب موزوی مثل بیکار ہار درویش سحر و دست
 عدہ ترح چشم ہمدردای خود رای در صفات و گتہ محل صحو مصحف کو کس بکاں مثل
 حراج قناب سحرہ کاسہ سحر شیبہ ماعر عام دیالہ بیار + عروس طلس بلوتہا
 دست عوس سے قناب کل اہم بیکارہ نقب شاج + مد لہو اوسیب قمر مثل تارہ + ار طلس
 حاموخص دل تاج گرفتہ + اورا گتہ محل کل دیر تر آید + حراجہ حال الدین سلمان سے بارہاں
 سحر سیاہ توجہ خوش فادہ است + کش حور بن و طلس کل استرہا + ہاد گتہ کل من کار
 رود و مثل + نہادہ اند و در و یکہ مد کا سے + صا ساراب صفار گتہ و دیالہ کل + بیکارہ
 کل گتہ روی کل اری + کسی کل کر سحرہ کل ہم یر گتہ یر سے + کر محس رد طلس سترست کلماک
 صلا + ادھالہ بن الوری سے شیش بکاں کل حور ہار یلے اکہ + تا سارہ کس و شکالہ عدل +
 محیط خلک ہا سپر سارواہ + ہر سبط کرہ از سحرہ زندہ نوشتہ دل + حلال الدین عہد سے عدل
 عہد نگار بہ سیدہ دی + عروس کل شودار با کتہ طلس سارہ + ویش سے دین ہار ز خوش
 ساط دل در تیس ہستہا نمہ جو طیل رسا و کلوش + مرزا صا سے آئی در در تیس
 مثل درین ہار + خالیت ہر کلاک مردت سوری کل + صحت بکاں کو کس طلس طلس +
 میوہ با قوت دریاہ کل تراہا + در کستیا بیکہ را حال نمہ رداری گتہ + کو کس کل کو کس
 ہر سیاہ میت + عالی سے صیور عار ہواہ + مثل تیرہ ہر در عا م کل شہر ستہم

5

کنند به گفتگو نشدند و در آن هنگامه کردن و شدن سیر کاشی به در کشتم و از خط زنجیر کسین کسین گیتیم که بر سر من گفتگو کنند به علی قراسانی به
مران رخت اگر سبویکی تا موش شود به پروازین محاله صد گفتگو شود به بران عشق از دل با جوی که ما به این گفتگو و سبویکی گیتیم
غزالی هر که به اراده اقیب گفتگو گیتیم به تا در میان نفوذ احوال و گیتیم گفتگو بشود و جوی سر از دوشن و کردن مجاز است و در فقه سلیم
از نوچه گوید که گنج به یکدین ز صفت تو بخیر و ذکا کند به خواجه یازده سینه بوده با فرزند جام به سرب بگو کار جانشان با نام به صفا
تر که جهان گفتن دل خوشه لیت به تا به پیش که احوال جهان داران خوش است به یکیم به توبه بی گفتیم ز بس تکلیف بسیر دوان
و لے می چیکه صد توبه از میان نه ذوق با وده ام به و نشان گفتن یعنی نشان دادن اسیری لایحی
به درد خود با هر که میگردم بسیار به از سواش کس نیگفتی نشان به و چه میگوئید یعنی چه فرامخت
میرسانی ظاهر و جده به ز طرقت در من خود خونم به که می شوی به نه دست راست که دور شای کنه
چه میگوی به دل آن زمان که ز با بود بود در غور رخ به کنون که مال توشه بود ازین چه میگوی به مکر
ضابطه فارسیان است که در بعضی مواضع یکدین گفت را بعد جمله حذف کنند و متوجه گفت را در ظاهر متعلق
بهمان جمله با قبل سازند چنانکه گویند خداید یار است که ای فلان بمن چنین بگوی یعنی خداید یار است
و گفت که ای فلان بمن چنین بگوید ازین قبیل است درین بیت سکند زامه به که که در نشان سو
نشکر کنان به کزین به چه باشد و عار نشان به ای گفت که ازین به تا آخر و همچنین درین قطعه به
در و دید چون از دوا در گوزن به بنشیند که دور افتد از سنگ است زن به که درین چه بنیم است ویده
که بولاد اورا پسندیده به گفتگوی و گفت و شنید و گفت و شنود و گفت و شنود و گفت و شنود
میکامه و بر خاش خواجه شیراز به سخن عشق نه است که آید زبان به ساقیای به ده کوتاه کن این
گفت و شنفت به ظهور به به نمان و مالک رسوا عجب نیست به و لم با دروش این گفت و شنود کرد
معنی به عمری گذشت و گفت و شنود با تورو نداده به ای به نصیب کس خوشم و ای بیوا بهم به
خالص به من دعا میکنم این شوخ تو دشنام بده به با تو هر کس بوس گفت و شنید ای وار و به
مذا صاحب به لب از گفتن خبر دار و به گوش از استماع به در میان اهل دل گفت و شنود به
دیگر است به دیری کاروان یوسف شناسان را با وجود آرد به گفت و گو به مردم نیست به پروا
خدا جورا به زلالی به ز گفت و گوی پر به در و بانم به سخن به نخرج آید بزبانم به بر نشان گفتگو
تبع گفتار شیرین گفتار به خوش گفتار به سنجیده گفتار به بد گفت گفت و قدم کنایه از قول و فعل
و این ظاهر اصطلاح قنذران ولایت است میرنجات به در و مندان تر گفت و قدم می باید به
همه جا گفت و قدم همه هم می باید به گفتار در هم نشان مادر بوط و بر نشان طر به و می مکرر و
بر من می برست به که در هم نباشم جو گفتار مست به مع اللام کل بالضم مطلق
بر فرد کامل ان که عبارت از در دوست اطلاق کنند و به معنی کل کلاب با ضافه شیر آید مجاز
بمعنی شهرت گرفته و حسی به صد کل مازه شگفته است ز طهارت خوش به کل کل فاده برداری

[illegible]

صلابت اوست به فلک ننگه غمان و صبا گسته لجام به طهر الدین فارابی سے میان عالم و
 جاہل بین قدر فرق است به که اوشیده غمان است و این گسته مہار به گسته بی اوصاف
 کمان است مانشید بہد نے ہندی سے زبس کشیدہ غم از آب چشم پر خونم بہ سپہ حال کمان
 گسته پے دارد بہ گسته دل آزرده دل میریزی سے وواع کن کہ ہم اکنون ہی خوریم رفت بہ
 گسته دل زنا پور صحبت جاب بہ گسته غوغا بر طرف شدن شور و غوغا گسته نشان
 طایرے کہ سبب خراب شدن آشیان از آشیان خودہ وراقادہ باشد فیض سے ما تو دو دور
 جانیم بہ مرغان گسته آشیانیم بہ گسته دم بفتح دال انکہ از بس دویدن ماندہ شدہ باشد نفس
 گسته باشد ظہوری سے مگر کہ در پے بومیت و دیدہ بود صبا بہ کہ وقت صبحش خوش گسته
 دم دیدم بہ و دم گسته بضم دال حال الدین سلمان سے مارا چون دم گسته سر باید کہ فتن بہ
 کار مار دم گسته نیست کار سر بہ گسته بنیاد متاصل و برکنہ بنیاد میر حیدر سے گشتا ہم برور
 بیدار است بہ ورنہ صبرم گسته بنیاد است بہ گستن و گستن و گسکیدن و گسل بضم اول و گسر
 دوم و در سیوم سکون آن از ہم جدا کردن و از ہم جدا شدن و گسل امر بہ معنی و در زار و زبیر و شستہ
 و امثال آن کہ درازے دشتہ باشد حقیقت است و در غیر آن استعارہ و تشبیہ سے سنجوز فغان خرویدہ
 گستم بہ ترسم کہ سخی مست بہت حس اقم بہ سے نہ ہا گسته صاحب توان آسان گشت
 سہل شد گر نباشد منتظم دہائی من بہ و دریا فعل کنادہ لبا حل نہادہ روے بہ دیگر کہ اسم سبیل گسته
 بند را بہ ز کلاک تازہ من شیر تر نمی گسلد بہ ز شاخ سدرہ طوبی نمیکشد بہ اگر چرشتہ تو موار کردہ
 خود را بہ ز جویا بر تو آب گہ نمی گسلد بہ تمام غنزل برہن و تیرہ است قضیہ فیاض سے تا گسلد
 از جہانیاں بنبد بہ امید بہیم دادہ پیوند بہ ظہور سے گسلد آہ چہ در خواب وجہ در بیدار سے
 کردہ پیوند بانزدہ رگ در لیشہ ما بہ والد ہر سے نیز طبع از کسوف فتن در بیت اشرف بہ
 زمین خجالت آسم از لب گسلد بہ ملا شائے نکلو سے جواز بر ہم آگے دم گسته شود بہ چو بگذرے
 ز برم خاطر شکستہ شود بہ میریزی سے ازان زمین کہ برو لشکرے بود انوہ بہ نہ گسته شود چون
 گسته شد لشکر بہ کلیم سے خواہ سخت شستہ طاقت زنج قباب بہ دیگر کلیم آرد و آن بیان پس است
 سراج المحققین میفرماید استمال گستن و قسم آید کی چاکہ گستن فیض گستن عہد بہ بیان دین
 صورت تکلم فیض لا یتقطع رجہ و پیمان را در ذہن شستہ تشبیہ کردہ لفظ گستن آردہ دوم لکہ در بیان
 گستن لفظ حرفت ازود و جابجہ در اکثر این ابیات و درین صورت لحاظ معنی رشتہ بہت نیست یعنی شستہ
 محبت و ارتباط قطع کردہ و در رنگ سنجین تکلف این را درست کنیم یا لکہ شاد است و در لغت لشکر
 سندی باید کہ حقیقت چیست و در لفظ گسل ترکیب کلمہ دفاہ معنی فاعل نماید چون بیان گسل مع
 الشین المعجمہ شین بالضم طالب تر شدن و بار گرفتن مادہ بار و تر شدن و خست خرا و بالفظ

الخال کر و ماسد مار میں ہر کامان کے رسد + مع اسین المہلکہ کستلخ ، المصم و لیر و بجا
 و المظلسدن و ستنس در من مستل طالب آلی سے عارفہ سد رعش کستاج بہ عودت
 نام ترنوس ماسدی + ہوسد کستاج کستاج سر کستاج دست کا یار جالاک و سکتست
 نظامی سے ولیر و ٹنگوی و داتس رست + تیرہ شمس گساج دست + کستاج گوی و کساج ربا
 بیجا کوئی و بیجہ کوئی پس و بخت حرف رون کست نظامی سے اور تو لعل لوان گساج گوی
 و مان لہ لکلیان و ہوا حوسے + کستاج روئے کا یار کی شرم و عا نظامی سے ح کساج روئے
 سیں و آہستہ + کہ در روہ کو سید و کہ استت + کساج چشم انکار جسم ہے اے عصب
 و عتہ طاہرستہ ہر کہ انشم ماعلا حطہ مادہ بی و داتس ح کسہ الہ لیر و بیج ہلکہ و امی حتم حودرا
 ہر ہسم بر د و پستہ ملک عا حتم ہے و این دلیل کمال تہور و میا کے است نظامی و دتولیب
 طول سے عصاک حوریر و کستاج چشم + حدا آفریش رید و حتم + کستاجی ، المظلسدن
 و کردن مستل طالب سے کستاجی اگر رفت معد و در طالب + تنالہ لہ المصم حتم
 ماسد + کستاج حودا کسترد و در حات ترکیب مفید می فاعلیت گرد و حوان مرد و صغ شاعر
 بیع کستہ تناکستہ آستہ کستہ عا کستہ حود کستہ سم کستہ عا کستہ آفاق کستہ حوان کستہ
 ملک کستہ دا کستہ راہ کستہ سکایت کستہ سایہ کستہ سما کستہ ساو کستہ شک کستہ کبر کستہ
 علم کستہ فرج کستہ معین کستہ داکم کستہ مسل کستہ سر کستہ حور کستہ لور کستہ نام کستہ
 ہکامہ کستہ حور کستہ حور کستہ ہر کستہ شیع سیدار سے لطیف کرم کستہ کار سار + کہ لہ لیر و
 دام سے مار + مادور سار و د حانس + کستہ اید و س قسملوں + لاوری سے اگر ح کسہ کسہ
 حاد واد + ماسا عدل کستہ در راہ + نور الدین ظہر سے حوان امید فعل ظہر سے کستہ ایں +
 مہر سے کستہ و بیہ کہ استخوان میں + کسل سائل کسل معلق کسل خان کسل خوش کسل کرول
 دل کسل تنار سے کسل جہ کسل گساروں و گسار یوں المصم حودوں و کسل و در راہی ہودہ
 کہ صبح لکاف تار سے است و در چاکیر سے مسمی کہ اسن معلق کا سے سے ہی ماسا و یام
 رگر و س حسم + کہ مادہ حول مگر سہ کام مادہ گساراں + علی حواسے سے من رسم ادب
 و س قتل کل رسید + کہ در ماسے کہ کستہ حن مدح گسار + میرا شیع س سر لیب حان سے
 و د کستہ اود و مکتہ نام + ہمارہ گسار نرم لعل نام + آیمہ مقاد و دولت نام + بایں ہمہ
 محسوس بود صورت نام + و این لفظ و ماسار ایسان کسار داج مشہور حوان ہمارہ گسار مادہ
 گسار اند وہ گسار مگسار مدح گسار کستہ ہمارہ کستہ حکام و کستہ حمان کستہ ار
 مردم لہ و در کستہ قید علی العاد کہ بہ طرف کہ حواہ راہ و د ماعلا عدلہ سے سے مرسا و حوی
 رسرا گمان + ماسا حسم کستہ حمان + حوسے سے راکم ہمت نار و ہر خلاصت

ارمین به گزی بگوزی بهر دو کاف فارسی کنایه از نهایت بقدری و به اعتباری شرف و دانای
 عاریت و دور زلیست به ریش علی گزی بگوزلیست به گزیدن چشم چشم زخم رسانیدن مرزا صاحب
 به چاکمه نیل بود مانع بریدن چشم به بخط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم به گز باز آنکه بگوز قاصی کند
 ملاحظه فرمایید به جور قاص گز باز آمد بهریم به کند دفت باقبال اینک جرم به با نذر جنبه مقام نیاز به
 بهر کف و دگر گیر داز کیش ناز به گزک هر چه بدان تغیر ذایقه کنند و شراب خوردن چون کباب
 و پسته و بادام و سیب و انار و مانند آن و در برمان مطلق مغیر ذایقه و ظاهر امر کباب است از گز از ناز
 گزیدن معنی خوردن و کاف نسبت و نامعنی در و ظاهر است کلیم به گزک ضرور نباشد شراب غفلت را به
 دولت بر آتش حرص انقدر کباب چرب است به گزک زدن زخم کشنج ویدی زخم اذاب برداشتن یا بوبردن
 میرا بهی به دل خون گرفته است که دشمن هم از غش به درسم کشیده رویه جز زخم کوک زده به گز نزن
 کند آفت چشم زخم و جبران دما خود است از گزیدن و با لفظ آمدن و یافتن و کردن و رسیدن و
 رسانیدن و رفتن و کشیدن و داشتن مستقل سیوم و لفظ آهنگد و چهارم در آئیند چنی گذشت
 و میر خسرو به گزیم در تورسانه گزند به جان منست آنکه بماند نژند به ظهوری به کشم چند از پند تا صح
 گزند به ضرور است بدستی صبر چند به و در محبت مار از ریسمان ترسد نیز باید سلطان ابراهیم مرزا
 جامی به شیندم که چشم تو دار و گزند به بهمانا که افتاد بر دروندی به حکیم بهی به کفش
 سوختی گز بهی آه مند به دگر رست بودی کنو گزند به نظامی به چه خوش استانی زدن به شیند
 که بر ناکز آئینده ناید گزند به اگر کحل خراب نباشد بلند بهر تاراج طفلان نیاید گزند به فر ووسی به تور
 خویشتر گز کنه حد گزند به چه آسانی آید بران ارجمند به عبد الله مافقی به چنین خواست آن آسان
 بلند به که بر اهل خوارزم ریزد گزند به گزیده و ندان زده چون سگ گزیده و مار گزیده و کدو لستان
 گزیده و این استعاره است مرزا صاحب به از خوی خویش به گهرازار میکشد به خون است شیر کوک
 بستان گزیده را به بر گزیده گز بغین نخج معروف و دسته و دن نحت خان عالی در عو خاکیمان خانچان
 بهادر به سوسه اند که و کس و شلم به از حله به گز تر اش به و صتم اول وضع دوم و بچین گز و
 و گز آن و گزیر چاره و تدبیر و نفی آن مبط ناکند گز نیست چاره نیست گزیدن بافتج بریدن بدن
 گرفتن و نیش زدن و ترسیدن و رنجیدن و درین مجاز است گزای سزائیده چون زبان گزای بگزای
 جانگرای مردم گزای خامه گزک دشمن گزای دولت گزای سزای ظهوری به نام ذواق
 میرم زهر ز کام میجکه به راه مباد و بر لب بخرف زبان گزای را به ز عمر برده و حالت کو به شیر نیست
 ذواق عمر گز است بهان قدر تلخ است به گزین با بضم نخب پسندیده و با لفظ کردن مستقل و در ترکیب
 افاده معنی فاعل کند چون خلوت گزین و خواب گزین و سرگزین و جرات گزین و عزلت گزین و
 عشرت گزین و آبه جمال الدین سلمان به کردم غمش بر جان گزین با بوش فدا صید جان ازین به

[illegible]

ز سوز عشق بود خار خار گریه شمع به بدست شعله بود اختیار گریه شمع چراغ ترودست علی خراسانی
 نه به نرم عشق شدم ناخوشم چون خگر به قفا و شعله بجایم ز گریه چراغ گریه خام کنایه از
 ریخته شدن نفوس و ارقام از خام گریه شادی مثل شک شادوے مرزا صاحب سے اگر جمع مزار من
 نیر و گریه شادی نه که داغ خون من از در من دلداری میشود به گریه رود جا مراد از گریه باطنی که عبارتست
 از غم و اندوه بسیار که در ظاهر بسبب آن چشم تر نشود و انیالت در وقت کمال غم دالم که حیرت
 در آن مستولی شود و وقع میکرد و گریه سرد گریه که از شادوے بهر سده و صبح اشک دروغ که از در و دل
 میانشه میرد بهر از انان سپر طاهر نصیر آبادی سے گریه بهر سده و زاهد زانماید کار سست به میشود و از بارش
 باران و دیوار سست به گریه میباید و میباید و میباید بهر سده و صبح معنی گریه که با بهر سده طوری
 به بجه که به برید ناقه شوق به گریه میباید و دارم به حضرت شیخ سے دل میشود و شیشه شکسته
 در گریه میباید مارا به مومن استر آبادی سے میباید و میرسد مشبک و شش به شش باز به
 منشین از گریه بهر بهر معذور و از به گریه تاک و گریه تاک کنایه از شراب انکور مرزا صاحب
 سے تو فکر نامه خود کن که به برستانرا به سیاه نامه نخواهد گذشت گریه تاک به گریه از برستانه
 به نهید ستی خوش به چون رک تاک مکر و درین فصل بهار به گریه شیشه کنایه از ریخته شدن شراب
 در جام از شیشه گریه و دلاب ریختن آب از کوزه می دلاب در وقت بروردن از جبه علی خراسانی
 سے جسم تر من بیا و عقلت به و در گریه بود لبان دلاب به گریه میستانه گریه که در حاکمیت شراب
 رود و دانش سے ماند و ق گریه مستی درین نرم آدمی سے به به ساقی بقدر آنکه چشمی تر نشود
 گریه مند و گریه ناک و گریه گریه بردار و گریه شام و گریه آلود و گریه گاه به کدام معروف طهر سے
 سے نفس کشت صلیح تا بهم درار به کل دلاله و گریه کاسم بکار به بران گریه بردار و شکست رشک بهر شک
 از رخس پاک گرد و با شک به بکنت جگر و شکان گریه مند به غلامان مبارز و گوهر زه خند به قهقهه میباید
 ساخته جفت به خنده بردار و گریه گریه مرزا صاحب سے تا شامی کل و ششم گوارا باد بر لبیل به که بوی
 کل نئے از و بر و گریه آلودش به این زبان منسوده ام صاحب و گریه پیش ازین به بیکه نش چشم
 گریه آلودم جو شمع به ملاطفا سے بجای چشم جوار فشانده دانه اشک به جو دست بر فر و گریه ناک
 ز و دستان به با فر کاشی سے چشم بست به نور ریخته نرکان و گریه ناک به چون به جلوه تو بار و
 بر آینه به طعنه سے و گریه مستم گریه ناک به نیم که از گریه خود جو ناک به گریه آمدن بغضه و صلیحه
 و گریه زد و بدین معروف بخشیت در باران گذشتن گذشت مرزا بیدل سے بود و گریه در و بدین چشم
 بیدل به جو زخمی که او آب در دیده باشد به گریه کردن و گریه زدن و گریه انداختن و افکندن اشک
 ریختن سنجو کاشی سے به جو طالع لبان ندهد به همه چیز به که بیا گریه زدن گاه به بر خندیدن
 جو عشق افکند در دل شور نرکان گریه اندازد به چه بهر جا که برقی لاجرم باران شود بهر گریه زمان

جسمی کہ جواب تواند کرد لالی در سینه گوید سے دل طبعی نیست رمدہ دار رمدہ فراق و محسم نہک
 بر آگسہ و گر بچہ جواب بہ کہ گرس معروف و گیر منظر لفظ کردن دروں و دودل مثل سیح سیرار
 سے سو حکایت اور کہے دستیر بہ کہ اوستہ گیرب نو دیا گیر بہ میر جسوسے درو ہندست
 رور قسہ جیر بہ کردہ عوسبر ارتقہ ہنس گیر بہ طہور سے سے وصل اگر مکرر سے یونم و جڑیم
 بود حمایت رہا ریاں عود نہار بہ و دینا اگر مکرر کتن سبب سبب ارمای جید حاج عوام بود و در عود
 عرکین عوس جع صاحب و کمال عود و در مش و در کسے کرکین اتھا در دن کسے شیخ سیرار سے جوار
 نوکاد در عیایم سیت بہ ہسم در تو گریر مہار گیرم بہ گریر با مطلق جیواں متو حسن و سیدہ وہ بہ عمار
 ریر لے نمانت و اما دار اطلاق کسید کلیم سے عاک سیدہ ہیم بے دوا سدم بہ کہ راہ رصن
 صرگیرانندم بہ سلیم سے گیر با ست نشاط جان دریں کلتش بہ در دست عود کد اے تدر
 مارا بہ رلف و ریح تو بہ صم و دم و عمن کہ عوس بہ سلسلہ سہ سانسے حسن گیر با سہ را بہ ہوس
 سے کز عود آس طہر داد بہ کور سیک گیر با گیر بہ گیر کز بکتہ ماہ گیر ہر مرد آسا
 سے مار دل عاشقان رسیدہ عیاست بہ عود عتہ گیر کز گاہ مارو بہ گیر بہ آسہ حسم کس و دان
 نہ مار سے اختیار سرتار ساداب صوئے دست کرد طوعاں عروش اس عاں
 مستانہ طعنہ گرم آہستہ تیج شور مکیں نکلیں لے نگ مرعانی ارعوانی عوس حکر
 سدار اودیکہ سکنہ بہار بنادار انداز دروغ ساء سمرودہ داہ دار گزہ و کلکو
 حلقان حاضر جواب لہ صفات و موج سیل جوی ستم شیخ سیم سراس نگ رن
 عوس کل نذیر سہات اوست طہدی سے کسہ رایج اور و اج سوس سیم گیرام بہ از کردار کوتہ
 عسم و عمار افادہ ام بہ بکت یا دیتقے از موج گیر با ست بہ عود سیدہ کس سے رچس ست
 درج از عرکہ و تہ دارم بہ بیاسے عود زحر سے کردم بہ مررا صائ سے اں طعل تیمم کہ
 کرکت است سوسیم بہ سوسیم سوسیم سوسیم سوسیم سوسیم سوسیم سوسیم سوسیم سوسیم سوسیم
 اے در کز بہا ستریم بہ طالب اے سے لی کلتش نشین و ما فوس آمار بہ ہرگز عوس
 سوسیم جس صبا کز و بہ سوسیم گیر بہ سرگردو بہ ناکاستہ داند و کل ماہ سے موسے دیدہ اندک
 شیشی طالب بہ کہ گز بہا ستریم بہ طالب اے سے لی کلتش نشین و ما فوس آمار بہ ہرگز عوس
 آردن ماہ حوں مجید را دکر سار حوں ماہ رالی سے بودرند و کون در خطابات بہ کہ شیح
 سوسیم در مساجات بہ ششہ را حوش مادہ سترشہ بہ دانتس اسراس گیر ترستہ ہر نش
 سے عید آمد در ہر طرف میکدہ دام است بہ راکک گیر متاہ حرام است بہ بعضی جانی
 سے کادہ اہل گیر لالہ انکیر بہ کادہ ارب عود و عوال ریر بہ رسال گزہ خون گزہ لالہ شیح
 کیا بار بکتہ سوسیم سے آں ما اسک سوسیم سوسیم سوسیم سوسیم سوسیم سوسیم سوسیم سوسیم سوسیم سوسیم

و سکون را و کسر دال مصلحتین قبل التختانی نوعی از پوشش اہل ولایت و بعضی گویند جامہ الہیت کہ پیش از
 زمستان در فصل پاییز پوشند و چون زمستان شود کاتبی پوشند و در فترات المصطلحات کروے
 کہ گریبان سمور داشته باشد و حیدر سردی فصل خزان خطا و معلوم نیست چہشتن با خوش گریبان
 کردی پوشیده است و گریبانی لباسی مخصوص اہل ولایت کہ دامن و استین ندارد و بر روی چکن و
 قبا پوشند بر روی زیب محاورہ پیرامن اسمعیل الیاس بندہ را خلعت ہے صاحب برکت بندگی ہے
 چون گریبانے شود نو میثوی سرکش چرا بہ طور می سے بجا ز روی کو نگہ اشت بہ در گریبان کسی گریبانی
 مفید یعنی سے کروم زیب لباس از طالع ماسا ز خویش پس بود بخت سیاہ من گریبانے مرا بہ لباس
 شاہ حسن تر از زیبہ و گریبانے کہ دارد از دوزلف عشرین خود گریبانے بہ گریبان گرفتن و گریبانے
 و گریبان کسل و گریبان دریدن و گریبان پارہ کردن و گریبان کشادہ کردن معروف مرزا صاحب سے
 نمی گنجیدیم مصر در پیرامن از شادی بہ گریبانے برکتے امتحان پیش صبا کشا بہ سنگ خارہ اشارہ من
 گریبان پارہ کرد و سادہ لوح کنس کہ نے پوشیدہ بجا کستر مرا بہ میر خسروے غنچہ کہ بابا دکنشادش دل
 شد ہم از ان باد و گریبان کسل بہ محسن ناخبر سے در سراج منزل حمت بلکہ پنچو استم بہ دامن آلودہ
 وستم گریبان گیر کرد و شیخ شیراز سے سگ و دربان چو یافتند غریب بہ این گریبان بگردان
 دامن بہ گریبان چراغی گرفتن کنایہ از پر تو سے و نور سے وصفای ہم رسانیدن کہ نے البرمان
 گریبان رختن از پر سے کنایہ از درست گردانیدن گریبان سے تا تو انم کفر و شجاک رسوائے
 شدن بہ چون سربیدل زہر عضوم گریبان بختند بہ در گریبان سے انداختن طفل را بغزندہ بدشتن
 اوراد و صحبت طفل در گریبان انداختن کہ شدت گریبان گرفتن رسم است کہ در قدرت تفصیر گریبان
 خود گرفته استغفائی نمایند چنانکہ گیلانی سے اجل بجز گریبان گرفته میکرد و بصید کاه نکای کہ من بکار
 شدم بہ مرزا صادق دست غیب سے کل زرخش حبیب قبا جاک زد و پیش لبش غنچہ گریبان رفت
 نعرہ سے گریبان را زوم چاک و زوم داغ نہان را بہ بند زاین کند پیش تو میگرم گریبان را بہ
 دیر سر جاک آمدن محمد قلعے میلی سے و اما ن ناز بر زود تیغ جفا گرفت بہ سیرت در رسید و گریبان
 ما گرفت بہ گریبان گرفته آوردن بزور و تسلیم آوردن شغافای سے با گریبان گیر دمار دیا بوس
 تو ام بہ آشنی و مالکانت بسوی ما فرست بہ گریبان دامن کردن کنایہ از مراغبہ کردن گریبانہا بہ
 رفتن کنایہ از جاک گریبانہا بہ دامن رفتن در ویش و لہ ہر سے نہ بندار کے از بزم اسیران بخیر
 رفتن بہ گریبانہا بہ دامن رفتن کہ پیش نظر رفتی بہ گریبان کردن قبا کردن رفیع سے کہ کہم
 در رہ افتاد کے باناشت بہ خاکسار کے دامن اورا گریبان میکند بہ گریبان سمور بوسستن سمور
 کہ بہ دو جانب چپ کن در ولایت و در و طرف نیمہ استین در زندہ شرف سے چون
 عبا می میرش کاکل بر میان تا ناف بہ چون گریبان بکوش زلف مشکین با کر بہ کتہ خواب

[illegible]

وگر گشتن ابرو گویند پسین در ابرو که گشتن جسم در آینه گشتن و خنین در کار و بار گره شدن گشتن مرزا
 صاحب سه خروه جان می جسد از سنگ میرون چون شرار میزنه چندین گره بر روی یکدیگر چرا
 ملاستنه تها میره سه یک گره که ز زلف و اگر دو سه صد گره میزنه تو در ابرو میبر می شیرازی
 سه هست این ز بلا که گره پیشانیت سه سنگ بر سر خور و آن بسته که خندان باشد و دروغ و اله برو
 سه گره ز نماز بران ابرو و توانا انداخت به بکار ما گریزان گره کثا انداخت به میر خسرو سه چرخ
 کمانهای سداوارزه به بر منوکرده برابر و گره به شاه از و هم گره در ابرو و کرد و در حضور خودش
 بیک سو کرد و پیش شیراز سه من تا توانی برابر و گره به دشمن اگر چه زبان دوست به
 که بگویند اگر شاه درویشانی به دیو خوش طبع باز و گره پیشانی به گره کثا مقابل گره سه
 و خیر که به ان گره بکشاید چون سوزن و ناخن دور و شش و مانند آن بر قیاس روزه کشاد این
 مجاز است مرزا صاحب سه کلید قفل خود از حبیب دیگران مطلب به جو غنچه از گره خود گره کثا
 نه ساز به غم گرفتگی دل چه میخور سه صاحب به ذخیره شکر افتان گره کثا دار سه طالب
 آملی سه تسمی که دل آندوگان تمام راه علاج عقده ابرو و گره کثا کنند به گره نبدان سالگره ظهور
 سه و کثا نئے این گره نبدان به گره از کار و زکار کثا و به گره بر بضم موصد کیه بر میر خسرو سه
 ز گنج خانه سلطان کجا خبر دارد به گره بری که ز بر دوس طار است به گره بر گره کنایه از سخت مشکل
 دبیج و بیج گره چه گره خور که جوابه بان جوابه دران سه نه تاثیر سه به وجود تو ایجا و آسمان کردن
 درین گره چه جو کو بر تر انبان کردند به گره زدن کنایه از ذخیره نهادن و مال دنیا جمع کردن که افی البرهان
 گره بیا زدن و گره بیا زدن کنایه از حرکت لغو و عماد بر سر کردن کار بیفایده کردن مرزا صاحب
 سه گره بسایا بر بهار نتوان زد به مبنی دل بجای که در گره باشد به خواجہ شیراز سه گره باد
 من گره چه بر مراد و زد به این سخن مثل باد بسیمان گفت به گره بر گوش زدن کنایه از سخن شنیدن
 و نیز مبنی گوش مالیدن گره بر زدن گوش را مثله بجا به در اندام بچیدن گشت گره بر کمز زدن
 عبارت از دو چیز تواند شد یکی که بر میان بستن چه که معنی فوطه سم آمده و بستن فوطه به گره متصور
 نیست دوم چیزی نقد و در گزیننه در فوطه بستن نظامی سه گره بر کمز بر زده ساق جو به رسیده زدن
 در و دور و به گره در کمز زدن کنایه از بند کردن گلو غنچه سه گره غنی زکار سه خانیخویم به نرکس
 صفت زردیم گره در گلو سه خویش به گره بر بند قبا زدن و بستن مراد و رسته با کثشت
 بستن سلیم سه مانده سجد که به و عدّه وصال به خوابان گره زدن به بند قبا متوجه فیض سه
 تا و عدّه که مانده بیاد است که عاشقان به چندین گره به بند قبا سه تو بستن اند به گره در گلو بستن
 مخفی مانده که چون خاور پاک کسی بخندد و قدر سکازان بیرون باشد و دشمنان شود که دنیاش
 گرفته براند اما چون میشکند در همان موضع می ماند و برادر دشمن دشوار میگردد و بار راه رو نده مانده

قرب مخزج بار بزم بدل کرده اند یا غلط این است سخن تند از قماش لفظی مضمون نمی گردد و چه که گرمی
 از لباس گرم سوت فست و نغمی گردد و به تاثیر به بجز مهر از دل گرم است تن آسان به گرم سوت
 بتن جامه عریانی مانده که بک بفتح میم نوعی از خربزه لطیف تاثیر به سرشاری جود آب که بک
 صد طغنه زنده برآل برآید به گرمگاه کنایه از میانه روز که هوا در غایت گرمی بود و گرمند تحقیق این
 در کاف تازه گشت گرم و سرد کنایه از حوادث زمانه اثر به روز بخت کشیدم گرم و سرد
 روزگار به بک تو هر جا بودم شکم گرم و آهنگ سرد بود به گرم شدن بازار و شکامه کنایه از بسیار
 بهسم آمدن مردم خواججه شیراز به بازار شوق گرم شد آن مجمع کجاست به تاجان خود بر تش
 ردیش کم سبند به گرم شدن سجده عبارت از گرمی سنگامه سجده است عرفی به چون سجده است
 گرم شود با صیه سوزم به چون تیغ صنم کند شود بیده میرم به و بر نقیاس گرم شدن نظر بر چیز به
 وحید به دل بتیاب من از شوق تماشا سوزد به پیش از نیم که بروی تو نظر گرم شود به گرم کردن و
 گرم شدن بخیری کنایه از اختلاط کردن سلیم به عمر خود رفت همان بیکانه با ما که به در قیامت گرم
 خواهی شد تا چون آفتاب به گرم کردن کنایه از فرو کردن و شتاب نمودن و بر تختین بر خیری
 و بغیر و غضب در آوردن و تازیانه گرم کردن به تنگی و در شتاب بر سر کار آوردن و ناخوش آنکه سب
 توسن را ساعی پیش از سواری یک میدان جولان میدهند و تازیانه گرم میکنند و معنی اول است گرم کردن
 اختلاط و گرم داشتن اختلاط و گرم کردن چشم و دل و کان و عیان هر کدام در بحث خود گذشت
 گرم افتادن در کار کسی بجهت شوق شدن در کار و به میرمنز به بار دیگر باز گرم افتاد و اندر
 کار او به باز نشکیم بجهت یک ساعت از دیدار او به کار ما مقابل سراد با لفظ خوردن متعل و بر نقیاس
 سرمازده و کار خورده آفتاب خورده حیرت دلی به بت مست خوی کرده گرازده به رسیدن تش
 عشق برآزده به میر خورده به دم جذب به جو خاکستر شد این دل به که گراز خور و کان را خوش بود با و
 میرزا صاحب به اگر رو عتفاک تو در مد نظر باشد به جو آب زندگه را می خشر به توان جز و
 گرمی معروف و مشر از صفات دوست و نیز کنایه از جلدی و تیز رو و خلاص و محبت سلیم به درین
 چمن کلم ذوق آشنائی به بلا گرمی من از بر آید و رخ بود به نظای به ز گرمی که چون برق
 پیورده به نشد گرمی خویش از خوابگاه به یعنی گرمی که از خوابگاه اخترت در خوابگاه بود و رفت
 و بستر شد و در بعضی است نشد گرمی بستر از خوابگاه به و در بعضی دیگر نشد گرمی از بستر
 و الاولی صحیح است و بکسر اول و شخ دویم چیز به که بگوید که از بزرگان و کردنده فرید علیه آن
 و با لفظ نهادن و گرفتن و بستن مستعمل ظهوری به دانسته اند صرف اوقات خویش را به ایام کل
 و ریح کردن گفته اند به والد هر وی به عالم طاعت به نیاری کوکان سینه به وقت و لذت خوش
 که در تمهید سودای می است به فردوسی به همه خنده باشیم و فرمان کنیم به روان به بهان کردن کان

يوسف سے یہی گرگ مسماں یہ وہام نہ کرگ مار کرگ ماری سے دور کا ساں ستارہ است
 کہ کرگ را مسریدہ مدد مردم از پیش او میگزیرد و چیدہ سے حد اکثر ما دیوسف رسول ترگزار است
 و در خاطر یلجا عوچے کرگ مار است کہ کرگ مست کنایہ از دوزخ و دھکا کار خاقانے سے
 یوسف رود جلوه کردار دم کرگ و یکدہ ۲ یوسف کرگ مست می دھکا دوزخیکوے ۲ دھان کرد
 مسرا بید مسوتہ در کرگ مست کھن مایں مئی دایں سلوب بسیار نامناسب و بی صورت لفظ شیر
 ست مناسب است کہ کرگہ سلامت کہار است کرگ دور مد لطافے سے مریاں پاک از سد پل
 کرگ سرید کرگ کہ لوسہ کھائی حریر ۲ فقیر سولف گوید لریں بہت مست و متوہ کہ ام کو سٹے
 است کہ از پوست کرگ دور مد مار کرگ و ششہ کرگ مید وادہ در مجمع اتمانل کبابہ ار است
 کہ امی سے دریاں دو کس صورت می شمارد کرگ در سرس پیش کنایہ از صحت ما محس
 در سن مید اصحاب سے شمار کھارے بہت در عوی نگہداراں ۲ کو یو سے کرگ کی در برین
 مدار و بہ کرگ در کلہ انگہ ل کنایہ از احاد ہاک کہ دل نگہ بود و سہ آں در کردار مل نگہ دن
 کہ ست گرم بخت مقابل مرد و مئی جلہ و تیر و معطر و بسیار کھار است لطافی سے میرفت
 اسر و جوشن گرم او ۲ رفیق نگہداشت کررم او بہ گرم حیرت گرم بد و گرم رفتار و دوجہ و
 تیسر و گرم کو تو سیدہ ہی گرم کہ دہا از کہ مقابل مرد و گواہ کشتی سے المدم ارتقا ط
 کہ قسود سر عشق بہ مقرر ساعتان جہاں گرم کو تراست ۲ صاف سے از گرم رداں
 حار و مکان نگہ دارد ۲ ایجا ست کہ ستر خطار امانہ دارد ۲ درین صحنی رحمت خود سور سے
 سے بیم ۲ نگہ گرم رمارے حرام شش با دارد ۲ گرم جو نہ جو کلیم سے اکرم عسور دل نا
 رسیدہ بود ۲ جواب این کتاب رہس علیکہ بود ۲ گرم سیر ریمنے کہ ای صیت بسیار گرم
 ماسہ مقابل مرد و سیر سے سرد ہوی رنگی را لے مخلات کردنت ۲ بیوہ ہے گرم سیر سے
 ستر سیرین تر است ۲ گرم دل کا بندہ عاشق سوچہ گرم جول کنایہ از بسیار دو و اسلاط
 کسدہ اسرف سے نہ در عوام کہ بے حس جہاں ہم ۲ کہ مر شک گرم جول حسیدہ
 فرگام ہم ۲ جول گرمی گرم کیں کنایہ از جسم دوسے میر حسود سے سکایت کردنیں ہمیشیاں
 کہ ماسہ خفای گرم کیں ۲ گرم نفس المکدم کہرا دارد دیرہ صاف سے در ہر جگہی تور سے
 ازین گرم نفس بہ ۲ جول مسجہ مرا حق نفس رہے کیں بہ ۲ گرم حوال محس گھبار دریا صیں
 حدس سے تر مبارک از سلوک گرم حوال محس ۲ کرگ گل دارد روان حار و تار دما ۲ گرمی
 رہا سے مری طیار کے کار تہ دل مانند داس سے رسیع روم من گت روشن ۲ کہ دایم
 کرے حوال راغب ۲ گرم سوت کو چہار حاجا دین مہ کیسہ در مجلس کرتاب کر
 مں میاں رسوت یعنی رسیاں یعنی عمارت رسی کہ بوداں رسیاں بود و چہار فار ساں محب قر

دلیر میشود و از باران خایفت نمیکرد و داین کنایه از مردم آزموده کار گرم و سرد چسبیده است و در محل ذم
 مستحل میرنجات سے از ترہہ کے فلک چشم گریم جہاں کہ در فراق یوسف خود گرگ باران دیدہ ام
 مخلص کا شے سے کے زاہد و اشک مظلومان دش آید برحم کہ گرگ باران دیدہ ہمشہ ظالم روباہ باز
 مسیح کا شے سے کے جون رخ من دیدہ باران دیدہ کہ کے بچو خزان بہار ان دیدہ کہ شہر نرم
 رمیدہ زین بیش خشک بچو چمنست گرگ باران دیدہ کہ کے بچو تو نوگلے بہار ان دیدہ است
 یا در چمن چشم بہار ان دیدہ است کہ ترک رخ تو نمیکند با صد طمن کہ این مردم دیدہ گرگ باران دیدہ است
 سعید شرف سے ز سیل شک بلے پر دانی من نرفت از جا کہ نمی ترسم از ہر گرگ باران دیدہ نامم
 ضیائی سے جہ عیب از اشک سے ہارم کہ این گرگ کہ بے باران نہ بنیاد و دار وہ مرزا صاحب
 سے نیست دلگیر از ند قلبے کہ در کا رخ کش کند کہ یوسف بی طالع ما گرگ باران دیدہ است کہ محمد علی سلیم
 سے کہ لقمہ از شکم گرگ و دون بہ بر میزد و لی کہ نیست ہم از گریہ ام این گرگ باران دیدہ را کہ میریحی کا شے
 سے کے ز بچو تم تر شود این کد سک کہ زانکہ این گرگ باران دیدہ اند کہ پس تغلیط رشیدی کہ گرگ
 باران دیدہ غلط است و صحیح بالان دیدہ دبالان کد و مر را گویند غلط باشد و صحیح بالان دیدہ ببا
 فارسی مرادف است جہ باز گیران ولایت گرگ را بالان بندہ بخانجہ از اہل زبان شنیدہ شد
 و بہ تحقیق پیوستہ سالک نیر سے ہا کند ہر ہا بر نئے آید تہا کہ یوسف ایہ زبیر ان گرگ بالان
 دیدہ است کہ گرگ سپین کنایہ از مردم غالب قوی بر زور سرگ فزونگر کنایہ از دنیا و آسمان
 گرگ دزدہ چیری بزرگ گرگ دکان خاکستریست و بمنے جامہ طلسم نیز نوشتہ اند گرگ بندہ در ہما گیری
 و رشید سے کنایہ از مغلوب و زبون و جابجہ خیر المہ فقین در شرح این بہت خواجہ نظامی کہ سے ازین
 گرگ ہا گون خاکست با چند چہ نہ بشیری توان کرد نش گرگ بندہ کہ میفرماند کہ گرگ بندہ ہی نیست کہ چون آدمی
 در میان سفت گرگ در حق شود نوعی احاطہ نہیں میکنہ کہ ہر چند دلاور ہم باشد از دست ہمارا کہ نتیوہ
 یافت جہ ہر گاہ متوجہ دفع یکے میشود ان بقیہ برو تبار نہ و چون بدگرے از انہار دہند ہمہ بر مسلط
 شوند تا آنکہ اور اہلاک گردند و در عرف نہ این ماسا ناموہن گویند گرگ دو بفتح وال کنایہ از بویہ
 رخصت قطرہ زدن دین ترجمہ بردہ است جامی سے کہند گرگادی برابر درشت کہ در دور ہاے و گرگ
 و دبر درشت کہ گرگ ہشتے و گرگ ہشتای لفظانہ نیست ظاہر تعریف گرگ ہشتے است کنایہ از
 صلح و نفاق و ہشتای ہشتاق ہشتای سے گرگ ہشتے است لطف و عتاب ہشتای است کہ ہم نہایت
 است کہ یکہ دیکہ کہ خواجہ ہشتے سے اسی صبادر دل یوسف کہ تقرب را کہ ہشتے کرد در خوش
 و گرگ ہشتے کہ سلیم سے از دل بردن کردہ خیال خفا ہنوز کہ گرگ ہشتے است یوسف را ہما
 ہنوز بہ محسن تاثیر سے پیرا ہن و یعقوب از صلح کنند کہ گرگ ہشتے کردہ را کہ نیست ہر گرگ ہشتے
 منافق کہ ظاہر خوب و باطن بد و دار و سالک میردی سے این عزیزان در باس پیش کر کے میکنہ کہ یوسف

[illegible]

سندھ کہ رفتی و رفتی که درون لیکن بجای غیور صیغه مکمل نیست و محل شدن و بر داشتن میر منور سے
سے نہاد نامہ ہر ت زمانہ بر تارک کہ گرفت بار قبولت تیارہ بر کردن و مرزا صاحب سے گرفت
ارسم خم حشت پر بادہ فروش و چراغ عیش بردن کہ از تہ سر پوشش و من گرفت کہ قمار از ہم عالم برد
دست آخر ہم انداختہ سے باید رفت و من گرفت بر نیار و موج شمشیر از نیام و از ہوا سے خود
خطر و در و جاب زندگے و میرزا الیک مشرتے سے و باغ صرف کشودن کہ بیواند کرد و در امید
گرفتیم عقیدہ پیدا کرد و پنچو کا شے سے جون سردہ کہ شیوہ آرا و گے گرفت و نے شکوہ خزان
شکر بہار کرد و کمال خجہ سے بفرست کمال انیترال ترسوے تبریز و جون خلی شکست رہ مرزا صاحب
گرفتہ است و دینی و دشمن جون روزہ گرفت و دعا گرفت و ماتم گرفت صاحب سے مزین دست نامہ
بر ہم از ترک حسد کاران و کہ خون عودہ را بر کسے نام نمیکرد و پنچ خفا سے سے جو خضر از جن روز
روزہ گیر و جو ست آب جوان چہ خرا چہ شیر و دینی کردن جون وضو گرفت و سبقت گرفت و از
گرفت و عادت گرفت و گرفت و بخرے خان آرزو سے ہر آدمی و بضع و گرفتہ است و
اول گرفتہ و دہار و گرفتہ است و میر خنے و اش سے بسکہ دل لغت مشک از شوق آن کا کل گرفت
دین و عادت برے خوش جو زخم گل گرفت و مخلص کا شے سے زہر و نفس سچ منعم و
کہ من خویش از حرص سبقت گرفت و ملا فوجی سے دل ہے پاک را از نال فیض داوہ اندہ کو ہر باب
صافے طلت وضو گرفت و دینی کشادہ جون نال گرفت و طور سے سے خالی دیدار جون گرفت و کلیم
قرعہ از تختہ سے طور افکندہ و دینی پوشانیدن جون پنچہ درخا گرفت و در اس گرفت و پنچہ دین غبار
کہ درخا از جلوت نور و زے قبا ی سہر ورق در گرفتہ و قبا در گرفت و ملا قاسم شہد سے سے بکو قاسم
طہیم را کہ گیر و پنچہ در اس و کہ تہہا سے بنظم شہر بر نشرا اند از دہ و دینی اند و دن جون کل و سنگ
دشت گرفت و درون گرفت و پستہ و پنچا گرفت و سر گرفت و مرزا صاحب سے بسکہ زیدہ و پنچہ خون دل
خراب را کہ گرفت و درخا پنچہ آفتاب را و گرفتہ را و آفتاب و عقہ را و دہن و در آمدن
ماہ و آفتاب ملاطفا سے منی دفت آفتاب طرب و کہت نمہ بارت سحاب طرب و نہ باشم چہ سال
در مقام شکفت و کہ این آفتاب از سجا بگرفت و جمال الدین سلمان سے زہر آفتاب جت ماہ و
نے گیر و زماہ طلعت تو آفتاب سے گیر و و تاثیر کردن و در رفت و در چہ سے جون گرفت و گیر و صد
و خوار و توبہ و درخت و دشت و خزان سے گرفت و در توہ گیر و حافظ سیح رو و حیران آن دلم کہ کم از
سنگ خارہ نیست و مرزا صاحب سے حدیث عشق گیر و زہرا ان ہرگز و حکیم انور سے سے
خیز و را سے صوح و دلت کن و ہین کہ ختم ترا خار گرفت و دینی پیدا کردن جون ہا گرفت و مخلص
کا شے سے ہمیشہ جس سہر و نوق از غنا گیر و نہ گیر و دست حدت جون رو و ہا گیر و دینی نہاد و
جون نہ گرفت و چہری طغرا و صفت قرابہ سے گیر و جو آئینہ چشم خویش و کہ از کزست گیر و گیر و شیش

کہ آن سوخ ماند بدم سیر که محاوره نموده خون است زگر سینه خون از قلت تنبع بود ریز از محمد سینه
 که از قضا ایران و زبانان مقرر است گوید سے رسید دبر من است و گرم رقا سے کشیدہ بیخ
 بنو نم گرسنه دعای صی + سے اشتاق و خواہان و یمن معنیت در گرسنه دل و گرسنه چشم طاقا سم
 مشہد سے بحر گرسنه چشمان دل خردشیدند + چراغ شد شکر صبح و شیر زرشیدند + باقر
 کاشته سے این گرسنه چشمان که گشتند ز تو سیر + خون باد ایران لقمه که از خوان تو گیسوند + سبغ
 کاشته سے ز گرم خوردن حلوائے بوسه معذوم + گرسنه چشم نیار دازین نواله که گشت +
 حسین بنائے سے عظمه گرسنه دلان یمن + استخوان ریزه سے خوان منست + حکیم کنای سیح سے
 زبان زمان چه کنے از رخت چنافت حسن + گرسنه دلی را بکن فیماقت حسن + گرفت
 کبیر تن مقابل که گشتن عسم از آنکه برقی و ملاطفت بود پخت و رشتیم لازم و متد سے برود آید +
 دبر نقیاس گیر و گیرند دبر گیرے که کرد و کرد دبر گیرے + تحف نبت میر خسرو سے گرنو دکن کن
 خسروان + خانه مظلوم کبیر و عوان + و بکن بر آوردن + کشیدن + بجله از چون کلاب از کل
 گرفت و روشن از بادام گرفت + دیوار چاه ملافا مشہدی سے گردش چشم تو از آنکه کند خاک
 بچن + میتوان از کل اور و عن بادام گرفت + محسن تاثیر سے نشو تے ہر مخون خامہ ام و درود آ
 آرد + کہ بہار سے بہر دم یو سنے از چاہ میگردد + و ندہ کردن و ندہ شدن + چون گرفتن استخوان
 در قفا و چشم و گوش آواز نفس و دروازہ + و سر شیمہ در وزن + و خانہ بجزی سید اصائب سے
 گرفت خانہ خورشید را بد و چراغ + سید که ترا خال بر عذار که گشت + تا کرد خانہ از رخ
 اور و شن آینه + کیر در آفتاب بکل موزن آینه + شیخ شیراز سے توان به جلی فرد بردن استخوان
 درشت + وے شکم بدر و چون کبیر داند ز تاف + سر شیمہ شاید گرفت ببل + جو بر شد
 نشانہ که گشتن به بیل + شیخ اوحه سے دل سے برداشت زمین آناہ بگیرد + زرد است
 شب نیرہ بر دراہ کبیر + محمد قلی سلیم سے خورشید سبیل بر شکم را علاج نیست + زنگ سرمه
 کے آواز آب سے کیرد + بکشتن دام زلف و سرمه چشم ز صبا + یکے ببل گرفت و دیگرے
 آواز ببل را + گز کے یافتہ در حرم وصل + ہمہ وہ چند حلقہ زنے در گرفتہ است + خوش آن
 مستی که چون کل در کستان چسره کنایہ + و آیم غافل از دنبال و چشم باغبان گرم + طاهر و حید
 + در جهان را باب محبت نیز بے حاجت عینہ + از متاع آفرینش چشم میگردم + و شروع کردن
 جلی که گرفتن و ستایش گرفتن و آفرین گرفتن و لغزین گرفتن حکیم فردوس سے گرفتہ لغزین به ہر دم
 بیان جام دآرندہ جام بر + نطافے سے گرفتہ بر شہر یا آفرین + کہ بار تو باد سپہ برین +
 ستانہ کان جگہ در بار گاہ + ستایش گرفتہ بر بزم شاہ + مولوی چو سے شرح آن گدا دم
 گیرم گلہ + از جفا سے آن کار وہ دلہ + و گرفتن نہال و درخت ریشہ و داندن و بچ گرفتن و گرفت گرفتن

خسته است به راه گردون که به رخ رای این حرامی بسته است به کلیم و تپید اسپ به چو بار سایه گردون نهاده
 گردون گاه را شش افشاده به گردنی و گردن کنایه از ریاست و شجاعت نظامی به زینے کا بخن
 گردنهای کند به خسته براد فریاد کند به دورین نامل است زیرا که گردن به کافت تازی که یعنی عمل
 صالح است نیز درست میشود بلکه همین صحیح است چنانچه در لفظ انسرین که شست و زین و ساعی از ضرب
 دست که برگردان گناهکاران زنند و بالفاظ زون و خوردن مستعل سلیم به پیش منخان که باقی قد سرد
 نسبت کند به طوق قمری شکسته از بس زنده نشی گردن به شرف به مجلس سکه کند چون چشم
 بازی گوشش او به میخورد از دست بتیابله حرا حه گردنی به گردون همان مرکب از گردن می گردی
 دون که کلمه نسبت است و طلس نیلوفر از تشبیهات است و بهت طحا به چون رسید نیلوفر گردون برگ
 عیشش او به جمع سازد خوشی را از هر عشرت اغچه وار به سلمان به پر به قدر تو که از آنکه بخشدش
 در سر به قیای طلس گردون کند کلمه اری به و نو ساعی از ارباب که بار برگ و تو به باد ان کشنده و آنرا
 در عرف نه دستان جگره در سکه خوانند و حید در تعریف عرابه ساز به جز آن که ز در فته گردون
 برآه به ندیدیم گردنده گردون ز راه به خواهد نظامی به بکوه و به صحرای سخته و زرنج به پیشش گردون
 کشیده بند گنج به و یعنی بایه ارباب مجاز است گردون سوار گردون نور و گردون سیر مودت
 صاحب به هر چند بایه تو بلند افشاده است به غافل مشوز نامه گردون نور دهن به مانند بزمین کس
 بطیث خاکسار آمد به که عیسای از ره افشاده گه گردون سوار که به گردون گرا که کنایه از خطا
 علو و تر قی یا آنکه گردون بکام او گردون نظامی به سیر گردان شاه گردون کرکے به ز بر کار
 مرکب تپه کرد بایه به گردون پناه آنکه گردون پناه دهنده دوست یا آنکه گردون باد به پناه
 جمال الدین سلمان به باد شاه ملک پرورد اور گردون پناه به سایه بزوان شکوه سلطنت
 دلشاد شاه به گردون محبت کنایه از غلبه محبت صاحب به موج ملکی غنیت به دیا شود و هرت
 پذیر به آله آغوش گردون عیان به ماه غنیت به گردون تک مرکب تیز تک میر حسد و به
 گردون زانیمه گردون لکان به پیچیدار از صد و پانصد گران به گردون رشت کنایه از متکبر و خویز
 و فرومایه گردون بای به خیر و خرام داله هر که به به بنار و زبزر گه توان حاصل کرده
 طی این ده توان کرد گردون بای به خان آرزو میفرماید درین نظر است بر جو مادل انکیزین لفظ
 با گوش بسیار ناشناخته است کو بر زبان منقل باشد دویم آنکه اگر معنی ما فرود باشد مستند به معنی
 محضی به شود هر چند فی حد ذاته معنی ندارد و مگر در تشبیه گردون بای به گردون بای به بود که کنایه از غلبه
 رتبه کی وزیر گیت لیکن بدین معنی هم جائز است قابل گردون لکان و گردون رکاب و
 گردون سیر در صفایات با و شایان استعل میر منری به کاز سیر سیاره و دور گردون به یکی برگ
 باشد گه زنگار نه به تو گردون و سیاره در دست دار که به سیاره سیر و گردون کما ساعی

در این مقام گردن مافس تو دم در نقطه م و اولی در یح ارم که دست حافظه می گستر در مادر م
 نه مکون + گردن ریا رسا دست + و یکبار قه ما گوید سه شود واضح و دیگر هرگز بهر چه را مال
 کند مسکن + بار کحت که رسو دمانج + شیر و راه راه گردن + مدد امانت سه شیش در اجات
 ضرورت کم گردن کج + مکه قاج به می آس خوشمبیر ستوم + گردن رجا قرا لان را که خط جری
 رم + نه ساحن بیکه مور صیغه شیر را + می تراد دهنه نیلگون زرگ در سها با جس جسم
 مرفل خود جسم کد سیدیه + عود حال الیوس سماں سه کرد و ام برم لهران تو گردن حول شمش
 حکم من که لهران تو سرور دارم + لاهدی سه گردن مکر رم لهر باد و سار سه + لهر حله آس
 کاره کبیریه + گردن خایه ن و گردن ساحن خایه ن گنایه امانه آردن و در یک گردن صاس
 سه مکره مانیو آس مار کردار کار محتاحان + حوسکمان ساحن گردن عود امار ارجا به مریو سه
 سموی سه آس نه طحان کوی کیا یام عیا به گردن مارجوا سه که دهمیت و ادلی به گردن شمش
 خایه ن قرار کتسه بدن عود و اول لطامی سه عود و عا سه ران اردت + که گردن شمش
 م حار دت + گردن شمش ار مودا کبیر است و گردن مار یک کانه لدر طیم و مودا عیای سه
 حسن و لاد و لود گردن مار یک ارجا به تیر سه تیج کو هر چه تواند گردن + و یکبار گردن ار مودا مکر کو
 کن راز کمال اعلی و لفظ و اسن در مقام عدم و عود ار و اگر استعل جبهه سه ماکس کو تیج
 بیکر و رگ گردن نماناکی + رمودا مکر در بر تیجش گردن دارم + مدد امانت سه گردن و لدر نیم
 لدر سه بیان مار کبیر به سرنی محم لدر دار بار اسکنی + و طریقت طایم من مست سه کت + مار کبیر
 رم سه میاست گردن + میرا سه سه نمانت و سبار ماسد حکم کش ساره را به گردن مار یک
 دار در سه مں جو سه + گردن شمش کنایه ار مپاں مجر الیوس بلیقانه سه مکر در سر ادر بار
 زرد کسه به به سه بل که جسم حصم و سانی + گردن سه نام ربور سه گردن ممل قلب آس
 استاور و دکه سه سه نکلان چان چون گردن + مودا یا قوریک سیج ادر ساره به گردن و جبهه
 کسایار مردم رماد و حوس کل و لاد و دوا سه خواجه لطامی سه علامان مکر گردن افرا حته +
 یکبار یک همه نرم راسا سه + گردن فرار و گردن کش مکر ویر کنایه ار مکر در کس گردن سه مکر طاهر
 سه لدر گردن سخی آس مینا جسم + که خواهم طایم ستدای برودم + سیخ سبار سه گردن کس
 کبیر و لهر به به عود آس و لهر باند سه جور به سبار و سال گردن و راز به مکر لاه و بر مین بار +
 مکر گردن رن سیاف که در عرف حال ملا گوید لطامی سه تویر ار نه مار گردن و دوش +
 و لدر گردن زمان رینار سه خرمش + گردن شمش اطلاق بن سیاف و غیر سیاف نیز آمده
 مکر گردن کاه نه گوید نام کاه از یاں مکره کاه مکر و نه گوید مکره کاه مکره کاه و دق
 شود و آس لاه به مودا درین افوی است مانیر سه اذ و کرست و لی حسرت لیجان سه آس

تو کروم و ملاقات شمس و شمس به یک کرشمه چنانکه اسیر در دماند و بگوشش نظر او ز روزگار چه منت
 محمد استحقاق شوکت و ز چرخ آفتاب جلال شکستم زود دهنی آید و به خرمی دانه ام را گردش برق آبیایان
 گردش بالین مبارک یا دیا متر و گردان تیر گردانی لب گردان بلا گردان پله گردان دست گردان
 روز گردان سحر گردان گردان لباس در مجتلباس بیا به گردش بالین شب جمعه رسم و آداب است
 که شب جمعه مجرم سر باشد و صلابت بیرون نمی خواند بل آنرا شکون به میدانند اثر سه روز میگردان
 اگر چه می نکتند که رسم نیست شب جمعه گردش بالین و گردان ترجمه حید و عنق و رقبه و بطن و سینه از صفات
 و ماشوره عاج شوشه نسیم جمع کافوری شاخ شکوفه و درخت کافور و دستمال عاج حسن مطلع بیا ضحی سحر
 صبح قیامت صبح محشر صبح روشن از تشبیهات دوست و ماشوره گردن سفید است جو علاج و مکار
 که تار زلف بر روی پیچید و بزرگ من آن که دست در گردن کرد و گردش آمد هوس شوشه نسیم
 آن زلف سید جو مار و تاب تموز و پهنه بران و درخت کافور شین و تانیر و کم نیست گردش
 زینا گوش در صفا و باجی بطلش نه حسن مطلعش و خان آرزو و جلوه تاز سحر گردان او در طلوع و هر طرف
 دست و دعای بتدبر خاست و یرای و خوش آینه گردن دستمال عاج و بریر و بان بان آینه تیغ
 و لانا و سک و اختر از ارض خورشید است برین چهره ام و روشنا از شمع کافور است سینه گردش
 جود صاحب و نیت کرم صبح قیامت گردش چرخ دید و می بر و چون نامه در نظاره اش بے
 اختیار و منصف و بیفرو و لطیف و عوس و رغبت و بالفظ و دراز کردن و بلند کردن و سراز کردن
 و افراختن و کشیدن و کشادن و بالیدن و مستعلی مرزا صاحب مصرع گردن و سخن نباید چون هفت
 افراختن و نطی می و نهنگان شمشیر جوشن گلاز و بگردن کشته کرده گردن فراز و جو صم و نو و دید
 گردن کشا و بیکفر و تازی گردن نهاد و آری مرد و جان داد و مرزا بیدل و گردن انجی که در و جوتو
 بالید و جلوه طلاس اعتبار و صاحب و اگر جریخ شهادت بلند پرواز است و زو و بیکفر
 شمشیر گردن و دار و کینه و ناطق و بگردن رغبت و کش بر و سر زین جو شمع و این گل آتش
 که بر سر زد که تر با نوسخت و بگردن فلان یعنی دال برگردن او تا نیر و هر چند کل مسلم خراب کلشن
 است و هر چه میشود جوتو خوش گردن است و لا ادری و ساق کین تو طورین است و هر غلط لغت
 ام گردن من و نخند گردن و خوش گردن و بگردن گردن حافظ و شیشه ام که سکان را فاده می شد
 جوا بگردن حافظ میکنی رسنه و در گردن افتادن و بگردن افتادن یعنی در ویش دالم مرد
 و بے هیچ اختیار من این جا که ای رخ و در گردن فاده بانه دوا و گردن صحرای و گردن شیشه
 مصطلح است صاحب و نکاح اقم ز تخت سلطنت چون در نماز اقم و جو آید گردن مینا کلف مالک
 ز باجم من و گردن لپاوی و گردن انداختن و گردن نرم کردن و شدن و جرب و نرم کردن و نخند
 گردن و گردن کج کردن و دو استن و گردن خم کردن و در زبان کندن که شست سحر و خرد و گردن

گرچه در زندان کردن کنایه از غایت بخل و مساک کردن گریه در شلوار کردن و به پنهان کردن کنایه از رسوا
کردن صفای سے خار در کون خرننگ اقارب نهم پیر ز لے جو ترا گریه به پنهان نکتم به ملا علی رضا
و در طبکاه بمیرزا علاء الدین محمد شہرستانی نوشته سے کا مکار اور جب العوض سے را کو خش کن به بین کہ
جو نم کرده آخر گریه در شلوار گاہ به کرد بالکسر ہر چند در عموماً و خیمہ کرد خصوصاً و در و حوالی دفعہ اس
و مجموع چون انش کرد نظامی سے برگتہ نے انش کرد بود به جو دید اندران کان گوگرد بود به
کرد کوہ نام کوہی در ملایت باز اندران کرد مشت نوعی از قبضہ کمان و گرفت آن ملا طرزاے اگر قبضہ
شد بود کرد مشت به وہ نادکش و او خصم و رشت به و در تریٹ ملا سے جاہل سے بود لیفہ انش
بایا ہی و رشت به دو انش زہر قلم کرد مشت به کرد باش و کرد بالین نوعی از بالین خرد شکل
کماج کہ وقت در کشیدن زیر رخسار گذارند و زنا در عرف منہ کل کتہ گویند ہر یکی شیراز سے
زخمد انش کہ مہ را داد مالش به بے آسائش دل کرد باش به طاق از دے دارد آرام دل بدرد
جنون به پند داغ کرد بالین است به کرد و بعضی راز یورسیت و بعضی گویند عقد مردارید کہ زنان
بر گرد و سے نبدند اشرف سے کشن حسن تو از آب گہ سیر است به لکورد چاہ زخمدان ترا
و ملاست به کرد در آن استخوان ران کہ بران گوشت بسیار بود و نیز کنایہ از عیش و رفاه مسعود سلمان
سے چون دو تے بنود مرا مختی فرد به بے کردہ شگفت نبد است گردان به طہر سے
قرمانکہ عشق را سیرایم به ز سر تا پای گردانیم به کرد باز و اندہ پری گوشت در دی بنا به بود کہ بپتنے
و کو سے دست و بالیش بنودار باشد گو یا آنرا بر چیخ خراط درست کردہ اند نظامی سے سید گوہ
کرد باز و نم به کران کوہ را ہم ترا ز و نم به کرد کہ میان بیا رہن و یک تہی کہ تبار سے سریال
خواند غزالی مشہدی سے مابادہ ایم کرد کہ میان ما خم است به داریم نشان کہ در عالم در دلم است
کرد نامہ کا غذے کرد کہ و جا بران نوشتہ پنج برستون خانہ استوار کنند باز بر خاک یا سنگ
پنهان نمایند مردم گر خنہ باز آید گویند فلا نے کرد نامہ کردہ است سلیم سے گر خنہ ز جفای زمانہ
نمکن نیست به کجا دیم کہ خورشید کرد نامہ ماست به و انش سے باد مراد و نویدی کہ گشتے ام به
بیرون کرد نامہ کرد اب میر و و فیض سے خیز سے طرب نہ جائے کہ از تو در من است به
زین کرد نامہ نام تو بیرون نوشتہ اند به کرد پای حوض گردید کنایہ از سرد کم دہزہ گردید
و بعضی نمی رسوا گردیدن آورده اند مولی منوے سے پیش ازین کرد پای حوض کرد کہ من
امروز زہر میخوارم به بے یکو سر کرد پایہ حوض به بے کشتن تو در یاد دل نکردی به نظامی سے
بشرب زان حوض پایہ سنج نکدشت به ہم شب کرد پایہ حوض میشت به گردیچ کردن
و کرد کردن و آوردن و گرفتن جمع کردن و در فیض و تصرف خود آوردن شہرت سے فلک
بطالع ما چون گولہ ساز بود به کہ میکند ہماز بہر خک سامان کرد به کرد سر کے گردیدن دندن

خبر از جاز و دو تبات قدم و پنجم باشد مرزا صاحب ۵ و دیده بود و بجا آمد سبک
رکاب لے و دو توپا پر ارم کرد و هر گرا نحوی کنایه از مخالفت و ناساز و بر بنقیاس گران بود و
از دیگر تر از خوی بختی که نیست به بقدر متاع سر بازار تو جانت به که چشم مرا و
گران نظر آنکه از روی ناز و بخیر از گوشه چشم مردم می نگرسته باشد که آنجا آب آنکه خواست
و در بیدار گرد و دور تر لایف چشم و فرکان سبیل پسین در تیغ لنگر دار گذشت و انصاف مرزا
رضاء که گنگت تو مردم بهر است به چون چشم گران تو ببار نباشد به که آنکو شتاب
ویرست و بر بنقیاس گران شدن گوش تا غیر و دشوار بود و غیبت یاران شنیدیم به
و بنیاد من رسید به گران سر و گران نگر کنایه از دست خورد و جابل و متکبر میر خسرو
سوز خن خورش اثر باد و باد و شش گران سیر به شفا می ۱۵ این باد و ترادور که
منز آوازین فشار که نیست تو خافل به گران کیسه کنایه از محسوس و بخیل که چون آدم
آفت گری حلو اگر حمایت که آفرین که اطاعت که بیدار که بودا که بیکان که
امشنا که آب باز آینه که ابریشم که بریشم که اکسیر که انکت که دره که افسون که
باز که باغی که افشرد که تگر بالان که پرده که پرواز که تدبیر که ترنم که ترن که
صورت که تعظیم که تماشا که تواضع که تواسع که تیر که تیغ که تخمیر که خاک
رحمت که جادو که جولان که تمثال که چاره که چالش که جنج که چشم که جیب
خلعت گری خصومت که خینا که خوگر که خورش که خوالیکه که خوش گری داو که دار
گذارش که کدازش که نوازش که تاراج که تکار که نظاره که بقیعت که تو را که درخش
فیروز که ویانت که دشوار که دعا که دوی که دوا که دوستیکه دیار که دیوار که
سینه که سودا که سوان که سیاست که سیر که سیم که خانه که روغن که ریاض که
زر که زرد که فتنه که بستم که استکار که استکار که رفو که ردو که روایت که
روشنی که صفت که زره که زنجیر که زور که زینت که سازگار که ساز که ستای که
صاحت که بشنید که پیش که مغبی ناب و دکار که گفته زده طفت که ملی که
آدمیکه که توام به طافتی زیدی به با وجود زره که دے که که مردم غیبت جین
و در آن که آدم گری بهت بهر متاع فتنه و کان سیر به میکد گویا شب و روز
میر نری به بجان و سپر و آفرین که تو چمن به سال نوبت جو ارم و بختی به
به خیل او خالی و بکری به بنظر ناز به نداد اطمینان گری به افطامی به تو باد او
که میزان زراد تر از روی زر به دلا شریف به از که خونم و بعد فتنه که در کشتن عشق به
تیغ ستم و طاعت به فریاد به بفرمود و حسرت به لاو که که ساز و بر و بر و

من به گران
خیرت بخش
نور چشم
سنگین است
کتاب
نایه از مردم
به گوش من گران
نشانه گران
بخت تو خافل
از آدم
بیکان که
افسون که
ترنم که
خاک
جیب
دار
درخش
سیاه
ریاض که
روایت که
ستای که
ملی که
جین
و روز
بختی به
افطامی به
بفرمود و
ساز و بر و

تبر به حکیم

[illegible]

گد شمن سرود و درون و این مجاز است که گفتش پوشیده رخ مگذر راه کاتبی گفت هر جا
 باشد شمع پنهان می برند طالب املی بر خرمن از دکن شتم به از خوشه زیاده خوش
 جین داشت به وید سے نبود عجب مرض تو کرد بر مگذر و به از روح کشمکان تو راه کد از نیست به
 گوئی همیشه میگذرم از جهان وید به چون مگذرے ز خویش ترا چون گذشت نیست به و بخنے
 مستحق پسندیده افتاد و نقضی شدن به بابان رسیدن تاثیر به مجموع فرکان با که میگرد و وقت
 خواب جمع به مجمع امل جهان کیس نفیست مگذر و به مگذرے کز سر گشتنم از حق مگذر به این روش از تو
 کجا پیش خدا میگذر و به از جبری گذشتن از سر جبری گذشتن ترک کردن و گذشتن عظمی خراسانی
 به کیبار مال بر رخ کل هم نمیکند به گویا که عند لیب ز عادت گذشته است به از ده می شود
 دولت اے مهربان بر و به این نیم جان من ز عادت گذشته است به مرزا طالب خلف حاجی مرزا
 جان بیک به اے خلق تو بر خلق عیان از ده عین به موقوف شفاعت تو جرم کونین به انجا که شفا
 تو باشد ترسم به از خلق حسن مگذرے از خون حسن به ملا مفید غنی به چون تیغ در زمانه بهت شود
 علم به صاحبزاده که از سر تقصیر مگذر و به گذشتن را کردن و کسی گذشتن سپردن و نابا بر جری
 و بر سر جری گذشتن و از جری که گذشتن مرزا صاحب به عمر چون تا فله ربک روان در که را
 تا نابا بر سرین ربک روان گذاری به میر خدیو دانش به گردن بنای حسن ترا بر زمین گذشت
 روزی که زنگ خانه گل را بهار ریخت به سنج کاشی به مارا جو گذشت به در قی به مام که آیت
 گذاردن و گذاردن و گذاردن و گذاردن چیرے را از ریختن با نظرف گذاردن لازم و مستعد
 هر دو آمده و معنی ادا کردن چون نماز گذاردن و دوام گذاردن سید حسن شرفی به تیغ تو چون عقل در را
 نشیند بخلاف به تیر تو چون دهم بر دل با گذاردن و بیکان به ای گذاردن و نظامی به دوستی جان
 میگذازد تیغ به کز و خصم را جان نیاید دروغ به نه دینا نه دولت نه دارا گذشت به سنان را سراز
 سنگ خارا گذشت به استاد فرخی به از اب کنک سپهر را بیک زبان بگذشت به بمن
 دولت و ترفیق یزدادار به و معنی باقی ماندن و باقی گذشتن مجاز است گذشته گنایه از گنایه
 دورینه و بد بوی داز فرقه رفته مفید غنی به زاهد که ترشش رو جو شراب گذشته است به در تیغ زبان
 جو کباب گذشته است به هر چند چون کباب کند گریه و نوحه به از نشاد دور و پشرباب گذشته
 است به مشکل بود مطالعه رو نه خطان به غافل مشوا زین که کباب گذشته است به مع البرار
 املی گرامی بصله بر میر مغزی به اے مؤثر در همه کس مجرایم سپهر به و گرامی ایام شباب
 گرامی بفتح و نشاید جام و ستر اش می کاشی در خور به کاکام است چگون آقا کردی به
 کاف و مکنه انچه تو گرا کردی به ریجان سیاه مادر ت سیده نیست به چون اسم شریف خرد و تریقا
 کردی به عمران بالکسر مقابل ارزان در رخ و مقابل سبک در وزن و کاسی افاده معنی فو که کند

[illegible]

در سندی و در شمار قدما که مستعمل است و برین تقدیر کج محقق این باشد حکیم زجاجی در صفت بنای
 به هم در پوست فزانه سنگ و در انجا بنود از گنج بوسه و رنگ به این مین و نام از خاک
 گچ و سنگ انجین طاقه مگر خاکش از سنگ و گچ کا فور و سکنش گوهر است به گچ شیرین نوسه از
 گل که در عمارات بکار رند و به تر شدن از هم ریزد و این متعارف نموده است و معلوم نیست که در ولایت
 به هم است یا نیست گچ کشته بضم کاف تازی رسم است که کلکاران گچ را هر روز اندک اندک تر کرده
 بکار می برند و اگر بر گچ تر کرده شبار روزی بگذرد و از کار میرود و گچ کشته عبارت از همین است و حید
 در تعریف بنای به شهنیده از انشوخ یا به نشان به شود چون گچ کشته چشم روان به محمد فصل است
 به عشق آن روز که بنیاد خراب میگرد و بود سیاه گچ کشته میخورد دل به بکار گری از عالم سنگ گری
 و کلکار به طغرای گچ کدرش بر که برداخته گچ از نقره صبحم ساخته به مع الدال الملهه که
 و گدیه و گدای بافتش در نوزده اسیری لایمی و خوشی به سلطنت گدشت کنون که کند به نیک بندار و
 و لیکن بد کند به گدای طبع گدایه از دلی و حسیس طور به خواجه نازد به هم و زر گدای طبعی با است
 خواجه آن باشد که در مرد و فاد و درش نیست به گدازش و گداز باضم حاصل به مصدر که ختن و با لفظ
 دادن مستعمل مفرط است به گداز از انش عشق تو و آدم آبخان تن را به که چشم مبرون آورده که در طوق
 کردن را به جان گداز. جگر گداز. جوش گداز. حسرت گداز. آینه گداز. آسن گداز. الم گداز
 دل گداز. گدک بغین و کاف دوم ناز به کپای خرد و سندان و لفظ سر به گدشت گداز شکر
 آنکه گداز دهر جبر به را عونی به تقدیر به کاشش اجزای به جوش به اکسیر فاد او که از شکر
 غم را به مع الدال المعجمه گداز ایندن بیرون بر دین طالب آملی به اندل که لباس خود از خویش
 بخیلند به زین و طبع خون دهن خالی گداز ایند به گدازش باضم حاصل به مصدر گداز و ن بخیلند او کردن
 و با لفظ شدن. و کردن مستعمل گدازش کن و گداز او که از شکر او گدازش به لایق او
 کردن نظامی به گداز نقش گدازش پذیر به که نقش از گدازش نادر و کزیر به گدازش گر کارگاه
 سخن به چنین گوید از موبدان کن به گدازش چنین شده درین بارگاه به و درین بهت که به
 گدازش کن و شش این سبزه باغ به چنین بر فزود و چراغ از چراغ به کنایه از فراموش است گداز گدشتن
 و حای گداز و گداز گدازش و گدازنده چون آسان گداز به گداز. دست گداز. خدمت گداز
 تیر گداز. سندان گداز. جلوه گداز. جوش گداز. جن گداز. خامه گداز. خط گداز. خطی گداز
 سخن گداز. جواب گداز. رگداز. روز گداز. سجده گداز. الم گداز. و با لفظ آوردن و گدازش مستعمل
 نظامی به با سان گدازی و می شمار به که آسان زید مرد آسان گداز به خواجه شیراز به عمارتی
 بیله را که همدماه در حکم است به خدایا در دل اندازش که بر محبوب گداز آرد و به طور به
 بان جان عد و عکس غوطه زود در زخم به بر آب چشمه تنیت اگر گداز گرفت به گداز به انچه از حد

[illegible]

درین مثل اسپ خراس بود ملا شانه تگلو و عصا شهر را که زینتی قناعت است و کا و خراس
 به بود از کا و غبرم و ارینی بیک افتار به بدخت و جو دور و سپاه عدم به به عهد حد و بیوفائے
 قدم به هر کس سو مقصد شد و افسوس که من به چون کا و خراس درختین قدم به کا و زور
 کا و زور به ریاضت فنون کشته در نهایت قوت بودن هیچ کاشته به دشمن بکا و زور
 نخراند و به چون یاد دوست خیر و برگ خزان منم به شیخ شیراز به دلاور سربخه کا و زور
 ز سولس به شیران در افتاده شور به کا و بهل بفتح موحده و به هوزار به کا و که اکثر کجا بود
 آید از عالم گز بهل که ارباب به است و این در اصل نه نیست فوته یزد به بخیر موقوفه و سکون
 به بسته و این نو به از تصرف بود به خداوند ایکا و بهل قناعت زود نیشام به که تا چشم بان
 نبود که ادکا و و غم دارد به و در ساقی نامه به به به می که تامل شود مشکلم به نشیبه بکا و بهل عشرت دلم
 کا و تکیه بکیه کلان طولان به که ارباب دول مرشد نشسته پس نیست که از نطفه ا به نبود به که از
 تیر گه به نمود به شد به کا و تکیه ز چرخ نمود به و در نیست که فارس به بود زیرا که کا و بهی کلانت
 مثل خربان من به چون خربنده و خربط و خربلس بهی خربان و بسته کلان و بهل کلان و بکس کلان
 کا و تازی و گوتازی بغوغا به و به تازی خود را غالب به زور و نمودن به تخریر خیم و سنده
 آن در قو به شاخ و دو قنارین را کا و خود که گشت عر به در مکان کا و تاز به دار کباب
 حاضر به گرنی تازی نمیدانم به اسم انگلی کن به فوته یزد به چون حمار تعلق شان به سنگ
 گونا می کند به کا و در حالت لفظ علم خوانند کباب به و در تعریف نزه سواری زمین کسب
 کرد است اما به بگو تاز به از بنده گردیده غالب به کا و در خرمن کردن و بودن خرابه و دیران
 درین از لوازم منی است بطوری به تاج کاش فلک به بر باد به خیم را کا و کرده در خسر من به
 کا و شقه شده است یعنی رسوا شده است و در مخفی ظاهر کشته کا و شمسبیده کنایه از که
 که نخوت و غرور داشته باشد در گرم و سرد روزگار شمسبیده بود و طهوری به در کا و اگر خواجه
 تو به هم میکاشش به میدار حرفانه که باد او شش به رفعت خرباش ز صد گوساله به چیده
 مکه از تابلیس کا و شش به کا و کون کنایه از احمق دایم و کا و کون کردن کنایه از زید و شور
 به اتحاد و نه به که بر شش به اندیشان او به کا و کون کردن ندانند کسی مگر بکلک به گاه بگاه
 و گاه بگاه وقت بیوقت شانه به خار خار دل نازک شده از کوفه چشم به قره برم
 زدن گاه بگاه هر که تراست به و قیل بگاه وقت صباح و بیکاه وقت شام و در دما
 فار به درین محل تامل است که در سراج اللغه وقت و تحت دیوت زرگران است و فرست به
 کفاز کفر پاک شود شهر ا به روم به کفتم چگونگی سیم نغایه میان گاه به و بهی جابه و بهی بهی
 صبح نوشته اند چرا که بگاه بهی شام است و خفین آن است که این لفظ بهی طرف زمان و مکان

[illegible]

بدل و کینه و کینه و رز و کینه پرور و کینه توز زنده و کینه توز بیوقاتی و کینه کش و کینه کش
و کینه کش و کینه خواه یعنی کین خواره مثله و نیز یعنی کینه خواستن نظایر می به دلیران صحرانشینان
رخت به کین خواه رنگی که در رخت به بجای فرستادن زل کج به چوایان بران شده کینه کش
میر خسر و به باش که تادر به آن کینه کش به مهر را به بند و ماند چو شش به تبرس از کینه دار
نیم کشته به که بگذرند از نیم کشته به فردوس به چوای کینه کش به ورنهای به سواران کشته نذارند
باسه به عری به آن کینه پرور که زنیض تو دم زند به و آن غن گرفته که بکینت کشد قسم
ایتخ روز کار کند قصد کارزار به با قهر کرد کارمیدان به قدم به طالب علی به لعل لب کر کشمیرا
چاشنه عتاب ده به چین غضب زیاده کن ابرو کینه توز را به سوز نه به تا بود درستی من
رسته هر خدمت به جریح کین توزنده که به بند چشم کین ترا به اسیر به رسوم دوست پرست
زمین می آید به طریق کینه گرے بعد و میدانم به کیومرست بفتح اول و ضم ثانی به دوام معروف
و ضم میم و سکون را به جمله و ثانی مثله نام اول لوک عجم در اصل کاف فارسی شتی میم و ثانی
فوقانی است فردوس به ختن خدیو که کشور کشود به سپر پادشاهان کیومرست بود به حسن تاثیر
بفتح ر بسته به در بندگی تو از سلاطین به زد سک کیومرست خشتین به و این نوعی از تصرف بود مثل
قصرن که بفتح یعنی مدت سی سال یا شتاد سال یا یکصد و هشت سال است و این صحت و بفتح
دوم نیز استعمال کرده اند انوری به دو قرن از کمرت برده جهان برگ و نوا به توجه دانی که جهان
به توجه به برگ و نوا است به و به تقدیر معنی ترکیبیان زنده کو یا و مر کو یا نیز نوشته اند کیومرست
کو یا و مرست یعنی زنده یا مبدل مرد و او ظاهر طاقت لسان خوب در شش هشت پس لقب و کاشه
نه علم لیکن نیز است که مرست یعنی زنده یا فست شده و کیو اگر چه قلب کوی معنی گوینده میتواند شد
اما چون اسم فاعل در فارسی بوزن امر آید مضارع واقع میشود و قلب ضافه چون بخندان زبانندان
و موصوف واقع میشود و مثلاً میگویند که فلان کوی خوش است یعنی خوشکوی است یا فلان وزیر است
یعنی نیز و پس جزم کلی صحت آن نمیتواند دیگر اگر اذکر این باب الکاف
الفارسی مع الالف کازر کا نام موضعی و در برات و موضعی در شیراز و فن شیخ شیراز و الهمد
به شب بخت ساز اقلیم سخن عرفی به سر به رقم او شد بجانب شیراز من سوی هرات به او مصلوا
حیت و داله راه کازر که رفت به او بعدی وید و داله که در در جامی نگاه به امیر کار به سازگار
خداوند کار به برورد کار به کرد کار به برهن کار به ترس کار به خدمت کار به روزگار به شاد کار به کامکار
یا دکار به گازر و دار نام فنی از کشته میر بخت به دست نشوید زحیات انکه نگاهت یکبار به بر سر
سنگ محبت زندهش کازر دار به کازر بی معروف و نیز کنایه از سفید داله بر و به تیره روز
ما سفیدی یا بد از کس که او به و لیتی شب را حجب بی کرد و دامن کازری به گازر گرد و خوش بخت

مختلف آن کدانی منی اللیب و فارسیان کیفیت کیفیت منستی و حالتی که از خوردن مسکرات بهم
 رسد استعمال نمایند پس تحقیق نیز آرد در شرار از صفات اوست عجزی شمشیر کرمی
 می گوید دست ساقی مشکین لکهار نیست و در حد سبوس کیفیت یک پالانیت به قبول
 یک تن حصار آفت حد شکر غم است و در باب کیفیت هر چه بگوید کسی کم است و با لفظ
 برون و درختن و دودان و در آستن و بودن و نهادن و در آستن و گرفتن و در سرزدن
 استعمال پس در اختلاف کرم و آستن که شست و لغز است به ساقی مشب زمی ساغوم و کیفیت
 شمع زو بر سرم و باز کاشی سه فرقی میان گرم و سرد و خشک نیست و کیفیت شراب
 و ریون نهاده ایم و طعم خرا سکنی سه امرد و دل از چشم تو مستی نمود است و کیفیت ازین
 با ده در آغاز فحش و یا دکار حالتی که انکوبه نشاء محبت او و کیفیت غیث در می حمر
 خال است و کیفیت چشم تر چون بنمیداند و فرنگی قدر میداند شراب برنگالی را
 ناجی تبریز است و در هر چه موافقت ناجی و آب کیفیت شراب دهد و فطرت است بجای
 با ده رنگ کل با غریبان کردن و در کیفیت از چشم نمود و کلشن را و صائب است بودنی
 زبا فاده نفس پاتو و زبیس سردتر کیفیت از فخر میریزد و کیفیت می میرم از چهره
 محبوب و رخسار عرق خاک را عالم است و کیفیت آن طرخی که از جوب لفره و غیره سازند
 مثل سینیه قهوه که خانهاست متعدد دارد و حتماست معاجین در آن می گذارند تا اثره مسکن
 شوخ بود و هر پاره دل در سینیه و خانام چون کفیدن با و چندین خانه است و نو
 یزدی است و سکر گرم که ز کیفیت جز کون شود و هر کس که یافت نشاء از کفیدن کس
 کثیر بوزن حیدر بادش و مکانات به و با لفظ کشیدن و بودن و کردن مستل محمد بنده شاه
 پاس چاندرا گذاردند و کفیدن نعت کشد از تو کفیز و بریزی و جو فاد و بر نی نایستی که بد کردی و زید نجی اگر بد کرد
 از تیغ تو کفیز و همز کرد و چنان شسته و در نیل است و کسی که بد کند آخرب و کفیز و یک تیغ ترجمه ریخت یک گریانی
 مضطرب و سکر همه بودن بچین یک در باجه افکندن و در شلوار افکندن و کردن که متعده نیست
 و محمد الدین علی قوسه گوید یک در شلوار و سنگ و موزه و مثل مشهورند جهت کسی که از کتاب
 کار می کند و از عهده آن بر نیاید چه بچین که روزه را سنگ در موزه یک یک شلوار و شمشیر
 از رفتن باز می دارد و رنگ این کار را نیز گویند یا مثل آن حالت عارض شده و الله هر دوی یک
 در باجه افکار نو خواهم افکند و این دو علت است که نو خواهم کردن و تاثیر است به
 کس که بدل غمت دور اش نیست و از آخر سوخته کیسه بگریاش نیست و به سلم در وصف پیشتر
 است از راکده و شخص در انبان و کیله را کرده یک در شلوار و اثر الدین خستین است بدین
 قصیده که پیر این معانی است و افکند امم را یک عجز در شلوار و کیله با لفظ چمانه و خیران

کہ جسے حالے را در و + سر را عجاز علیا م سے در کھلے روگو ہوا سے روحا سے کے +
 دست اگر در کہ حالے کنی حزن کبہ ال + کبہ رجری دوحس توقع نامہ لہا بحر و استن طہورے
 سے ریان وید و کبہ رسو و دحت کہ حور و دالی حور و دحت + صائے مسند بر دواع
 کسم لرجعی تو + آں کبہ اکہ دوحہ ام ہر کا سے تو + دوس و دلیہ ہر دے سے ارمع کر کرم کسی
 کبہ دور + ہر کہ رست رے ہمسفر فارون است + مائیرے سو سے کہ نام میں سحری سعد
 رحامہ اس + نس کبہ اکہ دوحہ ام ہر امہ اس + کبہ سحری و جس کیا ہر صا و مالک
 آجبر شد لفظی سے رکنش میں کبہ ر دوحہ + کسم کسم جبرے ر دوحہ + کبہ لصال
 رون و کبہ مالک امہ اس و کبہ لہو کر دں کیا ہر طالی کر دں کبہ تمام لہا کہ در دست سے
 جانے کہ حسم و ران کسب تو شد گو ہر فشاں + نو عزا و ہر ران کبہ لصال میرے سے عواجم
 شیر لر سے کبہ کسم در دست ہاں ماید امہ اص + ہر میں طہا کہ نو ہر میراں بیدارے + عواجم
 حال الدین سلمان سے املوئے الصاف دں عدل تو رہ کہہ است + کبہ دہا کاں حور و عو
 میکہ + کبہ صورت کسا دں کیا ہر سح شد میں صورت اصلی حور و گد استہ سو سے دیگر
 تہر اں کر دں کبہ کر دں و لکی کر دں و لکی کر دں جسا کہ گوید دلالی لکلاں را آخان کبہ
 کردہ است کہ با حسر چرک در دس و دوحہ ہر دست ہر ہرے سے اس رنجہا ہی تو کبہ
 کردہ اند + و لسا گد کہ ام کہ سد م رو کبہ ہر + کبہ کلکار حلیطہ کہ کلکاراں ادار خود در میاں
 آن کجا ہر دہ و سد اس در ترہ کسا سے گد مت کہ سو دوریاں کر دں ظہرے سے گد
 بتیس اصل دہ دستے + کبہ کسم سو دوریاں + کبیس مائے جمول تیراں و کمریب ار
 صعات است میر عمر سے باج سے ماد کے رہم ف نمی بھتی نہ خود + کبیس متاد و دولت
 تہر لہریم شد + عھا کس شتم کیش لسیدہ کیش و کیش کیش دہا کہ از کتہ
 ارجا رطع معلوم میو دست کہ مل ایں اعظم واکا کہ کھک ہر قند کسی رصع دریں یو لہر باو
 میدہ است کہ اگر حال ملک ر د و دوس اس پے ایساں قنایہ در دستے کہ رو یک شو
 جہ متو لے کوئیں کہ کر رانز کردہ میدا ہر داسا زار و صحت رعت دس دہا لہرے ہر
 مہی را قند کردہ است کہ سے وقت ہر لبت حوصم سرورہ ار حرم ال + گو رہ ہر لبت لگد کہ د
 شک + کبیس دہا کہ اور اہمال کتہ + رہرہ دہاں ر لکھا حقد ہر لکت + سلاہا
 شکر است کتہ کہ نور حسن + مال ہا بحر گرفت حش ہر شک + ہر لبت جوں دس ہا دس
 ہریت یافت دادا سہ علف اور دہاں شد اگر کہ کیش دہا دہر کہ حول خود لہر ہر شک
 نہ ان میل نفس مودہ و ملت کراں کہ است چاکہ کھرت علیہ کسم در حسن عود لکھا
 رحبت ہا حرم کبہ کبیت بہ لہر تھانے دوم کلوش کے کتہ باغ حول کتہ

[illegible]

واج سندہ کہیں سال مراد و در سال مراد و احسان سے رستہ نکل کہیں سال بہ حوالہ اول ترا
 سینتر و سینتکے پاسد و بیابن پر را کہ کہیں موجود کیا کہ ار حاضہ را در میر جسرو سے ملا می گوین کہ
 ماسد و سندہ ملکہ حریت و ماسد و کہیں تلک کنایہ کہیں یا حیرے کہ در جای ماسد
 و در ان ترا مل تواند لطافی سے سمندر جو روانہ اتش و روست و دلیک این کہیں تلک و ان
 حوش و روست و نہ صاحب دافع شخص سے رہے دوج این درد کہیں تلک و ملاح و در حوالہ ہم یکمل
 سنگ و کہہ ماسد سے کہ حوالہ ان شکستہ و در طریف ہستہ سے حلوہ کر گشت و در ربار
 کہہ ماسد من آمد و کہہ قلعہ کیا یہ ارنجیل و کار و تحریر کا رتا تر سے ہر جای جو شعلہ دوت نذیدہ
 ایم و این کہہ قلعہ تحریر طرح مارہ ہست و حدالشی قبول سے در عنق میکہ و درم ار و حوالہ کار
 کہہ کہہ قلعہ را در دوقن کی رے و ریر و ریشیدم قبول میت حریر و کہہ قلعہ را و حوالہ را
 کہہ روست کہیں سلسلہ روست کہہ مختصم کا سے سے ہر محیط منجون کہہ کہیں سلسلہ ام و ہستہ
 و رکیو سے او سلسلہ خواہ ہست اشٹ و کہہ لے ماری و کہہ جیش و کہہ رکیو لے حصص ایل ایما
 سے کہہ لے مارشیں کے و ار را در میں نارے را و ستانی سے ہنداریں ہر سرق سدی ہست
 آیم و سسکھی آں کہہ رگیں ایم و کہہ ووش کے کہہ قماشہای کہہ و شہابی ستلہ ہر و ستہ
 سینے صاحب مدین سے ہزار ساس جس مابہ ہست و در س خود و ار و ستیدم سندہ کہہ ووش خود
 پلاں یک سے مابہ مدیم حوشین سا ختام و حوالہ کہہ و در سال سرو میت مرا و کہیں داجی کا
 نودوں در نکر و در سینہ مار سے محروکہ و در محنت آل یارے و کر تو گریہ دل و دین کہیں و مہیا
 مع التماس فی کی کہہ استہمام نے اراں و استہمام کہہ لے جسے جو ستہ میر جسرو سے موسی
 اگر در دہ او میت یک و کہہ او نے کو شہ و انظر ایک و در در دہ العباد و احوال کیتقا و اوڑہ
 کہہ کے ملتہ پناہی حار را گویدہ کان جمع کہہ کہہ استہمام دی بقول ہست غاسپی سے حون
 سوری تو مانہ فرستم و دایکیاں و مالو لیسیم و کیر مع اول و دم مالکا لے لین کہہ کار کی امداد
 اتنے سے راہ نہ کہہ کہہ کوس و ہر سندہ کے حار و کوس و یکمہ لے ہر دوی لے
 معروف و مہیا سے مارے آردہ مدل میگویدہ لے ارا میکیدہ خاطر ہست و گویدہ مکتوب
 و نذافی یا سے کسں لازم و دہ لے ہر دہ آدہ سکو کا سے سے ہست منتقم و یکیدہ ام ازلت
 عقل و کہہ کہیں کہہ ہست کہہ میت و ہر عدالہ لے سے ہزار سس گشت حراہہ کے کیالی
 دل رین نہ کار و دین کے ہذا و کوس سپید سے یارب یا دریدہ سے رے ہاں سال و ہر دہ
 کس رہت دار راہت سالی کہہ دریں سرے متدی ہست و دریں سرطال سے ملی کیورنن
 و ماسے کر وں ہست سے دل را ماسے کہہ مرا و کہہ شمع می جو شے بریدہ ترا و یکیدہ
 نودوں بعدہ آردہ کہہ مالعصم مکر و دن و کر مالعصم کسیدل متعلی مرعے سے ای مجوری جو

کو که گوید کنایه از اسپ و استر و مثال آن کو سار کو سار آن و کساره و کستان و کستان
 یعنی مرزا صاحب سبب سے را هر و مال پرواز است سختیها سے و هر که کو سار آن میشود سنگ فسان
 این سیل را استوار و فرخی سے بر کشیدند کساره غرین و یا به بر نوشتند کنایه غرین ملحم
 گوید آید موج آب کو که آسمان بلند سے آسمان کو که آسمان بریدن بنای کنایه از کمالی بهوش
 آمدن و حساب شدن و نیکار سر بریدن نیز گذشت غایتش در اول مبالغه است سالک
 قزوینی در ترویج کشمیر سے مگر ابدال خیر این کو که دیده به که نیکش کو که آسمان سر بریده به
 کو که تا کو رسیدن نیک و کو که رسیدن کیفیت کنایه از خاست نشاء مندر شدن از نیک گفت
 سلیم سے مشه بهار و جو سبزه صحرا کو که تا کو رسیدن نیک و کیسه کاشی سے کنه و صفت فیلان
 گردون شکوه به که کیفیت خاتم رسد کو که کو که تا کو از سربا با سنج کاشته
 ه کو که تا کو همین صیوت رسانیده بخبر و به که شود سنگدل از کشتن فرما و بشیمان به مسح
 الهی که چه به هر دو کلمه استفهام اول در ذی العقول و ثانیه در غرضی العقول استقل و معانی
 بر آن چه ظهور سے هم تو کین در زو کینه دار که چه به هم تو بخوار و نکسار که چه به تمام شمرل
 بر همین دیر است و از غول دیگر است این بیت سے در ع زگر سینه خنمی بخوان تو شست بهرا
 که شست چنین لبثت دست خا سے که چه به اشرف سے زهر در چشم نظر میکنی بهار که چه به
 که دو اسپه چو آن به لاله زار که چه به کسار بافتح قومی از نمود که بالکی و تحت مدان و امثال آن
 بر دارند و فارس بیان بشید استعمال نمایند طنز سے تا کرده در بر با لکه کرده است خاور به لکه
 نبشته چون در با لکه ز جیح کتار آمده به که بای سمی نوسه از کبر بادین از ازل زبان به تحقیق
 پوسته و صطلح اطباء هم است که دارد و است یعنی تا تو که برابری میتوانی کرد و کگل محف کاه و گل
 و با لفظ کردن متعل میر حسن دهلوی سے چون عمر مراد حسن از عیش بخان یافت به کگل چه کن بهام
 جو بنیاد نماند است به که بگیری بفتح اول و کاه فند دوم فارسی ظهور سے محمد عیش را شاید
 ز که بگیری بر دن آری به ظهور سے در مص غم عنان و آن خموشی را به که من مقابل نو و کاه
 بر آن تعظیم بخیر سے نیز استعمال کنند چون نخل کهن سال کهن ساعده کهن در نو کهن قصه خوران
 کهن سوار سوار بهلوان و بالفظ شدن متعل زلالی سے از غیرت نافه دوا تم به خون در شکم
 خنق کهن شد به از دیدن چشم زخم و هر به نظاره مردوزن کهن شد به کهن کیسه کنایه از
 بالدار قدیم مقابل نو کیسه و دندان و لفظ پنهان شکیج گذشت کهن بوستین کنایه از شخص سالخورد
 که بوست اندامش از سبب گذشتن از منده دوسر و خوشیدن گرم و سرد زاننده بوستین کهن متشابه
 بود نظامی سے کهن بوستین در آید بختک به جواز زرف و در بار آید ننگ به و بیتوا لطف
 که استعاره بکنیه است بجهت آنکه غرض تشبیه پادشاه کور است مگر که کنه در بعضی نسخ خوش بوستین

سے یوں بریاں ستا رہا ہے کہ روٹاں مال کو کہتے ہیں کہ کوہ سیام نام کو ہے کہ دن قحط ہاں ہوا
 اران سے آئے دو حصہ آن درکت سیر و ملاک مالک معطلہ کو کہتے ہیں کہ کوہ سیام نام کو ہے
 کہ وہاں تہہ بسیار میاشد کہ وہاں آن اطراف دست قحطی کو کہتے ہیں کہ وہاں حاکمان تہہ
 دارستہ در مصلحات اسرار کو کہتے ہیں کہ وہاں تہہ است کہ در وسط تہہ کمر واقع شدہ
 دو حصہ تہہ مشعل معلوم بیت و تخت سلمان مر کوہیت کو تخت حضرت سلمان مدای سرور آید
 اکل مردم کے زیارت میر و درویش احمد اتھان در عہد صوبہ دار کے طفر حال اس کہ وہاں حکام
 کشمیر مجمع صاحب سحان بود نظر بنی سیراد کوہ اران میکہ تخت ترک کہ مد خسانی الاصل کہ در
 و حال مختار بود ما طحال دیکر کوہ کوہ مذکور ہمارے میکہ دوران تپا و در اران میرزا معصرع سرور
 بہ کوہ ماران کمر لعل در حسان دلرو + معصرع و دم ہاں ال دیکر اسامہ + مقدر رتہ کجاست
 سلمان دار و تہہ ملاطرا در تذکرہ الاحادہ توفیق حسین سرداری آید وہ سے تفرستہ اس
 کوہ ماران + تہہ مدعلی رخت سلمان + دوزخ کسمیر کھٹہ شفتہ تخت سلمان صورت دیو
 مذکور و شتابن کوہ ماران رکت عفرہ سکھتہ قول سے بر سرین تاکا کش دیدم شدم
 نے اختیار + طاقیم ہستہ اگر حوں کوہ ماران استوار + کوہ محمود کوہی است سیاہ در اران
 جان سے سایہ کوہ ماران رتہ دوسو تہہ است کوہ و تہہ کناہان میل جوی لطامی
 سے کوہ رتہ در آرد + حویلواد کوہی رواں شدر حامی + کوہ تیغ دریں بیت حوجہ
 نظامی کے رون آمار رتہ تیرہ میع + بر تیغ کوہی کے کوہ تیغ + در آوار کے کوہ تیغ بسیار
 تیغ کہ عبارت است از حوطہ شجاعی آفاک کوہ کج کناہان رکتہ رکتہ کوہ تیغ جبرے کہ در
 کوہ و تہہ ہستہ دان + کج رقیاس ہستہ کوہ مکن بیت کہ در تہہ رکتہ رتہ کوہی اجماع
 سمیعہ سود نظامی سے یکے رات است افکد کوہ کج بہ شخبہ امیدہ کوہ سح + کوہ پایہ دکناس
 ساتے تار کے نام کوہی کہ ارمن ولایتی است اتان دکناس بار فلو کہ در استواری حکم کوہ و تہہ ہستہ
 یا کہ کوہ بر آوار واقع شدہ ماتہ حاجی پایہ در زیر جبر حسانہ میاست و کھے می کہ کھٹہ
 دار تواریخ میر میں معلوم مینود دریں تعدد بر میر علیہ کوہ بود عالم کسمیر بار کوہ سار اس کوہ
 کہ در اول فلو بود در بران می کوہستان دہن کوہ میر آوار و نظامی سے اران کوہ ماتہ ہستہ
 سوئے رتہ دیزار میں جی کوہست ہستہ کھٹہ رتہ ہستہ رتہ ہستہ + کہ کوہ نامہ رتہ رتہ
 ملاطرا در توفیق اپر تہہ ماریدل کھٹہ کہ آید اس + حوطہ کے گزریاں کہ دایہ اس شمشیر
 در کسمیر حوطہ پایہ کوہ ہند + کے فلاح لہر جہ از رتہ طب کوہ پایہ و تہہ کوہ سہ و دیگر
 در کناہان میا کہ کھٹہ نورن رمی کوہ رتہ و لاد و محول کناہان از و تہہ کھٹہ کہ کھٹہ
 مردم شجاع در لاد و حاقانے تہہ دیزا کناہان کوہ کھٹہ کھٹہ + کھٹہ کوہ تہہ دیزا رتہ

گرفت و آواز فاخته مثل پوپو پود و باے فارسی آواز پود و بالفظ زدن و کردن متعلی مرز اصحاب
 سے اور در هیچ فاخته کو کوئیس زنده کو یا باغ آن قد و بگو گشتہ است و میر خسرو سے فاخته
 چون نمہ و بگو گشتہ نہ بودم چرا پدیدہ کو کوئیس نہ سے فاخته ہر صبح کہ کو کو زنده سوختگی از حکم بوزند
 کوئی بفتح اول و کسر لام لولی و فاخته کو کہ بار بوا و معروف و بختارہ کہ بر پشت بردارند و این از اہل زبان
 شنیدہ شدہ ظہوری سے کہ کو کہ بار آرزو کے بہت دل بہ کا سامان زور و زور و از جابرنداشت
 کون خر با خافہ کنایہ از احمق و بے قیصر بخ شیز سے کہ بے ہر مال کند کہ بر حکیم بہ کون خر شمارا
 کا و غیر است و میر خسرو سے چو نیاید در بیان عقل سرافند خوشتے بہ کہ ہر غیب کوں خبر بود
 آنجا جوا گوید و فاختہ از نورانی سے بود و فاختہ از باب فضل کون خر سے و دران دیار کہ
 شاعر بود کم از بطاریک کون جبا نیدن کنایہ از تعلیم دادن و قص مسخر کے کون جبا ن تھما
 مسخرہ سلیم سے زلے موز در صحرا سماع بخود سے کردن بہ کی بختہ دار پاشے چہ کون جبا ن محتہا بہ
 خواجه جلال الدین سلمان سے خواجہ از فطرت کے بچو کون شد از دماغ بہ لاجرم ہر بزرگان کون
 نہ جبا ن ز جابے نہ رایت وضع بزرگے گیر من دارد کہ او نہ چون بہ بنید کو کے از دور بخرد
 بہ پائے بہ کون خاریدن کنایہ از بپیمان شدن یکے از شعرا درند مت دنیا گوید سے او ش
 کہ بخت باے نزد و آخر از دست او بخار و کون بہ کون کشی و مسافتی کون و مقابل آن کہ کشی
 بود کون سوختہ شخص از نام و رنگ در گشتہ عوامی سے در کھن عشق بد قمار ہم بہ کون عہتا
 روزگار ہم بہ کون باری کاں داؤن علی قلعے بیک ترکمان سے زخمی کہ بران خضہ سیم اندام است
 شوق اقمربخ کون باری است بہ کون را بہر شکم نہاؤن سے برای ہار کردن کاں داؤن
 سلیم سے سے از سرتما پاشن توانیہ صفا بہ چون شیخ مرہ براد کے خوش ز غلاف بہ رشتے
 بضاقت حریفان آخر بہ کون را بہر شکم نہادی چون ناف بہ کوہ ترجمہ جلی و کندیخ از بیہشت
 اوست مثالش و لفظ ستوہ گشت و یکے از شعرا در تہ لیت کوہ گوید سے ابدال
 بخود خریدہ بہ چون منتہیان بحق رسیدہ بہ و بالفظ رستن و کافن و کندن و بر کندن و متعل
 ظہور سے سے جو کوہ ہار ان نوجہ یکے بہ ز جابر کند کو بہا بشکے بہ نزدیک بجز کوہ از ان سر
 کہ فاش نقشش بزرین و با صلا ح شعرا کفل و سرین مشوق طوا سے مشکین ہا کاکل
 اور در خطای حسن بہ اسو صفت ز کوہ و کرا سب بخورد بہ محشم کاخی سے کہ جہ میگم و غیرت
 بہ من نیزندم بہ کوہ سیم از کوہ و بختش را کہ یہ بہ کوہ ابر سیم نام کوہ سے در ولایت کرمان
 کوہ اسد نام کوہ سے کہ از ان شخص میدرخشد و ہرگز فرو نمی میرد کوہ تنور نام کوہی در حوا
 لغت نیزد تا نیر سے قرص مد و خور کہ بر تر آمد بہ از کوہ تنور او بر آمد بہ کوہ حجت نام کوہ سے
 نزدیک کہ کہ تبار سے جلی الرجتہ خوانند کوہ سہند کہ سہین و فتح ای ہوز نام کوہی حکیم درود

صفت کسب و در داری کرم + تا تو پس مہار عیان کو فتنہ عوار + کہ دھم کاف فاری کو فتنہ را گوید
 کہ دور و درگ ساتھ در میان کشمہا میدارم کو فتنہ حال حواس حال میر حسن دہلوی سے حسن ار کو فتنہ
 نامہ است روح کا مت جو گوئے + جو فوسے حال عیان کو فتنہ حالی کم گیر + کوک واد جوئی ایک
 صاحب سار + موافق کردل آوار + موافق سدل دماغ آوار + دال لفظ کردن و شش شش
 طور سے سے کم حرمت اور من ہم کم سوال مسادہ ام + کوک گردید است خوش نامی لہ طور
 شفع از سے ہمیتہ کرم جو طور و صحت + کف سے سر حر کوک سار حضرت ما + دہو و
 ترہ کا ہو ان مل کوک سار مالک صید حواس + کوک دجانی گیا نے سے لک کوک + کوک + ہم کر
 بعد کار + تا کف با عودہ عاشق خواستہ + کوک ر دل دوارہ حامد + ہم کوک ر دل
 طریق استحال تا در دمن کم و زیادہ متو و سوزے سے جس کو در لفظ ناری کوک ر
 شاموے + کوک رل سوزے کر خوش راغ لفظ حس + کوک ستارہ کوک جمع
 و سیم شہار دایع اشک نکداں کہ از شہات است و لفظ افادل و مالید
 شعل طے حرمانے سے کزیزیں را تیر گے گیر و سر دند و عجب + کوک کف طے لہ آماں
 افتادہ است + طور سے + کوک مالید را دایع نور + ارادت حال دایع سے دلم ر
 بہت جو انک ٹر کاں رجت + طمد کوک مل لکس را اسان افاد + میر حسد سے مسلہ صبح کر
 شد نور دار + ساحت یکے شلہ رحیدیں شہار + ارقف آن شلہ کوک راسد + سیم
 کوک بر سیما + میر اھل رامت سے عون دیدہ عراں را نیز کف + کف
 سرور و گرہ کوک مت + اعر علی سے دل خواں صبح ہاں کس + مد سے بیمار + در کد
 کوک استخوان سودہ است + عہد اللطف جان تھا سے گئی اچاں بچہ + در آہ من شہا +
 کار تیکے در و مادر جیکہ انک کوک + ملک را دایع کف متور میں بر جو سی می
 این رکتیں سکود است دایم دایع کوک + تیرہ کوک سوزہ کوک کوک کف متور
 کف در اصطلاحات الشعرا دایع کل کف لکناں کف سے کوک چرخ جو کوک کف
 یہ + کوک کف ایت + کوک لہ در دین بیت حسین مانے سے افانی کار در
 ریت + کوک افروز آستان مست + میرے خوشیں را خیال دایع کد کوک ایں
 این شہام یا کہ را در مدہ ایں کوک بہت کوک در کا کوک ستارہ در سوزہ و جامع مردم
 کز نفع محار است و لہ ارمفات او اسیر سے کوک مابں کوک در دست حول احد است
 حسام بہت کہ کلام کم کام دارد + میر حسن دہلوی سے عوی جو ستارہ بہت ر دل
 روہ کوئے + کوک + کمال آمد + کوک بہر و دوا و معرفت لوی لہ کوک لہ کلام
 سار دال طعرا سے کوک کسے ر سیمہ مولاد کے جو در پیدار صبح کف ر دواں کلام دل

دیدنت دارم و لے چشمت تر از کوزه نادیده آب به کوزه چون پر شود آب است از سر او سے یزد
بچنے هر چیز که کمال رسد آخر زوال می انجا بد کوزه کشیدن مقدار کوزه می خوردن میرسد
سے مردان نبود که او کشد کوزه می به مردان باشد که خشم زمینخانه کشد به کوس صبح کنایه از شتر
و غوغا سے جانداران کوس بود و مجهول شتر و کوفتن و دانه بختی و صدمه و سبب و بختی تقاریر
مجاز است کوست عزیز علیہ آن و در و نه طاس خالی و داغ خارا شکاف برگردون شکاف شنبناک
تھے پشت از صفات او و بالفظ صدمه و کوفتن و کوفتن و زدن یعنی نواختن و دم و در بخت کوس
افتادون بیاید باقیان یعنی سے زان زخم کوس تو کل کاسمان از سر من به میرساند روزے و چرخے
و کوس میزند به دانه هر دے سے کوس مردی زن که از نزد مرد به میو به خشم را تا نطقه مرد
درما و کی کردار زنی به نظامی سے جو کوسبت زن شاه ز کوس جنگ به چرس و از زنی بجایان
زبان به کوس ردون و کوس کشیدن کنایه از کوچ کردن نیز باشد نظامی سے پند و تان
بر کشیدیم کوس به جو پند و شد از کوسه آن کوس به فقیه فیاض سے آن سازنا که چون زنی
کوس به خیز و جهان نهار افشوس به کوس ردون با کسی کنایه از دعوی بارے و مسیری کردن
میر خسرو سے ریت میمنت که شد چرخ تاب به کوس زده با علم اقاب به کوس خبری بلند
ساختن کنایه از بلند آوازه گردانیدن ابوالنصر نصیر به بد خفای سے زبکه نزد و فابا که
نباخته به بلند ساخته کوس سو فای سے را به کوس بر بل بسبق کنایه از استوار کردن کوس
بریل یا تیر کوج نمودن بر آجک با تھے سے جو بر قیل نه بیم کوس نه به برابریم از دشت
فجاق کرد به کوس خوردن صدمه و سبب رسیدن از چیزے فردوس سے زنا که بود که هر
افتاد طوس سے تو کھتے زیل دان خورد کوس به اورے سے کوس فنا کی خورد کمال تو کورا
شده است به چرخ زینت به کوس علم گرفتن انوری سے سرفقه چرخش است به کیتی کوس و علم گرفته به کوس به کوشش کوش
کوس و خشت یعنی آن کوسه خود را خشت زنده دین را در محله کوسه که شخصی سخن گفته و او شود سے زلالی اگر خشم
در جوابت خوب اگر زشت به حدیث تیغ گوید کوس و خشت به خواجہ بشیر از سے تسلیم
من و خشت در میکده به سے که کنگنه قسم سخن کوس و خشت به کوفته خاطر رخنه خاطر
در و لیش دانه هر دے سے از تنگی جاد و دوشه کوفته خاطر به در و توه و دل درالم اندازالم بهم
کوفته بالضم در کشید سے مقداری کوشش که با حجاج بکوبند و غلوه با ساخته در آتش کنند ملا میزند
در بحر بر خوارے سے کوفته را نیمه شبینه خورد به خایه بر یا و خاکینه خورد و دایچه از دجه قلبنا
سم رسانند شفای سے قصه کوفته بکینه فراموش شده بود به خورشید را از سر نو پیمده و سوار دی
و یعنی آرزو و مقرر و مجاز است و مشهور یعنی مانده و سست از رفتن راه سعدی سے
کوفته را نماند جبین کوفته است به راه کوفته کوفته خوار دیوشت و قلبان سستی طعمه سے بن کوم

کوچه و دهن سنگ ماک شیشه رود و مرزا صاحب سے درین بساط من آن بھر شیر و شورم بہ کہ بھر
 کوچه و دهن سچور و دھیل مرا بہ شیر کم و لے زہرہ آزار نذریم بہ از خبش رگ کوچه و دهن شیر
 کو بود و مجول سرکین و غایط و اندا کو دشمن س راکونید و کودک طفل را زیر کہ اکثر اوقات
 میرید کودک منش و کودک برشت و کودک فراج و کودک مشرب محسن تاثیر سے آن دنی
 طبعان کہ منور ان جاہ و مضرب اند بہ از خود بیگانگان چند کودک مشرب اند بہ مرزا صاحب
 سے بود جانے گوہر غیرت زمین پاک چشم بہ باز کودک مشربے تخم تماشا کا شتیم بہ آہ کر کودک
 مرزا جہا سے انبا کے زمان ۱۰ بجہ آیام طفلہ زار سر باید گرفت بہ نظامی سے ہمہ کو شیر کوک
 سرشت بہ بہ خوبے روندار چہ بستند زشت بہ عسکری سے در کوزہ لذت ننگان چہ زہرم
 در کا سے کودک منشان جبر عہ شیرم بہ کودک بفتح اول و سیوم و مراح و کنز اللہ سپ کند و دویم
 کند فہم زلالی سے دشمن مردے جتن کون ز بار بہ در روش مردے روض خرد و خلاب بہ کودک غار
 باز گیر لبرے کہ پیش آنہک قوم بود و پیش از دیگران از چہر نگہر و خلاق جانے در عجب سے
 باد جالاک در سن بازے بہ سرتو بچو کودک غارے بہ کور بود و مجول نابیا اعم از انکہ از مردود
 چشم ہشد یا نہ چشم آب کور زمان کور روز کور شب کور راہ کور کور چشم و کور نگاہ نیز کور
 ظہور نے سے آبرو چشم زد کور نگاہان نکیم بہ پردہ از گردے بافتہ رخسارہ ما بہ کور کش انکہ کور
 دست گرفته راہ بہ برد میر خسرو سے زکس بیدہ روان کوروش بہ خار عصا باذخران کور کش
 کور کش بالضم و او غیر ملفوظ نوے از آداب کہ سلاطین کنند دین ترکیت و اللفظ کردن متعل
 ملا فوے یزدی سے جلد اکیر از کون مقابل بہ ادا کور کش کنند پیش خیالم بہ کور باطن و کور دل
 و کور ہسم گنایہ از کند فہم و کچ طبع ملا نصیر امہانے در خطبہ خطیب نوشتہ سے نصیر کور فہم سچان
 صاحب سے ہمار چشم ازین کور باطنان انصاف بہ کہشتہ است بقا ہم خیالان انصاف بہ
 میر خسرو سے دیدہ کن کور دلان خیال بہ سر کش دیدہ و ران کمال بہ کور بخت بد و بد بخت
 سلمان سے روز خفاش است کور از کور بختے زانکہ او بہ دشمنی در خیفہ با خورشید خاد مسکین
 کور ذوق بیدوق دآنکہ ذالقہ نہاشتہ ہشد ظہورے سے جہسم زین عروس کن را تبر بہ
 کہ بر کور ذوقان بود جلوه گر بہ ملاطفر سے کور ذوقان رفیع تربیت بہ چون بیجا مراد ان
 سخن بہ کور نہک کہے کہ ہنس نہک ندارد و با دل نعت خود دبا زود وادف نہک بجرام
 کور آب انکہ بسیار تشنہ باشد و آب اندک خورد و سراب کہ در صحرا مثل آب نماید استاد
 عفرے سے بہر آب ارودے سوئی کور آب بہ کم کنے جان و ز دنیا بے آب بہ کورہ
 بار چہ ناشستہ کہ موز بکارے در نیامدہ ہشد و آوند گلے کہ آب ندیدہ ہشد و ہر دو منی نہست
 اشرف سے دریا بادی کورہ چشم سفید بہ کوری کوری بہر ہم افتاد دست بہ کورہ

رای پہل نام حلقہ در صفا الی حد لطیف جان تھا ہے کی ہندو سوس سر صفا الی ہما + رحم رحول
 دلم کو کہ کھار مجور + کوچ رکھت اہل چالی کو کہ من است دی ستہ نعم موحہ اول الخ دیلم
 کو پچھست برستہ صاب سے دل ہزار رحم رلف اور انے میت + ہر کو کہ جس لکھت
 سروہست + تاثیر سے ساید اند کدو تینو دورے آہی + کو کہ عو عفت کس کس ستہ شدہ ہست
 کو کہ عوستان کو رستان طعور سے او شہادت عشق در کو کہ عوستان کا سود کے زامو
 عو مانے رد کالے + کو کہ کو دور دارو کو قنصیح کوں نام حلقہ در صفا الی کو کالے نوں کو لبنا
 مثل رحوارہ در صحت دہلی اسرف سے اے نوزج کو کہ قنہ بر تو + حاتول ماد کو کہ نو
 حاتول ماد نام دی ہست + میرر صاف دست عیب سے ہست در کو کہ یو بار کن + درام
 ماہ رخ سیم دمن + کو کہ سکرام حلقہ سیار تک در صفا الی تاثیر سے اتر سے سچ مانند روتا
 کو ترا ہے کو کہ تک سکر راہ کیر وہی ہست + حرف لراں لکھت عفت آمد بیروں +
 مایہ ار کو کہ تک شکر کاید بیروں + کو کہ ولاد نام حلقہ در صفا الی سیدہ مائے
 ہمایہ جارا نو + بیس اریں در کو کہ ولاد خوان ریش + کو کہ سلامت کو کہ کو کہ رقص قلند
 ریر ریش کسد وقلند کیراں ہماں راہ دار در صفا الی دیوانہ شو کو عفت طعور ہماں
 در کو کہ سلامت رنجز نو دہ ہست + علی قلعے یک حراسے سے مدد جس عفت کہ مرل خطاب
 میان کو کہ کو کہ سلامت ما + کو کہ مارا در کو کہ راہ کو کہ ماع کو کہ کراہی درام
 در شتر ہست دانش سے در ہماں دل سیر کو کہ یارم یکشد + کو کہ ماع مانتقان خاک
 عو مان کسے ہست + صاب سے در کو کہ ماع زلف حراں ما کداز میت + دل رماں دو
 شکر بخش ہست اسریر و در کو کہ ماع عو مادیہاں + قدر عا سے اور اپ کدورہ نظر دارو +
 طے نیکو در شکر حیات طامدان + کو کہ زلف اولظاہر کو کہ صفا الی عفت میت + طافوقی بر دی
 سے راکھ خذرا غو کہ کیمیاں عو لے خواندہ ہست + استہ اند کو کہ مارا در حالہ ص
 کو کہ گرد انکہ در کو کہ چاگر دو + اگر این قسم دوم در جس رست دتا مائے مینا سدر را
 سے عفت رچے لے آن بار سکر باش + کو کہ در کے کو کہ گرد استین اش + در ریش سے
 طفل اسک کو کہ گرد استین ار شکی ہست + فیدہ رماں مارا در دل کو کہ قرار خود ہست + کو کہ نہ
 نہ کو کہ سکر کو کہ نہ اصابت سے سیلاب ماعا حلقہ ار کو کہ نہ عفت + رہنا ریش دیدہ
 س استین مجر + کو کہ فادون گنایہ لر عیب سدل دمرت احاد کو کہ واولن کد اش
 راہ سے کسے تا کدور و رادف زاف واولن تا بر سے حج از جان سود مالہ طاکا ہرا + رلف
 سب کو کہ دہم آہ سکر کا فدا راجہ طالع سے سے رطوف کد زو دہلی در کو کہ دہم + ملک عس
 کسے کو کہ عیس ہست + محمد قلعے سلیم سے تکلفہ کل سر جارا ہست + عو موح کو کہ

دوست و رازش کوتاہ پاسے ۛ دور تو برفت بہرام گور سے از خندنگ و ارچہ و ہر جہاں ۛ ہوا
میثہ مذکوتہ پاسے ۛ تا دورین جنبش از سر زوری ۛ خاست از پیش اموشش گوری ۛ کوتاہی
او کو تھے گردن تقصیر گردن و درینخ دشتن سلیم ۛ دوست کار از طفت خواہد بخیمہ ہر جسم زندہ
تاز زلفش کو تھے باین درازے میکند ۛ تا فرکاشے المختص خلیل سے تا بپائی دارا بد از رحم شہین
کمان ۛ ہر سچ جادو جن من ز بحر کوتاہے کرد ۛ کلیم سے چشم جادو کے تو در دل جوی اہل نیاز
ہر سچ کوتاہے ہزار و عمر فرکاش دراز ۛ کو چہ دین کو چہ دین ۛ دیگر فتن و نقل تحول
گردن فوقی نیرو سے دفا جو دید کہ انصاف از جہان کو چہ دین ۛ فغان رسینہ برادر و گفت کو چہ دین
ازین مہل سہرا پُر زربوچ ۛ ہمان تہر کہ در ساعت کنے کو چہ ۛ دور رسیدی اہل و عیال عمو
وزن خصوصاً سجد کے اشرف بہر دو معنی سے خواب غفلت ۛ یکے از عارت شیطان ترس
کو چہ اگر عمر اہ دار کے وقت کو جانید نیت ۛ کو چکاہ و کو چکاہ ۛ کہ از انجا بہتر کو چہ کند
وزمان کو چہ گردن نظامی سے خستین خراش ازین کو چکاہ ۛ بالہرز خواہم بروں بردارہ ۛ دورین
بیت کہ سے کریم ازین کو چکاہ رحیل ۛ از ان پیش کا فہم دور ۛ میل ۛ ہمینی راہ ہست ۛ چہ چاہے
واقع شدن کو چہ نمیشد مکر اہ بس کو چکاہ رحیل ہمینی راہ ۛ ہست کہ در ان کو چہ در دم واقع شود
کو چکاہ ابدال و کو چکاہ فقر پرورد مید قلندر ان خواہ خرد سال خواہ سالخور و دارا سبک جو یا
سے سینہ صاف ہائے ماز فیض بر کمال است ۛ کو چکاہ ابدالان دریا یم با مجون جاب ۛ طغرا
وصفت شمع سے جو در فقر شد از لکن نکیہ دار ۛ ہست شش کو چکاہ فقر جذبین شرار ۛ ز کے نیم
سے شیر حق پر فلک سیر کہ در راہ سلوک ۛ کو چکاہ ابدال در نکیہ فیض است ۛ طہر و حد
در توفیق قلندر سے ۛ خود شیعہ تابان زروے نکو ۛ ہر کے کند کو چکاہ ابدال او بہر ملک
سے کو چکاہ ابدال منت انکہ محیطش خوانے ۛ بحر برین مکر کا سہر جہن بستم ۛ کو چکاہ وضع طغرا
سے ز کو چکاہ وضعی خرد مال خوش صوت ۛ کشند وایم زبر گیا ازین ساز ۛ کو چکاہ تعالیٰ بزرگ
و نام مقامے از سر و سر کو چکاہ کو چکاہ دل خوش خلق دور و مند و برقیاس کو چکاہ فی صاحب
سے سہل باشد عشق اگر از خاک بردار و مرا ۛ ہر از کو چکاہ بسیار شہنم را نواخت ۛ اثر سے
از خلق خوش بسر جامہ نمدت غمہ سان بروم ۛ زوے نسبت با کو چکاہ فی بالانشے راہ کا ظہا
کاشنے تبریزی الاصل سے دلا زبر کے کو چکاہ لان بچاے خود است ۛ اگر بزرگ بود آسمان
برے خود است ۛ تا نیر سے کو چکاہ نیم حورہ ز لبان کہ شیر ۛ از ان کے ذات بہت پسندہ
صفاتم ۛ کو چہ مصو کو سے دین نسبت دین بستہ از صفات اوست کو چہ کیان بضم میم
یا کسر آن بابر اختلاف رویت کو چہ الیت از صفات ان کیان کہ نام تو نسبت در ان بستہ
و ظاہر احوام مسک کہ در کلام سید شرف واقع است عبارت از ایشان شدہ کو چہ کلبار

معاملہ کنکاج رفت با محاسب بہ جمع گفتہ القصہ سوی خانہ کرای بہ کنش و گشت بضم اول و کسر و یم
 کار و عمل و حید سے نہارد بان حسن فعل کنش بہ کسے پیش ازین طاقت سرزنش بہ بد کنش گشت
 کنگر بضم و کاف خد سے قسمی از کہ امان کہ شاخ گو سفند بردستے و شانہ گو سفند بردست دیگر بگیرند
 و برد خانہ و پیش دکان مردان استیادہ آن شاخ را بر شانہ بغوہ نے بالند کہ آواز عری از ان ظاهر
 گرد و تمام مردان آن صد اشیندہ بانہا چیرے بد بندہ و اگر اہلے در دادن واقع شو و کار دی کشیدہ
 اندام خود را مجرد سازند و اکثر غلب کار و را بہت پسران او خود بد بندہ کہ این کار کنندہ صاحب
 خانہ و خداوند دکان از ارتکاب سچل شیخ و حشمت و نفرت نمودہ بانہا چیرے بدہ و این قسم کہ از شاخ
 نیز گویند چنانکہ در شاخ خانہ کشت سچلش حافظ پسر ام و کنگر بودے بہ تاز و نیار
 در کم کیہ او پر بودی بہ سیفہ بدیعی بہ ہر گمہ کنگر بے بنیاد براید بہ از ہر طرف مکر فرما و براید
 جانم تو بنیاد و فادارد و ترسم بہ کاخر و فاکے تو بنیاد براید بہ و طہا ہر اہلین مخفی است و تجارت
 میر علی شیر کہ در ترجمہ مجالس انعامی در حوالی سید بر بندہ نوشتہ و اورا فضایل و کمالات ستودہ
 دے کہ بجا قل کنگر غفلت و زریہ بود این رباعی کفیت سے امانکہ برستندہ خورشید و مہند بہ
 از چشم تو در آرزو کے یک کہند بہ کنگر اگر این است کہ من می بینم بہ خوبان در تنگ تعلیم کہند
 و نیز کنگر و کنگر ترجمہ نثر و دگشت از شبہات دست کلیم سے کردون جو خاتم است و گشت کنگر
 آن قلمبا کہ شاہ سلیمان مکان گرفت بہ کنگر کردن در جہانگیر سے و رشید سے کنایہ از رنج و
 تب کشیدن و کار بجاصل کردن کنیر و کنیرک بافتح مطلق وزن نور جہانکہ غلام مطلق مرد بے ریش
 فرد سے سے کنیرک بہ و گفت کہ راہ داو بہ منم دختر مکرک نوش زاو بہ راج سے رفیق میکہ ہ
 ز گسست و یم بہ دختر ز پے خدمت جو کنیر است اینجا بہ مع الواء و کوتاہ مقابل دراز
 خان از و میفرماید کہ این لفظ اکثر در چیز کے مقدار کے استعمال میشود چون جامہ کوتاہ و قد کوتاہ و محمد
 قلع سلیم معالی کوتاہ مقابل معانی بلند بستہ و در خیالی از غرا بہت نیست سے مرا سے کوتاہ و بستہ
 نباشد بہ جو کوشش کہ مشنوتما سخن بلند نباشد بہ دور و لبس دالہ ہر کے برابرین بہت اعتبار سے
 است خاجہ قطبہ درین باب بہین وزن و قافیہ گفتہ در آن نیست کہ ربط لفظی درین شعر مطلقا نیست
 در واقع کہ جای گرفت بہت ہر چند منے آن تکلف صحیح میشود اما از بابہ بلاغت فادہ عزیز سے
 مصرع اخیر پیش فقر جن خواندہ سے جو کہ نشنوم تا سخن بلند نباشد بہ و بصورت کلی تکلف
 صحیح شدہ و لفظ کوشش کہ بکار بود نیز از زبان رفت و بلاطہ ہر غنے رچندہ یعنی را بہ تہ ال
 بستہ اما نسبت بنی سلیم صاف بستہ سے رہن منت کوشش کہ ان خوشنوم بہ کوتاہ بلند نباشد
 سخن نشنوم بہ انتہی بہر تقدیر با لفظ کردن و شدن استعمال چون سخن کوتاہ و قصہ کوتاہ و جدال
 کوتاہ و شمع کوتاہ و ملک کوتاہ و در ہما افادہ معنی تمام شدن کند اول و دوم شہر است و سوم

ز دست میفکن خدنگ عشره گش و شکریه و اول استاین گنام آهونیت و پنج کعبه ان سلطنت
 در مقام حق رجاست گفته میشود چه در کعبه ان ششمن دعوی سلطنت کردن دلیل حق و بلاست است
 کنایه با کسر سنجی که بر معنی غیر موعود خود ولایت کند و کنایه زدن گفتن عبارت کنایه اینر و حسیه
 سے گفتے ہیں کہ تیم از بر دکنایہ است و گریز سے کنایہ لکارا میں ہیں و ملاطفا سے کنایہ بر بر طیار
 میزند بر تیر و تدر و کلکم اگر بگذرد و بسوی مقام و گذران کفیع اول و سوم جدا کردن و جدین
 و گنجین و بر رسم شدن مفید سے از سایہ من آن بت پر کینہ میکند و چون میکند کہ از شب
 آرنیہ میکند و دای از دے کہ وصل تو در دست آورد و نامت شنیدہ است نین سینہ میکند
 پوست کنے چپ کن چاہ کن خارا کن خانہ کن خرس کن ریش کن ریشہ کن بر کن
 پیر کن کند با صلا ح تیر از ازان کششی است کہ بعد از کشیدن کمان در حالت کشا و تیر کشند
 و کند زدن بر جستن و رم کردن سے والدہ جو باختیار توان و زوار سر کو سے دوست کنی
 بنشینم و خون زویدہ ریزم و چون داغ زجا سے بر بخرم و طالب سے بای بندم از دین
 ویرانہ کنہ می یزیم و رد و پاک ہنہ شبگیر سے لبندی میزوم و ملاطفا سے خدنگ نام را از
 کمان کنہی دہ و ز حکم انداز سے نام مشہور زکات دل رہا کن و ندارم قوتے در نہ جو تیر از
 کمان حبستہ و ازین مہان سیر و بیلا و ت میزوم کند سے بیسج کاشے سے سر غوغوش
 برود آوردہ ام از عالم دیگر کہ من روز نخستین زین حریفان و نا کندم و نعمت خان عالم
 سے شوخی کہ کشتہ راہ زن نو بہار کیت و از کل قبا سے رنگ بہستان کہ میکند و عبید اللہ
 وحدت قی و در پیشہ کلکندہ سے کلبن چو کش کند شود بوتہ خارا است و کلکندہ کجا کا نام بزم
 بر آرد و نظرت سے آغوش و بکشیای و غمناہ میکند و دل صید ناوک غلط انداز کند تست
 کند و کوب کنایہ از تشویش و بقرار سے شیخ شیراز سے نہ گفت افزد و کار کردے نہ جو ب
 شب در روز از خانه در کند و کوب سے ظہر سے و تریف توپ سے نشیند جو رزانو سے
 کند و کوب سے فک کوہ پہلو سے و سیدہ جو ب سے کندہ کار بکاف و دیم نرنمازی و کندہ کر
 بکاف و دیم فار سے کسی کہ در پنج و مس و جو ب و تختہ و کین و مانند آن نقشہا کند و این علی
 کندہ کار سے و کندہ گری بہسم گویند اشرف سے خانہ جنت کہ از تنگی کین دار کردہ بود
 دست بنا کردہ و روی کار کلک کندہ کار سے مانند کین خانہ بود خانہ من و از جو سپر
 کندہ کار تن خود و ملاطفا سے عجب دارم از کندہ کار قدح و کہ بودشت دست از
 کنار قدح و کنبوزہ در جانگیری و رشید سے بای موحده و دا و مجول در بے بجمہ کرد و ریب
 شفا سے طالب جو نمودت ہسم ز پوزہ و ناچار ز کل او گر فقم روزہ و کل آمد و کنبوزہ
 جندی آورد و مشہر ستانیت بر کل کنبوزہ و پوزہ بای فار سے در رشید سے عذر داین

آنقدر که کوه از کشیدن باز و کمره ز بار شکستوری که باز و کوه به تحمل ندم کاشن ابر مفت
 منت و کمره و دیدن از عالم سر و زوین از صاحب به هیچ بر خورشید میلز و زره پروا
 کوه میدزد و کمره ز بار و در دا که کمک بضم اول و فتح و دیم فوجی که در جنگها برے است تعیین کنند
 سبج کاشن به چشم بزم که فتنه ارا کمک است و شور است که در یک مرد یک است
 کرخت کس سینه مطلق نشود و در بخت هم اند که سفید سس یک است و تاثیر به جریه
 ناز کاشن بقصد جان آمد و در ان کند صحت نرکان زیر طرف لکلی و کند بدل خند و کب
 از خم و نه که کلمه است در آن رسیده باشد که در وقت جنگ در گردن صوم انداخته بخود کشند و گاهی
 شخصی را خبر از جا به لبه نیز بران انداخته بخود میکشد و با سفید یا مخصوص تابدار و گلو فشار بران
 عدد و بنده شست ایز از صفات او و بالفاظ الکدن و انداختن و بر چیدن و کندان و ستن
 رباره کردن و عجبیدن و ستمل چهارم و در لفظ پیل نه گذشت طورے به زیست و بزم
 با رفید بلند و بر خورشید بر زره بچند کند و بر صید جان کند و نیکند و کاشن و آوست
 اختیار را بر قنار است و یکلم نه مهر قبالش اگر سوز و سپند و دود آن بر حنج اندازد
 کند و صاحب به بر صین جو شکوت کند فریب را به زخمه دار خانه بر لکین کمار و باقر
 کاشن به کند بهر بانه باره نیازے و زین شادی و نیزه سے ازان در زنه که زلفت
 چین فروریزد و بر خسر و سواره آید و صیه خود کرد و دل و تن عم و کند عقل گشتی
 کجام نفس ترن هم و میرنرے به باکر کشین رود و با کله بخیر و به با کمان و اسباب
 با کند و فتنه یار و در توفیق کند و سلج و آلت و جون زایوان سوی میدان شد و به
 کشند یاز و تیره بجا و یازاد و نظارے به به خم چون کمان گوشت چاچان و کند
 گره داد و بچ و بچر کرد و در نیکشت بچ و کند و در شهر ارا و در انداخت چون
 خبر و زکار و کند حلقه کردن مستعد عید و بکار شدن صاحب به میکند و دم کند
 حلقه از آرا نگاه و نیست سیر مردان چشم و ارا از شکار و کند وحدت و در کمر و صحت گذشت
 ابو طالب یکلم به توصیه عالم قدس درین دشت و کند وحدت و بر خورشید فلک و کنج خلوت
 غم بچو شیشه نیم و کند وحدت از انشک بر کمر دارم و تاثیر به فلین ملک و در کف
 فرخت ما و مدار مرکز عالم و کند وحدت ما و بهر از عبد انشی قبول به بزرگ کیا پوسته
 از فکر و قین خود و بکر خوشی گردید و کند وحدتیم باشد و صاحب به کند وحدت و در عالم
 ایجا و هست و پیش سربازان و بجز از حلقه فراک نیست و کند اندازے کند انداختن از دست
 و ترک دادن از آن مخلص کاشن به صیه مطلب کنند و خبر بکند اندازے و هر که قطع نظر از عالم
 اسباب کند و کند انداز در لفظ چین شدن کند و خود را جمع کردن نیز گذشت که هر بی با نفع

سے زبا کنبہ عامہ ششہ کمری بہ بین چمکی شئی اسے زبا در زیادہ سہری بہ محسن تاثیر سے گرجین جلوہ چرا
 بہ بیابان بردش بہ کوہ رامیکہ آن لنگر تگین کرے بہ طنہوری سے از جای فتحہ کوہ ز شینگے در دم بہ طاق
 کرے چون نشو و بار گران است بہ صاحب سے یاقوت کبریا شود از آہ سحر و ماہ ایوب را کند
 کمرے بار در دما بہ کمر فروزش نور الدین طورے سے یارب بچہ نرغ ہشتہ انوش سے بہ دیو چکر فروزش
 کمر بکر و کمر در کمر متصل رہا ہم پیوستہ پسین در قلعہ فیروز بہر گذشتہ و ایضا خواجہ نظامی سے کمر بکر
 کوہ بر کوہ راند بہ کوہ جہیت جہانہ بہ و نجاب خیر المذقیقین و شرح این بیت کہ غلامان
 گلچہرہ و در بای بہ کمر بکر کہ تختش بیای بہ سیفرماند یعنی غلامان حلقہ زدہ استادہ بودند کہ تخت
 او بوجہی کہ کمر کے متصل کمر دیگرے بود لیکن استعمال لفظ بکر کندرتے دارد شاید نیست پس متوالفت
 کہ چون لازمہ خد متکر نے است کہ کمر محکم بستہ شود ذکر کمر نمودہ و مراد از ان ذات غلام داشتہ بخانچہ
 فیصل راز بخیر میگویند و اسہوراد در منیوسند و سگ قلاوہ قلم بند میسازند حاصل منی المہ غلام بر غلام
 گرد تخت اور استادہ بودند و مراد از ان بیان کثرت و اگر کمر را بمنے میان گیرند بخانچہ در کمر و بمنے
 کمر بندہ خود متعارف است بخانچہ زرین کمر پس از کمر بکر مراد آن ہستہ کہ کمر بندہ بکر بستہ متحدہ خد متکر
 بودند ہم وجہیت کمر چین جامہ چین دار درین مخصوص بندہ است و در ولایت این را عیب دارند
 چرا کہ لویان در قاصان میوشند تاثیر سے خالما دارے کہ چین بچش زلف عنبرین بہ از خالما
 شوخ و شنگ آوردہ بہ محمد سعید شرف سے یکشدہ زربس و راز کے کیوت و رہا کول بہ زلف
 بہریت کمر چنے است بہ بالاد دل بہ جلہ نسیان گریبان آن بت چین میکند بہ بیرین راجہ و تاب
 آن کمر چین میکند بہ کمر وحدت چیز بست درون آن را کہ از ابریشم ابرسیان بافتیہ از تسمہ چین سازند
 و در گلو اندازند و اگر کمر بندہ و گاہ در کمر و در و زانو انداختہ بالکای آن نشینند و عرف بندہ کوشت
 بکاف فارے دوا و مجول قبا سے بندہ ہی خوانند صاحب سے زمزم ملاطمت این بحر بکنا رہبرس
 کہ خوشتر از کمر وحدت است گرد اہم بہ و کسندہ وحدت ہم باہمی است کہ باید کہ سرخ کردن
 کنایہ از کمر بست کردن دانہ کی آرام گرفتن از عالم نفس است کردن تاثیر سے از تختین کثرت مت و خرام
 کردے بہ کہ سے یخ کمر دم کہ کیا ہم کردے بہ کر کش کنایہ از مردم شجاع و دلاور استادہ فرستے
 بہ کمر کنان سپہ را جدا جدا ہر روز بہ کمر بندہ بنمزل شدے ز طیلہ زر بہ کمر کشیدن بہ چری عبارت
 زراستوار بستن کہ بقصد غالب آمدن بران وترتے نمودن از ان نظامی سے کمر بر کلاہ فریدون کشیدہ
 سر تخت بر تاج گردون کشیدہ بہ یعنی کمر اسوار بست برین قصد کہ برستہ ناجی بند کہ از ان شکست
 رونق کلاہ فریدون شود کہ بستہ کنایہ از آمادہ و جہاں برے کارے و ہمینی خادم و نوکر ما خود از ہن
 منی است کمر در ببال و کمر بندہ کمال ہمیل سے ہمیشہ کلک تو باشد از ان کہ بستہ بہ کہ تافائیس
 اہل نہر کند تقریر بہ نظامی سے جہ بندم کمر در صاف کسے بہ کہ دارم کمر بستہ چون او بے

[illegible]

چون کمانے را که برکش کرده باشی سر می پستی می آید از دنبال استم می رود به کمان برداشتن در لفظ کمان
 و کمان کشاوند در لفظ دمان و کمان راز به برزون در لفظ تیر تمام گشت کمان را بزه کردن و کمان زه کردن
 و کمان را چله کردن یعنی خنجر صاحب سے این کمان را از زبردستان که خواہ چله کرد به بادہ پرزور و چن شود
 را بر و چن ترا به از چشم غزالان چم خواب سفر کرد به ابرو و تیر و زه که بزه کرد و کمان را به شمشیر
 گذار که زه کند کمان را به دشمن که بر تیر سے توان دوخت به کمان از طاق بلند او بختن و کمان بر طاق
 بلند گذشتن و او بختن کمان به نزد عو کے کمال کردن سے زور و طبع یعنی شمشیر صاحب طبع دارم به
 که از طاق بلند عرش او پرو کمان بن به یکلم سے بر چو خ این طلال باشد که دست حسن به او بختن طاق
 بلند سے کمان تو به اقا ملک محمد رابطہ صفہ سے حسن تو بکلیرگ ترا بخت جہاڑا به ابرو سے تو
 بر طاق او بخت کمان را به علی فیلیہ بیگ علی خراسانی سے مدام بروش او بخت ز طاق بلند به کمان عو
 او را بکل کشیدن فرست به کمان بخشم آوردن و کمان کشیدن و کمان افراشتن و کمان بالیدن و کمان بلند
 کردن و ساختن یعنی کشیدن و هر دو پسین کمان را زبرد استن کمان بقصد تیر انداختن میرا ملک مشرق سے
 سے کمان زیر عظم چگونہ خواہم من به که زه تو انم بلند کرد از جانش به فرد سے کمان بالید
 رستم بچک به که کرد یک سر که خدنگ به و کمان پیش کردن و کمان پوشیدن و کمان شکن و کمان
 بر سر کسی زدن مودت و پسین مقابل کمان خوردن است ملاقات شمشیر سے به وہ چه طبع است
 که او دست خدا دست ترا به هر که یک تیر ترا خورد و کمان را به سیم خورد به حکم سے فرکان تو خنجر برخ ماه کشیدہ
 ابرو دست زده بر سر خورشید کمان را به ملاطمت سے بصید اشکے چون کمان کو پیش به فرد بخت حدیتر
 بر صید خویش به مفید بلخی سے بقصد کیت که از دست ابرو خود را به رنگ سیمہ دل افروزین کمان پوشیدہ
 میر تو سے به بستر که دوست نکاران جو بکشاید گین به بستر که دور که جاران جو بفرازد کمان به
 سید حسین خالص سے بستی که بروش خیمہ که بوسیم و دانش را به زور دیگر که از کشیدم من کمانش را
 عبد اللہ عقیق سے کمان کشیدن بر بندہ وان به جو چشم شوخ سیمہ ابروان به انور سے کمان
 سپر برف بر دواز کشف کوه به چون رستم نیان نجم آورد و کمان را به کمان از چله برداشتن خان آرزو
 میفرماید که از بسیار که از اہل زبان تحقیق منے این بیت ششہ اثر سے تا کمان شمشیر زہرین دلشدہ ابرو
 گوشت گیر به چون رسد دزدی بدزد از چله بردارد و کمان به طلب کرد و چو یکے از عہدہ جواب نیاید
 و چون قیاس نمونہ کہ از چله کمان را بردارد پس بجا طر جنین میرسد کہ بردارد و بایستی فارسی و زہر
 نازی یا خود از بردو خن باشد که معنی خالی که دست و تصویرت یعنی در گردن چله باشد از کمان و سوق
 مصرع اول نیز همین میخاہد خبر کہ معنی بہت جنین باشد تا کمان زہرین شد ابرو گوشت گرفت چنانکہ چون
 دزدی بدزدی دیگر رسد چله از کمان خود دور کند از جنگ و دزدی کند و ظاهر در ولایت این سوم
 باشد کہ برین دزد و دیگر دزد چله از کمان دور کند و این نشان باشد دروزدان و اللہ اعلم اتہی کمان خن

تفصیل کی سمجھو ان چیزوں میں ہونا کمان صد منی شہرت دار و این از عالم تا ملک بند و ست
تباہی منہی و نون غنہ صاحب سے سمیت پیران کشاید کارهای سخت را به رخ در خار کند تیر کمان
صد منی و قاسم مشہدی سے بادہ گراندک و گسبار سیاید کشید بہ کر کمان صد من بود بیکباری باید کشید
میر منی سے چون کمان صد منی در دست تو گرد و بلند بہ چون خدنگ دیدہ و ذرا شہمت تو گرد و در
پس کمان افراز و تیر انداز کا نہ پیش تو بہ رخ در خار کند تیر کمان صد من سے بہ کمان حلقہ کمانی
کہ زہ مکرده باشند اثر سے بکیش ہونمندان خود نمای میت دستورم بہ کہے کہ نباشد چون کمان حلقہ
از زورم بہ مرزا صاحب سے در کہن سالے گرو دہایم آسمان بہ این کمان حلقہ مہانت نشو
کم نشود بہ و جید سے چون کمان حلقہ بیکاریم با جہن نہ بہ زور باز و دست بار ابر قفا عجبہ است
رہنے سے ظاہر نشد ز قحط سجدان شعور بہ ہیچون کمان حلقہ نہان ماند و درما بہ کمان کرد بہ کمانی
باشد کہ بدان گلولہ دہرہ اندازند از اعرابان قوس البنادق و قوس الجلابق^۱ و کمان مہرہ را و
انست و کرد بہ گلولہ را گویند میر منی سے سپہر بر خذر است از کمان کرد بہ تو بہ تو از کین سپہر
بلند بی خداری بہ طالب سے ہمتش در کمان کرد بہ نہ فلک چو یک غلولہ خاک بہ میرا ہے
سے کمان خصم تر بے زہ شود بر در مصاف بہ کمان کرد بہ صفت گرد زہ کند کمان بہ نظری سے
بہ نزد قوس کیا نے تو کل نہ برو بہ کمان کرد بہ نمایہ کمان رستم زال بہ کمان زنبوری کیا یہ از تفک کہ
باز سے بندق و تبر کی ملین فروشد فردوسی سے گرفتہ گردان ایران زمین بہ گمانہای زنبور
جرح کین بہ کمان حکمت نوعی از جنیق کہ بدان تیر اندازند کمان بہمن و کمان رستم و کمان سام
و کمان شیطان و کمان جرج قوس قزح سلیم سے خدنگ غرہ بخرقہ اہل دین کنند بہ خذر کہ ابرو کے
خوبان کمان شیطانست بہ میرزا عبدالغنی قبول سے خطر حادثہ پیش است گوشہ گیران را بہ کہ ابن
سپہر مقوس کمان شیطان است بہ ملاحظہ سے چہ بہن یا ابر تخت شہزاد بہ کمان ہمیش دلو از
بے جنگ بہ نظری بنیابور سے بہ جزا کہ زیر آرد فلک کمان رستم بہ در چارہ را گرفتہ نصبت
ہفت خوانی بہ حسن بیگ رفیع سے چون کمان جرج را بینم باین ناراستی بہ از دلم گویا کہے
تیر خدنگے میکشد کمان فولاد کمانی کہ پہلوان کشند و جلہ اش از زنجیر میا شد شالی لکلو سے
باز دے نخت من آن طور قوسے ساختہ اند کہ کمان کشد رستم فولاد کمان بہ کماندان فرما
میر منی تحسین ترک ساتی سے از بہر قہر دشمن شہنشاہ زمین بہ ہوارہ بر میانش کماندان ترکش
است بہ کمان پاک بیای فار سے یعنی کمان زور بن استفاد میشود و اعط فریے سے دار و کلام
پاک دلان بیشتر اثر بہ زور خدنگ پیش بود از کمان پاک بہ کمان پشت کور بہ طوطی سے قسم
بصیہ کلن نکش کمان پشتے بہ کہ آہ راز دش تیر بر نشان آمد بہ کمان ابر و از اسما محبوب است
صاحب سے ز آہ نشین من نشد نرم انکمان ابرو بہ جہ حرفت انکہ از تش کمان کم نذر میگردد

سے کم صلا و حظ و درجہ + حرف معطر را کمالیں مع + طے ہوا ہے سے و مسل میگرد و تقرب
 حرجا اسم الہ + قرب یجزم ما دینا حساب کم صلا + کس واد حق بالف و عواد و لا دلام ہا ہا
 شود الہ حاصل کہ کماج قسمی ازلی مرد و کلچہ حیدر ایں عورت ہن دوریت کہ استون را ارب
 سرور در عالم کہے حق سے سکندر ملک سے کہ در قبیلہ آوردہ سے کمان بان عود کا سے عود
 سیاہی کماج حیدر عود + موت خان جانے سے لکھا کا خدے کو کا عود رنگیں را کر سے
 کہ سدارم کماج سحر از حشاش افشائے + کترین و کسرہ ایں کلکات معالہ کھنہ می سود
 و کا بحر در مقام افتاد و مانات پیرستہ ال میکہ سائے نکلے کا سے توجاں ہا حق شکار
 عدائی تو نہں کتر سیر کار مست + کجا + قاشی بہت مردن از سمن و تیرین آں در اجد ہا
 کرات + صد و چون حواس ہست حار محل کم بیاض حصہ شہید کردادہ دریں بقدر مایہ کہ
 بیوج کجا + لودمانہ کما جمع آں سیری لاجی نور حسی سے اٹلس در رعت و کما و قص
 میت غیرار مردہ و داور + ملاو فی نزدی سے میت جائے ملوہ کما سے نہل میں سرور +
 ہا مارا یجا تخم برعویے میکہ + کمال اکتع تمام سدل تمام و العظ حواس ہست و اس داول
 و گرفتار مستحل خواجہ شیراز سے گرفت کا حست جوں عشق کمالی + بار + ماد ہر ایں حس
 ردے + اور سے سوری ہست وادہ دیار کمال + نکسا و حدہ پروردار تر فال + کمال
 ہر خواہے میت ہاں + غائب سے میت حوئے فطوح میں نواہ تمام + خواہے
 کند ہر کمالی وارو + کمالیت لورن + با جب منہ حس و بلوی سے اہ اگر سببت لاف کما
 رنہ + کلک از اس الدف سارم سہر کہ کم + کمان تر حمر قوس و مسل حماں کما ہی مجہ
 مرکب از حم دال کہ کلمہ سست بہت و کسیدہ عیدہ + وحت ورم + وکتہ پنی کز ارد مار و کل
 از صفات و ہر کر سہ و اور دار سہا تارت و دمشق و طاج طو اسات و رستم یکمان
 محروس ہانے سے در آمد ہر جا سے صد ہزار ہ کمان و سخی و چاچی نکا ر + مر حسرو
 سے موسی شکافان کمان سترہ + زہر وادہ اور سے لکیرہ + خواہ حال الدین سلال سے ملکیت
 + جون ہمد حس و ہر وی کمان + رہہ گورس طغز بہر دال سو فار + ابو الفرج روئے سے کمان سترہ
 وستان سنے + کما ز قول نرم شہر بارہت + الواس دایب سے سبب یک بہر کہ سترہ
 و بے ہر کردہ + جوں کمان نو ناسا بہر حشر نام + یک زمان بہت سحر کریم عقدہ کا
 + صفا جلد نعش گور سگریں صاحب دم + سال کمان کما سے و رعت کما کردہ سیاہ
 رعت کماں جاہ کماں کچکماں راج کماں حرج کماں شح کماں جست کماں از و کما
 کمان حرج موس فرج کہ سیاہ در کعب اللہ از آلات قلندر مری علی ہا + انتہدیر می کمان رعد بہت
 کہ خواہ آمد کماں حدس و کمان حد می کماں بسیار و در محل و در کماں را بخیر ہا سے ثقیل

زخم ناخن و درون من داغ حسرت میشود به کم و کاست متقابل بسیار یعنی کم مستعمل میشود پس لفظ
 کاست در چنین مواقع محض زاید بود میریزد به بار بسیار و بار کش اندک به چاکران شیش و مرکبان
 کم و کاست به کم کشیده است از فلان ای کم حجت کشیده است از بر سبیل استغناء کم حرف
 و کم سخن و کم گوی و کم سوال و کم جواب و کم نگاه بیرون ظهیری به با کم سخن میتوان ساخت به
 این است بلکه کم نگاه است به کوک گردید است با هم خوشی و طنبور با به کم جو بست او دین هم کم
 سوال افتاده ام به کم زن و کم زده و کم بخت و کم طالع بد بر فوید و دست گویا که از طالع بد نقش
 کم نیزند نظایم به طالع بد بود بد اختر شد م به کم زده کوای قلندر شد م به بعضی درین است
 منتهی آواره و گشته گفته اند این نسب است و در برهان نوعی از خار که گستر اوصاف است کم فرصت
 فایز طلب تاثیر به نرد و تلفت عمر عزیز به حساب وقت کم فرصت بگذارد به کردن خست است
 که فلیت نمیدد به کم فرصت است چرخ که فرصت نمیدد به ملاطفت به چرخ کم فرصت زن بسیار
 خورید یاد کرد و در جهان بنید جو به نوسنم آئیده را به صاحب به نیز نیم غافل برزدن
 جو نامردان به که میگردد و مطهر که کم فرصت نمیشد به کم زبان گنایه از کسی که هر چه او را
 فسخ نموده شود بجا آورد و در برابر آن زبان عذر کشاید و گوید که از من نمیتواند شد به کسی که خند
 زبان آورد گفتار او دیگر به را کم باشد نظایم به همانا که عشقم برین کار داشت به جو من کم زبان
 عشق بسیار داشت به کم کاسه کنایه از همسک و نخل و سر و پای و مکتوف بهم گویند از نه مانده
 رنگ کا بهیم باقی که جذایم نداد به ساقی کم کاسه اردزم که صفر اشکند به میحی کاشته به
 تهمت کم کاسه از خشت کا قرنمان به پیشین بهتر بود در بند جهان به مباشر به کم بودی در شمار
 نیادرون خود را بخاک که گویند فلان چه آدم کم است یعنی خفیف به نقل است و بعضی به دست به
 یکم که دن سر رشته کار از دست دادن نوشته اند و غالب که به معنی کم بودگی بضم کاف و فاء
 باشد نظامی به دیگر باره گفت این چه کم بودگی است به شفاعت درین پرده به بود کیست
 کم میدانی مرزا اسمعیل ایما به نکین شد لب شیرین تو از حجابانی به بر بهار شود این نخل ز کم میدانی
 کم نقلی زبان فصاحت لیکن عوام میگویند که فلان کم نقل است به مفلس به چیز است قبول به
 گاه گاهی به برم می آید به منی کم غلبه این است به کم مددی مدد کردن به کم و کم روان شدن
 بسیار و مرکب تاثیر به جرخ در کم به جمل مرکب دارد و به بر کرد و زده رفته خاش جو قلم
 کم سال خرد سال به تنفی به جهانیده در برگ در دلم به نیک سال زادان و به حاصل کم عمر
 آنکه عمر کم داشته باشد نظامی به سه چیز است کان و سه آرام گاه به بود و سه کم عمر و در دینا
 بهند و ستان است به بار سبیل به یکن که بر زبان گناید دلیل به کم صلاح قاعده است مقرر به
 که در آن حروف جمله را به ترتیب الف و نشر و تب غیر میزند و بحکم را بحال خود میگذارد و آن نیست

کلید عقل کے کڑھل پر عقد کا نام اور معوض اس سے کہ حرف حق ہمہ داخل ترزاں اما کلید
 عقل عدو کے سامہ در ترویر + مجلس کا شے سے این کس استہا کہ میں اردولت اویا تم +
 جیواں کردن کلید عقل حوت تا کہ راجہ کلید عقل کہ ہے اس سرے کلید دار اگر کلید کا حاجت
 تو بل ان اسد ان سے ضروری رکھ تو اسد کلید دار + کسایہ آسمان در دوسرے بر در کار +
 ملاو جتنے سے رگے رگلہ دارم دوسرے راس + آڑے کلید دار در رستیاں ہم بہ کلید ج
 نو سے لہجہ کر تو خود لکل کلید ماں بخندہ داکہ تیکو نہر ستہ ناز سے ہنید صہ کا دود و صراط اس
 کار کلید ج کہ ہے تا س + حکیم دست کے کہ در کار اپہ سیفا دستہ مستد و محاشہ و دار
 اردوی سر آید ہا سید مع اسیم کم بالفتح مقل شیں و نیز نمی کی ما تر کا سے سے
 ہنحو نفس نکس ماں تا حسرت کے کہ دست کم ہر دو است + در مقام ہندوم و سے مطلق است
 کسہ متلا بہ کا گوید کہ رید کم مرکب صامی میو و دعوی راں عدم اد رکاب لور خاصہ ہندی
 سے مارا موہج علی غیر عس عس + کرم کم کرم کم کرم کم + وجہ سے حاہ اگر بیسے راہ ہار
 در بیش ہاش + حوں کم خود گیرے از کس کہ جو ہے شیں ہاش + ملا کس سہدی سے
 ارعیر سے داں کس گر لک میگرم ترا + حوں کویدے کہ میں حرف اکم میرم + محمد سید
 سے راہار اساک اسرف مادہ کہ محمد + دورہ دلان را ساسیت سر سول درک +
 و چشم کم دیدل و دس کم گفن در درشن حیر و دوا بہ دیدل و انکاشتن صاٹ سے ما
 سکرو حان سر س راہ ست کم کیر + رکھ میر ہاشد ہرہ حان سعید + حکیم رکابی سچ کا
 سے سردار نے ختم ہا دست کم درویش را + کو کوسا سے در او سے ساسد حوں راہ
 و می گد رشتن با ضا دہ و مالطہ کرفن و کفن سبیل در صبح سے دام رنگی مادہ محکم کم ار
 مورم + سیمان میو کم گرم اگر کم کم کو در + والہ ہو سے تہ درم کہ حرارہ ہم اردم سید
 در سے سکس حوں توہ کم کم شیشہ + کم سیاب حوت کہ دارم علم + سس مم موقع میں ار
 کم آڑے + اور سے سے ریکیم بودیں طور کہ گو سے کم تیر + ہر حیر سے کو دریں مھر کہ گوی
 کہ پٹا + دایکہ محفہ کرام و در نیو قمت نمی کہ حرا با سہ میر حسر و سے حان میں آہ در رفت کم حوت
 آمد ہر سیں + بار سیں روز شیں شیں ساید را + کم رول اطہار بحر صاٹ سے در کم رول
 ریاد تے آہا کہ دیدہ آند + جون شیع کی کسہ ران در دال کار + دود و ادنی مکہ اسن چکایہ
 ترک کرمس در کفن و حیر و دوا یہ سکروں سر حسر و سے مس + ویک بہ دوم رن + چکلی لاکھال
 کم زوں + انکہ خدا اس ملکی سرست + کے سودا کفن رشتہ نور ست + کم زوں راں
 سہ کہ آہر رشت + سکروہ تر آہر کہ رستیاں + صہر کم ہرہ قدم زوں سوی + آہ شیم
 کو کہ کم رن + کم کم آہستہ آہستہ ملا معہ لہی سے بچواہ کو کہ کم میو دہ نام + رحیم ہاں

شهرت دارد و موجود است و از شیر دمان نیز گویند افضل ثابت است و این شیر فلک شده تورا این
طوفان و جو آب حوض که آید برون ز کله شیر به کله قند قالب قند و این با ضافه و بدون اصنافه نیز
آمده مرزا عبد القادر تونے در شیر قله بست به کله قند در قله کوه شور به سیاهان جو در کله قند مور به
سلم به بدل چون شوق شیر می نه بند به سر فرزند باشد کله قند به ملاطفا به جو قند و سر کرده
این ظلم چند به سرش به تن افتاد چون کله قند به کله نا قوس از عالم های گلو و طبل شکم نایت
به عجب که دم زند از ناله تا بنفخه صور به ز جس ریح درم کرده کله نا قوس به کله ننگ طاهر ابی مقدار
منتهی و کف دست از نیک است فوقی زیاده به هر صبح زینم کله ننگ به فارغ از کیه آسمانیم به دین
را سله بهای موز بوزن حمله نیز گویند کله خشک کنایه از مردم دیوانه و سودا گران کله بزرا که کله
جوانات را بخت می فروخته باشد و حید به مرا که بز کرده به دست دبا به جرئت از بای دار سر
مرا به کله بضم اول و فتح و دوم محض کلاه داله تا سل و حرکات جامع شفای به از قوط کله کون
چون جویست به هر روز بود دست کون از دست به به دست که رود با بیت افتد به قالب برش
از برت کونست به سند اول در جریمه و دوم در بیت النظم که شست کله دراز با بفتح و نشد و دوم
که که شور و غوغای پیوده کند یکی شیرازی به ای مسفری که کم ادای تو خوش است چون خیمه به
منه بای تو خوش است به سستی و شلاق خور کله دراز به چون میخ برون خیمه به تو خوش است
کله کیر با کون و کله گیری انبه اشرف به قصد بداران نشانه با کیت به این تاج تانے ز کله گیری
است به و نیز در محبت کلاه نوشته شد کله کی به نشد به لام و کاف و دوم فارسی انچه از لوازم زمین
بر کله است باشد از بر طاهر و حید در توفیق سراج به سر کاکل حور از به رکه به سرخت خور و
از کله کی به و معنی جیفه مراد کل است که شست و عوام بند و شان به نشد به کاف خوانند و بخت
کلیجه با بضم خور دلی مورد کلیجه بز نظامی به نه انش کل مانع جنبه بود به کلیجه بز خوان خوش بود
کلیات بتشدید تحاتی جمع کلی جمال الدین سلمان به در عبارات تو توضیحات منهاج نجات به و اشارات
تو کلیات قانون شفا به کلیه با بفتح ترجمه مفتاح و اقلید معرب آن و غلب که معرب اقلی باشد
که کسب لغت یونانیست همان معنی در انیم کب است اقلیدس نام حکیمی که کتاب تحریر اقلیدس در علم
شبه تصنیف اوست و دس در آن زبان نه سمر را گویند بهر تقدیر ناخن از تشبهات اوست
انتر به بلی که لسته شده از رشوه رشوه جاره اوست به کشاد قفل زر از ناخن کلید زر است
کلید غلط کلید که از قفل دیگر باشد و در قفل دیگر اندازند و آنرا در عرف نه بر تالی خوانند
سعد الدین در قسم در برات به گره زناخن تبریکی که کشاده شود به که از کلید غلط است که
زیاده شود به کلید وقت و ساعت چیز است که از این سازند و در است و کشاد وقت است
بران باشد تا نیز به کلید وقت و ساعت ششم بخت جو لودارم به که خبر است به هرگز دری شود و

کلوح راز معروف کلوح اردو نوی ار اردو میر حسود احوال در اد سے دوان طعنان رہنوش
 درست + نہ یا لکھ کلوح دسک ورتت + بہاؤ اور رم سک کردن پتھن سبک سہ ہار
 مردوں + سادی ران کلوح اردو حاس بہ کلوح اردو کسہ دردائش + سودا کلوح اردو
 اردو سنٹ + لکھ لود خوش کیں بارے اوس + کلوح انداز حستہ کرتان دہا خواہ سال
 کسہ وجہ تسمیہ لکھ رمی حمارہ مرم مع میر موم است صائب سے رورہ ریدک است مبیای کلوح
 کرد و ہادہ ان حکایت رہا ہر سرار کرد + دوسرا خاک در ریر لکھ قلمہ سارہ تا حون جسم ترک
 قلمہ در آہ ازان سودا خاک کلوح دفاک دس سرش مبد لہ و آرا سک اندر دفاک اندر
 سیر گویند واکہ سک کلوح اعجاز وسیع سرار سے عمارتے ماکلوح امدار مکار + سسرورد
 سا دہے شکستہ + کلوح صلی کشتہ کار کلوح جای حمیدہ سارہ و حصال استحکام مدارد کلوح حستہ
 کردن آقیم عمارت ناگویند اہل ران یہیں مومتہ تیغ ارتے ار سکھنے ظہار درین ایام
 لدین قرل کو کر دے کلوح صں بہت + سالک فریبے سے کسے کہ حکو حالات خود تیں کہ
 دفاکام ممدار کلوح صں کہہ + کلوح رلک رول و کلوح رلک مالیدن کیا ہر محضے کردن
 کہ در بہات فہرہ ہمد مولوی حامی سے لکھ تر دولہ حوں حردوں سہ + کلوح حاکم الیہ
 رلک + مولوی بنوے سے صمد حام کہ کسے در لکھ ردی کلوح + لیکل چشم مست نور میدہ
 صلتہ + کلوح در آہ لکھن کما یہ لہ حواں جگہ منہ و آنتوب سدن کلمہ لکھ سہد یہ دراج
 سہہ تنگے آن حمید لود کار مارحہ تنگہ بختہ دغ لکھ و کس سارہ و رلکہ سہرت دار دو کای
 عودس مادوان لہ آیس دہد و مالطہ نش درون مستقل صبح سارے نو کے لکھ ساری لہ و آہ
 کیوں ردی کلمہ حوا کلمہ + اورے سے ای کار کار کلمہ سہ + وی عودس ہمار کلمہ خواہ +
 و باغیچہ سہ خواہ لہ اسان ہستہ دعاہ ارجہ انساں دسی رن سسرورد و در سارہ و گوی کہ در وقت
 خدیوں سرد و طرف روی سید اسود و اطراف و اں ہر حاسب درون اہمہ ہمار بہت کلمہ ہر اد
 کما یہ ار کلمہ دودرتا سرے سک سکراد دروری و ساراوارے کہ سادے + چاہے سہا لکھ
 سے ار کلمہ ہرادی + کلمہ ہار و سار کلمہ ہارسی کہ کلمہ در و اں در ہرمان دران چہد رلک
 ورت لکھ ہتے امہ گان آہار حستہ سے دست عالی لریں راہ آہرت کہ بہت + سال کلمہ
 نارت اگر ہمار بہت + اشرف سے لکھ سار کلمہ ایں حرف لکھ + حدس و دہار
 صورت دارد + و اصطلاح لوطان رہا شد قبول سے سہ سارہ رلک کلمہ ہار + در جہان
 ہر کہ اور یادہ ستر است + کلمہ لکھ کما یہ از فراش نوشتہ اندہ در حاجی سے دوان صمد ورت
 کہ آتش و لغت + سہ لکھ کلمہ لکھ ران رہنہر + کلمہ شیر عمر آہ کہ صورت کلمہ تیار رنگ
 سارہ داراں راہ آہ در حوص یرو حاکم در حضرت دہلی در باع صا لکھ و کلمہ شہر

مشکوئید * بر من کلک وزن که نیدیشم از کلک به دشوم و نامبارک و سکون دویم ششم نرخی که ازین
موی بزوید و الدهر و بهر دهنی در بچوگی به از کل حشو معرب چه توقع داری به که خود دشمن دلم حمله
و بے ادبیت * کندم از سر کلک و دستش را تا پا به که دل از حسرت نقش کلکش در قیاس است * کلین
و جانے که خاکستر در ان اندازند و بد نمینی است کلک خب یقین که به بے خان و بانی که شبها
از بیجائی بر سر تنور و کلین افتاده باشد میرنجات به کرم خدمت سبر کویتو در فرایم به بادل
چاک جو اتر ز کلک خبایم * کلک کوتاه یعنی در دسر کم کلک بالکسر بر عمو ما و نه قلم
خصوصاً و کلک در بنان اکلند کنایه از تهیشتن کردن و کلک پیرا ظاهر نیست که عبارت
از نویسنده باشد لیکن ازین بیت ملاحظه نمایی کلک فردش مستفاد میشود و اگر کلک پیرا همیشه
بدید * عطار و قلم از کجا میخرد * خواجه جمال الدین سلمان به ابر میگید چو کلک اندر بنان می اکلند
چرخ می نالد جو تیر اندر کمان می آورد * کلک فرنگی همان قلم فرنگی را در دست خان واضح
نماید احوال دل بکلک فرنگی نوشته ایم * خوش سرمه در گلو قلم کرده ایم ما به کلک کبوتر دم
بضم دال با صلاخ خوشنویسان نرخی از قلم را شیده اشرف به کرم شوق دل از کلک کبوتر
دوم رقم به نامه زین تقریب خود بال کبوتر میشود * کلک شکر نیشکر انور به به زلفظ او مگر
اندیشه کرد کلک شکر به از ان قبل که میان دشمن شکر است * به زهر خد متشنند میشه که در دل داشت
زبانے نابیش صد میان با کرم است * کلک بفتح هر دو کاف تازی و کل مکمل بفتح میم الهیاء مرزه
در آئے دکا دکا و ملافتی نرخی به نیست یکم جو عقل بر سر شان * پیش ازین فوقی کل کل
سبحی طمعه از زبان خراب * در سفر بار و کانم در جوال * میکشم از کلکل او قیل و قال به میرنجات به
اینهمه کل مکمل از تنبک کونیده تست به مطربا حق حق ما از دم بونیده تست به کلل با تحریک پری
بابیشه که در نرم و نرم بر سر زنند و تبرکی جیفه خوانند خواجه جمال الدین سلمان به در سوای چمن
بانغ غلغله غراب به شایخ کلهار زده انداز بر طایوس کل کلرغ نوحه از کرکس که بر سر آن
پربناشده بر خسرو به بیضه کلرغ بریر هاس به از نسب خویش بود بچه زاس به کلمه و کلنک
با تحریک و رفو سه متین دراز سر نیز که سنگ تراشان بان شک از کوه بیرون آرنجی کاشی
به قلم کوننده و با خود بکلیم که آخر دسته ماند از کلکلم * کلند اکلند رسم ولایت است
که چون زمان انجا بفعال کوشش متوجه شوند انصونے خاص بر کلند و مید به سر راه اندازند اشاره
بهیمنی است درین شعر صاحب به با همه مشکل کنایه خاک باشد زرق من به بر سر راه
چون کلند اهل فال افتاده ام * کلند و کلند که بمنی صاحب سیف به ایح به تاشته ام ملاک
جوان کلند گر * همچون کلمه خاکدانش میکم بسر * سیف اسیر شونج کلندی شده به نبرد
خود را بسته ساخته مبلادر * کلونج راه معروف و کنایه از مانع و حایل مرادف سنگ راه

دول در برت کواه پس است و مشورت با کلاه کردن سیر یا به کلاه احمد سر محمود گذشتن و نهادن
 بال دیگران مدار کردن از جهت نادارے مراد و دلایب کردنے دالم هر وے و سے بفلک نیست
 توبه مشاوم به بر سه سنبه کلاه حبه نهادوم به کلاه شکستن کنایه از کج کردن گوشه کلاه و قیل کلاه شکستن
 یعنی نفوذ کردن و اینجا حاصل معنی است کلاه گوشه شکستن و خشن منته صائب سے حسن چون آرد بخاک دل
 سبزه خویش را بپاشند هر شکون اول کلاه خویش را به چون غنچه بر که بخت جگر قناعت کرد به کلاه گوشه
 نوازند بر روزگار شکست به او صد الدین انور سے به هیچ سر بر آستان نسود به که کلاه گوشه بر بخت
 کلاه نهادون و کج نهادون و کج کردن منته داین کنایه از نخوت و غرور هم رساندن بود خسر و نه است
 بر سر یله نهاده کلاه دشتنه تند به انجوسله که است کزانسوک کند به کلاه نهادون و کلاه پیش کس
 نهادون کنایه از اظهار عجز و فروتنی کردن و سجده نمودن و ستر زین گذشتن داین طور در فرنگستان
 شایع است که هنگام عظیم داون کلاه خود را از سر فرو می آرند انوری سے کلاه بهمت نهاده کردن
 کرد و خدمت بسته خورا به کلاه بر سر کس نهادون کنایه از تخته کلاه کردن و نیز معتبر غرور و عظیم
 و نمودن ادرا کلاه نهادون کسی را منته خیر سر و نهاده دیدش چونیز کار آگاه به بولی عهدش کلاه
 انور سے در تعریف کف دست مدوح و مجابر سے قطره باران از در بر و آبلے کے چکیدے کو
 کلاه بر سرش نهادون خالے از حجاب به دالم هر و خطاب باب سے که تخریر اسحاب آزاد به بر
 نه است کلاه از باد به کلاه کس برداشتن و کلاه از سر کس برداشتن و دایم از سر برداشتن و کلاه از سر خود
 برداشتن و نیز ترک برداشتن و کلاه از سر بردون بقول محاوره دانایان سه جاستعل میشود اول آنکه چون
 کسے فردہ آرد پیش از آنکه بگوشش غیاط کس کلاهش را از سر بردارد و تا فرد کاسے نگیرد و فردہ نکوید
 و قاری نیشاپور سے جان بفال مبارک نه است دیدن کرک به که سکه خبر ده کلاه از سر شبان برداشتن
 سلمان سادجی سے ورنه افلیم فلک شکرانه این فردہ را به سر علان عالم علو سے برسم فردہ خواہ
 می کشانید از بر فلک فردے قبا به میر با نیدار سر خورشید یا قوے کلاه به و حجاب خیر المصن
 در شرح این بیت نظامی که سے زیر ترک برداشت کفانم چه بر بری که ز رنگونه شیر افلیم به پشته
 که وقت خوشی و مفاخرت کلاه از سر برداشتن رسم ولایت است اما انجمنی از هیچ کتاب ظاهریت
 بل آنچه دیده شده هنگام تواضع از فرنگیان چنین سیر نیز به پس بهتر است که در اینجا کلاه برداشتن از سر
 مخالفت مراد بود یعنی کلاه از سر خصم مقتول برداشته مردم نمودن کاز من چنین کار بوقوع آمده
 داین از راه مفاخرت باشد غیر مولف گوید از ثقات ایران به تحقیق پیوسته که چون کسے خواہد که
 خود را به گیرے نشناساند کلاه را از مقدم سر بکوبد و بجز سر برساند داین کنایه است از یاد کردن
 سر و روی خود و گوید که مان و شناس که من بالین بزرگی و شجاعت و جاکم این معنی در شعر حکیم سقا شاعر
 دیده شده و در بیت مایح فیہ نیز مناسب می نماید و الحمد اعلم و عیدیم نقض و بر شش حوال کسے کردن

در دامت و خوش چون سحر بد بسوزد و دو جگر با سحر کلا رکرفت بد بر خیر علی که بچو بسبل مبد از این خوش کلام
کبرم بد کلام نرم کردن کنایه از سخن سنجیده و ملایم گفتن مرزا صاحب بد که شست عمر و نکر و کلام جو در ا
نرم بد ترا چه حاصل ازین آسیا بد و نه نیست بد کلا ان کار که نه فعله و از موده کار که کارها بد عده مهر انجام
بد ظهوری بد بدی بشارت بد درین بد بنگاه بد ز خردان سپهر کلا ان کار باد بد کلا تری در دلا
از عالم زمیندار بد و مقدسیت در بند وستان طاهر نصیر آباد در حوال میرزا ابوالحسن نواده میرزا لعل
نوشته که از اعیان سعادات نشا پورانند چنانچه ابا عجب نقابت و کلا تری بد انولایت انوشا
بوده و همچنین در حوال اکثر شعرا این نظر را بد کرد کلا ه معروف و کلا و کلا مخففت آن خوش بختان
امید بد کار عالم کرد و از بخت بهایوش بدست بد چون بخت حسرت بد طرف کلا خواهد شکست بد
و نیز جز بد بصورت کلا ه که بر میوه با باشد بد بدی که بشاخ درخت بدیست بد و او عطر فروخته
بد در بر رگه با بد افکندن سیر تاج خور بد بدی در بالیدن اندازد کلا ه خویش را بد و بدی تاج
مادش ان مجاز است و کبر مرث و کثیر و فسریدن مخصوص مرزا صاحب بد سودا عشق در سر
مجنون بد کلا ه بد با تکرار فسریدن برابر است بد و با صطلاح لوطیان زده و کلا کبر فتن زده و تحقیق
رفت که کلا ه و کلا حرکت جماع است زده اشرف بد خجک بد ان نشا نیا کسیت بد این تاج
ستان بد ز کلا کبر است بد شرف الدین شقائے بد کون تو که شد دو وقت تریا کبر بد چون نام
کلا بند خمباز بد کلا ه گاه گاه بدی که بدی از کلا ه که فقر بر سر دارند سلیم بد بخت بد و را
کلا ه گاه گاه بد و ملا سالک فروخته بد میستوان گاه گاه از لذت دنیا که شست بد بدی کسیت
کلا ه گاه گاه بدی میکند بد حاج سابق بد از غمت بدست که بر سر کلا ه کاه میزند بد بر سر شورید و مجنون
کلا ه کبر کسیت بد کلا ه ز کلا کلا ه جو بدی که ز کلا بد ان بد بد بر سر کلا ه کاران که از اندام و
نشوند و غمت کلا ه و کلا ه شسته نیز همین است مولانا فحشی بد کلا ه ز کلا ه هر بر سر صبح است بد بدی فحشی
کلا بد کرده است بشیر بد شقای بدی بد و محاسب طبع بهر رسوائی بد کلا ه ز کلا ه بجز بر سر است
کلا ه شب بوش کلا ای که شبها بر سر نهند محمد قلی سلیم بد سرم زدی جو شود کرم بشا بد خودم بد
جو شمع اشرف من شد کلا ه شب بوشم بد کلا ه سیمان و کلا ه سلیمانی و رقصه حمزه مسطور است
که عمر عیار را کلا ای بخود که چون آنرا بر سر سگدشت از نظر انایب میفشد و بدی از ضعف تن
نهان شوم از دیده چون جاب بد عربان شدن کلا ه سلیمانی منت بد مر کرده بهان بد انجن بد
کلا ه سلیمان بد ضعف من بد سلیم بد چشم خلق نیانید کلا ه ند بد و کلا ه سلیمان بر سر که ایان بد
بدی کلا شے بد بهان شدیم زان ز نظر بد که از ند بد بفرق خود کلا ه سلیمان نهاده ایم بد کلا تری
کلا ه ملوکانه شیخ شیراز بد در دیش صفت باش و کلا ه تری وار بد کلا ه ند کلا ای که از ند سازند
و قلندران بد شند شد کلا ه خجک بد خجک کو می توان قلند بر سر انواران بد بر کلا ه ند دیده ایم فسر را

شدش کافکن و دفن بساز به خلق کشند از فرارش باز به شفای سے دوقتی پس مرگ چون نباشت
 شوند به از لته حیض خواهرت کفن کنند به دست و ترا بخود نیکو دگر در دهمینیت مکر دفن کنند به
 و صبح قریب از نشیبات اوست ملا فاسم شهیدی سے روشن تر خاکم از قریب کفن شد به خوشی
 زوم اینجا سفید از کفن شد به در قبا شفقی بر سر خاکم گذشت به فیض صبح کفن کند که برید کرد
 فطرت سے بهار عربی در دستکاری تماشاکن به ششم تیر گهاگے شب از صبح کفن بشنود به کفن
 بر جوب کردن داد خواستن الهی قی سے کاری کن که روز جزا لاله کون کفن به بر جوب از جفا تو بیداد
 مکر کنم به کفن باره کردن از بلای عطی به بر جستن یاز بهار به شدن وادف لیمان باره کردن درین
 از ازل زبان به تحقیق پوسته نامم گیلان سے میتو ام که علاج دل صد باره کنم به چاره مرگ بسازم
 کفن باره کنم به کفن و زد صبح کاشن سے رخصه در کور من از نیش جگر بسیار است به کفن بزد
 نو کے رو کے بن ہی آرے به کفن برداشتی و کفن در پوشیدن و کفن بر سر کشیدن و کفن بر کشیدن
 و کفن و دفن و کفن بریدن و کفن بافتن م محمد قسے سلیم سے سارگان کفن خلق را سلیم به بن به چو
 عکسوت چه با اضطراب بے افتد به جمال الدین عبدالرزاق سے کسے که قصد نمودارد جان بود مثل
 که کرم سید که با فدی به دست خوش کفن به کلیم سے به دست که احوال شهید نش چه باشد به چای که بشنید
 به برند کفن را به شیخ اثر سے آماده فزار ابردا نیک به نیست به ساعت کسے نه برسد کفن بریدن
 خیر الدین فاریابی سے ز کرم درده کفن برکنے و در پوشن به میان ابل مدوت که داردت معذوره
 و در بعض نسخ است کفن برکنی و میرزا بیدل سے کفن بر پوشی بمل بود چشم سفید اینجا به کفن و تیغ به دست
 از فقه آمدن کنایه از کمال عذر خواهی که در پیش سلاطین کشند و دیگرے میر خسرو و دش از بیم شان
 شکست گرفت به کفن و تیغ را به دست گرفت به پیش رفت دگر دزارے بغض چه شر مسار از
 کما به کاری خوش به کفنی نوعی از پیرا بن که فقیران پوشند فطرت سے ناچه آید بر سر خاک شهیدان
 از تو به پیش بالاین پوشیده قیامت کفنی به میر احمد فایق سے نسبت فقر و فاقه بسکه هم نزد
 نیست یک برده تقادرت ز کفن تا کفنی به کفن بر درع و دفن خواجه نظامی سے درخت کما
 فردرخت بار به کفن و درخت بر درع اسفندیار به کفنه به ترازد تا نیر سے حسن از و میتو شد
 تا بجن از فردش به کرده از لاله و کل گرچه ترازد که تیار سب به ان کشند
 و از اتر کے قشو و بند سے پتی گویند کفنه ترکیده و شکافنه صاحب سے طراوت از غر
 آسمان برون رفته است به ترنج ماه و بار کفنه مے ماند به مع اللام کل بالفتح بلکه
 موی سر نهشته باشد و کوتاه و ناقص و در محاورات لفظیت و رعایت تحقیر و تهوین سالک تر و بی
 سے ینخانه ازین پیش یکے مقبره بود به اینجا صد سر حساب با یک بره بود به تنهانه بهین شیشه
 حریف سره بود به چاره که دینر کسے مسخره بود به کلاسیه بفتح اول و با فدی دیا به مجهول دین

سہ و سوار نہا و سس پس ای نو و سس اما سکل و زون بہ و دو واسے اس سکن و زون بہ
 کفٹس با کی کفٹس و گری اسرف سے راہل ہوش و بصیرت کمال سحر گیت و بمع سحر کفٹس اتار کر دل
 کفٹس حسنہ تعقیج جم تارے و سکون پس پہلے قوالی کفٹس نکلا کہ ہندہ اس ہندہ ہشتہ سلیم سے
 حوالاں و رسم اس سحر کی شکست و مار دناست حسن کفٹس حسنہ و سنگم ایام مار دعب لوسی مت تعقیج
 رہے آکہ کوتاہ است کفٹس حسنہ می آرد و کہ کفٹس ہار دین و بارہ کر دل بسیار نکلا نور سے کر دل شغای
 در جو مکی سے کفٹس تو سے دیدہ کفٹس ہانا سہ و گری راہ مسان کردہ دو حار و دسا و گریہ سے
 بسیار کفٹس آکہ مارہ میو و تاکس سحر آں مگر سے بہا گندہ کفٹس باں آکہ کفٹس ہای حد او دہ
 کفٹس ہائی کردہ ماشہ آرد در مہد حرن و ہوتہ عوار سہ ڈکے مدیم سے حث نقس رہاں کفٹس است
 رصوان بہت کفٹس باں کفٹس است و بہر جید کہ کر طارہ آرد و اس سہ بہ آتم کلکل رو ستاں کفٹ
 است کہ کفٹس آہو کیا یہ لرزشم آہو سلیم خوش ساظر سرہ انکدہ است در جو ہار بہ آہو حوش
 ہاستہ لا کفٹس با یر دن کیدہ کتہ رحمت حوایہ در نکلا یو و درین رہ سنگ دلد کفٹس آہو بہ
 سہ ہر کہ قدم سرہ آدہ و را سے خود مار کفٹس آہو کفٹس مارہ سے ساسے و مگر داول نیسے
 کفٹس این یا سے را در ہے دگر و سدن حکیم رکنا کلاسے سے ہر عصور و صلا می طای و گرد ہم
 جو کفٹس مارہ سے ساسے و گرد ہم و کفٹس پیش ہے کسی کہ اس و ہنادن و سس آرد دل
 رسم است کہ حد متکاران و فتر کاس حد اذال جو کفٹس ہار و سس ہے سال مسکاردہ
 تا ایساں محنت انتظار کسہ طالب اسلی سے شخص و اسق عمارالد و مگر کفٹس کلام سے بہر
 دست کفٹس کفٹس ہے لطف و لطافی سے حوقل کر است سس کفٹس و سنا مد طای و کفٹس
 و در سس و طافاسم متہدے سے کفٹس کہ مس ہے گدا بان نہاں بہر و در ا جو سر رہا
 مارہ اسرست و در حصتہ ذوالع حکم شغای سے ردل و تو ذوالع یقیرا سے ہم و رہل مدح
 امید داری ہم بہ ار کفٹ رقبہ با مرل و عقم و کفٹس یستس ہے یار سے ہم و کفٹس و کفٹس
 نیسے رحمت اقامت متقل و رنگ سحر کفٹس جو استن کیا یہ ار بہر سحر کردن و سحر میں حاکم
 کفٹس ہنادن اقامت کردن و سحر مار آمدن و سحر میں لول کفٹس سا حن و سہ ہاد و این سہ
 کہ خریف ماشد کفٹس نام سحر کفٹس کہ حول خریف را در یاد کہ اسح جاسے حودش در سہ
 خضم مست آکاہ مرہے رصیدہ ش رہا معلق سہ میں سحر و سہ آں و ر لعل تیز اور گدست
 کفٹس انتریکس سیریں آکھان مع و ہار ساہن و سیمی کفٹس کلیم ہار سے حد الفاہر سہ سال مایہ
 و سناست کہ کفٹس لوس و کفٹس لوس بی عیائی آدہ و اس کفٹسے لود کہ ریت اس امارہ
 عطافی سے ہمہ ریں و ریں با قوت کار تہ کفٹس ہای حولہ کار تہ کفٹس با قوت کار تہ
 کہ مدہ را دال و سس و سکول ار تعراف استادان سہ طالب اسلی سے حون سہ کفٹس کار

[illegible]

بہرہ الحاس گوید کف بجایا و کف برسی بہان یہ میباید کہ سحر موسی علیہ السلام بود حامل الدین سلطان سے
 کفے اور حرکت او کف برسی سحران چہ دمی ہوا و ملحق اودم پیٹے سحر مرم و الوری سے رہبان جب
 نو و مخرجت چہ سوار میں کف بجایا کرتے چہ کف عایسہ و کف مریم سچی است مد و تبرہ و کف زکرا
 محمد و مریم بر گوید کف حارہ و کف رحان رگ جادو سا جہاں رحان کہ متعلیٰ محمد آدمی میباید
 انور سے رخاک اودم آید کف حارہ و رول چہ کرار بہ کف اللہ و لسم سال چہ والد ہر دے
 سے کف و طائے تو کہ است لے کر کوح کے چہ خود چہاں تا کف رحان راہ کف یار
 و کف و حارہ و کف و کف دست و حارہ و کف صائب سے تا حوالہ حد کہ تراجول کہ
 ردار سوئے عالم با کف یار چہ ار سے در راہ ہطار مد اخل عقہہ شہر چہ اودم کف و حارہ و تارو
 کہ زہ است چہ کف افسوس از عالم لب افسوس مد اسل سے تو ال رد لے نال صد میں
 اسمان برسم چہ کف افسوس از ہند نہ است و شنگا ہارا چہ کف بہت و کف چسان و کف حد
 و کف و طوائف کرم و کف سکارہ و کف ستم کف بائی مد و تخانی و اعداد و لے ہماہ
 و کف از قدیر کہ گما سکاران و طوائف کسبہ و الطوائف و زون و خود دل متعلیٰ و جید سے قوت روح
 از کف با یاسہ ماتہ نہال چہ خود و طوائف از کف ہستاد و کف بائی را چہ سسی صاحب شخص سے خود
 عہد را کہ گئی ہے آن نگار چہ رکت حارہ از کف ہستاد و کف بائی را چہ سسی صاحب شخص سے خود
 کہ دندستان مار دوم دن جافہ کماہ از حارہ و کف ہستاد و کف بائی را چہ سسی صاحب شخص سے خود
 کف رفس و ردین و حارہ و کف بائی را چہ سسی صاحب شخص سے خود
 بہرہ کف روم حارہ و کف بائی را چہ سسی صاحب شخص سے خود
 کہ در دن از سے نقد با جوں مد کل و طوائف چلا صہب چہ کف بائی را چہ سسی صاحب شخص سے خود
 و منت کرہ رول جفا کہ گشت کف کردن حریر اسودہ کف حارہ و کف بائی را چہ سسی صاحب شخص سے خود
 ہست از کف بائی را چہ سسی صاحب شخص سے خود
 ارے و کف بائی را چہ سسی صاحب شخص سے خود
 سے کف بائی را چہ سسی صاحب شخص سے خود
 نوک چہ کف بائی را چہ سسی صاحب شخص سے خود
 کہ در دوسیدہ چہ کف بائی را چہ سسی صاحب شخص سے خود
 طار و حدیثہ حارہ و کف بائی را چہ سسی صاحب شخص سے خود
 کف پر دہ دن و کف بائی را چہ سسی صاحب شخص سے خود
 کے رفس کہ شب و در ریش و کف بائی را چہ سسی صاحب شخص سے خود
 و این این کف بائی را چہ سسی صاحب شخص سے خود

خانه خدایت و همچنین کعبه جو و کعبه رو بفتح را کمالی نخبه سه نالان بسبر کو تو آیم که ذوقیت و در قافله کعبه
 بدان بانگ جرس را نه **مع الف کف** بافتج و تشدید پنجه آدمی که انگشتان بران
 پیوسته اند و فارسیان به تحقیق استعمال کنند و معنی دست مجاز است چنانچه درین بیت از بسکه
 تو شتر و گران و زردید که به زانو بریده شد کف خامه تو به میرزا صاحب سه منم آن اینم
 خاطر که رک خواب جهان به همجو خرقان کعبه دیده بیدار مست به از انیت که کف زیر سنگ بجای
 دست در زیر سنگ نیز آمده چنانچه گذشت و در کف آمدن بدست آمدن ظاهر وجهه سه دامن
 عفت و یناید در کف تدبیر من به خدر تقصیر را خواهد مگر تقصیر من به دلگای مضاف کنند بطرف
 دست و پا و تنها افاده معنی کف دست که در پنجه سیدی محمد عریض درین بیت آورده به تشبوه
 که ز اینجا برید از و کف دست به بفتحه که میسازد از دوسر وار و درین نظر است چه دست بریدن زان
 مصرع عیث ز اینجا از مشاهد جمال بویست و نبض ثابت است و کف دست بریدن ز اینجا در انوقت خود
 صورت نبسته و نه از کتب تواریخ و تفاسیر ثابت میشود بلکه مصححون مصرع دوم نیز غیر دایسته
 چرا که نبض ثابت شده که عیسی علیه منقول مصلوب نشده درین از عریضه عجب است و بسیار عجیب
 بهر تقدیر کریم را و جواد کنشاده گوهر فشان و در تار و تارین بسین از صفات اوست
 لاشعید که نهی به کف دست کل است و پنجه سان سر انگشتان به وجود دست از استین
 بریدن کنه گلدسته را ماند و در پنجه بر روی آب و مانند آن بهم آید فارسی است و تباری زید
 برای تاز به و به موصده بوزن صد خوانند و نیز گنایه از قدر قلیل چون سحاب کف به کف کف
 کف خاک و کف کرد و کف خون و کف آب و کف آله و مانند آن میر به زاهد از سبزه صد و نه
 خورشید به یک کف آبله آورده به دست به لاشعید به میشود و بهر بار و بهر میبار و به کف آب
 که باز به بهوایری به طهر به به یک کف آب از محیط عفو میخوانیم و پس به تبار و ن آید
 ز کرد و غم جبین خایکان به یک کف خون طهر به خج کن به ساز خود را در صل و بایان به نطی
 در ملاکم اسان منت کش بیدار و به یک کف خون شرمسار تیغ قاتل ستم به دالم به و به
 نه نبواش به لغت و نه یامن به باز عجب حائنه است این کف خون را به دایمی می به کنم
 آرزوی قتل و به میل وصال به یک کف خون و صد اندیشه باطل دارم به نظامی به کرم نشکن
 در نه در نور و به کف خاک خو بهی زن خواه کرد و به کف دریا چیزی باشد سپید به به استخوان
 بوسه در آن را تباری زید و بهر خنده و بهند که سمن در پهل خوانند و در دایمی چشم لکاید
 کف آبله باشد که مانند کف بروی آبله پدید شود و بهنگام انداختن و بعضی گویند کریم ابکبه
 است کف مس خیریت سفید مانند ملک چون مس را بکند از دود و گوی ریزند به بسته شود و منت
 بر روی آن زنده تا آن آب جوشی نرزد و کف از آن جوش بر روی آب می ماند و آنرا تبار به

بچ کشیدن. و گر کشیدن و شش کشیدن. شیخ نظامی سے چو زبیر کیلے کشیدہ پیش و زمین از نور
 گردن ریش. میر خسرو سے جدا جدا ہر جہ نہ ذاتیت مردن است. استر میر دار کرہ چون باد بکش
 و معنی بستن چون گر کشیدن. و زنگ کشیدن. و معاری کشیدن. شیخ ابو الفیض فیاض سے بر کوہ
 غم کشد عمارے. بر مرکب خون کند سواری. و مذا محمد زمان را شیخ سے طاب شش جہت ہو کشیدہ
 عناصر در طبیعت آر میدند. و مرزا طاہر حسید سے صفت دل منکر کہ این آئینہ در دریا سے خون
 تا قیامت گر بماند زنگ تواند کشید. و پردہ کشیدن معنی پردہ بستن و کشادن مرد آید. طاب
 آملے سے کشیدہ پردہ زرخ لاله فرصت است تو نیز. و زبیر سے داغ بر فلک نقاب سکین را.
 سید سے سرد سے کرم عتاب چون شود ویدہ پوشم از حشش. و پردہ کشیدن مردان چون
 شود آفتاب گرم. و معنی او بختن ز لالی سے بکشش عقد گوهر مشکیم. و جو باد صبح بر گل سے
 وزیدم. و معنی بنا کردن چون دیر کشیدن. و حصار کشیدن. و دیوار کشیدن. و کلیم سے برداشت
 بخت گزند هم سنگ راه وصل. و اندیشہ کشیدن دیوار میکند. و فیضے فیاض سے دیر می کشم
 درین خواب. و کین نامہ بر سر و کتاب. و معنی بلند کردن و برافراختن. چون قد کشیدن و سر کشیدن
 صاحب سے تا نہال تو قدر گلشن تغیر کشید. و سرد را فاختہ از طوق زربجر کشید. و مرزا بیدل سے
 کتاب خام سوزش حسرت و بے دارم. و کہ بر جا بنویسے سوخت و دوش کشید اینجا. و آہ و
 جلوه ام آسان سے افتد زبا. و این شکل بر جا بر کشد در وستان در بغل. و معنی فرا سم آوردن جمع
 کردن. چون زر کشیدن نظامی سے کشیدہ ز پیران و پیار سنج. و کہ زر زر کشد در جهان گنج گنج.
 و معنی ترتیب دادن و پیار اسن چون زخم کشیدن. و زخم کشیدن. و دواز کشیدن. و میر خسرو سے
 زاب و کل تن مردم جو قلعه آست. و شکل تک و بختی چار اسرار است. و در کشیدہ بصر چار بار
 کہ رخت بر دو جهانش بجا راز است. و نظامی سے جهان از دیران لشکر شکن. و کشیدہ جو انجم نیکی
 انجمن. و معنی بر کنند. چون دندان کشیدن مرزا صاحب سے مے توان ارست بر دندان باسانے
 برید. و در جو آنے از دندان دندان کشیدن مشکست. و محمد قلی سلیم سے مرا گر برین گراں شد از سروا
 میکنم. و در دندان هر کہ تواند کشد دندان کشد. و معنی را دندان. چون ارہ کشیدن. و کشتن کشیدن
 جہور سے جواز جام شد بخت جم جدا. و لغزش کشیدہ دست بلا. و کشتن در آب دیدہ کشیدہ
 دشمنان. و در محیط عشق و خون ساحل تخمین. و معنی طاہر آسکار کردن چون بگمانی کشیدن
 بر خسرو سے یکے کشند با خسرو نہانے. و کہ بر قصیر کشیدش بگمانے. و معنی نصب و بر بار کردن
 چون بار کا کشیدن. و خیمہ کشیدن. کمال خیمہ سے در محبت کہ ای تو باشد فرد ہنوز. و بر عرض
 اگر کشند شہان باد گاہ را. و بدر جاجی سے چون زجام وصال مست شوی. و خیمہ برفق نہت طارم
 کش. و در اوت زدن چون جازو کشیدن. و معنی زنگ کردن. چون جامہ در خون یا در نیل

اخلاص چون آبراهه صدق بر دشمنش کشتان تا پیشگاه به دور از حاکمیت ابراهیم او هم به عشق
 هر ساعت گریه می نمود و کشت کشتایم سوی جانم برده کشنده کشنده بالقسم قابل مثل برنده در بند صاحب
 سه اول علاج مانیکاه کشدن کنه انگاه غیر ابدت نوشن کنه زلالی به طبیعت را غم بخش کشنده
 است به دماغ صلیح بے پروا بلند است به کشور بوزن صفدر ترجمه تسلیم بالکسر معنی ترکیب آن
 صاحب سینه است و بجزار معنی ما خود استعمال کرده اند و این از جهت وسعت و فراخی آن بود چرا که
 به کشور به مشتمل بر چندین بلاد می باشد کشور و در کشور خدا و کشور گیر و کشور کشت و کشورستان در
 صفات بادشاهان استقل میر معزی به می باز تیغ و فلین دماغ و کسیر به بشهرار و کشت کشنده
 کشور گیر به استاد فرخنده به سال و ده کشت کش و شکر شکن به روز و شب کشور و در کشورستان به
 اے شهنشاه به که اندر شاهی و در و تر است به اے پاک تیغ تیز باز و در کشورستان به به
 کشور دار حاکم شهر و حصار نصیر مدینه به کشاید در و در دازه کسے بر رخ عیش به تا در تسلیم
 و لم عشق تو کشور دار است به کشور بهم زدن زیر و زبر کردن صاحب به رنجش شوخ تو شد
 ملک صبر زیر و زبر به بیک نگاه کسے کشور به بهم زدن است به کشیده در خراسان لغشی شاه
 که زان بر رو به چارچ و دزد و درنده دستان نیز شایع است و شت که بر کسے زند و سیم کشیده در کتیه
 کنایه از تار سیم و در میر معزی به ششم ز فرت تو چو ز کشیده شد به مویم ز حسرت تو چو سیم کشیده
 کیر به وصف کشیده رسته فوج منظم شده و راسته شده و بخی موزون و سنجیده و بلند و دراز چون
 کشیده ریش کشیده قد طالب آملی به نخل موزون کشتن آسیم به آه ماقامت کشیده ماست به
 ظهور به به صف صفدان از زمین و سیار به کشیده تراز کا کلی و زلف یار به تو کشیده کشیده
 ساغ کشیده به می کشیده به محنت کشیده به سر کشیده کشک بفتح اول و سکون دوم خوردن به که
 از خجرات سازند و بیوز و بند دفع صفرای او کنند و آن را تبر کی قروت نیز گویند شیخ اثر در بحر حقیقت
 آقا صدر ایران به در خانه میل نعمت الوان نمی کند به صفراے او چو یوزیر کشیده بریده است به به
 کشیش بوزن حشیش سرگروه نصرانیان در این از ابل زبان به تحقیق پیوسته کشک بفتح اول و فتح
 کاف دوم و به معروف کی از آلات جنگ که تقوت بارت روان سازند و این لغت در کتب
 توارخ بسیار مذکور است کشتش انگور خشک شمشعرب آن و نام موکه گیر می نامم بر و به بهمت
 ز روح شمشعرب شمشعی طلب به زان پس سپاس موکه به مطراق نه به کشانیدن کشیدن فرمودن عرفی
 به جان که شوق طواقش و اب طوفان و او به به نیم خد به کشانند زور طام کنیا به حکیم زلالی به کلخن
 باز به نیم کشانید به به بحر خون دل زخم کشانید به شمشعرب شمشعی نام موکه گیر آن مشهور و سندا آن در لفظ
 کشمش که شمش کشیدن به بفتح معروف لازم و متعدی هر دو آمده و بجزار معنی نوشن چون خط کشیدن
 و طفر کشیدن و صورت کشیدن و ازین عالم است درین شعر طراد حشے به بر باره کا غدی و کشیده

[illegible]

غافل بود درین مهل کویم و کسی دیر و تکلیف یافته بر سیه یک بود و جزو کله کشته ترکیب پذیرفته از خرد
درستقل ریکه غیر مستقل در بیم گفتن خلا کشته گفتن که کسی باشد تقدیم سینه بر خطا اراده کرده
چو کشته بالا میباشد و دریا زیر آن واز دل شدن ره مراد افکار هرست و سینه ی کوی به خطا بر کبیر است
و بنا بر قافیه شمع خوانده اما بر عجم فقیر و لعل شمع بر کبیر از کشتن که سینه هر مغول و دگر شمع عمر و مغول
دان و غل سینه صفاست و یعنی سینه سینه آمده دلی که کله سینه است و نوعی از کاسه کتان بصورت
کشته که کشته قلندران با خود اند و شراب و خزان بران کشته و این مجاز است و در ذیل در مختصر
است که بر کشته که دران مرده یا استخوان مرده را کله کشته باشند آن البته طوفان میگوید چنانکه
ازین مطلع تاثیر نیز همین استفاد میشود سه جردل از سینه شد انسرده عیسان سینه شود پیدا بود
کشته که باشد مرده طوفان میشود پیدا بود و یعنی اول بکله لکری که ناخدا است و طوفانی و طوفان زده طوفان
رسیده دریا سینه دریا نشان لکری که بر سینه از صفات است و با لفظ شکستن در گفتن و لذت
دگر شکستن و شکستن و افتادن و کشیدن و بر جزیره و دران بر جزیره و دگر زان و
بیردن آوردن و برودن از جزیره استقل نظامی سه زرد می کجا خیز دان دست زوریه کشته بران
از آب شور و کن کشته چینیان را خراب که کشته ترانیز کشته در آب و غرچه شیراز سینه کشته
عبر خود و بر عجم انگه ییم چنانکه ازین طوفان بر خفته کجا افتد و اشک چشم من که آورد در حساب
انکه کشته راند بر خون قیل و اگر عقل بسته فرو کشته لکری چگونگی کشته ازین در طبع بلا برود
صائب سه نام و در است از اشک منی دامن دریا و طفلی کشته گواره من بود طوفان
شانه از نو و طراوت کشته دریا است و لکری در زلف تو دل های سیران آب شد و سوار
که کشته و محیط باده اندازد و سر خود در سینه میکند همچون جاب و خراب بکله ترانیز کشته
جان آب و کل و کشته خود ازین دریا بکله لکری که از غر و خواب بکله که راند
کشته خود سبک از آب تو که راند و نورالدین ظهوری به کشته می کشیم بر خشکی و دلی دریا
اگر چه ساحل است و کشته در آب و دیده کشیده و نشیانی و دارد محیط عشق و خون ساحل اینچنین
بولی نموده سه کز خرد و بر کشته شکست و صند و در سینه شکست خنجر است و فریب
چشم خردم کشته ام در کل نشست آخر و نیمی مانده بجا کرم از قلم در من دل را و محمد علی سلیم
سه تا سبک به خنجر خرمی و چنین غافل نشست و کشته دریا نشان از لکری خم در کل نشست
باقری کشته سه کشته بختک رانده و ساحل ندیده اجم و بحر محیط خطه خرد در شراب عشق و کشته
لکری سینه که سبب کشته بکله بکله خود است و شرف به بود و خرد و در و جاید ساکن و اصل
که کشته نیست لکری که بران گردید دریا و کشته باده بیاله شراب خوار که بصورت کشته باشد
در نش سه موج کل اندر و دریا و چنین میگردد و کشته باده باره که کل طوفان کرد و کشته در یوزه

بسیار کشاید به کشاوند عطسه حبستن عطسه بند آن در لفظ عطسه گذشت کشاده معروف و شمع کشاده
 یعنی برافروخته و این ازان عالم است که یکونید چراغ دکن آبی برافروخته قاتی به صبح نشینان چو شمع
 ریخته اشک طرب به اشک فسوده قدح شمع کشاده شراب به کشوده شدن ابرو شدن ابرو
 خالص به ماز رفتن غم عیش بچاب نشد به بجز تم که کشود ابرو آفتاب نشد به کشاده کف و کشاوند
 کنایه از جوهر در نموده و پسین کنایه از خرم و خوشدل هم باشد کشاده زبان و صبح و شب و زبان کشاده
 زلف از اسب مجوس است کشاده پیشانی و کشاده چین و کشاده رو کنایه از کسی که با همه کشش گفته و خندان
 بر خور و بچکه تا عالم دلول نشود نظیری به ازین کشاده چنان ثبات عشق مجوی به که کل دهنه بخور
 یک نرند منده به شیخ شیراز به بچکه که رو به تازه سوخته ان رو به فرو نه بدکار کشاده پیشانی
 عالم پرده به اگر چه کوه غمی بر دل است و عالم را به کشاده رو به بیاد است همیشه چون محراب است به کشش
 بالکسر تخم زنجین و بالضم قتل کردن دلا گاه به با سلمه باشد چون تیغ و خنجر دلا گاه به بر و مثال آن حضرت شیخ
 به بخون خوشین ز بس کشنده کرد عشق مرا به به تیغ گر کشدم خون من فرو بچکه به کشای امر حاضر من
 بنجی کشا بنده چون آسان کشا به مشکل کشا به چهره کشا به برقع کشا به پرده کشای
 جهان کشای کیهان کشا به چشمه لذت کشای روزگ کشا بگره کشا شاد و کشای صاحب
 به اگر چه بر دل در یاست بار عقده من به خوشم که عقده ام آسان کناست بچو جواب به فرو
 به پیش اندرون شام گه گاه به فرو شسته از تاج بر به کشش بالکسر ز رعیت و آبسان
 از صفات دست کشش زارم کشش زار ع کشش و کشش بوزن جهان زمین فرو ع کشش
 به و دمنزل زمین تا بر میرسد به بر آب خوش و سوخته و کشش به میر خسرو به نه به عره جو
 کشش را شمشیر غله به به به بچو بچو کار باز از رحمت عامل به مخلص کاشی به بفر لاله خورشید
 که روید از کل ما به کشش زار جهان بین که حبست حاصل به و کشش که مصطلح شطرنج بازان است
 آنرا میر خسرو علیه الرضوان در ترسل الامجاد در محبت اصطلاحات شطرنج قسط بقاقت سین و طای
 مهلتین که یعنی عدلت اختیار فرموده و شاه را از عدل کریمیت و شاه شطرنج که از کشش بگزید
 و حبش است که عدل ندارد و فارمیت که در لفظ قسط تغیر داده بکاف استمال کرده اند تا دالت بر
 عدل کشش بلکه از عالم الفاظ جمله باشد میر بچی شیراز به کرده بچی نام این شطرنج باز روزگار
 شیر خواهم داشت یا رب تا بکاین کشش را به خواهم به غنیمت است لب کشش
 دیگر جز کشش به میان عرصه گریزان بود شسته شطرنج به طهور به اصل منصوبه چین عرصه
 خاک به که شاه از کشش عرا به کشش گاه بالضم جاک قتل کردن شیخ شیراز به جو آن
 به اسکی کرم کرده بود و تنایه پیری بر او ده بود به بجز می گرفت آسمان ناکشش به فرستاد
 سلطان کشش کشش به جادو کشش چراغ کشش خود کشی خود کشان خیره کشش زشک کشش قفس کشش

[illegible]

تا با دسر و ازان کسب کنند بر اے اذالہ گرمی و وصول سرج بطبیعت سلیم سے مست تو پا بر نہ بر یا جاب
دار و بر روے آب گرد و کسب ہو اکنہ صائب سے در محیط آفرینش چون جاب شوخ چشم
کار ما سرکشکان کسب ہو ایش نیت طالب سے صبح است کبر و مجن چون صبا کنم کسب
نہر گذارم و کسب ہو اکنہ اسیر شرم بادت کہ لیکلہ از جهان از پے کسب ہوا آندہ
کہ زن بالضم کنایہ از قواد و قلقبان و این غلط شہرست و صحیح کس وہ زن از اہل زبان ب تحقیق
پوستہ کس با لفتح شکستن و بالفظ افتادن متعلی طور سے ز کس سے کہ در طاق کس سے فنا د
چنان پایہ در درستی نہادہ کس نشان م فطرت سے ہجوستان ز شکست ز رخ می خوشدل
شوند و دوستان را مطلب افتاد است کس نشان ما صائب سے سنیہ بیکینہ دارم کہ چون نور
شہد و میشو شیرین و مان از کس نشانم خلق را پ کسمہ بفتح ہوے چند از زلف کس لہزا
مقرا خ کنند و خم دادہ بر رخسار گذارند و زرا نیچہ نیز گویند و بالفظ شکستن متعلی خواجہ شیراز
سے عروس بخت در ان جلیہ با ہر ان ناز و شکستہ کسمہ و ہر برگ کل کلاب زدہ چہ کسوت بوزن
منت جامہ و رخت پوشیدہ و بالفظ بر بدن منی جامہ نو قطع کردن چنانچہ در بخت بر قامت
برہن گذشت و کسوت گرمی کردن کنایہ از زجر کردن نظام سے خردمانہ ہا را بلفظ درے
از ہونان زبان کرد کسوت گرے **مع اشیں المعجش** بالفتح ہر ہولہ عموماً و بتوہران
و قبل خصوصاً سنجر کا شے سے پالہ برکت و متوقفہ در شست ہوز و زرشک من و چمنی متون
است ہوز و دینی سنیہ و ہر نیز آمدہ و گشندہ چون خفاکش و رکش رب خوردہ و ہر اندہ از جاہ
و شکش. ایش کش. آہ کش. آتو کش. ارہ کش. الف کش. خرقہ کش. نکشت کش. باد کش.
بار کش. بشارت کش. بنبجہ کش. ہلاکش. پیشکش. بیکان کش. بیامہ کش. تصویر کش. صورت
کش. نوشہ کش. تہمت کش. تیر کش. جادو کش. خار کش. جگر کش. بخارہ کش. جگر کش
چرب کش. جلد کش. حرف کش. حسرت کش. حکم کش. خط کش. خط کشے. درد کش. قدوی کش
درد کشے. دریا کش. دست کش. و کش. دود کش. رخت کش. رقص کش. رود کش. زر کش
زر کشیدہ و زر کشندہ. زنجیر کش. سانو کش. سبہ کش. سخت کش. سختی کش. سخن کش. سہ کش
شفقہ کش. سنان کش. سیم کش. منت کش. مجر کش. و مانند آن کش زدن بالفتح فنی از کشتن
در نحو لیت را پیش کشیدن و ہر زین زدن بود و نیز بمعنی شراب خوردن اسیر سے صبح مخمور بہت
میں لطف بہتر سنیہ چاک و شب سیمہ سے کہ از جام شفق کش میرند و یسجات سے ہوسہ زن
بلب خویش و گرمشانیہ و رخم از کار ازین کش زدن مردانہ و نیز جائے است کہ در مقام کشتن
گیرے دست بیا زوے خود میرند و آواز کے کہ زبان فرس بج مجہ بضم ہر دویم و جیم فارے
گویند میکشد و دست حر لیت گرفته پیش میکشد و این از اہل زبان ب تحقیق پوستہ کس و کش

[illegible]

در تکره خاوار میکشد گریز بالضم و یک معروف بر بخین مرغان و نر بلورون عالی سے آبرو بعد از چوای
جیت برنان بخین و در گریز این شاه پیا ز آمد ز دندان بخین و کری بکوری چیر سے بی کار دلی اعتبار
مع الزار الفارسی کثر بالفتح مقابل رست و کج سبد است کز فراج و کز دل و کز خاطر
کنایه از کسی که فراج او بر ستقامت نباشد و در موزون و ناموزون فوق نکند و خواجہ بشیر از سے چون
صبا مجموعہ کل را باب نزاله شست و کز دم خوان کز نظر بر صفحہ دفتر کنم و میر خسرو سے آن کز فراج
کزد غلامند فرزین کز رود و چون سیدق فرزین شد ہمزیر کن کون بازار و کز زخمہ الکر زخمہ را
دورست نتواند زد و دوا از زخمہ او خارج آننگ بود و خواجہ نظامی سے بغیر مودتا آن دوسر سنگ را و
دو کز زخمہ خارج آننگ را و کز ابر و معروف و کز تر کز عودت و تر مہل است چون دندان کز تر
حکیم سنائی سے از لہم باد خزان بخیر داز تا نیر عشق و چون ازان دندان کز تر خوشی بخشد و نو بہار
مولوی معنوسے سے اردیر برون رقم سیم بہ پیش آمد و در ہر نظرش مضمر صد کشن دکاشانہ و
چون کشتے بے لنگر کشید و تر میشد و در حسرت او مردہ ضد عاقل و فرزانہ و انقدر مست کہ مہل
و بدن و اعطاف سے امید و این نوا و نیز آمدہ کز تر زبان انکہ زبانش در لفظ خوب نکر و نظامی
سے لکان کز ابر و بزرگان تیر و زبستان جوشن بر اور دہ شیر و طفل چیل روزہ کز تر زبان و
بر چیل سالہ بر دوس خوان و کزک ہمان کجک یعنی دویم و بالفظ بر سہیل کشیدن شعل میر خسرو
سے و وید خو سے ز بنا کوش پیل مست سحاب و شباز ہلال کزک بر ہران پیل کشید و کز دم
عقرب زیرا کہ دشمن کج میباشد و کجاف فار سے ظاہر ایچہ است کز دم فسای انکہ علاج کز دم
زودہ با سنون کند مثلاً و فکے میر منز سے در تعریف زلفت محبوب سے ہر اردم کز دم فسای
وید سکتے و بیاد کز دم مردم فسا سے بین اکنون مع اسین المہملہ سے بالفتح اہل
مقابل ناکس دینر بے مقابل سیکس از خواص دوست کہ خبرش مفرد سے آید ملاستے بہا میر سے
سے تو کفہ کہ یا بستے و حیرانم و زبید لان تو بسیار کس باین نام است و واقعی آن بالفظ نادلی مرد
و ذوق بیہا است کہ اول یعنی فرومایہ و نا اہل و نا نے انکہ کس و مر بے خود دارد سے کار عالم کریم از من
باشد کلیم و ناکسم ناکس اگر کار سے یکس باشد مرا و طالب آئی سے رسد اگر ز تو بزمی جو من
ستے و برین ستم نیت بر ستم ستم است و زلالی سے زنا بہتر با عجز از دس مان و سہ کسان
نوعی دوست رس مان و خواجہ نظامی سے فافلہ شد و پسے با برین و اسی کس با یکسی نامہ بین
و پوست نیلان کہ با فزد در خم اندازند و ازان شراب کشند و رین سہ نیست سلیم سے جو من نمیشد
اچہ میکردم سلیم و چون شراب بند کز حاجت یکس میداشتم و با لضم و تشدید عضو مخصوص زنان
کسوس جمع و زنیوب کس تخفیف است مشتق از کستن یعنی کوفتن محسن تا نیر سے آبر و ناکست
بہر کز دینار بخین و خصم مردان است لفظ بر کس این قطار کن و فوقی یزدی در تسمیہ زہ سے

بیک کرشمه که بر جهان زوی ز دست شدیم و دیگر شراب مده ساقیا که مست شدیم و خواجه جمال
 الدین سلمان به لطف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد و از آن یک کرشمه پنجمه غنچه و دلال
 یافت و کرشمه زار و کرشمه دان و کرشمه طراز و کرشمه بردار و کرشمه سنج و کرشمه ساز و
 کرشمه ریز و کرشمه ناک و کرشمه باز موحده معروفه عرفی به کرشمه ریزیت از حد گذشت
 برداما و کرشمه زار تر از من چه چاره خواهم کرد و ارادت خان در صبح به جواب اتقرا است
 این که طالب گفته است به کنار و حبیب نکه را کرشمه زار کند و علی خراسانی به دو چشم بست
 شان تا کرشمه بردار است و مدار اهل محبت بدیده باز است و طالب ایستاده به نیت توحش
 کس تاجه ادا زشت شد و باعث سرگردانی شوخ کرشمه ناک ما و بصوفیانه ادا
 که سر زو از لب ما و کرشمه سنج کنایات این دکان کشیم و کل میز او دم زدی و دیده تا نظر
 بزرگس کرشمه طرازش فکده ام و فیضه فیاضی به داری تو کرشمه ساز سر مست و سر رشته
 وصل و پیر در دست و کرک باضم و کاف و دوم نیز تاز به چشم نرم که ازین جور باید و آنرا بشانه
 بر آرد و شال و مخمل بافته تاثیر به قدر کس بر غفلی نبود و خواب به نداشت محل کرک باده ام
 و نیز کرک که بر روی مخمل و شال و کرباس به بافت نمایان شد و از آن لاس و برزخ نیز گویند از امل
 زبان یحقیق پیوسته کرم بختین جو افروخته و دردی مغز زنی و نیز گوار که هر که با بر کرم که جو دریا
 صاحب و در حقیقت همه رو به زمین احسان کرد و کرم پیشه جو افروخته و خشنده شیخ شیراز به
 معینا که سفله فارون شود و که طبع نیتش در گون شود و و گردنیا بد کرم پیشه مان و به نداشت
 تو اگر بود و بچنان و کرم با کسر معنی خار خار سعید اشرف به بلای عشق باز به دشت کرم طرد
 من هم به درین محنت مجبور که میگویم ایوب را نام و در ترجمه دو چون کرم با دامه و کرم بسیله ام
 ابریشم و کرم سفید هره که میگویند که ناقوس از سازند و این صدف دریا نیست و کرم شب اغرور
 و کرم شب تاب و کرم شب چراغ بر زده معروف بسیار خرد که شبها در بر شکل در هوا که بر د
 و در دشتی از بال و پرش ظاهر شود و مثل چراغ تباه اشرف به این زمان از تاب سیرابجو
 کرم شب چراغ و هر که بیتی جزو لایفک خود کرده است تا بچه صاحب به نیت یکو بر تنم بیدار
 عالم سوز عشق و دیده شیر است کرم شب چراغ پیشه ام و اما کاسب کاشی به تا خیالی است
 شمعش را کرم برداشته و کرم شب تاب به ترافوز و دراه من چراغ و نظامی به بیک خنده که
 نایب جو در تاب و شب افروز که کرم چون کرم شب تاب و به بر او انعام به نام کرم و بچنان
 از که این چشمه سیرام که در دراز بر نیت سحر کرم شب تابم و میرزا عبدالقنی قبل از نیت
 مبنی بر و لطف من لفظ که مطلعش است به بر فلک روز و شب از آنجمله کرم شب چراغ و
 که عیان بینی و کاشی که کرم شب چراغ و مرزا بسیل به اهل دنیا درین شبستان خراب و

[illegible]

در سخن آید و از بسکه گنم بپایه + چون کل از شرم برافروزد و دوا خوشتر کند + و بمنی رختن به بحر
 می توانست ساخت کارش و رختان را به چشم را با پوشش نمک بر زخم آنها کن + و بمنی زدن صاحب
 تا که اندیشه این عالم بر شور کنی + دست و پا چند درین خانه چو زبور کنی + و بمنی دادن ملاحت
 یزدی که میروم زین ملک آخر و نشتر خیزند + کا ندرین اقلیم دوا عیش لیالی مکن + و بمنی
 گرفتن بر خسرو و دیده کج را زفره دام کن + و دیده صاحب نظران دام کن + و بمنی گرفتن ملاحت
 به کی سبب اسیر کش میکنایه سوز به برسد اگر خبر سبب راجه میکنی + و راز کردن و در دل کردن
 و بمنی در آوردن چون نام در نامه کردن ملاحتی + تا شود ظاهر که نام من برفت از خاطرش + نام
 من در نامه یکبار نتوانست کرد + و بمنی روشن کردن میر خسرو به پیش نو آفتاب توان جست + روز
 روشن جریح توان کرد + جمال الدین سلمان به زاب روز و مجلس باغ آفتی کن کین زان به شاخ عربان
 است سربار به تاب پیش ازین + و بمنی بر آوردن سید شرف به ناله من دار و برست بای فخر
 آبله به کرده است از نقش بایش به امون آبله به تیسر به با کرده ایم زفره در راه تور + و از شک
 دیده آبله کرده است به ما + و بمنی بستن مجلس کاغذی به حسن که شوخی دهد از کف که رشتن کار
 که به پیش دست رس نبود چنانکه نو کند + و بمنی نقی کره به آبله به کلین ابله برگ کو به شد برگ
 غنچه غنچه کل و کل کلاب دوا + و بمنی کشیدن نفس کاغذی به گر همچو صبح صاف بود اشتها به تو
 با فرض آفتاب توانی بهار کرد + و بمنی به رسیدن آفتی به ازان قننه جانستان بیم کرد +
 ازان نیم شب را به در نیم کرد + و بمنی سوختن جهانگیر به شاه به ستانه میخامی دست تو عالم
 اسب میکنم که مباد نظر رسد + و بمنی نهادن و پوشیدن میر خسرو به رفت در کاخ و جامه دیگر
 رخت برست و سر به ستر کرد + و بمنی چنان جعل بسط منظور صاحب سخن باشد مفعول دوم ازین باب
 حذف نمایند در مفعول اول اقتضا کنند خواجه لفظ را درین بیت خواجه شیراز به گفتن این
 جهان من تو که دوا حکیم به گفتن آن روز که ازین گنبد مینا می کرد + و بر نیقاس مضارع درین باب
 لفظ گنبد آید لا غیر کرد کار با کسر نام بار نیال + و بمنی عماد دود که به چون پور میر خراسان که او
 عطار نشست بود کرد کار به کرده کار با بفتح مرد صاحب تجربه دوا زموده کار در بر نیقاس ناکرده کار طراس
 به سان کار رکنشاید از روزگار + ناکرده کار به قننه کار + استا و دقیقه به جادو شد
 از تو به تبتل سوار تر به حضرت کرده کار دوز در دم کار تر به کردی و مردی بفتح اول و ضم میم عبارت
 در جا گویند که بجز دوا کباب فضلی خرم عاید شود از عالم یکده خازه یعنی جان یک تیر بزرگ در رسیدن
 آن حریف صاحب خازه شود وحید به خطرس در جام پیش رخت تا دار و به بهوشی + به به میر
 زین از نثار آن کرد و کرد + و از نخل غریز به کفایت فارسی معلوم میشود یعنی آن غیر
 معنی اول و ظاهر هر دو مثل باشد به شد را به اردی من از کو تو گوید + و این است موجهی

[illegible]

بمبر جا خانہ فریاد رست بہ میر مغزی سے درمغکہ گرد و فریح تو بخوانند بہ بیزار شود میر باز نژدہ نژدہ
 صاحب سے تاجش راہم زدہ از سپاہ ناز بہ تاراج عاقبت کدہ خوش کردہ بہ والہ ہر دے
 سے زین بزرگان کہ دماغ نمہ نخوت کدہ است بہ رختے ہست کہ از جملہ برہسم خبرے بہ ولہ
 ہنسیان کدہ جہانیاں را بہ ذکر تو بخیر کر کے جا بہ شوکت سے گر بصورت کدہ ہے بہ جنن جلوہ گری
 سر تصویر بہ تقسیم قدرت خم گردو بہ اسیر دل کدہ ہے تکلفی از تو بہ رسوم ساختگی اسے شیخ و شاب از ہم
 کدہ بین دست رنج چہ کدہ بنجے سے و کوشش دین بنجے دست راست است صاحب
 سے صدف بکدہ بین رزق خویش سے کیرد بہ عبت بچو ستایش کنند غیاں را کدہ ز نام
 درختے ہست کہ گلش سے تند و برکشند از انہای تیز چون ارہ دار دو درند کیوڑہ گوئید و در دکن دگو الیاء
 بسیار میا شد کدہ و مینجہ طرفے کدہ گدایان بے نوا طعام را در ان طرح کنند شقیع اثر سے تابہ و دہرہ
 ز خوان کرش میگردو بہ سر فقور کدہ و مینجہ دست فقرا بہ ابراہیم اوہم سے ابدال فلک فقر و غرت
 دارو بہ از کا ہکشان رشتہ خدمت دارو بہ از ہر کدہ و مینجہ در زمہ کنشول بہ از قوس قزح کند و حدت
 دارو بہ کدورت تیر گے و غقابل صفاست و معنی رنج و لالی مجاز و کدہ و در بدون فوقانی تیرا
 مثل ضرورت و ضرور و در قافوس کدہ و مصدر کفہ و بالفظ بدون و کشیدن و گرفتن و در انکجن
 ستعل دوم در لفظ اش گرفته گذشت و حکیم سے چین کہ صورت عالم کدورت انگریست بہ بزم
 و ہر تو گوئے چراغ بے نورم بہ صاحب سے با انکہ من ندارم کار سے بکار مردم بہ وایم کشم
 کدورت از کدہ مردم بہ سودا کدورت از دل دیوانہ میرد بہ از تیغ برق ز ملک سیر غامہ میرد
 خواجہ جمال الدین سلمان سے صاحب فضل تو آلودگان عصیان را بہ باب توبہ فروشت تن ز کرد
 کدہ در بہ کدہ دی ز کس کدہ کے کہ ز کس را در ان نکاہد از نہ عبد از انکہ از آبر آب کردہ اشند از عالم
 ز گد انہا سے چنے و کلی وجید سے بچرن کدہ کے ز کسم از با چشم او بہ دیگر در انظارہ باغ
 اعیان نیست بہ مع المرار المہملہ کر بالفتح انکہ فوت شنوائے نداشتہ باشد
 قسمی از مار کہ افشون بندیرد قوت و توانائے و بالضم در قوسی نام رود سے معروف و مقدار سے
 معین و نرد و المیہ آب کر عبارت از مجموع آبست با مقدار یا زیادہ جائکہ در حد میث واقع ہست
 اذ ابلغ الماء کرا لم یخل خلتا و مقدار کر بمباحث سے شبر و نیم در طول سے شبر و نیم عرض شبر و نیم
 و رعق است بشبر مستوی بخلفہ بوزن کیمزارد و است ظل عراقی بر ظل یکصد و سی درم کدہ و مینجہ
 باشد چنانچہ مجموع کر یکصد و پنجاہ و شش ہزار درم و یکصد و نہ ہزار درم و است متقال ہست و قسین
 شاخی قریب ربعی ازین کمتر است سنجہ کا شے سے زدا من غرہ آلالیش ہوس نزد بہ اگر نہادہ
 اب ویدہ کر کرد بہ کر مند بالفتح قوے و توانا خسروانی سے مکن امید و در آوازہ از کردوش
 چرخ بین چہ کر مند است و شاید کہ فرید علیہ کرم بود و برین تقدیر کرم یعنی تیز کہ مقابل کنند است

صانع محال رحال میر حسد دیدہ جور سید را کل دیہ استمان + ادم مجر دس محل کہ وارد
 عار + کھلاں اضم سبرہ داں طاطری سے کھل ماسے اقرار + جہاں کھلہ ایش کوان نامہ
 مع الدال المہلکہ کہ **خداوند** اوجہ اصاحاہ را کہ کہ مسمی جادہ است و رگ ارا عالم دہ جدا
 و کسو جدا دگا ہر متقابل کہ انو مستعمل سود حاکم درس بیت سیح سترارے سعید ہشمدان کہ جدا
 کہ انو سے رسیں بود در سہرے + دسے لیں دور دور دور دور بر خوار است سرورے در مع سہر
 ویرے سہر جہاد و جور سہر جہاد + محمد کہ جدا + ساہ ایران + اسرف سے بیت را بہر کہ ہے
 اعلیٰ میکسان + و خزر را بہر سرد نمودن حرا + کہ صدای گاہ از نلوی حس ازدی سے بھلا
 آمد و بیسارند + کہ جدا ہے سرالوالا عصار + کہ حار جون حسرت کہہ و قیلے کہہ ربت کہہ
 ثنوت کہہ لسیاں کہہ دست کہہ دحب کہہ ہبل کہہ حکمت کہہ سنی کہہ شکہہ شکہہ
 میکہہ اسکہہ آرد کہہ مار کہہ مدین کہہ ہر کہہ سے افسکہہ راق کہہ سواد کہہ
 صورت کہہ مع کہہ لہرت کہہ صحت کہہ بریان کہہ عفا کہہ تہید کہہ رحم کہہ
 احسم کہہ حاشے کہہ ستم کہہ دہن کہہ سیطان کہہ اظہم کہہ دعط کہہ دلا آفر
 دولت کہہ شسم کہہ غلی کہہ عکہہ تما سا کہہ جیر کہہ عم کہہ حال کہہ گوہر کہہ نم کہہ
 ادب کہہ داو کہہ دلشکہہ دل کہہ دو کہہ رحواں کہہ جان کہہ سکین کہہ مدو کہہ
 سفاست کہہ سواد کہہ جیراں کہہ حاجب کہہ بخون کہہ ہلان کہہ صم کہہ عوان
 کہہ عسب کہہ عیباں کہہ ععب کہہ عصمت کہہ درخت کہہ عسم کہہ فاکہہ عیا
 کہہ عروج آصے سے جہد لہر حال ہر قائم معور + رس افسکہہ مسد کلانے را + طہرے
 سے سراج کہہ سد ام لہو اوح حسرتے + بخت آرد کہہ ام بدرے حس + اسو می طھلان سہد
 مال ہر سہا + ماری کہہ لہر واقع اسب دل + جان آرد سے دریں عفا کہہ از کس بجوی رنگ ماس
 کہ طعل اشک ہم لہو اوح حاجب + سدا سدل سے دریں ادب کہہ حرم سہج حاکم ارہ تمام
 خاک دل افا دہ اسب + کذا را رلالی در تربعہ مد سے دداں رودن کہہ حمدان عالم + کہ سوزی
 حد سوسے رسام + حلال اسر سے درو سیاں کہہ اس لود میس رہا + ساء مد فرست
 آئیدہ مالی دلہ دہ آرد سے طاء + اسہ سودا کہہ دگر سے + عس در جہاں سوسی حس دکان ساء
 اسب + سلیم سے حوس سو جہاں اسب جگہہ ام رد کار + دس در دستہ ارا عالم در سردارم
 دارہ ہر سے عقل نمودہ مدہ شکہہ خاطر + را بہر ہر اکھر صواب امدوری نہ طالب آملی سے
 حکیم حرم علقہ کھاراد گوی + گوہر کہہ در دل مار ملک مالد اسب + حکیم سے سہرے جہاں صبت
 مہال کہہ + کہ حوس درو مہاں آمدہ + خوشے بروی سے ای کہ صبت ساحر سے درں ہل کہہ
 بود کہہ در تہای عالم سے مار + اس سے کہہ شکس کہہ دیر قلی گاہ اسب + مالہ سوس کہہ

در جہت کہہ
 کہہ

فیر نیم حکیم از تنی که کجا زیمت عالمیش یاد خواهی کرد و چشم عقل نماید ستاره اندر چاه و سنجی
کیه چنانچه در غصه عیال کجا نشیند با گدای و دنجین درین بست و گزرد و صلح تو یاد
آید و دل کجا از غم بغیر یاد آید و دمنجی هر جا سنجی کاشته و کجا را که کمال رستگرفست
به تیغ دو دم شربیکم گرفت و جمال الدین سلمان و کجا در نو بهار که لاله روی است و کجا در شن
زنجیر میو است و پیش خوشی باید داد و آواز و مکر گزیده و آفتاب این راز و کجا از عالم نقد و
جلال اسیر شد بخارم برده راز نهان و بے زبانی تا کجا میرسد به صاحب و از روی کوس
و در دل خون شود عیال را و گر بگویم چهره او تا کجا نازک است و اسیری لایخی نوری در شوی اسرار اشود
در حکایت عارفی گرفت و باز بر سید از کجا می رسد و کرد از احوال او پرسش بے مع
ایچیم الفارسی کجی با تحریک بیشتر بے لکن که آنرا تبار و فچه و بند و چله گویند میر محمد علی
راج و دور گشتی کجی پیش در پیش است و دست هر کس که بران حلقه در گدازد است و کجی باز
است که جمعی از حرفیان دو جانب نشینند حرفی از یکجا نب پنهان از حرفیان مقابل کجی در دست پنهان
کنند و بعد رقیقتش منت بسته پیش یک از حرفیان مقابل آیند اگر کسی را بوج گوید و کجی در مشت
او برده باشد و الا حرفیان طرف ثانی چون کجی از مشت کسی بر آید گویند کجی کل کرد و کجی در گدازد
که کجی را در زوده حاکی پنهان کنند و ضابطه که مقرر دارند با هم کرد بسته و بازند کسی که باز کجی بر گدازد
کجی پیش کل کرد و شود و نیمه بازند که گمان ظهور و از حرف باز کسی شبها حرف را کجی در کرد
و بر است بازی آن بے غلط زن کجی بار و که حفت داو و پنج و سپرد طاق بجا و در کشتی بازی نیز
کجی بازیست و جدید و زعب سمان چشم سیلان پیش تیرسد و جوان شخصی که وقت باز و کشتی
بکفت وارد و کجی کل کرد از زانش شد چه بقاعده مذکور ظهور راز از لوازم آن است بر غیر فطرت
منفد دل بر عونت که می کند کجی کل و جو بهل و بوج شمر دست بر گدازد و از ظهور و سز و غول مویدان
در ایام کل و در تائید از کجی کرد کل و میر و طراوت را یکم عیش بلبل و زشت و بجه پیش کرده
کجی کل و کجی اول سیم طعامت مقرر و اهل مندر و صلت کجی بکاف مخلوط الیاد در کلام قدما
خصوص دیوان سنجی طعنه مکر نظر آمده و آن غیر زانش بلا دست و از متاخران ملاسلک نرودی است
گسترش ز کجی ایام و سوس خزان سیم دزد کنتم و فقیر مولف گوید اگر ازین کجی سز اراده آن کجی
است که از بربخ و والی خود مقصد کنند طرف وقوع دارد و کجی بکجی در دستان جزئیست
مانند زرباد که بوی خوش دارد و فارسیان با شام داد و استمال کنند ملا فونی نرودی در حرف
شیرین و بهر مانع از دبو میگردم و کجی از کس و دیگر قسم و مع الحاکم بحال و کجی
علاج چشمها کند میل شکل با بضم سر و دنجین سیاه رنگ و سر و گون ششم که آنی است
و با بوی نر و چشم که آنی کز اللغه مرز و بیدل و شوخی غازه ترکان حوا و در نجوم و بخت و بخت

[illegible]

بیات کج نشینم راست گویم کہ کجی ماتم آرد راستی سوزید ملا قاسم شہدتی سے وعدہ می دہ اگر جہ کج بود
 کر بہانہ ورنہ مانے ساقیا نہ صاحب سے میرا دواں سراپا دلازاران کجے بہ شد از مرغ سکار سے
 ناخن و منقار کج و کج کج بہر دو کاف تازے ویم تازے سالک نیر دے سے کج کج
 میسر و دایہ رخ بے بیابست بہ پشت آئینہ افلاک بکسیاب است بہ میخ کا شے سے کاش
 برو دے قوت آنم کہ آبے بر کشم بہ کز کلیہ کج کج من قفل گردون در شہی بہ کج معاملہ و کج سحر جہانہ
 کج بحث و کج حساب و کج بصیرت و کج بین و کج مزاج و کج نظو و کج فعل و کج خرام و کج قلم و کج قلم
 م اسیری لایب سے سردنیش سچ نیغم زباہد بہ باز اہد کج فہم ہما نوزان گفت بہ زرا صاحب سے
 نرکان نواز کج قلمی دست ندارد بہ ہر چند ز خط حسن تو در با سے حساب است بہ زہرن از زہا محال
 است نہد با سے براہ بہ طینت کج قلمان رست بطر نشو بہ ہر خاموشی حصہ شدہ ز کج بختان برا
 ہا لب بستہ را اندیشہ از قلاب نیت بہ نیت کج بین را زنا ز آن بہشتی رو خبر بہ دور نہ ہر چین چین غوش
 حورے دیگر است بہ تاخیرے ز کج معاملہ امید خبر نتوان داشت بہ سپہر کار کے را بد عالمند بہ ندارد
 حاصلے اب کج بصیرت دوستے کردن بہ کے را بہشت با خوشین حول نے بند بہ مخلص کا خشی سے
 کج حساب انجہ بارام بردار دگر است بہ کام ہرگز نہ نشت جہا سے قلاب بہ طغرا در بحر ملا سے
 جابل سے ز کج فعلیش ایہ دار قلم بہ خورد سحر نال قلم سچ و غم بہ مغر فطرت سے جو فیضان را خردن
 از کجک ویدم یقین شد بہ کہ عاجزے توان کردن کج محضے فراطون را بہ خیر سے تو کر کردم
 نرا بے نقد غور بہ رہا کن کج فرا جان را بجا شک بہ کج باز و کج بلاس بفتح ہے فار سے دین مہلہ
 بہ معاملہ و منفہ و کج بلا سے بہ معاملگی و منفہ ی و این از اہل زبان بہ تحقیق بہرستہ شائے تکلوسے لیکہ
 با من کج بلا سے کرد و چرخ پُر بلاس بہ دوش ختم را بلاس داد خواہے شد بلاس بہ علی خراسانے
 سے ہرگز کلیم بخت مراد و محیط دہر بہ از آب برینا و در دایہ رخ کج بلاس بہ کج حاج بہر دو جہم تازے
 ظاہر امر کست از کج و دایہ مبدل باز در برین تقدیر یعنی کج و مکلوس بہ شد زلا سے رخ کج حاج و
 طاق ابرو سے شان بہ رو سے اطمین و قبلہ سکسار بہ ملا طغرا و ہر جہا جابل سے دہر سطر کج حاج او در کج
 نشان از سیہ مار ہر رخ قلاب بہ در ہر صدر کج سے کج جہا سے بے جون تا کہ خشک بہ ہاشفتہ
 نخر بے جو مسواک خشک بہ حاجی محمد خان قد سے بے برکان را بعد ہر بے زرد جاہ بہ
 گردون نشان و کل نشان را بکیا بہ نہ نمودن عیب اغیا از مال است بہ کج جہا سے شاخ را بود برگینا ہ
 دنیوان گفت کہ غیر کج باز است بمعنی و غل و نار است ہشت ف سے از فلک منکھل امید کسے حل نشود
 کار جون بہت کہہ چرخ باین کج جہا سے کج کلاہ معزور مصرعہ بہ خبر من کسے حریت تو اے کج کلاہ
 کج تفرہ عرفی سے با ہمہ کج ننگی خندہ نراناں چین بہ عند لیے کر زہ نا کاہ دستا سے درست بہ
 کج شستن نوز و ناز شستن مراد و حامل شستن طالب آعلی سے طالب سید شستن سخن کج نشین کہ باز

نیز باشد اشرف است کی جواب نامه آذران سراپا نام از من در کوه ضبط نامه بر شونخ کبوتر باز من در
 کبوتر دم بفتح وال بوسه با صدا و در رشیدی بوسه خاطر خواه طهوری در بزم وصال خوش دل محرم
 بود و خاطر چو نهال آرزو خرم بود و کنجشک نهاده سینه بر سینه باز و تاج صح مار بر کبوتر دم بود و پنجه من
 ز کبوتر دمش امان ندهند و بهار مست بوس کرده عند لیبان را و در بزم دال و صطلاح خطاطان قلمی
 است بطرز خاص تراشیده که مشبه به کبوتر باشد اشرف است که گنم شوق دل از کلک کبوتر دم
 رقم و نامه زین تقریب خود بال کبوتر میشود و کبود چشمش آنکه چشمش بگری زنده گین بیک روی
 و چشمش که اندک کبود و زنده چه باک و در بوستان حسن تو با دام نورس است و کبود جامه
 شهریت از ما ز نذران بخاک از کتب تواریخ مثل مطلع السعدین و طفر نامه و غیره معلوم میشود که بوزن
 و منی قبه که مویب است و آن شیشه یا که وی باشد که حجامان آن را بر محل حجامت نهند و بکنند تا خون
 بلیجا بهسم آید آنگاه بر آن استره زنده و گاهی بر استره نیز اطلاق کنند میر خسرو و جو کوکل از شیر
 شب آید و زنده شش که بر سر نکوتر و میرا لے هدانے و سر پیش منقل در کام و بیچکه همچو
 که حجام و مع البار الفارسی کیتان بوزن کریمان ریش سفید صاحب اختیار حجام
 بادشاه فرنگ کسی که از جانب بادشاه فرنگ دروغه بندر عباسه باشد از عالم اراکے عباسی
 سکندر بیک منشی معلوم شد و از بعضی شینه شد که کیتان داروغه تو بخانه و نیکان را گویند میر نکات
 و فرخاد می که کیتان حسن یا رشود و ز فیض ابد و کشته یه کلتان و کلتان نام که از ولایت
 ایران کینک بوزن خشک دروغه و ندی معروف که مردم بیوزا در زمستان بر دوش میگیرند بالابوش
 کنند و در رشیده بکسر اول پوشش شبی معروف کلیم و خوبان که بمیر مندا از افسون ملک و رانند
 و بے تعینان بیشتر که با تا به دیکوه و کلاه و کینک و مع التار الفوقالی کت و بفتح
 بحث و نفعی و فرار کت زرنگار شش نشاند و جو بحث آمده در کنار شش نشاند و از ترکیب
 کنکن که نیاید مستفاد میشود که کت بمنی چاه نیز آمده طغرا و بر در بار که جرح کت است و شاه را
 بالکے دین صفت است و کتاب بالکسر کتب و نوشته کتب جمع کتاب ندی کنایه از کار بهود و
 و چیز بے اصل و بے حقیقت و بد منعی و فرزند بے نیز که شت میرا لے و شیده و منافق که بر بار
 بد است و هم مرد و هم رداست و هم تخم و رداست و با آنکه کلونج چین بود شتار شش و دوش
 سکندر از کتاب نداشت که بخانه و کتا بدار معروف محمد طاهر نصیر آباد در احوال صادقی بیگ
 نوشته که او در آخر منضبط کتاب داری سرفراز شد کتابت شمر مکتوبی که در احوال شمر نوشته
 باشند اسیر و کوطی خیال لبث نامه بر شود و آینه را کتابت کشمیر میگویند و در اصطلاحات
 الشعر المکتوبه که حرف بچیده ناخوان داشته باشد چنانچه حروف بر یک شمر که اشکال آن مختلف است
 بصورت بر ایه منب و بین بیت مستند غایتش بجا لبث حلفت نوشته کتاب که شته کتاب که از کار

در صفت تاجان حصار و دیوارش

نام کی رود آمد کریت و جند سے ہو جو رسد جس قسم میں دردم + حامد کریش جوں سے میرور
 کشل مدی کو سفہ تر ہے حاکم دریں مہ سے کس سرور حاکم + مسبت است سرور + اس تا دایع
 مد سے رہد اس اسماعیل + در دیکس والہ ہوسے دروہیف مقام سے سے عاں کشل مدی کی
 ان مکان را + در ضابطہ حلیل ملا + کنگ دری و کو سہاری شہرت دارد صائے سے کد کنگ
 تغلیہ رفار اورا بہ ادبیت در مردم کو ساری + کنگ سائے لفظ آراء است کہ صحت
 شیخ استعمال فرمودہ سے از مرجع سیرت اگر کنگ سائے + کرا اردست دل دیکے کو فریادے
 میدارد + در فریاد کنگ سہوربت ملک حمدہ و فقہ ادست کنگ سکتس کما سارے کم کردل
 حواہ لظائے سے تداوی کنگ کشل و سودہ است + کما در عس کنگت مارودہ است + ککو تر
 ترجمہ حاکم کو تر خفف و کفر مدال آن و حواہے علفی رہی سہرہ حای ارا لواع ادست
 بسین را در عرف حمد کو کنگ فار سے واد مجہول حواہ داس اکثر دواہیا ہستیاں کسہ
 و کو سرجاہ بیر گویند سلم سے و علی حوسہ ہر مکن سے رنہ است + کو د عریب ہٹائی جس
 کو تر حواہ + خاں اردو سے کسبہ جسمی است اس امت اسوت سق + کو تر سہرہ ملک و دار
 ککو تر سق + قر سے کو تر رہی سہرہ علفہ + خوراک ادم سہرہ رہی پوس کدہ لود + رایع
 سے سے رنوش حال ناں را حہ ہصار + یوسف لگو کو رہی اسب دہار + فوت سے
 رقم رود ککو تر کو داس دلم بار + معلق میردے بیچوں کو تر عجمت کلم بہ صائے سے
 شد عون کو تر اعلیٰ ملک سیر + رحمت کد ز مع ملک سائے اس حصار + شہر الی سعیا
 سے اردو ریح کتے سہرہ خدی + کو تر علفی شہری + رنہ سے داس سے حویدرد اٹال
 در حال محو ہر را + کو تر ہے حواہ بہت مع نامہ رارا + محمد حاکم حواں سالار سے اردو
 تو کد رہے من کا کچر شد + در جسم و خون جسم من سے شد + راحت رکھ ان توار سکہ
 معرفت + روح دل کی کو تر حای شد + کو تر ماہو سے کد کو تر کد حاکم + کو تر دہ اسرف سے
 حریاد حق کم سوئے ادمرد + این نامہ کو تر ماہو میرد + حریس دوسہ رنگ من اردو دلی پد
 ایسا کچر کو تر ماہو سے پرد + محس تار سے لے دکر دست حسہ دہاں دم لے رہد + رس
 سرج کو تر ماہو سے پرد + کو تر در حوی و دواہ کو تر سے کرا ہستان عجمی و استہ ماشد و آن کماہ
 ار کھس ہر دور است کہ سکھ مات و فرار کیر و سکھ کا سی سے کاسے کیروم رود نام + بحرم + دل رہاں
 کو تر اں دور ملک دواہ نام + و دیم در اساطیر اردو ہستہ کو سیر پاپہر دواہے فارسی لوجی
 ار کو تر کہ رہما دلد و دست رود ماہہ طاہر سے + سکہ رسد دواہدہ اردو سے سے +
 لظ ستراب رنگ کو تر رماست + سہرہ است چوں کو تر رہا رکھ من + قاصد رہاے
 غولیس اگر راز اردو + کو تر حاکم کو تر مار مودف و پس کیا یاد مجھل و دہ رکھ دلی رہا است

چمن طور سی سے سب عشق اگر خون جگر برسانم کیاب میرسم به سلیم حسن بخواندستان را شمع
 کل چه کاره هر که روشن کردش باکیاب اندر خیم به صاحب به اگر قبول نداری که بتوجرن داغ به بیالینه
 سوزان من کیاب انداز به ماز دی تشن او نقاب افکنده ایم به بار اول برین تشن کیاب افکنده ایم به
 اگر چه عشق ندارد ز من فسرده تر به به توان بسینه گرم کیاب انداخت به قبول به شراب صبح بخواب
 کیاب مرغ کرک به کدول ز ناله مرغان کند کیاب سحر به دیز کیاب کردن کنایه از آزار دادن و در بخانیدن
 و سندن آن در عذاب کردن گذشت کیاب چیزی بودن کنایه از مفتون و شیفته چیزی به بودن مفید علی به
 چون خال کیاب لب یارم چه تو انکود به افتاده باشش سحر و کارم چه تو انکود به کیاب زدن و کیاب
 خوردن بخنجه طور سی به بتو خواند کنشان جام شراب به ترند به که زحمت جگر خویش کیابی زنده به
 اسیر به بے ملک صید کند باز فلک پروازت به تا کیاب از دل خون کشته عنقا نرنی به کیاب
 برین کشیدن در محبت برین کشیدن گذشت کیاب کشیدن برادر دن کیاب ازین و گوشت
 از دیکجه در رکاب به و صحنک از عالم طعام کشیدن طور سی به یکروز نمیکشی شراب به که زحمت جگر کشم
 کیاب به به سلیم به بزم بادیه کنشان هر کس کند کار به به یک شرباب کشته دیگر به کیاب
 کباد به بافتش کمانه بسیار نرم رعم از انکه آرا چند جا چاک زنده تا از نور بفتنه دنیا به نرم و چله
 آن از سوده باشد درین در مشق تیر انداز به بکار آید و خواه چله آن از بخیر باشد و آن در درزش
 کشته گیران بکار آید و دکان فولادین است و در عرف من و تسان لیزم گویند و کباد به لفظ فارسی
 است و از لطایف اللغه معلوم میشود که عربیت لیکن در قاموس مصراح دنیا به و خزان به نمونی یافت
 نشده است قدر است که کبد به معنی کمان سطر قضیه و کبد به معنی قضیه کمان نشسته اند در قاموس است که کباد به
 کباد به و کباد به قاساسه و مقاسات رنج کشیده است پس چون در کشیدن کباد به از جهت درزش
 نیر انداز به دیگره کونه رنج کشیده میشود اگر مجازاً به نمونی گفته باشند و جیت میرجاست به کباد به
 جویری دست تو را به رنگ ملک به چون کباد به است بخیمانه کشته کار فلک به طوره به سختی رسد
 زده به بسته فاده را به زنجیر این سبب افتد کباد به را به تاثر به نرمی کن که سختی ایام میکش به از
 این است چله کمان کباد به را به که گوشه کیر خانه زنجیر کشته به در بجه کشاکش کردن کباد به به کبریت
 بوزن غفریت گوگرد و این بر سبت و فارسیان خسی را گویند که باب گوگرد کرده خشک سازند و باز که
 گرمی تشن در گیر و در به افزودن شمع و چراغ بکار آید و از عرف هند و اسلامای گویند و این مجاز است
 از عالم نسیمه رفته بهسم ماده مثل شمع که نمونی موم است و بر فیل موم اطلاق کنند بر نمونی شیرازی
 به شعله چون روشن شود کبریت میسوزد و نمونی به به مضمون فتنه برابر باز سر کوشه کن به اثر
 به خواجه در دنیا و دین از بهر زرد تشن است به به کبریت این سبب از دور و در تشن است به زلاله
 در تب کردن ایاز به شده رکباش کبریت فروزان به بر به شمع جمع تیره روزان به کبریتی

حرف نفس سر + پسہ کاہل قدم میاوارا + مرد اسیدل سے میت راہی کہ کاہل قدم سے طے نشود +
 ہائے حواسیدہ عصا حیت کرم میدلم + حلقے حواسی سے س کاہل قدم مارہ امت ریمی تابہ +
 مل اید حیات کرد کاہی اس حقوت راہ کاہل ہائے حدود شیعے کہ ہمہ دور ریر ہائے دعت اردو
 در کسیدہ ہستہ و سج کارارد کس رناید لوبیان حش کے لئے گویہ کس نظام و سکون لوں خوا
 رہتھا نے رسیدہ کمال محمد سے کرمی حب حاکم سبب شیر میں کمال + سس اہل حق ہائے
 کاہل ہائے مرد + و میرد ہر گوہ سے ہر نفس کردہ آساے مرد + ہب ار کاہل ہائے مرد +
 کاہل ہائے شے و بالعد عیدن متعل صائے کاہل ہائے ار سکہ محمد است ہر ہائے س + میگہ ارد
 نفس ہائے من سلاسل مدس + مع البار التا زنی کیاب بافتخ گشت کہ عدد ہر ہ
 رہے بریان کرد و غار بیان کئے گوشت ریاں لطف منہود استمال میا بدور ہمار است و تراک
 حوکلان حام اصفاست دوست سبب کتاب کتاب و رنگ حوائی کتاب مکتوبہ فائستہ
 سے میرد ستارہ راکم میدلم کہ س + در کفن مجون کتاب و رنگ حواسیدہ ام + حواس
 جون کتاب و رنگ خرمہ سورس کیاست + کاہل ہائے گشت جہاب غوام سے مرد کتاب
 سک نو سے در کتاب حواس کہ رسک راکم سہ ارے حال عم و سودہ داع حوی نہاک
 ارست + ہر دس مجون کتاب سک میورد دلم + کتاب قند ارے نو سے ار کاہل ہائے
 و جامع آل سپر وار دویں ار بعض رسائل طرا معلوم مسود کتاب ورق کتاب سدی طے
 کتاب کہ کہیں سیاہ ہستہ کتاب شامی کتاب حیتے کتاب و درای و کتاب کل ہر کہ ام کو
 از کاہل سبب کل کل سبب سبب سے در کفن کہ جہہ راجد حش شمع ماہستان مجود ہر ہار
 کتاب کل + خان آرد سے ہر کتاب حیتے لودہ ہائے مد و دل ساہ خارج کتاب شامی ہست
 سبب اثر سے مسودہ سام عریان زنگھائی ہست + در کفن عدل ریاں کاہل شامی ہست +
 ہائے سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
 و تفریع کمالی + حواسد ار کتاب و لکن سبب + شد از سبب حش حش کتاب ورق + راضے
 سے لکت دست تحت فقر غاف + دل مغفم کتاب سبب ہست + کتاب کہ نہ کتاب
 سوختہ ار کار رفتہ و سہ آں و لعد کہ سہ سیاہ کتاب رک نال کس کے کہ رک نال کارڈ
 معید علی سے رسوق سبب سبب حاکم ہست + دلم ہر کتاب رک نال کتاب + کتاب
 ترار ان آس صاحب رہاں از مودہ و کایہ ار رہا ہی رف کہ دایم رستیاں سار و حواسد غامی
 سے کتاب ترار از آہوی رہا + ملک ریحہ آس راور جگ + کالی ان کہ کتاب سار و حیدہ کالی
 از ان موی پیراب و مات + مرادہ رہا سبب دل کتاب + سبب سے سورس کالی ہلکہ حاکم
 بود + مکر حوان محبت کچھام لود + کتاب کردل در کفن دایم حش و رسائل شے کتاب مجون

نما

کرم سبزی به کان ملاحت از سبای محبوب است کا و کا و داغ بار خرم را با حق کا و دیدن تا نیر سبزه کا و کا و
نما حق مطرب درین بهار به جوشید خون تازه ز داغ کهن مرا به کا و کا و دره و کا و دش مرده لفظ آمده است
و کا و دش دیده مختار حضرت شیخ به کا و دش دیده دل از سینه با سیردن کرد به خانه بردار بود که میستانه
صاحب به از کا و کا و آن خرده ام بخیر سنوز به کفره خون من بزبان شیر سنوز به کا و دی و کوبه به لولی کا و دی
از اهل حرفه هر که چیزها به زشت دنیا بموار سازد این رو بر کس که چشم را کج کند یا بینی در هم کشد نیز اطلاق
کنند و سینه آن در چاقو دسته کردن که شست کا و رس غله است کم قیمتی بریزه مخصوص سینه و ستمان
که از آجینه گویند جا و رس مرطوب آن کا و رسه چیز ریزه بر خرد که در خردی مشابه کا و رس سینه ظهوری
به شد دقت که زربجبه درین ریزند به کا و رسه زربخ از زن ریزند به از سرده فاقه خوشه چندان
در بزم به زین زربکل اشین بزمین ریزند به کا و رسه کاری ریزه کار به و خرده کار به که شمشیر
سلمان سادجی به ناهج کل را از زرشش کا و رسه کار به کرده اند به شمشیر آید به درو گوهر سینه
به ام قفس شان زنده بال بر به بکا و رسه زربدر و نظر به کاکت آن چیز است شکل جاده در آسمان
از ستاره به خرد به هم آمیخته که شبها که می نظراید و به بلی مجره خوانند و تیغ و دکان سطر طاق فی طوار
جویبار از شبها است دست کلیم به بزم قدر تو طور اکشان در دست به سپهر از سر خلاص روح
خوان تو باد به نرج از کس که هر کلفت که بینه را سمان آید به هم تیر حوادث از گمان اکشان آید به
از به بطاق قصر طلال توسط کاکشان به کتاب است که از آب زرشه است کنار به صاحب به
تشنه خونت تیغ آید اکشان به زیر این شمشیر به زنه ارجون خواهد کس به پیل شکسته بحراب بر نه
آید به ز راه شک من به طاق اکشان بر خیز به ملاطوره به شری به کف ساغوش اخزان به نوا ساز
بیشش نه اکشان به کا و ۰ دشمن کا و ۰ جا کا و ۰ کا و بار و کا و کینه بباد و ادون و کا و کینه بباد و ادون
سنگان که شسته بباد و ادون مرزا اسمیل ایما به موت سیف گشت بهوزت لبس بهوت به ناهج کا و
کینه تو بر باد و امید به به ملا تشبیه به کا و کینه چند تشبیهی توان بباد و ادون به هر چه گوی باید از ادون
کوئی دینه کو به ظهور به به زبیا صلی خضم خرمن نداد به همه کا و بارینه بباد و ادون به مریم شده
پامال تر خورده عشق به گو خضر بباد کا و بارینه مدد به صد جان بجوی نه خرد مرده عشق به کفر و
حاصل امسال مبار به مدد بباد کا و بارشین به کا و از تو اگر نیست که ان از نیست تنلیت مشهور یعنی اگر
طعام از غیر است شکم خود از نیست جوار بر سیر بخور که از متلا خوا می رود میرا می هد آن به بسیار بخور که نان
بر اسان از نیست به بر خوش ترحمی که این جان از نیست به دیک شکم از طعام لبزین کن به کا و کینه باشد از تو
که ان از نیست به کا و در دهن گرفتن عجز کردن و زنه از خواستن چه زنه ارس برک کا و در دهن گرفته
اما ن بخور لیکن رسم نه دستان است که سلیم به گرمیدان ریاضت که بباد و ادون کینه به کا و کینه
در دهن از شرم رنگ زرد ما به کابل قدم سست قدم ملا فرین لاسوری به زاشک صید شد

نما

در محاسن کشیدن کنایه از سپید گردانیدن ریش بر سر و سه حرفی بخوان که چون ورق از چهل سند سپید +
کا فور در محاسن بخت جوان کشند + کافیه نام کتابی معروف در علم خود فارسیان تشبیه بر نیزه استحال نمایند
ملاحظه و تعریف مفتی سے از و گشت کافیه زیر و زبر + تشبیه که از متنبه او خبر + اما اگر کافیه را بر لفظ
تقدیم دهند احتیاج این تکلف نمی شود کاکل بضم کاف دوم موسی تارک کسر از نجاست که تیر سمر
گذارد از تیر کاکل را با گویند درین غیر زلف است مشکین ها از صفات اوست + نه در کوه بیاید و با لفظ نرم
زدن مستل جعفر یک سے فرقی میان کاکل و زلف تیان کجاست + شوریده را داغ و دل تخاب کو
عباس قلیان ولد حسن خان سے زلفش از کاکل بریشان خاطر است + نیز دست چون خودی بودن +
آشفته کاکل + بریشان کاکل + کاکل شمع دوو که بر سر شمع باشد زلالی در قصبه آمدن محمود با حکیمان بریاز
سے سوئے نرم ایثاره باین جمع + بریشان ترز چین کاکل شمع + کاکل فشانی بریشان کردن کاکل از
چشم عرض رعنائے طالب سے کاکل فشانی مبارک نیت بر طرادس عشق پیسر نیز بر چو بویار
میاید کشید + مفید تمام اوید در بریشان + میکند شانه کاکل افتادن + کاکل صبح کنایه از اول
صبح سلیم سے شورشچی در چین از بلبل صبح است + این شانه سحر او از خم کاکل صبح است + کاکل کشی کشیدن
بر آئین و ترغیب و ادون اور ایکاری یعنی موشان بر بر کار کشیدن خالص سے کاکل مشکند ذوق
مے آشا میها + رسته هرگاه بخاک از قدم می یزد + کاک + هر دو کاف تازے مان تنک و در داغ
نیز هر دو منے سے از غم نان هلاک گردیده + کاک از شوق کاک گردیده + و نام قلم از آذر باجیان
هستم از دست سے از داغ جهان بر کز خاک + نشیده بغیر قلم کاک + کالادان نام جامعیت که قصه
خوان آن بسیار گوید صفای سے کسی که گاه ناکتر سے کر تو بود + نفس در از تر از قصه خوان کالادان
کاکو برادر مادر که آن را خال نیز گویند سلیم سے توان نیت و جوش بجهان سے کاکو + چه روک گاه
سوئے کنج و گاه بکوه + با کوشهریت نزدیک شردان کاک که نیتی است در کالادان ظرف عمو و کوهی
شرب خصوصاً و ظرفیت سفالین که غربا بجا کتر بر کرده در لخت بیمار کے جے نقله ان پیش خود گذارد
شفای سے کاکه بلغم کنشے جاسوی فسق + نے را بزبان دار کے دئے بند نبلوار + کاکه کون بدوش
میگرد و + همچو حلوا فروش میگردد + مسد هکان که در محل درد + کاکه خویش بر کند از جو + کالای
بر بریش خاوند سے متاعی را که در خریدن آن مضایقه کنند بواسطه به بودن او در انوقت بیع را
برسد که بخیرت بگوید یعنی اگر بدست پیش نداشت نه پیش من کالای آب کردن قیمت زیاد و از
از نش گفتن نام کیلانی سے بهاکم است جگر گوشه اے اشک مرا + کاکه بود که کالای خویش
آب کنم + کام و کامه خواش و آرزو و بکام ویران بردنی آرزو خواش خود دیدن نظمی سے
کاکه دل گر چه ز جان خوشتر است + عاقبت اندیشه ازان خوشتر است + خواجہ شیراز سے
دست رنج نوبان به که شود حرف بکام + دئے آخر که بنا کام به خواهم بودن + و کام رفتن در جری

نظام رستے + تاکجا حوا + رسیدن برین نظم کار من + کمال تحمل سے کا حدیں جامہ سوسہ دند کا
آیہ + رادہ طاس من + اہ بے داو مرا + کاف مسلح + مصلح لوطیان فتح طہدی سے جامہ اس
کا مکیدہ خون پسار کون + ساحت لکاف منطی قتل گنج ناکاں + کا فر کمرہ دست و کھار و کفرہ
جمع و ماریاں + رفع یرغوب سکسہ در قافہ سارہ سیحے سے در شہر در کھاں معاکس تنگڑ + بے
جسم ترے میت بریں فاسم کا فر + جیر جسہ دے راہیں + سپہ عزم تونس جو کسساں + ہر
ساتھ عزم تونس ظلم سیر + رماں تیج تو سوکتہ درواں عدو + سنان تیج تو پادارہ در دل کا فر
وای طابہ اندا کہتہ است کہ کمر لفظ کا فر در کل ظالم و جبرم و خروج مستی شہ + و در سحر موسی مسک
دین محمد لب ہما سار جھٹا طعرا + رہند لکدہ جس جو ہر دو سے در نواح کمال کہ راں + ہمارا
کا فری گروہ مات سے منظرے تیر و کماں ارے و حکمت در دست + کا فری رادہ تھے رہ برن
ایان سہ + کا فر ستاں کم کا فر حرے مقابل کا فر می + الی محو کہ مصلح الاسلام بود و در حرے گروہ
در حرے است کہ ما و حرے در جہت عائب سے نکا + ہما در جسم لوسکا + منکدو + مسکا کا فر
حرے دریں بجاء منکدو + کا فر کاسکے کا فرے کہ بہت سیرے ہند مل بود و ہمارے و منکر
دین محمد سے بود میحہ ملی سے رخط مصلحہ رو بس نظر مسکرم + کمرے عس جس کا فر کتا سے میت +
دنہا کتا سے یر + مسمی است مظل سادت سے لسا سیادت کہ مہ خان گروہ + دل + ایہ اس
رور عرفان گروہ + ار علم ہے معرفت مداک + + امدک سے کہ مسلمان گروہ + کا فر اعرای کیا + ار ظلم
وسیدہ و عظمت سے ہوائے فاسق ساس + ایر سے و گروہ + پہل ہے المہ ماتوس کا فر اعرای +
ظہیر سے در جہت کم + لے رہن مارن + ار حد + ایہ کا فر اعرای + مقدر + اعلیٰ عال + ایر
میکدہ لکدہ + مار س ہکا در جسم لوسے + جہت کا فر اعرای + کا فر مرہ اس لفظ + ایر سیدہ مال
+ اعرای است سے جہت مکرملی کس کا فر مرہ + کمرہ ناکہ مت + دل + ماتوس بود + کا فر کتا + ماس
دین لفظ جہت معطو + الا صا + ایر میر مسمی + ایر سے لکدہ ممتی مگے و گروہ + کون دل سم ممتی +
صائب سے گروہ کم کا در ہماں پس گروہ نکاں + راں سکڑدور + عماراد و ایل نکاں + کا در ہما
صا سے حال لکدہ دل کا فر ہما دم + حباب خود + کہ قطع رستہ مال قطع رادہ است سدا سے +
کا فر + مردف دناں + رار صعات اوست کا فر + ساخہ کما + لکدہ مرد حاصن + عر حاصن + علی گوید
و کا فر + مار + عودہ کا فر + ار مردف + لکدہ مرد دل کما + ر ایل کون + جہت کلیم سے + مرد سکس
کا فر + رادہ + گروہ را + کدہ + کا فر + مردف + اسن + لطامی سے + لکدہ + مرد + مرد + مرد +
مرد کا فر + مرد + دریں سبب می + جود + سے + آمد + کوہ + ارکا + مرد + + ملاح + رہی + کدہ + مرد +
یکے عزم + سیم + لکدہ + یکے + کا فر + ساخہ + کا فر + ستر + دل کما + ایر + کتا + سداں + رف
مردوسی سے گسردہ + کا فر + مشک + کل + اعرای + سداں + مشک + کا فر + مرد + سداں

باصلاح مرغان هندوستان هندوی و در فارسی سفته بوزن گفته خوانند و سفیج موب است شیخ شیراز در دیباچه
کلماتان فرایه در قفه منشائش که چون کاغذ زرمیر بند کاغذ مشقی همان مشقی که بیا به قبول است برنگ کاغذ
منشے بیا به نماید اگر برخصم شود نوافل ما کاغذ دوری نسخ که اطباء به بیان نوشته میدهند و کاغذ کبود
در ولایت رسم است که عطاران دوا را در کاغذ کبود بچیده دهند و در کاغذ سفید شگون نمیدانند و بکار دیگر نیز
آید یکی از شرا گوید در زدمت فلک است این کاغذ کبود است از بهر داغ کردن به تاثیر است در بر دوسلک
ارزش ضمیر نیست به در کاغذ سفید ندیم دور کنند به مخلص است از گنجای شرم از کاغذ کبود است
خاک ز طمعی نیست چون کاغذ دور است ازین شتر ستفاده شود که کاغذ دور است عبارت از نسخ حکمان
است که به بیمار نوشته دهند و الا بیت یعنی می شود فاعل کاغذ اندازه سینف در تربیت ترکش دوز
سوزن ترکان اواز بسکه به اندازه زد + برده دل کاغذ اندازه بندارم از و به کاغذ بتی کاغذ نیست
خاص فرنگ که چون از ابا همان نظر به بنده شکل بتی از ان مری شود و این از اهل زبان به تحقیق بوته کاغذ
عکس جلال سیادت به بسکه رنگین شده از نقش تبا نینه مانده صنف کاغذ عکس بود آینه مانده خان کرد
به کل ابر شفیق رنگین رشاد است به عکس کاغذ عکس شده است به کاغذ گر انکه کاغذ ارباب سازد طعنا
به بسکه خور از نو سلطان تحریر شوقم دست رد به رخ نه مادر نامم چون قالب کاغذ گریست به وصیه
به زکاغذ گرم باشد آن خط اب به که شتر حش کنج بچندین کتاب به کاغذی مثله کاغذ فردوس بر جگر
که پوست آن تنگ و نازک بود چون بادام کاغذی و جگر کاغذی و دیوی کاغذی و در عرف هند
اطلاق کاغذی بر شخصی کنند که بر اتهای خواه داران از دفاتر کدرا نده زمار از آخرین بوصول آرد
مانهارسانه خان آرد و تا که شوئے ترش رو شیرین شمایل من به مکتوب عاشق است این کجور
کاغذی نیست به کاغذ گیر معروف در رستم آن بچته منع نفوذ با در در بچه و بچه خانه بکاغذ و طلق میکشد و صفا
و کاغذی که بر شبکه و بچه تابان مانده چسبانند تا گرد و غبار و آفتاب در آن رسد عمو مانع است به اینها
ز نظر گشت جوشیده دید ه سفید مانع بر تو خورشید بود کاغذ گیر به و جگر به باشد که خاتم نبدان مانع
سازند و هنگام نوشتن نامه و مانند آن کاغذ در آن استوار کنند تا از آسیب باد برسم نخور و درین دهنه و
معارف است کاغذ بری بنهم موعده کم کردن جمع زرا از کاغذ از وی دزد و ریخت درین اصطلاح
ارباب دفاتر است ملاحظا در مشاهبات بری آورده که مشرف کل کاغذ بری کرده کاغذین باغ
تجربای کل کاغذ که در شاد و بهار و جشن عروسیها سازند ملاحظا به کاغذین به رسم سراسر ایا چون نباشم
ز خوار به خبر به نیست که در اچمن پیر من به کاغذین جامه و کاغذین پیر این جامه کاغذ
که سیر یاد این پوشند و در قدیم رسم بوده با قفانے زغبان و ادویم خیم خانی مهر مانع
که سازد کاغذین پیر این از طواری افسون هم به قافانے تا که دست قدر از دست تو بر بود قلم
کاغذین پیر این از دست قدر با دبر به سیف الدین سهرنگی به کاغذین جامه جرج است

کہ اگر ارادہ بدستان و سنی گوید فال من حسب الظہار رحمۃ حسادہ است و دشمنی تنہا حسادہ میرگزشت
 شکوت سے نمود کم بر مقت تیرہ روز سپاس دارم + اگر حزن کا عد حسادہ بدروس ہم حسد
 کا عد حلوا و کا عد قدہ و کا عد مسرہ و کا عد توبیا کا عدی کہ جبرائیل سے و کور دران محمد و آل طیل
 دار کا بدقتہ میاستہ ابہا رجیرے ہنار اہل حق کسید مالک یسوی سے سحر صورت سرب کہ سکر
 آسوت است + پس حلوا کس کا عد حلوا کرد + تاثیر سے حل سکر ارا و حل جوبید اکسہ +
 فکدہ یا قوس رک کا عد حلوا کسہ + اگر سے در جہاں مقول کہ تہا س بردود کی بہ کت بھی حوال
 از یکا عد حلوا را + ملاکسم سہدی سے رستہ شمع گزار رک سیاہ تو کسہ + کا عد مرہ سوداں
 بر رواہ + اما فحائے سے لکھ سحر سامی کا عد تریاسود + حل مگر کسہ سحر کہ نرس بر سار
 ادم کسہانی سے و دق حکم محو کا عد قد است + نظام و دق نظم لمان عد تو را و کا عد قذر
 کا عد سے کہ محرراں و حجاب ران کوسیدہ را مصلح ارا + داتا مرید دسان + دگو و کا عد
 دق شکس گناہ ارا ر سعید کا عد کورادارہ + فالب آن بود الوری سے + کا عد شکس
 و قسمل ارد قضا + اردق آسان کا عد دق سک + کا عد ادا صا و کا عد جاد و کا عد جوا
 و کا عد افعال کا عدی است کہ اگر افعال بسیار استہ ہوا سرد مدخلی کسی سے راہد رجعت
 عقل جو در ارد مراح + اگر بسیار دہس حل کا عد جوئے + بصیرت ہے سے رلسنگہ احد عقم
 رورستہ + سک حو کا عد افعال بر وار فم + حق سے کسے کہ عس بود و راول ہاوس
 کس حرف ہوا سک کا عد ماوس + مقناں شایوسی سے نو اور جاطیل کہ در و ادم عسمل و
 رور کا عالمی را و کا عد ماد میدہ + طالس کلیم سے ح حشت نقاصہ کا جہاں کلیم بہ کسہ
 روال محو کا عد ادبت + سیکہ شرف سے حاکم ہوا تر نص بحاب + کہ سک کا عد اد کسہ اس
 طفل اسکم کرد و دیگر کا عد ادا ارد + فالب را و جواہر فت ادا و قلم + طفل سکر گسی دادہ ام
 فطرت دل حور + کہ کا عد ادا و سب ارجا ردار لک او + اسیر سے ماد و فطرت کسکی
 م + کہ ماہی مرا کا عد جوئے کرد + عاس سے کور و اگر تار عس دل رعاسی + حل کا عد
 بر سدر کسب رمدگی است + سک و حلہ دس کس کا عد ماو + + سچ عا رسد بر کبی رلسنگہ
 کا عد رول کا عد ای رکنیہ کہ تمامہ ہا کسید راسے سے عا + ام سکد و ارا نورش سدہ است
 رورہ جسم مرا کا عد در سجدہ است + کا عد سکی حظ سنی اوریں کار است و جید در تریف کا عد
 سے و روج جس ماہ + سکس + مرا کس کا عد سکس + کا عد زر کا عدی کہ مہا و ران سکد
 کسے دعبہ و کا عدی کہ حساب رر لعد کہ + تحویل کسے کردہ است دران لیسد و راب و رولہ و جواہ
 رر لعد و کا عدی کہ طلا کوبان ورق طلا و نقرہ دران نکا ہار + دوری طلا نکا عد سے کہ ار کسے و راسہ
 مگر ہمدار انکہ رنے نوی سجدہ استہ مار کما سکال با و ر سہری دیگر بوصول درآہ و ریں با مصلح

تخله است و نمی فید این را اگر کسی که ابر پشده در فن بلاغت محفل کاشته س نباشد چون گمان دیوار
در کا شانه مارا به گریز و دزد اگر بنید ساع خانه ترا به دال هر دے س شد دختر ز باز با سانه ساغ
از خانه بنیابوس س خانه ساغ به از کر چه تاک اربشی با ده چه میشد به نئے از ره خم جانب کا شانه
ساغ به میان ناصر س س سکی مید ان قسمت زرق امل جوهر است به رب در کا شانه انیه بر دن
در است به کا ستنق بلین بمجه معرفت محفل کاشته س در غن کے نظر بر هم داشت به پنده را
دورین اول کاشت به در مجاز نهنگ کاشته رفتن از رو کے مکر ذریب اشرف س رفتی ار سر
بر و آن تنه غورا به که در اول قدم میکاشت اورا به در صطلحات اشترای بنی بر و آیدن و صبح کاشت
فار س چنانچه بیاید کا غده ترجمه قرکیس و ظاهر امر کب است از کاغ یعنی بانک فیس یاد دال نسبت
و این مجاز است زیرا که از حرکت دادن آذر مید به پس کا غده نال بمجه عرب و بمعنی نامه و کتب قاله
و تک و چکلک مجاز در مجاز باشد سلیم س عجب که رحمت چشمی ذکر تواند داد به چاکا یا بتودا است
نویا کا غده به نرند گے بے یراث خواریم صد بار به گرفت بمجه کو ز زمین بها کا غده به کند به بر برگ
شگوفه یا در ا به جو شتا که فرستد شتا کا غده به گمان به که زیم رحمت دفتر افلاک به ز لبس
مجه بریزد از هوا کا غده به و بمعنی اول نش زده انش رسیده انش گرفته تم زده به نم دیده افشان
یر پشته از صفات و نالی لری از الوان اوست فطرت س پیش قاصد چون دلم اظهار بصیر س کند
نامه را برد از رگم کا غده بر س کند به انش س در د لے بکا غده بر س رقم کنیم به شاید که پے
به دیو کرمان ابرو به از س ز لبس دارد و نور سیم در راجع به زمین چون کا غده افشان زنده موج به خان
آز ز س عرض خونخوار است با هم زینت امل دول به کا غده مکتوب انیر دم بمجه پشته نیست به کا غده
دیوان س هم شد نباتے آرزو به نیست از شیرین کلامی حبت حلوا مرا به کا غده سمر قندی نوعی از
کا غده خوب که در سمر قند سازند محسن تاثیر س چون نویسم وصف علت نامه کلینے بود به دفتر
باشد اگر کا غده سمر قندے بود به کا غده دفترے یعنی ردی و فرمایه و کم بها کا غده و اد ابا دے
مرزا عبده انضی قبول در شرف خود بسته لیکن وجه تخصیص آن بر فقیر مولف معلوم نیست و بهند ا س دل
ویران براد از غم آزادی به کا غده نامه وصل است مراد آباد به کا غده سوزن و کا غده سوزن زده
و کا غده کرده و کرده تصویر بفتح کاف فارسی کا غده ی که مصور ان نقش بسیاه قلم بر ان کشند و آرز سوزن ده
کشند و با زبر کا غده سیفه که آشته و سوده زغال در بار چه بار یک بسته بران افشانند و آن نقش
صورتے پیدا کند بعد از ان بسیاه قلم استخوان ندهے آن درست کند شاه عباس س جو فرکان
تبان کلک مصور عشقه یا دارو به اگر برگرد تصویر افته چشم شهابیش به کلیم س کا غده کرده شد از
سوزن فرکان نودل به نقش از سمره آن ز گس بر فن کردم به وجه در تریف سوزن گر س
ز لبس چشم شد هرگی در تنش به بود کوه چون کا غده سوزنش به کا غده جیبانده در کا غده بمجه بسته

سے تسم کمان کل مراد دوسرہ کہ ایک ایسے سدا روح مگر جمع ہلک عمر حد ان کا ست کہ گشت محنت
 کم تا قوت دست کہ کاسہ نہ گشت کاسہ سود کردہ یکم در جمعیت ہب سے ششم گشت رقید ہل گشتہ ہا ماشد
 کاسہ ہائیں بدستہ کہ کاسہ شدن گایہ اور ہم شدن طہرے سے اے در خط درامتیور کے لکھ
 در سکہ و اندیدہ راتوے سیاہ ہا آس اگر دوش رن شیبہ ہم ہا ار علی آں کاسہ شود
 ہلوے سندان ہر لکہ و تھرتس کاسہ شود ہا رعایت اردام پہلوے لکھ ہا کاسہ ہر ہم
 حور دل کنایہ از ہکا ہادو کا عظیم بیدار تن تا نیرے دست در بر مریوت جان ہم کدار ہا
 کاسہ ہا حور ہم تا کسے بیدار ہند کہ کاسہ ہیں گے دہس اجناح حور نفس کے رون سے
 حتم رقیض بطیرے ہر خواں دارد ہا کاسہ در صفت گداو استہ سلطان جید ہا در گفت کے
 دست سہ حضرت شیخ سے دوست والا اگر کاسہ دست سیں کم کلکیت دایع کہ مضمون کشتان
 کاسہ ہر کف دستن سے در پورہ کردن نور میرکات سے لکھ ہمہ طور کاسہ رکف دست ہا
 کہ ہے مالہ شہار کردہ لرا ہا کاسہ ہر نفس سب گایہ ہر ہم ہا اس میں درین کاسہ
 یکم کاسہ بہت دیم کاسہ ہر کاسہ و حدیں ہم کاسہ ہر یک کاسہ دارد دیے حیرے درین تسم کہ نامہ
 اندازہ کر مویب طہرے راہ چارہ ہر گز رسداں ہلال ہر و ہمکہ جنیں ہم کاسہ ہر یک کاسہ
 حوالہ و مدیفہ سے ہر اک طرف از احام جینے ہا دلم را در آفاق تو اسہ بہت ہا ہر طقی دلو
 نے کاسہ کیں ہا درین کاسہ البتہ یکا بہت ہا در ہا لفظ ہم را خال مایہ خواہ کہ پائے اں لفظ
 شود مد لفظ تیر مایہ کاسہ شکی تلکط نے کاسہ ہر دہر کسید ہا عالم ساحر سے کہ مخلص
 کائنات سے وقت رہے حوس کہ در دوران رنگ لاکہ کرد ہا عاف در و ہر ہا لک کہ ہر کسیدہ
 ظاہر و چہ سے چون کہ کاسہ سری سر کہ ہا سام سیاہ ہر حور در دورا ہا کاسہ سن کی سہ
 کردن حور لکہ مشا میری تن و امید معنی محارہ ہس آمد و سد کردن و ذہ و لاطیم رساندن عمل قلم
 در آریے سود گویہ در سکا رفلان امر کاسہ سہ کردہ بہت و نقل و حلیوے کاش و کا جی ہم ہا
 سیدہ کائنات سے سہالی کران شیبہ ریکہ ہستہ کا کی کامی خوشے ار ضا عہ کہ در ہا کسہ
 کائنات سے تھرتس نور الدین طہرے در ترقیت عالم سے رہے حواس زکاتی تر آس ہا دل کال درورہ
 در حراش ہا ظاہر و چہ سے ہما د مادی کاشی تراش ہا ہر ہا کسیدہ کردہ حاس ہا کاسہ
 طارہ کو حک و ظاہر در اصل سے حارہ بہت کہ سیتہار ہر ہا سکو سے درامہ ہا آن تسم کردہ ہا
 مرکب لکاش موی شیبہ آہ کہ کلمہ بہت بہت ہا در ان سے مطلق طارہ ہشتال یافتہ حے کہ طاقی
 آں ہر ہا در حال مترادہ خاقانے سے در مراح اہل عالم مردے کچرے ارانکہ ہا ہر ہا کاسہ
 کہ کس ہا ری کاست ہا کاسہ ہجیم ہما درہ قدامت و کاسہ آہ و کاسہ ہا ہر ہا کاسہ
 کائنات در کلام متا حراں مذق شدہ و حان از درو میعرا ہا علب کہ ہر دست ماشد علی غلط

جہاد قاتلے سے خواب فرستند ہم چشم دل من نہ چون کاسہ کہ مہمایہ بھمایہ فرستد نہ قد سے نہ
 جوید جوار قد تو گردون کہ گدزد و نہ چون ماہ نور کاسہ مہمایہ پیش مدار سلیم و تعلیم سے قنودہ شکستہ ازین
 سقفت مینا نہ شکستہ کاسہ مہمایہ را پا ہمیکے کاشی در زریہ سے عدوسر سیردوسر خود نہاد و نہ چنین
 کاسہ مہمایہ را کس نداد کاسہ گمرازش این مثل درجہ کے گویند کہ شخصے برے تمام کار غیری گمرازش
 معاملہ ہند و در نسخہ مخلص کنایہ از امر محال جہر می کاسہ از آتش است و بصورت گمرازش از آتش کنایہ
 امر و شوار بود و دیدہ در توفیق طباح سے بخشش ہر سوخت دل از تلاش بود گمراش کاسہ من ز آتش
 تاثیر سے کند ز آتش چشم سر شک دیدہ حذر نہ ندیدہ است کسے کاسہ گمرازش آتش جہر سے سے بر سر
 خوان وصل مہر دیان کاسہ از آتش گمراشیم کاسہ بر شکستن کنایہ از سوا کر دن اور تاثیر سے جانی
 ز نعرہ منانہ بنیوالیدم کہ کاسہ بر سر آوار شیر بیشکست نہ طعنا سے کس جہ میدان کہ پمانت نینا مذکور
 گریز بدست سے قدح را بر سر انکسے سلیم سے پیش سے لب ز حرف زہد و تقویٰ سے بستہ ایم کہ کاسہ ہر
 مبادا بر سر باشد نہ قدح بر سر کے شکستن بہن منی نیز گشت کاسہ کشیدن و نوشیدن و زدن
 کنایہ از شراب خوردن اسیر سے درین بچانہ ہر ایمائی جانے خردار و نہ گے کاسہ زد ساعر مجتہد پیشہ
 صائب سے جگر نہ کاسہ بر سر برگ راوشند نہ جاتے کہ بد آموز نعمت و ناز نہ کاسہ مار نوعی از مار
 سفائے سے قدرت انکسے ز خاک نفاق کاسہ ماری بصورت آدم کاسہ بر سر کاسہ فنی از کشتے
 کہ جانہ خود را بچانہ حریف بچند و بچنے گویند دست در زیر زانوئی حریف بردن و از جابر درشتن بر نجات
 سے جہ خورے غصہ گردون و غم تلک اسے پیش قامت افراختہ کاسہ بر سر کاسہ پیش کاسہ مہمایہ
 و دباوار دینے ازین خانہ با نجانہ دازان خانہ باین خانہ میر و دین را در عرف اہل ہند بہا جی خواستہ
 یعنی جہرے کہ مہمایہ بھمایہ می فرستد عوض دارد کاسہ بخون زدن کاسہ در خون زدن و کاسہ خون
 کشیدن خون خوردن صائب سے بخون دل نرزد کاسہ چون کند ہر کس کہ نیت دست بجام
 بالیش کاسہ در خون جگر داران عالم میزند نہ از خار ظالم آن چشم بے پرواہیں جہر خون
 شکوہ ام چون لاوا مانے نشد رنگین کشیدم کاسہ کاسہ خون در لب خاک مالیدم نہ رتقی قلعے
 بیک دلہ فرا و بیک سے مانند لالہ کاسہ خود را ز نہ بخون ہر کس کشود چشم تماشا درین جن
 کاسہ کجابر و کاسہ کجائے کے کہ ناخواندہ بر سر خوان مردم حاضر شود و با تقسیم مدار بکند را نہ متاثر
 بدین معنی کاسہ کجابر و کاسہ کجائے مستطعم استمال کنند کمال صفایا نے سے انجا کہ خوان
 راست روزگار این بقت طاس گردون کاسہ کجابر نہ کاسہ و کوزہ اثاث البیت
 صائب سے کاسہ و کوزہ افلاک شکستن دارد و چند ہیودہ دل اہل ہند را شکستہ نہ رہی نیشابور
 سے ای کر نہ سبقت برسی بہ است از کاسہ و کوزہ ات چہسی بہ است ہر گز در سب و مجر نقاب
 اندازے از چہرہ نو نشان پیسے بہ است کاسہ بردار مترا و ف سفرہ بردار سالک قریبی

پہلی قسم جامعہ دینی سب سے کاسہ شمالی بحر صوابی و بحر کیساں راودہ خوش + اوطال کیم سے
 ساو کھ رہی بدین سے تخت رسد + راکھ سے آید یا دار کا کاسہ راوے + مولوی مہر سے
 کہ چشم حریفان رسد + ماصدق قانع لشکر رسد + میرزا سیدل سے معائنہ راودہ منتر ظہیر
 کرسوق صیدین + عسرت کاسہ دیورہ جسم دام راودہ + عی قول سے عوں لکھ تو مکر کم در جب
 مستی سے کاسہ دوست + صائب سے کاسہ دیورہ ویدہ بیوقوف را + اہ کسان در چو کہ
 نکستہ پیر آہس + آن داکہ نیست قیمت ارار و حد اے + دایم کاسہ جسم آب عوں کاسہ گدا کے
 کاسہ سردار طہارہ در حوال کیے لرا و شان عمار سے عودیدے لکھو راودہ + در عتیدی کاسہ
 راودہ + در کاسہ سید کاسہ سید کاسہ کاسہ گرداں کیا لڑکا در دیورہ لکھو راودہ
 حافانے سے در طہری کونہ جان جیح دریں کاسہ را + در بے دیورہ حافانے کاسہ گرداں دیدہ +
 کاسہ سیاہ کیا بار عسک در محل رہا حافانے سے در دیورہ سے آن کاسہ سیاہ + عوں سید
 حان او حوالیکس + کاسہ تخت لاک مست دیر کاسہ ار آستان کاسہ بن کیا بار کسے لکھو راودہ
 جیات و قلیات سے پہرہ ہستہ در دم کورست و مکی حافانے سے لکھو راودہ + کاسہ بن
 ہم کچھ سر ہم کاسہ تن + جو عوں عوں صیدین کس کس تک میدان میں درد + کاسہ گر کٹال کاسہ
 و طہارہ در دام نظر سے کاسہ ظاہر کاسہ ہے جیسے رجب موحات حافانے سے آن قول کاسہ
 اوکد + کاسہ وار ہمارہ مولود طل وارو کا بار در ہر وہاں + ار حافانے کاسہ گاہ لکھو راودہ
 میر خنر و شاہ ہمارہ آن کاسہ گاہ + در ترک راودہ کس راواہ + کاسہ راودہ نام روکے کاسہ کس
 کاسہ راودہ ص و حریفان و حریفان گوسے و دون تخت طہری سے در حریفان ہر نام جوب میس +
 کاسہ کس پہلے نمب + صائب سے حریفان راودہ بیسارم رحوال و بکران + حل ہر لوکاسہ
 کس ہر زمان بستیم + کاسہ سرگون حوان در و صاحب عمت و سرف و فضل کر ہر عباد راودہ
 دریں حل راوہ کون کون کاسہ گریہ تیر سے تیرہ صید عود حوان کون کس ہر کس راوہ کسے را
 حوان کس کاسہ دریم سرگون ہستہ + حان حافانے سے حات راودہ حوال کس کس + ہار
 ان کاسہ سرگون دیدہ است + ریح در عطف سے چشم حراف کس ہستہ لوی اگر + امداد کاسہ
 ترا سرگون خود + کاسہ مارا کاسہ مارے کاسہ کہ ار عالم شیشہ راودہ حان است کہ دو کاسہ
 حنے راودہ یک کسہ و کاسہ سازان و دروں سندھ کا سہار ایر لکھو راودہ و حرکت مرین آرا حریفان
 و جوش حود رسادہ کہ قطرہ آب لدان می راودہ و حریفان کس کس راودہ کس کس راودہ کس کس راودہ
 حریفان راودہ ہستہ + کاسہ ہار کس کس ہستہ کس + کاسہ ہستہ + کاسہ ہستہ راودہ
 درستان ہستہ کسان درادان حریفان کس کس راودہ در حریفان کس کس ہستہ ہستہ کس کس
 آندہ میر کس کس راودہ کس کس ہستہ ہستہ کس کس راودہ کس کس ہستہ ہستہ کس کس

نایاب استیفا کار زمین و دراز میگردد + هر چه انعام بار اسلام + میدهندم فراز میگردد + شیخ شیراز سے مینداز
 در بای کار کے + کہ افتد کہ در بالیش آفتے بیسے + خواہد شیراز سے جدول در رفت تو است حفظ
 بر میان کاراد در بامیکن + در کار کے کردن درون چربے و در کار کردن در کار رفتن در محبت وال
 بار از رشته شد کار بر کے آسان کردن معرفت صاحب سے عقلت پاک و طبع آسان کرده است +
 صید نه ان را به دواز صید غافل حیرت + کار و ادون کسی گنایه از کار فرمودن و سندان در لفظ بوریان
 گذشت کار کجوشه چیدن فراغوش کردن داز یاد درون طهوری سے بگوشه نمک کار با صید اند + از
 گوشه کار سے ارویده اند + کار و سکون را از جمیع کار و در غل غل شیراز سے کسے که سخن
 گوید از کار ذکر به خور کار و بردا مزارین خبر + کار و خوردن بر خری رسیدن کار و بجز سے چاکه
 گذشت کار و بر خلق مالیدن گنایه از دج کردن و گلو بریدن شیخ شیراز سے شبانه کار و بر خلق مالیدن
 روان گوشت از دے نیایه + کار و از گوشت که شستن و کلد و استخوان رسیدن گنایه از نهایت
 سخته و به چاییر حسن و دہوی سے سستین خجابر مال پیش که کار و به استخوان رسیدن استخوان گذشت
 استاد فرخی سے نزدانی که مرا کار و گذشتت ز گوشت + تو ندانی که مرا کار رسید است بجان +
 کار و دست خود نمی بڑے کسے جز دین خود را از آرمید که از زیره برای فارسی و کاجیره بجم تازے
 معصوم که در عرف کسبند گویند و دیگر زبان جا مہا به ان زک کنند ملاطفا گوید کل کا زیره بسکه انقلاب
 در فاج خویش کجیت + خون و صفراے زردا به معصوم بیکد گرا بخت کار و ان و کار بان بوحده
 تھار شتر و بھصے قید شتر و الاغ اسم کرده اند یعنی قافلہ و سوداگر چنانچه شهرت دارد و مجاز است درین
 فیس کار و ان سارا کار و ان کش و کار و ان گاہ ملاطفرے نیشا بوری سے چون سارا کار و ان
 گاہ است و بنا بر گذر + شب نے اید کہ صد سکین در در بخور نیست + صاحب سے کار و ان گاہ
 حوادث سے خواب امن نیست + در ره سبیل خطر نکشا میان خویش را + سودے سے تیر در پیش
 کار و ان سالار + کہ بران ره رود که فر خواهد + طہرے سے ز عطارے نافه یا کمن به صبا کار و ان
 کش ملک ختن + کاست کم شدن و کم و یعنی اول کاستے نیز آءه میرغوی سے بزمین جن بادشا
 کشتے مگر ختنے کاستے + بر فلک چون بر کرد کاستے کیر و قمر + کاسته معرفت و کاس محراب
 انیت و طلب و تقارہ و مانند آن درین مجاز است خواہد شیراز سے ساتے بصوت انتر کم کار سے میگرفت
 میگویم این سرود دینی ناب میزدیم + کاسته کاسته چشم و کاسته زانو و کاسته سم و کاسته سینہ
 و کاسته در بوزہ و کاسته گدای و کاسته طنبور و کاسته زکس بر کلام معرفت نور بعین در وقت سے از نهایت
 لب من کے شکایت شناس است + مچیز کس کا سرم خالے است اما به صحت + قاسم شادی
 سے جان ز شوق تو در بوستان طیر رن کل + کہ کشت کاسته طنبور انخیانہ بلبل + میر خسرو در تعریف
 اسبان سے کاسته کز طبق آزاد کشت + کرد بعین زمین آشام دشت + و بدون اضافہ گنایه از اسب

کرمایه صد ساله عاشقیست به کارم تمام کرده و من غافلم بنور به شریفیت تبریزی سے شمع را دیدم که از راز
شب وصل اگر است به صبح چون نزدیک شد کاش بیکدم ساختم به کار بر جنت رسیدن و ساخته شدن
و شوق یافتن و باز شدن کنایه از سر انجام یافتن کار انجام دادن و بند کردن مقدمه از صاحب
سے صاحب چو فارغ از اندیشه حساب به محض که کار عاقبت انجام داده اند به ز عشق کار جهان
باز میشود صاحب به خوشا که که توسل باین جناب گرفت به صبح کاشی سے گرچه ستم ز رخا نص
چشم چون کستم به ریزه تر از آنکه که بند کند کار من به کار از کسے رفتن و آمدن و تماشای شدن روشن
حاجت و کیو شدن و مستقیم شدن و توأم گرفتن و نظام گرفتن مشکله کار کسے باز رفتن و کیو کردن روشن
کنایه از مفصل کردن محال و فیصل شدن و دیگر کن در ساختن مقدمه پسین کنایه از تجویز و تکفین کردن تزلزل و
خواجه نظامی سے جهاندار از انکار شد تکلل به که سالار کیلے در آنه کبل به غیر بود بر ساختن کار او به
نیز طے که باشد سر او را و به عروس گر کنایه از نیز کار به برادر است تماشای بیرون دیار به جو کار از صاحب
براحت رسید به یکے غمتے دیگر آمد پدید به کار دملک به صبح بخشایشی به رسانید باین کشور آسایشی به
درین با سکه رخصتے که هست به عمارت کند تاشود سنگ بست به مکرزفت آن بیابان به حجت
رسد کار خزر زینان به خواجه شیراز سے کار از تو میرود و دی اے وسیل راه به انصاف میدهم
که زرا و اوقاده اجم به سلطان مصطفی مرزا خلف سلطان علی میرزا و شاه طهماسب سے هر چه با د اباد
حرفے چند میگوم باد به کار خود در عاشقین باریک نمیکیم به ظهور سے عشق کو تا زود و دی به رسم
کار خود را همه بکرو سازم به صاحب سے من که با اسلام کار خوش کرد کرده ام به غمره کافر نباش
تا مسلمان دگر به میر سے کار یکرد نکیم با تو اگر تیغ دورو سے دل گیرنگ بیکدم ز تو کرد در دورنگے به
ناصر خسرو سے اے صبح سعادت بنما از حق غیب به باشد که شود کار من غمره کیو به علی خراسانی
سے علی با روزه مقصد کشیدم به بهاران کار کیو کردم از نور به شریفیت تبریزی سے شمع را دیدم که از
کار شب وصل اگر است به صبح چون نزدیک شد کاش بیکدم ساختم به میر مغزی سے که رم شد از
وصال تو جاوید مستقیم به کوی وصال تو سبب استقامت هست به کار بر سر افتاد کنایه از پیش آمدن
ملاطفت و درم افق آورده چکنیز ازادان را چون کار بر افتاد و سستے کزده یا قیام کردند کار بخدا
از تیر و جاده که شش کار تا خبر سے حق شناسان ز به مطلب بیان زدند به کار دشوار جو هست
نخده سے افتد به کار از پیش رفتن و ز پیش شدن و از پیش بردن بنا سے که یار و خانکه که آشنه
باشند خوب سے با تمام رساندن و از پیش بردن و کار پیش بردن و پیش رفتن و پیش آمدن و پیش
در و در دن حاجت ظهوری سے زاهد خوار سے نقل فریبه به کفتم به کات نزد پیش از تو به زمی
کمال خنده سے در عورتو چند آنکه بریدم ز گریه به خبر شک ندیدیم که کار سیر در پیش به خواجه جمال
مسلمان سے که تر نرنگ کلاه فقر داری انی فقیر به جارت ترک باید اول تار و کار تو پیش به ترک اول

[illegible]

[illegible]

دینم استین در بخیره لازم است سندن در لفظ ربخیره گذشت کاج نوعی از صنوبر که آنرا ناز خون در آن
فارسی نیز خوانند تا نیرے عالم در جات تخل کاجش به بر مزرع آسمان خراش به وسیله که برگردن رنند
در لفظ زون و خوردن مستعمل پس کنایه از قفا نمودن و گریختن هم آورد اندازد و ترفیع است
شے خنج جرج از کاج خورده در جنبش به نه کوه کوه از کوس خورده در بالا به مولوی منوی به اگر تے فروشد
عقل برکش به زن برگردش اندم دوصد کاج به و حول و دورین شیخ علامی فہامی در بیان حال فن پادشاه
تہاشاے بجوم زوار رزار سالار غازی نوشته که ناگاہ کیے از او باش مرشناختہ بدیگری گفت چون
من مطلع شدم بی تائی چشم خود اگر دیدہ کاج نما ساختم کار صفت و پیشہ و صانع و اہل حرفہ میر خسرو
به کوشوی رنجہز اسب کار به چشم دل غیر تروین بخار به ہر جہ تو بر خویش ہمارے روا به بردگی درد
نباشد دوا به شیخ شیرازے جو جاہل کسے در جہان خوانست به کہ نادان تراز جاہلے کار نیست چوب
دیگار و انجیز است و بدین معنی بیکار دکا زار نیز خوانند و تحقیق آن بعد ازین بیاید میر مفرے به خلق را
آرایش خلد و نہیب مختار است به بر مکاش روز نرم و زرمکاش روز کار به دشت و ز رعیت و مریدینی
دکارندہ رخ کار۔ روئے کار۔ پشت کار۔ خفا کار۔ خفا کار۔ آہ کار۔ رقم کار۔ تشکار۔ پاکار
بایکار۔ پارچہ کار۔ برکار۔ بر نشان کار۔ پسندیدہ کار۔ پینہ کار۔ پیشکار۔ پیشکاری۔ بیکار۔ تجربہ
کار۔ ترکاری۔ توبہ کار۔ جادو کار۔ خام کار۔ خاموش کار۔ خوار کار۔ خوار کار۔ خوب کار۔ خوب
کار۔ دراز کار۔ دوریا کار۔ دستکار۔ سنبر کار۔ سپید کار۔ سیہ کار۔ سرکار۔ سوار کار۔ لہم کار۔ مینا کار
پیالہ کار۔ تازہ کار۔ جام کار۔ جب کار۔ حل کار۔ رفو کار۔ ریزہ کار۔ زبان کار۔ تہہ کار۔ شوکار۔ دشت
از عالم گفتگو دشت و شہاد نظامی سے سکر بر نشان باغ بہشت به سہر سہری است کہ کار دشت
از نجوی خوش کدوست منت به سے رخنہ در کار دشت منت به کار دست کہتہ کنایہ از کار نمایان
کہ از دست دیگران بمانے نہ براید تسلیم به نہ شد دست بہند و نشان شکستہ مانے ناز بود و در کار دست
بستہ مانے کا سخت و کارگران کنایہ از کار بزرگ و علاء شیخ شیرازے بکار ہا کے گران مرد کار دیدہ بہت
کہ شیر خورہ در آرد زیر خم کند به کار چون زرشدن کنایہ از رونق و نظام یافتن کار و محنت کا دبا
چون زرشدن سندن آن در لفظ خنن گذشت و کار چون زر کردن و کار چون کار شدن
و کردن و کار ساز کردن۔ و کار براہ بردن و کار را بالا بردن و کار را بالا گرفتن مستعدے آن اسیر
چون غبارم جلوه بیا کے از جا بردہ است به خاکساری بین کہ کارم را جہ بالا بردہ است به حسن
بیک ریح سے تا مدارے از گاہ مرستہ خود را بنگاہ به کار خود را کے تونے برد چون سوزن براہ
محمد ابراہیم فارغے دنیا جو چشم باز کردی سچ است به ہر کار کنو لباز کردی سچ است به
چون صورت آئینہ تماشا ش خوش است به چون دست طمع دراز کردی سچ است به باقر کار شے
سے سرد برگ عیش باقر مطلب زنا کہ ہرگز بہ بدل شکستہ کار نے توان سباز کردن به میر مغزی سے ہر

ترساخت و این قیامت که در مجلس آباد کرد و عرفی من قیامت زار عشقم دیده کوتا بگرد و صدشت
 دوزخ از هر گوشه صحرا من به قیامت بگرد قیامت جلوه و قیامت حرام و قیامت نگاه و قیامت
 بنشین از اسامی محبوب پسین در تحلی گشت گذشت و ارادت خان و صبح و چشم بدست کسی بر رخک
 است اینجا به از قیامت بگهی جز فرنگست اینجا و مرزا صاحب و فلک سبز و خوابیده و از قیامت
 قیامت جلوه کا تراقد و بالا چنن باید به خان آرزو و شمع محفل مشب و آشوب قیامت بگشت به
 بر چراغ فرنگست رنگ صبحی دیگر است به قیچی بافتن و جیم فارسی مقدار و این ترکیت فونی یزدی
 و حکیم سوزنی آن تیز فیضی قطرت به که بوده ابرویش همیشه استرم به اگر چه در فن نرل از عبید
 افشرون بود و دلی زبرد و باراک من زیاده ترم به قید بافتن بند قیود و قیاد جمع ملاشانی
 نگو به قید هستی لشکر پر و آزدان شو به که تو اینجا با سیر قفسی میمانی به و شکله صحافان که کتاب
 شیرازه کرده در آن گذارند و این مجاز است و جدی و مرایا صحافت تا کرده صید به نیار و بر دن
 چون کتابم ز قید به قید فرنگ نوعی از قید مخصوص اهل فرنگ تاخیر و دگر به وطن شده قید فرنگ
 در غربت است همچو خا آب و رنگ ما به ترنی تا تو جام را بر سنگ به چون شرر که ربه
 ز قید فرنگ به قیزه بافتن و به بجه لکوت و قیزه کردن اسپین سب و ضعی خاص شد از اهل زبان
 به تحقیق پیوسته و در بند و تسان قایزه کردن گویند قیزه بندی بسن با رچه بر عورت و بند کردن و دیگر
 بطرف سیرین در کرد قیزه بند را لکوته بند نیشگر گویند ملاطرا در تعریف مجربان به زنا زک میانه شده
 قیزه بند به برج سیرین دیده زین ره کند به قصیریه باز است و صفایان که در هر طرف عمارت
 رضه دارد و وجه شمیمه انکه شاه ایران بعد مر حبت از روم ز ربه که از روم غنیمت آورده بود و صرف
 عمارت آن نموده صادق دست غیب به در و کا نهای قصیریه به بین به که بود حسن خوش قیاش
 آنجا به قصیرم بنام موضع در نزدیکی کاخان مخلص کاشی به زین سفر مخلص مرا کب هوا منظور نیست
 شوق دیدار عزیزانم بقصر می برد به قیطان طاهر و جد و تعریف سقراط دوز به ز قیطان و در شیه
 عشقش دو اند به برنگی که در چشم تارش نماند به قیطول بفتح اول و ضم می که مملک و آخر لام قلعه
 است که در حواله قندار زمره شاه باخره که دعوی خدا میکرد بار کا می بر بالا که کو می ساخته بود که در
 روزگار نادار شاه آن عمارت را برسم زد اما آنرا آن هنوز باقی است و قیبول مطلق قلعه زکب تواریخ
 مثل طغرانه شرف الدین علی یزدی و نکارستان معلوم میشود قیطون آنجا از رخ ابریشم فشد
 خا نچه کور در عهد و آزاره دامن و گریان جامه سازند و نچه گردافشد از ابریشم در میان مثل بندکار
 و مانند آن آزار گردافشد گویند و جد و تعریف علاقه بند به سوراخ بود و دم جوانان به زان
 قیلوله نهاده موش دندان به قیصال بالکسر کسر رود این مرست قیصال از دست مرد یک
 دیده زدن کنایه از خون گلستن انور سے به عدد حرارت بم تودار و اندر دل به دوست مرد یک دیده

[illegible]

دا دوسرے حریست اور سقا کا کہ جو اس سے نہ تا کر دو عمار در حرات رود و در ہر دو مخصوص ساطول و عماران
 و ملو مال است کہ صرف سے دشت از لالہ حق تو رہ سبج عمار کہ کوہ ابر سرہ و حق قبول رود و شایہ
 دان سے مراد و غفلت کہ در تفریع الہاں گنہ سے حق مستغنی و مینود سے خود در سطر منس قطورہ مرکل
 رہ حتم کہ بکلیف یہاں کہ عہد نورن کیسہ سبب سرب و ماند آن سبب کا سے سے حق الہیہ
 حکوہ سبب است کہ دیدہ سے سالہ دل بہ قبیہ مع الواقو و قوہ و انجانہ می پر دین مثل در جائے
 گوید کہ مجلس را در جائے دخل مستند و حال ہی کے حرارہ و سود بسیار جائے دشت پاک و صیب و
 امیر سے در یکہ رحمت و میل معال میت کہ آکا کہ بہت اس بات تو می رود و جیل ہلکے ہم در ان کوئی
 آکا کہ رکت سے در دم تو سے رود و سید شرف سے جائے رنار و اتش پر کستہ کلمہ ہم و در دم خاک
 و دکان تو سے رود کہ تو با ہم دو و مرد و شتر مرغ کہ بہ آں در الہاں کسہ و در عمارت سامہ ہم
 رسد و تمامہ رہے بہت در ملک عرس کہ کہ منکذہاں و دق بہت طاظرہ سے رہہ مار تو رہ کا کجاہ میار
 کہ لایق رہا بہت مار اس ماہ و مار سے حبستان سعد تو سے تہامہ بہ عیان ار عرس بہت تہامہ
 و با صبح رگڑے سرحد و مدہ و صبح و دختے بہت کہ سرطایم بہت و دشت حقائق در آن رود و گرد و تہامہ
 طیب طایم کا در ملک رایہ و ریش رشت و دم بدس چراغ و را کہ تو در حداد در مساق
 مدیوب توام عرق کار و وام الکر سے لہام و دلا اس سے اگر حد رہے توامار جہاں سبب مدون
 رہے قست بہ کار اگر قہ توام و قوت با ہم حد دلی و عرس و العظ دلوں رہا و مستقیم معوی
 سے الکر دیا تو کہ تو اس الکر سے سکر بہت و عرس عناق امدان یا قوت تو اس الکر سے بہاد و عناق
 و عناقے جابج کلص سے مارہ ماس ارتو عیب تو کسہ و قوت در ان طرح تو مور سید بہد
 قوت با ہم رسد و در ویر و العظ طرس و دادوں و در ویر سبب حقیقت در الکر من کہ بہت
 و در ویر دلا بہد سے عقی تا و سبب عول را قوت تہامہ و کو در دن عمار رول بہ راہ
 و رہے و قوت کیر ایم عک و در یک و سبب میان رک سات فتادہم و الکر عرس
 و جہاں سے گردوں را حق تو کیرای بہاد و مار سہ سام و عول عادیہ سرم و قوی با ہم عول
 و عطرہ کہ اکرا عرس رہا سہ دار لغوہ و عرس رہا سہ دیا و تہامہ عاصی در ان کسہ و بہد
 و سہ و سام آن سہا بہت رکے بہ ہم سے کو قدر بہد ہے رکت لالہ قیر کم کہ عالم ار کف
 کہ ارے قوی تریاک بہد ارے و قور سے رکتی سلاج دار سے سے دلا و رہے کہ دم سہ
 نشان لہہ و فرمان شتم و حسرت تیر و کماں لہہ و قور سے ہی راس سعد منون و عراج کا جاہ
 و عالج نو کاہ از سرب و مار و د و عرس و عرس با ہم و مسجدا و عرس و العظ شہد و عالج
 نہ رکت ارے و عرق شہد کھلو سے مال کو کہ کسانا و سہ دلا و عرس و عرس و عرس
 سہم ار سبب و عینا بہ ماند سبب عوق اس ماہ و عرس شہد عیسیم کا سے سے بہد و عرس

و چون اے بود در خواب کہ بوسش کردم بہ قند دزدے چه با شیرین است بہ قنداب شربت و نیز
کنایہ از شراب قندی قندی انچه از قند ساخته باشند چون بادام قندے و بستہ قندے و زعفران
بستہ قندے اگر جوی شکر خندش برین بہ خواہے ار بادام قندے و در شکر خوشین مگر بہ قنداب
شکر از وجہ سہ جگویم ز قنادان خوشخند بہ کہ شد مترازا و او کلمہ قند بہ سینے سہر کیا و لب
بت قناد کند بہ شکر د قندہ چہ ہمیشہ کہ از دیا کند بہ عرقے سہ تا خواندہ ام کہ سچ گرہی کنادیت
تلخے فردش بحر تو قنادی منت بہ قنداق بالضم چوبے باشد یا مال کہ تفنگ وصل کنند مثل دستہ
برو برے تفنگ بہ بنی غلبا مردف کندہ است و نیز جامہ کہ طفل نوزاد در آن بچند و بعضی گویند
طفل شیر خوارہ را در گہوارہ بان بنیدند و بعضی غنقدی بغین میخند و بدون لبت خوشد و ظاہر القندہ تریت
مرزا طاهر وحید ہر دو مخے و در توفیت تفنگ سہ نیز نور القنداق افتادہ راہ بہ کہ در جدو کلمہ خفہ مار سہ
عدوبہ خوریز زردین قندست بہ لقبہ اق این طفل مرد قندست بہ قندک چراغ کم فروغے کہ عیاران دارند
ظہیرے تفرشے در قصہ نظر نام عیار و رفیقاش آوردہ بزودے قندک عیارے براخوژند کہ درین سرداب
بہرے نفسی و نشان کسے است حکیم زلالی سہ ماہ از باد شود شمع ترش و ستہ کل بہ بچوان درد کہ از درد
را بہ قندک بہ قندہ آرزون چند بار نام مہدی و در کلک نیست کہ نام شہریت در حد و مشرق
خواجہ نظامی و سکندر نامہ بحرے در فتن سکندر بجانب مشرق از حد و دشتان گذر کرد چون باد
در بوستان سہ از انجا مشرق علم بر فراخت بہ یکے ماہ بردشت و بر کوہ تاخت بہ از ان راہ
چون دوزخ تا فتنہ بہ کرد و پشت ماہے طیش یافتہ بہ در آمدن شہر مینو سرشت بہ کہ ترکاش
خواندہ کلک نیست بہ ہوا کے در مدید چون نو بہار بہ پرستش کہے نام آن قندار بہ غلب کہ موب
است دور اصل کندہ مار بوزن خم دار یکاف فارے و دال مخلوط الہار کہ تلفظ ان بر غیر ہندے
دشور است قندیل بالکسر نوعی از چراغان کہ چراغ بر کردہ در ان گذارند و نیز بخرای آہنیں آویزند
قنادیل جمع قندیل تیر چیزی شد از جوب میان تہے کہ تیرہ در ان نگاہ دارند چون قندیل بخ در ان
نقشہا کنند شیخ نظامی سہ تراب من دم خوش در گیرد بہ قندیل یخ اشش در گیرد بہ مرزا طاهر وحید
سہ انکہ نشد لطفت نوش و شکر بہ شد و نش از نالہ جو قندیل تیر بہ ملاطفا سہ مال بلبل از سر
درے شود قندیل تیر بہ در کما دزے اگر از گل نشانی میکنم بہ صایب در مشوے رزمیہ سہ
غان تیز در قتل شد جاگیر بہ کہ خرطوم او گشت قندیل تیر بہ قندیل ترسا قندیلے کہ ترسیان در کلبا
افسر دزد و نیز کناہ از راہ د قناب قندیل عیسے شنگہ قندیل دوسر کناہ از آسمان قندیل سب
کناہ از سیاہ سب قطر کردن سب بفتح طاہر اہان قرہ تجر لعین چنین خواندہ اند قنطرہ بالفتح نیک
بستن بل در نچہ بدان ماند و بل بزرگ و بنای بلند خانانے سہ نوح در دو گر بنود کرد بر من بوی بہ قنطرہ
بستے ز چوب بر سر طوفان او بہ قصورہ بوزن زمرورہ نو سہ از جامہ کہ دانش بکو تاہ باشد و ند بسیار

و در کتب از بزرگان و شاعران

وصل اس در قمارا لیت و حاصل منی پشت کو مارا را در رسم قمار کاوہ ما سے شروع و ران عربیہ
 و حرات مناسکے ملاحظہ سے و لا مہرہ حاس و لیرت سر + گنگہ اد حریجان قمار و راہ قمار + ترسم
 کر گروہم حکیم رنالی سے رکوب محل سہل قرشم + رہ اور قمار سان در راہ لوکم + قماط مالک حرقہ
 کو دست و پا کو رک + ان سے دور پوارہ و حاسہ ملک عمرہ و ملک حلال اللہیں سیتانی اتخلص ہوا
 سے ار بردہ دل عقل شکم بظاہر است + ران کر کہ کسرا یہ سادے و ساط است + قمر ہضم و ہضم
 سرہ و ظہر اشراف اللہیں ملی روئے بسیار است و صاحب تہ کہ دولت سیاہی کو قما و سبب انکہ
 رقبہ بدر عاقبت بود در تہ اتفاق کر کہ کچھ ملاک ساحت قمی قم سبب سے قمی مار مد و حمارا ہما زن
 ما عاتقان کسی سر مارا کن + قم قم سوط طوار و روار المسارق اور درہ قم قسم سوا سدا
 اہام میں قفل کہ در اقام مقام رہے لاریے مع النون قناعت الفصح حرسہ در اقمے
 سدن ماہ کہ حیرے و المعط کر دن ستنل صائے سے آردی کو کسرتہ ابد دم حام ملخ
 ران قناعت کردہ ام ار لوسہ اوسام تمخ + طالع ہے سے محمدیں سو قہ استوائے بہت من
 کران عارض + قناعت یکند آمیہ جسم قناتے + قمارہ جوئے آپ سے درار کہ عصائی و دیوار
 مصروط کہ مل چوک سرور و مجاہی بسیار ران رمد و دیو ح رانہ شیعہ مال مجاہ آدیر مد و قطعہ قطعہ
 کردہ و قدسہ ربع و اعط سے یکند سبب است جائے اردت و محوس + بر عیس جارحت ملی قافارہ
 قسہ الفصح چوک کد و اعطاریکین و حدون و حایہ کستلی عمرے سے محمد علیہ و جہر ہی سے
 راہ بحس کتاب دامت کہ حدی کاہی + ہما سے ہر دل کہ رسوق لے قہ برس بحیت + عطا دہا دور
 کی ریش جو کس بحیت + قہ کمر و قد و دوارہ قہ سے کہ دوار صاف کردہ ہستہ سے بود قہ
 دوارہ سیر شرس یہ چین جائے + سوارہ گت تا کلک شکارا تو شد مال + اس سے مکر راں
 دلب قہ دوارہ + تحریک جد سکراہ مارہ + عے سے دیدہ حوں آں دولک سرن دیدہ +
 سے قہ کمر ہمیدہ + قہ کمر و قہ عسکری و قہ مصری و قہ کچی و قہ ماری ہر کلام لومی ار قہ
 لطف عاصف سے سکسک سود ہمہ طرطان شد + رین قہ مار سے کہ مکالہ مردود و کرام قہ
 مصر سے رود کا + کسیر ساں مذود العادل + مار سے مدبر سرم عاصف لدا لہرہ لہرہ
 قہ کچی ار لنگ تو قہ لے سود + اتر کا سے سے خاں بہت رانہ تو کچھ ہی میں کسیر ہی تر
 است خلقتو ما قہ عسکری + ملاو قی روی سے آدم شرس و گدر رم ہبل کتر سے + مار محل آرم
 ریخرت حوں مد عسکری + زلالی سے لیس ماسیدہ سکرتہ + شمس قہ محمود سے سکرتہ +
 قہ دروی سیریں مساندہ بعضے ارتقا حوں اس مثل سہ سے را و سحر و دستہ ادا ناما قسیم امال
 و سحر آردی و گزرا راہ حکم ہستہ حاکم میر حور آردہ حایر متواد سدا کار راہ مخردہ م عظم
 بسیار ماسک بلکہ ملاحظہ دیں راہی ہمد مگر کے کمال جہارت و کتہ ماسد و رن ملاحظہ ہوا

۳۰۷

کردن و سپردن قلم خواجہ نظامی سے بس انکہ قلم بر عطار شکست بہ کہ امی نگیر قلم ابست بہ قلم درخت
شکستن مراد و نی در ناخن شکستن سند و قلم برگرفتن و قلم نیت گذشت قلم رفتن مقدر شدن میر خسرو
سے مینویہ زخمتن توید بہ چه تو انکو در چون قلم رفتہ است بہ قلم در خل خط ساخن کنایہ از اصلاح دادن
حظ را صاحب سے کس عیاز قلم و خل خط استاد را بہ برہ مدہ در خط مشکین شایہ منشاد را بہ قلمش
بالضم کنایہ از مردور و غلو سے بی قیاسر میگویند کہ قلمش را انکو اتی آوردہ و این در اصل قلم نشیت بود یعنی
بجو چیز را کہ میخواہے تو فار بیان در آن تخفیف کردہ بمنہ ما خود استعمال کردہ اند مولوی منوے سے نہ کن
مشک سخن نشیت را بہ و انکن زبان قلم نشیت را بہ اسیری لا محضہ سنوئی اسرار الشہود و حقیقت عشق
سے عشق گوید عاشق قلمش شو بہ عقل گوید زاہر قلمش شو بہ قلمذریچہ الہ تامل از عالم ملازادہ منطقی
سے بقلمذریچہ بامن منشاد و میل بہ طرفہ غالیست کہ بجارہ دلش در کوئت بہ قلمذریچہ کہ او را
تجربہ و تفریہ از کونین باشد و فرقی میان قلمذریچہ و ملا متہ صوفی است کہ قلمذریچہ تجربہ و تفریہ کمال دار و دور تجربہ
عادات و عبادات کو شد و ملا متہ انکہ در کتم عبادات کو شد یعنی بیچ منہ چیزے اظهار کنند و بیچ کسر
نبو شد و صوفی است کہ صلا دل او مشغول خلق نشود و اتفانت برود قبول شان کنند و مرتبہ صوفی از برود بلند
تر است زیرا کہ ایشان با وجود تجربہ و تفریہ وارث دینی و حضرت رسول اند و قدم بر قدم حضرت رسول
می نہند و میر و نہ عارفی شمارہ قلمذریچہ را بمن نہائی بہ کہ در از دور دیدم رہ درسم بار سائی بہ و بمنہ خرابا
و جاے بودن قلمذریچہ است قلمذریچہ خانہ منہ زلالی سے زر ملک آمیزی قیاب صباغ بہ قلمذریچہ
خانہ شد نکیہ باغ بہ میر مغزی سے کنون بود بقلمذریچہ ز شام تا کہ صبح بہ ہلکہ بود مسجدر صبح تا کہ شام بہ
قلمذریچہ را گوید یعنی ہر کہ بغرض دازادہ است حرف راست میگوید و گفتن او غبرکہ گفتن چیز نیست کہ چشم
خود دیدہ باشند قلہ بالضم و تشدید نوعی از زربکھا ہے سب خواجہ جمال الدین سلمان سے کمیت قلمذریچہ
کہ در ابع جم دارد بہ سبک و راجحہ ان و گرم گدانش بہ قلیان بجان علیان بنین معجمہ قلیہ سندی کضم
سین ہلکہ و سکن غنیمت قلیہ کہ از گوشت و چرب رود چشم مرغ پزند قلیہ خوار بود و مد ولہ کنایہ از
دیوشت و قلیان و بمنہ قلمہ خوار بقوماتی بجائے سخانی نوشتہ اند کہ قلمہ نزد نشان بنی و یونی است
و این ما خود است قلیان بمنہ کسے کہ وجہ معاش او از دیوشتی باشد و برین تقدیر قلمہ خوار مراد قلیان
بود و انکہ اعلم بالعواب قلیہ را از مرزہ برد مبالغہ در بوج گوی است مع الحکم قمارر بالکسر زد کردن
باہم بکرد باضن خبر سے بکہ و بالفظ باضن و برودن و کردن متعل صاحب سے من گرفتہ کہ قمار از بہ عالم
بروے بہ دست آخر ہمہ را باختہ سے باید رفت بہ لباس عاریت پیش از طلب انداختن دارد بہ
قمار سے را کہ بروے نیست و برلے باضن دارد بہ تنہا سے بیدہ خوب شستہ است نقش روے کسے بہ
برخوڑا کہ کل اشک من قمار مرز بہ طوری سے بادشاہ انکر دہ ایم قمار بہ و او اول خزانہ باختہ ایم
قمار باز و قمار خانہ م قمار دراہ قمار عبارتے و ملکیت درجا گویند کہ کسے چیزی کند کہ کردن آن خانہ

قلیان

این عقد را بے ناخن اعجاز کشاید به قلم تیز کردن قطارون قلم را تا خوب نوشتن شود قلمش نوعی از
کادو دراز و بسته که بدان قلم تراشیده حسن تاثیر به نیک قلمش چه باطله می کند از بهر آن خانه
یکه در امان مباحث به قلمچه شامخ درخت که در زمین نشاند مفید بلخی به بهار خامه من سبزه عالم را
قلمچه چمن روزگار ملک مست به قلم کشیده کنایه از مقطوع و بریده تاثیر به ابرو او شاره بشارت
نیکند به این سر قلم کشیده تیغ توافل است به قلم خورده چیز بے که قلم لطبان بران کشیده باشد حسن
بیک رفیع سه کوشه که تخم لکد کوب شد به مرکب قلم خورده شد خوب شد به قلم شدن عبارت
از بریده شدن چنانچه قلم کردن در نسخه مخلص از حجت ساطع به معنی دپاره کردن بلیغ رب و انصاف از نیک
طافاخر به پانی به بر کس که حرفی از خط سبزش قسم کند به باید که از نقیضه و سبیل قلم کند به قلم سخن
بریدن در عرض چیز که بسیار کند باشد مانند شاخ نورسته یا دست و گشت و مثال آن مثلاً
گومند که تنه درخت چار را قلم کردم بلکه گویند شاخ آنرا قلم کردم و دست فلان را قلم کردم از بیجا
که بعضی گفته اند که بریدن بلیغ رب است زیرا که این در چیز های کده صورت نمایی به دست و سبک
به رسانندم دو مصرع را به هم تیغ و دو دم کردم به تنه فزونی که همچون نه به دست آمد قلم کردم
صائب به از آن شد از دم شمشیر راه عشق نازکتر به که هر کس با برودن از راه بگذارد قلم سازد به
جمال الدین سلمان به کردست بر قلم بند بے اجازت به تیر فلک سپهر کند دست او قلم به دور
بیت میر خسرو که به او شیران قلم کرده به تیغ و مش او به برتن شیران عالم خط کشیده روزگار
شیر به معنی ناخود است چرا که سر بریدن در بجایه معنی تر شکافتن است غایت مافی الباب سر بریدن
مجاز است و حقیقت گردن بریدن تاثیر به بخود و جبهه طفل از سواد حال نه دیت به قلم شد
دار چینی از حدیث تند به خویت به قلم جگر کردن و قلم زدن و قلم راندن کنایه از نوشتن
و قسم کردن ظهوری به قضا اند چون روز اول قلم شد این بیت من بر سر من قسم به
نظمی به جو خطش قلم راند بر آفتاب به یکے جدول کجیت از مشکاب به واد بر وکے به
قلم زد سال ناریخ جلوسش در سقراک به یکے از ظالمان کم کشت تاریخ وفات او به میر خسرو
به تیر فلک کو بقلم موسکافت به کرد قلم جعفر نای تو به دو کاتب از بے جرم قلم چه جگر کند
که موی زبر بنشینم با قرار است به قلم فزونی و قسم یکی آنکه با دست خود از شک نشیم و بجز یاد آن
ما بهی و حاج یا جوب صندل و ملاگیر و آن احتیاج ما وندارد و حرف که از آن کشنده در رنگ
مشابه لبو او سر نه باشد روزی که با دشمنان مندر و بعضی از بے عظام سهم در نزد ویم آنکه جوی را
بقدر قلم متعارف از درون شام خوده چیز به که بدان نوشته شود و آن بر کشته و از کبریت
آب خوب را بکزر لک دور کرده بنویسند و بعد از حرف شدن سواد آن و گرامه جان چوب را بر آتش
دما بطور درست کنند و ظاهر از جو عطشش شک سر دست درین عمل ابل فرنگ است و اغلب

۱۔ عدلہ + ہائے سلم حدیث قلم پاکستہ است + ہاے حاسی محمدان قدس سے کرا، قلم کھر تر نرم سادہ + ر لکھار
قلم دست ویدہ لم آرا + عمدہ ہی کاشنے سے بعد زوہات قلم اسخاں ماہ پاکستہ ہائے سلم
درا رہاں ماہ میج کاشنے سے آدم کہ حد دما دگ آں شوق رہا ہاے کاشنے میں آں قلم
اسخاں دم + قلم عدل مدون صا قلم آسے کہ ان حد دل کشد دعامہ دل کشے ہر پہ
ویدہ سے قلم عدل بود کلک تالش + محو کج ملکہ در تالش + اسرف سے حیرت آستے
در مار من نت عیت + سہ نو ستم آرم قلم حد دل مکر تحریر شد + سے رہر دان ریت در مار ہر سے
در کار ریت + عامر حد دل کشے را سطرے در کار ریت + ہر کاراہ سی را اہا سے آہن ہر کہ
حق قلم حد دل طلمیر بر در رخا را د + قلم بدہ کایا را دوستہ شد و متدل لفظی کوشہ گوہر کسید
قلم دیا را قلم در کشیدہ + قلم دل قلم دست اکہ قلم کار کند حق محو دلو سیدہ و معور و نقاش
رکالی در تالیب دآں سے بطرح حوسب حیرت رہ دست + کار بحسن قلم نقش جون است +
سیج سیرا سے قلم کہ در کار ریت + قلم بہر اور اس ستر دست + حواحد عطای سے دیر
قلم قلم رگرفت + بہر کہ در کج گوہر گرفت + ہر دور بعض نسخ سے بحسن قلم را حوسب در گرفت +
طاعرا در توجید سے سفای کشش لوح حاتم سو + قلم دست طریح ہر کہ نو + جو اکہ سایہ قلم دست
شاک + قلم سے خط عام رواج خاک + دواں ایدو میرا یکہ کمان دلدہ کہ قلم دست یکہ
مرک ناسد ریراہ خلی کو س نا شناخت قلم سے اکہ موزا ریت مد دواں + دکاراں ساگرداں
مضموناں دلفا ساں کو را لیں طہر سے + دیمع معق کوبہ شے حو و حو دیکہ قلم عیش ہر در ایس +
حق راک آیر صدف دار صورت سارس + در حواس قلم سنیم اکہ کوبہ سے کمر حوسب در حوسب
ست + قلم ہر طرہ حو ویر سے است + قلم مدکر دل عبارت از روشن است قلم پاک کس
حیرے کہ قلم را دال پاک گسندہ طور سے کوبہ سے ماس اس اردودہ جریح حو رہد است و قلم پاک
کش در حو طرہ ناہید نا طرہ سے حو و کل قلم در اس + سوس قلم پاک کس سیم قلم اس +
قلم منت بے حساب در حوسب حو + سلطان قلم میت جا کہ کہ ست مائب سے حوسب قلم
در حوسب سکنت است + اکہ میگوید قلم مردم دیوار میت + قلم دلفا را کایا ہر ملک دواں
مصرف داکر + عامر مستحل مسودہ کاشنے اعدادہ چاکہ کوبہ در بین قلم دواں سے کہ نہ است
حق مرادہ جمال را ر میگی + دواں قلم و کایا کس مرا + تاثر سے محو حریف شوق و سابع
میشود + دشت حوسب قلم و مایع نشود + قلم کار حیرے کہ قلم نقش کردہ ہند ار سے متاع
ستہرٹ سیغم حالی ار می + حوسب اس طلمار ریت حوسب حو + اسرف سے حیرت دواں
قدح ریت + دواں ناما + دواں نا کاشہ عامر مانہ قلم ریت حو + قلم سوس کس در کس در کس
حیرت کس دواں در سر شاکہ سے + اگر دق سخن و مری مدح سب قلم سوس کس + کس ہر قلم

ه از محراب عشق در غنچه است به بلبل از رشک مینا در قلعه کلاست به قلعه گلستان و قلعه
سحراب بر کدام قلعه است از عراق و این در کتب تواریخ مثل مطلع السعدین و غیره مسطور است
و در نسخه مخلص از ایران قلمی در صراح قلع باضخ ام محمد بن که از و کے از ریز خالص خیر و قلمی منسوب
بدان و در بحر الجواهر تحریک آورده نعمت خان عالی سے نہایم و نہایم چون قلمی آئینہ بہ نہایم تمام
الم سرباب اندر بہ قلمیکر انکہ بر طرف و آوہنے قلمی کہ نہ ملاطفا سے جو دیدہ سفید کے زوریک
طبق بہ قلمیکر ابتدا و بریک نسق بہ قلمہ قہقہ نام قلم و سند آق در لفظ بارہ گذشت قلمی سید نام قلمہ
کہ واقع است بالاسے کوہ شیراز و این از اہل زبان بہ تحقیق پیوستہ و نیز کنایہ از زن و خوشتر و خوش
سے خوشی را بہرچہ دلبستہ و خرق کردن بہ نفس اندر سے این قلمہ سید رکرون بہ قلمہ الموت نام قلمہ
در قہستان دیلم کہ حسن بن زید در مشہورست دار بعین ہاتین کیا کردہ و در اصل آکہ موت است یعنی
آشیانہ عقاب چہ آکہ بالمد و ضم لام عقاب موت آشیانہ سید در کارستان و صنعت قلمہ نوشتہ قلمہ الموت
از رنگش صورت مرگ و خود دیدہ قلمہ بالفتح بہ است معروف کہ بر کس الوان و نہایت خوش
آیندہ میباشند علی الخصوص نورستہ قلم بہ تشدید در لفظ و قلم گذشت قلمقل لوزن بلبل آوہ از شمشیر
و صراحتہ اطلاق آن بر آواز شراب مجاز است تا نیز سے خوش است از آوہ کلرنگ قلمقل کہ آجھا
کل زندہ چو بلبل بہ طغاسے جام سے رائغہ در کار مطربسانہ بہ شمشیر باین سے زبانے نامی
قلمقل کند بہ قلم بہ تحریک خامہ اقلام معج نزاکت قسم مشکین قسم از صفات است و ہرچہ
چیز سے بر بند چون کار و شمشیر و مقرات قلم خوش قلم بہ دست قلم روشن قلم زرین قلم سیاہ قلم
قلم آتھان و قلم مود قلم شجرت و قلم فراد و مود و قلم کس و قلم سوسن کنایہ از شاخ و تر کس
و سوسن سلیم سے زلف جہر اتش شمشیر بندہ را بہ شوز چون قلم سوسن استخوان سبزیست بہ مرزا
صاحب سے کار میں در گرہ از بر نہری افتادہ است بہ دارد از جوہر خود مود فراد و م بہ خان آوہ
سے مشدہ از یاد خوش خون بالا بہ فرہ من قلم شجرت بہ است بہ شرف سے برے کہ شمشیر داریم
انتظار ترا بہ دیدہ چون قلم نوشد است نرکان جمع بہ مخلص کاشی سے مشکل کہ شمشیر بجان نقش تو بہ
باریک برہ تافشو سے جو قلم مود بہ طالب سے سے خوشیم خوش کہ ز خواہے خاطر خوشی بہ قسم
طراز قلم ہے آتھان شمشیر بہ قلمد ان م محسن تا غیر سے لب خاموش تصویر قلمد ان فاش میگوید بہ
کہ از ہمراہی اہل سخن نتوان مصورش بہ قلم شکر ہان شکر سالک سیر سے از پس پیادہن لب شیرین
کہ اتم بہ طوطے کمان کہ قلم شکر مراد بہ قلم کل و قلم تاک متاجا سے اینا جہ اکثر ہالانرا قلم
دو خاک سے نشانہ و شمشیر نمی کار اندر راضے کے با نرسہ کن کہ شمشیر دہر بہ قلم تاک از خطا ہم است
قلم افشان قلمی کہ بران افشان طلا و نقرہ ہشہ مفید بلخی سے دارد گذشت نامنی کنین مفید بہ و صفت
اہل سخن چون قلم افشانم بہ قلم دست و پا استخوان شنانک دارنخ عالی سے قاصد نہ فردہ نہ بیامی

از بند و گنا و دش و در هم است به قفل و سوسه که میگویند زلف بر خم است به قفل که از آنکه قفلها سازند
 سیفه تا دم شد بسته ز بجز زلف قفل گر نه در بران در می نیم چون قفل بر شبت تا سحر به قفیز بر آمدن
 کنایه از آخر رسیدن عمر جلایه به سپهر زاده فردوسی است که شیر و دیه را زهر داد و نیز جهان را ز شاهان
 بر آمد قفیز به فردوسی به شد خسته کسم لباک نیز به بر آید زهر دو سپهر قفیز به که کاری است این خوار و شوار
 نیز به که بر تخم سامان بر آید قفیز به مع اللام قفل اخلاقی بالضم دست بزور تمام بر جھنم کے
 زدن و در کان آنرا سقلمه بن جلد حق نظر بکے گویند حق نظر یک شخصه بوده که در اتهام در خانه با شاه
 دست بر سینہ مردم بزور تمام میرد و این ضرب نام او مشهور شده لوطیان گویند ملاهای که درین عصر به سیاه
 اگر یک قل احمد برنی مفقود بخیرے شوند میر نجات در شسری که مسمی است با قار شکله نوشته بر کونست
 قل احمد نرم که مفقود و اخیر شوے درین اصطلاح الواط است قلابت بالضم آهن پاره سر نیز و کج که در آن
 باهی شکار کنند اشرف به مرغار و دام کستر دست مواعج نسیم به ما بیاض انیش قلابت موج چشمه سار به
 و در اصطلاح تیر اندازان نوعی از کشیدن کمان خطر اسے تا بنجه قلاب زدی سوی کمان به از زور توخم گرفت
 ابرو کے کمان به بهیوده داشت خانه خویش تھے به چشمی میخواست چون تو ابرو کے کمان به و با فتح آنکه
 بر زر قلب که نزد قلابی بافتیج و التندیه مزید علیه آن و بجای هر مکار و غل را گویند طالب ابی به قره برهم
 بهشت را دیدم به و در ازین زاهدان قلابی به اثر به بدست بوالهوس داعی که می بینی ز عشق او به در مسکه
 باشد که قلابے بنام شاه میسازد به قلابه بیخ کشته آقا اسمعیل کاشف در تریفت سرامه بر روی
 زمین چو طفل در راه به نترک می خورد بر تو ماه به از دیده بسوے طرف دامان به قلابه بیخ کنشی است
 فرکان به قلاب بالضم و جیم تارے بزور کشیدن کمان و بنا کو درین از اهل زبان به تحقیق بر بسته و عوام
 مند و ستان قلاب بوجه بجای جیم گویند ملا طغراے چون بنجه قلاب زدے سوی کمان به از زور
 توخم گرفت ابرو کے کمان به و در غنونه انشا آورده در قلاب زدے کمان باب تازی زورش چشمه
 ز کبر لبریز قلابه بالکسر گردن به کذا فی اعراب و ایضا بالضم قلابه جمع کذا فی الکشاف و بالقطر
 و کشیدن و کستن مستعمل خواجه جمال الدین عبد الزاق به در قص زردن معانی به کبسته قلابه
 فراید به انوری به دست سکیانت چون قلابه کشد به شیر گردون سگ معلم باد به فیضی به
 صد دل نیکو طره در لبست به بر شیر ز مو قلابه بر لبست به خواجه شیراز به شنیده ام که سکان قلابه
 نه نبی به جرا بگردن حافظ نمیکتی رسنه به قلابه بالکسر نام فلیه میان فردین و خلخال و فارسیان
 بمنز مطلق قلابه استعمال نمایند میر غفری به زنیانکه بیار است کون میر قلابی به ان میر خردمند
 سها خواجه و فادار به و در فرنگ کلمات بفتح کاف تازے و فوقانے دید یا قلابه که بر سر کوه باشد
 ز نیز قلابه از مضافات قند بار که بر سر کوه بلند واقع شده و کلانه ده و قلابه کوچک را گویند از نجا متعاقب
 میشود که قلابه طاهره سرب بین کلافت در له علم با صواب قلابه قاسی بضم اول و ففتح لام دویم سر کرده

و قفس ساز قفس اندیش قفس بافت نظوت سے تیا بلے ولم قفس سینہ شکست ہزار بس طبعیہ عکس میں نیرا
شکست ہ صاحب سے شکستہ بال و پر ایم چاہے آواز دے کہ باغبان کند از جوب کل قفس مارا ہ والدہ ہر دے
سے بھرا دادہ سر خوش خون ز بحر خیایان را ہ قفس زار سبت ہر جا دیدہ زین پیش صحرائی ہ طغرا سے
قفس ساز مرغان درین نو بہار ہ قفس سار کے آموخت از شاخسار ہ باقر کا شے سے کی مرغ دیدم
کہ در رکھ رہ ہ بصیا و گفت ایچہ اخیر ہ قفس ساز کو کے کای سکدل ہ شکاف قفس را کمن شکدل ہ
قفس سیالی کنایہ از فلک سالک یزوی سے نیم افرغ کہ در بیضہ نذارم آرام ہ بقر کے کشم
در قفس سیما ہ قفسہ سار نشیمنی کہ بالا سار باشد و از اکلہ ستہ نیز گویند نعمت خان جا بلے در حچہ
حیدر آباد آورده سنا جانیاں ترقی مرتب و صاحب شہتا سے دراز تر از طول امل کد شتہ بر لکھہ
حصار چون نمودن بر قفسہ سار بالارفتہ سارے جی علی الیورش و اذان ابحراۃ خیز من لہجن در وادند
قفل ہ لضم سرب کو بلہ لکاف تازے و ہای فارسی افعال جمع و بال لفظ سست کردن و بچیدن و شکن
در شکاف قفس و کشادہ و در شدن و در خاستن و انداختن و بستی بستن و درختن و افکندن
منہ بستن و زدن و نہادن و بستن بستل سین در زمان آلودن کدشت نظامی سے خلاص
کہ ز در زین سے نہند ہ بر و قفل و بند آہنیں می نہند ہ در خانہ راجون سپر بلند ہ زوم بر جان
قفل و بر خوش بند ہ سلیم سے مشوق با سنا عاشقان لشد ہ بیل ز غنچہ قفل زند اشیا نہ را ہ
طالب سے طالب زویم ہر فرہ قفل ترشی ہ تا نو بہار حسرت صد سالہ شکفہ ہ طالب از
دیدہ و دل قفل ترشح کشا سے ہ جگرہ ساتھ ہر فرہ طوفانے چند ہ طہور سے جہ مثل کشا
قفلہا بر شکافت ہ ز قفس کلید کے کدندہ یافت ہ و جد سے در دل از خواہش سباب جان
ایچہ نمود ہ قفل ایچانہ خالے بعثت پیچند ہ صاحب سے بخوش سینہ من بریا یہ ہر خاموشی
کہ ز در بادہ ام قفل در میخانہ سے پیچد ہ زوہا زور کہ با غنچہ خدان تولا ف ہ قفل شرم از دین
بستہ خدان بر خاست میر خسرو سے درت را قفل بروردیش کن سست ہ تو انکر خود نہ محتاج
درست ہ کچھ صبح قفل افکندہ افلاک ہ کلید گنج را کم کردہ در خاک ہ چاتے کیلانے سے عجلہ
نہبت نو کویم ہ روزہ را قفل بزندان کلیم ہ قاسم شہد سے ہر ز تابل قفل ہر زار آہ
ہر داند کل کہ گوہر خزانہ ہ در دیش والدہ ہر دے سے قفلہ بد آئینہ از رنگ ہاوم ہ تا منو
حسنت نہ ہ جلوہ ہر جا ہ حسین ثنائے سے کد جہان را بجان عدل تو کر خرم سے قفل کہ درت
جو باغ برد زندان شکست ہ میر حسن دہلوی سے شتہ شتہ باغبان کرد باغ قفل ہ مرغ ہر
کل است تا طلوع سحر ہ قفل بر زبان کسی آمد حسن و زدن و در دین کے زدن کنایہ از ساکت
و خاموش گردانیدن و نیز کنایہ از رشوت و ادن قفل بردان دوست کسی زدن کنایہ از ترک
و دعوت کردن و خاموش گردانیدن و قفل بر لب خود نہادن کنایہ از خاموش شدن باقر کا شے

از چین ابروش + کوکسہ پال کون درودید + ملا صدیق علی سے رت دست حوس میخا ہر سال
 ایسی سیہستان جو میا قطع حرم کرداد + قطع نظر از حریے بیی آکجیرا ذکر یکم تا اطلاق کلام
 واقع مسود قطعہ ناگسہ تارہ از حریے اشرف سے این قطعہ رکس کہ بر دول سونیس + خواست بعد
 ویدہ ملک رر ویش + قطعہ دچرا کا حد سے کہ خط دیوانے ران کوستہ تہسہ دوسرہ مخلص
 قطعہ دچرا کے قطعہ یاغی قطعہ محرابی کے اقسام قطعہ ہای کا حد است اشرف سے امارکت
 کتارم ذکر کل درمل + قطعہ دیوانے سرسرق کا کل درمل + قطعی المسموعی ارحامہ اریس
 مدعرب بہ داستان شروع جو اندر کسب از قطن سے بہ دیکھست و چون تار دیوانے از تریان
 سے دارسم مساتہ تہا اریسم لوسیدل آل در شروع درست سدہ خاطر سے حوکتورس
 ر قطعے مساط + من حد داراے اساط + قطیعہ حمادی در فوسی حامیہ سس کہ مدار وصل دل
 مدان ناگسہ دایضہ کلیم سوس مارر و یصع ار سے مکر قطعہ حمادی است علت وصل + کہ میدہ
 مناش تان لالہ عدار + مور ماس میکیں کردہ حک عرق + کہ ماردر ریکارہ کرفہ قرار +
 مع الفارقفا لکسہ دہریاں سے مطلق لکسہ دمال بدیسی بالنظر کثرت حرکتس در دیں مستقل
 دالخط دادن و عور دن ہی معلطہ داکے دادن و عور دن دمی سیلے کہ رگزدل رسد دالخط عور دن دین
 دسہ کو قن و رسیدن و تفاکر دل از جس کما تار رگزد سیدن و تار وہ ساحق از جس دالخط نمودل
 کناہ از رگجین و رنق میر حسروے حودت رشودارادہ مجر حردار + تعادرم مرہا لم حھا حھا +
 حواحدہ حال الیہ سلمان سے مکر کو یس ہوس دارم ہوس را بست ہے رن + دینا دسہ یکر د شود
 دافصاے رن + کے خطاے تعادریہ سود کہ کہ تفسیر تعداداں ہستہ + میردے آفاکس حل
 حویاہ در تھا + روح مای تا عور دافھاے ردتو + طور سے سے آستان کو دھو کس ہم پس
 است + ماحن مدو صبح گو قفا بخار + رز دھیں کا دہ سوئے + از طاعت از قفا خورد + یسج سیز
 در حکایت گدارادہ سے عا حردے از دست یاران حوش + حوسار مسالے آرد وہ سنس +
 یکے کردار ماسای گذر + صورت جو دآمدس در لطر + قهای مرد کو ف رگزدس + بہ حشید
 در یس یہ پیش + صائب سے اگاہی بود کہ کثرت رسد برق کس + دور سال کردم کہ کھائی
 رسید + انور سے سے ہی اداستیزہ مدے صبح + دندہ دافھا کسہ رجمن + قھائیس رمن دند
 یہ سستس ہر رین رسید قھا کاہ القدر موصیہ لکسہ کہ تعدادان واقع سود میر حسروہ در تریع
 سلاں سے پشت جو تکیست سسہ درس + حرم قھا کاہ سہ اوار کفش + قھا کراں کسا یہ ارداد
 حواں دظلوں براری سے رسور سید تران تر سید + محسہ از قفا کیران تر سید + قفص
 تا تحریک حاکمہ کار حوب دتار اہس و حران ساردہ در مار اددان کداردہ و قفص بعد از کلیم سوس آل
 دکر خان فار سے است دالخط ساحق دکر دن دیکس مستقل در محاسن قفص تار دقفس سار

قطار به کار دم بکودک شوخی قاده است به کوچو بیضه میسکند صد قطار دل به میر خسرو به تبار موسی
 به بند و هزار زیار به چو کلفروش که گل را قطار بر بند و به قطار شیش و شیش خانه گذشت صاحب
 به ناخجای میروشنه توان شگ نشان گشتن کس به در قطار هزاره نالان چون جرس باشد چرا به طور به
 به تا در قطار گشته و غش بین به سینه داران کشیده اند قطار هم به قطار به بوزن علامه زن بسیار شہوت
 و نیز نام زنی به رفاحنه که باین بلم اتفاق درشته ماخو از قلم بفتحین که معنی نیز به شہوت است
 و از و منده گوشت کما فی الصراح تاثیر به آبر و رنگ است بهر بکر دنیا رغبت به خصم مرد است قف
 بر کیس این قطار کن به قطره بافتح چکیده قطار بافتح جمع و کره از تشبہات اوست و حید به نفسی دل
 آن پاک زاد به چون که قطره نبودش کشاو به قطره دزد کنایه از ابر و آب و دزد نیز گویند خواجہ طاهر
 به جو در یا چرا ترسم از قطره دزد به که برم و دہش ازان دست نرد به قطره زن کنایه از ہرزہ
 گرد و ہرزہ کار کہ بر یکجا دیک کار قرار و ثبات نکند و قطره زدن تردد کردن و بصله بر کنایه از رختن
 و باریدن و بصله در کنایه از تیز رفتن و دیدن بعض محققین نوشته کہ اطلاق آن بر شاطر حقیقہ است
 و بر غیر استعاره درین محل مائل چه یک بما قابل محققہ و جاے دیگر قابل استعاره شدن را یکجا و جہے
 به باید و آن مذکور نیست قطره کردن و در روشن و کشیدن و نشان دادن مثله طور به به نذر دامن
 درازے رہ کہ سالک قطره بر دارد به فضاے ہر دو عالم کردہ نیگام اینجا به گریہ را راہ برد و دم طلب
 در پیش است به قطره بر داشته اند از دیدن دارد به عالی به در راہ عشق قطره نثر کان زدم چرا
 نعل از برے پے غلطی و از گون زنند به صاحب به در مقام کہ من قطره میر نم صاحب به عیار
 کوین کرد و پا پوشش است به فرض عین است بر آژادہ روان غرت خار به قطره با چشم درین مرحلہ
 میباید زد به نیست آسان بچہ با عشق توے باز و زدن به قطره در زیر بار بچہ میباید کشید به طلب
 آتے به بر فرعی کہ قطره زند ابر گریہ ام به نثر کان شمال برگ بروید گیاه را به طغراے ہر طرف
 بسیار کردم قطره در راہ طلب به لیکن از دریا ندیدم بہرہ خبر سیلاب کم به سالک به براہ
 دوست جو سالک شدیم قطره نشان به نشان آبلہ در راہ به جو شستیم به قطع بافتح بریدن و کم
 کردن و با لفظ فرمودن و کردن و شدن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان سے مراد مرحمت خسرو
 اکنون به اشارتیت توقع بجانب درازا به کہ از مواجب من آنچه قطع فرمودند به کنند اضافہ
 و رسوم بندہ را قطعاً به بادد ایم در جهان بسر کے مالک رقاب به تیغ سر سبز کے قطع پنج دشمن
 کردہ است به کہ قطع میکنی سرم از تن کن کہ نیست به قطار برین سرم سخنے به بے نیست به ملا
 حشرے تبریزے سے از قطع و طیفہ کرشم شکوہ خطاست به آنس کہ دہ و طیفہ و زرق خداست
 جان شد و دزدے و از ق خاصن به دارم گرد و خاصن منی با بر جاست به حشری خوانساری سے
 قطع حیاتم شود اگر بفرودت به دست درازے کم با حشر کس به تاثیر سے و عوے تیغ قطع شد

چای در دست بخت جانیستیم خواجه شیراز سه امام شهر که بجاده میکشید بدوش و بخون خمر
رز خرقه را قصارت کرد و قصاص با کسر محارمه کردن درشتن و زخم زدن و یکی رایک واکردن و آنچه
داوود باشند باز شانند و فارسیان معنی مطلق تغیر بلفظ کردن احتمال نمایند نظیر نیشاپور و
مرایسته وایم قصاص توان کرد و می دهم کند لطف ساقیم در کاس و میر خسرو و کشیم بر کتبه قصاص
کند و مملکت را بدولت خاص کند و علی خراسانی و زمران محبت بگو که بسیارند و این قصاص
غشم عشق بر زنجار نیست و سلیم و مجرم یک گنیم ز قتل فراسم سوخت و قصاص عاشق و نقصیر را
تفاوت کن و قصص با تحریک و نوحی از کمان و بلفظ بستن مستعمل خواجه شیراز و مراد و خرمین را
نجا که راه نشانند و زمانه تا قصص ز کین قانیو بست و قصص سبق در عرب رسم است که یکا لیا
ز زمین فرو کنند و دو کس با هم در بسته و راتیا زند هر که آن را از جا کند پیش بیند از او برده باشد
و قصص و سبق پیشدستی است کمال امیل و از ماه چهره ام قصص سبق برده بود و اکنون چهار توبه
کشته است یکرم و قصص مصری کنایه از شعاع آفتاب قصص بفتح آفتاب و راه راست و بلفظ کردن
و داشتن مستعمل بر نوحی و عشق و قصد و کم کرد و کشتم ز و جدا و هم گزوم ز و جدا اگر قصد سو
جنین کس و قصص بفتح کوشک قصص جمع قصص شیرین نام عمارت و درستی که صورت شیرین
و گوییم که از کار برداریم و فریاد است و رانجاست چنانکه از کتب تاریخ و اهل زبان بوضوح می آید
و بعضی گویند آن قصص را بکلم شیرین ساخته بودند و کمال خرابست و نام آن معموره نیز همین است
اشرف و سنگ را انداز ترک خانه پر داری که من دارم و ز نادک خانه ز بنور سازد قصص شیرین را
قصص حساب شکله است که حکما نمیدانند از کوه خورشید و آن اقسام میباشد مربع و مستطیل و عریض و صاف
و بیض و دایره که رنگ گزینم و چهره و قصص حساب کرد مرا و قصص بوزن حصه عالی و کار و خبر
و کس که شست و حکایت قصص جمع و بلفظ پر دختن و کردن و دادن و برداشتن و وجودن و خواندن
و ریختن مستعمل و برین قیاس قصص خوان قصص دراز کردن کنایه از بسیار گفتن و سخن بیفاده و لایعنی
کردن خواجه شیراز و معاشران که از زلف یار باز کنند و شب خوش است مراب قصص دراز
کنند و نماز شام غریبان چو گریه آغازم و بگریه غریبان قصص بردازم و شام تلکوت
قصص در تو بر اهل خون میریزم و عشق میگویم و خون بر خون میریزم و خواجه جمال الدین سلمان
و زاهد ابامن میما قصص بیان که من و از پله پیمان صد عهد و پیمان شکستم و نظامی و شاه
جهان قصص برداشتمند و که ترکان چین را بیت افراشتند و چندی صرف آزاد مرد و در آفرینش
زرد و قصص کرد و میر خسرو و کسیت کور از نا خبر گوید و شاه را قصص که دهد و دهد و دهد
چه گوید کس از خوب قصص خوان و که در ملک خو بهیت صاحبقران و قصص کوتاه این را در وقتی
گویند که خوانند سخن را به بایان رسانند و مجلسان نمایند و القصص و سخن مختصر سخن کوتاه در حاصل نیز نمونی

ریجی مکی کو کھد قریہ و یہ قریہ بالضم مع ماسرے دلا کر دویہ جسم سیاہ او کہ اسم بصر جراح لکھا و
 قریہ ایک محاد سے یکہ یکہ ہند در ماد و عمارت و سوستہ سدہ مکرے قرائن مع دفا کسبان موسیٰ سلو ہند
 اسے مال کسند و در تقیاس بقریہ عمارت سے مرکبان آرد و حارہ را در اسیر است + الماس در حراش
 حکر بقریہ است + با قرا کائن سے ماسرہ شیم و در جہان مس + امر و در کسے قریہ + درون عمارت
 مع الزار است از قریہ قرا زور در را در اسیم فردوس و طلاقہ سد سالک و رو بے در صفت
 اگر نام علقہ سد سے کو لطر رو سے لکھو گویے داسہ گوید سے اکہ اور در قدش کسیر سدہ اور است +
 ساہ حوان جہان اگر قرار مست + قرہ پورن مرہ لکھو قریہ سے سدن در حیم آمدن جو مردم
 آبی معلوم است اسد سلمان سادعی سے اگر حیمیت رقرس و در دستا را دہ است + دیکہ
 مسبود و در حدت قریہ + در قریہ مایوں را بر گوید علا لای طاط و غو اسای دان کوستہ
 بر رو قریہ میان کردہ الطوف سے اقتد قرا کائنش و تر کے موسیٰ صرح مترقل صرح و کائنش سر
 مع **الاشین المہملہ** ماسرہ یک سو گند و ماعط حور و ستل مہل مہل مہل سے
 ہمارا قسم حورہ ام کہ نام ترا + ملک کیا و م لاقسم نام تو نو + داکسہ ہر و کس ہر حور سے
 قسمت داکسہ لاقسم ہر دو سے مع ماعط حور و در کول و ہبادل و افاقا دن مستل در و کس
 دالہ ہر دے سے یکہ ماسرہ قسمت سدہ مہل + اس لہ ہا و کس ہر اور و طو نو + یسج سراج
 سے رفت آس را در قسمت ہا و + ہر یک کس راں یسجہ ماد + نجد حال دے سے مہل حور
 قسمت اسات مست میکد + لالہ دوی زمان روہ کہ دایم دلد + عربی سے کس ہر ہر مست
 حواری داف + حواری مہل قسمت لی مظاف + عمارت سے آب و در یک چہ ہر لولہ اگر قسمت
 کسہ + مہل لکھو حدس کساج سے سود + ہر کرد دما سے حالے را در مہل مع کرد قسمت
 اور در حور و دل ر در دایم کرد + قسمت حور و در مہل حور مظافی سے قسمت حور و دایم حور
 راں قسمت افادہ دان نام حور + مع **الاشین المہملہ** ماسرہ یک سو گند و ماعط حور و ستل مہل مہل مہل سے
 دفا کسبان موسیٰ سلو ہند در ماد و عمارت و سوستہ سدہ مکرے قرائن مع دفا کسبان موسیٰ سلو ہند
 در صرح سے مکر حل کردہ حور سدہ سیما و دوا + کہ آن حور حور قسمت کادرسلہ در جس حین دارد +
 قسوں تر کے روح میرکات سے کسودہ ساہ کلہ ارطہ سسل + یا ہی موسیٰ ہر ہا میدا سد +
 عدالدہ لدی سے چل ارقسواں ارستہ + ہر در مسدان و ماستہ + قسوں نفع اول و مہم دوم
 در تر کے حورہ سے کہ است + ان حارہ اسد در مہل سے کسیدہ گزوان کوہ لطر + مہل حور
 مسوار سے کہ یکہ + مع **الصا و المہملہ** قصاب ورن لوہ نرہ گرس در در وچ ہند
 آن قصاب شکر نام سے کہ سے دان و در ورن کون حور لہ آردہ در مہل حور لہ جاکہ قصاب
 گو مسد را میرکات سے مہل گزوان حور آردہ در + ماب قصاب شکر کول چاہتے دارد

کہ پیر آذربادشاهان ایران بر تاج نصب کنند و از بعضی زبانندان تحقیق پیوسته که تدوین است و آن خردی
 صحرای و غلب که ترکیت ملاطرا سے صبا میرساند و در اوج جام و بقدر قاف دل شغیفہ ہر دم سلام بہ تاثیر
 سے پیر سجون نو بہار از صید رنگ عاشقان بہ بال قرقاول سباز دستہ کل نیز بہ قرق بضم اول و فتح
 دوم منع و بازداشتن مجتہد کاشی سے ہست از قرق شہر و جہادست خود شہر ہر زبان جو ہر جان
 دور کہ در پیر ہشتش و دہنہ خشک نیز از فرہنگ ترک کے معلوم شد شفا سے در مجلس خان و آداب
 بہین و جمع آمدہ بہر خبت اسباب بہین و بر طاقہ کوڑہ قرق نہر بہ یک قلاب طعام و بیت نشانی
 قرقی محصل منع ریف و در عطر و صفت ماہ رمضان نوشتہ قرقی سلطان شہریت ہست پروانہ ہالی ہر سر
 قرقی بہر دو قاف نوعی از پیش و تار کہ آزاد در عرف ہند کہ کی گویند شاعری در ہجو گفتہ سے بان چیرہ
 طرہ پرواز او و علم قرق سے بچ انداز او و قرقہ بوزن غرغہ نام چرخیت کہ کنا ہیکران اریسان
 بستہ بہ ان آویزند و این از اہل زبان بہ تحقیق پیوستہ قرقی گوئے از نگاہ کہ در سولہ ہر زبان مخصوص
 بادشاہان بودہ و درین زمان از مہوسات عوام است قرقسون بہر دو قاف سین ہملہ بوزن رنہون
 سرپ قرقز کبک اول و سوم نوئے از رنگ سرخ مایل کیوئے تاثیر سے رخت از بادہ در محل قرقز و ش
 است کہ برازندہ تر از کل بنظر سے آید و اسمعیل ایما سے ہر خطہ چیرہ تو برنگے شود و شہر ہم بہ
 این قرقز رنگ چرا رنگ بست نیست و دھان آرزو میفرمایند ظاہر ترکیت جہادست و در فار سے
 نیامدہ و بفتح میم چرا کہ قافیہ مرکز و نظر آمدہ اشرف سے آب در رنگ گردہ تصویر از قسر فر بودہ
 بادہ کلگون دہر صورت ہیولا سے مرا بہ قرقری مثلاً دبادہ قرقری شراب سرخ ملاطرا در توصیہ
 سے از دجوش در بادہ قرقری و وزو دیک جم ہلہ بزی و قرن بافتیج رد کار در زمانہ مدت
 سی سال یا شہاد سال یا صد و سبت سال درین اصح است کہ نہ منتخب و بختن در صراح میقات
 اہل طایف او پس قر نے منسوب بدان لیکن صاحب قاموس بولط آن حکم کردہ و گفتہ کہ چھلگون منسوب
 بقرن نام شخصے کہ از جہاد او پس بودہ و فارسیان بہ نسبت صاحب جہاد بہر دو معنی متحرک استعمال کنند
 سے بیکس را نبود تاب جو بہت سے عشق و لبیکند حرف تو دندان او پس قرقی و انور سے
 دو قرن از کرمت بردہ جہان برگ و لوا و توجہ دانے کہ جہان بنیوچہ بلہ برگ و لواست و قرق و
 نظامی سے ستیزندہ روئے زالان کرگ و شب خون در آورده و مجون کرگ و بدرتہ ان حاجت
 راہ یافت و بقدر و طاسوئے مغرب شتافت و قرق و شہن معاملہ بالضم و قرقانے بختانی
 رسیدہ بر ہم خوردن کا نعمت خان کا در محاصرہ جہاد آباد آورده بہادران چون دیدند کہ معاملہ قرق و
 شد بر مالیدن قروت چیزیت کہ دوزخ را خوش و نہد یا بستہ شود باز بدست بر ہم زندہ تا ترش تر
 گرد و بخورد و یوز دہند دفع صفای او کند و این لفظ ترکیت کیوئے قرق و قروت بہینوی سیاہ بچ کاشی سے
 این چرخ پلنگ فرہین رو کند و یوزیت کہ با قروت من فر کند و پیر اسن یوسف سرا لیکن بہر پیش

قرقی

چه مثل افتاد است که تا قدم زده ام پا بر دل افتاد است و مرزا ابو تراب متمنص به تراب درین صحرای
 تصرف کرده و گفته که تا قدم زده ام بر سر دل افتاد است و کلمه سوخت اسباب تعلق دل و سوده
 نشست و قدم برق بسر نزل ما می افتد و قدم شمرده نهادن با حقیقت تمام راه رفتن صاحب
 به قدم شمرده بند حسن در قلم و خط و جو عالمی که بپای حساب می آید و صاحب قدم شمرده بند
 بر بساط کل و در پیکر هر دو که شکست است خارا و قدم بر سر و بر تار که خیر به زدن و نهادن کنایه از
 بال کردن و ترک دادن و از این شیخ شیراز به بان زبره دست زد و در رکاب و که خود را بنیاد و دم اندر
 حساب و کشیدم قلم بر سر نام خویش و نهادم قدم بر سر کام خویش و میر مغری به ستم و نهاد
 قدم بر سر جبال و غزم تو فکده محبت فزع در دل فقور و شهر یار آتش کیوان از جهان برداشته
 زانکه نجات تو قدم بر تارک کیوان نهاد و باغی به بگوشش زبر و طرف بردلان و نهاده قدم بر سر
 جان یلان و صاحب به غوطه و بر بگرز زانکه بازده ایم و در دل خاک قدم بر سر دریا زده ایم و
 قدم از جان بر آوردن کنایه از ترک جان گفتن قدم در میان دو کس گذشتن کنایه از واسطه شدن بر
 خیر خواهی طرفین ابو طالب کلیم به خاکبای تو قدم کرگذار دبیان و که به هم صلح دهد و دید و بنیای
 راه و قدم سودن و قدم کشادن و قدم سنجیدن و قدم زدن کنایه از راه رفتن و در راه قدم کشیدن
 مثله از راه کشیدن یعنی باز ماندن از رفتار و چیزه در قدم کشیدن یعنی پای انداز کردن مستعمل
 شیخ شیراز به جان در قدمت کشم و لیکن و رسم نه نهی تو به بر جس و شفای به مرد و کعبه عرفا
 بپای استدلال و قدم کش حرم دل کشیم ایقان باش و نظامی به قدم بر قیاس نظر میکشاد و
 مگر خود قدم بر نظری نهاد و نظام دست غیب به دشمن بگریزون قدم کشاید و آن نیست کفایت
 فرصت از بی بایه و گرسایه روز و شب خویش و به چون وقت زوال شد ز دنبال آید و سلیم
 به جو خسته از آن میکشتم قدم در راه و که نوشته بخوار و ضعیف نیست در کرم و ملا فقی یزدی
 به ز رستاق نه بان قدم می کشم و شهر بلاغت کذری کنم و صاحب به اگر قدم نتوانی از زم
 خلق کشید و بگوشش جان بشنو صاحب این نصیحت را و داله هر که به راه دوستیار که به منت قدم
 سایه و بهر گاه که کنیز دوزخ چشمی از دپایه و بهر چه دریم و یک نگاه به بر سرش قدم زد و صد جان
 فدای چشم تو خوش بمررت و میر خسرو به خضر بنده که قدم زد در همه دو زمین به میا
 در مانع خاک بود و در میدان قدم را کلبانک زدن جلد و تیز رفتن داله هر که به قدم را ناز و کلبانک
 زدم بر ره نمیدانم و ازین به نیست مرد را هر دو نیمه بردار و در قدم گرفتن و در رفتن همراه
 گرفتن و همراه داشتن ملاشانان لکلو به سمند باز تو کیره زمین نمی گذرد و که همچو سایه مرا در قدم می گیرد
 قدم حقیقت کردن طهری و صفت قلم به نکرده کس از عبیه و خدام و جواد حقیقت در راه خدمت
 قدم و صاحب به چون خامه قدم حقیقت نامه درین راه و در سیر و سفر عادت بر کار نرارد

[illegible]

و بالفظ خوردن نوشیدن و آشامیدن و کشیدن و چشیدن و پیچیدن و زدن کنایه از شراب
 خوردن پس در بحث در رکاب دیدن گذشت و بالفظ بر سر زدن و بر سر کشیدن کمال غنث خوردن
 فیض و فیاضی به عاشق قدحی که در جگر زد و معشوق همان قدح بر سر زد و موزا قاسم تریز
 راه تخلص به چون شکر طوفان نبر انداز و ساغر می کشم به صد قدح چون شاخ گل یکبار بر سر می کشم به
 مرزا ابیم ادهم تخلص به اگر تیغ بار دو ساغر کشی به قدح را سپر ساز و بر سر کشی به زلاکے
 در حکایت دختر پیر زال به گرفت و بر لبش ستانه نهاد به قدح نوشید و لب بوسید و جان داد به
 میر خسرو به می تست خون خلقی همه دور می دادم به مخور این قدح که فردا بخار خواهم آمد به سخن
 کاشنی بهستان قدح به نیت خیر العمل زدند به آن نیم شب که نوره حی ملازمیم به صاحب به
 امید به لبش داشتند و انتم به که این قدح بحشیدن تمام میگردد و به در بنقیاس قدح کش و قدح
 پیماکے و قدح آشام و قدح خوار و قدح نوشن یعنی صاحب به داکتر شش که بخون جگر خود
 سازد به کیست صاحب که بزم تو قدح نوش شود به مولوی جامی به گناه امر رندان قدح خوار
 بطاعت گیر پیران ریاکار به وحید به دل قدح آشام و فغان نغمه ساز به ساخته در بر رخ شاد
 فسرار به محمد بحق شوکت به قدح کشان ز نشاط اینقدر قیامت چیست به بیاض گردن مینا
 به بیج محشر نیست به تهاجا جو سر و قامت یار به رب جوے شد قدح پیماکے به علی خراسانی
 به بر ساغر جم خنده زند چون گل خورشید به تهر جمه پمانه رندان قدح نوشن به رخصه دانش
 به عارفان از می ز شیشه دل سرگرم اند به چشم مخور تو بر دست قدح بیانیست به ظاهر است
 که در اینجا قدح پیما عبارت از ساتی است قدح که در آن قدح همارا باز و ملاطفره به قدح گر می بود
 در دست چرخ به نمی شد قدح ساز با بست چرخ به قدح زین کنایه از خانه یا قاش زین تاب
 به جلوه میکرد و سمنه تو و ملکن میر بخت به آن حیوان ز کنار قدح زین میر بخت به قدر با تحریک
 طاقت و توانای و برابر و یکسان جلای طباطبا در تریزه نوشته بار به چون مقتضای نزل فضا
 را کن کش قدر برابر توان شد و به بنی نظیر و عتا ظهوری به هر لیت کشته من کو عشق غیر از من به
 کمان مبر که بر ایم قضا قدر دارد به قدر مایه بیم و قدری بیایه تنگداری کی از چرخ پسین در
 بحث به کشیدن گذشت و خواج نظامی در ذکر شمع سکنه بر رویان به قدر مایه رستنی برگ
 ساز به کرزان سوی روس رفتند باز به و جای دیگر فرمایه به بود هر یک را قدر مایه پیش
 کزان پیش بر ساز و اسباب غرضش به قدر انداز تیر انداز حکمی که ترش خطا کنند
 شکم برکت برسد و با نمینی قادر انداز نینر گذشت رخصه دانش به می جوی از جا که انداز
 اگر شمشیر کند به از قدر انداز به تیر بلا غافل به باش به نظر به بنیابوری به که که این
 صفت سکنان قصد ضیقان کنند به که درین قافله گاه می قدر اندازی هست به صاحب به از

کل پادشاه مدلت سنان عبا معراج سله میا الف ار سبهاست اوست خال اردوست تا کرده
 فاسے موالی + مسالے قدس حیاره دار است + آه است که دارم + دل رادوگر سیج + کردم الف
 قد تو کوار دو گر سیج + دینھے در ترج قانت رلف جس لقتار وصف قدت لاف حون کم ای یجات
 که الف ساکن قد تو رود حو شو کات + صاف سے کل مایه اوسه در اعل دلد + اگر سار شود در میان
 ریں جیکه + جسم و در جهان دالم آفتاقت رعاست + حوس خلقه رایت قد بحر ماس + دینھے
 مشهور سے رماص چشم دارم معراج قد ترا + رته طبع مله لرا تخام روس است + معرفت سے
 حوسله قدت آنگ سچ قاس که + کمر گرم شمس میان حرف و رعاست + بهال مار مردوش شمس
 مارے نرد + حه صلی مایک روداده سب جو یکنی را + طوره سے حله ارج تو سکفه ترسیب
 ما قد تو سدره آفتد ریت + دال عطر خوش در دیدن در است کون کسیدن مستعل دالم مرد
 سے ای قوم که حست است برایه ماں + در خل نموده انزرایه ماں + در دله خوش قد که حکام حرام
 سحره معینه ریں سایه ماں + طاهره حید سے مارک ار حیدر حرم تر قد میکده سدره الا
 تو بخیر نظر قد میکده + سمح کاسی سے کفتم که قدی است کم حمت کون سده + کوی ملک حمت ده
 حاسے کمیں لود + صاف سے جون تیر بر که است که قد ریں ساط + قاف صید و در وین
 کمان حکاک + میکده رکار قد حون سدره آفتد + تخم عمر اریں پاکس بر وین + تا بهال
 نوقدار خلش تقدیر کشد + سدها فاحه اوطوق بر بحر کسید + قاسم شهبی سے رقر سے کی توام
 سرودم ریش اایس + کار مال سے قد میکده بر ودر اریں + طوار قد تولع راق سے دینھا
 کرد ساد + حسان قد کسدر اریں مرداد + وقد کشیدن رعاست شعلم سیج کانتی سے
 قد میکده حود که مار سیدج + لما جان حکایت سدره است اکده + وقد غنی اغازه میراده حاکم
 گوید این حاکم رقد فلا سے دوحه اده اده قانت مللی در کار بخد فاست عری سے
 نه اطلس ملک تنو عطف دیش + رقد کر پکے تو در دمار کاس + دینکاه که جس گوید که رقد فلا
 رید اده اده آن می سده که این امر انحصار ماکر دینده اده دینگر سے میر سده حاکم دین مقلع سے
 اس فقر را اده مس سلم + که حاکم السب که رقد می رده اده + العده سر قد سبھی قد
 سمداد قد خوش قد سدره قد قلا بحر ریت یا نادر اده رته دایه جان اردو قدر جواد
 اده رقد درین سب رکن است که رطال السب علی سب طال سبلی سے خارج را مالک شمس اده طواف
 میب + سنگی ای سب کل جم آخو سے مرا + قدح بالحر که ساد اده قدح مع در کرد
 کوس ترار دلال ار سبهاست اوست و کله سده معاف در بحر حود کست ادر سے در کاه
 ارا بلال قدح + بهر دقتی تر نیاب عطار + میر حسره سے بر س کرداب قریح در فاد + داد بهر
 ادب را ساد + مژا سیدل سے محی کز السب سیردی سود + کبوس قدح مار سده حون سود دینھا

۳۵۳ حسن تو حیران شدہ عقول و در سینہا غیری و در دیدہ قبول بہ زلالی سے خریداران کہ در بازار نازاند
 غلام ناقبول آزاد سازند و قیام بہ تشدید باے فارسے در ترکی ترازوی کہ یک پلہ دارد و جانب دیگر
 سنگ از شاہین بیاورند انتہی و باہی تازے سرب کپتان طاہر وحید سے آدمی بہت زیر بار گران
 از زبان دراز چون قیام بہ قبیدہ باضم و فتح دویم نام حکو قبیلہ سرب آن ملا فوقی نزدی سے ماہرن
 از شرق نعمت خانہ انکیرین بہ لب قبیدہ بوسہ شفا لوسے و پستان بچہ مار و مع التار القوقا
قتل عام عبارت از کشتن جماعہ حیوانات از انسان و غیران چنانچہ بتاریخ روز ریشنبہ یازدہم
 شہر ذی الحجہ سال پندرہ و یکصد و پنجاہ و یک ہجری در دار الخلافہ شاہ بہمان در حضرت و سلسلے حر سہالند
 عن المکارہ والافات اندرون قلعہ شہر پناہ حکم شاہ شاہان نادر شاہ کہ از ایران بر سر غضب بند
 آمدہ بود واقع شد تا شیرے کلکو نہ تو خونے صد باغ گلشن است بہ گردید قتل عام کہ رنگ گل آلود
 قتل گاہ کے کشتن حیوانات کلیم سے بقتل گاہ دفاتا شہیدہ او شدم بہ دمان تیر بخدیہ و تیغ آب بخورد
 علی خراسانی سے چون بجان در کرب تشنہ ہجراہ حسین بہ کاش سے بودم علی در قتل گاہ کر بلا
 قتلہ نرسیفے سے نکار قتلہ نرسیت از غم کہ بہ کہ بستہ است دم خون زدست اوتہ تہ و مع آہ
 فحج باز باضم الکہ گو سبذ ان سرن را باہم کلکاند سیفے سے جو دیدہ جلوہ تجار خوش در میدان
 سر نشاندہ بخورد عاشق حیران و قجاق باضم و تشدید دوم توانا و جاق و فریہ دین از اہل زبان تحقیق
 پیوستہ مع الحیا و الہطلہ قحط بالفتح خشک سال و مجاز بر کیا بی ملک باالی سماع اطلاق کنند گوئید
 قحط فلاخیز و فلاخیز قحط نیست سلیم سے حسن بہر عشق بازان قحط نیست بہر کہ ٹھنی دارد از بردانہ است
 و بالفظ کستن کنایہ از دور کردن میریزے سے باران بہت کو کست از زمانہ قحط بہ باد سادست تو بر
 از جان شقا بہ قحطی فرید علیہ آن قحط زار و قحط آباد و قحطستان و قحط زدہ معروف میر جی شیرازی
 سے ہزار خرمن برق است و نیم جو حاصل بہ قحط زار چین سے خوشہ چین جبہ کند بہر کہ یکدم تیغ تو
 صد خون میشود برہم و درین کشور زخم قحطی بہت نہارے و ملاطفر اور تفریفت ساقی سے شب
 نرم اگر قحطی رون است چیراغ پیالہ از درویشان است و در غمرہ طبعی آوردہ کہ حرفہ از خرمن جیات
 بسکند از خرقاعت نمود در قحط آباد و جو داحوالش چگونه خواہد بود و لفظ قحطی را در منشآت خود بسیار
 بسیار استعمال فرمودہ ہے ہجران کنان اور از در وصال بینے ہجران سان کہ خوان بہ بنید قحط
 کشیدہ جذب قحط در علف خانہ افتاد بینے عمر باخر رسیدہ علف خانہ کنایہ از دنیا است
مع الدال الہطلہ قد مرادف قامت و قنہ نامہ فتنہ خیز و کشش و دلار کے و بجوی
 و لفریب رعای سرکش شوخی پناہ محشر پناہ جامہ زیب موزون کشیدہ و افراختہ بلبلہ
 مسطیل نازک نازاخرین جہت جالاک جلوہ ساز خمیدہ خم خوردہ خم منہ خم گشتہ
 دو تا جو کافی سبک جولان از حضرات و تخل ہنال سر و شمتا و عرو سدرہ و نیشکر جو بہ چین

[illegible]

ترا همیشه تغاخر گوهر صلیبت به حصور ابرکلا گهر نگاه و قبا به دور تذکره دولت شاه ولایتی است در اقصای
 ترکستان شهر عظیم بوده و اکنون خراب شده و آن دیار کن منول و قسماق است از انجاست مولانا کن الدین قبا
 شاکر اثر الدین اودانی دادستاند و بر بهای جامی قبا میگوید از نو عی از جامه که از پیشین شهر مانند پیرین
 محسن تاخیر سے فروغ لاله گلشن بسیمای تو میرید به قبا سے بنفوار کل پیلا تو میرید به قبا جاک
 و قبا چه قبا جامه کوچک قبا دوزم ملاطفر سے دکان قبا دوزم بستم باد بهر کدول از قبا بش رشتک
 قبا به قبا بسته کنایه از آباده و همیا در بنقاس قبا بستن آماده و همیا شدن خواهی لطای سے محین
 بر قبا بسته کن مباحش به قبا ی ترا کو کی چین مباحش به میر عزیزی سے کلبن از یاقوت رنایه نذر بر کلاه
 یاسمین از پر نیان سیر در بند قبا به اثر الدین خسیکتی سے سرور خدمت بالایتی در بست قبا به لاله در
 حضرت رخسار تو تپا د کلاه به دیز کنایه از پوشیدن و در بر کردن قبا کشیدن و در بر کردن شله کمال حاصل
 سے چون غنچه قبا سے گوی بسته به صد بار لاله را کله از سر فلند به ناظر خسرو سے کل وقت صبح پرده
 تنویر چاک نزد به تا آن نگار چاک رخا قبا کشید به عرفی سے صد جاک سپرده ام بهر دست به
 تا کرده بدوشش بکھنار به قبا ی کج جامه که بند او جانب چپ بود سالک فروزینی سے قراکان تو کافر است
 گویا به پوشیده چونند و آن قبا کج به قبا تنک شدن بی طافه و تنگ مباحش قبا به در اخن
 قبا آستن رهنه و در خن مجاز است میر خسرو سے نه قبا ی حیح را خیاط صنع به خاص بهر قامت پرده
 قبا کردان و لباس کردان نیز لباس کردن شرف سے چون گلشن میر و سرورین از تیز رنگ به بصر
 تعظیمش کلستان در قبا کردان است به و لباس کردن در محبت خود باید قبا در بر کردن این است
 و حجت کردن قبا خان آرزو در نمینی تامل است خواه شیراز سے یغای عقل و دین را بر درون خرام
 سرت به بر سر کلاه لشکر در بر قبا کردان به قبا کردن چاک کردن و این با لفظ پیرین و جامه
 رانند آن مستحل میشود و آباد من و گریان دیده شده خواجه جمال الدین سلمان سے تا که وصل تو کشید
 وصله کارم شود به در فراقت پیرین را ساقم برتن قبا به والد هر سے لباس عافیت از نیت زیب
 من چه غم است به زرم پیرینه خند کرده ایم قبا به و بصر قبا پوشیدن میرزا سید سے در اقباب میت
 نمکته آزار به اگر برهنه تنه را قبا تو کنی کرد به قبا کنان سیح کاشنه سے کنا و بند قبا ی تو خوش بود
 لیکن به هزار بار از آن خوشتر آن قبا کنان به آصفی سے مرغ سحر نوره زلفت هنوز به کل لبه ناز
 قبا کنده و دافا دوست به قبا از مصحف پوشیدن ملائنه لکلو سے نه حبیب عشق چنان چاک
 کرده ام که بر کنش به قبا از مصحف اگر پوشم اعتقاد کند کس به قبا ی راه مرادف جامه راه که در شانی
 سفر پوشند و جرک تاب میداشت نجات سے تراب جامه یلوفر سے چه کار که کل به بر نکاست به خود
 این قبا سے راه میبوش به قبا ی راه راه و در محبت راه که شست قبا نو کردن و لباس نو کردن
 جامه نو پوشیدن طالب کلیم سے هم کن شدیم مکر جامه ناموس رنگ به کرم غلبه لباس نو کنم عریان شوم

سیرین جویس بقا لچو سیلانی + قیامت مراد و د لخمی مردوں رحما در صفات و سمیع لطف حکومت
نوبے خط استوار گس از شہادت ادب و لفظ کشیدن در سبک کردن و رافع حق جسم کمال مستعمل
تا میرے مای طاقم را بگوئے زور و زور دارد + کہ سمیع تا قس بر دایہ را با کردارد + بطیری سے
از آب و کل عرض سحر قیامت تو بود + عالم را دہتر اریں عاقلے دگر + حوا حہ مال الدین سلمان سے
سار اگر کرمہ در حق قیامت تو + رحاے خود مدد مرد اگر مار حاست + دوس والہ ہر دی و لڑی
حوا ن ہدے آویجہ سے لڑ صاحب + را بجمہ کو اے قیامت + کمال اسمیل رحا در حاس نظر
مناست + اوست ہمار و د خط استوار است + حضرت شیخ سے آمان سوج سیر عمن کر گشت
حلوہ قیامت او دید و سہرا لکند یہ پیش + حال اردو میرا بید کہ کر گشت اقامت حوا ن سوج مناس
میت کہ بدین آہن محال کتہ و بصورت بصر حوا ن بہر بہت سے و جسم پس ناوہر لکند پس
حوا ن سیر را لکند و حوا ن سیر استاد + الف قیامت اوست قیامت میگردد + کردہ بود ماست
ہوہر قیامت راست + کہ سہ حوا ن توسیلاہ عقل و ہوس مرا + لوم رفس را کھار حوا ن راست را وارد
کل لڑ سقا قتی حوا ن حوا ن دید و ما ناس + ر عرف رلف و حال شے قلم کسید + در دفر تو حوا ن
الف نام سیم را + الف قیامت سہی قیامت عہ قیامت جہ قیامت احمد قیامت است قیامت
قیامت کردوں مرادوں قیامت لفظ لکھن سہ شیخ اوست سے رور سہ کہ داری کی کہ پیش
قیامت + در ما را بید ہائے کہ قیامت میگردد + قانع حرسد بیدی مال مار حوا ن سے حوا ن
حرسد راں قیامت کوتہ میں + کہ سہ سہ و سہ عالم الا قانع + قانون نام سار کی میں سہ
قانون ہوار قیامت سے مسی محمد فصل مات سے آمد و سطر سے لے مجروحہ ساط + دم سار و سہ
قانون ہوار + سیم سے ر سہ دگر فارم معا وارد + را بجل جس ہواوں کہ ہمار وارد + دوسور
دقاعہ حوا ن جمع و لفظ ہواوں دستن مستعمل حال الدین سلمان سے احوال ہر دہہ را را + کردہ دوس
و حال ملکے دین جا کلکتہ توستہ قانون + عربی سے اطلاق دہ جس سبب ہمار دہ + اریح تہاے
تر قانون سلم را + قائم ادا ر سطح مار دہوار کمال کہ مار و حلف داری حوا ن قائم ہار دہ حوا ن
سہ ملک قائم ایسے تو + قائم ادا راد سا ہی تو + دہراں گناہ لہر مردم عاجز و ناواق سہ کردہ
لحا می سے لہر کہ کہ رس سوی دس باب + رل بیوہ را دودہ ہستی حوا ن + دس لہر تو ہر دم سہ کلام کیں
لوم قائم ادا ر دے ریں + مع اسرار التمازی قیامت ہمار ہمار مسو لہر کہادہ سہ و ہمد
سراہن خود در ہدستان حوا ن ہمد دہر انکوید جمع قیامت قیامت مرید علیہ آں و در قیامت قیامت سیدل
حوا ن سہرار سے حرسید حوا ن گناہ ر سگ حوا ن حاک + ہمار ہ ہر مرد میں دقار دہ + خیر سہرے
حوا ن کم نسبہ ہمار کس لہر مدد + قیامت دہر د حوا ن در ہا ہر رست + علاوہ آسے سہ ہوا
سہر بہت ظرا حوا ن حوا ن + لے قیامت + ہر ایں مجواب + حوا ن حال الدین سلمان سے را ہبہ

غیر از فن بردار شفای بیت او علایج ندارد قافیه پس سر دوازده در آئیده و کلمه آخر که شعر بے آن دست نباشد
نویسنده جمع و با لفظ کردن مثل ابوطالب کلیم و در مطلق که صفت دانش بیان کنم و غیر از میان چه قافیه آن دهان
کنم و قافیه نام خشک و فارسیان بنی لاغر و ناتوان استمال نمایند و این مجاز است نام و گمانی بے محسوس
مردم از بکه قافیه گشته تنم به که خانه و خیمه نگاشت و من محسوس نام و دوازده از زرع ملا فو قی یزدی بے نیست
نوفی این هرزه چالکی تا کی و خوش است شرم زن چون کلاغ اینهمه قافیه و این لجه است و در اصل کلاغ
بکاف و تاز بے و دین محمد قافیه شدن تیر شرف و شونخ کماندار من مشهوره آفاق شد و از قدر انداخت
تیر قضا قافیه شد و قافیه پوش کنایه از سفید پوش عرس و بصر قافیه پوش و بنام کسوف است
بصلح آب فشان و خشم آب بار و قافیه اندام کنایه از مشوق صبح میر خسرو و قافیه اندام را اشارت
کرد و تا شود سوسه برده راه نورد و قافیه لایق لام و کسر آن کالبه آدمی و جران چون قافیه کاغذ
و قافیه نقش و قافیه خشت و قافیه بنیر ظریفی که در آن شیر نبه و محسن تاثیر و خام است نقره بابدن
نازنین او و در قافیه بنیر کینه جان شیرین او و میر محمد فضل ثابت و پید مد روح نباتی که است در تن مرد
و بجو آن شیر و در قافیه قند است روان و و خیز که بر جامه و جران به آن نقش نهند و در عرف نهند
چهار به گویند مژدا طاهر و جدید و ترفیع چنین سازان صفهان و نشاید که شستن از و سرسری چکه در
قالب است روح بر و مژدا صدرا و نظار میکشند از باب صورت الهمی را و بقالب میزنند
دایم کفر کی نقش عیسی را و دویله کسر است این بیت شیخ میر از و گریه زین چهار شد غالب جان
شیرین بر آید از قالب و قالب زدن و طعنه و حکمی که جام لبالب زده و پرسی که در قالب
زده و قالب مثالی بدن مثالی که پیش می کشد آیین و صوفیه مقر است و در نه زبان سوچ هم سیر
گویند قالب کاری عمارت که سقف آن از آهک و خشت یا سنگ سازند تاثیر و ضد دارد و از در
خانه سماریت و قافیه بر قالب زده بر تو قالب کاریت و قالب تپی کردن کنایه از مردن و بخود شدن
تخلی و خواهم جو بهله با تو دے هر می کنم و دستم در آن کز زده قالب تپی کنم و صاحب و کوتاه بود
دستم تا داشت اختیار و قالب جو کرد و ناله بهله میانش و میکند قالب تپی حسن کرد و نینه
رو و بر امید جان تو آئینه از مثال تو به قافیه قافیه در اصل قال قال بصینه و فیه است و چون در شعر
فارسی حرف آخر متحرک نمی آید بجهت اظهار حرکت لام که آن لاحق کرده چنین استمال نموده اند شفای و
رسوای میر که بے و عالم گرفت قافیه قافیه قافیه و قالی و قالین نوعی از فرشتان و کسر نه که در و است
بافند از عالم شطرنجی که متعارف نهند و سناست و بر نقیاس قالی باف و قالیچه که مصروف است خاقانی
و جوله خردان بری از خلاص و قالی بافان مجلس خاص و قالیچه سیلمان و قالیچه سیلانی بساط سیلانی
که تحت آنحضرت بران میگشردند و باد آنرا برداشته می برد و با حشمت و دینی مطلق و غرض و پیچیده با بادمان
کشتیم عالمی را و قالیچه سیلمان را مان است گوی و نوفی یزدی و نومی نیم کرش نشی جلد از کون و سیرین

تو، دهنی سلی میری سے رکھ گار حو قادر سے ار کرداو + نیکے یاد دل کی عود سن است کرم بقادر
اے ار وقادر دست تیر امار دکمال امداری کہ خطا کہد سر حوسے نر احواس حسنه و صاف + سر سی
اے رو کاہ نکاف + ر اخطا سوا قادر دست + حسنه محبت شریعت نیست + طبعی سے کسے قادر
اماراں مدار وین گھر سے + شو کو جمع صد کمال رسیام بنیاد + رانی سے نیکے اے رو دکمالی قادر
امار + یکے اناج تیر ترس بار + قادر وہ بر سید عمو آو کسے کہ اول عار دران کردہ طبعی عرص
دوسرہ خصوصاً و طلاق آن برول دگر محار است از قبیل تسمیہ الحال کس لکل قادر وہ سرح قادر وہ کہ ار
سرح قادر وہ دقار وہ نام نیکے آکا ت حسرت میر حوسے ملک قادر وہ رحمت سہ ایما
قدراں + ملک رواد صورت شای سمع چہ امداران + قادر وہ رسک دل کمار مارا حوس کدل میں
وسند آن در لفظ باطن رست گشت قار فان بہد وقاف اے اے تارے دیک رگ دھڑا ہوا
ترکیب و کچھ قاف و دیم نکاف فارسی سیما مد و حار حال کاسے عمو و دای فارسی کیم قفل فار کاش
سکون بندہ کیا اے کمال میانی و رسیامب دے حقیقے است کہ ہر جہد و یک دوسرہ ریحہ نیک
رین حای ریں باطن و ریحہ نوکی سے اے اسب رنگ سایا فتر میں + حوس صورت اے رعیاس حسد
فاسق عراس اکہ چہ امار اسار و قاسق محمد کسہ ترکیب و محمد سر صبح و جہد سے حکوم اراں یا ر فاشق
تیر اس + مدیم کہ قاسق سور و عراس + قاصد راہد و صاف فار سسک سے تیر کام باہ سچ و صاف
اوست قافلہ تمام دہم محسن اتر سے دل الستام قافلہ سر و قافتاں + سیکریت کای و ر عصر م
قاف ر دہ و محنت امداران گوید کہ شہد و سکا میر و حوا حیف سے خطی کیا ر تر سید و و ر دن
آورد + شہد سے قطع ریحہ قافلہ + قافہ دستور و ماد قوافد جمع و لفظ ہما دن کس
دست کردن قفل کس کہ سب میر سے بر گزشتی سالی کس او آوار کردہ چنان ہی قاعدہ
رست و عریں بہاد + عادی سپہ یاری سے آن ہی شہد سہ کر عور + در کس شہاد قاعدہ طوط
سک + کمال سہیل سے جہد کس کو بہد قاعدہ کون و صا و کرد و صا اراں ہی فکر حرم + حاکم
کاروان دگر وہ اے سحر بار کردہ و در تو سے اے اس آئندہ و تیمار کاروان اطلاق کسے قوافل محرن
قیاس قافلہ سالار سردار قافلہ قافلہ نامی بر گوید و محسن ستر قافلہ قافلہ کس و قافلہ کسید ہر
قافلہ کچھ کچھ در و آدن قافلہ تیر سے عمو احوال دل تا سر حوس میار و + کر من قافلہ سالار کرد
نوی ترا + مدام محمد طے جامع سے اے رسل اے دم رب رب جسم راہ سب + دگر کو تو بر نفس قدم قافلہ
گھاہ است + الوطالہ کلم سے در جسم ریم کچھ کچھ را کو سب + ہر ما کہ حشر شہد و قافلہ کاہ
دوسرے قافلہ ہر کے سے عس قافلہ جس کسہ رے جسم + محل ہر کے سے دل و اے حوس است + و در
جمع ساہ محمد حاری اے دی سے اے قافلہ کس جناح دیں ما + حافظ رے سب مس را + قافلہ کس
قافلہ اے در و کچھ کچھ شہد حکم کسے اگر قافلہ کچھ خواہ کہ ہر کسے درست تر میں کچھ کہ اے در و رقت

موعنه به باک فیلوسه نامند و در دست به نظر از ان شاه از در و درون جست به فیل زور معروف و نام فنی
 از کشتی و سندان در لفظ میمون به یاد فیل میمون فیل بود که لند مورین سعدان به ان سوار میشد و او یکی از پهلوانان
 دست راست حمزه بود و میمون نام فنی از کشتی و سندان در سگلی دارد نه که نشست فیل از ان باران از هر شکل
 چنانچه در باره فارسی گذشت فین بخانه معروف نام سیر که هر که شان و شهری در ایران سنجو کاشته
 به جدا فصل کل و شبانه کاشان سنجو که که ز فین آمده سیر در و دروازه کنم به سیر فین فصل بهار ان یاد باد
 آفتاب ان آب باران یاد باد به فین فین بفتح براد و فافس تند کز فین گویند بنی پاک کن به فین فین سگلی
 و از زلف و وقت خوردن شقای به سر به ان کنه کریمه سر کین شد به فین فین بخود اندازد بولی پاک
 خورده به **باب القاف مع الاق** قاف مطلق طرف چون قاف عینک عینک ان قاف
 قلم قلم ان قاف آینه آینه ان قاف کتاب خردوان قاف طعام طبق و بهر تقدیر ترکیست
 نامیزد به بخت قاف عینک و آینه دارد خانه ام به غیر و شندل ندارد در راه در کاشانه ام به طفره به
 ماشه قاف رویش بزمک قاف معصم به تفسیر کشت بقیاب از چ قاف مصحف به شیخ اثر به بخان
 از قاف عینک باشد امین از شکست به دیده پوشیدن ز افهاست مردم را حصار به در وطن بخت زبون دارد
 زمین کیرم مدام به افتخار سستی یک پهلوی قاف باین به قمار به قازین شورش و شکست زین بود و زمین
 کاشته کارش به پنج سربوش طاب قاف جی اسکار به معنی خوان چینه مستعد میشود و در اصل
 استخوان آرنج و پا که وزیر بخت چل زانیر قاف گویند قدسی معنی اول به تا شود و سبیل در ایام توهر گویند
 کرک باد و زان بر زن آرد زیاده خویش قاف به معنی دوم شیخ اثر به خواهی دست شست از نعمت
 ظالم مکرور ز به که چون قاف حمارت کرده خاکستر نشین قافش به در استخوانیت که بااد قمار بازنده و دره بار
 کنند و باز به که بان استخوان کنند از قاف باز به گویند میر می شیرازی در سحر کول به خوردن
 قاف به بالامال به پیش از قاف باز به اطفال به فوتی نزد به کوی بن منصب برتان قاف باز به
 میکتند به کادج دیتے شان شود و دریم ساعت اسکار به و پنجه شتالنگ در اصل کعب بکاف باز به
 و عین محله است که نشه عربیت و فارسیان آنرا تغییر داده قاف با خوانند وزیر چرخ به باشد و باز به
 میر وزیر که سبب گرفتار آن میر وزیر شود ملاطفره به که که باز به میر وزیر طرح شود به نشان
 زور دنیا بند و گرفتار قاف به قاف بوجی بیخادسی و جیم باز به در بان قاف بوفتن در صحت یافتن
 و بعضی بنه انتقام کشیدن آورده اند قاف نام خود بهم رسانند بفرمان قبل القاف یعنی جبری از
 کتب جلال هم رسانند و از پریشان بر آه قاف قافش خربزه و زبده مانند آن ویر دین را به تیریز
 گویند و قاف شش بر تیری که صورت قافش دارد و بر نیقاس قاف فرودش ظاهر و حید و در لطف او گویند
 به ز قاف که جانان بیاران فرودست به دل بخت بخت من از غصه سوخت به عدد خواه باشد خوان ظاهر
 یک کاف او که در دوزخ سر به نباشد برش عاریت به تیر به ز خود رسته چون ناخن زه شیر به قادر

[illegible]

است که کائنات سه حادثه در رسوم شریعت و حکمت ابرار این اخلاف + مکه بر گزشت فوت اردل
 دوا لے نو + ردی شاه صبح فوت سدا مکان حاطط + حکم مارے امام در داخل کرد + کلم سے ااحرار
 عبادت مارکوه میریم + بر طاعتی که فوت سودے ریتر است + کمال اسمیل سے مراد نفس اربین ده
 اس عمر مارین + کار احوال فوت سندرتاسے دے فصاحت + ملاحت سے دعه عله حول
 دے حدوه ابل صوم + دده انتظار تو فوت که غار را + حال آرد سے مرک ارب جان نام فوت
 کار است + مرد احوال کسر تزیه دما بر د + درو یس دراز پر سے مکه فوت سود و دید نام پر
 حوتے او + سیه کوسیده در بر صرح دیاد و اعلاے + در مال عیلت عیس بر تو فوت سد + در فکر
 نام و کسک برین خوش اهن + صوم ابر صیلت فوت یگوده ساساتی + از اسع در صیا اعدا کسر کماسی
 نیسار + اوردے سے که ایک کسوف اگرایا بر تو فوت سود + حال تو که درین حالی نایم در جیر +
 بر سادے که مسر را فوت کرده لود + آلی بیک طیفه قضا که در در گار + سلیم سے کار در ابراهیل بشار
 که فوت دولت است + ملک کار دست جسم بر دل کس داریے دو + صانت سے حرمت اوقات
 فعلت حول بدل سیر مل مدو + دایع مسد دست فوت فوت اردل چول رود + طهر سے رحر
 سیامو نا یک فوت + کس دست که عیس فوت + در ترفیع عود سے مکه بر دسجه نمه
 فوت + در سوساقتش مقالات صحت + موج نک که سواه افواج جمع دال لفظ کس دل مستل
 او بر صیر یه + حالی ستیار بر کشید موج ستم + اے دل این ساه و این ساه مگر + موت سے
 بیکس بر یک حواب حله جعفر مادی + موج مارش تا حلق رشت کر آیه مد + فصدار حاکم بر دوس
 نمان که کوزال حاکم امر دکن شهر در عرف به بر فیلان بر اطلاق کسده و این بار صبت نظم نو دوس
 حقیقه آن مطلق صا صوم است ملاطرا در بخود رس که بر دکن که صدر مارین دیار + که ارشک
 جلند و صدرا + خطه در دوسے حامد ماد و حقه چون کسده و ملک دستا مد و مال در سال آن بی
 دیک که محال دو سال آن بر دکن مکه اند از اهل راں نخس مکت در آدے محمول محالات
 حاکم مد و حقه مکه ملاطرا در ترفیع مشبه سے موصف فجد دے اگر خطه + نه سته ملک
 آنگون خطه + سیغه مدی سے اے آحاب گرمی مار احسن لب + رسد خطه سر سرد قاکت
 دسے بر دے مد مد شاعر سے که عده کسر خطه حال + که اہتم بر کرم سے حال + خطه
 اف دو خطه در دوش دو خطه دار هر کوم مردف دو خطه دار در محاوره کسی که خطه سته تہ دسہ آن
 در عام بہاد دل که منت میر کسے که حون بجام دد آید رح کسده ماد سار د ورا پی که مد آدے
 محمول محالات حاکم تر یل دمی شتہ درین مصلح مرایاں مد است سیغه مدی سے خطه سے
 که مر است رحال سیرین تر + کے سودا من دلسو حون شیر دسکر + ریشاں که سر ددل و
 حان خطه دار من + بر کس سید حامد مد عیس مار من + بیرون میر مد و حرام دوز حب + مقام

سید

رنج با تحریک و جیم تازی به صلاح کشته گران و اورا گویند از عالم جهنم به اصطلاح ذوقش آن شبه حیرت نجات
 است کشته عشق که فن و ذوقش خلاص است به نفعش حق که دل عاشق حاصل الناحی است به فنا نیست شدن
 و نیست میر نجات به نظر وضع جهان بسن نجات فنا به سیر عالم دل گشته رهنمون مارا به فنا که خانه
 نیست شوکت به خانه ملک از فنا که نیست به چشم غفا جریح خلوت است به فنا قیصر اول و سوم
 میوه نمود و بدق موحده نیز گویند فذق بسن و فذق فی کردن خاستن بر سر کشتان چنانکه بقصد
 ماند بهی شاخ و بر سر نشت صرست میخیزم غرابها به کز خا جانا نه فذق لبته بر غرابها به فغانی به
 ماکه سر نشت کل کرده خزان فذق به کرد چمن بر کنار پنجه دست چار به فذق بند سر به نشتان
 که بخارنگ کرده باشند فذق شکستن در محبت ساطع کنایه از بوسه دادن و گرفتن فذق زدن
 آن باشد که دست چپ را مشت نموده و سر نشت سبابه دست راست را نوعی در این نشت
 سبابه و وسطی دست چپ بزنند که از آن صدا بر آید چنانچه در لولیان و مطربان مستعمل است شرف شرفه
 به فلک فذق زمان در عهد پیری به بصیثش نقص دوران نیناید به فغان بالکسر سبابه کوچکی که قهوه
 در آن بر کشند ظاهر مغرب بنگان است حیجی کاشی و صفت بارغ به شعله صفت لاله را حاجت تیز
 کشت فغان طلاق قهوه ریژه ریح به سخت کرم افاده به سبب صحبت خوبان مانع به قهوه و فغان یا تو
 است دایع و لاله نیست به مع الواف و قواره ظاهر نشت که از ماده فور باشد که بمعنی جوشیدن است
 لیکن بر همین در عربی مستعمل است پس از تصرفات فارسی دانان شعوب باشد از اینجا است که صاحب
 کشف اللغه در الفاظ فارسی ذکر کرده بهر تقدیر با لفظ حجتن و زون و کشادن بهستمال میکنند احسن
 خوانند در تریف حمام به کشاید قواره برکاد به بیسل سر نشت حوران و عطان به زلالی در تریف
 خار اسکا ف به جوز خمه برک آن خار میزد به زمین خن میشد و قواره میزد به کلیم به جدار خاک
 ما قواره خون به سین شمع فراز نشت به و در تریف قواره به زهر قواره اش آب به افلاک به
 روان همچون و عاز سینه چاک به زبس تر دست و صفت نمایی به زراب انداخته تیر هوای به زمین
 تا از وجودش سر فراز است به زبان او بگردون خوش دراز است به زو صفش چن توانم بود
 خاموش به که چون قواره منی میرند جوش به تب صفش سخن را تار دانت به زبان قواره آب نشت
 دیکه از اساتذہ گوید به جیت قواره نخل سیر است به بید مخون عالم است به فوق شیشنه نشت
 با داز در باله رختن سلیم به قیمت خدی نش درین محفل به فواق شیشنه می را چنین علاج کنیم به فواق
 است که بفارسی پاک بضمیمه به یوز و شمع کاف تازے و بهدی محلی خوانند فواق در گلو افتادن
 بمعنی بند شدن در گلو بود فو فی زودی به دو و بیکه دوم و دیگرش نجات یابو به چنین که در گلو
 عشر تم فواد فواق به فوت بافتح مزون و مطلق رفیق و گذشتن مجاز است چون فوت و فو و فوت
 دولت و فوت کار و جران و به معنی با لفظ کردن استعمال نمایند در کاره گویند که فلاخ فوت شد مراد آن

تمام در ملک و سلم سے رہا کہ اطفال نہ ماری + کہہ کر کہ جب در و سکوا ملک دا و بیہوش
 سے خون در دم روں جہاں کہ جسے رکسم + عارہ نے ملک کو طفل کر رہا + جس تار سے رود
 و طفل سرعک روں رکت جسم + ہند پائش روں کان بویہ عم فلکی + طہرے سے کر حنا دیب طلق
 رملک ست + کہ کشتاں ہم رہے او ملک ست + و حوی ہست کہ در وسط آں کہ ست ملوئا و طوے
 معجوتہ سکر کہ امیر و دہ النجہ ادر استے اوست اول در لفظ کہ گشت طہوری سے ہر ہر حواں
 نقیہ ہے حکم + میں است کہ نسبت دست ہائی حکم + رسم سوم صاحب کعبت اگر + در سا و لویا
 کہ دای نیم + بیجے کاسی سے کسی کہ ملانی دہت مد طوے + کر وے کوار تار بسیار یریدم قلیل
 بالغہ دیکھ بھول روئے عوسوی کہ کل کل تیار و منہ در بہ سارہ طہرے کف مطرب احرہ رنے
 حرتل + تن بہد سے عودا سہیل + مع النون قرن بالفتح رسدہ ساخ و خمول
 و افانیش مع در فار سے + تحفہ ہم استوار کہ کب ہواق سے قلعہ شلا یعنی ہارے در س
 اعط حور وں در وں و می کرسن و کثات اعط ہاوں و می ہر داس اعط داد وں و سے قلم و اژ
 و ہر داد وں اعط و دیوں و رواں ہم آہہ ار سے روست عرب می میں محور کہ سالہ + حرمواں تن
 حوس مدع حوا + میر حسرو سے اگر خطہ کہ کمار قلم + میں کہ کجاست بر رشت قسم + خدم میں
 مفرہ ہد + تہب سہل حکم بہد + رزادست خان و اسج سے جسم گویا ہی تراش محمد کے داد و طفل
 دل دہار مر سیر سائے کہ داد + دراز یک جویا سہد میلا فیدہ و اسی در موں عاشقی + گر گری
 آہم رن رخصا ہل سے + حوا عہ لطافے سے حوا کے کس حوا حن میرم + دہل بر در حوس
 میرم + قولہ حن میرم اسے حوا میرم حن سے راہ یرقہ و راہ محمد باہم گوید و بعد اطلاق ان
 اعط روں و رست سہد و دیں سارق عہ الیت کہ میر الو الحسن و اسے در سرح تصایہ و عہ الدین
 اور سے دیگر کردہ و ہوا رسم است حوا اگر کہ گاہ و لفظ موموع ہد اسے ہی مد و دیکے ار
 اسان را دہے سے مشترک می ہست مخصوص او بسیار ہست کہ کی نادر کہ سہد و دیگر حوا ہد یعنی
 مشترک ملک یعنی مخصوص ملا عطار و تیر موموع امدار سے ہست شہد مشہور تیر ادر کے امی سے دیگر
 ہد کہ راکھ تیر کا نس بسیار اسے کہ عطار کو نیندیر باجمی حوا ہد حاکم در سب حاکم سے
 حوا ندر سورے عطار و + میرج ہد سود و را + یعنی حوا تیر زنگاں میدارے میرج ہد آں
 تیر سود و مال بن ملک و در تار بن تیر آہہ ملا اور سے گوہ سے ہم حوا راکھ و در دستہ نفس را +
 ہسم حاجت کسا و در دستہ زمار + عود سار مشہور کار ست کہ در آوازستان اور میں ماکہ و توارہ و د
 کہ مرادار حمرہ نقل ہد و طاباں با حاجت مود بین می ہست حمرہ بے ہواست و عدد و کما عرق سے
 و ساقی لاسامی دہار نقل ہد ہسم گوہد ابھی بسیار میں رن من مفر خاک نام سے ہار کستے لاوتے
 یردی سے قدیم حوا فیدہ ان در دستے ہد + میں مفر حوا ہے ہر درستان ہرم + میں ورج

بہم میرسد فلفل در آتش افکندن کنایہ از بقرار گردیدن حواس تن کے راز عالم فعل در آتش افکندن چرا کہ
 بر آئے انکار غرمت بر فلفل خواندہ در آتش مے اندازند فوقی بزورے سے بعد افسون خورم تا پوسی از
 حال جو گشتش در آتش افکندم بر خطہ تیا بانہ فلفلہا بہ فلفل و کا فور چون کا فور بانجی حیتہ از طبلہ ہوا سیرہ
 بر آئے منع آن فلفل و طبلہ کہ ارند چہ نگاہ آشنی کا فور خاصہ فلفل ست سلیم سے کیما ی باز آغون خود بران
 شاہد این سخن فلفل و کا فور سست بہ طالع سے وقت پیر سے بی مذاق سخن توان رستین سے کہ تواند
 داشت بے فلفل کسے کا فور را بہ فلس نامی خود متعارف و بد نمئے درم ہا کے نیز آمدہ فلک با تحریک
 آسمان فلک نصبتین و افلاک جمع و طلسم ناقوس از تشبیہات اوست و بر شقیاس فلک نور و فلک سیر و فلک سیا
 و فلک نور و فلک سیر و فلک پرواز و فلک جاب و فلک رفت و فلک سمت و فلک ای و فلک جا
 و فلک مرتبہ و فلک قدر و فلک پایہ و فلک سیر و فلک محل و فلک مرکب و فلک صید و فلک دہ
 عرفی سے بہر باتا بہ خدام تو میرفت پنجج بہ کز خود طلسم افلاک چنین مستل بہ حضرت شیخ سے رکن بر افشان
 من بہ ہر شہر سب است بہ آہ فلک سیر من تخت سلیمان عشق فیضی فیاضی سے چون اوج ستارہ یک یک
 ماند بہ بار بر طلسم فلک ماند بہ ہر زخم کہ بر زخم برین ساز بہ ناقوس فلک کم پر آواز کہ کشتند ہمہ فلک
 نور دان بہ اسبستہ روان و نیز گردان بہ ملا قاسم شہیدی سے بچکس نیست کہ ناکام مے وصل تو بہ
 ماہ نو یک لب خشک فلک سیران را بہ صائب سے تکل از بن پاک فلک سیر می شود بہ مال مسج ما
 دمان مریم است بہ فلک پرواز ساز دآہ را در دران ما بہ بر سیر غنچہ تیر از در کمان ما بہ ابو طاب
 کلیم سے داد حق سایہ خود را در از نو خلقی بہ کہ توان دید در و در فلک جا ہی را بہ طنوری سے اے
 خورشید خورشید زرد یا کشیم بہ کشیم سے فلک بی کشیم بہ فلک دہ از دامن سیران بہ زبرین
 دندہ از زن طایران بہ میر خسرو سے شیر فلک صید کہ شائش نام بہ انکہ مزد بار پیشش غلام بہ
 شاہ فلک مے تہ جز استام بہ ہم شہ و ہم شاہ سوار تمام بہ خواجہ جلال الدین سلمان سے مینی کہ حرم
 حرم حضرت اعلیٰ بہ سلطان فلک رفت خورشید علارا بہ فلک جاب شہا با جاب علی شاہ بہ
 مراکز و شکر دون دون شکایتہا است بہ میر منور سے خواجہ ابو سعد محمد کہ بہت بہ صدر فلک
 بہت خورشید فر بہ زمشتری نظرت بادوز فلک عطا بہ کہ شہر یار فلک را بہ زمشتری نظر
 بہر متاع پوشیدہ نیست کہ آہ رانخت سلیمان قرار دادن خیلی دور از قیاس است فلک کوکب در بہت
 سطح فلک ثوابت بنی کرسی فلک و پنج ما افادہ کنایہ از پنج و محنت و نیازت فلک زدہ فلفل
 و تہدست فلک نواز ناقابل و قابل کہ نوبہ دولت رسیدہ باشد و خود را کم کند فلک چو بی باشد
 طوائف نے کہ ہر دوسر ش سوراخ کنند در سیمانی از ان بکوزند و معلمان بر دہا اطفال نازی کوشت
 دران شبہ کردہ تاب دندہ مضبوط شود انکہ چوب زندہ و چوب و فلک نیز عبارت از مین
 علی است علی غرا سے نہکت سہر کشنے گردیدہ پیدا در فلک + + مانند طفلان شہم ہا

[illegible]

فرد شند و را با فضولی به کاره کمال اسمعیل سه نه خنوسه گتم نه فتنه گرسه نه سلام طبع نه قصه عقده به طهری
 سه چه خدی چون سینه داجی تو به طهری از خنوسه شش سار است به طبع عجز بر دهن فضولی دارد نه خیریت
 جانان شتران وادان به نشت خان عالی عجز روی حسن و عشق سه لکوکا سه عشق با این ناقبولی به ترابتر
 بر و ترک فضولی سه لک خراسانی سه سخنها اگر چه خنوسه لبت یک میگویم که به مجروح خلقی باور زمانه تراود
 نصیحت سدی سه آدمی را زبان نصیحت کرد به جز میخیزد اسبباری به نصیحت آفرین و زیاده است
 غلامت نصیحت و نه درد انش در وجه بلند در رفت نقایل جمع و بالفظ نهادن بصله بر مستعلی شیخ شیراز سه لک نصیحت
 تم بر کسه به جان بخش با بن که با بر کسه به مع الطار لک لک فطرت کبک اول شیخ راجون بخت فطرت
 غلبه فطرت مع العین المعجمه فغان بالغم الکبیر مشهور است و فغان بزیر علیه آن داکتر یعنی ناله
 مستعلی لیکن حقیقت است که ناله و تراود در دهن است خواه حقیقت خواه مجاز فغان شور و فریاد و نهاده
 گفته اند سه که آنکس که برود و فغان بود به یعنی بر حد که موافق برده سه مقامی از مقامات موسیقی
 نباشد آواز سرد و نه دیوان گفت بلکه فغان مخلص است که گوش را از آید برساند و ازین بیت طهری که سه
 چنین بر و غم او گزاردان مردم را به عجب که ناله سازد و فغان مردم را به مستفاد میشود که ناله در کیفیت آواز
 زیاده از فغان است فغانیسمه ناله شمرت گرفته بهر تقدیر بالفظ افادان و بر داشتن و مجیدین
 مستعلی سه طالب بکمر بخیزد الماس جاک ساز به مادر لکوکا سه سینه نه بجه فغان به عده انقی قبول سه ناله ام
 چون دید از طفلی بر به گفت این بابا فغان سه می شود به اثر سه اگر آینه از آینه انبان بر دارم به سو
 خود به نیم باز شوق فغان بر دارم به فغان کردن حرف بر مغزی سه به چین در دم به حضور چین به چین
 ز بیم خسر و گیتی سه کنسند فغان به فغان کرد و بنی نمود که گفته اند لیکن نه شش به نیم بر سیده
 مع القاف فغان بالغم نه شیه خیریت که از غل سازند و بعضی تفسیران به بوز که کرده اند و در فارسی
 به تخفیف و تضعیف و التفت نیز مستعلی و فغان کنشادن کنایه از لاف زدن و تفاخر نمودن و بعضی کنایه از
 آروغ زدن گفته اند فغان سه آنگاه که من فغان کنشایم به بست قفل به الا زرد و دل جریخ آفریده
 تن زبده به از آب لفظ شان که کنشاید تضع که به است به آفریده تر ز برف دل چون سه آب نشان به
 فغانی المکرب و دو شاب بفروشد سیفه سه آن فغانی که به از جان و جهان است مرا به برف
 دو شاب از و رحمت جانست مرا به در کوزه فغان بودن تنک عیشی و به حاله تاخیر سه اوضاع تنک
 سخا به کیفیت نیست به در کوزه فغان زبانه خودم به مع الکاف التازی فکر به حرکت
 و فکر و فکر با لکسر اندیشه افکار جمع و بلند و دور و محول کلو سوز جان سوز عالم سوز تازه و غریب
 خام بوج صواب از صفات و شله از تشبیهات اوست و بالفظ کردن و فرمودن و در شستن مستعلی صواب
 سه قاعده تا به طرز مولوی صائب به سببه شله فکر شخص شده است که کہا به عشق فکر دل افکار
 زمین دارد و شش به وای به بر نیز که طفل جو بیا نشود به در جهان به فغان اندیشه فخر خطاست به برود

عو خوش + که فریاد خوش نیاید بگوشت + وحید سه نیست بے باله فریاد منور بر هر که تا زول هست
 نشان ناله و شیون باقیمت + فریاد چراغ مثل شیون چراغ عبارت از آواز کردن است صاحب سے
 بخل بهتر بخائی که آواز بود + تیر کے بنجر غنیت که فریاد کند + فریاد کو تش علی است که آواز تبار سے
 روی وطن خرمند آصف سے فریاد من رسید بگوشت بے چه سود + بند آشتی که کوشی نو فریاد میکند
 فریب باز سے و دعا و بالفظ داد و خورد و بدن مشتعل خواجہ شیراز سے من مفریب که اندر کس
 تو سے بنم + پس اب رو که با خاک ره بیا نیز و با تیر که شے سے بر سر زلف یار میلزم + که در سب
 از دم جبا نخود + عالی سے بند آشت کرد راه تو از در شد بند + لکشته تو خورد در سب از مراب
 صبح + صاحب سے عیش و به دروغ نتوان دارد + شکار خضر به کم شراب تو انکرود + رحمت سے در سب
 تاج مرصع به سربازان + که ترک سرباز این جمع و حرف تاج حکمت + فریب ناکم میر خضر سے آه اف
 خواہز زبانه باز + باز بانه فریب ناک دراز + فریدون البصیح و افریدون بالقصر و بلبل نام بادشا
 که ضحاک رگشته با صد سال ملک راند و بعضی اور ذوالقرنین ابرو آهسته و بعضی ذوالقرنین صند و بعضی
 سهندی کبیر ترین ضبط کرده و گفته که او حکیم منبه بود و خراج شرا بے دست و بعضی بنه که از تمشید است
 و بهر تقدیر مرکب است از فرے که کلمه تین و دون که کلمه تبه است پس فری محفوف نوزین بود یا آخرین افری
 مزید علیه فرے و چون لو بادشاهی عالجه بوده بادشاهان را در مقام مع نسیریدن کرکهن موجب آشت
 نظامی سے ولایت ستان شاه گئے پناه + فریدون کرکله خاقان کلاه + فروز قصبه الیه است از آشت
 افضل معلما میر محمود + مستند باین مین و محمود بن مین الدین فریوند سے مع الزار التاری فری
 با تحریک ترس و بیم و بالفظ انگذدن استعمال میر منزه سے سیم تو نهاد است قدم بر سر جبال + عزم تر فکند
 است فرع در دل مقفور + قره زشت و ما خوش و جگرین و منتضی سح کاشے سے زلف بر جی
 از خضر به آشتی + که در زمانه بازند گے فره بوده است + مع السین الممل فسان و فسان
 که بدان کار و خجود مثال آن تیر کنند و این فعل را فسان کردن و فسان کشیدن گویند صاحب سے لیح
 فسان کشیده میدان جرات اند + آن که تن بستخه پیام داده اند + ابو نصر فیله سے خدائی سے که دشمن
 چشم بامید اند + جغوار را فسان کردن + حسین شاهی سے از بے فرق شان کنون رنگ + تیغ بباد
 فسان کردم + جری تیغ که دهر را اضطراب خجربق + زکوه علم تو سنگے اگر شود شنش + ف
 بر سر چیزی کردن میر منزه سے ای بامرو دهنے کرده بر سر کینتی فار + پروغذ ایل ناکه بر سر حکام
 تیغ تیغ کاشی سے بخربان جبر سید از توام هزار دریغ + که تیغ تیغ در آیین نامی باشد +
 مع اشین المجمعش در جهانگیر سے لکھنویه و در رشید سے دنا لم جبر و شمله و ستار غلاتانے
 نکلو سے از همه لویه تر شالی است که شاخ بلند + دست او محروم تر باشد که کونہ قش تر است + خان
 از رو سے قماش رو که از زینت میگرد و عیان لیکن + توان از ریش زاهر یا قش اندازه قش +

[illegible]

بخود جامی سے قدم شد ملوق فرسے سر آمد من شد رانم + فرسے جلوہ ام را رسم و لہار سے نیبا شد
 فرنگ مشوہ قیامت خرام بخود ہیشت + ندانم سے زندہ انجیر چاشندہ + فرد خوردن تکل کردن و طبع
 کردن و در خلق فرو بردن مرزا صائب سے چون مدحت + چند پیش ابر دستا فرشتن + انک سرشت
 نسو خوردن کہر بنداشتن + کلیم سے بسر رسم آواز ناله فرد خوردنم + تیر نیکندہ ام کار کا فادہ است
 سے سے ایہ فرد خوردن از خوردان + تلج کر جوج و گیر کبہ رانم + فرد آمدن و جبری میل کردن و لہ سے
 نر اس بیخ تو کلیم نسو دے آید + بنای خانہ زین کر کند سوار از سنگ + فرد آمدن خانہ و دیوار
 و بنیاد و آندون کتابہ از فرد و قادن و دیکندہ شدن خانہ و دیوار و مخلص کا شے سے زبا افتادن تن
 نیست نیدی جان اگر آید نو آواز از زانے بخود نشل نسو دے آید + اگر از دیہ کن کل با جان منم کنہ
 مخلص + جان کریم کہ دیوار گشتا نشل فرد آید + فرد بردن در جہ سے غوطہ دادن و غوطہ خوردن
 در سببہ ان چنانکہ کہ پیش بردن و جاگ رفتن صائب سے سر ویت قامت تو کہ از چاہے میگذرد و درود
 کہ بخود زبرد پیشدانش + نسو در رفتن خوردن از زود شدن گناہ + لاد بقیر سے غاشل منک غاظم
 صد عذ خواستم + این خردہ نیز بر من سکن فرد ز رفت + فرد دست فردا یہ و حقیر در دیش و لہ ہر دے
 سے شد ایہ بکر و گمان فرد دست + زین نقد کر خاک در کرہ لبث صائب سے لور را از دست خود
 غبٹہ سیمان سے تخت + با فردستان طریق بہر پہلے یاد گیر + فرد رفتن و جبری نفوذ کردن ارشد
 خبر سے سے زرفت و زوار باب جمال + شراب خم مندل از جام مال + فرد دست بمان آخر
 جہزیہ محمد الدین بلیقانی سے چون نوے سخن نیابا خورد داشت رسید + ہر جہ خواہی کہ بود آن
 توان آن تو باد + فرد آواز خورد گذاشتہ نغے و لفظ کردن ستل میر خسر سے بجاہ شوق فرد
 + لہ ام عذ آواز + نسو دے کہ لہ کن نسو دے خود را + فرد کش کردن طرح افامست انداختن در جاکے
 فرد کش رسم فاعل و امر و معنی خواہ شیراز سے سر مندل و عاشل نوان زد دست دادن + اسے
 ساربان فرد کش این کہ ان ذرہ + کلیم سے آفتال کہ در کج لبث گشتہ فرد کش + لہ کو شستہ نشین است
 سببہ دل و جان گشت + ہر زار شے دانش سے جابم گشت را گشتہ و نیا ہر رسم + دین برانہ رسم
 کردہ ام جاکے فرد کش را + محمد قلی سلیم سے چون کرہ جاد جسم آن لہ کش کش کردہ ام + ہای خود
 پیچیدہ در دامن فرد کش کردہ ام + فرد شدن بہر و فرد شدن روز گناہ از زوال حیات و سیران
 عمر انوری سے بر عالم جاہ تو کار روی کدر ماند + چون بہر فرد شدہ جہ یقین + چہ گمان را + منی بیت انکہ
 چیز را یا ب یقین یا ب گمان توان دانست و ہر کہ + در طلب عالم طہ + تو عہ یقین و گمان سببہ و بدن ز سببہ
 و گیر کر امکان رسیدن بہان و دانش نیست کہ انی الشرح فرد و فن و فرد شعیل + یح کردن عید کے
 + لہار و گاہی ہر دن صلہ نیز فادہ جان سے کند و معنی ظاہر کردن چون بار فرد شعیل سے اظہار کردن
 بار سے خود با کے صائب سے ساکنان حرم از قبلہ نماز آواز + ہر نہا کے یمن کے خضر بیان و فرد شعیل

از غیر آنکه از غم ناموسی خویش و داله برود و ترویج برات سے فرقی نهادہ در میان و دلولی زبان
آشنایان و فرنگی بفتح اول و ضم کاف مشافرت سے نوعی از پیران و عظامی در این اگری گشتہ کہ سے از
فرنگ بر خاستہ و از رزک و مہ سے پوشند خویش آئیدہ و زمیدہ و مشکو و از است مالمعز سفین
از با صحن شدہ بیت برش و ہوا از شفق گشتہ و زحل بدوش و قرآن حکم بادشاہن نسو این جمع
و این تشریف فارسی دانان متعربست از عالم افانہ و ترانہ نبع افغان و ترکان و قضا جبران و لاریم
الادمان و واجب الادمان از صفات است و عقلی و باطنی سے و ما برود صبح کمال اسمیل سے یا آمد و
گردش سپہ و جرجش کفرم نکردنا فرہنے و بخورد و بخت بست در رستم و دانکہ با و جہ کردہ باشم
دست و مناسب سے بدون زارش سے شود بخت کمان سخت نرم و در دست چران شوخ و از است
مال الدین عبد الرزاق سے جو آفتاب جہان سوز و بچہ ختر شوخ و جو روزگار بچہ و جو خرج بفرمان و
بروز سے سے بفرمان است این دل معشوقہ برست و ہمہ نسو یاد و مران دل بفرمان است و قرآن
غایت و ان کہ نشاندہ و ان نہیے نویسنہ دوران مطلق و گیر باشت و این مقابل قرآن اعتراض
است قرآن البشافہ و حکم البشافہ است کہ با و نشان و بار و فرایند و ان محتاج ہر دو نشانی و فائز
نیباشد تا اثر سے خطی کہ مہد مذکوب اصل بکفر خان و حکیمت البشافہ و در قتل عاشقان و سرشتہ
بر سہ ام خط بخت لب نیافت و قرآن البشافہ اشش و تر سے نشد و در ایران قسمی مقتضی ہست
ما سے باشد از دفاتر سے گذر و دہستان و علامت بمحرار باب بخیر میرسد این قسم قسم را و قری
گویند قرآن برست و قرآن پذیر و فرمان بردار کنایہ از مطیع و منقاد و فرمان بر مشکہ قرآن بدون اطاعت
و انقیاد کردن محاسب سے دل میست زمزم عشوہ دنیا برو و بر سعت نیست کہ قرآن زینجا بسرود
شیخ شیراز سے ابرو با دودہ خورشید و فلک کہ داند و تا تو نہیے بخت ار سے و بخت بخور سے و
ہما از ہر تو گشتہ و قرآن بردار و شمرہ انصاف نباشد کہ تو قرآن نہری و داله برود سے جہذا
در عرصہ ایجاد و در کرم عدم و ہر کہ آمد دانکہ خواہد آید شش قرآن برست و نظامی سے کہ مرث از خیل تو
چاکر سے و فریدون ز ملک تو قرآن بری و شدن ان و ایران قرآن پذیر و ہر کہ نشد از ان چند رنگ
اسیر و درین بیت کہ سے یزدند و زان بانک قرآن پذیر و روان میشود و سوبے کہ تمجید تیر و
بانک قرآن پذیر یعنی دار و کہ قرآن دی را شنودہ قبول میکرد و نمی توان گفت کہ این بانک قرآن پذیر
است آمد خود را کہ با و گفتہ کہ چنین صادر شود و ملا عبد اللہ عتقی سے مجلس نشینان قرآن پرست و پانندہ
قرآن کہ ایہ نشست و درین شرمندہ ابدی طاہر اعظم کا تب است و صحیح قرآن وہ سے بھر صر
دادہ اند آئینہ تاریخبار من و شہر قرآن بر آردیم نیست اور کرم و اما قرآن رسیدن کنایہ از اجل
مقدر رسیدن نیز باشد بر حسن دہوی سے و دست ضامید ہزار سر جان خواستن و عذر میار حسن
خیز کہ قرآن رسید و میری شیرازی سے بے لطف تو دل بر صل ایران رسد و این دلیل سکین

تعلیم

[illegible]

فردا دل و فردا علی گناہ از جگر خوب و بسیار پسندیدہ از سہ ندیدہ ایم بجز یکہ پنهانی و حیدہ اثر بد فرمایم فرد
 اعلای بہ فردوس بوزن فرعون بستانے کہ انچه در ہمہ بایتن شد تہا دران توان یافت از ریاضین و انصار
 و ماتیلین بہا فراویس جمع و نام بہشت یا باغیت و بہشت کما فی الصراح و بعضے گویند طبقہ اعلیٰ بہشت و یا
 کہ دران قسام گیارہ روید و گویند موب پر دوست فردوس منظر فردوس روی معروف ظہوری سے
 ز فردوس ریوان جو بلبل شود بہ بدورخ ہمہ شہا کل شود و عرفے سے فردوس منظر افلاک از آسمنا
 رے انکہ خبر یکہ ہم اجا بنادی بہ فرزان با فتح استوار و علم و حکمت فرزان استوار و علیم و حکیم و برین
قیاس فرزان خوی با فتح گنایہ از پسندیدہ خوی اما فرزانہ بمعنی حکمت خلاف قیاس است فرزند
کجاست با خافہ یعنی مولدش کجاست سلم سے فرزند خود میرزا ایام پہلے کاش برسیدہ کہ فرزند
کجائیم و ازین قبل است درین مطلع عرفے سے درماندہ دیار رضا و چارہ نیست بہ فرزند این دیار بجز
سجکارہ نیت بہ فرزند بیتن در جہ نشدن یا خواہان دن اور در مہ تا نیر سے از و در مہ این کردن
اخصر بہ بستہ عشق فرزند سے خلف تر بہ فرزند کسے در گریان اند حق نہان طفل در گریان اند حق
است کہ گذشت طاہر و حیدہ سے ز دل زیریدہ طفل اشک چشم از خوش میداند بہ جو فرزند سے
 کہ اندازند مردم در گریبان ش بہ بفرزند ی برداشتن بہ پسر خواندہ کے گرفتن ماد واقف خلجانے سے
دل ہان روز پدر از من شیدا برداشت بہ کہ بفرزند یم این عشق حک خار برداشت بہ میرزا ملک مشرقی
 سے چہ آن روز کہ گوارہ ز پیشم برداشت بہ پر عشق بفرزند ی خوشیم برداشت بہ و تحقیق انیت
 کہ خصوصیت بفرزند ندارد بلکہ برداشتن بجز بمعنی بار چیزی گرفتن است خواہ مشت بود خواہ منفی چنانچہ
درین مطلع میرزا طاہر و حیدہ سے سو نہم از چیردان ناہر ہان مادر نداشت بہ بود کوہی درد کنیم بکا ہے
برداشت بہ فرزین در قوسے وزیر شاہ منظر خ فرزین نہ و فرزند نوسے از منصوب بک منظر خ
ملاحظہ در مواج سے ز دشواری فرزند جہات بہ حریقانہ روح الای ن گشت ات بہ ملائشے سے
غافل منو باز بے منظر خ حسن خوش کاینک کین پیادہ تو فر شاہ برو بہ فرس بالتحرک سب
از فرس و فرس جمع فرس افکندن و فرس ہان گنایہ از نا توان و خلوب گرد انیدن نظامی سے
کردن کہ فرس نہادہ نست بہ با ہفت فرس پیادہ نست بہ فرس افکندہ جو ش من نیل را رخ
من پیادہ کنند پیل را بہ فرستادن معروف و آفریدن دالہ ہر کے سے در ہفتہ اگر حجہ نمے بود
نمی شد بہ بر قدرت حق نقص کہ ایام فرستاد بہ فرسودن معروف فرسا فرسودہ شدہ چون بادہ
فرسا انکہ از افراط خوردن شراب فرسودہ و مضمحل شدہ باشد و کذا لک البکہ فرسا د مہ فرسودہ
و بادہ فرسا د جا فرسا د دست فرسودہ و بجز فرسا د فرسنگ بالین میرزا صاحب سے مکر ز دیک
ساز و مزل را کالے ورنہ بہ ز نخت و از گون از قطع رہ فرسنگ مے بالہ بہ فرش بالتج باط
و گستر نے زر اند و منقش از صفات است و بالفظ کردن و افکندن و اند حق و گستردن

ساجی ہے ہمارا نضر و روح بے فدا می بخود می + میر میو می سے ہر در دولت است کی بر م راضی
در در دولت ملک سرخ آفرین + ایاد روح قدم شای کہ دولت بر گیر دیر + روح حکم اگر بر خط حکم تو
سردار + نظر عجب تو دولت دس نام دست + کہ کوشے شاه کو کم در حدہ نظر نہ لسان
برہ در حسین نظر پس بر جا کہ سادے اندر است اندر روح نظر مرد + مولانا محمد نصیر علف حکیم
صدر الدین کھاسی سے کھاسے دیدہ روح روح لقا سے دل + مگر رون روینے واقعی نصاے دل
نظامی سے حدہ اسے ہے صحر وحدہ بے + کہ کرمی ہریت متھو دے + نضر خد کی فال رو
پایل + کہ نضر روح روح روح + سرہ جہاں را کہ روح خرد + حرد کہ کور وراں در کڑ
تالے کہ کور تدر شک بود + مکیا تہا ہر شک بود + در دست یک ماں دو روح مال ہوا داد
ہا ہی آب زلال + حد سے سے سینہ کم دارا ہے روح تار + لکھو حدہ لاد در سکنا + دہل
آینش نگاہ ہے یس + در رکعت دیگرے فخذہ کشیش پتہ نیم کہ عتیدہ روح نثر + لہ
عنتہ آہ بیگے نوت + بریں جسمہ حل ہے دم ردد + رعدہ حوشم بریم اوم + دو گفتم
ہے ار حدہ حوس + ہر دراد کے پیش آہگو سے + کڑوے راج آں در کار + در دست نگ
مرستہ مار + کہ ہے سر دلا سے فخذہ رازی + کواں حوال را تر می ار حدہ ہے ہر سردار دایں
حاک وحدہ عوم + در عدلت بر تقسیم یواں در دم + حوی حردہ روح نہاد + دارو جان نا جان
است یاد + ہر اکت وحدہ و حام قمت + کہ تاریخ سدی در بایم قمت + حرم آں رخذہ
طالع را کہ حتم + آندہ منس بر کے بر برابر داد + ملاظرف سے سپہرست آں کاج حردہ پیرے +
در حسن رت رجمای می + رخا در دولت شاہ در تذکرہ حردہ حوال استاد و حاری شاعر
نورستہ کہ در حار مصیبت و پرخان فوق طالحان در مصی دیگر است در خلق دولتی است دریاں
خطا و کاست حردہ حار حار کے کثر اوصاف ہوا در حوال آنکا کردہ اور خازن کستان است اہل علم نیست
کہ آں فرخارے ار کام فرخار نوہ حردہ طالع مہا طاق مقابل روح افراد دراد کے معج دہ خط سند
ستل در اصطلاح لرباب دفا نر کا حد سے سطلی جا کہ گوشہ کہ قضا یاد معاملات بران نویسد
داخل در بدل کردہ از صفات اود بر سے ارمیت کہ راید باز در صرح دار در دایں اصطلاح سر است
دعدہ دن صف ال سے سوال است در در و در دویسے کے کہ تہا در و در محتاج در دہ نامہ
دکے کہ ہا نور در احتیاج دیکش نادر و طالت سے سے نعل نظم عہ حار دہ نور + این
سوح راں ریشک ہم آوارہ اسب + صائب سے من و قنات حریک لے بہات در سایہ
در دران را لال میکرد + در اس در دران کہ اگر اس طلی + نصہ ہے حرس فاعلہ ار راہ مرد
صائبہ در دران اس کہ محل موج شراب + در در ہے عدم مرد اس قافلہ + در خاہ محل
در کس مردم عرب کلیم سہائی سے ہر بیاں آفتاب ہے + ہر کسی در حار خانے + در اول

[illegible]

تفاوت به از آب و خاک جسم بحث کل در بنای سجد و فراز بافتش بسن و گشاد و نیز معنی بلند و مقابل
 نشیب است چون فراز کردن کردن یعنی فرا هم جمع چون فراز آوردن لشکر نظامی سه دوسالار دوستان
 جنگ به فراز آوریدند لشکر جنگ به نهنگان شیر جوشن کوز به گبدون کشته کرده کردن فراز به خواجه
 جمال الدین سلمان به حرار کرد به برین روضه کند و در بانه کند از شرم در روضه فردوس فراز به امیر
 شاهی سیر واره به از نقش کانیات بسین خبر خیال دوست به معنی ز غریبه به غیرت فراز دار به فرست
 بالکسر به بدون از امارات تحقیف کار و از ظاهر بر باطن رسیدن و در تعلیم اقیافه و آشنده آن را قیافه
 شناس و فراست شناس گویند نظامی به چنین دو باسخ فراست شناس به که فرمانش را پذیرم پس
 فراغ و فراغت بافتش به در خسته شدن از کار و به ایضا یعنی فراغ اسیر لایحی به ماما وجود و
 عرفان و کج فقر به از ملک کیقا و فرید دن فرا غنیم به بریز خون سلیم و بر و فراغت بخش به کسی بهیچ
 نوئے این گمان ندارد هیچ به و با لفظ و رشتن و افادون و کردن و دادون و رسیدن و دادون
 مستعلی خواجه شیراز به دلم به در دوست زچین فراغ دارد به که چو سر و پانصد است به جلاله
 و انع دارد به اسیر به زنگفگوئے تو حیرت فراغتی دارد به جواب خواب کند گزلبت سوال کند به
 غم فراغت به یلوئے دل می کند به در طوف کعبه و سوی دل می کند به ملا دهنه به فراغت
 بایده ت جابر سر کوئے قناعت کن به سده کوئے قناعت گیر دما باشی فراغت کن به سیری لاه
 به با چشم ساقی لب میگون جان فراش به دارم بر و دوست فراغت ز جام جسم به تاثیر به
 هر صبح بیر لاف عدالت زند بجا ست به دولت بهر که داد فراغت نمید به به میر خسرو به که به تو
 اش در و انع می افتد به ز زندگانے خوشیش فراغ می افتد به صاحب به حریف سنگ
 حوادث نشوی صاحب به در عالم بجا صله فراغت کن و بر ریش کسے فراغت درشتن گزایه
 روز و این سیاست به هر که از مروت برتاب به با بر لیش فراغتی داریم به فراغت خانه خلوتخانه
 بهانی به کثیر شوخمنه از جابر خاست به فراغت خانه دیگر بیا است به فراغت که از عالم عشرت
 که داله هر دے به میر جلوه آسانیت از داله به بفر غمگده به بستر سیاه به به فراغالی
 و فراغ ابالی به تشویش می کش کردن دبال در لوت عرب یعنی دل است به حسن تا پادریان دارد
 شقای عاشقیم به استازا عهد فارغیالی مایادیت به فراق بالکسر و بافتش از بهر کجده اش به و جد
 و جانگزار جان فرساز مضطبات دوست فراموش مقبل یاد فراغت فرید علیه فراموش و فراموش
 محقق آن باقر کاشی به نو خود کی لیکن ازین فراموش به کجا جان می کند ازین فراموش به نظر
 به شراب بخوردی را نوش کرد به زمین کیار گے فراموش کردی به به نقش معلق در گوش
 کرد به چو برفت نامش فراموش کرد به تلخی در اندیشه را جوش ده به در خادگی فراموش ده به
 و تواند که فراموش نمیشی بود جانی طاق فراموش نمیشی طاق فراموشی فراموشی به فراموش

فخرک به قاسم امروز که صاحب بود استاد مرا به فخرخانه جاسکے ناریدن فخری تخلص شاعری معروف
 شمس نام که کتاب معیار جمالی در لغات و فہرستہ کردہ و نوے از انکسور خوب تاثیرے فخری تخلص
 صد افتخار شش به قندار سر فخر جان شاعرش به عرنے سے عرش در فخرخانه قدش به استان را
 سزیدہ برا فلک به مخلص کاشے سے آن سادہ دل کہ فخر باد لاویکندہ از ہر دشمنان دل خود شاہ
 میکند به مع الدال محملہ فدا و بالکسر و دال مجہد اسیر خود را بدان باز خرد و خلاص نماید و آنرا بکار
 سر بہا خوانند و خلاص کردن و باز خریدن خوشین را بالمال و بچین فدی با فتح و بالکسر و بعضی بھی قربان
 شدہ کہ گفتہ اند و بالفظ کردن متعل و بعد کردن ایضا میر خسرو سے من برضای خوشین جان بعداب
 میکنم به است دلت کہ در دے من برضای جون منے به شریقای فارغ سے تا اگر از موقت دوستان
 شدیم به جانہا فداے دشمنی استمان کنیم به و قربان شوندہ را فدوی مکر اول و فتح دویم دال ہر و
 سے اگر بارز پانے دلت خوش است جهان پر به مبادہنیکہ از ایشان شماری انبندوی را به ہر تو سبک و
 فدا کردن تا جان به منحصر شدہ از بہر کرا بخانے سیاب به صاحب سے جن پر اگر امید بدو کے چون
 بہارش را به بکچینان فدا سے کہ دغون لالہ زارش را به فدک با تحریک نام و به مجبور ظہار ابا
 کہ آنحضرت به بجزرت زیر اعلیہ ایجات بخشیدہ بود و قصہ آن در کتب تواریخ مسطور است در آن
 بودہ باشد عدل تقدیر میری و تقدیر عدلت غلط است به زاکمہ این سیکلہ تحقیق شدہ از باغ فدک به طاعت
 کہ مرکز ان بران جا بہای مکن برے ہوا دادن آویزند و جید و تر تعین او سے فدک ہمارکان انشوخ
 شنگ به کشیدہ جوقوس فرخ زنگرنگ به مع الدال المعجم فدک لب بوزن تباک بہ صطار
 اہل حساب جمع بعد از تفصیل را گویند داین مثل مغزوہ بود کمال اسمیل سے در زوہت بزرگی بر جہ چون فدک
 در اخر الزمانی در مرتبہ شستی به میرزے سے بزرگ بار خدایا کہ رسم عادت اوست به فدک خرواند
 خریدہ آداب به ایضا میر معزی سے در شمار کنند زنجہ کرد در یک سال به فدک کشن نتوان یا شہر
 سینین به مع المرار المجلہ سر با فتح و تشدید بہت و شکوہ و بالفظ و شستن و گرفتن سستل
 را حضرت شیخ بالفظ ابدن استمال سر مودہ اگر بجای سے اید می کجہ می فرمود کجائیش داشت ہوتا سے
 سینہ چاک چہ سازد شکوہ دل به فریم مرغ کجا در قفسی سے آید به میر معزی سے خسرو اسلام غرار شش
 گیر دہی به بھو بھیر کہ قال از طلعت حیدر گرفت به فرحفر دار و دلکین بہا عمتش به زیر برفتہ بہا
 مانند حیدر گرفت به فرخ روز بلند باہیات آواز نای و غیر از عالم شب تاب تیر و چکا چاک
 تیغ صادق بیک صا و درزمیہ شاہ عباس ماضی سے در اختر کاہ قیامت اثر به فرخ فرم فرمای زر
 بمرقت کوئی زمین سیل سیل به جو جز از دم با و خرطوم فیل به عبد اللہ تقی سے فرخا کہ مکن نفیر
 سر اسیمہ شہرہ کش چرخ بر به زفر نفیر ترا کند به بھو گوش کرد بیان کشت کہ به فراسر نمی بر سر
 نصیرے بہ خشتانی سے سبکہ از زکس تو فتنہ فرود است داج به در من فتنہ جود ستار فراسر مج

حاجی محمد خان قدس سے سبیل کن ویر مارم نذ خاک و بر صید کجا و قرب قراک و فتنہ بالکسر زائش
 و از نمودن و بلکسر و شکامہ و فساد فتن جمع و بنی مقتون مجاز است و بنی مقتون باللفظ کردن
 و شدن و تنہا بنی باللفظ الخفق و زدن و داند خفن و داند کندن و داند قادن و دخن و دزن و دبر یا کرن
 و بلکسر شدن و دباریدن و مستعمل و بیدار و خرابیدہ و خواب آلود و حاضر و غایب و آشوبیدہ و برجم و بل فتنہ
 کنش از صفات اوست ظہوری و در تعریف تیغ سے کج است و از کار فاشیم است و چنین فتنہ فتنہ کنش
 خود کجاست و صاحب سے نکاہ کر کسی یلوفر سے کشتہ و تراست و کشتہ از فلک لاجورد و مبارد
 رخنہ دیش سے فتنہ از برم بخواران نشہ مشتبہ و سر کشت کا کلے را در میثان سے فتنہ
 تو فتنہ کز زنی و کنویت خسرو و کز نیت آن ز تو بلکہ از سپہر قلاب است و شیخ شیراز سے وقتی قناد
 فتنہ و شام و ہر کس از گوشہ فرار فتنہ و باقر کاشی سے خط تو پیرامن و رخت فتنہ و در فتنہ
 افکنده است و کز دیشی نہ فلک از ہر سین است کہ باز و فتنہ در گوشہ انجمن سید اندازند و خواجہ شیراز
 سے حالادرون بردہ بے فتنہ برود و تا از زمان کہ بردہ بر فتنہ چہا کشتہ و گوشہ گیری و سلامت
 ہو سم بودلی و فتنہ نمیکند آن کس فنان کہ میرس و طالب بطے سے بر فتنہ شد و نہ طبع مرا و
 کہ تو لیش بنش یا کم بکار و خدایا بر سر ناز را با بکلا ان را و بسو غمرہ بر فتنہ کن جادو نگار و در بقایا
 فتنہ بند و فتنہ نشان و فتنہ جوی و فتنہ سگال و فتنہ قد و فتنہ خرام و فتنہ گر و فتنہ زای
 و فتنہ انکیر و فتنہ خیز و فتنہ مسیح و غم فائلہ سے راستے فتنہ نمیکند است مرد قاتل سے ہستے ماجر و فتنہ
 معلومت آمیز فیت و بدیمینی کہ در فتنہ مصلحت آمیز بہ از راستے فتنہ انکیر پس کیفیت شعر در کون شد ظہور سے
 سے بر سر راہ او نشاید است و جلوه قد فتنہ خیز را و صاحب سے چشمیت نجواب فتنہ کردون و ہا ہنوی
 چشم فتنہ زائش و انجا کہ زلف فتنہ گرت دامن گندہ و مرغان قدس را ز بیدین بر آورد و کمال تجنہ
 سے از بس چہین طلب آتش را و کینہ دری فتنہ کر سے یاقم و خان آرزو سے جعفر فتنہ خرام
 است بلا بالائش و بہر تعلیم کے شور قیامت برخاست و صمد فتنہ قد کے عربہ و نابرخاست
 شور و شہر سر را شش تماشا برخاست و ہر خسرو سے چہ حبسی درن خانہ فتنہ بسنج و کہ دزد اسکار از دستہ
 کینج و رفت در پیش جفت فتنہ سگال و اکے و او ش از مجاری حال و خواجہ صفی سے جان بلا دارد
 ز دور سے آن بلای جان کجاست و بہت دوران فتنہ جوان فتنہ دوران کجاست و اوصد الدین انور سے
 سے ہر مش جرم بخش و عذر بد بزر و فتنہ فتنہ بند و فتنہ کاشی و عرفی سے بر خیز کہ شور و شہر برخاست و
 فتنہ نشان آفرینش و ہر جا کہ بگذرم طلبہ نقش پے غم و کان فتنہ جو سے برا زمین کہ نشہ فتنہ
 فتنہ خوابیدہ فتنہ پوشیدہ و سہبتہ صاحب سے ہر فتنہ خوابیدہ و چون شراب کین و ہفتہ
 است در آغوش آرمید نہا و فتنہ را از جایی بجایی بردن کنا بہ از غار سے دین چنے کردن فتنہ و ز
 سر کردن و دشتن و فتنہ در سر بودن و در زیر کلاہ بودن و دست فتنہ بر سر باعث فتنہ بودن و

[illegible]

پاکیزه دلمان، نوکیسه، نوخیز، تنک، منجوش، از صفات، و حجاب، فواره، بسوی، کج، کلاه، طلسم
 قفل، عروس، عهد، فانوس، طفل، گره، خگر، حجر، شیشه، مینا، ناخن، دست، نامه، کوچ، نادک
 از تشبیهات دوست، هر دو پسین گذشت زلالی، به بگذارد که کل سر جوش خون بود، حجاب
 غنچه، اشک، رنگون بود، فیض، فیاضی، به کلرک چکانه چشمه نوش، به فواره غنچه، تشن جوش، به بیدل
 به صبا، غنچه، ورمیکند، به گریبان، صبرم، قبا، میکند، به وحید، به زبان، نجاشی، از حرف، یا، نتوان
 بقتل، غنچه، در نو، بهار، نتوان، بست، به فطرت، به خامه، ام، به کل، خسار، تو، خون، میگردد، به نامه، غنچه، کنودم
 بهین، مضمون، بود، به صاحب، به از، تنک، دل، است، که، کم، گریه، میکنم، به مینا، به غنچه، زود، بریزد، کلاب، را، به
 یارب، چه، تشی، که، کلاب، به یکیده، شد، به در، شیشه، ای، غنچه، کل، از، انتقال، تو، به ابل، دل، چون، نامید، از
 دامن، مطلب، شد، به به، محو، دست، غنچه، صاحب، با، گریبان، ساخت، به زجام، بخود، به چون، لاله، مست، از، خاک
 بر، خیزم، به زهد، غنچه، چون، کل، بادل، صد، جاک، بر، خیزم، به میان، ناصر، علی، به زخون، کم، بود، روش، ناسی
 دلتناک، به چراغ، نیست، بفانوس، غنچه، غیاز، رنگ، به حکیم، به بر، رخ، به سر، فلک، تک، حسد، کل، میکند، به در، چمن
 چون، رخت، طفل، غنچه، کلون، شود، به بر، دلم، اینهمه، بیکان، تنم، بار، نمود، به کره، غنچه، گران، بدل، کذا، نمود، به جلال
 عضد، به عروس، غنچه، بسوی، جگله، میر، دو، گوئی، به که، فرش، جگله، حیرت، است، در، راه، جگله، تار، به انور، به به
 محو، غنچه، باز، عود، قمار، است، بسوز، به ما، و، ن، لاله، باز، عنبر، سار، است، بسا، به ظهور، به به، در، گلستان، من
 شمشیر، شبنم، به اخگر، غنچه، در، صبا، سوز، به به، کمال، تمیل، به به، بغیر، و، در، نا، خن، غنچه، خون، به که، بود، از، شلخی
 منتشر، در، غما، به غنچه، آب، کنایه، از، حجاب، غنچه، ارغوان، کنایه، از، شراره، آتش، غنچه، قالی، صورت، غنچه، به که، در
 قالین، با، فند، خان، آرزو، به یکسر، قاشق، شستی، مار، تک، غفلت، است، به خواست، محو، غنچه، قالی، بهار، به
 غنچه، تر، پاک، غنچه، کل، کو، کنار، بسند، آن، در، رسیدن، تر، پاک، گذشت، غنچه، مقدار، صاحب، به شستم، چون، بیلان
 قانع، بکفیت، و، کو، کل، به باغ، را، در، غنچه، مقدار، بخود، دلم، به غنچه، خاطر، غنچه، دل، شکل، و، منقص، سنج، که، شش
 به غیر، از، شکفته، از، شتر، من، سنج، به غنچه، خاطر، نشوم، کان، کل، باغ، حسد، است، به عالی، به جان، زن
 بیرون، شدن، پیش، بخیل، سنگدل، به نیست، مشکل، آن، قدر، گشت، زرایه، بیرون، به غنچه، دمان، و، غنچه، کلب
 از، اسما، محبوب، است، میر، خسرو، به غنچه، دمان، من، بیاتکده، لے، من، به بین، به بتو، چگونه، زنده، ام، سنگدلی
 من، به بین، به صاحب، به نو، بهار، خط، آن، غنچه، دین، در، پیش، است، به دل، مجروح، مرا، سیر، خن، در، پیش، است
 عنوان، بود، تک، حبش، مکتوب، سر، میر، به زان، غنچه، لب، و، طیفه، من، یک، سخن، پس، است، به اسحق، شوکت، به
 مینا، به غنچه، بزر، شتر، آب، شستم، به مشب، که، ام، غنچه، لب، از، گلستان، گذشت، به غنچه، تیر، و، غنچه، بیکان
 میرزا، صاحب، به در، دل، با، غنچه، بیکان، او، کلکل، شکفت، به شاد، در، و، بهمان، شد، جو، صاحب، عجان، گرم
 زلا، لے، به من، کستم، آن، ذره، خورشید، نظرم، به بر، طوف، کله، فقه، کند، غنچه، تیرم، به غنچه، جواب
 و، غنچه، خب، کنایه، از، کس، که، از، جنت، به به، پوششی، دست، دپای، خود، را، جمع، کرده، خواکند، چنانچه، این

آردن جسم کس حریت + میر حسرت سے خود میرہ آرزو سادے کورج + چشمہ حال بیدارن علم کسج
 علی قلیان عظم سے عم رستان ترنایس و سرت کار میت + در تراب عظم مایہ مار افتادہ است
 ماسم مشہدی سے قطرہ اشکے کار مرکان عظم آلودہ رکبت + عسکرتے کس در جاگ گریام تہ
 اسیر لاجبی سے عشق می خواہ دل آلودہ را + حال عظم رود کا مافادہ را + عمرہ بافتع اتادہ
 کون عظم داند در کان میر کفادہ و موج میاک لے رہار مست مدت رگس سر کس
 سہم کیر جویر حوکار حال بود بہا سور حادو حادو رب کار اسلام راجت کدار
 و سس قتال بہرں حقہ گر خاں حوی لخواہی عار عارہ مردم سکار حبیبہ لکس رہا
 سترل سال محو کل جھمکا ناوک امدار رس برکار حاضر لوب سلول دعوے
 سحر ادب حادو اختلاف حاکم خاں حاکم حقہ بجاوب زرد پستان ارمعات
 دست بہار تیر مد مکہ مارک بیکان کیس میں شترج غم سیر تہنہات اوست
 والطر دن و گردن سہل میر حسرت سے حدین عمرہ میرے اربہ کشم + عید تو میت رود
 کن بخوست را + فیصے سے حسرت تو خون عمرہ نہائے کد بہ سرمد دان جسم گراے کہ
 میر سے سے خون ملے دد رکن عسره رہار + کر عسره تو جان ہمار بہار میت + پلہرے
 سے رہر ملے کر گس اوج عمرہ را + تا دد حسرت ہم لہ ارجاء است + طالع پٹے سے
 خون یاد در گد دل افسردہ کس + در جس آستر تریز عمرہ + صاف سے اور تر عمرہ اش
 دل دیوار رسدست + سیر دن روم کا رسے احاد رسدست + عمرہ آخر عمرہ ستارہ
 کسایہ تو تو ہم ررہ ستارہ دھو کر دین آن ار لطرہ آرا جیتلک رون تارہ سیر کو بہ کدائے
 اعلیٰ عمرہ سسریں و عسره کل کا بار سکعت سسریں کل عسره لا عودی بار حک بجل طہرے سے
 افتادہ کر کو حسرت تو حہ پاک + از عمرہ لا عودی دیم دتی بہت + مع النون عجبار و محارہ و عجر
 ز عمرہ بافتع سحر کر ماں سرود آمد آرا عارہ سیر گوہد والفظ دادن دیا دہ سدق مشعل بوکے
 منورے سے بیس تو افادہ ماہرہ سودے عشق + رغبتہ کلکوہ اش مادہ سدہ عمرہ + استاد
 درج سے دود و قرد و رش مادد کشیدار پیل + بچوں سکرو داد حاک نامما + عجمہ + لہم کل سکفہ
 دایں عجمہ فارسی شہرت و دد و لہا خون دروات کو کھدکی بہت تنواں کعب کہ مدکل کعبہ کلاف مارے
 + اودہ کھید است غائیس لفظ کعبہ آمدہ میت و عسے احواد مع کفادہ کہ می ارد کر سمیت + دس
 شامل است عظمہ سالی سے رہبان ش را جوں رشل + بود ساع دلم واسطے لہر مرع + لہار تہیرے
 کہ سیم عجمہ مارے بہتہ فامہ آن لہم ہار سہر بہت ترے حج حوہد لودار عالم تہ لے سکے ملک
 سح سیراز سے و نس کر جہ در حال ہور کسہ + دد اکر دعو شہوی خون عجمہ سد + سحر اداں محوسا
 اول عشاق را مان نسید و سہار جت ملی دد لکھہ ہمدہ حد خد ان لکھتہ رستہ حاتش سیدار باکیرہ

خوشتر بود یا رکیم، به رکیم بیک جا کی داری رکیم، آخوندی سیم غلام با رکیم به شرفت سه برود و از رخیل
 غلامان بود و صارت به زین رو غلام بار تو توان گفت خواجه را به بار و در بند و می بخشی حلقه مردم و درین شهر
 طوفان طفت همان است غلام فلکم فلکم چون کاری خلافت توقع پیش آید این عبارت گویند ظهوری
 به مست می خون دل ز جام فلکم به گشتن گم نکیر لکام فلکم به در ساخته ام بخواجه ناشی غیر به ناسا را و به بین
 غلام فلکم به غلام گردش دیوار به شد حایل میان حرم سر او دیوار خانه دور با طاعت و لایست پیش حجره
 بر آرد شرفت به کیوان غلام بار که گریه نیست به گردون غلام گردش دوت سر است به میر خرد
 به از گردش سپهر غلام تو آخرت است به جای غلام گردش آن طاقی خضر است به غلط با تحریک خطا
 کردن در سخن و حساب و خزان و بنی گویند غلط بطاعت خطا در سخن و علت است تا قرشت خطا در حساب
 غلط و غلط عوام اول چنانکه لغت منصب که گریه باید و بفتح شهرت دارد و عامه شتر اباب شیب و غنیمت طایفه
 کرده اند و دوم چنانکه لغت تعینات بنی شخصی که تعین گردیده باشد بطرفی یا کاری و درین محاوره غلط کلام
 است و بهر تقدیر با لفظ کردن و شدن و خوردن و واخاد و و گرفتن و خواندن و گفتن مستقل کمال محاسبه
 به جبرسان خوشبید خوانم روی او را به که مصحف را غلط خواندن گناه است به میر خسرو به برویت
 خواهم احمدی بخوانم به غلط ترسم که در رسم الله افتد به ظهوری به تا لیم با شش غلط نشود به کلم اول
 نشان به دانش به ملاستی بهانی سیری به از همه من تر پسندیدم به این غلط وقت انتیافت و
 نادم گیسوانی به هر زمان از شوخ و شکیبای رنگی دیگر است به در غلط افتم که کشمیر است یا دلا است به مسیح
 کاشی به روسی قیل و ابروی تیان کن ایدلی به بخور از غلط از قبل نائی نخورے به دلم سلیم بحیرت ز کف و
 افتاد به همیشه راه شود بر سر دوراه غلط به نظری میثا پوری به آخرازان جالی فروخته دلیل ساز به
 دل کرده به در آن سر زلف و تا غلط به میرزا صاحب به توان گرفت روزی هم از دمان هم به
 مرغان نم کنند غلط ایشان هم به تنش غلط مکر و کار پسند ساخت به تا که بنامه در دوسر انجمن ده
 بحسبه در بحر تو بر یکد گرام به شاید غلط بنامه کند نام بر مرا به و بعضی گویند غلط کردن در مقام ترن
 خواستن از درجه پیشین متعل است به ز دست من لصد اعزاز بروشت به غلط کردم بحسبین ناز برداشت
 جلال اسیر به زیر کارے غلط بحرف و وقت بر جای گیر به که راه بر خوشی گفته بر مدعا کرد و غلط فهم
 و غلط بین ام مرزا صاحب به جگر حرم است بر آن چشم غلط بین ز جمل به خواهم ببیند و بیدار نماید و در
 غلط انداز به جب انداز دروش و اله هر که به در باغ سو خانه بلیل شد و ارا به انداخت ز با تحریکات
 غلط انداز به صاحب به دل مطلب ز نگاه غلط انداز رسید به این هدف طالعی از تیر هوا دارد
 و تیر که بر نشان زسد دین مجاز است جلال اسیر به ناز دنیا زرد و کماند حیرت اند به تیر نظاره غلط
 انداز میشود به طالع به از غلط انداز به دوران مشوا این که چرخ به می شمارد و خرتابان چرخ دورا به

عن ابرار و انعامی آمد با چار اسباده مطالب لوم بر ساینده از ان باز رسم اسباده نامی بخامداد و نکال را
علما به یکصد هر چند رسم عمل بر طرف سه و گمان غالب من این است که عام احوال عبارت است
از دیوان عام که از کجا همه عام و خاص را را است و دیوان خاص بان است که سامی آن را علما به گفته
و عام و خاص را عالمگیر است و شاه امارت را در طبعه بر دیوان عام کرده حاکم سر سید اسراف که در طبعه
عام و خاص که دست و پا از مریج رسمی دلد و محمولی خبری است که در دالدار هر که زیادت معصای
رکت سدان در دست حریفی که دست مع الشین المجمع غشش بافتن جری که آن در یک کبی
در جری دجل کسب مثلاً در طلاء و لغره و کاور و مسکن و سراسر آمد آن و جده به حالت که مایل
سکند و محمولی که عرش و در سنگ تزار و ساری و دمسوسی و دمی و دجل مے بود که ناریاں
یا اماران له احمه بالفظ کردن استمال باید از سه خط یا جوهر را در اس موس میکند و تار
نیس پرستش میده عیش میکند و هر حال الدین سلمان به راکب سرباب سبب دو که اندر
صنوع و صورتی معانی سوری در عیش میکند و مع الصا و الملهه معصیه بالعم و التذیه و اذنه و لکیر
حصص بضم لول مفتوح و دم جمع و لفظ در موردن مستقل و این مصرع بطوری ختمی در موردن مستعاد
مے سود و در موردن حصصه در حصصه کسار و عالم آمد و گسار کمال اسمیل و در حصصه کس
مکونه نشین و حصصه کسار و مع الصا و الملهه معصیه بالعم و التذیه و اذنه و لکیر
در حصصه کسار و مع الصا و الملهه معصیه بالعم و التذیه و اذنه و لکیر
حصان حریر کسب و سیلاب حول عرق اسب کسب مع الفا عقلت الفتح و اگاه و بدل
از جبر و سر سار و معصای اوست عقلت رده و عقلت میده و عقلت کا و در و محمد بلک
سے محمد اے عاقلان قابل دار و در اے عاقلان عقلت کار و در سائے نکلوسه پاک
حسرت ملک ساسنه در ختم آمد و تحت عقلت رده و در حواس گز است سوز و مع اللام غلام
العم کو که که حطس آمده باشد و نصی گوید از ان ولادت ما بعد لوم و فارسیاں منی مطلق
نند و سر استمال باشد و لو که باشد و جواه حواں و جواه سر لیکر برادر طلاق کسب در روت
حواں حس سے محمود و عوی که نذر اس غلام بود و عیش حال گرفت غلام علامت شد و در حواں
مے مستوف معلوم میود و ملکه موصوح رے انیمی است بر نوی سے می در داری در حواں ای غلام و
حام رکن بالکف کیرم عام و شیخ سزار سے کس ادب ملک حار و که نو غلام داری و دل رس
عاسفارا کے مام داری و علف لیس بیان حریفی سے لے نو دشت حراف دلار خلعت و عود و
ای حمر علف لیس ررق آرمک لود و علف لیس مع التذیه سے که کر گردن بهد و نصف موی است
علامه آمد در دست و سام باز معال و حرافه و نقص است که کسی معلوم و مطلق میده و میگوید ملائی
علامه و طوئیت ابرامی زبان بختی بختی سوزی سے اے لکه لوی حرافه بجا میگویم و از مصله جوین

کرتاج سردیوان باشد • حافظ شیراز سے غزل لکھی دوسرے بیاد خوش بخوان حافظ • کہ نظر لکھ افشا
 فلک عقد ثریا را • مطرب از درو محبت غزلے خوش برداشت • کہ چلیکان جهان را نمره خون بالا بود •
 میر خسرو سے ساتی بیا کہ شب بیاں کرد زہد درفت • زان مکتزل کہ صبحم آن را نمرن رو است • میر حسن
 سے بر یاسین و سترن دار غوان دکل • ہر شب ہزارستان ساز دہی غنا • ہر کل زندہ ترانہ دہرا غوان غزل
 بر سترن شبانی دہر یاسین نوا • غزل طسراز و غزل بردار و غزل بافت شاعر شمع از سے کمال تازہ
 خیالیت غزل ہفتے • کہ شاعر است بہرہ زیادہ از نساج • عرفی سے غزل بردار زم انیک
 از دو بیت خود دو مصرع را • کہ کم مطلع کہ حسن آفتاب از فردان بینی • غزل سر کے غزل گوی
 و غزل غران معروف دیکر کیا • مطرب خواجه شیراز سے زلف آشفہ و غزلے کردہ و خندان
 لب دست • بہرین چاک و غزل غزان و دھڑے در دست • بہر مری سے کر نہ بدل کشت بلبل چون کند
 جبین خروش • ورنہ عاشق کشت تر سے چون کہ جبین فغان • بوستان اکنون جز بزم خندان
 آریست • و نذر و بلبل غزل گوئی دقری مدح خوان • غزال کہہ و کتب سیرند کورست کہ در زان
 جاہلیت آسوبہ طلا در چاہ ز غم یافتہ دازانجا در کہہ آو بختہ چون مدنے او بختہ نامہ اہل کہہ نامش غزال
 کہہ کرد و غزوی منسوب بہ نر نہ عمو • سلطان محمود حضور صاحبانے بکھو سے ناز دنیا کارایا راست
 غزل سے • کان بندہ نیاز شد و این سلام ناز • زلالی سے جو این زارے بکوش غزوی خورد •
 سرش غوطہ بخون دل فرد برد • طور سے سے پیش از ان کز شاہ غرودشت فرد سے طبع • بخت
 گوہر بر طور سے دشتہ سندستان • مع اسین المجلہ **عسل** بافتح شستن و بختین و سکون شست
 شوے تمام بدن کردن و شستن و بالفظ زدن • و بر اور دن • و کردن • و دادن • و بختین و بخت
 و طلاق کنند ملاطرا خطاب بنتی سے جو سانی دہر غم از جوی می • بکھن دہ تو ام لیکن از برگ سے •
 مرزا مقیم جہرے در تعریف شمشیر سے جو سازد سے کشتہ از تاب خود • روش و عسل در آب
 خود • عسل دادہ شش از کلاب عبیر • تازہ کرد و کسو سے جو حیر • خسرو سے ویدہ بر بنداخت
 نقاب دو چشم • عسل صفا کردم از آب دو چشم • کمال آئین سے بخت غسلی از چشمہ جات برار
 زبر برین موی سے از ان برسان • خواجہ شیراز سے عسل در رشک زدم کابل طریقت گوئیہ •
 پاک شواہل و پس دیدہ بران پاک انداز • عسلخانہ گوید شیر شاہ در عہد سلطنت خود در قلعہ
 حضرت دہلے مکان مقرر کردہ بود کہ بعد فراغ از غسل و ران می نشست و گیسوان خود را در ہانجا
 خشک می کرد و چون ثوبت سلطنت بجلال الدین محمد اکبر بادشاہ رسیدہ آن را دیوان خاص نام گذار
 و نجاب سراج المحققین میفرمایند کہ فقیر آرزو چنین شنیدہ کہ در ایام سابق در عہد سلاطین دیگر امرا در
 مجلس نشستند چون ثوبت سلطنت باکبر بادشاہ رسیدہ اورا این وضع خوش نیامد و چون بطلی بر تن
 کردن را مناسب ترانست خانہ ساخت بر آغسل کہ در آنجا غسل مینمود و پیرے ز شش سے کرد

[illegible]

چه سود مع الرار الملهه **عزمت** بافتخ تادان و آنچه ادای او لازم شد و بالفظ کشیدن و سندن کردن
 مستعمل بر خرد و خون باز و دیر و ن بردار خنده لبست به کس به تنگ شکرش تر غرمت بکنند به کمال جفا
 به کر غرمت تان از انصاف به سر و دیده نهاده و نظرم به آنکه زبیکه کشته نیست و می بندش به
 بیکه بی که او کشد من بکنم غرمتش به غواره بافتخ آب گردنیدن در گلو و بالفظ کردن مثل و بول غر غره
 بوزن فرزه است نصیری به ختانی به بره آنکه بوشم شراب عشق ترا به باب زفرم و کوشد و صده غواره کنم
 حافظ به اگر کسی بزبانم حدیث تو به رود به زب بلبه طهارت آن را می غواره کنم به غران بالضم و تشدید
 و دم بانک و زیاد و گمان ظهور به به جو تیغ کند کار بر جرکه تنک به در آید بدم لایه غران پلنگ به
 طاهر و حید در تعریف تشباز به شب از تیر خشک شیتان شود به نیش یک غران جو شیران بود به
 عراب بالکسر و غراب بالفتح پرویز و بالفظ شکستن مستعمل غراب کردن کنایه از تقصیر و حبت و جو
 بسیار ظهور به به فلک خاک ایام غراب کرد به نشانده مکر ابر پانه کرد به ماکه از آه ندمت خرمن
 خود سوختم به نیت صاحب پیچ غم کر بشکند غراب الی الی راجع به ناز خون بر دزدی آتشین و نقاب
 شرم خوابان راه برقع آب در غراب کرد به اگر کند غراب صده دور کردن خاک راه نیت ممکن
 همچون بجای پیداشود به غرله حرکات و سکناات خواتین و مفاعیل در وقت خاص غربت بالضم
 دور شدن از وطن و شهر خود و غربت زده غربت دیده آنکه از وطن و شهر خود دور و مجبور به صاحب
 به رنگ و بوبرده بنیای بلبل شده است به یک نفس ششم غربت زده همان کل است به جای غمرا
 کف نمیز تواند گرفت به شام غربت دیده راجع وطن میانه است به غره بودن چرخه را
 و بر چیزی بالفتح و تشدید مفرد بودن به آبی میانش غره فان و فوس را به هر زمان تو زهر گیا
 اصلک را به فردوس به مشغوره زاب نه به خویش به کنه دار بر جاکیه به خویش به غریب
 مسافر و مقابل آن لوی است یعنی مقیم و نادر و قاضی است بسیار نفیس و سنان در لفظ تا به اگر گشت
 و اینکه در سحر دم بی چیز و بیچاره را گویند مصطلح نیت غره طوری به خزیه در شجر کام فضل فردون
 و مید از سحر شام غره شوال به غریب زاده در محاوره یعنی لوی زاده چه اکثر مسافران بلوی و کاو
 اختلاط کنند ناظم هر که به غریب زاده که بخش بیقده از عالم به میشود که باشد گزیده و بد ذات
 با وصف این قباح یعنی مسافر زاده نیز آید علی قلیان اعظم ابن حسین خان شاملو به همچون بیاض چشم
 سیاهان خوش نگاه به مندار غریب زاده ایران سفید دست به بیض اثر به ترانه که ز منو
 نیم محفلهاست به غریب زاده مندر و نادر و خامه باست به غرض بوزن مرض خواسته و مقصود و
 جمع غرضمند حاجت مندر و کاشی به عاشق بکنند مال بین به کس عقل بخوبی از غرضمند و غرق
 بالتحریک از سر که شوق آب و کسب و دیم مرد آب از سر که شسته و فاریان بکون یعنی در آب فرو رفتن
 کنند و یعنی دوم مجاز است کمال اسمعیل به توئی که چشمه خورشید مایه بگشته است به زنده م خاطر

سے کہید : عید گاہ نماز گاہ عید زلالی سے دو گیتی عید گاہ آفتابش پشیمید غمر حاضر جوشش :
 طالب آئی سے بادست بختان بر عید کہ شنیدیم : دوسرہ خوار روزہ در لب شراب عید : عید
 انجہ در روز ای عید و کسی دہند سے خراسانی سے بفر حلقہ جوشش بر عیدی اطفال : نذیرہ اند خلایق :
 خوشی درم : عید فخر برین از مخلوق و قرب جنت بختان عید روی کنایہ از محبوب ظہوری سے از در دنیا
 ہمہ در روزہ جان میکنم : عید رویان ہر زمان خراسند قربان نوئی : عیسی بر درو و عیسی دستان کنایہ
 شراب انکور عیسی از نامہ منکہ و نیز تر شہد انکور عیسی خرد منکہ عیسی شش ماہہ کنایہ از میوہ : کہ پشیمید
 تہمت میشود در سہ عمو : انکور خصوصاً عیسی رہ نشین کنایہ از شماع آفتاب و آفتاب طہیب کہ بر سر راہ
 نشیند عیش : بفتح زندگانی کردن در زندگانی دفا رسیان منہ خوشی و با لفظ کردن ترا دیدن
 استعمال نمایند : با لفظ تار یک کردن منہ شش کردن و تنیک کو ارام صفا فرہ دو بالا و پسند از صفاست
 دوست صاحب سے سخن میں میکنم تار یک عیش صاف ہمارا : عید در خلوت : عید زہار
 غوطے را : ناقص از کمال برداشت ز دنیا بیشتر : عید و عیسی دہند و با بیشتر : ظہوری سے
 سر ویدہ عیش ہم از جام شان : عیش پہلو دار کنایہ از عیش ثابت دہاید از ظہور سے غم پسند
 کرد صاحب و سنگاہ : بہشت کس برین پہلو دار نیست : عیش خانہ و عیشتان و عیش گاہ خرب
 منہ ہم و عیش گاہ بگاہ تازی از عالم جانگاہ بہت طالب سے من عشق تر شاخ در برگ یک بختیم
 در منی : ملی خوشی بود با غم زایان عیش کا ان را بہ نعت خان سے در دن تیرہ دلاں عیش
 گاہ شیطان است : چرا کہ در شب تار میشود محفوظ : ظہور سے : اگر زرم بہت رکنین از حلال
 اگر زرم بہت عیشتان ز جاش : صاحب سے دینار کے بختان عیش خانہ است : مرغ حریف
 گرہ دام دانہ است : عین الہر کبر او تشدید را جوہر سے صرف قیمتی کہ بصورت چشم گرہ میباشد
 و در عرف شدہ آن را اسبنا گویند و فارسیان تجنیف استعمال نمایند سید اشرف سے عین الہر سپرد
 درو شہزادہ : حکم ترا بر رکنین باد استوار : عینہ ظاہر محقق بعینہ است کہ در شہادت مستقل
 میشود و آقا شاہر پھر نے سے کل چشم عینہ پیراں یوسف نمود : کہستان بیت الحزن گروید یعقوب
 عین علی و عین خیر بضم میم و فتح جاکہ مہلہ و تشدید تھانے در کے مہلہ باطلح خوشنویسان نو عیت
 از عین اشرف سے ملحقہ کشتان قطبہ یا قوت حسن او : عشق مرابین مجیر نوشتہ اند : عینک خبری
 بود کہ از بطور و شیشہ سازند و پیش چشم گذارند و چشم کل نام از تشہبات اوست و با لفظ پیش نظر
 بر فتن و ترشیدن متعل ملاحظہ سے ترشیدہ خراط نامہ چہرہ زہر فلک عینک ماہ و ہر
 نعمت خان عالی سے صحبت صافی ضمیر ان پیش افرون میکنم : چشم دار عینک پیش نظر باید
 گرفت : سید حسین خالص سے کہہ در بریم از بس بچوائی اند : بل عینک ازین پس یکا چشم
 کند شفت : کج نہاد ان با کمال حسن ظاہر ناقص اند : چشم عینک ہر کجا دیدیم یک فرکان شد

که درین شهر + نه شاه سوی در چهار سکنه + میسے لسی دل بروی کس احریت + حسا
 حصوه چهاره لودی + عیال مد صاحب عیال و قبله دار محمد طاهر نصیر آباد سے در حال مرخصی شوقی
 ترکه که او حال مد بود عیال انکار او العظ که کنستلی رسی مراد کسے سے عس عیان کم ترسم ار
 رمان طایق + حر مطلق که نو گنج سایک لیس در ارد + عیب و عات متعل بر حیرت مع دس پادار
 صحت است و العظ و دن دکن و کردن و نمودن و کوسید کنستلی لکای سے ارمس بعد برورد
 است + بر حش و عیب کوسیدن است + صائب سے سورے کر کشه مرور مشین در حش + متران
 عیب کرون نقس می راجد حواش تیرار سے اوس عس درونی عیان سے رود + عیب حوان دس ریش
 سرینکه + پنجتم عیب گمبیه که او میر + ترسته عس و طلب عس ملام است + عیب بن دعیب کوس
 دعیب حوی دعیب پاک دعیب شری دعیب نوشش نام عوی سے حد عیب ترسم که حد کم ادا +
 سر عیب در دوی رسیم و دل + میر حسر دس سرس بر بسته عیب کوش + عیب تو خوشی که تو نے
 عیب کوش + داس میسے مصدر یر آه و لکای سے محسوم که عام است عس عیب + ررم دست دعیب
 نوش عیب + حد با ستم دس عیب سوی + ر حوائ آید و دست عیب حوی + طوری سے برادر عیب
 بن عیب کساید + خمس هر بر یه ساید + طو رالاح سے - س - ماوک کج تا ترا شود و س +
 که عیب پاک سود بر که عیب می باشد + عیب ران طاهر کردن عیب صائب سے در د مردم دریل
 ران عیب عیب عود است + عیب عود میسسته از حشیم طایق عیب نوش + عیب آردن ملکه بر که
 عیب و گران سس نو آرد و شمر د + گلمان عیب تو تیس و گران واد رود + عید ما کسر در حش لعی و جمع
 و رخ و صحت است و عس حش و العظ کردن متعل و اس عیار است و انسیتی تها میری سے سد سام
 میهم روح لواء میهم + درد انکم عید که شد + میهم + میر محمد طایق سے در د رمل اریح جران لوام
 حریان که شد + عید که کس از عمر سے در داران که شد + عید اچی و عید حوان رود و کوسعد
 کتال عید فطر عید رمضان و فطر می در د و کشاد است عید سیج در د مخصوص عیار که دران دور
 مایه و عیب عیال ار اسکان مارل شد عید کلای در عید حضرت عرس آشی اگر پناه در عار بار
 عید سے لود که امر آسپه های کلای دوال بدر سس کلای میگو در د واد اسط عید محمد نورنگد رب عالمگیر آباد
 این رسم رافا و میر سے رعلقش با صا در صس یا بیت + کلش هر سحر عید کلا بیت + ررم عس
 ار سار مالی + که در شبیه سے عید کلای + در راجیل عس سے مت می مطر سس عیب + مگر
 اسب عید کلا بیت + عید عید ررم و عید عید ررم و عید عید میان که در میر که نزد می محمد
 حد سس من که ت لواء فیله لواء در اکا صا در که دای لومار در د واد لواء میر حش رر لک
 و آرا عید عید ررم و عید عید ررم و عید عید ررم و عید عید ررم و عید عید ررم و عید عید ررم
 عید عید عید ررم و عید عید ررم و عید عید ررم و عید عید ررم و عید عید ررم و عید عید ررم

جسے ہر عود و انعم ہمارے دُعا اور نظر پر گزرد و بالظن رد و مانتیں مسئلہ جوئے موزوں ہو سکے
 کہ درجہ اگر عود سے دایں بالظن سو ص و ہاوں کما۔ ارگور کردوں خود بخش عود و سکر سوخ دایں ٹھہرا
 اور محبت است کہ مرادہ عود و اقسہ اچھے فتنہ میا ختہ ہست و چون بند بر دوسو ص لڑے مبد ہر عود و جد
 سانس تربت لڑ حرا سے و گز کہ حق دل ہست و عیدے آیار می سیر جس فردہ دلدہ است چارہ
 لالہ عود و ترنس سادہ است و لطیفی سے سکر ران عود و اوجتہ و مدور احو عود و سکر سوختہ و
 کمال حمد سے گز رہر ہست ماں رد عود و بہت تو بریں دل چاک بیج سسرا سے ماسایہ مسامار
 طلحہ عود و ترنس کہ چون عسربہ و سر عسربہ سے رہر غیبہ کار می تہ سورے عود و ہر سہ است
 یہ بیائے دساری عود و عود حاتم عود حافل مثل عسربہ و مستی راں لعل عمارت است ار عود سے
 کہ نسبت حدت و آرا گئے دُستی کہ دوران اوہ تیسر است و عود ہست و انکہ آر گئے ویر مائے سال سب سے
 حالہ گز کہ چون آن را در آب ممدار د عرق سود عود گزہ حرا عود ہا خائے لڑ و سکن و حرب بیست
 مراد عود گزہ عود و سکن لود کہ در آب عرق سو د آں را اہل مبد اگر ڈو سا حوا مد ترجمہ عود عرق و دوسریں
 عود است عود و لطافے سے عود گزہ ہار ہستہ سبکہ ہر گز ہار لود و دوسریں سبکہ عود و گزہ
 حرفے لود کہ دوران عود میوہ یکیم سے سری کتاہ است نکلس دور و فلکات ہوا مت ہست عود دور
 ملاطرا سے حد سار و محبت سے عود دور ہر گز در جگہ بیست بریکوہ سور و عود و آرا گئے بیل سبکہ
 اسد عود و ملاطرا سے است عسربہ حاتم عود و دسریں راع دار ہوتا و خوشتر سبکہ سس سے طرک و دوسریں
 عود و اسیدہ بر نظریں عود و بریں راں رفا ملایت بر دوسریں خود ہر عود و سطریدار و دلدہ عود
 بر دوسریں سر گزہ صائے لڑ عود و دوسریں عود و اوس خواج رہنا کہ دور و دار حامی لڑ و دوسریں
 اہل عومس گز اول رستخ در دم بل حسی و بالظن و اون و کرد و جلد و دُقت و دوسریں سبکہ حلی صائے
 سے محبت تر و دل داو ج و ملاطرا سے کست خاک سیدہ او سکن سے عومس و عود و نقل دیراں عومس سے
 صائے ہر گز لود سمدار را احو اس عومس ہستہ م حواس درم حراج اڑیں عامل چکر کج سے طلحہ
 ار مچ جاب عومس ہستہ لعد شود و دق عومس صائے ہر گز می در دست و گزہ دوسریں کس عومس ہر گز
 عومس دل حوش عومس کم صائے و گزہ عود دار و بیج ماس عومس و عومس دار و کلدہ دار و بیج
 بر حدہ ارک مدیر ہست و مافات آں تو اں ر دجت سکوہ ار اں پجاست مع الھار عھد الھار
 سگسہ دستان جہد و جمع دوران و در کار و دوسریں درست سست ملایت ار اصفا است و بالظن
 کرد و دسریں سکنس و کستن مسئلہ ہستہ یک جہد سست عھد عھد شک و عھد سست و عھد
 صاحب این اعمال ما گویدہ طور سے سے محبت ار جہد در سماں حواجم و کارادہ سماں سکن است
 چہ عومس کہ عھد لیل مادیت کس افسار ہر گز کہ بر کھنے صبر ہار میوہ است و معہ لیلی سے لکد ویدار
 عھد لیل سے آید ہر گز سے قاصد عمارہ نقل سے آمد و حواجم سسرا سے مراد وید سکن حواجم

بر ذلسم چند و یک بنید بسته به جو خبر بر جهان بپند ز غیرت رسد خند نام به عفت طهوری سه چو تو صبح باران
 تخت زین به کریم و خفت و کم جو بخار به بنبر چه و غیرت و غیران ز یوزیت از عالم اور بس و بنه تیان
 که وقت آن بنبر آمو دکنسند و اور آن که بر غیر و آویند و صاحب بشیدی رشاخ خاکانے غیر چه و غیرت
 بهین معنی ز شسته و محسن تا فر سه و غیران که بر او شل که بر آگین به بیان سینه شل رالوح زین به اثر
 میان بسته ز راج آن تن صفاست به جو غیران کین خدافت به کمال غبه سه زین سان که مشک
 تراخت تر سه بناد است به کردن گشته چه است جو غیرت را به های یایون سه کمی بخور از فرق بر می بود
 گسه غیرت ز بر می بود و طاطرا و در رات الفتوح آورد و لاله غیر چه که پس انداز کرد و بود از مرده مخته
 پیشکش غود و غیرت به گنبد ار که از مر و دهر به سه غیر سازد شیش غیر از سه کمیویت غیرت
 کردن تمام بود و بنه مشکو سه چه محتاج لا وقت به غیرت ز سه از سبب زوای از خیزه تا غیر
 در ترویت خیزه سه به غیرت شش شک به بگفته ز راج بوز غیر به غیرت سو و غیرت خط و غیرت تال
 از اسما محبوب است سه بر تیان میگند تر نسیم بهج را صاحب به ز شوق نهایی گشت غیرت مو سه
 که من دارم به غیرت شک بهجین باوند و غیرت کردن خور به لای سه و کار با بر غیرت شاخ شک بهجینه
 بر ایت غیرت شک به غیرت نزدیک بنه در سه و دالام نیل سه بهجین بر ده با ناز که اورا
 ایدم به غیرت است که رسوای جهانم دارد به عفا باطنج سمرخ ز که کردن در از و در و باطنج جابج
 شهرت دارد خطاست عفا شدن فایب تا به شدن سه شا با طبع ملال بر جا باز کرد به فکر
 صاحب را طبعی نیت جو عفا شدن به عکوت زین تار آفتاب با عفا خطوط شاعی حسین ثانی
 سه و ام این عکوت زین تار به یاده بنبر ذباب است به عنوان و عیان باطنج و با لکسر سه نامه
 دفا رسیان بنه سبیل و طریق و درجه استمال نمایند چنانکه میگویند فلا سه بهجین عنوان که در ان میگذر باج عنوان
 دارد با قرکاشنه سه در شک ز این او شد و رسته دلم به کرده ام خاطر نشان او بنه سه و رست
 صاحب سه ز سنک کو دکان بر خور و ز و نخل بار آور به بنه سه که من زین خلق نامها بر غیرت سه به عر
 بهین عبط بهر حال خوشدلم دارد به که بر چه رفت غیران خیر محبست به و بهجین اول با لفظ کردن و بستن و
 کشیدن مستل نظامی سه جو منشور اقبال او خواند پیش به و در دست عنوان فرزند خویش به یعنی چون
 پیش از قیقه ملک گیر سه حقیقت سکندر از روی نجوم دریافته بود فرزند خود را بر عنوان وزارت بهرا
 او مقرر گردید بر مغزی سه سید شاهان ملک شاه من جهانماری که بهجین به نام او بر نامه دولت
 می عنوان گنبد به بر خیز و سه خوانده نوز سه که آب چشم من به نامه سه در در عنوان کشید
 عنوان طراز در و لیش رالو سه سه ای شرف نام تو عنوان طراز به دی رخ زیبای تو بنش که از
 مع الواعوا م مسک مسک نام قبیله دار بعضی نقات بنیده شده که کوچه مسکین
 نام محله البت از صفایان شرف سه به با آب روار زین و زیننی به عوام مسک و سادات

[illegible]

۴۴ سکہ راجا سنگھ سنگھ + محنت سرکے کھانے کر دے +

[illegible]

نخستین استعلی میر خسرو سه زجابر خاست با صد بقدری ۴۰ جوئی شست و شستن بکار ۵۰ بزرگی از زیست
 بر نه نژاد ۶۰ که بر کا و توان عمار بنا و استوار و فرخی سه باد خرنه از اربلانی کرد است ۷۰ از بکے آن
 تا ترکشند عمار ۸۰ فیضی سه بر کو به غم کشد عمار ۹۰ بر مرکب خون کند سوار ۱۰۰ توجه تو بر کرد اندکی
 نسیل ۱۱۰ بر مورچه زو عاری نیل ۱۲۰ تاغیر سه چشم بهار شست سیلی و غشی ندیده ۱۳۰ کلشن بدوش کرد چون گل
 عمار ۱۴۰ تو ۱۵۰ و از لوط عاری دار که کنایه از ساربان است مستقفا میشود که عمار بمینی محل نیز آمده عاری
 کش مثل خواجه نظامی سه عاری و شیر برای زر ۲۰ عاری کشان جمله زرین مکر ۳۰ خواججه شیراز
 سه عاری دار سیله را که مهدی در حکم است ۴۰ خدا یا در دل اندازش که بر خنجر کند را رد ۵۰ عامه
 بالکسر و تشدید دوم بر چه بر سر بند چون دستار و غود و منفرد عایم جمع دفار سیان به تشدید میم
 اول تخفیف آن نیز استمال نماید سید علی بنیروا سه زاهد اچند علامه سیرخ بندی ۲۰ بر خنک میکند
 این ابروستان ترا ۳۰ جاتے گیاهان سه ابن علامه که من دارم رسیده ۴۰ کل کم اگر از دیر و کبه
 امر ۵۰ صاحب سه زان است دین ضعیف که مرانده ان شرع ۶۰ عامه که خویش به بر دوز است به اند
 عامه ۷۰ کنایه از اهل فضل و شایخ صاحب سه یکصد گشت نقل زاهد از عامه ۸۰ که بر دها
 زلف و بروج میگردد و گران من ۹۰ عمدتاً بفتح باید دست که اگر در امر نازد که جرات نماید و قصد را در آن
 خلی بود و چنانکه گویم فلاسے مرضی ملک نیست که میرد لیکن عمدتاً از هر غرور و بورد پس عمدتاً است
 و اگر قصد را در آن بکلی نیست پس سهوست ظهوری سه در دوزار که زودا و اچه خط ۲۰ دوم بخش از ناله
 عمدتاً اچه خط ۳۰ عسر بفتح و باضم و ضم دوم الیها بمنی زینت و زرد کانی اعمار جمع و سبک عمان
 و سبک سبک فخر مستجل بے بنیاد و به کرده و گرانمایه از صفات و رشته سیلاب و عقده ز تشبیهات
 اوست و با لفظ افشاندن و سنجیدن و سندن در فتن و تمام شدن تعلی و عمر اسر کردن کنایه از عمر
 نو یا فتن و عمر خود بکسے دادن کنایه از بخشیدن عمر خود و دیگر بکسے بعدا و حید سه میشود دل عاقبت
 از محل میگوشن خراب ۲۰ شیشه عمر خویش اخر ب غریبه ۳۰ میر خسرو سه عمر شد و گ رخت
 به بنیم ۴۰ مسری هم از ان زمره تو انکزد ۵۰ عمر بلند و عمر دراز بمنی عمر جاوید و عمر جاویدان و عمر جاویدان
 و عمر ابد و عمر موند و عمر پخته و عمر سوخت بمنی دکاهی از عمر جاویدان انکاس و نکون ساری و او با
 چنانچه بعضی در شرح این بیت عرفی گفته اند سه فلک بکجه استے بکس فرانش ۲۰ و در غوطه ز دست
 عسر جاویدان آید ۳۰ چه بکریه ثابت شده که من نمره نمک فی الخلق و اغلب که عمر کسب غن مجھے بمنی کینه
 و تشبیه است و در صورت از ما غن فیه نباشد عمر بر دوز حرف کنند عمر نظامی سه از ان ره که
 عسر بر دوز گشت ۲۰ جو نوبه شد عاقبت باز گشت ۳۰ عمر و رواد سن و عمر عمر فلان اقباب
 سر دیوار است و عمر فلانی بر کرده است و عمر دراز بر که تجربه اخوب است یعنی تا آخر رسیده است
 عمران بضم اول و فتح و دوم آبا و اینها و فارسیان سکون استمال نمایند و بمنی ابادان اسیری لایبھی

تیغ دمانند آن نیز آمده ظهوری از زمین المینم که تیغ جدا علم کنی و هر قطره خون از توجبه اکانه برسد است
 بر کس کج برآورده ز تعمیر مرا ترک تدبیر علم کرده تبه بر مرا به شیخ شیراز سے هر که علم شد سنجاد گرم و
 بنده نشاید که نه بر درم و علم عید علم که روز عید علم بازان بدان بازے کند کمال خجسته بر طرف
 سرودن جان علم عید روان و جاسے در عید که ان سر کو مطلقند و علم استین طراز استین میر خسر و
 به بر آید کلو بود از دست و دست تیغ و آن خون کز و چکد علم استین بود و علم افکنند و علم از حق کنایه از
 عاجز شدن و در حق شکست خوردن علم کشیدن و علم بستن و علم زدن و علم بران بجزرے کنایه از نصب
 کردن علم میر خسر و آنکه علم بر سر مغرب کشید و یا پیش ازین بایه منصب رسید و وزیر جبر سیاه آید
 برودن و علم مکنگر نیلے حصار برسد و نظامی به علم بطلک زن که عالم تر است و بدلت در آید
 کانم تر است و طغوی سے زخم جرن شهشاہ بنجم خشم و بام سر و غاغر علم و حافظ شیراز سے
 سحر جرن خسر و خشم علم بر کو مباران زده بدست محنت یارم و امید داران زده و علم بر با کردن
 مثله علم بر باشند لازم منه علم کاربان سنجو کاشی سے هم جلد نامه ام ورق و ورقه و بدوش
 خامه ام علم فتح کاویان و علم بر روشن سالک بزوی سے پیش از اندم که بسوزد و خداواری سے
 شمع در ماتم بر دانه علم بر دارد و علم بخون تازه کردن و علم بخون جرب کردن و شکام صفت ادا سے
 سبقت کرده یک و دو راز از کفر غنیم بدست آوردن و در با علم خود کردن زده از خون آن علم جرب
 کردن دین را شکن طغور بدست سلیم سے بخون خویش علم جرب کرده ایم جوشمیع و که خود خشت ز خندان
 بخود اسیر شدیم و صاحب سے علم بخون سیاح خضر تازه کند و جواز نیام کشد تیغ حسن بدانش و علم
 جرب شدن لازم منه سے نیست در دامن این دشت شکاری صاحب و که علم جرب کند و بگو کا و بجا
 علم خوابیدن و خوابانیدن صاحب سے خطایان شده ناباط زلفت او بر جیده شد و فتها بیدار گردون
 علم خوابیده شد و امید فتح و طغور بدست تا علم بر باست و فروغ صبح بخوابانده تا علم بر بجزر و علم تربت
 و علم سر خاک علی که بر سر مرزات بر با میکنند چرا ج صفت سے بر خاک عاشقان نشکفت شاخ گل
 کل کل ز خون کشته علمهای تربت است و بدی سمر قندی سے بر سر خاک علم شمشیر خون آلود باد و کشته
 تیغ جبار را نیلامت هاشم کو و سالک بزوی سے در میان کشتکانش بن شهید غمره ام و بر سر خاک علم سازید
 جرب تیرا و علم نام و علم مرده علم که پیش تابوت بر نذر دین رسم ولایت است تا نمره سے کشتن
 از جهان گر خسر و نیست و علم پس پیش پیش مردگان صیت و علم بخش قسمت کردن غنیمت سلیمان
 که زیر علم باشند علمدار نیزه دار ماطور و قسیم سے بنوی که مینا علمدار دوست و بغوی که قتل
 و ریح کار دوست و زرادت خان و تیغ سے آن سرور دو کون و علمدار و زحشر و بخشایش کریم
 و خود و فتنه و علم بالکسر و استن و بالفظ و موخن و شکستن مثل تیغ شیراز سے کس نیا موخت
 علم تیراز من و که مرا عاقبت نشان بکزد و صاحب تذکره و دولت شاهی در فضیلت علم شعر آورده

داع رکال + چو لار ایسکے سید کنگ آل + ریغم نہ دنا کردہ رنگ مرا + نو درگ کائس ملا کمر + بون
 مد اکدہ ام خان خوش + دین ایسا کمر نام مان عویس + دل از جسم واروے بیوان او + کعدہ + حسرت
 مصداق + تاراج تہہ شس ریس کردہ سور + نو در جس آریس جسم مور + علاقہ پاکیزہ معرفت
 جو علاقہ محرومانیہ + دما مد آل و کورس و در ستے و دمنی قنچ سر آمد و الفظ دانش و مدین و سنن
 مستل و رسیان بصلطہ و ستار استمالی غایب سلیم سے تہ و والی کنا پر دون ریزہ برد + حاکم ہر
 عمران علاقہ دستار + عرفے سے سایہ علم مصطلعہ و ان عرصہ + کرافات تود جسم علاقہ دستار + کل
 سے و سر پہ نواح مار دگر کہ دست + ار کو رکے علاقہ دستار طرہ دار + کلم سے علاقہ نام و کس
 و در جات برد + ترا کس سر کرم طرب دست کشید + عات سے ری سور کد پنج ایک سیر برد
 ار علاقہ سود و دود و مرد + علاقہ مد اکمر از ریغم ماند و سر و عرو از زلیس ساد و ہند سے بوند گوید
 حال لرد و سے لرس نو در لعل تمام علاقہ + جسم نو تمام دکان علاقہ سے + طاخرا علاقہ سے
 عوں لکرا یا ان نام دارہ استاد ی نو در و احر علاقہ نساں و الفظ لکرتن کل میر جروسے لکرس
 فرق در حارہ نو ما عور سید + خط مشکون اگر از مشک علاقہ سے + طے حراسالی سے عوید و اتر
 یا سے تو خاک قامت + عمار دیدہ و کس تود علامت + علامت کس علم در اد استاد و جی سے
 بوقتی کرد و لکرا گاہ ایک کوس بر جرد + حروس کوس لرداں باز خواہ حوس بر کمر + علامت
 کش کوس بیرہ محرق نام نو در و + رایہ ترہ گوں ار سے کہ رکھل + عرواں مرد + علت میانج و علاقہ
 تعدیم سوعدہ رومن علت کال و اداں در حار کار میر گوید حالے و بر ہجر خلاف و تاراج کمان ہادرس
 سبب علت میانج + معروف و معروف کو خلاف + علت قی طاعوں و اکر اکر اوقات و
 جسم مدہ و اتع میو و دنا حوان سے علت اسہ استمالی کسد و سکے تم مابین علت مسوسا و کسیر علمی
 حیران سے لایکل حاکم گوید ملاں کتاب علتہا سے قی بسیار دلد و علت تسبیح طے کہ ار حوشن
 سقا و حوسم سہ و ارا سنج اودہ گوید مایر سے ترسم ار می بھنا آں جس و در ارون سود
 علت تسبیح آفت جہا کسد م کوں تود + وڑ سے کہ در کست کدم ام و در لکرا اسنج کلا و دیسج
 حاصلے رسد یا یہ علت تا تریک کلام و الفظ کس مستل و طے مطلق حدت جہا است بر جسد و
 و تر تعریف حوس سے لکے ریں رفت پھر مپیں + کا و زیں شد علف + پس + و در تعریف عرواں
 سے و اتھ و کو در و را ویر + یا علف شیخ شدہ یا کسیر + علف طارہ طارہ کہ در ان گاہ ہا سار کند
 مرض علف علم تا تریک بیرہ اعلام مع و با لفظ و ارون و را ورس و در کسیدن و در دس
 مرض و کوک شمن و کوک لردن مستل چارم و غم کہ شت طہیزنی و تر تعریف مطرب سے و دت
 کر ای حکم کسیدیت تم + ردی آہ سوزاں سار و علم + لطامی سے علم بر کس سے آفتاب سے
 حوالاں تودے زیر کیں برد + و دمنی علم سدن شہر ہندی و در سقا کوش علم بھیہ کر شیدہ ن سنج

عینیت ناقص تیره روشن بین بلند بازوار صفات اوست و با لفظ کسستن مستعمل میر حسن دیوبندی عقل
من گشت از عشقت بیست به هر چه نامحکم ز محکم بگسلد به عقل مندی خرد مندی و سندان و محبت از بس
و ارشدن گذشت عقل کزین چیزه که بسندید عقل باشد میر منزله سے هذا لیکان صفته کش خدا
و او بهم به سه جز روح فراوسه جز عقل کزین به بد مویه و عقل تمام و عت بلند به دل منور و عزم درست
راے رزین به عقیق ابلق عقیق و درنگ شیخ اثره کم شد از گریه که خون جگر به شد عقیق سرشک
من ابلق به اشک عقیق عقیق جوهره سرخ مودت و بجز لب معشوق و شراب و عقیق ذاب بنیر گویند
صاحب سے زبرک بان لب جانان عقیق به باشد به حای عید می از بهر لب به باشد به عقیق حکمی
نوسه از عقیق قمتی که بزرگ جگر میباشد ارادت خان واضح سے نشان تش لعل تو مید به نظر بهران
به است عقیق سرشک ما جگر است به باقر کاشی سے ز خون دیده خود خوشدلم که از جگر است به عقیق
جگر به باشد از این به شد به عقیق تاب آینه از اشک خرمین به شد عقیق لب از اسما مجرب
ادیب صابر به عقیق لب صفا تا جدم از بر تو به بهی حمید بر و از اشک عقیق ذاب به میر منزله سے کنان
ز عقیق آن زمان تهی گردو به که آن عقیق لیم در و کنار بود به عقوبت بافتج عذاب و شره گناه میگرد
سے خشمتم نکرد کس را الا بجن عقوبت به عقوبت نکرد کس را الا بجن محابا به شیخ شیراز سے دمی بیش بر من
سیاست نماند به عقوبت بر و تا قیامت بماند به نظامی سے عقوبت کن عذر خواه آدم به بدرگاه
تور و سیاه آدم به مع الکاف عکس بافتج بارگوه کردن و خباب خیر المذققین میفرماند که اطلاق
عکس بر دومی آید گاهی مراد آن می باشد که شیخ دون چیزی در چیزه دیگر که مقابل و سبزه مرآت باشد
افتاده بود و گاه مقصود آن میگردد که شیخ دون چیزه از تحت چیزه دیگر که شفاف یا رقیق باشد بر و زنده
و بهر تقدیر با لفظ کشیدن و افتادن بصله در و با لفظ آفتادن و زدن بصله مستعمل می شود میر منزله سے
یکب نش از قینه زده عکس سهیل به یک نش از توزه زده نور درقر به نظامی سے بخشین ز کال تش
لاله رنگ به و افتاده جگر عکس گویر سنگ به واده هر سه سے توانم اگر عمر نظاره شود حرف به از صف
بدن عکس در آینه کشیدن به مع اللام علاج بالکسر و دان کردن و با لفظ کردن بصله با و با لفظ
آدم بصله ز مستعمل پس در جوب کل گذشت طالب کلیم سے رشته گویر بخود سے باله و من زین سخن
سر غزل گویم علاج جسم لاغر میکنم به تا نیر سے مست ز غیر خویش بزرگان میکشد به خبر کل علاج زخه دیوار
که کند به صاحب سے بهانه چاره سحر بر شور میکند به تش علاج خانه ز نور میکند به علاج غم می خوشکار
نتوان کرد به باب آینه را بنیاد نتوان کرد به علاج واقعه پیش از وقوع باید که ویسے امر که تفرق
الضرر باشد لازم است که پیش از وقوع آن تبذیر حساب و فکر ناقب در دفع آن بکوشد تا مضرت
از آن بادرسد علات به تشدید کاه فروش و فارسیان یعنی کسی که کاه و دیرم در کال فروش
استعمال نمایند و حیدر دلم را جو علات از غم فشرود به رگ من بهم تاب جگر برده خورد به به کان الشوح

عقیق ذاب

[illegible]

میر خسرو در روز تو از دور به چشم حضور به کرکریم شوم از پیش دور به عطف کم لکات از بیم کس به از به
 تعظیم شکرت و تو بس به مع الطیار المیحه عظمی بفتح بزرگ شدن و بالضم بزرگی و بشتری و به تعجبه
 بفتح نیز آورده اند و کبر اول بفتح و دوم ایضا خلافت صفی الدین بودی به دستور غیاث النور کنش عظم جاده
 بر ستمت آفاق همه جامه در اند به مع القار عفت بفتح و عفت به تحریک و عفت به رد و عین
 و مرد و فاد و عوم به دو و آواز سنگ و عفت به رد و عین عفت به انصر نصیرای بدشت
 به ثروه عفور که دل خود خواهد یافت به عاشقت را جو سنگ کو تو عفت خواهد گرد و فیاض به از بر
 جیفه عوم تا بکے همچون گلاب به سر و وار تا کی چون کلاخان غار غار به و در دیش یوسف به و بادیه عشق
 کو انده شادی است به و در دشم آن نزال رخاوی است به از عفت محمد بنک دی ز نهار به کا و از سرکان
 نشان آبی است به میر خسرو به کرچک سنگ عربه خندان کند به خنده و عفت از بن دندان کند به میرزا
 سیدل به ز معاطات جهان که تو بر اکرین به دام و دو به عفت کے لگے خور و لکد خری بخری رسد به
 و طهار عفت تشبیه فائمی آواز شتر مجاز است ملا فو قی زوے به عفت تا کی زنه همچون شتر
 و ملک عقل به چند سازی خویش را از تیغ بهیار کے نکار به عفو بفتح در گذشتن از گناه و ترک عقوبت
 کردن دین مقابل انجام است و فارسیان به هم فائز استمال کرده اند شیخ شیراز به عفو کردم از وی
 عفو به زشت به بفضل خودش آوردم در بهشت به و شاید که چنین باشد از و عفو کردم تا آخر حاضر خسرو
 سیاسی و شکران دادار دوا لمن به که این نوباده پیدا کرد از من به اگر سهوی بود در و عفو کن به و رینه بود
 کارم ز فو کن به و عفو کردن خون بمنجه بکل کردن علف قیل بیک علی خراسانی به فاشل ارکاه خطا رب
 قاتل که زد به خون خود عفو کند روز جزا گشته دار به عفو که حاکم که از ترش گناه کاران در ان گسند
 در ویش دالم بر وے به چون فیض بازل در انکان ماند به همچون کهنم عفو که خواند به مع القاف عفو
 به هم طایری محروف شکاری عقبان جمع و عقاب شدن گنایه از طلب گار شدن عفو به عفو طایر است
 که از بر آن جیفه دکلگی سازند و اکثر بر پایا دار و لیکن معلوم نیست که نعت کجاست ظاهر و حید به
 بسکه رد گردانے از من کے نکار لکندار به پیش چشم کاکلت زلف است مانده عفو به عفو بالکسر
 رسته که بدان باز دی رساق شتر به نبد عقل ضعیف جمع و با لفظ نهادن متعل جمال الدین سلمان به
 امر تو در کبان زمین را کند روان به نهی تو بخیشان فلک را نهد عفو به عفو باز نام گیلانی به عفو
 با زیم نزد عفو دارد حرلیت به خاطر با جمع باشد از بر نشان با ختن به عفو بفتحین و صراح بی کاران
 جمله گمان در و دها سازند و در کز الله به معنی پس و به معنی نسکون نیز آمده عقابین بصیغه نشئه عبارت از
 دو چوب طنبی که در زیر نو شیردان بر با کرده حمزه را در پوست کا و کشیده بر بالا ان بسته بود و شرف
 به و قرز به زانده نشئه نام داشت و به حرف نا صح بقابین تعالبت امر و به چون کسے و کلفت
 شدیدی باشد گویند حمزه اینجا در عقابین است جلای طایب آورده اما حمزه اینجا در عقابین که ادای

سارہ و سارہ علی غایہ و سدی اگر کچھ جو اند کدانی یا کسیدی عطردان ار عالم کلاہاں سید حسن حاصل
 سے محکل عطردان سسل سے تو بہ + آفتاب ارد گرداں سر کی تو بہت + عطردان سرور
 و آرا و عرفت ہند گدی جو بہ عطردان و عطردان سے جو عطردان سے زس ماس
 مالودہ عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 اگر سوار بہت + عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 و عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 رادوس و عیب + عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 سسدان و دست آب رسا دن کدست عطردان و عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 کدست و عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 و عیب و عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 زس + عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 نسیم صبح و عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 و عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 بے ہم ردن کر سب کاشے سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 ہر عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 تیج سے آیت عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 کسب و عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 کہ خون رجاہ و عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 ہر کر ارفع کیش عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 کما و عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 عمارت و عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 عوا و عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 سکرسان + عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے
 کاہ و عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے عطردان سے ساسر مالودہ کادی سے

که گذشت میرافضل ثابت به منوره اندک لم را مصححی سحر خنی به بود طبیعت ایشان ز سبک کمر مساوی
 سید شریف به اناکه استیرنگظر فی اند به به یک حرف نخوانده اند و صحنی اند به به این طایفه چون که در و دان
 جهان به محتاج عصا سحر خنی اند به به عصار خانه محمد طاهر نصیر آبادی در احوال خواجہ باقر ولد حاجی منیر عصار
 عزت تخلص نوشته که او از استادان عصار خانه شیراز است از نجاستفا دیشود که عصار خانه نام جا
 است که در آن عصاران بسیار میباشند جانچ و در حضرت و پہلے پہلے داوره است عیسان کده در ویش
 دالہ ہروی به داوره مبارک شفا عمت به عیسان کده اہم تجارت به عصار و افزا زینش بہادون کنایہ از
 تہیہ سفر کردن عصار بہ مجودہ سربند زمان استاد و فرخی به سوسن سمن و قلیہ برگرفت از پیش روی بہ نرس
 مشکین عصار بہ برگرفت از پیش سر بہ عصار بافتح والتشہ یدزدن کش عیسان بالکسر زافانی کردن گنہا
 و بالفظ نمودن و آوردن بصلہ در متعل استاد و فرخی به بتیخ او سپہ آرا گیت خواہند به ہون کسی کہ نما
 درین ملک عیسان بہ بہر کہ بر تافت عنان از تو و عیسان آورد بہ از د خانه ادولت بر تافت عنان بہ
 بہ کہ یار د آلا پیش نواز ملوک جنگ بہ کہ یار و آورد اندر تو بہ ملک عیسان بہ **مع الضیاع و المعجزات**
 بالضم و بالکسر اندام اعضا جمع و بطنی پر دہ چشم مجاز است سلمان به مفت عضو دیدہ رومی بایست شستن
 آب بہ بعد از آن طالب دیدارے بایست شدن به عضو بعضو بمنے عضو بعضو شترے نیشا بوری به
 یار جو تیغ کین کشف و صفت از حد طلب به عضو بعضو خوشی از خم جدا جدا طلب بہ **مع الطیار المہلک عطا**
 و اون و خشیدن و دیش و بخش میرزے سے سال تو فرخ و فرخندہ شد از شادی انکہ بہ ملک البرخ
 عطا و او ملک لیسر بہ عطا و منش کنایہ نزدیکی و تیز طبع عطر بالکسر کو خوش و جیرے کہ آنرا بخور کنند
 چون عود و لبان درین مجاز است و بالفظ سودن و بچیدن و افشاندن و در عطر کشیدن و بہ عطر امیدان
 شعل میر محمد زمان راسخ سے یکے در عطر کل کیو کشیدی بہ دم سرد و بحر بر شب و مید بہ نظامی سے در و
 شہنشاہ بر انار خواند بہ بردن رفت و عطرے بر تش فشانہ بہ طالب پہلے سے عطر بر کشن فشانہ
 خاک ریحان درست گشت بہ ناز بر کشن و مید سے کل نسیم آرا شد بہ صاحب سے عطر ان کل برین
 تا و سرا مجیدہ است بہ بو سے کل در دست در نر صبا مجیدہ است بہ میرزے سے بوستان عطر
 عطر ~~و عطر کشیدن~~ کنایہ از با شنیدن کلاب و عبیر والا با شنیدن دیگر عطر بار سوم ثبت
 و در نہ و شان عطر مالیدن شہرت دار و انرے حسن خلقت نیست از ہر خدہ چون شادان بہ بخور دین
 عطر از برے و گران با شنیدہ ظاہر اشاعر از روے با جکے چن لقتہ والا با شنیدن عطر مجاورہ نیست
 مالیدہ مالیدن در شعل کردن و غلب کہ تحریف مالیدن است عطر جہانگیر سے و عطر کلاب سابق نبود در شہ
 جہانگیر بادشاہ پیداشتہ و ز تقرنات وید علیا نور جہان سکیم محل خاص پیداشتہ و کراست سالک نزد
 سے رنگ خامی را بدل کردم بوی جنگی بہ تا جہانگیری کیم عطر کلام کردہ اند بہ ملاطرت و انوار افشاری آواز
 عود شام نب طاہر بس تو بالکیش بظہر جہانگیری رسیدہ عطر منشی خوشبوی کہ از عبیر و مشک و دیگر عطرات

کسی حلوہ سے یکسید ایک عودہ لا حورو نہ لیں طلا سار مدد ہشتاد سے گرج جسم سوخ دریں
 دروم ہند کو دہار کا مہن عودہ اسے لا حورو کو شہماست + عودہ ای مری کسیا در
 کار کشادہ ویر یک چہ در سعید میاست و سعیدار الوان غیت ملاو قی بر دی سے آن کے جسکے د
 کہ یک سار میں کو ہار دے یر یک عودہ ای در سے + عشور اکھ در رخار رخار طریی باغ گیرد
 در عالم کر کے عا سے سکندر یک مہستی معلوم سے جا کے کہ کفرہ نر رخار و ترودین سادر عور کر قہ قلیلی ہوا لے
 کہ کور میدا و در رسد دیگر در اہل و صہ کہ شت و ایضا عودہ دن و عشوہ بردار و عشوہ سادر عشوہ کار
 و عودہ کر و عودہ امن در اسکا محروست عورے سے ہر جا کہ مت و عشوہ زن میں عودہ آئین سے دود
 دل میرید جان می کلدر نے سیدیں سکودہ + ظہورے سے عاشق وارے حال عودہ ساز بہ کزیرہ لہذا کار
 سیاز + سونہا لسانی سے سیداحسم مست ترشیں ار ترحم است + مادر رخار سکودہ عودہ سار
 رس + عودہ آلود و عودہ ستان م طالب آبی سے ساد است تریں عیج و دوس قحام + کر عودہ ستان
 مرہ رور سکرم + حکم رکھنے سے دیکھ ساقے کر و عشوہ آلود + رک شبہہ میں عمرہ سکودہ + عودہ رخار
 و عاشورہ تاریخ و سیم محرم اول در عالم حوان گدس و مومن استراادی سے او عاشورہ صہ سترست
 افعال آمد + ماروریا کے طار سکد طو حان آمد + ظہورے سے لسمہ ی کہ سدر راقم او + عید + ناگسٹ غلیو
 و عاشورہ ریادت ماند احسہ لفظ عوام است پیش میں دیا سار کہ ست عشر حوان شہے کہ کس کور
 آیات قرآن کو اد میرا ہے پہلے سے بدرے کہ در دامنحت دم کماک + حزیل عشر حوان شودم
 رسد رار + مع الصا و اہل علمہ **عصا** ار می در عودہ سے ترستہ سطرطی دار کی کہ لھے
 اران سکچ بود و فارسیان ریادت یا سیکرہ ستان سکد در تقیاس در کلمات عربیہ و دیگر جن کر بات و عودہ
 سید اسرف سے حرتے دلی حق دا و مدہ مدہ نا + لہذا میر سکد رے عالم کر پے را + عید اران و
 سے پیش بج تو بر کل کل کاف رد رتار گے + رنگ جواد مد جہرہ بجا سے را + عادت سے کہ نہ
 اور جو لے عصا سکک اماان + و مرہ سے تر عا و لے عصا کی کہ حہ + ویر کسار ارانہ ساسل سکد آن
 در شتاب اچھر گدس عصا سیا میل اسکا کر ادست گرفتار سیدار سکد شہد حال آرور سے
 لہذا آوارہ دولت مدوری اہل دیانا + صدمہ کے کوسن قال ار عصا کیا عودہ + عصا سیکرہ ستر است
 کہ ی سے عصا در دست درہ قال و قسم است کی تیوادر داسد فکرا و عودہ ہند گئی حواسد
 در کہ کھڑف یا ہر طرف دم دستر ہشتاد ہیں کو آرا و بوس گو مد سالک بروی سے مع ار آو
 میں ہشتادہ ماحون سالک + آوہ در کھ ایس سیکرہ عصا ستر اس + عصا کھ فاک کسیا از
 حظ و عیال لہذا سے رور رے تو اس مدست ہوے سپہر + و گہ کے بعد آو فاک
 حرعما + عصا کش اکھ عصا کا مینا مادست گرفتار و رکے کہ عادت سے کہ کے یرو و عصا کش
 رول جسم + عودہ خوب سوجہ در بے حوان لہذا + عصا کی سحر حنی بان جوس حنی کہ شت

بند و نواز در کفشی سخت باز و بیابک سر کنس بے پروا به بقرار بستم پیشم. غیور بشور اگر بنبطه خودی سوزی
 سوز عالم سوز خان به پرواز غمخوار خون شام از معنات دست و بالفظ جفتن و سنجیدن و دوزیدن و خاکستن
 در ویدن و نشاندن مستمل و درین سرد و سپین استخاره است و بالفظ رُودن و گفتن بیک منته اید این صطلاح
 رنود نمیزد سلام گفتن بود که باین منته مشهور اید که فعل شریعت و کاه سجا بود و اع استمال کنسید ملا و حسن
 به از من عشقی بکود و یو الکسان عشق را و حشمتی که من زنجیر کردم باره از دار الشفا رفتم به زلالی در قمر یوسف
 دختر زالی به شدم باین نافش کام چندے به چار اکتفام عشق بلندے به مرزا حبیل به عشق
 زو شمع که بے سوختن خوش بشید به شعله هم آب بقائے است که من میدانم به صاحب به مراد
 عشق بیخه بابر من به سوزین غم اگر زار بندم به بوستان تو عشقه بلند میگویم به جو ششم از کل دوست
 بود بے شوم به نیت آسان عشق باغبان و خط باطن به تکه عشق عتاب و باز بے باید شدن به عشق
 بیان جان شادم به هر چه بکرم نشادم به عبد الله مصلطی به تا تو انھے عاقبت و دار ما خواهد شد
 درستان عشقه که خشم غم خوا را خواهد شدن به سالکیزی به میرساند جو ضعیفان آید سنت زود
 ماه و عشق بلندے خشم ابرو بے ترا به خواجہ شیراز به لطیفه بیت بنائے که عشق از دوزخ به که نام آن
 لب لعل و خط زنگار است به طهری و تر لعل جان به چنین سخن غنی بید است کس به که با عشق عشق
 در زدن نفس به عشق بجان بنایت پیاره دار و در بند وستان بنایت بخت مهر حلقه به صید بخت بجان
 تاکه در دام زلف به شاخ آبرو بر کش چون عشق بجان سبر شد به عشق باره بے جمل و عشق پرواز
 بنی غمور بے به غنا تافل رسوا عشق پروازان به بیک دیدن بهان بهانه میخواست به شرف
 شرفه بے دے که عشق باز در تنگ خاره بود به چه دوتے بود آن دل که عشق باره بود به عشق
 مشک در صطلاح کبوتر باند آگوشه علامی شیخ ابو الفضل در جواب نامه عبد الله خان اوزبک نوشته فرستاد
 کبوتران بر بے پروا در دامن حبیب عشق باز تا آخر عشوه بالضم و بالکسر نشسته که از دوزخ بشت ویده شود
 و بالکسر بنی ناز و در شمع نیر آمدن مجاز است و فارسیان بالفظ رخن و گماشتن و دامن و خور و خور
 و خور و خور بفریب استمال کنس و فرد عشق در انشال این حواش کسایه از اظهار کردن بود و زبیدی
 به تعلق میفرود عشوه استقبال و ماشی به نوکر و زبیدی که از خود نیت فردا بے خواج
 شیراز بے عشوه میداد که از کوه دقایق نزوم به دید بے آخر که جان عشوه خردیم درخت
 بر جاجی بے که صادق تو عشوه و زان قوس غمخیز به در دره روی دم ازین ره در ترق به طهری
 به چشم سانی عشوه بر طاعت و تقوی کاشت به دست مستی و این زلف شکن بر در گرفت به
 عشوه حلقه کنایه از نایاب و نکار طالب بے به عشوه حل کرده باید بربل به شوم به ریح
 ایروسان معانی ناز بهانے به بود به عشوه بے لاجوردی کنایه از ناز بے متوجه در نگار ناک
 در فر خاک شیدی و غیره ناز بخیل ماطرا در روقه که با قاضی محمد خان نوشته اگر صورت طرف جنبی به بله

در صفات شعله و تیغ و صیغ مستعل حضرت شیخ سے سواد مند خاطر خواہ باشد بیکلام این را به نماید خانه تاریک روشن
چشم عیان را ۱۰ مرزا سیدل سے صیغ شخص تاباغ سینہ عیان میشود ۱۰ خون ز چشم مجرنگ از گل نمایان میشود
صائب سے حسن چون بے شرم شد ز نهار کرد او گرد ۱۰ بوسے خون می آید از تیغی که عریان میشود ۱۰ از
نقاب سنگ تاب شعله عریان عشق ۱۰ پرده چون پوشد کس بر سورش پنهان عشق ۱۰ عروہ و نقی و اصل
لنت و ستہ کوزہ و امثال آن را گویند کہ حکم باشد و زود از جاکے خود کند ۱۰ نشود اما بحسب تہال بر بر کس که عباد
توان کرد و تسک با و توان حسب اطلاق کنند کذا فی اشترخ مع الزار الجمع عزا بافتح صبر کن
بر مصیبت و استقامت و در زمین در آن فارسیان بالفظ گرفتن و افکندن بمنے نام استمال نمایند و همچنین بالفظ خانه
و در ارجون عزا خانه و عزا دار بدل اشرف سے شاد سے و عشق عالم در خاطر دل افکار به شرمندہ تر
زعید است در خانه عزا دار ۱۰ مرزا اسماعیل ایما سے دوستان را بنود بیکہ ہم کر کے ۱۰ پوشش مرده سفید است
عزا دار سیاه ۱۰ بطرا سے بدار اشفاق چون در اید طیب ۱۰ عزا خانه کرد و مرگ غریب ۱۰ حکیم رنای کا
سے نامکون شخصے کہ باشد قابل نام مرده ۱۰ من ازان مردم کہ در عالم عزا کے افکند ۱۰ عرفے سے کراہ و آفتاب
بمیر عزا کبیر ۱۰ اگر تیر ذرہ کشته شود نوحه خوان بخواہ ۱۰ میر کی شیراز سے ساز و بخیل دشمن خود کینا
تا کس برگ او نواز عزا گرفت ۱۰ سنجہ کاغذی سے ہد سے کہ برسد در محتم خبر ہد سے دوستے کہ گیسو
در مردم عزا ۱۰ غرب سنجین زن بے شوہر و مر بے زن دالم ہر دے ہر دومی سے بستے سخت قریب است
خدا خیر کند ۱۰ و خرد ز غر غمت و سپر حص عرب ۱۰ غرت نوزن علت غریزہ شدن و غالب شدن و فاریان
بننے حرمت و آبر و بالفظ بردن و کردن و نہاد و استمال نمایند پس در جہہ تر پاک پیاد و ملاطرا سے پس از
فوت اگر میکنے عزتم ۱۰ لاله گون ریز برتر تم ۱۰ ملا و حشے سے رقیب غرت خود کو مبرکہ بر و عشق ۱۰ حرف
کو کہنے نیت ہر کہ پر وزیر است ۱۰ عزا یم جمع غریمت و آن عبارت از افسونہای است کہ بر رخصے و اسب
زادگان و برای تالیف قلوب و تخی و خزان نیز خوانند عزا یم خوان افسون کر کہ تخر جن بر کے کند شاہ طاہر و
سے بلبل از نغمہ سرائیر عزا یم خوان شد ۱۰ کل بر کے دایرہ صحن گلستان مندل ۱۰ صائب سے عزا یم خوان اگر
خود را بسوزد جا اندازد ۱۰ کہ اگر یک شمشیر می تخر کردم آن بر بردار ۱۰ غرت و دست و غرت گویں عباد و ص
عزم بافتح آہنگ کردن و آہنگ و باجرم سبکدان ۱۰ سبک سیر سپہر زمان سیر تند سیر متین ۱۰
کا مکار از صفات دوست پس اگر کہتہ عزم را توصیف بہ نبات کردہ اند نہ بہرعت از عدم تبع بود و بالفظ و آتین
و کردن و برار استن و آمدن و افتاد و مستعل علی خراسان سے نہ پایہ قدر او ہم آسمان کہ نشست ۱۰ ہر کا عزم
او بسو سے آسمان قناد ۱۰ نظامی سے جو عزم آمد آن کو ہر پاک را ۱۰ خدیو جهان در جهان تاضن ۱۰ برار است
عزم سفر ساختن ۱۰ میزرا شریف امام تخلص سے از خیال عشق دل غم رمیدن میکند ۱۰ حلقہ بر نقاش
این شیراز کشیدن میکند ۱۰ حافظ سے عزم دیدار تو دار و جان برب آمدہ ۱۰ باز کرد و بارید صیت زمان
شما ۱۰ است عزم ۱۰ تیز عزم ۱۰ عزم مظهر سے سے مروت غزل کردیدہ است در دیوان نازاد ۱۰ عجیب از نقد

۱۰ اگر بخش کند حکم ۱۰ ۱۰ ۱۰

واصل کو سرحدات سے رخم تو بخان دول دریاں کالیت ۴۰ عرق بر نو و کم تو با عاریت ۴۰ عرق ار
 ہے جملہ و عرق آلودہ اگر عرق کر دہا سند و عرقا ک و عرقوش م طے عارسانی سے ششم عشره تراود در رگ
 ریشہ بگل ۴۰ صبح از منہ می جہر عرق پر سس کی ۴۰ صحت شیخ سے جید و بار مارا ک حکم سو حکان ۴۰ کہ تک
 معنی از ان رو عرقا رود ۴۰ صائب سے نصان کرد و صرر حشر حیات ۴۰ جان با صہ عرق آلود
 ۴۰ رخص ۴۰ نے سودار سلمہ عرت دل جو کسند آب ۴۰ عرق ران رو کے اسکا کے آید مردی ۴۰ عرق
 کردہ اسپے کہ اور اکثریت سوار کے خان استمال کردہ پسند کردہ ویدان دزد و لود لیسار عرق بر بدن
 تشبہ و نفس تک سود عرق چکید و عرق کردن و عرق گرفتن می و عرق رفتن دو ویدل و نفس و عرق
 و کسین بر تر و دما ک کردن م معوم و عرق سدا کہ کب عوارث شیر بر سے آمار برده بکلیش با ک یکد
 کہ حواد خرد بر و م مسترد کے کرد ۴۰ صائب سے توان استمن روق آب و آب مرد ۴۰ اے کل عرق
 حاد روح عودا ک یکے ۴۰ عرق ار سے ران حصار جان رو کسند ۴۰ عرق بر رگ لکت جید و دستا ۴۰ و
 ککھ کرم کرا این نفس با کاب زند ۴۰ میزوری و تربیع آب سے عرق کیر و تو کسے سیل در وادی سستی
 چون سستی جوید تو کوی ماد در مجا سے ۴۰ میر با کس وادی سے مار دی آتس چو کسے کسے کسے کسے کسے
 عرق رجن نشست علامہ علی سے روحا لاد و خوشی مردم کو عے رسیدہ ۴۰ عرقا امان کل مد عرق
 کسیدہ ۴۰ عرق کردن می عرق را در دین کسند ۴۰ جیسے دلی رومی خال کسند ۴۰ در مجا کسے
 چیرے کسی مید ۴۰ خوشی سے اید در اعظام گوید و در طالی عرق کرد و نیز معنی تہ کرد و عے تقلید کرد ۴۰
 و طاعت طبری سے میدان صام ارادی کد ۴۰ تاحد کے رعب مردم عرق کم ۴۰ انکو احو کسے حرس
 آراس بر و کید ران بخل اگر شمش بر و ۴۰ دانت آدمی است عرق کردن را ۴۰ توان بعد ارام بخش
 رد ۴۰ صائب سے دچہرہ اس عرق ار گرمی ہوا کردست ۴۰ ککھ و ربح اداب ار جیا کردست ۴۰ گہر درم
 عرق یکے مارا رس ۴۰ حکو آب کد و دل و رملش ۴۰ عودج مالا رکن و مالا رسدن و مالا
 کردن متل عودس اصح و در دسر و کتھ اعراض مع و حوے کردہ کمان حواط ران عیدہ کسد و جید
 و در رعب حواط سے میا ساید رقص پر کساں ۴۰ حور سے است در حادہ اکماں ۴۰ عودساں باع و عود
 جس ککھاد و ہلالاں عودس محرا شتر مارا کس عودس با ک سراس عودک سمہ است اوقام در دال
 شتر الدین علی پردی و صحت ہوا کہ سے وصف رود آلودہ کم مباد ۴۰ سارم ادل دل ار عود سک مباد
 و جیسے کو ککھ میر خضر سے ران مکر و در حصارش بہد ۴۰ عود سک ران ریر جاکس کسد ۴۰ و ککھ
 عود سک ران گوید نظامی سے عود سک ذالی مردیوان سکوس ۴۰ عک کسد ران قلو چون عودس ۴۰ و ککھ
 سب ار را سر گوید کد و حراں جان فادی کو سد ترا کھا اسی بہت لورن صوب حواسد عودس مار
 شمع خورش ظہر عودا آ عود سک مار و قرے کہ عود سک ہی کستاری کہ رانی در حکایت و دحر
 نالی سے عود سک ہر بخل جالس ۴۰ ہراساں مردم دیدہ ر جالس ۴۰ عرقان با لعم برہد و در صحت

۴۰ در است اوس لای کسے کد کسند ۴۰

۴

میگرد و در شش سه دیده بجز آن زده راز و زجمل دیگر میشتاوی عرق صحت است به عرق سخی عرق که از
 تر و بسیار بار داشتن بارگران دانسته آن پدید آید عرق مستی عرق که از گرسنه شراب و در حالت
 مستی کل کند عرق شرم و عرق حیا و عرق خجالت و عرق انفعال و عرق تنگ بینی اول در تشبهات عرق که شبت
 مندا بیدل سه بے نوگر هستی من صورت تمثالی داشت به چهره اینهارا عرق تنگ شدم به صاحب
 حاصل و شکتی غیر تشبیها نیت به موسی عرق خجالت تنگ است اینجا به در روز حشر شسته شود پاک ناهیا
 گرم بودن و عرق انفعال من به مردی که کفین که بروی او ریخته به زحوم چشم چشم عرق چنان شسته به
 عرق آفتاب و عرق شعله مانند آن اودا محض است طالب آبی به زجام دل عرق شعله خورده ام طالب
 ازان داغ زبونی شراب سیر تریم به آب در دیده پاکوت اشک یوشد به عرق شعله زند جوش
 ز فواره ما به کس گفت که چهره باب و گلاب شو به کفتم چشم عرق آفتاب شو به عرق چین
 طاقیه که زیر کلاه و دستار پوشند عبید به زهی دولت زهی طالع زهی بخت به کشت آب عرق چین تو را در
 طغرای من و اعطای دگر نیگردد دستار کلان بر سر که آخر چون عرق چین در دستار بهمالی به طاهر حید
 به عرق چین نمید و زدن گلندار به کشاکش میفشاند بهار به حافظ به زتاب آتش دور
 شدم عرق عرق چون گل به بیای به باد شبگیر به یسمن زان عرق چینیم به عرق خانه حمام حکیم ز لای
 منفر عرق که مینود در پوست به در عرق خانه محبت دوست به عرق حین در اندن سخی در کای کردن
 رایج به از به شادابی معنی عرقها ریخته به فیضها ده در زمین شرابان مرا به طالب آبی به بکرم کرم
 سودگان دشت جلاز به براب که به کرم اند و عرق رانی به دل زار من کشته لیریز خون به ازان ساغر خالی و
 و از گون به و بخت شرمند شدن نامسم به کس عشق میریزد عرق چون دل شود حید به کس هر که میگرد
 طبعش میکشند شرمند گه به در عرق شکر و افقاند بسیار شرمسار و منفعل شدن طاهر حید به از نرم
 خضر آب بقا و عرق قناد به عمر را پس شب بجزان دراز کرد به عرق افشان و عرق افشان و عرق را دران
 چهارم و دوم در تشبهات عرق که شبت و شخ شبراز به ماندخت پیچاره جندان عرق به که چشم برادر بهشتی
 ورق به میر خشم و در عرق افشان با کوشش و چشمه خورشید یک قطره خوی به صاحب
 به در برده هر آنچه که چون ابر کشیده به یکیک ز غذا عرق افشان تو کل کرد به طالب آبی به عرق
 ریز خیال شعله طبعم زند به طبعه برفواره اشک سام ز مهر به عرق ریز که که از بدن او عرق ریز و نیز آمده
 ملا طغرای شکران فصل ز جوش بازار کل به عرق ریز گردد خردار کل به سبب شرف به از مسامت
 بدن خوی بستره میرز کنون به بیکرم و عرق ریز است بر برف بار به و جایی که عرق چیری دران
 جا بکشد نظای به ازان کل که اوتامزه دار نفس به عرق ریز و در عرق است و پس به عرقیه
 دستار چه در و پاک ابریشمین که بدان عرق بر چند خمر و به در عرقیه قطرات عرق به چشم کل بود
 بروی ورق به عرق کمر منله و نیز کای به از شرم منده و منفعل عرق ریز شاد و خادم و در زرخش کشنده

برایت علی الاطلاق کرد و حافظ آینه کند رجایم بسیم است نکره تا بر تعرض دارد احوال ملک دارا به
 ملائجه بخارے سے دیاسر برسدن بایت دارد و فوراً در عرض میکند برگشت و میری شیرازے
 سه در تمام عرض حاصل که باجهان که نشست و حرف سخت بود و فرخه که از انکوش کرد و عرض داشت
 یعنی عرض داشت است مثل از خواست یعنی بازخواست و صفات میباشد بطرف شخص عرض دارند یعنی آنچه
 بیشتر که در تمامش در عرض داشت فلانی است و بنا بر این اگر قصد را یعنی مغول اراده کرده شود نیز موجه میگردد
 در نه رستان بادشاهزادگان و امرا و نجای عالی و خردان و بزرگان و لیسندگان و خجسته بر صند است و ششم
 که خون منده بریز و خطش نمود قبل از پیش سنا و نفس و کشته یعنی عارضه متغیر احوال باطل و در نه رستان
 عرسه گویند زکے نیم سے سخت سیه مسوده بر میگردد شوق و غمخون عرسه که نخواهد شدن بواب و تاخیر
 سه عرسه قتل را برده بان کول بیک و ششم بر شش و خبر بر بدن و شانه و کوه برستان و شش
 بیاکش فرود شاسلے و بر در عرسه شوق ترا جواب بر آید و در معنی عرض شیخ عطار سے که دارد در عرسه فانی
 زهره که عرسه دارد این نقد بره و به ظهور سے عرسه دارم و عظمت تو و داده و ستور عرض کردن آن
 عرض حیات و عرض عمر جان پنا سے عمر که عبارت از لذت عمر است و خوب لے و خوشی که شستن ایام زندگی
 و شش بر عسل نقل میگردد که در عرض جماع با او گفت که ترک جماع عرسه از فریاد گفت که من عرض عمر میخواهم
 صاحب سے از آب زندگے لشرب آب اوقات کن و از طوای مسر علی بر عرض حیات کن و فیاض سے
 طول عمر تو اگر عرض ندارد چه خبر و آرد و جامه بود بید بود و طبع و عرسه که عرسه عرض دادن چرخ سے
 عرسه سے ششها نسیم که بار را بخیر نصای دلم و بگاه عرسه سپیدیت عرض گاه سپاه و نظامی سے زبس
 نارت آرد و از بھر شاه و غنیمت کجند و در عرض گاه و عرسه با کسر ناس و زبجه نکند و اشته شود
 از عیب و عار از خود و زردن و از خوشی و از بجه و ان خور کرده شود از حسب و شرف باقر کاخی سے زمار
 شد که گره از نیک کفر ما و تنها از عرض سیه صد و اندر و ایم و مخلص کاشے سے کج فقر را بشکسته
 باید بود و که عرض خویش بر گاه این دان بر سے و عرکان با کسر شش و خن و در اصطلاحات بیجا بے
 محتشم کاشے سے کی گمان سے بر دول کان شمع فانوس حجاب و چون زعفران دم زند صد و دو مان
 برسم خورد و عرسه بوزن هر صرد و خفیت از قسم سر و این در اصل فار سے است که از عرسه و در عرسه
 یعنی مطلق و از زیر استعمال یخنه میر محمد طاهر زمان سے عرسیت خرد و بر صوفی خر و بنو و عرسه خر سے بود
 و بر خر و از عرسه صوفی که بود و عرسه و در رقص آینه صند را ران سحر و محمد قلی سلیم سے عرسه و عرسیت
 باغ جهان و تفرش حاضر و چکان و عرق با کسر و صراح رگ و اصل بر چیز داله هر که در عرسه و عرسه
 استاد خود گفته سے عرق عرب و فعل عجم ساز سفر کرد و دل زده و آراجه عرب راجه عجم را و عرسه و عرسه
 خوسے که از مسامات بردن آید و عرسه و ادون شش اثر سے جاره بکل ثبیت خبر بر شش و میشود
 وقع این مرض بعرق و معنی فحالت کشیدن عرق کردن است نه تنها عرق خجانی صاحب اصطلاحات آورده

این کلمه در ارکامی نموده + عسراء همان اراده الف دایں رسم خط نصیبی است عراوه الف و قدید را
 در رسد ی و قاموس نومی لرائات حاک قلم کو حکتر از محقق که مان سبک رجم احارده هرف در
 گردون ردگی رانده و در هم میکشد + او با عمار ی عراوه دارم میکشد + تقاضی در ترفیع و در رسد
 عراوه گردا و در ساس + سا و گد معنی تفتیش براس + عدا الله یعنی سار پس تفت
 محرم + سدر متزار سنگ عراوه برم + در دوس در ترفیع اسب سے رتبه عراوه و محس + کما
 تناید و احاطت + عراک نورن سفاک و کر اللله تحت التله و گوسال و مد و طالت اسے بهت
 شرم عله دغری + سا عرم به که سح لے عراک + عوده نورن سروده و عوده حگوئے لفظ کردن
 مستعمل کلم سے که گاهی کلم عوده و ریح کلم + مستم از گوسال جسم کن تا کم + عسراء عوے
 حگوئی عرس الفتح تحت وقف و عرس حق تعالی کفایت آن و ماں عداں در شریع حایریت
 مکرر یا تو حبت سح کار محمد حق تعالی در خاں است عرکے و عرا و ار که تمام بار است و آرا
 و کایت سے دستدار اهل راں بختی برسته بیغی سے عجم است آن عرکے دور و عرس مد ویم + حو
 کم یاد اران مد عرکے ملکیم + کاه بخون عرکے سید من بار و عراک + تجمان در کبھی ج کتہ در ویم +
 لکه غلیبه بر اس در اکم حو گونے + کما عرکے لفظ دار گویم + انجور در لے راجر ساء
 راب + حمرنے مجرم و دست رحان موسیم + عرس عرس مار جان رس مار که در ماریر گید وین
 در اهل دین تحقیق یوسته عرستان و عرس شهاد و عرس سیر و عرس حیات معروف و اکر و
 سے لفظ تر کرده و اربت + عرستانا بهار شتات + کلم مصرعه تحت یی + کس عرس حاب +
 عرستان مکان عله که رے لکس غیا در چهار ساء در در اهل عرکے ایما + است میرا می سے دان سعبه کتہ
 ما عرکے عاه نورحت + که بهت عرستانه او جرح و حمران سکان + عرکے الفتح کس و کبھی ماں بهر دست
 و عرا ساں بی طلی میدان استمال نامه و لکه اعرصه طرح و عرکے فانی و عرکے رم آده اکر سے عرکے برم
 عرکے اکیس تو گدوں + کم کبھی کما یات و کما کبھی را + عرکے و عرکے کما یی این میل و عرکے کبھی کما یی
 که در طلب مایه کفایت در کمن گوید عرکے الفتح استکار کردن و عرکے نمودن و عرکے از لفظ و عرکے
 عرکے ارجی صدریه تحریده و عرکے از لفظ و عرکے از لفظ و عرکے از لفظ و عرکے از لفظ و عرکے از لفظ
 کردن و عرکے درون و عرکے و عرکے و عرکے و عرکے و عرکے و عرکے و عرکے و عرکے و عرکے و عرکے
 آرزوی وصل کی لیساری + ماقیامت سود و عرکے نما کے دلم + اصحاب جعفر سے جو ماس عصمت
 حود و عرکے + ساء مار حود و عرکے مد + و عرکے دین در عرکے حال می بود است کفایت
 اعم از کما سیاه بهتد ماجری کے دگر اکر و عرکے سے و عرکے عرکے و عرکے و عرکے و عرکے و عرکے
 یرہ در بر شراب شمش را + ارمق دست بهتد می حو پها + عرکے و عرکے و عرکے و عرکے و عرکے و عرکے
 حوی ری + حال الدین سمان سے مادتا اگر چه کما عصمت عرکے و عرکے و عرکے و عرکے و عرکے و عرکے

نیز اس حال کرده اند ملازمی در بر علی شیراز سے ریس و سی متر او در و در کول لاسر اما غسل
 مسریہ مع الحیم التازی عجیب بالتحریک شکفت و المعط دس و کول مستل مغبی علی
 سے ارج و مات رسک محکم و گر کر و اس شل حیم بر سر بر آرد و و حواش شیراز سے و المعط
 را بر مح مح کر حرج و اراں صا ہ ہاراں ہاراں دیاد و محات مح مح واریاں سے معرود
 استمال کسند مل یا ص و عور و اراں اسیر سے رحول وید وکت ملکر کین شے دارم و لمید ام
 و منو اہم محات مطلق دارم و لطیری سے ہات کر دیوار حاتی قحہ ہر حبیت و اراں یا ہا
 دوران دیوار حاتم رسد و کمال اسجیل سے حوان تھا برسد اگر حبیت برودیت و رومی لطف لوصا
 کن محاب درستانی را و ساہ منت اشد کے لے قیسیدہ کہ درن دیار و کمال سہرہ پست آورده سے
 اراں یا ہا ہا و کول و ماں سید ہود و عیالی حامد کر رحامہ دیگر نوشد و اراں از اہل راں یحقی
 سرستہ و در سر مخلص لوسے تر لاس کہ در ہر ہمہ استش و کاشے گوید مح رد و ام سار سے در
 سکر آرد و اراں میر دیں محل تامل است میر حسو سے مح ہوا ر کیں و اراں لود و و کیش نے و
 و ہن حد اں لود و و حید و لود و مح رد و حوس و مح و مح ہوا در دست او و مح و مح و مح
 حسم کہ کر و انش دل حاکم لوس و محوہ حر سے کہ مردم و شکفت کر و اراں محفہ اعجز است
 ماہر سے اکی سیخ شہر کہ تو اں دیو کجہ کحت و لے برود کہ سید ہاں اراں لے تو و مح و انش
 تا تو اں سدن را تو اں مح حیمہ اراں عالم حورینہ مع الدال اللملہ عدل بالمع و اراں لود
 و ساہ و حاکم و اراں عدل لودن تر و و اراں لے تفاوت لود ہر و کھ رار ویر را ظاہر و حید
 سے در اراں و درل نسبت تفاوت موسے و میکتم اراں چہا لے کہ رار و عدل و عدم العلم و نقص
 یستہ متقابل و عدل عدل فلانی و ملا سے سدن آن و در لوط سور کہ شت عدم اراں و اراں بیت لود و کول
 لے عدل و عدل عدم اراں و عدل مکا و عدم رار و عدم خا و قرب لیمی ہم بر حور سے ہستہ و اراں
 حار و و نقص بعد و اراں ہمہ یکا و لود و طالع لے عمل حید ہاراں مطلق اراں سے نیم
 عدم رار سے نصیب محت یک لود و سے نیم و کس نہا ہماں کر ہم اس سے راں و کھ راں
 رقص کتاں با عدم لاد و رف و سد حاجی سے حیدہ رما سے اسال راہر کار قدر و اراں عدم
 و کھ اراں صو رت گہ است و عرے سے حوں ہمہ ہا یہ محک سمد و طر و سے عدم رار و و
 مع الدال المعجمہ عذاب بالمع شکوہ و المعط کول و کید و سدن لک ہا و و کے
 سے اکی ہری مدات کی لیں چھا و تا کے لعل لک سے و آری حدیب حاب و اسیر سے
 لایحی سے ہر کس کہ در بہت و مال بورہ یا مت و در کم کسہ و وزح رفت عدا ہا ہا و و
 محسار حق مدایب نسام و حاتی محسار کیدل رہہ حبیت و صاب سے سے کہ
 در جسم حال مد با کہ اسے عدا و معر بر یوسف اراں و ملک حو رماں سدن است ہا ملک

سخت ، صاحب سے کہ جن داؤہ خود یا رستمانہ صاحب غیر عبرت تو ان سچ ز دنیا برداشت چہ کرد پر گوہر
 شہوار صدق را صاحب چہ ہر کہ عبرت ز جهان ازل روشن برداشت چہ درویش دالم ہر دے سے
 بیچس عبرت نمیکرد ز حال دیگرے چہ ہر کہ آمد دہان کو آمد و بنیا گذشت عبادت گریہ مستندہ خیر و
 سے رند و مقصر جو بود پاکباز چہ بہ ز عبادت گریہ حرص و آرزو عبادت خاتہ و عبادت گاہ
 مہنہ بیدل سے در عبادت کہہ دل کہ ادب ہر ہر دست چہ ہر دعای کہ نکردم با نثر نزدیک است
 عبت و عبت بغتہ ہار کے کہ انی الصراح و کسر اللغۃ فارسیاں یعنی ہرزہ و بیفائدہ استعمال نمایند
 درین مجاز است ناظم ہر دے سے وجہ کیجہ عہد می شد حاصل چہ عبت خرقہ راقبہ کردم چہ عبت از اقیانوس
 سے طول عمر تو اگر عرض نثار دجہ نہر چہ نادر جامہ بود بید بود عبت چہ طاہر و جید سے چندین عبت
 بسوخت دل تحت تحت ما چہ چون شمع سرگون چکہ تشنہ تحت ما چہ بے روی تو در دیدہ من خواب
 حرام است چہ توان درین خانہ خالی عبت بست چہ مرزا صاحب سے لب سوال سراو ابرخیمہ شیر
 است چہ عبت بخرقہ خود بخیمہ میکند درویش چہ محمد قلی سلیم سے دہن جو غنچہ زخمیازہ ات بگویش رسید
 شراب بہت چہ میکشی خار عبت چہ حضرت شیخ سے عقلت از حادثہ دہر ملاست چہ درویش
 غنودیم عبت چہ درویش دالم ہر دی سے عیان فکر جہامیہ بے نعم عبت چہ ز قسمت از کئی ذکر پیش کم
 بہت چہ عبوس باضم ترش روشن و ترش روئی کردن سے عصای و شانہ بدنبال در شتم شہر
 عبوس شیخ ہان درشت در ہر اس مرا چہ غیر نام مر کے خوشبو کے کہ یک جز دوی زعفرانست و بعضے
 معنی زعفران لفظ اند کہانی الصراح و در ملک تہ بہتر از ہمہ جایشود و بالفظ قیمن و نشانہ نشانہ
 مستحل رہنے عود مجاز است و بالفظ سوختن مستحل کمال غنچہ سے بر سر زہت بخون جو بسوزید عبیر
 شکر و عود ز حال لب لیلے صلیبہ چہ ملاطفا و در تعریف نو بہار سے یہ ستور مشاطہ ابر مطہر چہ
 ز باران نشانہ بر کل عبیر چہ نظامی سے لب غنچہ را کایدش بوس شیر چہ بکام کل رخ در دم عبیر
 عبیر آلا کے چہ لودہ عبیر مرزا جلا لا طبا جلا در کتابت سے کہ بلاشبہ اور ملاست کردن با د از بہت غلط
 کردن اور معنی لفظ تر آلائی نوشتہ سے جو ان غنچہ دمان آید بکشت چہ عبیر آلا کے نہ لوم برداشت
 مع التار الفوقانی عتاب بالکسر ششم عرفن و نماز کردن در ہزار تشبیہات است اور بالفظ
 بارین در کردن و کشیدن متعل مثال اول در بحث صطراب بارین کہ شست ظہوری سے شیرینی دہن
 برگ و ریشہ فردر عبت چہ نازم بگوارند کے زیر قنابت چہ آقا علی بن خواجہ عبد الصمد سے بخوار
 کسے آگہ شود از لطیف پہنائش چہ غریب لب کہہ با من عتاب استہ استہ انوری سے نسوم قہر
 تو با من اگر عتاب کند چہ بشیر ذراغ شود بر میام باہی سیم چہ عقل بختین و تشبہ دوم در صراح
 غلیظ و درشت نمٹ خانہ کے سے ثالث عقل ضیل با قنات مطول چہ در ان چشمہای حول بسیار
 حشو و فعل چہ خیل لفتیج چہ مغلہ دبا کے موصدہ و بہمانون کن شخص کلان شکم و عقل بدون تشبہ

سیاه و عالی رتبه و عالی حکمت معروف میرزا سے محسن بادروان امامت و محنت او کا ہے +
 کہ عالی حکمت طائفہ کبر روان را منس دارد + دار من خود میرزا محسن و حاد م تر بہ ہر کسی کہ دین عالی در حاد
 مگر دارد + رنگ تر بعد از ت ساہ + آن مبارک ویر عالی را ہے + کسا بہ بقعہ حادہ عال +
 ستانہ نقیر را یہ ہے + شمع شرار سے نکد کہ سلطان عالی محل + خود س در ملاویدہ و خرد در حل +
 صائب سے نکسا راں محب با یککل مگر + چنانکے سر سے حرمیہ دریں سپاہاں کرہ + کام منع مانے
 و فارسیان آن را اہل و دون مع کسہ اسیر لاجبی سے مارا ہلے دوق کو ترا را ہجی + اسرار
 سلطانین حرمناں رواں لغت + عالم آب و عالم دگر عالم دیگر باطلح میخاراں مستیہ میگنی سیم سے
 ساتھ حد ہے سد میان رزم تراست + ہرگز مرا س کس عالم است + بیسیعہ عروسی سے گو گویم
 از سرستی ت می است + مع ارحی اگر عالم است + کلیم سے بیج منظور سے رزم میگاہاں محل
 سببہ مہ + عالم آب است ایسا سر و میا حوس است + حال دارد سے و میں رد و دی مخرج
 دور خام بود + دماں دیا کہ انم عالم دگر است + مدد احاط سے خاطر و مع کمر دور رسم مسود
 یکدہ و ساعر کس کی تا عالم دیگر سوسے + را کہ عالم ابیدہ عالم آب است + حجاج یغنیل یادہ
 آب است + و این کسا بہ از عالم آخرت میرزا میرزا سے خود کردان نگہ نگراں + ہرگز کہ سیاہ
 سہرہ ہے ساہ را مہیہ بیکامی بود + مردم بیکام کے میر + عمر عالم عمر سرگرم + ہفت
 با عالم دگر کرد + طاعت اسرہ اردہ رہے سے سبب اکبار ملک امشب کہ ماوی مردم + عالم
 آب است بیدارم کہ اس مردہ است + عالم کا ملا ملا علی اولہ ہر دے سے سرور و رحمتی تا سہ
 محن آراست + رعایا الا تیوار عالم مالا است + عام و خاص حال اردو میرزا بید کمان عالم کی
 امیت کہ عام و خاص عمارت اردیواں نام کہ اکامہ عام و خاص با مارا است و دیواں خاص بہت
 کہ سہی آن را علیا + میگھد و عام خاص عالم گیر ہوشہ ہمار اللہ ہزارہ طلق بدیواں عام کردہ
 اسرف سے رویدہ گشت غنہ و لراں رواہ دل + رعام و خاص خطرہ محل جاہ دل + مع البیار
 التازی عجا + بفتح توستنی بہت سہل مخصوص عرب و دگر اللہ کلیم اچھا و بعضا عا دورم
 طور سے عا دور در بحیہ کاہ حوسے کہ کہتہ در سورن میوی + عا می لعل یوس جا روا
 عادات مالکسر پسیدل عمارت کہ کن کتا + ارحی کھن کما یہ سے حدیں ملکوم کہ روہر ناو حوش
 رے + کو عسرا و امیر عمارت حدیگی + عمدہ جی سہ او دار سیاں میں سہ اویم سہل مایہ
 در صورت نصف اما عمدہ ہند ماثر سے عمدہ کتہہ روئے و کردہ اردت + ہرگز کہ لڑنے و جسی
 دیکھلے ہند + نظامی سے سہارہ کہ مرج سایہ سرس + روہر سکہ عمدہ مردوخ + عہد مالکسر
 سہرگس و سد و ما لفظ گرس و درشت و در حق و داوان مستل میر حسد سے نو دے حلف
 ملکک کا سہ + کہ ماح اگر کردہ اسہ + و لے ہتم مارا کلیل و ک + نقضانی بدو عتی داوحت +

عاشق یک فصله ششم شاپور به سرخراں سلامت اگر بهار گشت به عاخن و مشوق و دکن کدر
یکجا نباشند ابو عسین بنحو شیراز سے باوجود اتحاد ازیکه کر بیکانه ام به چون بکن عاشق و
مشوق در یکجا نه ام به عاشور و عاشور او هندو فقر اند آفرین عاشوره زیادت هاسته به عاشوره
ما با شنه وعید و گران چند به در عشور بیا به عاصی بفرمان عصاة جمع چون قاصه و قضاه دعاه
شدن در کسے در کسی بنی و زمین و مدل کردن از عباد صواب نظامی به خداوند ملکم به بوند
خویش به مکن عاصی اندر خداوند خویش به میرمنزے به هر که عاصی گشت در تو بدر و خدول
شد به در تو عاصی گشتن از او بار و از خدان بود به خلاف شاه خلاف توان کرده کنند به که و جدا
پر گشته اند عاصی و عاق به و با صطلاح اطبا کسے را گویند که طبیعت او اجابت کم کند و فار بیان
مشاق و در حصص بصله با احتمال نماند اشرف به رسید و بر من مست و گرم رفاه به کشیده تیغ
نجوم کسند و عاصی به و بعضی از محققین در اینجا کنایه بر هر هم و قتال گفته اند عاقبت که از
عالم عشرت کده میرزا صاحب به چشم را به هم زده از سپاه ناز به تاراج عاقبت که به خوش کرده
عاقبت میمون لولی را که در خیر است کنایه از دل نهادن مشقت و محو کردن محبت است چه میمون را که از
خیر که شستن تعلیم میدهند محض به است که مردم تا شایه آن به بیند و خیر به به شد و خیر میمون
میخواهد که از خیر بگذرد و اما علاج بمنافع میکند و عاق کسے که تمثال پدر و مادر کند و با لفظ شدن
بصله در متعل خواجه و در لفظ عاصی که شست عاقبت ندارد یعنی سر انجام خوب ندارد و اند به
عاقبت یعنی به عاقبت متعل میشود عالم بفتح عالم جهان عوالم جمع عالی مرد طالب مولی که دنیا و عقبی را
در خیال سم نیارد عالم اینج و عالم آتنگ و عالم آرا کسے و عالم کنای و عالم کش و عالم نورد و عالم
آشوب و عالم افروز و عالم سوز معروف صاحب به زر و کسے عالم افروز تو د به آب میگرد و
کراز خورشید گرد و آب و چشم تا شای به صاحب بنزنامه عالم نورد من به هر نامه که هست و بال کبوتر
است به عرنه به کرد و قیامت است این ناز عالم آشوب به خوش آفتی است و شین سنگ نامه
خوارا به ظاهر و حید به مرایا تیغ عالم سوز او صله بوس باشد به که عمر خضر عیسی و در شمار
بلفص باشد به انوری به انکه تا بینای مادر زاد اگر حاضر شود به در جبین عالم آرایش به بند بهتری
نظامی به شد عالم آنسک گیتے نورد به دوران خاک یکاه کرده بخورد و به جناب خیر المذقیق در
شرح این بیت که عالم کنای فرشته دشمن به نه عالم کنای که عالم کشته به میفرماند که عالم
کنای عبارت از سیر کردن و طے نمودن عالم است چه هر که چیزے را می کشاید کویا سیر حقایق
و مضمرات آن را میکند و عالم کنش بجهت آنکه حضرت نے خدا تہ تمام عالم بود به افلاک و مافها
بجهت ایشان مخلوق کشته بلکه نور ایشان است که بصورتها می گویند تا کونی طور یافته انہی عالمی بلند متقابل
سافل عالمی بنا و عالم محل و عالمجاہ و عالمی در ثبوت و عالمی مکان و عالمی چاب و عالمی در گاہ و عالمی

وارہہ کہ کہ و خوف در و کساف عفاق جمع و صادق و حال و فساں دل سوخته دل آخته دل اردست
 دادہ دل پردست رفته زار برمان غم خوردہ و عمارہ و میناب محراب آرداہ مترسے رنگ دروا
 کیسے سے وہیں سے سکودہ و معصات اوست عاس حسیک ار عالم راہد حسیک عاسق دادہ و عاشق
 سکنا رو عاسق ماکوس و عاسق کناہ و عاشق فضاں و عاشق الد و عاسق کس و عاشق نغمہ دقین
 آفت و عاشق محنت و عاص و عا و سام مدول کسودہ و عاص و عالم صاحب دل و دیار و داسد
 آست و سقے یروی سے لود و این حسیباں عاسق پاو و رح پہلو سے سان بہ جرم کاد و عوس
 عاس حامی کو دران رود کہ رور و او میرود و مد کور بہ حاسک سے عار و حس خط خون میں ملای
 حلقہ درگو سے عا و مضمہ دوران حوس عاشق ماکوسی و حون و تہاست ہم لہر مگی در مکی تہ
 و سنجہ سے کس می آتاں عاسق مادہ را عا لم بدس حسیس رود و میکود و یاہ و مرکہ چون رواد
 سیدر و عاس محنت است و سہری عہد رک بر ریح امارہ این قدر کس حون قلم عاشق نغی است
 حرا و س کل را گوس عاشق سہ تار و کرد و ا لیل کاتہنا لغرام رسد و ریت س جاست
 چون رسد آرادہ و حون قلم بر کس کاد و عاس کس افتادہ است بہ ظہور سے درین محس کبیت
 عاشق محس کہ کھستے لہریدہ و سحر س و مارک و لہای حور سے کسان و کھکے عاشق عاس فضاں
 عصیان عشق و بہا کے عاصب و حر و عوت حون عاس کاد است بہ کلیم سے روسی ای ایہ عام
 است کہ بیع کہیہ اس عاشق بیام است و میر سادہ حوس اس عودا ارار سوق برق و مرع سید
 مار سکے عاشق اشت و سفاقی سے کس ہر دو فارار عاسق الام بہ لے سدم رافعاں
 سٹے رساج بہت و عاس نگاہ و معیر و مصیبت و عاس قمار کے کہ کناہ عاسفادہ است
 است مدہ عاس سار کلمات سے میت صدایے لہر کا می ہر اناح و عشق بہر حہد تقسم و لے عاشق
 تمار افتادہ ہم و دیورہ کہ کے اعلقہ اسے دام و آہو میردہ ام ز تو عاشق نکادہ ترہ طالع ہے
 سے حوش آدہ حیا این دل عاس مصیبت راہ سادہ سادہ عیرت سہاں تم شد و س اس
 بر لعل عاشق صیغرم کہ رشاج عا نام اسباست و عاشق ازار و عاس سکنا و عاشق نواز
 و عاس دمن و عاس کناہ را سکا محراب است حضرت سے قاصدان بہر ہاں سیار عاشق و نمن اس
 نامہ را گمیر سے مار سے ہرام را بہ عاص سے ایتلم و لکڑ سے کہ عاس سکنا سے چون مع
 رسکے سہ آراد سکد و ظہری سے عاس انار ان بہ خط دادہ و سیر ارار کر کار قت و
 عاشق سکد ار عالم سکد طہر سے سے لہر حون عاس سکد و لکڑ سے لطف را بہ مد
 عا سعا موحہ ام عا می کہ ہسکر کیا آب لہو خورد عاس برانی ہر دو عاس لوی ہم رسا دین
 سحر قافل مسون راے سا لک و دیے سے ار کل عاشق بر سنے علوہ سے لہر و عا سکولہ
 سسر سسر آد لیدہ عاس یک لعلہ استعای ایام دولت فار عا سہر سے حور عا س

در ذکر این که در این کتاب ...
 گوشت شیر که در این کتاب ...
 عشت خفت و چرا که در این کتاب ...
 بنشیند بسکون ...
 در وقت ...
 نور ...
 خلعت که ...
 بافتن و تشدید ...
 به قبول ...
 پدید آمدن ...
 ادب خوش ...
 ظهور ...
 زبانی ...
 دل ...
 و عادت ...
 و دادن ...
 عادت ...
 بود ...
 انور ...
 بیاض ...
 ماقبل ...
 و اشتن ...
 رو ...
 از صفات ...
 بر شکر ...
 و دانش ...
 لاله برگ ...
 بر زبان ...

کہ مدہ جبل مصطوح و منحنی است کہ چون جانور سنگ را مار از کبر را مدہ و آلودہ و تہیای سنگ را اندازے نمود
 میگویند کہ طیار شدہ چون ہمینی سحر است کہ فتنہ کار استے مطلق آلودہ و تہیاستعمال چہ طیار چکا
 محمودہ سے بی طیار کوسے و ایک کلاہ و استادتیت تر کشند گواہ و محمد سکہ ہرے سے می رود مار از
 ہرے کے حق اور کہ یک جسم و کز جہاں میجر سجادہ طیارش کم و معرق اطمینان گوارا و ہمدہ ہرے
 چون موج طیار و طائر الدس سلمان سے جان ہمدہ تو بران عدل سہ طیار و کہ میل سوی کوزہ تکیہ ساہیں و
 طیارہ کناہ لہ اسپ تیر و لہ می سے در آمدہ نظارہ کو کمن و فرس سل الہ نشہ علیہ و طیاران ہر یک
 را سکون بریدن و انظر کردن مستعمل طائر اسلم سہی سے ارکیم حویض کند و در و دار عشق و دل
 کہ ہر جزیر طیاران در فضا سے خود و دہ و الہ ہرے سے اوالد ادم سے سال و ہرے طیاران یک
 بر دال و طیاران ممدہ سے طوریست حکم عارف سے مام رلف تو کواہ آدمی دکاہ ملک و کبی
 و حوض ہر قار کہ طور سہ و ہجرہ العتق حشم و صحت کہ ہے اکل و سرمدہ و معمل و اعلیٰ ستل
 مستعمل طیب و اکثر شربت خلقت و درون سر سہ صفت است است طیت و اک طیب
 آید طیت و طیب پاک طیت و کمرہ طیب حک طیت و عرش طیب و رم طیب و طیم
 باب الطائر المصغر طیر فشت و انفع ریک سدن و عوش طبع سدن و اعلیٰ و اسن مستل سے
 سکران بطور سے طیرانی دارہ و حوض کہ بادہ قابل اسطراف سوم و طرف بالفتح آدم
 و لمے حوصلہ ہمار است و لدہ انحصار حوصلہ ہر کطرف و کطرف گویند و حتی سے این طرف می کشند
 سان را انظر و صمد جتناج سب و نما می کشد و نک طرف نک طرف کم طرف طرف
 و اسن حوصلہ ہر ستن و انفر سے عورت گشت و لہ فالت جلیع می و فرجیے داشت نک طرف
 من و طرف و منی طرے کہ در محلول و ازاں از اقد و در عس و کاس نکا را مدہ مغد سے نفاس می کہ
 ہر دو جان رو مکمل است و نہ در کار عا و طرف از عل است و طرف اسدیر سدن و طرف لیر
 سہ گسایہ از آخر سدن عر مداف نامہ رسدن طفر و تحریک می رود کے باقر کے و عروس ار
 سہات است بطور سے سہ عروس طفر از حوں عارہ کش و سرعوی سے ہر ازاں و سب از دل
 مدع و اسعی و مدو حوں رل و در حاراد با طفر و طفرستان ار عالم گساں بطور سے
 و کے رعال ہوں کشند سہ اند کر و عس و چستہ مدہ ان طفرستان کش و طفر نور عوقا نے
 مدہ کے تارے و طفر بکر و طفرایہ ہر سہ و صفت سمیر سمل ظلم انهم کم کردن و بایاں از صفت
 اوست و اعلیٰ رص و کسین و در و عشت و ہر حار و اودہ است سمل صاٹ سے عس حارم
 عد و ازاں ظلم ما مان و کہ سنج جسم می آید نان و حار کل صمد و طلی کہ لورف و کوناہ
 و دکان و راہ عر کے زرارہ کہ سستہ است و محمودیت ظلم و ہا یکناہ و رلف یاں در راز
 کار کہ است و طلم کردن و لہای یکناہ و می مرد و اکیان سناہ و ہا کد و و در و یک ان

بگوشه دار زمین عالم است لولوا و صلوات طویل شش از لول است زیرا که مکان استن اسپان درازی باشد
 پس بیک معرفت باید و بیا سکه مجهول چنانکه شهرت دارد غلط باشد مگر آنکه گویم فارسیان و ادعوت
 حکایت عربیه را به قول میخوانند پس این نیز از عالم مدحش و غوطه بود و یعنی رشته چنانکه طویل و یعنی رشته
 در بیاید و با آنکه زدن و نهان و و بیرون زدن و فرو بستن سستل سینه پس در سبب بارگاه زدن که
 بر چپایا سکه زانکه رخ جسد و او فرق بجا کند خرد و کر تو طویلها سکه در بر طشت این صبح الحیا
 طهارت باغیج پاک شدن و پاک کے علی قلی بیک علی ترکمان سے نقوی ماری طوالت پاک است
 جائے کہ باوہ نیست طہارت نیکم بہ طہارت جایی و طہارت نماند کنایہ از تسو خاد پس سستل نیکم
 شاخراہ است سانی سے علم دوست جاہل خود را سے بہ چون جبر نصبت و طہارت پاک سے صبح
 احتمالی طلی باغیج و تشدید بچیدن و فارسیان بہ تحقیق عند بالفظ کردن شدن استمال نماند خواہ
 شیراز سے سنا نماند سخن سے کلمہ بیاساتے بہ بار باوہ بنادے یاد حاتم طے بہ دروہ سیاد
 حاتم سے تمام کہنی بہ تمامہ سیاد عیان کہیم طے بہ حافظ ورق شکوہ کداری طلی کن بہ دین خاتم زور
 در بای طلی کن بہ اقصوس کہ نامہ جوہ طے شد بہ دین باغ نشاط و کامرانی طے شد بہ خسر و آفاق
 تختہ زنگاہ بہ نام حاتم و زما نش کت طے بہ طالب علی سے زور عمر فروز نور حشر طے کردم بہ
 بیک و اصل توام زندہ کرد و بجران کشت بہ حد کہ یہ طے شد و جگر ہم نم برون نداد بہ این چشمہ خشک
 باوہ کز آتش کے نذیر بہ طے شد جاد جذب شیمی نذارد و بہ آئینہ نفس بہیمی نذارد و بہ خار طلی
 شد و کورمان و دہیزین پس بہ خوشنفس فشار می و کنا کشم بنید بہ صد خون طے کشت تا دسم گریان
 گیر شد بہ صد نیکہ ان شد بہی چشم و عسم سیر شد بہ ایسی خالوہ طے میشود این رہ بدرشدین بہ
 مالے بجران منتظر شمع و چراغیم بہ صاحب سے می شود و طوار عمرش علی باندک فرستے بہ چون قلم
 بر کس ز بجز کے زبان آورد شدست بہ علی شود و نفس ز کیش بخواب بہ سر کس کہ در بن بحر ہو
 کرد و بہ جرمی بر کے ز احوال شرار او بردارش بہ کہ در یک نقطہ طے شد جلوه انجام و غار نش بہ
 آقا ملک ثوف در صبح حاتم بیک سے حاتم کہ سخا شسم عبت حی کرد بہ وز جو زمانہ ساغش بر می کرد
 نیجاست کہ باتوش بود شرت اسم بہ این بود کہ روز کار زما نش طے کرد بہ کمال خجندہ مابسط نیکہ
 باز طے خواہیم کرد بہ خرقہ و سجادہ رہن نقل و می خواہیم کرد بہ قصے و درہ خود سفر دور تو آہستہ
 نوجوانے کہ چہ سان باد و بہ طے کردم بہ انور سے سے باز فراش عافیت طے کرد بہ بستر غم قرآے
 شادی کاہ بہ مرزا بیدل سے جہا مکان بہ طے کرد و بساط حسرت عاشق بہ جو فرکان برود عالم را
 مگر بیکہ کہ چنید بہ زخوہ کر نگہ رے و گیرہ و نزل نمی باشد بہ صد از شش جہت طے شد بیک م برینا
 ظہور سے شود و زہد راجحت ہیوہ طے بہ بداند اگر معنی لفظ سے بہ طیار بہ تشدید بسیار برود از
 کسندہ و بقوتانی صبح جہتہ و فارسیان نماسبت برود یعنی یعنی آماوہ و ہیا استمال نماند حق است

و اکثر اوقات چنین نمایند بشند فاناسم شمدی سه در میان نوحانان باقی بجز یک است به طریقه
 صاحب سده است گویند شبر یک است به طوطی پس آئینه خنجر که در سپهر آینه نشسته معرفت بازند بر
 تسلیم دادن طوطی که ای نوبه که نخلور است در این طوطی که اسکه که مقابل دو وجه آینه است
 مکتس خود ادران آینه شام و کرد و کمان برو که انحراف است حرفت است غافل از آن طوطی که در سپهر
 آینه است و من مشهور است درین بیت خواب شبر از سه ارباب آینه طوطی صفت داشته اند
 و نیکو است و ازل گفت بهان میگویم در این شبر شکر ارشاد رسول و فصل حق بهر طوطی پس است
 طوطی مقال کنایه از فیض طوطی محراب کنایه از سبزه صحرا طوطی کنایه از جوان سبزه سالک فردوسی
 به طوطی نقلی که گفته زهر شکر لبش ۱۰ ارم سه جو خاشه با طوطی غنیش به طوطان با فم باران
 سخت آری سخت که از زمین بیاید و بهر چیز را غرق کند و سیل غرق کند و بهر چیز بسیار و غالب
 که بهر را فرو گیرد چون طوفان باد و طوفان آتش و غیران و بالفاظ کفر و فتن و دزدان و باریدن
 ستمی بر یوسفی که کدام خشم سه از خط طاعت تو کشید به کمار سپهر بنابر بهر سرش طوفان به
 حضرت شیخ که کوزدق گریه کرد بر آرمی که خوشی به طوفان رفته در دل سیلاب بزم به بابا
 نفاخته به در بحر خواب بودی و طوفان گرفته بود و اکنون نیامست است که بیدار گشته به طوفان
 مردان کنایه از کار نزدیک کردن صاحب به فیض مردان و در زمان بخود که افزود تر است به تیغ چون
 رویه عربان بشیر طوفان کند به میستوان و بدین رفته متطراب بجزا به حسن طوفان بشیر در خانه
 زمین میکند به مکران خرمن کل تنگ خود را و بزل دارد به که طوفان میکند در خمر با بوی طباب امشب
 قایده صاحب مرآت جهان نما آورده که اهل تاریخ از سه طوفان نشان داده اند اول طوفانی
 که پیش از آدم ساخته شد چنانچه حسب تاریخ حکما گفته که ظهور آدم در و در اول اتفاق افتاده
 بود بعد از خرابی عالم بطوفان و طوفان دوم در زمان نوح بوده که از کوفه مشعر مع شد جهان را
 در گرفت و طوفان سوم در زمان که خاص با اهل مصر بوده و جم غفیر از مفسران و جمی کثیر از مورخان
 طوفان نوح را به عالم نسبت میدهند و همین قول برخی است و ظاهر آیات قرآنی با معنی ناطق لیکن
 نشان آنکه طوفان گذشته و نشان خطا و سکنه جن بوقوع و شمول آن همه جهان را غلط انکارند و انبیا
 نبود از برایهم و سیوره و کتیر سوس و از حادثه طوفان انکار دارند و از وقوع آن منکرند طوفان نژاد
 طوفان خروش طوفان طراز طوفان خیز طوفان ربه طوفان زده طوفان دیده طوفان سیده
 طوفان کدوم مرز ایدیل به کیفیت طوفان که هر که میرسد به از مرغم شکم بنظر عالم است به صاحب
 به طاقت کجاست رو عرقاک دیده را به آرام نیست گشته طوفان رسیده را به از ماصدیف
 زلفت و رخ و نشان بهر بس به طوفان رسیده را از کنار و میان بهر بس به مهم آن سیل که دریا کنند
 خاموش به کوه راکشته طوفان زده سازد چشم به چون گشته طوفان زده آرام ندارد به هر چند که

[illegible]

رکردن . دو آشتن . و بر دشتن . و بستن . و بریدن . و کشیدن . و بریدن . و کشیدن . و بریدن . و کشیدن .
 عشق به گوشت گیران از آسایش طمع باید برید . طمع دران لب شیرین نکردم اولیست به دلس چگونہ مکس از
 بے شک نزد و مولانا شایرے مادل بحین زلف و لارام بستہ ایم . و در بادہ لبش طمع خام بستہ ایم .
 شیخ شیرازے طمع مند و دفرز حکمت نشوے . طمع بکسل و ہرچہ دانے بگوے . و دوزین عیبستغاف
 میشود کہ مبنی حاجت ہسم آمدہ سے طمع بر دشتن و بجا جہلے . و بنو دوزان زمان در میان حاصلے
 مجید الدین بلیقانے سے انکہ او انعام از من باز گیرد تو نہ . و انکہ او از تو طمع بردار دآن ہم نیکم . صاحب
 سے مار از منزل آریاں طمع معارے دل . و کہ وصحت رفت از دست دل مردم نمز اہا . جامی
 سے طمع دارم کہ کرنا کہ شکرے . و بخواند زین مثبت نامہ حرفی . و صفتہ بنش باہر صبرے . و ب
 نتواند کہ شفت . و بیشتر دست طمع کار از عصا گرد و بلند . و دندان طمع . خام طمع . طمع کار . طمع خام
 کن بہ از ہوس بجای حاصل مجید قلعے میلے سے من کجا از دے وصل و لارام کجا . و دل نوید کجا این طمع م
 کجا . و حکیم سے خاک و در خاک از کا سہ امید و رنج . و طمع خام از داب بقا بخواد . و مرغ النول
 طغاب بالکسر رسیان خیمہ طنب نصبتین جمع و با لفظ تابیدن . و بستن و بختن و کشیدن و بختن و بختن
 زخمی سے در رسیدن سکند بر لب جیون . و بر او صہ جائے دل افروزیہ . و نشستن بدان جائے
 فرزدید . و طاب سرا پرودہ خسروی . و کشیدہ ند و شریخ مرکز تو کے . و مذا محمد زمان را سنج
 طاب شش جہت ہر سو کشیدہ . و عناصر در طایع آر میدند . و صاحب سے طوفان طاب چشمہ
 خورشید را سخت . و ششم درین بساط چہ خرگاہ میزند . و تسلیم شود و گزند ہر کے سبک سران . و تابیدہ
 انداز گ کردن طاب . و جمال الدین سلمان سے طاب خیمہ اخلاک با وقتہ کستے . و با و تا و بختن
 و بختن و دازل محکم . و طاب زون و نہادون بر چیزے کنایہ از بچون طاب خوردن کنایہ از بچودہ
 شدن طنوزے سے بمباحث جو تخم کاروداع . و سینہ از آہ غم طاب خوردہ . و بر مغزی سے
 برین حدیث شہر ہاشمہ تو دلیل بس است . و کاز عمارت اولک یافت رونق داب . و دولت
 تو شمع بر کشیدہ قسم . و بہت تو فہد سس بردہ بادہ طاب . و بر م شاہ سے در موج خیز کس
 کہ جازا گرفت آب . و نہ قبہ سپہر ناید چو یک جاب . و راہ دراز کس بہایت نرسد . و اگر جہد ہرا
 سال ز نذایر طاب . و طابے شدن و کان و مانند ان عبارت از خط کشیدہ شدن طاب
 و تر لبت نورس گوید در بر دکان را استعمار از شش کہ تبار شعاعی طابے شدہ کا ہزار سود و سودا
 راست آمدہ طینی و طابے ایوانے کہ توے ایوان کلان باشد سنج کا شے سے قادر ف
 نجارے سبک بر افروزم . و کہ دفت صحبت شہبا و گوشہ طینی است . و طوا سے از موج رطوبت
 کل نو خیز جمن را . و کرخانہ بود تک شود قصر طابے . و طاب صبح کنایہ از خطوط شعاعی انورے
 سے ہشت تا صبح دولت بس ازین . و تیغ خورشید بر کشد زینام . و تا کنے از طاب صبح طاب

[illegible]

طغره در پله دو و قان خزان ۴۰ و در مغر و اش اصطلاح حکما رسیدن بطلب بدون آنکه ثمن و طع مسافت
 ممتد و میان مطلب گردد و در این را محال میدانند حکیم سنائی در صفت اسب سے کہ غم تو گامی لکام
 دل نهند ۴۱ بہین و شست تصور زنک میدانے ۴۲ زراہ طغره جان کرد تناع وجود ۴۳ فرو نشاند بسیلاب
 برق جولانی یہ کہ طے کمز و مناشش و نہد جمع نور ۴۴ جس مشترک آید پیاسے آسانے ۴۵ طفل بالک نوزاد
 از آدمی و سایر حیوانات جمع و مفرد و مذکر و مونث در و یکسانست و نزد بعضی اطفال جمع و طفل مونث
 زبان طغریست از ولادت تا وقت بلوغ و عند بعض تا وقت حرکت و نفوس گذارنے بعض شروع بلفظ
 و یتیم بے مادر بی زبان بستم زبان بشیر یک بشیر مست خاک نشین بازے کوشن بدخو بہانہ جو
 خود سر خود رے شوخ بیباک زیرک نے سوار نو سوار نور فآر نو بپا آمدہ بکرنگاہ زبان از ان
 از صفات اوست طفل شیر و طفل شیر خوارہ یعنی پس اضافہ باندک کہ بہت شبہ مرزا طاهر و جدہ و دیگر
 میدان نقش جهان اصفهان سے از این سر روان گشتہ کر طفل شیر ۴۶ از ان سر جو بر گشتہ بر گشتہ پیر ۴۷
 طفل الہ طفل نوزاد کہ زیادہ از دو سہ روز بران نگذشتہ باشد و قبل شش روز از اہل زبان بہ تحقیق
 پیوستہ و بعضے گویند بہ نمینی سموع نیست اما طفل حال چنانچہ گویند فلا نے طفل حال است خداوند
 نیا طرح نیست رخصے سے آن کمان ابر و جو طفل الہ بود از سر گشتہ ۴۸ چون کمان حلقہ بابا صحتش با جاق بود
 طفل کتب و طفل بستبان کنایہ از کسی کہ شیخ رتہ و قدر سے مدائشہ باشد طفل مشرب و طفل مزاج
 م طالب حکیم سے بر طفل مزاجان جهان چون گذرد ۴۹ اردو کہ بستبان اہل شیر ندارد ۵۰ صاحب سے
 از طفل مشرب نیست کہ در کلام ناقصان مداین میوای سے خام نما شود و لذیذ ۵۱ طفل خرمین اکتاب خامانے
 سے بر شکافہ خاک مشیمہ شب ۵۲ طفل خرمین نجا و راندازد ۵۳ طفل نخس کن ۵۴ از شیرارہ میر خسر و
 سے و دیدند نوے ویران روم ۵۵ جو طفلان اش تباراج موم ۵۶ طفل زران و طفل شیر زان
 کنایہ از شیر آب انکور و الہ ہر کے سے فیما ز می ناب تہی ماند و لب از حرف ۵۷ خاموشی نامرئیہ طفل
 ز نیست ۵۸ طفلان جہن نبات نورستہ سلیم سے طفلان جہن را جو شیر نیست بقائے ۵۹
 و رباع خزانست کہ نژاد بہار است ۶۰ طفل از بستبان بریدن و از شیر بریدن و از شیر باز کردن
 و از شیر داکر فن جدا کردن اوراد باز داشتن از شیر و از بازے فطام گویند طور سے سے رسید
 نوبت بیدار نغمہ و قنست ۶۱ کہ طفل خواب از شیر فسانہ و اگیرم ۶۲ بیانی سے جو زنت ابام شیر و
 عہد تارش ۶۳ عبادت و ایہ کرد از شیر بازش ۶۴ حکیم سے از شیر و خرز تا بریدم طفل عادت را ۶۵
 بحکم دایہ مشرب بخون توبہ خوکر دم ۶۶ حکیم پر شدی دقت آن نوز نشد ۶۷ کہ طفل طبع از شیر سوس
 بریدہ شود ۶۸ طفل در زبان انداختن فرزند در زبان انداختن کہ بایہ رسم ولایت است خاتونی
 کہ لبہ غدار و خواہ کہ لبیری از اقر باران بفرزند ی گیر و بسر را در زبان کردہ از دین بری کرد و در
 اشارہ است بایکہ کہ یا از من زادہ است پس عبارت مذکور یعنی لبیری از من باشد و جدہ سے

۳۶۱ شاه عباس سے طرہ انشائی بر بزرگوار است کز فرمان جی ، سایہ شاد است بر سر قوس سلیمان جهان ، و طرہ
 ایوان و طرہ و الاکان چیز سے از سنگ یا جو بکے بر سر در عمارتھا سازند بر آسمان طرہ باران و آواز
 تازے مطلقہ و در خار سے باران کریز گونید و بنیمنی ٹھنا طرہ نیل کدشت و در عرف بند چھا و بنی او بنید
 چیزے کہ بالائی ایوان بر چشمہ کے ایوان سازند و آن را در عرف بند مذیرے خوانند تا نیز سے چشم
 با طاق ابرو لیے و ایوان او و طرہ ایوان لیے جو کہ فرکان او و چشمش از فرکان چو لیے در طرہ
 عیان و طرہ ایوان لیے دل نشن را برو کے دوست و طرہ کوی و طرہ بام عبارت از نیست خراج طرہ
 سے کشیدند بر طرہ کوی و بام و شقایق لفظ سے فروزہ فام و طرہ بریشان از بسکام بھوب است
 سے جمع کردند طہور کے دل ما و بابت طرہ بریشان جہ نزاع و طرہ باز سے بازی کہ اطفال بازند و
 انجاست کہ کربا سے ریشل تازیانہ تابادہ بر یکہ گز نشند و در محاورہ ہر چیز تاب وادہ و طرہ
 لکونید و لندہ و طرہ آن بر تازیانہ کہ در عرف بند گز خوانند درست شدہ و غلبہ کہ گز مغیرت
 مخلص کاشے سے اگر چہ رفتہ بسرد و طرہ ہارے مخلص و طرہ زلف تو دید تاب ندارد
 طرہ باز باضافہ طرہ بالائی تاغہ باز طرہ خباب خیر المہد قعین میفرمانید کہ فیل اس بجای فاعل از طرہ
 کہ بر معنی دور ساختن و گزیرانیدن ہوام وغیرہ است و آن کنایہ از حکمہ ہند نظامی سے طرہ دی بناور
 زینے نمود کہ بر کار بر نقطہ تنگے نمود و دورین کہیت طرہ سے بر اور و بار و س گفت کہ طرہ
 سین بچہ در خاک خفت و مراد از طرہ آن کلام است کہ سامع از استماع آن ایہی در دل کرد و بیدل
 شود و از پیش حریت گزیرد و تہ طہور سے کہ در عرصہ فکر صید کی کم و ز خبر خوان بعد ان طرہ ی
 کم و طرہ راہ طریق جمع و با لفظ سیردن و رفتن متصل صاحب سے کرداد از من طریق دشت بہا سے
 گرفت و دشت از تخون ما ہو کے صحرائے گرفت و دالہ ہر سے بسیر و طرہ ی بنو سے
 شایان چہ بد معنی آئے و نیز منی ادب ہا تھے سے ابہ کو سے اور بلکہ بریشان رفیق بلکہ آرد
 بجا رسم و راہ طریق و از بعض مواقع یعنی کونسا استفاد میشود علامی شیخ ابو الفضل نوشتہ کہ شدہ
 و طرہ ی کشتہ طرہ یقہ سے است نفس کہ در وقت بودن قمر در عقب واقع میشود و احسن حد
 سے آرا کہ بخبر غش و خون مشرب نیست و غیر از رہاے تعلق مذہب نیست و برمی زدم طرہ یقہ
 اہل جان و آری آری طرہ یقہ سے عقب نیست و دزد کہ نصیر آباد کے مخلص مذکور نیست
 مع اس اسم طرہ یقہ اسما بالکسر وجہ معنی کہ آسیابان بر کار شاہ ایران سازند و این
 از جملہ باجہا است شیخ انور ریحی بخت قلنی صدر ایران سے فارستہ تخم کشت بہر از زمین دشت
 برزار عان حرا کہ طرہ یقہ اسما و من لشمین المصطحب بان نشت بقو قالی طرہ یقہ
 بسردارو کے عذر بخواد چہ در زمان قدیم ہر کس کہ از جرمی صادر میشد تراش بر سر گرفتہ بے استیاد
 داین علامت عجز و انکسار است طرہ یقہ در سن خوشن انوری سے دینا خراب دین محل بود و محل

[illegible]

آئینہ با و طرف شدن + ہرگز ز سید از تو زیبا نیست قسم + خالص سے ز بس دامن ازین گلشن بزرگ غنچہ جہدیم
رسائیدم بمہراج گریبان طرف دور من را + سالک یزدی سے یکرہ زد و طرف کلاسی نذیرہ ام + عید کے
مکرہ ابرو کے ماسی نذیرہ ام + و بمعنی وقت و نہ کام مجاز است چون طرف صبح و طرف شام و بمعنی
نایدہ محمد قلعے میلے سے صراط عشق خطرناک میلے و تو زبون + ترا سید طرف زین با و طرف است
طرف بسن مقابل شدن سنجر کا شے سے کہ پیش راہ تو گیرد کہ طرف بر بند + چو بر سپاہ یعنی روان
کنے کمران + و فایہ برداشتن لیکن اکثر بمعنی بصلہ آید و جہد سے جو شاخ بازو از باغ و ہر اہل تیر +
سنجر شکیستے خود چہ طرف بر بستند + طرف برداشتن مثلاً تاثیر سے با اہل سخن شنید و طرف بردار چہ از کیسہ
عمر نقد صرفے بردار + در سر کہ نہ بر بندے سخن + بابتیغ زہانے سر حرفے بردار + طرف دار کنایہ از
بادشاہ و حاکم و سرحد نشین و جاگیر دار در میدان طالب تلے سے صف در دستار صف و دارت +
باج شاہان خور و طرف دارت + طرف دار جسم کنایہ از آفتاب و طرف دار نجم کنایہ از ماد شاہ و حرکت
و ستارہ میخ خواہ نطلمے سے جہان خسرو از رفعت آسمان + طرف دار جسم تو کے بیگان + طرف
ککھہ و برق دانتہ آن شگستن کنایہ از خم وادان گوشہ اینہا را طرف بسن از چرخے سرو ف است
کنایہ از فایہ برداشتن چہ طرف در اصل بمعنی کلجہ مکر است و بسن آن ہو جب ز مہبت و آرایش و مجاز بمعنی
ما خود استعمال کردہ اند و بمعنی طرف گرفتن از چرخے ہسم آمدہ علی قلعے بیک خراسانے سے در تہ
سایہ زلفے نہ شستم ہرگز + سیح طرف نے دلم از طرف کلاسی گرفت + حکیم سے شور بختے حاصل میرا زگو ہر
برورے است + از سخن بستے خبر این طرفی سخن پرور نہ بست + خواجہ شیراز سے کس بدور گشت طرف
نہ بست از عافیت + یہ کہ بفروشد مستور کے بمشان شما + صائب سے از سلسلہ زلف کسی طرف
نہ بستہ است + عمر بست کہ من رابطہ باین سلسلہ دارم + سنجر کا شے سے کس از کین شاعر نہ بستہ است
طرف + جہ لازم کہ با نام نہعت شود + بعض محققین وغیرہ کہ بمعنی نفی بستہ اند و صحت آن مال بستہ تو از
ساطع بدون صلہ نیز بستہ طرف ابرو در جانب کسے داشتن و بلند کردن در محل تعظیم میباشد طالب
آملی سے مرعض عشق جواید اجل بالینش + کہ بلند تعظیم طرف ابروی + طرف کے گرفتن و سوکے
کسے گرفتن و طرف کسی داشتن جانب داری و حمایت کردن خواجہ جمال الدین سلمان سے دوستی تھہ
طرف خاطر بود + امشب سز زلفت طرف دوش تو دارد + وقتست کہ تا نہ رخ از جانب نشن +
گیرند خلاصی طرف ابرو آزا + عرنے سے مکر فہ ز انصاف تو در مو کہ لاف + شاد کے
طرف شادی و غم جانب غم را + و طرف گرفتن بمعنی گوشہ گرفتن نیز آمدہ طرف شدن مقابل
شدن صائب سے کار مردان نیست با نام و گردید طرف + دور نہستم از گریبان فلک کو تاہ +
غنجہ سے ماہ انداخت سہر تا طرف روی تو شد + کاست از غیرت و پیشم با بر دے تو شد + پیش
نہرکان درازت کہ بہ ف خواہ شد + چون تو بر کھنڈ انے کہ طرف خواہ شد + طرف صحبت

بیفتانی + عبد اللطیف خان تہا سے ار حار حار حق تھا پیر بن مام + ر حار طر ح شند و لا کیس مچ
 شیر دے سرور گ دو عالم کہ نفس رو تو رود + را طر ح محت ر این زان اذ حت + طر ح و طر ح
 سے جو عر نے ما جال آن صتم خوش مشرتے دارم + ر ح شند کے دکر سے عم در میں طر ح
 صحت ما طر ح حورس سے سے سرودا کے طر ح درو شے دارم + عشق او دد م طر ح دگری
 ا دارم + طر ح کرون سرور تکلیف و اول انوری سے در حای است جان از کرم کو کر کو + حائل
 ار حر طر ح کسد مانام + طر ح وادن شند و ایضا و کر دین و در حای کرون علامی جامی و دکر مار
 دوستہ ساس دولت قارہ انت کہ حاکم طر ح وادہ ار آب سرودہ مکدم وید یہ نفسی راست
 کیم و مردم تارہ رود و اسیم آرم و می ا دل تا تیر سے کر کلشن کہ آں سرور بیکرہ حرام چستان
 محس طر ح و دگر یوس + میح کا تے سے و او محت برود و جان ماتم وے + درو عشق طر ح طر ح می
 طر ح کلشن سلوب درون و معد و نقاس میر سے دس سے وصال ساہ می وقت عدد ریا +
 ساس طر ح کشم نظم آمار حمت + سالک تو سے سے سالک یہ طر ح کس عشق طلب علم +
 این حان دول کہ میدہم امر و راعیت + کلیم سے مکجود مار سے کز مدیدہ + آن ہی کہ طر ح
 کس پور بانود + و سارہ و کار طر ح اے امید کے کہ تو سر سہی + ہوج کل طر ح کس دستار است
 طر ح رو شتن نقل سواست مثلا حار را دیدہ سل کار ساحت گوید لہ حار فلاہ کس طر ح رو است
 ارم سالک برو سے + اصحار عشق غیلے باید + کو در تار طر ح حرم برود + طر ح رو است کیا ر
 نقش لے ثبات طر ح سید وادن کر مار سید واکرون حائل سے مطلب بحر سکتن بازارہ حیت +
 حوان کہ طر ح یہ بہتاس وادہ اند + طر ح قانونی رعی ار تو کشتے کہ حلو طر ح تو مل تار قانون دار
 و ہم پوکتہ ہند معد سے ساس ہمہ سمان رمال لہ رودہ میگویم + معان حو تار دارم ار قاس طر ح
 قانون ح + طر ح الفح شکل و ہمت و طور و طریقہ و لفظ نمودن در کشت دأ موصی مستقل کلم سے
 جہت معنوں سے عراق من را + اسو حہ لفظ ر کشت طر ح را + طر ح شت ماتحریک و شین عمر
 نام بر سے خوش آب و ہوا ار ملک کے کہ طر ح دار سلطنت است محمد فی سلم سے مادہ اسلک و لم
 کو سے اسلم + حو ملک رے ہر ہوا طر ح + طرف ماتحریک و اسلون کو ستہ و کار
 حو طرف کلاہ و طرف دستار و طرف رقع و طرف دہس و طرف نام و طرف عس و حو طرف
 جمع کلم سے اگر مثل ہر ان ہما نے دلکسا و د + کو کو کل حلقن تار مید طرف دستار ش +
 و محمد ریع و اعط سے مستم در پس ہر س اند در دیوان حو + و در تر و ساگ سے فہم و حو طرف
 و عاریبان معن سے مقال و ہم میہ دہن مسکت حکو حہ ایز کو مد تا تیر سے طرف محت س
 کی طرف افادہ روم + طر ح حیت حلدہ سر علم سے س + کو کاشے سے و ہر کہہ دینی و
 طرف محت عوام + کر کو بارہ کم کس کس وار سد + و رامن واقف سے ماستہ روست آید

مریب در صفتش تر پہلا یعنی سہ بار دآن عبارت از ہیلہ و ہیلہ و دہست میرمزے سے ہگز علت کین
 تو دل صنعت شود بہ نہ از طرافل سو و شل بود نہ از حجاب بہ و سے تو اند کہ اطرافل مریب طرافل
 بدون نمزہ اما لہ طرافل بود پس طرافل متفرس تر پہلا یا ترے پہل ہشد نہ مریب و اللہ علم حقیقتہ الحال
 طرافل بفتح آواز صعب کہ برسپیل تو الے خیزد از شکستن چوب و استخوان دآواز مفرعہ و جوان نظامی
 سے طرافتے کہ از مفرعہ خاستہ بہ برون رفت زین طاق ار استہ بہ دلولی سے نزل شیر و پلنگ
 اید الکاہ طرافل بہ کہ بہشت نور باید ز کمان تو ترنگ بہ طرار و طرارہ بفتح تشدید کیسہ بر دجلہ گر
 علی خراسان سے مکر می توان کرد بطرار ہی چشمش بہ کرد لبر ما د لبر طرارہ نباشد بہ طرادت و طرایتہ
 بالفتح تازہ شدن و تازگے و بالفظ داوون و چکیدن مستعل صائب سے میچکد گرچہ طرادت تو جون
 سر و بہشت بہ قاتے تشدید آغوش کشیدن دارے بہ کمال اسمیل سے حدایے داد و بلاک
 زمانہ دیکر بار بہ طسراوی نہ باز ازہ قیاس و شمار بہ بے طراوت پذیرد و خشک طراوت ناک
 تازہ و سیراب ابو نصر نصیر ہے بد خسانی سے تبا کر غبرے باز لفت بار خسار گرائش بہ چہ سان دارے
 طراوت ناک غبر را تو بر تش بہ طرب با تحریک نشاط کردن و نشاط شدن و نشاط و نشاط
 و بالفظ کردن متعل میرمزے سے باد و دست بحر کاہ طرب کردن عشاق بہ خوشتر بود اکنون و طرب کردن
 گلزار بہ میر خسرو سے طرب کردن آنہر دو جہانگیر ہمگے در بزم و کلمہ در دست بخیر بہ طرب سنج
 و طرب خیز و طرب خانہ و طرب سہر و و طرب کاہ و طرب آباد و طرب بینی ہم سید عمر نے
 سے خوشتر از رنگای دلم بہ بطر کاہ دبر اندازد بہ ملاطفا سے کوشش فی نفس بطرب کاہ غایت
 مترقان شنیدہ ز نے ای استخوان بہ در تعریف اہل میخانہ سے میخانہ از شام تا صبح ہم بہ طرب سنج
 ایجا جہا اہل حرم بہ طرح بفتح انداختن دام فوجیت و را یکمندہ و سیرہ دآن برک اندا و ادعا
 جمع افواج است تا ہر فوجے کہ عنیم زور آورد بہد و برسد از کتب تواریخ معلوم شدہ و سند در
 شیرین گذشت و سے صورت و بیکر می از است و بالفظ نکاشتن و زدن و انکندن و انداختن و
 افشانہ و درختین و کشیدن و کردن متعل ملاطفا سے بہار آنقدر بوستان طرح کرد بہ کہ نتوان
 جوہام کل شرح کرد بہ کلیم سے در نظر خانہ گئے دارم کہ در ہر سہ زمین بہ رنگ میرزم رنگ
 طرح کفن میکنم بہ طورے سے زمان گرچہ بس طرح مجلس شنید بہ ترتیب بزم تو نے نہ دید بہ
 خون ارباب و خازن خبر بید اوریز بہ خاکہا کل کن بخون طرح بنائے و اوریز بہ در صحنہ صیادان
 صحرایح ناز انداختہ بہ دام لفت در رہ صید نیاز انداختہ بہ عرفی سے اے بطبع مانع کون
 از بہر بران حدوث بہ طرح رنگ آمیزے از فضل قرآن انداختہ بہ طالب سے در سیدہ طرح
 خلوت زارش کندہ ایم بہ و شش نیاز در رہ نارش کندہ ایم بہ طرح خورشید رخت تازہ بر لوح
 وجود بہ چہرہ بر داز جهان بر سر ایجا برفت بہ سے خوش تشب کہ بر سر کوشش بہ طرح اہدقان

ہستراہ عسکان سرارہ متہ مع ترود و معداران ہر کہ در کوہہ اترود کرد و ما عود و سود و ظل در بر کلیم کو دل
سان و پس امرے کہ در غایت شمع ہست صائے سے عس و سران بود چون ظل در بر کلیم
و حوامان عس سور اکیر عمد و صاست + ظل بر کلیم جہاں کردن و ظل در بر کلیم روں و دامن ظل
بر کلیم روں در کلیم روں و کلیم کسین گارہ ار جہاں در شش اسر کہ صائے استخوان بود و ثور یا
سے طے کلیم معد و کس + کا مال کلہ و لہر مد کرد + کمال اسمل سے صیت نہ پس مسرق و در س
حرکت + دست موت تو چو در ظل در کلیم + سے مد مد ظل بر کلیم + و جو مسجد مان سود و
ظل در بر کلیم آمدن سے ام و سان آمدن حد سے است کہ حرن ماد و صاہی یا امریت میرد و ظل و لغادہ
آرا و رگوں ساحہ و کلیمی بران ماد احمد ہمزہ تا موت او سے مراد اور سے سے موافق تو را م صر
رود علم + محالغان را ظل مادہ در کلیم + ظل سوم روں و شش کلیم کہ ہم شش رتہ سے اساع
سیر مردم در کو سے در روں بطری سے ملک حجت و عس ظل سوم رو + سیدیم از رجم ہما یا باغ
ظل ای دن رہار و ماں عواست اتر سے رو ریدہ ان جوں کدار و حرت یا در سان + سرہ صم ار
عسد ما سے دل ظل ایاں + طلقہ حرست ارمو مانہ کہ تو سخاں بر دست و درہ حوں ارمو مقلی یا در
رودار آمدہ حرکت و مد ماراد و درت عاکر و مد جس حرات طلع یید علی سہارے سے
آجران ترک سکار یکس نام ماد + طلقہ ارمال سے کسم نام ہشد + ظل حردوں کسایہ ارم
حدوں حوجیدہ آوار ظل ہم خوردہ ہکا نہ سے احواد استمال کردہ ماد اسرف سے از بحر لفظانہ
ما ظل محدود + طلاس کلک طو و طو علی کلام + صاص سے ظل ارجوم سک میت می جرم
حدوں سک سے مدہ کسار کردہ ایم + ظل ہتے لاف عسی سے رو یا دو حان ظل ہتے سیر سے
مید رو + ما و گو سقہ کس کہ دسد سک ہست + مع الزار المہ طرہ طرہ از با کس عوب رار
کہ نام سہریت ار رکساں و علم عامہ و مسمی عامہ و مطلق لہر شش در میت ہما ہست حواحد نظامی سے
ملک بیت کساں ہم آغوس نو + طراس در کس بر دوس تو + و مسمی طرارہ حوں حواں
حرور و مدہ طرار و ادب طرار و انکس طرار و انکس طرار و علوہ طرار عس طرار چہرہ طرار
حصہ طرار رسم طرار عس طرار عس طرار حرس طرار و لفظ آردوں دواوں و کسوں
و بہا دن دست و کس ستنل نظامی سے طرار اوں ستم قلم را + روم ہرام سابعہ قسم را +
طراری تو یکیرم اد رجاں + کہ حواہر ہر کور سے نوران + جامی سے کی لکھا ہما سحر ساری +
سحر ستمہ رواں طرار سے + سر حرو سے سہر سہر لکھار کون کسہ دور + طراس ہا علم
لکھار سہر + ہر کہ مرا تو سار و بہاد + بعد مد عالم سراد و بہاد + در لوش دالہ ہر دی سے
رے بعد علم ل نہ سے سرف + طرار دادہ صامت مد سے عنوان را + سر عوی سے صہان خط
سکس کہ در آردو سے + رکھار عالم گو سے کہ طرار آردو سے + طرائل در طرائل مد سے سرف

دروغی و الهی خطاب به باد و آساکن حلقی و دانه به طبل صاخ انسی و جانے چطبل حل
 و طبل کوچ آن طبل که وقت کوچ کردن از منزل برسد طبل بازگشت است که روزانه چون دو فوج
 با هم جنگ میکردند وقت شام طبل بازگشت میزدند تا هر دو بخیمه گاه و روزه انبغی از قصه خبر معلوم است
 بلکه آنجا دیده شده و شکی که شکار اندازان بر سر شکار جانور آبی میزدند و جانور در آب باشد یا بر کنار
 آب طبل میزدند و از آن جانور بر پرواز میاید در آن وقت باز و غیره اگر سر میزند طبل و پسین طبل و پس
 طبل ماتم که در عا شورا و ماتمها که دیگر میزدند و گاهی از دم و پسین نیز میتوان گفت طبل محلی اصطلاح و طبلان
 مقعد طبل حیدر راز که فراوانی علیه الرحمة و شرح این معیت انوری سه تیغ تو تیغ حیدر عربی به
 کوس تو طبل حیدر راز که آورده که حیدر شخصی بوده از دیار ری که همیشه لاف شجاعت زد و میاز بر سر
 اثبات این دعوی طبل برداشته از شهر بیرون رفتی که جنگ شیر میزد و اگر حیوانا شیر میزد بلکه دو باب
 ویدی طبل از دوش فرو گرفت و آن طبل را با طبل شکم نو خن در آورد چون از نو خن این دو طبل
 سوال کردند جواب داد که نو خن طبل بواسطه است که شیر ترسد و نو خن طبل شکم علت است که
 نیز می ترسم آن طبل رسوای زون و طبل رسوا زون گنایه از رسوای خود را استکار اسامین صاب
 روزی از بونجه های نظر باز است به طبل رسوا زون و شیوه بهمان دیدن به طبل باز بر آن
 خود میزدند گنایه از است که حرف بوج میگوید و کسی که گوش نمیکند طبلش دریده شد گنایه از است که زارش
 بر ملاقا و در سوگند طبل زون و طبل فرو کو فن بنی طبل نو خن رخصه دانش شد بیمار و ابرو در فکر
 سر انجام کل است به طبل شاد که زن که فتح تو بر نام کل است به سدی حسن تو بر جا که کل عشق
 فرو گرفت به بانگ براد که غارت دل و دین است به طبل خجک و طبل جدال و طبل سیکه و طبل سکندر
 هر کدام معروف جمال اسیر شکوه و حدتش روزی که زد طبل سلیمان به دل مور طبل و
 اصغر طرب بجز بید شد به هر صدای میکی که گوش از تهنه تر به پرست به شوکت آواز طبل سکندر و بچ
 نیست به آسمان روزی که از خورشید طبل خجک زد و صلح کل آمد به امان دل با خجک زد و صاحب
 به مهر خوشی که مرا بر دهن زدند به آواز اش به طبل سکندر برابر است به طبل روزی که مر سار
 نختی که نیست پندار به زود است با رفیق این دیار طبل جدال به طبل بزین بن و بر اسپین م عبد الله
 به تهنه به بستاند بزین زر طبل باز به پنهان بسیار از این کین کرده ساز به زلالی جوان لاری به
 بر کلگون اشک بیدلان طبل حیات به زلفد نار سیه بر طبل جان انداخته به طبل باز طبل باشد
 میر کشان و فرود لان با سب دارند و ترکان هم اکثر دارند چون باز را بر مرغان آبی مردند و اال بران
 طبل زنده و از آن آواز مرغان میزد پس باز یک را از آن استکار میکند و فرط صبر که ترک
 من استکار انداز میکند و دل قالب تپ میزد و طبل باز میزد و طبلک آذر شیخ نظامی و شیرین خسرو
 به درانی امایح کو که کمان تیز به ز طبل زهره که طبلک آذر به طبل خوش طبل که در شب

کہ در دہ + طاسیر بالی است راحی علاء نفس + واریں مستطاد میسو و کہ طاسیر نقرہ کہ نفسی اعلیٰ دست
 غیر اہمیت طاسیر جمع کما در رسیدہ صبح طلسم اسکن کے کہ حاجت معالجات امر میں ساروں
 کہ کور ہند استہ ف در دہ طاسیر السای قہر ترند علاج + اس مارعی رستان + اکوہست و س +
 طع حضور و طع نظر حاجت ایہام منس جیم طع طعام سرمودن تاثیر سے رجود کل جوش است
 نظر کہ ترکم + دل کہم سوق کینتہ کہ طع نظر کہم + اثر سے یا در راجتہ سظارہ اثر میگردم + دوس طع
 نظر سے نو دہ دل شیدہ را در حصے سے مگر میہا سے ہدستان محورم + کواہست طع حضورم
 ططاب در صراح حوے سے کہ مان کوی بار مد طے حواس سے ہو کوس ہر حاکم عابد و اند
 و لم بارودہ زلفت جو ططاب + ططاب قومیب اسادت طع و طع با لفع و ططاب با کسر شرت
 مردم کہ راں آریہ سدہ جمع اول اطلاع و جمع دویم ططاب و سے جمع اول ططاب کتناخ و مدد کتہ سج
 و قادی منس بریں من ساز منس طار سنگھو کے سخی سج سخی سہ سخی کتر روایں طلع سلیم
 عاود منس دان منس اب منس اسرین کریم ساز کار رنگ میر تہہ مار طیم مجور سر کس
 سحر گر خلکو سے ہو دین سنگین بردار ہرہ قرار است سے انصاف ناسا در صحر جبریم عورہ
 موسخاف بر در لر تہہ متقیم حقانی تناس سکر تہہ جو کتر ار صحاب دعوس از تنہیات
 اوست کمال اسمیل سے مرا تہہ مخدو داں ارا کہ حایں + عو کس طع مر است حد کہ جبار + نوا طع
 اتس طیب آبیہ طع من طع ہار طع رہرہ طع سک طع درن طع طع کا فہری کسایہ از
 طع سوداوی در کنی یہ در طع کہ در کہ طیب دزد است نمی اوجاع و اطوار کمہیاں رود و اگر کسی را
 کہ صحت رود و دار کہ کہ طیب در دے دارد اسرف سے تا کہ تو صاحب طعیت شدہ
 اب حرف مل سے کہ طعیت در دہست + طع سکر دہ حوٹ طعل صبح عمدہ کدیہ احواف رہر گویند
 طعیت کردہ است پیے طع در سندادی ہم رسایدہ دایں عاودہ است رسد در نعمت حایں
 دیدہ سد طع تناس کما در طع جادی سیج سیرار سے امید عافیت انکہ بود موافق طع +
 کہ معر راہ طع تناس ہائی + طع تہہ کردن کما در مستاق و حلیں کردہ پیہ طع را مھر سے
 طعن یا تخریک مردف و علی کہ زمان ہرے دج حکو انکم کسد و آبر حرمیہ ستن است عالی سے ار
 کما سے کس کز نہ سر کوس + در کا طعن حردیک در عوس + حکیم رالی در تعریف سرال سے
 طعن میر دہم دج در انس + در و کست میر لے راتس + حامی محمد حایں قد سے سر در تعریف
 سرال سے رس مالو لے مدس کہہ ہم نہ طعن در سدہ مچ دی ہیہم + طعل با لفع و طعل ہر نقارہ
 حرد اطلال و طول جمع و تہہ طہ ایک رمعات اوست و طلع طار مر موے سے طعل طار
 کوئی در میان کلساں + بخت مراد اس کو سے در ماں لالہ دار + اوترا ب قوت سے حو و ج
 کم ستہ کور مدای طعل آید + رسیدہ براثر لالہ اسک ارد مال + طلال ہتسدید طعل نماز در دین

کہ ہر گز گت ہر طاس گلابی سپرد کر دوزان شکست ہر طاس بن طاسینا صومجی تخلص در ترقیعت ایندہ
 ردو سے ہر اطراف آن قصر کے آیتین نشستہ ہر جن مردم طاس بن ہر طاس باز در ولایت طاق
 کہ از زیر خرقہ طاس ہا بر اندوگا ہر طاس راہ سوا اقلندہ ہر چوب بکیرند از عالم شیدہ باز در بار بکیر
 و غریب دیگر ترکند از عالم بہان مٹی بند وستان عربی سے لباس خضر پوشیدہ طاس باز سے کروڑ
 نرچگان مشعبد و ہفتان نرگس ہر ویدہ سے زکشتہ جو کردیم سنگا سار ہر بکیریم عربی ہم از طاس باز
 جو ز و جیح از جیح آن در بار ہر بن حال گردیدہ چون آسیا ہر در مجمع التماثل محل و مکار طاعت زمان
 برون طاعات جمع و با لفظ لیکن ہر برون و کردن متعل اول در سیاست لیکن گشت خواجہ شیراز سے
 سینے نابروہ درین راہ بجائے رہے ہر فرد اگر میطلی طاعت اسناد و ہر بہ طاعت گاہ مبد و ہر بستن
 گاہ ہر تیف سے اسلحہ و طاعت ہر کن ہر طاعت گم محرم ساز کن ہر نظامی سے یکی دیگرین ہر افراختہ
 ہر بکیر طاعت شمس خستہ ہر طاعت پیشہ و طاعت و رہا و ہر عربی سے بہت بہت طاعت
 و ان رہا کردم ہر در اولین قدم سباب خلد و حور و قصور ہر طاق خلد حفت و طاق کہ در خانہا کند
 و چیز و ان نہند در قوی سے دیوان خانہ و کتبا ہی کہ نوعیت از ہر شیدہ نے شیخ شیراز سے ہر دن ہر طاق
 و ستار و خورشید ہر بکرام و طغش فرسا و پیش ہر دین سے ہر طلسان کوشتہ اند و غلبہ کہ کیا ہیست
 بلکہ مرتب تاست چون کیا دو و تا مصرع اول این بیت جنین سے برون آمد از طاق و دستار و خورشید ہر
 ایک برون آمد از دیوان خانہ و بلند شکستہ از صفات اوست و با لفظ لیکن ہر دن و کشیدہ و نمودن
 و رفتا و ن ہر پہلے فیضی سے ہر سے دل کشیدہ طاق سے ہر چون منظر آسمان روا سے ہر
 سلمان سے شے کہ ہر کیوان از طاق ایوانشن ہر فرازا ہر گم خوش طاق و گیزد ہر نظامی ہر ہر زان
 را و دوزم ہر ہر زلم طاق خورشید ہر پشت شیر ہر سلیم سے نقش ہر دین ہر روز فرا سے ہر بستم
 ہر سر خانہ ویران شدہ طاقی بستم ہر صایب سے طاق ہر رو سے تر تاست ہر قضا ہر رو سن
 از قبلہ اسلام ہر گردیدہ ماند ہر و مرتب تا چون کیا دو و تا و نہا و بکیس طالب اعلیٰ سے ہر ہر ایک
 محلے میں ہم بیابا نے شدم ہر چون کھم بچارہ مخون تحت طاق افادہ بود ہر خواجہ شیراز سے نقش
 سے بستم کہ گرم گوشہ زان چشم سے ہر طاقت و صبر از غم ہر خوش طاق افادہ بود ہر ملاطرت سے
 اگر نہم سے کد و عراق سے شود صبر ہر نشا و طاق ہر با فرکان سے ہر جفت غم در و جند ہر بستم
 چون طاقت طاق گشت رقیم ہر میزد اصایب سے چشم دارم کہ مرا از دو جہان طاق کند ہر طاق
 مردانہ ہر رو سے دلار ایے کیے ہر و رشید سے ہر کشاوہ و باز کردہ نیز آوردہ ہر استنا و این بیت
 اود سے ہر جامہ ظلمت عدم ہر ہر ہر مست ہر و دینہ طاق ہر لیکن در بعض نسخ سیدہ طاق
 ہر حوہ ہر پیش از طاق واقع شدہ ہر درین تقدیر تمام لفظ سیدہ طاق حال ہر از قافلہ الداعی علم
 ہر اصواب طاق شکستن ہر و ہر مزا ہر بدل سے ہر باب ہر و ہر دست از مریخ سے شستہ ہر مکیوید

[illegible]

از رنگ نیت و رتبه قیاسی بیک و گریه در نظر دلی هر یک چه باک و بچرخ صفتی نه نهایی
و هر را و صفتی داده مثله با الصا و المجمع ضایع تا و از کار رفته و با لفظ شدن و کون
ستل سلیم و مکرز دست تو ای بوا اوس قدح گیرد و هزار مرتبه ضایع شد آناس مرا و شیخ شیراز
س مکن عمر ضایع به تحصیل مال و که هم نزع گوهر نباشد سفال و خاص وجه یعنی مالصا من جبهه یعنی
مال هم آمده اثر و خبر حجاب آید روی ترا و دوست حسن و اخلاص و جوی زحمت بهتر نیست و خبر حجاب
دار ضرب که در اینجا ز و نقره را سکه زنده و بفار بیه درم سکه انیز گویند محمد طاهر نصیر آبادی در خطبه مذکره
خود نوشته الحق نقودی که گرده سخنوار و خبر آنجا به طبعیت مگرد و او ای نموده اند تا آخر خزانگی بشکله طهر
و تاب کوره دل در عیار گیر پیغم و بیار چیره زرین که در و ضرب نیست و ضرب با شش زدن شمشیر
و جوگان و گرز و مانند آن با یافته ای و نیاید کس غبار هم بجز بزرگان سر عالم و ز دست نوجوانی
جو گایه که من دارم و عرفی و هر اضریت گرز تو در آید بصمیر و در بدن باشد و از سایه او عظم ریم
ضرب اصول و حول زون دستک و انگشتک و مانند آن شیخ شیراز و بدو ستمی که ز دست تو ضربت
شمشیر و جان موافق طبع آیدم که ضرب اصول و ضرب الفتح نوعی از نو انوش کوس نقاره که در
دقت فتح نوازند و گویا شاد و یانه هاست و درین از کلام طغرا و اهل زبان به تحقیق پیوسته ضرب الفتح
چیزی که با و مثل زنده عرفی و در مقامی که کند روی کنایه بعد و و ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
ضرب با تحریک زبان و با لفظ برخاستن و افتادن و در اشتن بمثل و الله هر یک و چو سماع ساز
کار بیه دیار یابم و ز سدا اگر چه نفهم یکس ضرر ندارم و میر حسن و بلوی و چشم تو شکسته و داند
بصید و دل نه که جان را ضرر بیه افتاد و صایب و نه زمی خوردن با شور و زهر بیه بر خیزد و نه زهر
صحبتی با ضرر بیه بر خیزد و ضرورت و ضرورت و محتاج شدن بخیر بیه فغا سیمان بخشنه ناگزیر است
کنند ضرور و خد فو قانے خفتان و بعضی خفت ضروری گمان برده اند یعنی ناگزیر و با لفظ
بودن و در بدن و ضرورت یعنی با ضرورت مستل محمد علی رابع و مجلس نوجوانان که بیک ضرور آمد
حرارت دارد این بخون تابا شیری ضرور آمد و مولانا بقره بیک جامی و میکشد با غم خوب میداند با
هر که عاشق شد ضرورت با غم خواهد کشید و ظهور بیه و بپایه بام کاخ احتشاش و ضرورت
نمک کشای زنده زبان گوی و اثر و از لطف تو ام هر چه ضرور است هیاست و خیر بیه که من امروز
ندارم غم فردا است و با یافته ای و گاهی در دشمن و گاهی با غ و دست و عمری چنین حکم ضرور تو
سو ختم و ضروری با صلا اهل ایران متروضا و طهارتخانه و جاتی ضرور فار بیه و دستا است
و بس ضعیف نالی عاجز نالی تاثیر و نشد مشق میسر و از خیالی ما و اثر جو خامه ندارد ضعیف نالی و
مضات عکاه جای که امی در دیش دال بیه و ر که نیست که این پیش ندان بیه سپرند و
نقش یا در مشق عکاه که بجز و دان کن و صان خاص و ضایعی بر نویسه و دودن بیه ضعیف و بیه

بازان که شمعها این عمل میکنند و عمل اول صورت بازیه و در بند هر دو و عمل ثانیه را در آن زبان
 خواهند بستند آن در لفظ شب بازی گذشت و اله هر دو یک سکنند و سکو آن یکس از خود بنیان چشم
 اگر آینه که در خود صورت بازیه مدقیق سلیم به هر چه در دل بر تواند از دهنوریه میکند و اگر معنی بگری
 آینه صورت بازیه است و صایب به حسن نیکی هر که دارد در چشم نیست و چشم من چون خانه
 آینه صورت بازیه است و صورت نشین و صورت داله هر دو یک سکنند و در عالم اجسام مخون نام کرد
 حسن و صورت نشین که دست و سلی ساخته و صورت نویسی نقلت یسعی علامه علی از در آینه
 مشهور محس که در او اعلی نقش نقش میگرد و در آخر جاد و احوال او را مخطوطا بر نصیر آباد نوشته و با کس
 نقش خلب را بست اگر در دل چه شد و ماه من صورت نویسی به سوادان یک سکنند صورت احوال
 سید قدی از عالم محس که برای انبات دعوی مهر و دستخداقت میرسانند تا نیزه انجا که جلوه نور رخ بر آینه
 رنگ از خدا صورت احوال به بود و صورت خوان انکه در بازار انستت صورت های ملایکه دینیه آدم
 و سواد ایشان در روز قیامت با سیم از عذاب و ثواب ببرد و باز گوید و باید و از هر یک چیزیه بگرد و قی
 او حدی و در تذکره خود در احوال علی صورت خوان نوشته که علی صورت خوان صورتی مخلص مردی زبان او
 بود و در میدان صفایان که موطن او است مرکز گبری کردی و صورت خوانی نمودی و فنون این امور را نجات
 خوب دانسته و در اب یار و بد و مو استگنا از دشمنیه ام صورت مانی تصویر کشیده مانی تا نیزه
 بزنگ صورت مانی که پایال شود و نکر و غاری دشمن ز خواب بیدارش و صوتی یک کس از طایفه صفیه
 حایفه را به صلاح سلاطین صفویه ندیدان ایشان را گویند از جهت انکه ایشان چون در ویش زاویه بود
 اصطلاح نه کور را بحال درشته متفقدان و ندیدان خود را اگر چه امرامیا خند نظر به است سلامت صوتیه
 بخوانند تا نیزه بخرتیت نباشد جاره و بخوری عشقت و جوان صوتیه که خلاص آب دست از شاه
 میگرد و صوتی مشرب م صوفی موی موی ملاطفا در تعریف بر بنان سکنه حق صوفی گئی
 او با یک چشم بیند نباه و گدا ته صولت با نقی حله بردن و فکر کردن و با لفظ سنگین مشعل نوریه
 و انچه بکلک او که خجرازان با جر است و از در کس بکلک صولت خجرتکست و مع الحها
 صهبا با نقی شراب و با لفظ زدن بنی خردن خالص و در باغ چون باد تو صها ز دیم ما
 مکرر جو بنه بر سرینا ز دیم ما و مع الشحانی صید با نقی سفا کردن و با لفظ کردن و دن
 و گرفتن و داند کردن و سوادون سطل و سطل و نیم سطل بخون طبعیده و ریمده دل باخته خام رهای دشمن
 از صفات اوست خواجہ شیراز به بلطف و خلق تو انکه و صید اهل نظر و شیخ شیراز به جوهر گوشه
 شیرین از فگنی و امیدست ناگه که صیدی زنی و صایب به چشم او بید و زلف را کرد اسیر
 صید به دام گرفتن نه صید است و دازین بیت مرزا طاهر و حیدر باشد ناتوان از جوهر جریح
 پروائی و که صید از لاغری و رخانه قصاب میماند و مستفاد میشود که فارسیان صید را بنوعی طاق

میں لفظ راہنہ مخدوم تفسیر خودہ قلم اور نوشتہ و میں مخفی است وین مہبت ملا سا کسیر و کسے گسہ نم سجد
 و نماز سجدہ بر میان بہ عشق تر سا بچہ خرم کہ منتقام کند بہ صنعت بافتن و باضم حرف و پیشہ با لفظ کردن
 مستقل سے حدیث عشق ز حافظ شونہ از و اعط بہ از جہ صنعت بسیار در عبارت کردہ بہ صنعت گر پیشہ و
 والہ ہر دے سے نشان صنعت میں و صنعتگر کہ در یک گاہ بہ از میان جیسے کہ ماز و جنبہ فدا ساختہ بہ صنعت
 با تحریک مبت اصناف جمع و از نشان است کہ عمدہ التوہیف بدون کثرہ توحیف نیز مستقل بنیو و عجبہ اللطیف خان
 تنہا سے زر شک طو خط صنم مند و زاد من بہ خزان ز کس بہا گلشن کشمیر میریزد بہ صنم گر تکر صنم خانہ
 و صنم کہہ تنگدہ محمد اسحق شوکت سے از جوش کفر من شدہ کنان صنم کہہ بہ از لیکہ اہل واد نصرت نہ میکنم
 نظامی سے مخ ویر سین صنم خوانم بہ صنم غائبہ باغ ارم خوانم بہ صنوبر خرام و صنوبر قامت و صنوبر قد
 از استہار محبوب است خواجہ شیراز سے جذبان بود کرشمہ زار سپہ قدان بہ کاید بجلو ہسر و صنوبر خرام ما بہ
 سے شاینے سے ز دل خویش بگر بہ کارت بکار مکان صنوبر خرام نیست بہ و بعضی را و مہبت این لفظ تامل
 است چرا کہ صنوبر خرام ندارد و لیکہ صنوبر غلام موجبہ بنیاد صایب سے سیکند از طوق ثریہ حلقہ نام سدرہ
 از صنوبر قاتان بر جا بلاید نام او بہ ز جلوہا سے صنوبر قدان ز راہ مرو بہ نگاہ داد کہ دل کن بے نگاہ مرو بہ
 مع الحوا و صوت بافتن آواز اصوات جمع و دلکش و پسندیز صفات اوست و با لفظ تراویدن و در
 و کشیدن مستقل ہیں و لفظ گلریز بیاید سے از از زمان کہ با حفظ رسید صوت حبیب بہ قصایہ سینہ
 شو قسم ہنوز بر ز صد است بہ ظہوری سے تراویدہ صوت ہزار از دوتار بہ صوت بختن علیہ خراسانی
 سے دقان نوا و خفت بمرغان بہاریہ بہ ہر صوت کہ مرغ دل من فصل خزان بہت بہ صوت مدس
 علیہ خراسانی سے در برعین عشق توستان شوق را بہ گاہی سماع صوت مدس غنیمت بہت بہ ای
 شیخ شہر چہ نشینے در دروین بہ یہ روش کن کہ صوت مدس غنیمت بہت بہ صواب حسین شہر فی
 سے صواب است باوشدن سولگل بہ اگر چند گوید یہ سے صواب بہ صورت با لفظ نقش و بیکر صوت جمع
 و یعنی چہرہ و عکس مجاز است بر نبات سے بنیاد بہ صواب از گوہر بہ معنی دلبر سے صورت تو بہ نشینے
 سے رود ز جلوہ نیغت عدو دین از خود بہ دان منشا بہ کہ از آب صورت دیوار بہ تا طراسہ خودہ
 ہیچکہ حورشید تابان خشم بر صورت بہ ز رویش از جہ تیرہا نیچہ خوبکان رختہ بہ حسرت سے عزم پدم
 صورت ز قم زدست و دیگران تا جہ صورت دست دادہ و موزن و مطبوع و زیبا از صفات ادوا لفظ
 کشیدن و زدن و ساختن و کردن و برداشتن و پذیرفتن و گرفتارفتن و بستن و دادن و در رفتن و رفتن
 مستقل قبول سے جوہر ابروان ترا گفتہ ہائے کشیدن کمان تو صورت ندارد بہ فایضا بہری سے
 سواد ویدہ من صورت نقش نگین دارد و نہ بس فشرودہ ام جشم اشکس او و مرغان را نہ والہ ہر دے سے
 از ہائے نگاہ جہر سے معنی رفتن بہ از زلفت بار و جہ و بی صورت جس را ہائے سے تو از صورت گوان
 خیال آن بر بردار بہ معبر گر کہ ازال عفا خاتم سور بہ صائب سے نقش سے تو با فیہ جان نمود ست

فتم: روز گشت سلامت را دعا گفتیم که کلیم از غزوه نفس مطلب جست اخبار کلیم: صلوات بر سید گل
باغبان سیاهی: صلح با فتح نیکوکاری و با لفظ اندیشیدن و یافتن مستعمل و برقیاس صلح و دوست
مانیر: رستگاری بنرم دشمن با غزاده غزوی: یک بود شاه خوبان اینها صلح دولت: صلح کار
بدون اضافه زاهد و متقی خواجسته سیراز: صلح کار کجا و من خراب کجا: به بین نفادت راه کجاست
با کجا: صلح سمرقند: مولوی حبیب الله خان در ساله کریم الا غلط نوشته که صلح سمرقند
غلط عوام است و صحیح صلابه سمرقند یا زیر که اهل سمرقند خوش طبعی و جوانمردی شهرت دارند و
بر اندک طعام صلابی عام میدهند فلیت که طعام بسیار داشته باشد و خان آرزو میفرماید صلح سمرقندی
طلب بر سر می که از ته دل نماند یعنی صلح در مرغ لیکن از شعر السیری لایحی که صلح گفتن یعنی صلابه
زدن احتمال کرده معلوم میشود که آنهم صحیح باشد و چون با ساقی باز کرم میخانه را در باز کرد جام
می برکفت گرفت و گفت زندان را صلح: چه عار قافیه اغزل بر فلاح و بجا است بر سبادت
مرد سبب زندان زره که حاصل نیت: بجز صلابه سمرقند از زندان: صلابه و صلاوه با لفظ
سنگ بین و در بجا جوهر سنگ زین که بران آسایانه چنانکه تر سنگ زین و در نیت اللغه
صلابه شنگی که بدست گیرند و بران دار و بسایند مسیح کاسی شمس از غصه جزد خرد و جودم گرد شده
است: بازوی عیش نیت حریف صلابه ام: صلصال طوریه و صفت سبب سبب
محرز بس لطافت جسم: نام روحانیان نهد صلصال: صلح ملا طفرای: خدا گفت بنهر سبب
کن بیخ: که دشمن خود بر تن خود صلح: صلح با نعم اشته و با لفظ کردن و دادن آوردن افادون
مستعمل ملاوچی: صفای روح عرقاکیار نام از م: که صلح داده بهم آفتاب دشمن را: صلاب
و شنبه و آدینه را با هم که خواهد داد صلح: می علاج صلبه ایام تو است کرد: صلاب از طبع این تازه
غزال صلح کن: اول جوش بهار است گلستان ترا: حافظ شیرازی: شکر آید که میان من و او صلح فاد
حوریان قص کنان ساغر شکرانه زود: میرزا: صلح آورد با تو صبح بخش بر دمید: تیره
گرد و بکران کس که بکار آورد: صلح طوریه: از شهبان دیده اند جایزه: صلبا خورده اند
از ایمان: صلوات بوزن نجات درود با جمع صلوة دفارسیان بکون استعمال نماند مثل ظلمات
و حید: صلوات شد ختم ثقیل و قال: با تقسیم کوتاه شد آن جدال: خالص: تفسیر بر حد که
بگوشت رسد ز غیب: صلوة بر محمد و آل محمد است: بر تفسیر بر کس بد نشانی: بر صبح
که خورشید سرازاب بر آرد: صلوات فرستد بجال فرخ آباد: سالک ایزدی: صلوات
صحنه صلوات چراغ صبح و شام: بلبل پروانه است: محمد سید اشرف: چون بخود خورده بود
پیر جاکند و به نشود صلوات بچون باد شاه از شمش جبهت: مع الهی هم صلبه خالص و خیریه
در استخوان که بدان توایم اعطاست و شدت پردی در می و دوست خشک بالا تم مرغ و مرد خالص

دیدم گل تازه چند دسته به برگندی از گیاه بسته به گنجم چه بود گیاه نابجریه تا در صفت گل نشیند او نیز به
 حکیم زلای سے زابر و عشوه بخش را در صفت جنگ به کمائی شد سیه بی بر سر جنگ به خواجہ جمال الدین
 سلمان سے در صفت رزم ہر کجا خواستہ آئین کلمہ به خود و کلاہ سرکشان بافتہ اسم بحر سے به آثار حیات
 صفت اعدا اور وار ہم به چون تاب شعاع تر سیہ تارگان را به حسین ثنائی سے صورت نہ بہت
 طفل مراد کہ بندہ وار به بر استمان تو صفت لڑشکنہ به طہوری سے اعجاز عشق نہ صفت طاقت
 درست کرد به از یک کشمیر نرگس جاوید آوگست به صایب سے صفت در برابر صفت محشر کہ بیشک
 از خط سبز آن صفت فرغانہ بگرد رفت به کعبہ و خون غزالان بخود داغ لاله است به صفت فرغانہ
 خوریز کہ برسم خورده است به در نقیاس صفت شکن صفت شکوف بالغم و صفت زہنی و صفت در
 و صفت آرای معروف انوری سے زبید مدحت تو کہ گویم لصد زبان به تاج الملک صفت صفت در
 روزگار به حکیم اسدی سے فلاوید در لشکر افتاد تو فت به از ان چلو ان حلقہ صفت شکوف چھفت
 نعال و صفت ماچان بحم فارسی جایی کہ نقشہا را در ان گذار شستہ باذن رون در آئید و بین مجاز است
 کہ مشہور شدہ و کا تحقیق گشتہ و مینے ترکیبے آن جایک بوسہ و اون چرا کہ مرکب است از اج یعنی بوسہ
 دان کہ کلمہ نسبت است سنج کاشی سے ایے فوق خج قصر حلال تر الشب به ویے صدر عرش
 با صفت قدرت صفت نعال به مطیعی صفت ہانی سے با تائید شیمان عیشم کہ نگر کہ رہ لصد در صفت نعال
 یے آید به صفا با فتح پاک و بنش شدن و بالفظ کردن و آوردن و داشتن و دادن و گرفتن و باریدن
 و جکیدن و تراویدن متعل ایسیر لاسی سے کاش نشو خ حفا پیشہ و فایے بکنہ به با من بدل و آرام
 صفا یے بکنہ به عریے سے بار اودہ و اودہ سار مجلس عیش به کہ شخ صومہ نفس خود صفا کرد
 به اجہ شیراز سے انکہ بحرم بر خید و رفت از بر با به بارش آری خدا را کہ صفا یے بکنم به رسیدن
 عقل و سرین بخود خوبی باد به بنفشہ شاو ش آدمن صفا آورد به دیشے سے ساکن گلشن شدم تا صفت
 کردم سینه را به و اودم از خاکستر گلشن صفا آئید را به صایب سے لصد خون جگر دل را صفا و اودم نہ انستم
 کہ چون آئید روشن شد بر دشمنگر نیے اند به چرا ابدل من صفا یے ندارد به اگر در شب با یے
 ندارد به قاسم مشہدی سے شوم گر خاک رہ در گردن رویے توان دیدن به زبس آب و ظم بر
 رخسار یے صفا دارد به صفا زدن مراد فخرش با زدن نیز زاری سے دانش سے دینی برانش
 گل چون صبا با یزدن به سیر جہان گلستان را صفا با یزدن به صفا زدن سلب کردن
 و رلودن آن را سند در و زدن گذشت صفا خیری و صفا کاری تم بہت بر آئید و صفت دیگر کتاب
 جزئی کہ شتر تن بہت صفا کاری دل به طہوری سے شکر زبیر سیاحت لب سیم به صفا خربے موج
 غنیمت مفہم به صغہ تیغ سحر و شینے بیج کو ذب خاقانی سے شد گبر نہ گبر صغہ تیغ سحر بہت
 کہ اندر گاہ حلقہ در خواب به صغہ نمسی و صغہ قری کہ در تعویذ یے باشد درود صغہ شینے بیج کو ذب

استاد فکر به جو بلبل برود صد دهن خواند می به بر سر و بالا گل افشان می به صد اور شرفنامه و موی به
 آواز یک که گنبد و چاه و کوه و مانند آن باز و بد و فارسیان یعنی مطلق آواز با لفظ دادن و باز دادن
 و بلند کردن و بلند ساختن و بالا گرفتن و گرفتن و شستن و بریدن و برخواستن و برداشتن و بریدن
 و زدن استحال نماید میر خسرو به گوش یک ماه میمون جب را که به باز به زبان صد کاکوس شاد و یک
 گنبد گردان زده به مخلص کاشی به بلبل رزیده وصال گل و انعمه نیت به باز تاب رخت از مجلس
 صد به داشت به شد فزون ناله و افغان من از خجسته سیاه به سرمد حضرت که گویند صد میگردد
 طالب آبی به چه موسم است که ز ناله میکند بلبل به صد به قهقهه در صحن باغ می پیچ به جان ز حسن تو
 از این بزم زنده ز خوش به که هر چه می بشکند صد اند به مرز ایدیل به موی چینه شده چشم
 زنگت طالع به که ضعیفی تو ام که صد ابر دارم به صدقت کیش اندک بطریق راستی به صد صد
 باضم دروسر باقر کاشی به صد ام میدهد صاحب می کند به گوهر خدا زین خانه در دهر بریدن
 صدر گاه مسنگ گاه درویش دله هر دو به و زخمیه به مموره نشین تنگدستی به پسند نه صدر گاه بسته
 صدت بسته دهن از صفات زمان آبی که گنبد ان گوش از شبهاست دوست شای به زرد دم ار
 آوازه بگوش صدت به شود چو قلب جرس باعث فغان گوهر به مرز ایدیل به مایه لبه دست
 آمده بیان صدت به شور در بحر فکند است نمکدان صدت به صدت گون ساغر بیاله بلور صدت
 رنگ بیاله رنگ و بچین کاسه رنگ که نقاشان دارند اول مشهور است و دوم تاثیر به مینا به
 حسن رنگین تزیی به عجا ز را به کاسه رنگ است ساغر عشق صورت ساز را به صدت زانو کاسه
 زانو میان ماحر علی به لبکه خوا می در یک تفکر دم به سر نهان شد به گوهر در صدت زانو به
 صد هزار بیدق کواکب خاشای به شای و کمال است مطلق به دارند صد هزار بیدق به صدقت
 میثوم با تحریک و اظهار فوقانی به آنچه بدرویش داده شود در راه خدا و بجز یعنی قربان و فدای است
 میرنجات به من نه ام که تلافی کنم ناز را به صدقت میثوم و در سرت میگردم به صدقه با لفظ
 کینوت بهد بیکر کوفتن و آسیب رسانیدن و با لفظ زدن و خوردن و شکستن و افتادن مستل میر خسرو
 به در غضبش صدقه عالم زند به مشرق و مغرب همه برهم زند به ملاطفا به شبنم که در صحن طوفان
 شط به باهی چنین تر زبان گشت لطف به که شد زین ملاطمت صدقه خوار به نیای جواز میان بر کنار
 بهر حاجی به ای نو می که خجرت صدقه سقوجان شکست به و یک نو شبیه که جاکارت ملک
 صفت خان گرفت به ملایو سیفه جربا و قانی به نه موجه است در یک ظرف گاه ملاطمت به فاده
 صدقه آن تیغ در میانش و زرد به مع الرار الهمله صراحی خونی معروف و تباریکه صراحی
 گویند مرکب است از صراح یعنی شراب خالص و یک نسبت با ما خود از سر بسین مبله که در سبزه صلی
 بهمان معنیت پس حای حلی در اصل به یوز باشد بهر تقدیر غریب است که از این مرکب میسوزانند

۱. کتب جو جلوہ گریے قامت تو در گلشن بہر و صحبت فریے چنان بار شود : نعمت خان عالی ہے
 ۲. من رنگ گل فراخ تو کے آفتاب طبع : صحبت نشد برابر بہ بنیم چہ میشود : رہی نیا پوریے سے چشمش مفید
 ۳. آشنائیت مشکل : کہ صحبت بہ پیمانہ کمتر براید : رہی نیا پوریے زلفت دل بیکان یار در شکم : کہ صحبت
 ۴. من داہر ز این بینشست : مرزا صائب سے شیشہ بانگ قدح بہ متب کیزنگ شد : یکے تو انم
 ۵. صحبت ما تو در خواب گرفت : صحبت ما در غی کہ در بکامل مشربان : بہر نفس جون مجرا من کف سال کفم
 ۶. و بچین صحبت کردن با نسیم شستن سے صحبت موثر است و طبیعت دراز دست : صائب باہل صورت صحبت
 ۷. چہ میکنے : لسانی سے بودہ ام در کج تنہایے بدر دل اسیر : تانہ بنداریے کہ یے در داز صحبت کردہ ام
 ۸. طالب یے سے ہاک این طرافت متوا نشد : کہ خوش طبعانہ با من کرد صحبت : در دیش دالہ ہر دیے
 ۹. سے دوش با یہ ہرقت اہل زمان : صحبتی کردا ہر گے جمع : در حق او گویم اما باد : سپر پروانہ دگر من شمع
 ۱۰. و در روز مرہ حال بمنے جامع کردن شہرت دارد ہر چند زعم عوام است و بالفظ داشتن : و افتادن دشمن
 ۱۱. و گدشتن مستعل سے در عالم خیال تریا را کردہ ایم : صحبت اگر بار شود کار کردہ ایم : خواجہ شیراز سے
 ۱۲. صحبت عافیت گرجہ خوش فادایے دل : جانب عشق غریزہ است فرد گدازش : صائب سے
 ۱۳. شنب کہ صحبت بحدیث نہ زلفت تو گدشت : ہر کہ ہر خاست ز جاسلہ برابر خاست : در دیش دالہ
 ۱۴. ہر دیے سے مع دو دم ہر دو را قلم سخن در کارند : کہ بگو عطف قدرت صحبت و گاہی عجب سے میر خسرو سے
 ۱۵. گفرا صحبت از اغیار بگسل : گل خندان من از خار گسل : قاسم شہیدی سے شیشہ عنت من
 ۱۶. سانویے میگردد : کہ شنبہ بلب بگون تو صحبت دارم : دینے مجلس ہنگامہ دنگوہ پر خاش مجاہد است
 ۱۷. رخنے سے چشم من گستاخ بین و آن خویئے نازک ز دور رخ : تا لکھم لطف افتاد صحبتا نہ است
 ۱۸. حایجے محمد خان قدیے سے جاکے می ساتی اگر خون جگر میداکے : آتران بر سر پیمانہ چہ صحبت می بود
 ۱۹. بر سر پیمانہ غم ہرگز این صحبت نبود : بود غم ہم پیش ازین الما بین لذت نبود : طالب ایٹے سے
 ۲۰. جہ گوہریے تو کہ ندانم دلا کہ بیکہ دکاہ : میان کوشش بیان بر سر تو صحبت ہست و بالفظ بر شدن
 ۲۱. اگر بمنے سنگامہ گیرند را وہ جاک خواہد بود و اگر بمنے اتفاق گیرند ہم درست میشود و در مجلسی کہ چہرہ
 ۲۲. برافروخت او سلیم : صحبت میان طبل پروانہ پرندہ است : صحبت یسا دل شخصے ہند کہ عصا کے
 ۲۳. نفہ یا جفا و عصابہ است در محافل استادہ میباشد و این نسبت بہر اہمیاں معتبر تر در سرداران
 ۲۴. میر تونزک گویند : کہ در مجلسی کہ بار تو صحبت یسا دل است : بہر ہنر تو بہ تیر قافل است : شاہان
 ۲۵. ہند را میر تونزک شہ قلم میباشد اول و دوم و سوم و ہر کوام بجای خود میر است اما رتبہ اولین بالا تر
 ۲۶. صحبت یسا دل باہل آن و روز دیوان عام صاحب سبق و میر تہام ہین میر تونزک اول میباشد صحبت پشیدہ
 ۲۷. صحبت تمام شدہ و مردم از طاقتہ تا نیرے کوشہ گیرے با حضور دل عجایب و دینی است : و اندام
 ۲۸. ہاکن صحبت پشیدہ را : صحبتی ہم صحبت رسندہ آن درافویئے چیز یے شدن کہ شنت صحبت ہاکن

بروی + جو صبح درین کن راست گوی + در دیش دالم هر یک سے شے زنت بسوی بحر که دید و درخت
برو صبح تخت در بای + دارم لب باشد ساخته کین را + چون صبح عین نفس باز پس را به سزا
صایب سے دل آگاه بر صبح تخفین ی برو غیرت که دارد در سباط عسمر امید دم دیگر به پنج از گوش
برون کن که بنا گوش سیف + دم صبحیت که صبح دوم آن کفن است + از صبح دل باشد حاصل در دیش را
نمان غرن تر بنیو و صبح صدقت کشیش را + ملا شانی نگو که بر مرگ و دم صبح دوم جامه دریده + هم رو
خرشیده دم سوپ بریده + مرزا علاطی طبا و روح صاحبان ثانی شایعمان باشد غازی
س فروغ صیبه صاحب قنیت + گواه صبح اول صبح نایست + باقر کاشی سے گردی جو صبح یکم روی
نشان + همه اش دود و شان سوپے نشان + اثر سے انجمن هر عدل که جو صبح دوم + متوان از
نفسش چید گل صدق و صفا + بای زریه جلاله عباسی از چه رو + باید مرا برم لو صبح یکم گفت
خواجہ حال الدین سلمان سے برخلاف صدق هر گرد و سواست دم که زد + کادش نشان دم جو صبح اخرین
سود انکرو + برین که با همه حسن تقاچه کوتاه است + تقایے صبح دوم را که برده در + مولانا
جامی سے جو صبح استین از صدق دم زد + صبح قیامت و صبح محشر و صبح حشر و صبح خزا و صبح رستخیز
بنی ملا قاسم مشه ی سے تا صبح رستخیز خواجہ شمیم اد + بد از غمی که زیاد سحر شود + صایب سے نفسی
کز جگر سوخته اید بیرون + تا دم صبح جزا گرم بود بار بارش + صبح قیامتش بود پرده خواب در نظر + هر که
نخواب بیند ان نگرش فتنه را یی را + صبح محرم کنایه از صبح عاشورا تا نیر سے آنرا که بجز تو سیر است
عجب نیت + صبح محرم بدو از شب عیدش + صبح وطن صایب سے دل دران لعل نذر و نعم تکیه
فیض صبح وطن این شام غریبان دارد + از دورت جو شام غریبان گرفته ایم + از در کشاده رود
جو صبح وطن در + صبح دم و صبح دمان و صبح گاه و صبح گاه بنی مثل باد و باد اوان دیار دیار از غل
س درآمد در سواد صبح گاه + جو چشم سرمه اود و صفایان + کمال اسماعیل سے میان صبح ان آفتاب
زود نمود + پسمن جو بویا و محبوب اور دستان نگرش + خواجہ شیراز سے صبحم باد صبا اگل نو خاسته گفت +
ناز کم کن که درین باغ سے جو تو شکفت + نظایی سے ستاره و جلوه بود صبحگاه + چنان بود چون صبح
باشد بگاہ + نور سے بگاہ صبح دمان چون نسیم باد شمال + همیر سا نذ بار دواح بوی غیر تر + صبح
و صبح روپے و صبح عارض و صبح چهر و صبح جبین از اسما که محبوب است حسن تاثیر سے تکیه آن صبح جبین
زان ممکن لب تاثیر + خنده از دور به باغ من هجر زنده + صایب سے صبح رحمت که نذر دید + ام
انجم نشان + آفتاب سے میشود نگرش ز تهاب نظر + تلور سے سے در کشا و شام شد مشک سوپے
سرت / دم که ساتی صبح روپے + میر خرد سے روپے نمود صبح نسیم خدار + ساتی صبح بود ادب
صبح ضمیر و صبح دل کنایه از اکر دون روشندل فغانی سے گفتنتر سے صبح که دم میر + از سر
انیک زمین سکندر بر تباب + صبح مراز تلور سے سے برو شیشه بارش شام نشان در صبح تلور سے

[illegible]

و اما سے آن دالط آعدن دگر من کسیدن دکر دل در دس سسل میو و مال اول دکر ستار سسل
 حکمت عایت سے اس دل شله را دست بر دل سداست + جبر نغ و حوں سله عسل سداست
 صحت حاصل نس را بعد ادا آورد + آب در دوس و هاشد میگه شیون حراج + سلیم سے زیت یله
 مگر که تحت من حرم دارد + عود یل کند الراج میر بعد سے امعه سوبه کر که در سسل +
 نه استم باغ گرامان که ست + شعیق سے اتر رال دافان میو و حانوس + هر سه است کو سستون
 عود را + سسون طراز در کوس انگدن ماد سبوه مایه محمول در اصل یله یلو کردن کج دالطی مار
 دگر سمد طراز در سسل و حله و بایه کار است در هر کج موردن از معات دست دالطی کردن
 در دالطی و سیردن و طبعین دگر فن و استن در دوس کم سلس سسل دندین الیه هر یک سے در سبوه یک
 دگر که کوئی + مست بر سدا دگر حویله + در دگر حان کو در دگر + هر که عایدت سدا + دگر که یله
 ساع مگر سبوه چپ خاوه دگر سسل حی رساء مزین + عود سبیر ساع در دگر حان سدا دگر
 رویم دغن شش طراز دگر که دگر که این شش سبیر لم + دگر که عایدت سدا دگر که جسم در سبوه جسم + سلس
 حرس در دل در دگر دگر + سبیر سے کر که سبیر سے حویش را سوبه عالم کرده است + دگر که سبیر
 مشهور مایه سبوه عفا مگر + شش طراز عالم سبوه کر سبیر سے اگر که سبیر سدا دگر که حان دگر که
 است + نو حود سبیر دگر که سبیر + شش طراز سبیر سدا دگر که سبیر سدا دگر که سبیر
 دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر
 سے شش طراز سبیر سدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر
الالف صا بون حرس سے است که آن را حریه سوبه دگر که حرس دگر که حرس
 تا تا سبیر سدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر
 ناریه حرس و حانول در دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر
 ریر سے که تا در قیامت + عود سبیر سدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر
 هر که سے کسر دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر
 حوں در دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر
 مانسه که چند حرس دست مگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر
 رسید است حانول او + حانول یله نام سبیر سے که در سبیر سدا دگر که سبیر سبیر
 در دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر
 مفری که ارا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر
 کسید صاحب اعدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر
 دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر سدا دگر که سبیر سبیر

۴۷

پاس دارم کہ میری گراہی شیشہ برنگ صایب زبرد وادہ موس شد خلاص بہ کشت بر سر
 بزر شیشہ را پگریشادی تانج مکر و صایب آسمان شیشہ خود کشند بر سر پاشینہ بر کشیدن
 مراوت مینا بر کشیدن ہر دو یک کرجی و ستاق تخلص ہے یہ سب کی جام ہے شیشہ بر کشیم
 بھیج دایع لالہ خون از شیشہ بر کشیم صایب سے تکتھڑنے کی گرد و حریف آسمان پاشینہ زرد را
 بر کشیدن سنگست پاشینہ جیدن شیشہ شکستن شیشہ افادون شیشہ برسم خوردن بر یکدیگر
 خوردن معروف محمد علی سلیم کے گریسے بر لباط عشرت مانگد و پاشینہ ابریکد گر چون موج دریا خورد
 صایب سے باہر جائے گذارم شترے در خاک بست پاشینہ آسمان گویا کہ برسم خوردہ
 است طالب آیلے شیشہ ہے و شب قہا شکستم پاشینہ شکستن دل اجاب شکستم
 مرزا بدیع سبر واکر شیشہ چید است بر طاق دلم دست امید پاشینہ شکستے زوید کے تاش
 ہے شود بہ اروا ت خان واضح رستم پاشینہ خانہ وجہیم پیش او ہوا ان زجاج پر می تکر
 یک قطار پاشینہ بر کشیدن عواص است کہ عواص وقت غوطہ زدن در دریا بر آئے حفظ صورت
 و پاس دم از تندی و تلخی آب شور خیرے از شیشہ ساختہ بر سر میکشد بعد از ان غوطہ نیرند سلیم
 چون تکتھڑان کجا من ہے ز ساغر میکشم بھیجو عواص کھر جو شیشہ بر کشیم پاشینہ پاشینہ جام ساغر
 کے من غم پاشینہ بر کشیم بھیجو عواص کھر جو شیشہ بر کشیم ملاطرت ہے جو عواص از شیشہ
 بر کشیم توانم در عیش و بر کشیم پاشینہ دگر شکستن بقرار ساخن شیشہ را بند زدن و بند
 کردن چون کردن صادق دست غیب سے شویے کہ زند شیشہ دہارا بند پاشینہ پاشینہ پاشینہ
 سبند زدن پاشینہ قلیان و کھرو پیکار دل شکستہ مارا بند پاشینہ کدہ و شیطاں سار
 بر جا چے خاک بر باد آتش در جگر کھرا زین پاشینہ جرات ناید نفس شیطاں سار من ہوا
 ہر دیکے شیطاں کدہ عواص درن پاشینہ پاشینہ پاشینہ پاشینہ پاشینہ پاشینہ پاشینہ
 کبکف نہ شیطانی شدن و کردن کنایہ از محکم شدن و کردن ملاطرت ہے رسیک طبع من از دہر عیش
 مختب است کہ پاشینہ عواص زانہ شیطاں پاشینہ پاشینہ پاشینہ پاشینہ پاشینہ پاشینہ پاشینہ
 بنامہ نجواب جبرئیل عقل را در خطہ شیطاں نے کد حکیم شفا یی سے خاطر من کہ ہر بطن و عیشی زاید
 جیت باشد کہ ہر فکر و شیطاں نے پاشینہ نوعی از ہای فلوس واکر کہ از ابال دوال سرگونیہ محمد علی
 میلے سے عکس دست درم افشان نور بحر قناد پاشینہ چون شاخ شکوفہ درم از ہای شیم پاشینہ
 بیایے مجہول سفرہ طعام و بالفظ کشیدن مستعل و بخت صورت قاہیایے طعام مجاز است سلیم
 سے کس سر نے برنگ مصور دیدہ است بر طاق خانہ اش زدہ شیطاں کشیدہ است پاشینہ
 افغانش اسراف کردہ کہ صورت قاہیایے طعام بر طاق خانہ کشیدہ است شیمون بیایے
 مجہول نوخہ سے آواز نام و عیشی نامہ و فریاد مجاز است انہا شیمون ریح و شیمون بیایے

کوسیدہ سار سو و محکمہ کاسہ کر لہ + میں ارتر کنا را و عاریہ + ملک رکنا ریش نشینہ واریہ +
میر حسد سے دین بازگان را عاگیر حسدوا اکہ + و در کوئیے سیدہ کلان دیوار و در گچہ
سیدہ اورن سیدہ الزوان کہ در تار اما تکیہ سیدہ خواجہ جمیع سے عاڈ دزار بعدیدب و سس کیمہ
بدن آن جسم وینک سیدہ ورن کم سیدہ بیات سیدہ کہ مات وراں بر دتا سیدہ شود
ایر سسک موارس برسد سیدہ ثات + و دروم رلک حسرت شیریں ماں بیاک پختیہ از
اکہ بارے سیدہ کہ دخیل و کار و دودول و بر جمار است و سیدہ ار پی و عراجی با پختیہ ملی است
ار قاصی کہ و اما صاں سیدہ عراجی ماز آب و گنا سسک گوارد و در قنص عاڈ و صغیر کاک
ر قنص سیدہ کرسم ای قند و اگر عاڈ و حرکات اصول گردن دار و دیگر و گنا ہار و در میر سیدہ بارے
یہیے خداری ارے سکتہ سر برم اور و نوخے و مایکے + ہزارن دل مسی سیدہ مازیہ
ساہار سس پختیہ عاڈی سے مان سیدہ دلاں ار بکمار پی + فلک ٹا بیکہ سیدہ ارے +
سیدہ گرداں شکہ داین تر عالم خد مار و دیمے اول قنص سے ار سکناج و در دل سیدہ ارے
حدان جو کک است کہ و در گذشت + و عاڈ شیر برے سیدہ ارے سر کیم کمرے نرف و
رہت + کرابین مطر حش عیسی سیدی + سیدہ دل و سیدہ حال کتا پار مارک من و ارک مران
مقابل سسکل رسلطان صایب سے سالم رے بکناج ت کیار + ہا بیکہ سیدہ عاڈیہ آہ و ام + و ارکنا
رم من و در جدید میر و سیدہ حانہای ہی دار و سلاٹیں دست را + ہر سیدہ خان حریہ ہزار
عس میت + مار سس سیدہ است کہ در ار غش میت + و ار دیں رویت ال کہ در و ریت + ہر
سیدہ دلی طاقت و دیا زار و و سیدہ دل و سیدہ نیکنے ایام + و ار عمل زکوہ و کر سود و
س سیدہ دلم جو صلا سسک مارم + و اریم سس صلیج و حکر حک مارم + سیدہ عاڈیہ سس کاش
سے و کر و ہم سس صاں دلم و ار ہزار حش نف اڈا گنت عاڈیہ + سیدہ کون + ہر عاڈیہ
سیدہ سار ان اشرف سے سعیدار کہ کر سیدہ کر خانہ نو و ار اٹش عاڈیہ ہا شیر رل سس
کردن کتا پار معنی و بحر و طاقتیہ سے این سیدہ گرداں کہ این جیمہ کو و + یلہ ام جلن قراہ گلاں
طاہر شاں + سیدہ سس سیدہ سس گردن + سیدہ سس گردن سس ہشت ورن ہام صغیر گردن
و ککناں و دیگر احم و و ہزاران کہ شست و ارے برادر ای بے کل صاحب کیے را محمد فیہ سس
کاہ مدیش سس و در کل کو سس سس + گاہ و در کون سس گس صغیر سسک + طاہر و عاڈیہ اڈا ملی
نوشہ و سیدہ مدیہ لالائساں و در و صایب سے سیدہ سس ان طاہر سس سس سس + ہر
کر کہ و در و رجا و عشق + سس سس سس سس و در سس سس سس سس سس سس سس سس سس
و ار عاڈیہ ان ہا سار عاڈیہ + و ار عاڈیہ کک سس سس سس سس سس سس سس سس سس
پر سس

[illegible]

ریاض مدحیہ معلوم کہ لود کہ کس برین رسد و تسمیہ الیہ شیر رشت ہوتا ہے چنانچہ میری است
 سے شیر علیہ در و رشت سیریں میں با سیر ملط است من و لکیر افکن ما سیر افکن و شیر
 اور ان ہا کے مار پے سراجا در شیر دل و سیر مر دکا اور تو پے در و رشت سیرک دیر و حوبے
 را لفظ ساحل و شہن و گردن کستلی کے کاپٹے سے رافا دل او دیر کستہم + یہ جو رسد لودہ
 سیرک کستہم + عبور سے سے محول کردہ راسوہات کردہ شیرک + ثواب تسمیہ توحید
 بنایت + مولانا کشتہم در تریف سراجا سے رو ہی را کہ سود دست کعب مرے + اندیکے گرم
 سو دیر سیراں شیرک + در و پے سے جب کشت ہر ستم تیر مرد + اور میں حرمی مار کرد
 جبر جسروے ریاں کہ مادک مرد جسم سکا را ذرا او + سیا دیر دل کرد و سکار مارا +
 عند الواس حسلے ملک و عمل صراحت تلف در آ تا جلدس سے کہ را با ہی اح و ہر سا ان
 سیراں + نظامی سے اگر حرم روں سیر ستم + رجال میں بحر ستم + ہم سیر دل گزوی شیر مرد +
 چہ اوہ در شیر وقت نرد + و سچ عند الواس + احادہ سکار کردہ سیراں کست کہ وائش رسد
 و جود واری لود کہ در و افاد و تہید کہ لودہ کستہ است محفوظ ماد نظامی سے رستے کرد
 ہائیراں دیر پے کہ نام مستی سیر کیرے + معائن سے سکد و عام ہر شیر کر کن ساتی +
 کہ سیر رسد بہ است اسکوہ مشاں + سیر کر بدق سے انکھ لٹے باس و حرمید لٹے
 طالع آبی سے حرم حید معائے کم و لایب معیں + لکین سکار کہ طبع سیر کیر ملک + شرفانی
 نورں دیر حاتی کہ + لکیر معروہ لے دل لودوں دستہاد کعب الدین حواد قالی سے سیر حایت
 مرد ورمی تریے + در و دہا د طبع ملک + شیرا رہ و کھ مکلہ ان لکیر حرمید
 کتات در اطراف احرا لیسیم یکس ترتیب دہہ در کا حرا در در و لفظا روں و گردن و شفق
 دست و دھن و در و یکس در و ہم کہ ہشتن در و ہم کشتن شفق لکین کہ شفق ملا سہی سے کہ ہشتن
 حسن است یکس نورب حوسے را + اور سیرا رہ و ہم کہ کہ کشت اوراق اسرہ + مر اھاب
 سے سراجا کہ کھدہ اسرہ لود و لایس + کہ کھدہ را دگسترارہ از رار ہزارہ ہزارہ
 محمود لکیر در و کیت + سسل حور لکیر لیاں ہوارت + انکو سیرا رہ و دار و کہ اوراق
 بار ہزارہ دواں سر لودہ است + اسعد سور حوں در نظرہ می لودہ است + کوحہ معائیم
 شیرا رہ و بکیر کیت + عربی سے اساد علم و طس جبرہ میردت بہ سراجا ہ محمودہ لستہ
 کرم را + حردیش دالہ ہروی در شح کہ منظرہ سے لکیر لکیرا یہ مخترم کرد + سیرا رہ و حاد
 قدم کرد + نظر سے لکیر گویا حرم معار و نام را + رفا حوسے سر شیرا رہ و لوراق نام را
 طہور سے در و طہوری در و کن شیرا رہ و دیواں مع + ہر دیواں عول و در سیرا اکلم
 شیرا رہ و ندان کہ + در و ہم لکیر سیرا رہ و کھ حات سے طویل ایل حور سے کہ ہر ہم رہا نصب

درون باشد از کتب تواریخ معلوم شد و در نسخه مخلص دیوانه حکم کرد و قلهای جنگی لغت قبول سه
 سامی دین محمد حیدر خیر کشاست به قلمه بشرع متین را شیر حاجی مرتضی است پنهان تا نرسد حسین
 حسن موله نیاز لستان بخش به بکیر اول ازین قلمه شیر حاجی را به شیر برفت و شیر برنی و شیر برنی
 صورت شیریه که اطفال از برفت در راهها سازند و از دیدن این سببان هم خوردند و این رسم است
 در شهر که سر و سر دواج دارد و چنانکه از اهل کابل و غیره بچفتن پوسته ملاطفتی است چه غنیمت آن
 بر دلان را ازین شکر فی به نوا ترسد بنگ از شیر برنی به اشرف است تا آمد بر سمان هم شیر
 بر فین گشته است به کرده زور برفت و اجرام علوی شیر کار به بر یک گرام روغ آب گردد
 زهره زاهد به که همیشه از تشنه فرزند شیر برنی را به ملاطفت به سر خیمه به شراب زدن کار
 عقل نیست به عقل است شیر برفت و شیر است آفتاب به شیر فلوس صورت شیریه که در
 یکطرف فلوس باشد و طرف دیگر نام شهر دین در صحنه نام شیر از این است نوید شیر از یک
 سه آوردن نزد بست آسان شود به خواسته بروی هر فلوی شیریه به شیریه که صورت
 شیریه که بر سر قبر پهلوانان از رنگ ساخته نفس نمایند و غلامت است که او پهلوان بود و این
 به خیر گویند نبود که پهلوان عقیق به بر سر بیتون بنگ شیر سنگش به شیر طما صورت شیریه
 که از طلا سازند قبول به پیش من از گریه چنان بود بقدرت و در زمین نه مردم خوار اگر شیر طما
 شیر نند و شیر کبچین صورت شیریه که از چشم دند سازند و خسرو به شمشیر که نه برخت بنگ بود
 شیر نند و پنهان بود به مولوی محو به شیر کبچین از بریه که گفتند به بولیم لقب احمد کند
 شیر حوض صورت شیریه که بر مجری حوض سازند تا آب از دهنش بریزد و سلیم به چون به شمشیر
 بگذرد و بخیر در باد نهنگ به از دمان آوردان گردد و شیر حوض آب به خواجه جمال الدین سلمان
 به شیر کردن به شمشیر بر خوارت بگذرد به از صفای شیر حوضت آتش اید و روان به شیر طما
 بقای آینه که قلندران بر سردال کردند و در عالم چپ رس و آن اکثر صورت شیر بود و این
 از اهل زبان بچفتن پوسته و حیدر به نیکنده به گز برون از دین به سگ نفس را شیر قلاب من
 شیر داغ جامه پیش بار استین که تاه که نه البران و تقسیم در دستان جامه باشد که انرا بریه
 گویند و آنرا دلاوران به پوشند شیر کس عکبوت که شکار کس کند شیر سگ خواجه نظامی به
 گشت کم آن شیر سگ از شیر مرد به مرد و دران غنیمت که بکار به خورد به شیر اندام گناه از جوان
 فراخ سینه نازک میان خاچی پهلوانان و کشته گران میباشند به نجات به باز دلی برده زن
 بر فین به تیریه به شیر اندام به نوج کشته گریه به محمد قیاسیم به کدام دل که نند صید
 ابن سید شجانه به قحان زنده و غزالان شیر اندامش به شیر خنک و غلبت که شکار کنی کند
 در درو مجاز است شیر ملاحظ نام فتنه از کشته که چون حریف را بنید از دغ و غنیمت که شمشیر من

[illegible]

خانہ ہے دوستان از ہم جدا شد عشاق را لب طبع از بوسه بسته است به از بس دامن تنگ تو شیرین
 بهانه است به مردم هزار بوسه طلب کنج کی به دو میکند ز لب شیرین بهانه اش به صاحب
 سے ز نغمه تو شکر زار شد جهان به گفتار حق خامه شیرین زبان تست به شیرین تبسمی که مرارہ
 دل زد است به از موم مہر بدین انگین زد است به ناز خط سبز شد پشت لب آن شیرین تکلم را
 کہ از دستگیرها حرف گردان دین گرد و به ناز اینہ بزمک نیامید ان به متکلم نشود طوطی شیرین
 گفتار به در غم کہیں من گوئیے بمیر به مرگ را بر بندہ شیرین میکنی به چون طبع شیرین شدت در جائے
 رنجا جائے ای عزیز به ہم نگوں پیش سخن ہم پیش دین باید شدن به دیدہ آخر کہ چون میزند دینار و دم
 انکہ خواہ چند ناچارش نگوں باید شدن به اثر سے در نظر احسن سے خوش دارد یار را به بچس در
 عشق چون فرا و شیرین کار غیت به ملاطفت در قسمیہ سے بان این لکاک شیرین صبر به کہ خوش
 شکر رخت در جوی شیر به و در توفیق نیشکر سے رسد گر بان شیر شیرین خرام به نذر دودگر کا سینے
 تلخ کام به و ہر زان دو بادام شیرین نگاہ به تقاضا سے فتنہ صد دستکاه به و در رخت خود سے
 بہین شوری انجنت با من بے به کہ شیرین نیایم چشم کیے به کیلم سے کا کیلم شدہ انجا گلے برانے
 بر جا کہ در با شیرین شامل افتد به فطرت سے شیرین حرکات ز لب طبع نازت به ز نور
 عمل میکند آنو سے میان را به خواہ شیراز سے شکر شکر شکرانہ بر نشان حافظ به کہ نگاری کش
 شیرین حرکت دادند به شیخ شیراز سے یکے گفت زین نوع شیرین نفس به درین شہر شدنی تسم
 بس به میر خسرو سے من آن حریف شیرین گو ارم به کہ آب زندگانی نام دارم به شیرین جو آرم
 چه خبر دار از جهان به مسکین کیے کہ بندش از دور دجان دہ به کسی کرد ام شیرین شد شمارش
 ہمیشہ تلخ باشد ز زکیر عشق به ظهور سے وہ چه خونہا در دل شیرین سوالان میکنند به تا جواب
 تلخ از بہا یے شکر خاد نہ به میر حسن دہوی سے قد چون نیشکرش را استکان به رونق شیرین
 قبا یے میدہ به آصف خان جعفر سے صنم رازان نجالت دیگران شنب به شکر خذہ شیرین
 نشد لب به سید یے عرفی سے اگر نہ مصدر ذات بود چگونہ قضا به لبش ز زفر مہ کن فکان
 شود شیرین به شیرین بات نام قشعی لطیف طوری در دنیا بازار در ترفیت بزاز آورده کہ شیرین
 بات محل نوحطان متاعیت مہر و کسا و برداشتہ شیر و سنج کنایہ از اساز و مخالفت عیدہ لولی
 سے چکوم مشتریے را از خواست به سعادت بردم شیر و سنج کرد و سنج بکسرین مہلہ و فنج سے
 تاز سے و از خفا یی تجمہ نمک شیرین کار کسی کہ کاراے خوب از دستش براید و ایضا خاد
 مرزا صایب سے نے نایہ تلخی بار ام آخر خوش را به اگر چه شیرین کار اورا در شکر بہان کند
 و بہرین قیاس شیرینے کار بگو گوید سے کوہن در بیتوں چون تبنہ سربالا کرد و کار چون
 شیرین فتنہ خود کار سرامی شود به بیتوں بر کوہن خواب فراغت تلخ کرد و زردیے

شیر خست مرا شیر خام خردن کنایه از غفلت کردن و شیوے نمودن ظهور سے اگر چه شیر خام
خورد است آدمی من بخت ام به گرم خون بود است دایه دوده شیر دیگر م شیر بریده شیر اثر شده
اثر سے زن بختی کے را کہ نیست مایه درست به کہ خود بخود شود و اجڑے اور بریده چو شیر به شیر
بریدن بختی کے کنایه از باز گرفتن طفل راز شیر مادر و بچہ کے دیکھو اگر گردانیدن اثر سے آخر عمر شدم
دولہ طفلی کے برید ہمار و در خون دل عاشق شیر نش شیر شدن موسے کنایه از سپید شدن
موسے کے عبارت از ایام پیریت مرزا صاحب سے تاپا سے برفک گذارے زحمہ خاک به
موسیت اگر چه شیر شود شیر خورہ به شیر مای خان آرزو میفرماند دندان مای است کہ بخت شیر باشد
و این از اہل زبان به تحقیق چوستہ شیر مال نوسے از مان شیر دیر قرابہ نقاف بوزن خراب نوسے
از کہلوان سے ایل بسفیدیت سلیم سے در ہوا یو جا کہا دارد به جامہ شیر در قرابہ صبح به شیر زن
جو کے کہ بدن دوع راز شد تا مسکہ جدا شود شیر دان به ال چیز نیست شل کہ و کہ کو سفند راور بالا
شکبہ میباش و دیگر شکبہ است دان را کہا بزبان براز گوشت و مصالح و برنج کرده میفرود شد
و معروف نہ چستہ گویند کہ از ان شیر بستہ میشود محمد قلی سلیم سے دایہ در کہو کے بد افش به
شیر دان دودہ جا بستاش به میرزا طاهر ویدہ در تعریف کلہ ز سے چو باد شستہ است عاشق
نخوان به بختیہ و در پوست چو شیر دان به میرنجات سے ترسم کہ شیر دان بخودش برودہ در شود
دین راز سر بہر جام سحر شود به شیر دان بر کشن از بعض ثقات شبنہ شدہ کہ چون کے کے
نزعے دار و گوید برود اگر نہ شیر دان بر مگر دایم در تصویر کنایه از دار و نہ او بخین باشد و ان
عبارت از تغذیہ و شکتیہ است پس شیر دان بر کشن لازم این باشد میرحی شیر از سے به بر سر خوان
چو جلوہ گر گردد به شیر دان طعام برگردد به شیر مست برہ فرہ و طلاق آن بر غیر برہ من حیث
است نہ حیث الاستمال مرزا صاحب سے ربطا بادایع عالم سوز عشق امو ز غنیمت به سالما
شدہ این سمندر شیر مست انش است به وجہ سے ز طفلی از لب نشو بخوے شیر سے آمد به
نخورد بادہ اما شیر مست از بوے او کشتم به شیر و شکر بودن و شیر و شکر آمدن کنایه از غایت
اختلاط ظهور سے در شکابت ستم از غت شور به زہر او با کام شیر و شکر است به عاشق نے
نظر سے کجا بر سر سوال لب جواب کنایہ به شکر بے کہ شیر و شکر برآمدہ است به عا سا الک تر
سے و تشکے و شکتیم شیر و شکر است به چون زعفران خزان و بہارم برابر است به شیر و شکر
تماش ارشیمی راہ راہ سلیم در تحلیہ سے غیز کنس کہ دارد میمان را به کند شیر و شکر سار غرا
شیرہ انور شراب میرمن سے تا در لب شیرین تواند ال کجہ کرد به بر کف بر شیرہ انور
ندارد به شیرہ جاشنے کہ از قند و نبات و بادام بقوام اندہ میرمن سے یافت حضرت از لایع
او عادت کام جان به حسن را از م کہ خدا از شیرہ بادام رحمت به و با مصلح اطمینان سے کہ از زو

آلودہ سے بہار دے سہادت کم کہ سوچ ہے + راج پاس مگر کوسہ جلیل ارتقا + ہی ہرین مستعار
 ایسود کہ مگر کوسہ جلیل + دے سہادت کردہ لود لکس میسر شدہ دربان آرد و سوخت پس اگر
 من اند کے سہادت ارتقا کم جگہ + میسر شدہ کے صورت مگر دمع التخیالی ششبار رسیا
 شمعے سے ملکہ سیاف رت کا طار کے اظہار سے حرارت لہ + دمعہ مالون جہد واریں لفظ لکھ
 تنہا لفظ سیاف یر مسرور محاورات لوطیانہ مستعمل جنود دوتے برے سے کشم لفظ کحل
 لکھن + ستیا بے رگون لہ + من + سیج جگہ ہی تم کار کے عدالوں نام ملے دکا ہے
 تنہا لفظ کھی نہ مستمال کسندہ محال الدین عد الرراق سے + خاک تیرہ مادہ استمان لطیف +
 نہ دمع قدس مادہ + کدے ملون + لفظی سے ریح سے لہ تیرہ دھ سے + ششبار سے
 + سیج کدے + ستیدہ اللہ الواد و لفظ سے اللہ تعریف کردہ سعد اللہ لیکو میدیے دیوانہ جدا
 شیر سای سرور سرور و سرین اس ارمعات ریکہ در لکھ سہا + دست ماکہ در کشت شود
 سن گدب ویر سہا سہا سے مستے اس ہکا کہ در ایم ہرمان + شیر جہ + ہیر
 بہادہ و عام ہور + اریست لکھ شہادہ سہا + اگر سہا سیر سے کدوس جسم مت را
 مارم + یاد او شہادہ دل + ہیر سیر سیر گامد سیدہ + مسیح آئیر سے ہاں روس گوارا ک گوار
 سیر دمیے + کسیر سیر + یوحہ عرسیدہ میدہ + سیر سیر گامد سیر سے لکھ لکھ لکھ
 شہادہ + کدب عرف + عادت اگر یہ سیر سیر ذرا + درستان مرغان سیراویست
 لیکس محاورہ ہست کہ کھی تنہا سیر سیر گویہ دکا ہی تنہا حال آدم حاکم کت دکا ہی ہر دورا
 سہا استعمال مایہ کو صانع ستار سے ویش در لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ
 آدم سہا سہا مادہ + عا دوتے ریدی سے در عراق اگر کسہ حرمت سود لہ رتہ سیر سیر و
 خان آدم لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ
 سیر سیر دغان آدم + سہو کا تنے سے مرم نویں لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ
 لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ
 سیر سیر ار خان + کدب + مارا لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ
 کار عا سہا دغان عا
 دوع ماہ مصافے + راکے دختر در لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ
 سے + رود خنک راستہ غور + لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ
 جاں راجحان لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ
 طیب سے کم لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ
 کہ میر سیر لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ لکھ

نظامی سے محار قائم پیشہ معد در کر پسہ اندیشہ شہر نہد ۹ مرا پسہ دانش سے
چشم و ترکان ترک س د بنایا گفت ۱۰ در بیان شہر نہد ۱۱ مرا پسہ دانش سے
جنون و رقبہ تسجیر است ۱۲ شہر نہد ۱۳ مرا پسہ دانش سے
۱۴ مرا پسہ دانش سے ۱۵ مرا پسہ دانش سے ۱۶ مرا پسہ دانش سے
۱۷ مرا پسہ دانش سے ۱۸ مرا پسہ دانش سے ۱۹ مرا پسہ دانش سے
۲۰ مرا پسہ دانش سے ۲۱ مرا پسہ دانش سے ۲۲ مرا پسہ دانش سے
۲۳ مرا پسہ دانش سے ۲۴ مرا پسہ دانش سے ۲۵ مرا پسہ دانش سے
۲۶ مرا پسہ دانش سے ۲۷ مرا پسہ دانش سے ۲۸ مرا پسہ دانش سے
۲۹ مرا پسہ دانش سے ۳۰ مرا پسہ دانش سے ۳۱ مرا پسہ دانش سے
۳۲ مرا پسہ دانش سے ۳۳ مرا پسہ دانش سے ۳۴ مرا پسہ دانش سے
۳۵ مرا پسہ دانش سے ۳۶ مرا پسہ دانش سے ۳۷ مرا پسہ دانش سے
۳۸ مرا پسہ دانش سے ۳۹ مرا پسہ دانش سے ۴۰ مرا پسہ دانش سے
۴۱ مرا پسہ دانش سے ۴۲ مرا پسہ دانش سے ۴۳ مرا پسہ دانش سے
۴۴ مرا پسہ دانش سے ۴۵ مرا پسہ دانش سے ۴۶ مرا پسہ دانش سے
۴۷ مرا پسہ دانش سے ۴۸ مرا پسہ دانش سے ۴۹ مرا پسہ دانش سے
۵۰ مرا پسہ دانش سے ۵۱ مرا پسہ دانش سے ۵۲ مرا پسہ دانش سے
۵۳ مرا پسہ دانش سے ۵۴ مرا پسہ دانش سے ۵۵ مرا پسہ دانش سے
۵۶ مرا پسہ دانش سے ۵۷ مرا پسہ دانش سے ۵۸ مرا پسہ دانش سے
۵۹ مرا پسہ دانش سے ۶۰ مرا پسہ دانش سے ۶۱ مرا پسہ دانش سے
۶۲ مرا پسہ دانش سے ۶۳ مرا پسہ دانش سے ۶۴ مرا پسہ دانش سے
۶۵ مرا پسہ دانش سے ۶۶ مرا پسہ دانش سے ۶۷ مرا پسہ دانش سے
۶۸ مرا پسہ دانش سے ۶۹ مرا پسہ دانش سے ۷۰ مرا پسہ دانش سے
۷۱ مرا پسہ دانش سے ۷۲ مرا پسہ دانش سے ۷۳ مرا پسہ دانش سے
۷۴ مرا پسہ دانش سے ۷۵ مرا پسہ دانش سے ۷۶ مرا پسہ دانش سے
۷۷ مرا پسہ دانش سے ۷۸ مرا پسہ دانش سے ۷۹ مرا پسہ دانش سے
۸۰ مرا پسہ دانش سے ۸۱ مرا پسہ دانش سے ۸۲ مرا پسہ دانش سے
۸۳ مرا پسہ دانش سے ۸۴ مرا پسہ دانش سے ۸۵ مرا پسہ دانش سے
۸۶ مرا پسہ دانش سے ۸۷ مرا پسہ دانش سے ۸۸ مرا پسہ دانش سے
۸۹ مرا پسہ دانش سے ۹۰ مرا پسہ دانش سے ۹۱ مرا پسہ دانش سے
۹۲ مرا پسہ دانش سے ۹۳ مرا پسہ دانش سے ۹۴ مرا پسہ دانش سے
۹۵ مرا پسہ دانش سے ۹۶ مرا پسہ دانش سے ۹۷ مرا پسہ دانش سے
۹۸ مرا پسہ دانش سے ۹۹ مرا پسہ دانش سے ۱۰۰ مرا پسہ دانش سے

شہد کت و شہد سرور و شہد طرار دار ہر کے سے شہد طرار لعل کار + ہر درویش نور دل
 مار بہ کلیم سے رسیر بے جاہا کہ تبت شہد سرور سے + کرمس ہم شہد دس حوصل
 کہ تربت + در مدترہ تھے دار درہت کار + زان شہد کت بہتہ دلم لکھام کو شہد افادہ
 بے در شہد افادہ مرد اصاف سے بہت بردار اعلیٰ و ادسیر کارد + نور شہد افادہ
 رنگ نرسک سیرن تہ است + شہد ناسل در جوہ ناسل کہ شت شہر تار سے طرہ دیدہ و معر
 خواہد و عالی ساچس جہار صفات اوست شہد ہارسان شہر سے کہ ددان خاکسے مادسے
 در اعاف مار دوح ماست تار سے ارہو شہر ارسان عشق ارا مسہس + مشوی مار دل
 نران کس وادامس + قزل سے بیکہ آن رتہ رسیدت احوال قول + یکم رن شہر ہارسان
 سحر سے جتیار + دانش سے سدہ صام در طرف مالک + مادوس دم دست رانک
 تسج سرور سے بیابان کورت + شہر رصال در شہر ہارسانست + شہر جدا کما بہ راہ رحب
 میر خسرو سے رانک لعل رات در میان شہر بیابان + رت شہر جدا کما بہ راہ رحب
 نام شہر ہارسان توران رو یک سر قد آور کشیر جوہد و دل سے صاف قرائ میر خور کور کاست
 دانش سے حب ملک ہاریم و شہر سرعس + کلغور شش شاسدہ با عاں ارا + شہر ہارسان
 نام شہر سے کسا کسا مسارہ اور ہار رانا ہار ہارسان کو دہاہہ ناظر سے طالع شہر ہارسان
 و در و کاستان شہد + بہت ہر چرتش فراوان مرد کاست ولس + دجہ سے ہر دس چرت
 دران بیکان + عسیمی نو در کور شہر رمان + شہر ہارسان کہ در جس و طال اسودہ شہر ہارسان
 و در دوسے کہ شہر اہل شہر را کہ شہر ہارسان ہر دس در ہارسان در ہارسان آرا ما خراک سے
 سے ماحشم ہر میر نے افادہ نہ ہو کستہ + شہر سے ہم ہر ہر دس ہر کماں تو بہ شہر کور ہارسان
 مراد لٹیر کورن عا ساطع گوید اصطلاح عا شاس کہ حوں در مثل شیر اور کور و اگر گناہ شہر کور
 ساریم سے راہ خواہد و در سرور اصاف نیز واقع است مول سے دست ناخویدہ اوست
 لاف اندک لستے + ماہ رار ہر ہر شہر کوران ساچم + شہر ہارسان شہر سے کورہ در عار
 حضرت سلیمان حب حاضر ہارسان سے سوا شخص در نظر ارفرا یوان + نو در ہر شہر ہارسان
 حامی سان سے کہ عین ذراں رنگ کل رن گیا خواہ دیدہ + حاہ آیدہ رانیم شہر ہارسان
 شہر سے مقابل رستائی در عی دار غرا سگی نرمان ہلوئی سے مخلص قراء عشق ارا اعل عقل شہر
 مکمل ہو کستہ شہر سے در رستائی + شہر مدھار در شہر کہ آرا شہر شاہ گوید ویر کما بہ
 اور ددان در دے سالک روی سے در شہر نہ دام و قس لعل جس + در دوس لستہ حاہ
 کہ آندہ کل اسب + سنو کاتے سے - در سناس رعت کہ حد کے دیم + نہا سے لست
 شہر سے شہر ہارسان + لغز ہار دآر یہ عرض جمال + در دیم شہر نہ جمال + نطہی سے

اسک سور تم شور جسم سور ویدہ شور خاک سور سلخ شور سلخور سور ایدن رسان کرد
 فرمودن اسمعالم جعفر سے کہ چشم از رخ و جواب مار است و شوران عاب روست و مار است
 سور آخر دکت و طالع گیارہ مرد و دکت ظہور سے کہ کر شری تر دوان مان کر پس مع ترید سور
 طالع ترید و دم۔ پس احوال محبت و در شور دکت را بشکر حدہ بچکار و مار جسم سانہ و دم و عبات مع
 صاف سے بدین حق آل مع شور و دم من بد کہ عمر حدہ من در مار میگردد و سور کسم حاکم طالع
 سنبل طے قیلے ملک طے حاکم سے در دور جسم مست تنان بیکہ طے و سور سرم سرم سرم
 در یکس و سور چشم ایک چشمش در در دم رود و مار کرد و آرا تار کے میوں گویدہ ظہور سے کہ کس دوم
 جسم از دینر و جسم من از راس مسود است و شور شش سور و عو ما و شفقے در سائے و عمت
 و یکینی و اعط لست و اکندن وادہ اس و بادون سنبل ایسیر کاچی سے عول حال دست عدد وادہ
 شور شے و طالع ما فان ہاد و ظہور سے در ترید لستل سے زس شور سنل است در صلی باع
 ملک سورہ شد رن لالہ واع و دیار جس دور جری مار گراف و سوق زکام عالم سور مار عار
 سورہ خاک خاک کہ سور سے و یکینی و دستہ ماسد و در بہ و ستاں حریت از قسم ملک کہ در ان اسما
 سور کسند و در ویدہ اسما سے ہم نگارایہ اسرے حواہل حد کہ ماسورہ است سور کسند و سورہ
 و لم اس سور شے و گراں و سوریدہ اشتغ و در سائ شور و مار سورہ کوم رین سور کسند و در ان سور
 بیج شیراز۔ ماران کہ در لطافت طعن عاف بست و در باع لالہ ویدہ دور شور کوم جس و سور
 لست سر کل سد سیرج کاچی سے سر کس کہ سور دست از بلی و خوشن ار ہر دم نگلا ویدہ
 سور سے ظہور شے سورہ دروس است بیسے سے اند سور سے کہ ستر سے سد رار عو عای و
 ہر زمان در شور سے آرد و اسودای او و سور لست و سورہ لیت و سوریدہ لست عار و کس
 و ماران کہ اگر در ریر مار کسند اور ایدارد و اطلاق ال بر جس آدمی نگار است صاف سے سور
 و سائ کہ ار در در دل کسند و سورہ لسانتہ ار مار گراں لکر کیتہ تا مار سے سور دکت و سور جسم شور
 بنسے رقیب و جس کرد ملک آرا کہ شاسد ملک و عای محمد عان قدسی سے اگر کس سورم
 کسند سورہ لیسے و مارم بکلف سہ مار و اور و سوریدہ و در کار گیارہ اسما لالہ و لکر عای
 سوریدہ و سوریدہ و طالع و سوریدہ و رای گیارہ اردیوانہ و سوریدہ سے کہ سور سے کہ کوم کردل
 سوریدہ و سوریدہ کن کنی غولیں نام ما حد ہے و صاف سے عس او کرد و جس سوریدہ ہرم در و سور
 سر زشت تہان ار حدہ طالع ام و سورہ کلام رسان گوی ظہور سے سوریدہ کلام یکینی است سوالم
 تک سکر است آل دس قلع حواست و سوریدہ کار ریاں کار میر جس و سورہ کس اس
 سوریدہ کار و صاف سے آمدن آمدن کار و سوریدہ رنگ کیا یہ ارد دم و سورہ می شیخ شیراز
 در خوشی اکاں سوریدہ رنگ و ہاں کا تکر یک شکست و رنگ و سوریدہ راہ کیا یہ ارد دم

بر هر طرف بشنو نمبها سے مقاری به شنودن دشمنان بوسدن و اطلاق آن بر بوی شایع است
 و بر غیران محل تامل چنانچه لفظ نسیم با هوادرین شتر سید محمد عرنی سے کر شنود نسیم بودا حسیم او به
 بر نثر نو بهار نجوم آورد علی اس به و یغیر را در صحت لغت اول الکنا است و آن از قلت تبع بود
 به صحت دلم را سپهر صایب و نگه داشت به شنود او به این کباب وجود به ظهور سے
 نافه چین حشره کشت دلم به بر سے دولت رخ و شنود مشب به نبای قافیه غزل بر بود و نمود است
 شکر کف زدن قلم را ترک کردن قلم را شکر کف اراد و تاجان واضح سے تا فصل کل جدا کنم از فصل ذیل
 شکر کف نیز نم قلم نوک خارا به مع الواء و شورش و شوخ زود بود مجهول طرار و بیباک
 فردوس سے دراد دستماده شوخ رو سے به سرور نبها و در پیش رو سے به شوخ چشم و شوخ دیده
 کنایه از بیجا و شیرم شوخ زبان کنایه از کستانه گو سے شوخ طبع و شوخ طبیعت کنایه از تیز طبع
 طالب است سے شیرین سخن که شوخ طبیعت قد بلاست به شوخ طبعان رند را مذاق به دست
 پخت حجاب بے نمک است به شوخ تراز و غل زیرا که سنگ کم در تراز و دارد طعنه سے خجسته از
 کشمکش سر به دلم را خون کرد به بر جس قلمه آن شوخ تراز و کفتم به شوخی اطلاق آن در شایان ذات
 انحر که باشد و بالفظ رعین و کشیدن مستهل صاحب سے شوخ نیما از محراب بیباک کشید به
 از سراب خشک ناز آب بیباک کشید به مرزا بیدل سے شمس به کجایک سخن زان محل تر بر زد به
 ز اغوش رگ کل شوخ میوه کمریز و به شوخی که از عالم عشرت که مرزا بیدل سے کستانه
 بگویم که انگوشه چشم است به گویم که شوخ که شاه ناز است به شور بود مجهول آشوب
 و شوخ و ملاحظه و نیکینی چیز طبع و نیکین و نجس و شوم نیز آمده و بالفظ زدن و افکندن و انداختن
 و بر خاستن و افکندن و بر آوردن و بردادن و کردن و حکیدن مستهل مخلص کاشی سے جلوه آن
 سر دقامت تا دلم را گرد خون به جاک اشک از دیده ام شور قیامت بیکه به شوکت سے
 بیاد آن لب شیرین پس از مرگ به نمک شد خالم از بس شور کردم به صاحب سے از بسته دهان
 جهان شور بر آورد به از صبح شکر خنده دهان که تو دار که به مای که ز بر تو جهان شور و راندخت
 پیش خست از مال مکر سپر انداخت به کونوا بنی که در تر جهان شور افکند به چنه خوار سر
 دنیا سے ماور افکند به دانش سے تابرون از پرده در صفش سخن افاده است به شور و شور و میا
 انجمن افاده است به وحشی سے از سر در در دین و زبم ادا و شور به تے زور دین نایک
 فغان از عود خاست به زلالی سے خداوند که شور سرفت در کشور ماز و به صلاحی فاضل دعای
 خاص را بر خوان نیاز و به و مخفی نماید که نکند دن خود محاوره مقرر است در شیخ ابا رفین بجا
 آن نیز استعمال فرموده اند سے می نمود از نفس زخم جگر ناز و به از نمک ان قیامت بدلم شور زدن
 و جده به جو موج بگرد تربت من ابا ولد و به سرم شد خاک دار سر شور سودا بر می خرد و به

[illegible]

رشته + برات شکر برین خوشه + سلیم سے الفت حق سوخته نثر قلم شمع + نزدیک بردن ز غمت
 و مبدم شمع + نغمے سے چراغ حسن اور روشن شود در انجمن + و دمان انگشت شمع از شرم میگرد لکن +
 نظرت سے پر پروانه در وشت طرب بر یک روان گردد + و عروس شمع کرد و روح فانوس نشیند + نغم کنوری
 شربت بیخ کاشته شمع کا نور سے عالم شهرتے دارد و سہ + گز من کس را سست برسد شمع انور سے
 بر است + شمع بزرگ شمع ساز دشمنای و شمع ای که شمعها را بسازد شمع مرده و کشته و دامن کشته
 و خاموش بنی و قیل شمع خاموش مثل انش خاموش است که شعله نداشته باشد میرزا صاحب سے
 نور عشق دل را زنده کن پسند از غفلت + که شمع مرده در بالین جواب زندگے باشد + تعجب نیست
 اگر پروانه در بیرون در سوزد + که شمع کشته روشن در شمعستان تو میگرد + صحبت فشرده را نادیدن از
 دیدن بر است + شمع که از دامن ناست شمع در دامن کشته را + شمع زیر دامن شمع زیر بوش شمع لیل
 شمع نزار و شمع اتم و شمع محراب و شمع سیما معروف مرزا صاحب سے هزار بار فردن شمع سیما کرد
 غبار خاطر من آفتاب تابان را + از فروغ عاریت پاک است و حد توانم + زردی رخساره من
 شمع محراب نیست + و در دیار عشق کس دل نمی سوزد کس + از شب گرم است ای شمع بالین خسته را + پروانه
 پرده پوشی در دروغ عشق رسوا تر + ز شمع زیر دامن از گریان و دود بخیزد + آسمان صاحب عبت
 خم در خم من کرده است + من ناز شمع که بهان زیر سر بوش شمع کند + عبد از ارق فضا سے سا ابرو
 چون شمع هزار یکسان + سو خیمه بر تو ما مخطی روشن گردد + ملاقات شمع شمع سے جبین کز شعله حسن
 تو عشق اخروخت جانم را + شمع نزار خوشی است + استخوانم را + شمع رنگین مقدر است تا نیر سے شمع
 نموده ترا دیده ز کس از قلم + شمع میرز که بر بالین بیاورد + و صاحب ترجمه مجال الفنون احوال
 در و شمس علی شمع آورد + که پدر شمس شمع زبیر سے بود و خطا خطاب لباس سے جبرائیل سے
 سازے از جام ملی + نمی آید شمع سادان کل + سینے صاحب به ایل الضایح سے سوخت دل از
 غم شمع و بجان میگویم + میگویم که با دهن خود میجویم + نعمت خان سے نازده پیش شمع
 به رشته شمع + اگر در عشق از ان دام کبر در رشته جانے + سید اشرف سے عاشق خواب بود و ظل
 ز عشق آخرین + نیست از دکان شمع خبر پروانه را + شمع در عالم چراغان خوابه جلال
 سلمان سے لاله در زم زم شمع میبر بر فروخت + بهر شمع ز کس از ز شمع ان سے آورد + شمعستان
 از عالم خرمستان شمع + رنگت سبز بایل بسیار بی دین از اهل زبان به تحقیق پوسته در عرف نه تیکه
 موی که گویند ز لاله سے تم ز انش میجویم + جامه در پوش + بهر کس شمع را از دکان شمع گرفت
 سالک بزرگ سے عاشق کسے بود که باید بزرگ دست + شمع لباس در بر پروانه نیست + شمع بالا
 و شمع قد از اسما محبوب است خان آرزو سے شمع جلوه شمع قد میجویم + دماغ بلبل و پروانه
 به فرارم سوخت + قاسم مشهور سے در سوز شمع شمع بالای خبر آورد که از بال بر پروانه

اریم مقلد رکعہا سیم بخیر و چون ستام از صواب و درماں بدامس مدسم الله بیک طاق بصر
از شہادت دست سگماں سے سگ ملت نگر۔ درو جان ستمتر آرمے + از مخالف در جان کہ اسے کچا نور
انجامی نہ پہلکان عثمیر مرشس کمار + نگران کے کردہ گردن دار + صائب سے مدسم اللہ دیوان نقاب
است + حاصل مجر اشوب + ستمتر است + سلیم سے ہناک رحم و کرم کہ رسم حمامی + رکستہ
تر طاق علیہ سیمبر است + سوچہاں سے مہی مذنام اریح سے ایک لکچہ صعب شمشیر را خود معرے
در کرامیت + مخلص کا شے سے اسے رملک کا پڑھ کرادہ است + مائش شمشیر تو گورکن است
را خطرون در کندن و حواءن و ہادون مہی و ستمتر در بیان کردن و در یام کردن و سیمبر
کہ صں و سیدوں و ہا کردن و ظلم کردن و در یام کنیدیں و در یام برادر و ن سے صائب سے
شمیر کیشندی و حکوم سار سے + اھوس کہ آوار تو کا نام دارد + امید صائب از مہ کس عدل
سیدہ شد + ستمشیر از در یام سحر کنید + سیرد حق کل و در عالم موج آ و شش لہ + کا کاشمیر جڑا
م ارد سے تو + مں گر تم ربار و موج سیمبر از یام + ار پوے خود حطر و در حساب رہ گئے + خطیابہ
دل + تاج و کرداد + کو تھر کہ سیمبر در یام کہ + سیرس دہوی سے ہر ارمی اسے سیمبر ہا کرد
آکر کہ ترا دید من سہ و ہوا خواجہ + کلیم سے حریے را کہ شمشیر افکے رترک نزارک + سہ و ہوا جو
مرشس رہیال ستر رہے + اسے سے واد در ایران شمشیرں + بادہ شمشیر در درون +
مر حرد سے ار لوک ٹرہ تا کے حوہا کے واد م + سہی کسی اکول شمشیر در میان کن + ہوا خط و ر
سیر سطل مل تیج حردوں و حور و ان طالت لٹے سے ستر آجات کہ کسان کہ سے ارد + کو
اد ہا مار دست خال تیج + است شمشیر اہم سیمبر آک سیمبر شمشیر در مل غوا سیدن کمال جہا
حواردن مل رکشس لہ + اہیل کلیم سے مارم ترک جہمت را کہ رکس لہہ یجواد + کو حور ہیران
رحمن ایدمان لیس رکشس موم و در بیان سے جبرے کہ از موم یا حری مارم و در درود + استمال
ماجد و ہما است از فصل سیمہ لمی ہسم اردہ صائب سے رک یکید شمع این دفعہ رس شد +
کہ حوس لہہ مل آوار حرد است + حوس پیش کہ معدن ہر اریح ایما + کیدہ اد لب جامع مد شد
دانس حوان + ہوا موج سہ و حور کداریافہ حاسور ہم سور نامزدہ از صائب و رک
دست قلم کلک تیج علم الف صریح حوس شامار حودس از تنبیہات است معید ملی
سے ست است رسیحہ سردار داری + کھڑا است شمع رسور و گار من + صائب سے از ساحا
سمی سرور داریبہر + سردارہ کہ کو تو یکبار میرد + عشق تا نیت خود تیج رمانے و درد + صبح حور
شد علم شمع کو سار سود + حودستای حیت کا تیج و در دست شمع + ہوا و انکیری سوا لہہ
لہہ + کلیم سے حوس سیم است مارکتہ امداد + آد در گئے و در واد حوسہ یہ لہہ است + ظلمت
مدل روف و می ار دیرا + رمی تیج شمع عد سام تار ماہ ذوالی سے رگرمی کلک شمع راست رشتہ

سبب است و برین تقدیر سروالی بدین مذهب نشواری که شوال محقق و ادبیل عرب است حکم سوزن است
بیم مراد بر ریسه بشوال اندر و اے خواهر خالت غواخر چه غواال است این و اے چه شغل و کار است
بلفظ در پا کردن و فرو کشیدن مثل کمال اسمعیل و بلطف صفت اندم که ترک سمن بر و از ان سمن
سمن کون فرو کشد شلوار و ملاطفا و تفریط سدر بر که سه عرو سنا زین نوکل سمرنی و پاکر و شلوار
بروزی و مع المیم شمل بل جمع شمید که بنی خصلت است و بنی صورت و تقطیع استحال نمایند
شیخ شیراز و اے اخصوص کسرا که طبع موز و دست و چگونه دست ندارد شمایل موزون و
شماتت شاد و شدن از مکر و اے که یکس رسد صاحب و کند شماتت زاهد فرنگ عالم را و خدا
نخواستہ بچانه که خراب شود و بشمار حساب و بشمار آنچه شمرده شود آخر شمار آخر شمر ستانده شمر
دیار شمر تسبیح شمار بشمردن معروف و نیز بنی دادن در کلام قدما بسیار است و شدن
در جا سپردن که شست شمرده محقق شمرده که بنی شمار کرده شده و مدد دست و در گریه شمرده
و شمرده زون حرف و نفس و شمرده نهادن قدم و شمرده خوردن ساغ و هر چه بدان ماند منی خرم و حقیق
منظور است صاحب و از گریه شمرده من شد جهان خراب و اے و اے که آبله بیشتر زخم و نفس
شمرده زن و بلبل نو بر داز و که رنگ کل بشیم بهار بر خیزد و قدم شمرده نهاده حسن و قلم و خط و جوع
که با اے حساب می آید و حکیم و در روز ابرایا ساغ و شمرده خوردن و بنی بود برابر با قطره و اے
باران و ششم با لضم محقق شوم شهرت و از حسرت منصب حکم خواننده باشد و در خاطر آورد
بشمار ادر ششم بشم شاد و بالکسر و رتبه است خوش قد که قامت خوبان را بدان تشبیه و منه و بر کما
آن بسبب نراکم جوے خوبان ماند پس آنچه در شعر و راجه نفی می و قافیه که شمرش کرد کل نار بسته
شمشاد و دوران آزاد و سوسن سر و ش آزاد و مراد از ان سو که خط باشد که بر عمار پیدا میشود و کما اے
آنها بر لطف و طره نسبت و نه در انجمن است و تحقیق نیست که در چنین مواقع بنی فرنگوش است که اهل هند
مرد و خوانندش و در شمشاد و قد و شمشاد و بالا بنی اول طهر الدین فاریابی و نسیم لطف تو در مانع
و اے بفتان و و مدینه که بهت غریز طره شمشاد و انور و اے جرایب که جو به خیم پس و نیشکند
چون زلف شمشاد و عونی و ازین که بعد بریدن تمام شانه شود و مکره گناه و گرد و طره شمشاد
شماسه با نفع و قیل بسین جمله ساز نیست که فی با و ابا شد بنی به بی و شمس که ناله ز شوق شایع
هرس است و مراد است ز نکت است شماسه است و شماسه جبر شمس که نیشک و اے و ترا که لب
شیرین یار دسترس است نسیم جوے خراسان و اهل شماسه کشیدیم نسیم و اے شمس که نیشک و اے
نجریک نسیم و شماسه بنی است که بنی ادر مشک یا در طایا نقره بکدازند و از ادر دست دارند و اے
بویند ناخیر و اهل از مشک ساز خانه را و لبریز کن ز بنی شمس شماسه را و شمس مرکب است
از شمس بنی ناخن و شیر زیر که این سلاح مناسب است باخن شیر سجده و اے جو نشاه کبر و کف و ادر شمس

بخیر و سه شگوفه میکشد شاخ جویش : خضر میرزا آب زندگانی : ظهوری سه زوق میوه
 می نبرد کام به شگوفه کرد نهال و فامبار کباد : فیضی فیاضی سه فیض تو جو برد بادشکیر : بستان کل
 خون شگوفه شیر : دنی دستفراغ کمال اسمیل سه دهن باز کرد دست و خم کرده کردن به بستان مکر و مهر
 شگوفه به و با صطلاح لوطیان فرج زبان را گویند شگوفه زار از عالم گلزار فیضی فیاضی سه اکنون
 که کنم زوق والا : کلکشت شگوفه زار بالا : شگوفه رنگ کنایه ز سفید سلمان سه شگوفه رنگ
 شد مویست جو سردان که بر نائے : بر بخائی که بر پیران زریه کسوت زیبا : شگون بختن بقول
 گرفتن با و از جبر و از خزان شگل بدن وادنی آمده و این شکر است در نهی و با لفظ نهادن و رفتن
 در دن مستل با قرکاشی سه یک نورم ز نخل مراد تو از دست به تلخ بگو که باقی است شگون کنم
 علی خراسانی سه ایسب از خمار نیاید تمام عمر به هر کس که از کف تو یا غی شگون کند : و الا هر که سه
 گرفته ام شگون طبعی تازه و در دل است : شاید که آب زرقه بایه بچو سه ما به با باقی نائے سه خال
 ز دم که از سوس کشته شود به بخت : هم ز لب تو شغین به که شگون نهید کس : شگفتن کبر اول و ضم دوم
 در شغلان و خضر یمن کل و نخبه و مجاز جویش بزودن چیرے جو شگفتن سواد سبزه با قرکاشی سه سال
 خزان و سوس فرمای جوان شد : زین سبزه که بر عارض جانانه شکفته : و این باب لازم است و شغل
 سیم آمده اما نهایت کم میریزے سه فرماندهی که بر عارض شکفت رود عالم به و جبین شکفته درو
 شکفته در زمین شکفته غزل همه مجاز است علی خراسانی سه تا از نخل می عارض دلدار شکفته است
 دل در بر مرغان گرفتار شکفت است به از بوی طرب مست ترا بچو صراجه : در سایه کل طره و تار
 شکفت است به در خانه صورت کلبه ای چمن نیست به از عکس رخ او در دیوار شکفت است به
 از سوز دل منع خزان دیده بین باغ : خار سردیوار یکبار شکفت است به ز بهار علی چشم میوش
 از رخ آن گل به کر فیض نظریده یکبار شکفت است به اگر در کل صبا شکفتان به ز گهای میخس
 در شکفتان به درین باغ بر شور و کجور : به بقابل نوا شکفتان به مر اسوز دل و شب وصل
 آن کل به جو فائوس بر تن قبایل شکفتان به از آیدن کو تو دل باز شکفت است به بال و پر پروانه
 ز پر و از شکفت است به چون نخبه کرده بود در ناله بمقار : از پیر و بلیلم آواز شکفت است به
 خلق از عارض تو ممنون اند به که ظهوری چنین شکفته است به شگون کبر آنکه شگون کار کف
 ظهوری سه در گذشتن تواند که از کشته او به تاسی نه چشم شگون گیر مرا به مع اللام
 شغل بال کسر صحت از عالم نیر که در سبیل گویند بسین جمله دیا مجول داله بر دی سه
 شغل در مج دیران تبه در فیضان بدان ماند به که خنج خستین رابر جها یکیک عیان آید به و با نفع دست
 و باکے افلیح زده و با نظم هر خیرست دزم عالی سه نیت عاقلانده به بر فضیلت امروز به
 غیر دستا زبرک دگر شغل است به و ارباب یک جویا سه دست و پا سیم از بی قنیا کشته

در شغلان و خضر یمن کل و نخبه و مجاز جویش بزودن چیرے جو شگفتن سواد سبزه با قرکاشی سه سال

وہ بجا کہ لکھنؤ اول نے جون کا راجہ جسٹس احمد از اسرار اس درگاہ کو سنس نہ دود اس ادارہ
درجہ ہائیک الیہ میسج سے سے الہ علم دود و ما دارہ ہا متا کو دام سو دارہ ہا دارہ عید پیش
سردی ہا ہست سکھ را جیہا دارہ ہا بیع انجھپ قلعہ اقا صدایان سے اور یکم کہ وقت سکھ
اہم ہا ارعاد ہا کے مکہ آجہ ہست ہا درار یث ملان باقان راقیدہ کہیدہ نایان کار ہست
داعطاردن کشیدہ ناستل دہم سکھ کنش طالبانی سے یارہ درود ہر طرف ہجوم کسد ہا کہ دل شکوہ
کنش معن ہا عسرت ہست ہا کو قلعہ سلیم سے رہیے جو سرس ایام ہر سکھ کرد ہا ہر جیب عرب کو ادب
سکھ آت ہست ہا روحی اور مدد کہ گاہہ کا ماننا اور دن اب ہک یکندہ تار سے لڑا سبج عورتا کہ یک کیم
صدید سکھ آت ہست ہک کیم ہا سکھہ درما شکوہ درایم عورتی سے ملک کیم ملکوف سو کی دلہا
سکھہ کو کیم حاکم سے آد ہا ہست بیج سے ہی کرد دل کشیدہ طرف کہ پے او ہا سکھہ کو کس
درطوت سکھ حاکم ہا ہک سکھ صریحی آن اللطاف ہر دیکہ سے سکھہ درود عزم او ہا شکب
خو کل کستہ ال عید ہا ارادت خاں دامع سے داوم دسب از دل ہشکب ہا درود ہر کو اب
قد حامد ریب را ہا داعطاردن دد اسس مستل حاکم سے ران ساج کل ملک مس راریر دہ
رن دسب داریارہ دل لڑکا سرود ہا بیج سیرارہ رستان دراب اول درلخت دروہے خاں
دامع سے روجا ران خان درم شکب ہا مع الکاف الفارسی شکفت درسیہ کی مکر اول
درتہ حرکت درود مہم داعطاردن دل دود دل دد اسس مستل دالہ ہر دے سے ارکرت عوداوت شکب
سوزایہ عکس ہا کرکٹ ہا مولوی حامی سے لیکن اپیار عسرت شکب ہا خودہ کل کلاں رتہ او
شکفت ہا بیج سرور سے ششم کان دست رتہ کرکٹ ہا کو سکھہ مارا کہ وہی سے شکب ہا
محمد دہکستہ رتہ کرکٹ ہا کرد ہر چہ آید مامد شکب ہا شکوہ عقیقین مطلق کل جون سکوہ
داوم کل دام و سکوہ مدد رگ کل مدد رگ داعطاردن و کسپوں و کردن مستل وحدہ سیدوہان
مکدان سیر ہر سبج مع بر قفل کلاہ از نہیہات اوست بیج سیرارہ فرماہ داعطاردن شاج را
نقدوم کو سبج کلاہ و سکوہ رتہ ہر ہادہ ار سے قفل سکوہ دسود درباد محمد ہا کلش کسد
کرد درود رتہ رتہ کلعن کلاہ سے سد حرف نقدہ زنگے ام دہواتیو ہا بھوں ہر سکوہ
کہ خچ کر سود ہا حاکم سے سج سکوہ راسی شاج کرکسد ہا عسرت ہا رتہ رتہ نقدہ کہ کسد
دہ ہست اگر دوست راہد مچا ہا شیر شکوہ در ہر ہار اکستہ ہست ہا سکوہ نور مکہ ہست
درکستہ ہا ہا ہست حوالہ ریں کہ درین نکلا ہا ہا ہا عا کرکہ دل سد سے ماع حوام ہا
کہ تیز کردہ ہارار سکوہ و ذانہا ہا ہار دماح لے آورد دمال مرا سکوہ وحدہ شراست
درطال مرا ہا حوالہ حال الدن سلاں سے لکھی ہے ریت دماح ماع ماع ہا کلعن شکوہ
کس سور ہا حرکت سے ادب ہال ماعر کا کساری ہست ہا ارہ سکوہ حود رتہ رتہ ہم ہا ہر

خوش است و در دست بود و حرص بجا به خوش است و در دست بر طبیب نالبد و در دست گفت که بر و در دست
 باره خوش است و شکم چار پہلو کردن و شکم ناف سفره کردن گنایار بر خوردن این بین سے حرص
 اگر چه بود علت جوع کلمے و چار پہلو کند از خوان نوال تو شکم و سر بچے شیرازے در جو مردا کو ل سے
 روئے چون در مصاف سفره کند و شکم خوش ناف سفره کند و شکم بران مله شدن شکم بسبب
 آیتنے نصیرے ہونے سے شکم راہہ کلک مرابسان دوت و کہ شذر نقطہ مدحش یعنی استن و
 شکم درشتن استن شدن ملاطفرای سے بے منت العتب شوخت و خم حفظ او میکن و کہ تا غافل سے
 این و خراز مینا شکم دار و و شکم از خن مثل شکم بران نشت و منے سقاظ حمل ترجمہ نہ است نہ کہ
 شکم انداختہ بر ہمارے و شدہ استن گوہر شمارے و شکم و زویدین و در خوش و زویدین زویدین
 عالی سے زبں خوریشہ میاک من با خجرفرکان و نمکین از نام او ترسد شکم در خوش و زویدین و
 قد سے و نمجانی نیست نہ چون قدم و جناب قدح و زویدین شکم و شکم از خن ترجمہ عبارت
 نہ است و این در کلام حضرت امیر خسرو بسیار واضح شدہ و جو سبزه خوشی را خط تو خواندہ جاکے
 آن باشد و کہ کل از خندہ بر خاک شد و غم شکم گیرد و شکم سودن بر خربے خم شدن شکم برابر
 و بخیز سودن عرفی سے شکم بر سودی ابر سیراب و جراح برق کشے شاخ غائب و شکم
 بر زمین نہاد و سب و مانند آن مراد ناف بر زمین نہاد و فرو نشستن بر زمین جاکے شکم بر زمین
 رسد در نجات در سب و بغیرہ حیوانات محقق میشود در آدمی سمان سے صلت اگر پیش فلک با
 در آور و و شک فلک و ضعف نہ بر زمین شک و بچے کاشنے سے شکم بر زمین نہ بر دست و خندہ
 بر دوش این خزان بار است و فردو سے سے ہر سبے کہ رستم کشیدہ نشن منبیل و بختش بمقتار و
 دست خویش و بیز وے او دست کردے خم و نہادے بروئے زمین بر شکم و شکم داود حضرت
 شیخ سے کردوں زگران سنگے این بار شکم داد و شکم بر پشت چسبید کتاب از نہایت لاغر شدن
 حائب سے از ریاضت ہر کار بر پشت می چسبید شکم و نالہ اش چون چک سیرانک سے آید بدن
 شکم کہ کردون عبارت از است کہ آدمی بعد از سیر شدن و پر خوردن نہ جامہ لازم و ایکنہ دست
 بر شکم ببالہ بخیالی کہ زد و تحلیل یا بہ کمال اسمیل سے خرد و زخوان کرم تو نیاز و نعمت بسیار و شکم
 کرد از و شکان و شکج کسب اول و شیخ و یریم جین کہ بر و کے و غلام و جامہ آب و خزان افند و لفظ
 بردن و درشتن مستعمل خراج نظامی سے مراد تو در بار استن مباد و شکن ابوسکن شکستن مبارک و شکستن
 ب شکن جان شکن عہد شکن توہ شکن خرد شکن دل شکن و نہ ان شکن و سیہ شکن بستن
 شکن رے شکن شکن کا ری کنایہ از شکستن کے را بطون شکنہ سر کشیدن نوعی از آداب
 و سیاست کلیم در تنوشتہ ممتاز محل کلیم سے برانو طبل را آواز و آواز و شکنہ بیست سر جلد باز
 شکنہ طبل مانی بر سر کشندش و دو دستہ جو بہا بر سر زدنش و شکنہ سر دزد و نوعی از قہر

مداود مستند + آرد در کار و سنان شکل گمان یافت + یک سست است آب ترش + جمع کس نخورد +
تا روح شکل زلف بر آسپدان کشید + طاهره در تربیع مصران سدا دے مدور از شکل آهوشید +
رومال او لکن شکارے دوج + میر جوے سے مند و کمر و سیمه که رلف سیاه است + چون لرب و
اکت که شکل جلدا + رلفش مصعب عوں دل تر ساسید اد + در شش جلیبار شک سجد تر ساء +
رغصه الیرین بنا نوری سے اے جس سست رقرت رنگ عوان + ارد بهاد و دیگر ت شکل اردان
سره مالکاتے سے تختار مر ریح آفاق قطع زمان حوت + ک شکل ارد سے ساتے مثال دوس بهاد +
شکل حورس و شکل امولی و شکل ماری کمر جا بهل بر کد ام + شکلے خاص در علم سید سادات - م جو علم
سید سس حوں دریاء + کسد شکل تار بدل شکل عروس + سکم ترجمه لعل دکر سید تودار شیشا
اوست یخسود در بریف حورہ سے کوسے شک سست روج کاس سدا + کوی بکے بے دوحا کاس
وہ + شیخ سزار سے نور سکم و مدد ماس + نصبت روح دور یا مقن + سکسوار و سکسوارہ کبابار
سار حوار دست کرسه لا اورے سے حور قوس کرم ملک و کل دین کسود + خراسیس روح سدا
دین شکم حور سے + حال الیرین سلمان سے اے کرینے کمر دقت روحان کرم + معده ار شکم حور
مے دار و سسکم برست و شکم ارد و سکم سدا و سله ویر مردم حور حور و چاکرے اید که نقبا
نظام لاس مانده اسره اکتفا ناید و مدد که شیخ حور سے دکر نور و کبر و دکر حورس + شکم
سند حور سدن اردش + ممد و صاف سے موالوس بازان ل شیرین نظر بر صاف + این
شکم ارد و سس عمل بهان خورد + میر حور سے شکم رست ریح است دور کاسیان داء + است توبره
حور کوبه رشام + کلیم سے ار فرد صافے رد آلود دنیا + بیسے که شکم سدا راه ریحان یافت
سکم سدا که لک رسد آں دور سید بردار که ست سکده شیخ کسکم کلالے است سادات
که آزار عرف سدا حور سدا طبرے ترس ریف قبل سے سید ذر شید و متر + ملک کود
لیدی سکدار تر به سکم حارید کما از بهاء کرد و دکر رانہ لعیید و اوری سے ممد و استر سے
دوره جمع + حور سادات حرا طبع دارد + کان بکے راه سدره دلست + کرم به کار سکم تدد +
شکم ارد ارد و سس میں بهله و رای تازی حورن نادید کرسنه سکلی حوران سسی ماصرود حور حان ارداه
ظرافت کویه شش که سکمار عزا را تدریج سیر حور سکم راز حورے اطمیه حوب و سیر کده بهر
سدا راور بچے کاستے دهر کاسان سے حرم برک ککر ککر سدا + که سکم ارد ارد و سس +
اشرف سے ادرین حارسه سوری + سکلی ارد ارد و سس حورن سس نایره راه دل اریا
سدا و یا تار به یکبار بچس شکم ارد ارد و سس + سکم ارد سسبال طاهره و نمره طے آرد و سس
سکد در اطلاق حور سدا ککر دیکه از طب ددران مقلع سکد و حور ارد سدا سکم باره و سس
طب اسهل که تارے بهر طوا حور مد سرف الیرین سام سے راه معلوت نصرا ارد حور است

[illegible]

کہ خیر و آن را در شرح خود از مہلات شمرده اند شکر و شکر بنی شیرین سے در نظر امیکند شیرین تر
 از تنک شکر و کلک صائب از حدیث شکر بن آئینہ را با. اشک شکر و اشک شکر بن شکر بن
 نو سے از حلو کہ آنرا ببر بے ناطف خوانند شکست حاصل بالمصد شکستن و بالفظ آن دو فادان
 واکندن و آوردن و دشتن و داون و خوردن و کشیدن و بایہ ن مستل مرزا بیدل
 سے سلامت مہم دار و حکم طر نے جابم را و محیطی می کند تعمیر اگر بالہ شکست من و بمنور شر شکست
 ز دولت نمیکشد و از سایہ جاجہ بر دہرہ استخوان و محمد قلع سلیم سے خبرستم کہ ان زلف تابدار
 شکست و نخرودہ است سبای زبک سوار شکست و قاسم شہیدی سے شکست از دور بادشاہ
 بخورم ورنہ و تن من بر حصیر فقر شیر سے در میان بود و طہور سے خرم شکست کہ سبب
 مریای نیست و نخرود و ایم اگر دو اے نیست و مرزا جلال اسیر سے بروردہ ام بالہ و بچہ ہم باہ
 خبر من شکست زلف بر نشان کہ نخرود و تیر میداد تو خبر بد دل نامشہند و تاسکتے ندھے فتنہ بجائند
 طالب سے منم کہ دادہ مرادست و زکار شکست و ملک اکینہ سے دارم و زار شکست و
 خواجہ شیراز سے بجزیر خاطر ماکوش کین کلاہ مذ و با شکست کہ در افسر شہنشاہ آورد و سلمان سیاہ
 سے ماہ رخاں فلک با تو مقابل شدند و مہر جالت فکند بر مہر رختان شکست و طالب حکیم سے سیاہ
 غزوات را در نہر میت فتح می شد و شکست افتاد و در دل اچو بر کردید ترکانت و بہر کمانے
 و لم زان صفت ترکان دانہ و کہ با سلام شکستے ز فرماک آئدہ است و بمعنی آواز شکست مجاز است
 حکیم شفا سے بدست دل شکنے عاجزم کہ ہر قسم و شکست شیشہ خاطر کوش سے آید و شکستن
 عبارت است از رسم حیانت کردن لازم و متعدد ہے ہر دو آمدہ چنانچہ ورین شعر حکیم انوری سے
 از آب تفت بہت تو لشکند و خان و در سنگ جذب بہت تو بر کشد بخار و دینی اول چنانچہ ورین
 بہت نظامی سے حوا با تو دربار بستن مباد و شکن بادا شکن مباد و وکاسے بھی خم شدن
 بطورے کہ از ہم جدا نشود نیز اید چون شکن دامن و استین و نامہ و غیران کہ گنایہ از چین و کج اینہا است
 و بر نشان شدن و کردن چون شکن زلف و غیران شیخ فیضہ فیاض سے جدے برج شکن سے
 دست چمن از غنہ بستہ و خواجہ شیراز سے جو شکست صبا زلف غمرافتاش و بہر شکستہ
 کہ پوست تازہ شد جانفش و شیخ عطار سے جو حارث ابن سخن نشینہ شکست و در لیل ساخت
 خود را ان زبان مست و آشفہ و باغ شدن حکیم زکائی سے شہ غریب جو زلف یارب
 دل و دیش تبار بار پوست و با ترکا نے سے کرد بیکان نمیکردے و ہمہ بر جان استمنا
 شکنے و در کردن و باز گردیدن شیخ نظامی سے پس انکہ قلم عطار شکست و کہ ای قلم را
 مکیر و بدست و خوردن و جاویدن چون نان شکن و ناشتا شکن سے بارہ از خبر سے و نامہ
 خوردن و الہ ہر و در جو میر نماسنے سے خیل جل است تکلیف طحاش لیک بہت و نامہ او شکن

مساب سے بھل نہ کہان خوا بشیرین تلخ میا زو به شکر غریبے که من بر رو کفرش بویا دارم
شکر خنده و شکر خنده به تشدید و تحفیه بتبسم و خنده شکر بان برق و صبح از تشبهات اوست تنها
ست از استخوان مشه کند موطی از شکر با به این میان شکر از بار برق شکر خنده گیسف به مساب
سه بهمان به صبح شکر خنده نور روشن شد به که دیده است شکر خنده رسیده شود به میکند پنج شکر بزرگ
خنده حساب به لب تخم به خیاره اگر باز کنم به دور که خنده بشیرین داشته باشد غرضه نظمی دور
ترایت دختر گیه بندی سے شکر خنده است چون شکر به ایلعت و خوش رسیده بشیرین و تر به
شکر گ نام بوده غرضه دور دور سید آوره شکر که که نرسد از نیست شاخار است تا خام است
در بشیرین پخته کار است شکر بچ کاتنه سے که دور و شکر و اشالی آن بچید میر خسرو سے کا غل خام
بود شکر بچ کاتنه پخته بود منی به شکر با دام ند آو سے خشک کرد و دانه بر آوره را گویند
کوثر با دام بچی دانه در میان آن که داشته باشند با دام شکر شده و با دام تنده سے دکنایه ز لب
و تبسم مشوق نیز باشد شکر آب شکر در شیر و آب که آفته ملا شانه نگو سے از کجوا آب تلخ
کو مقصود دار است به در بام در شکر آب بکلی به شکر سے اوده نشان به در جنگ
به می حسینه به باشد ایلعت حسیان شکر است مرا به دکنایه ز لبش و که درت کرد و میان دانه
واقع شود این را در عت مال شکر بچی گویند کلیم سے غیر از لب کجوت تو ساتی نشنیدیم به جاک
که میان می دساغوش شکر است به سالک زدنی سے چه ذوق چاشنی درد عافیت جورا به
بشیرین شکر است غل به غرضه شنائی سے افتاده میان کل و بیل شکر آب سے آن است
مانا که نظر از در آمد به طالب سے از دور سے کفن غضم مغلط لال است به در نه شکر آب سے
بکل و یا ستم نیست به مد و لب دله بر سے به برغت اگر شکر آب سے در حسن به سر سے ناش
از شکر است در که از باد به میر خسرو سے ساتی می که تو جهان کشت خراب به مار کفن از برا سے
کجایم شراب به جانم لب آمد از غم آن با ده لعل به پیش اگر که تا جان نسیم اندر شراب به طوری
سے دگها سے دل از تو بچ و نا به دور به داغ و حکم ناز و عتاب سے دور به آئینش زهر دگام
چون اول نیست به چند سے است که به شکر آب سے دارد به شکر بای لنگ الو البرکات مینر
در عجا کو سے شکر دوست خوشتراد با به از خدا خواسته است شکر با به حیرن دلهی
سے سخن می شنکند با دقت گفتن به زتنی دانت شد شکر بای به میر خسرو و ترفیت تحت سے
باش چار و کند را سے گشت به ز لب پر شاه شکر آب سے گشت به ویدین خواست پیش از
خورد در خوان بهر نظاره به وے حوران با بوی شکر با کرده رضوان را به سخورا جو کم و صفت
لفظ شیرینیت به قلم شکر با کرده ز غایت زفار به شکر ریز نثار سے که بر عروس و داماد
کشنه چه آن نثار اکثر بطریق نقول و شگون شکر و حلوا می باشد حکیم نزار سے شکر ریز خود

و شکر چمن سے درم در خط نقد و در شہادت ترو سہ کشت ماحط سے سکر شکر سود بر طوطیان
 بسد + درں قدما سے کہ بکالہ سیرود + صائے سے کن حوال در طوطیان شود سکر سر ہر اچار سے
 سلک سکر کنش + سکر جس عربی سے عرصہ جان حرمے ماحط تو + معج طوطیان سکر من + میر
 موی سے سہ داز خر حور پس در صوان + درن گلے کبار و شکر ص + سکر عات و سکر رار
 و سکرستان و سکر خیر قریب سے ہم صائے سے من و صکرے کو سکر خیر بود خاک آبی + کورہ
 سہ پہ سو و عطل افلاک آبی + دل مقید سکر رار و سکر مست ورا + رشتہ نرمن با چو کچھ میت مرا + صکر
 آئے سے لعلت کو خواب دلم کو دار و صکر رار در + انوشن شمس در + حور + سے سے
 دار و در سکر کسان تو خواں + حور شکر کہت بحر مہن + موی موی سے کے کو در سکر کاف
 سکر زود + یا + من سرکاسے + سالہ مایہ کو در سکر سے + سکر دروس و سکر صاں و
 شکر کار معرفت اول در خط نقد کہ سب سے دار و شکر سے خاک صائے بقدر شکر + لی کلک
 تار جا سکر بارہت می دایم + تا کہ دیدہ سہ ارحط تک وقت آن دہن + بوسہ ان بول سکر
 بچاچہ دلم + سکر سے حسنا سہم کام دل در شتر میش + لعل بران کو در کفار سکر مار تہا +
 سکر کر مہا سید جس غزنو سے خلق تو کلہ ریش و رماست سکر کہت + سکر کوس چرے
 کہ اور اسکر ہمنیدہ ہشہ صائے سے مار ہر شمس خندہ ہم آغوس کردہ + مادام بخرا ح شکر
 برس کردہ + سکر ادا جبرے کے سکر دران ہاد و ہشہ سے در عملی مت طورے کام +
 کلام اگر سہ سکر ادا حوط + سکر آیرہ بزم شکر سکر آذر + صکر سے تہر سہ سکر آذر +
 کہ عود + کہ استین بکریاں عالم اسے + سکر کرارں بیت بر عود و بخت کھن رنگ امید
 محسوس در داق شری و بخت نہ سیدوں کے مارہ زوسن لغیرین کہ سے مسود طرہ سیریں سکر کر
 و اگر کے تحت ارفوسن کر + خاہر اتقرع ہست و صبح سلک کمروں بھالکاف خال
 سکر دان و سکر حرف و سکرک سیریں لب و کہ کے کمال چاک توله سہ ماستد
 بیت شریذ سے سکرک چرے سے اوتھے + کو دہا برنس حور سے سے + اما فحائے سے
 سکر لان برودہ + کلام تو کوس + حور لطفنداد و لعل نو سکر را + طورے سے نہ تہا سے
 عالم حرف غمی + سکر عرفان دریں سودا سارہ + سکر حرفاں طبع سور کھاں + لکھ + مع
 شان رب دروے + سکر کماج کا سکر کے کہ انا زہد و عات سیریں و حوس سارہ مود عاکہ
 سکر سوار کے کہ حرکات و سکات ادعائت شری و حوس آندہ لود سائی سے در دروزان
 سکر سامی + در کوے روں سکر سوارے + سکر جواب کا بلذخواب خوش آیندہ ایسی سے ملی
 سہ از چشم اسکر جواب + کہ در دار خود میدہ + خواب + ان شمس صا ہے صکر مقص
 می کو سے ہی عقد سے حستہ آئیں سر ہا + شمس در سکر جواب است ہمارے کار ان لہا + صا

[illegible]

[illegible]

بایست به برآید از من پرده اثر نیک است به شوکت سه قسم از منی نیکم هم دارد و دهن تنگ
تو شوق تسلیم یا نوست به شقایق نوست از دار شقایق مخفف آن یا اثر لطف شقایق جمیع آن
بنامه و مجید افق استار دو سکه به شقایق غایب کون است ریت غایب بوسه به شکوفه غایب
بولیت ریت غایب کون به مع الکاف التامری شک بافتیج مراد است شبهه و لفظ افاد
آورد و ستم در لغز ستم غایب تا نیت شک به کد و شیش بود و زو لایش شک به شکار با به دانست
که آینه کشن آرمی و جوی به او عرف شکر نام است و کاد منی شکر کرد و شده و دیوانه کسنگار کرد و شش
مستور به نیز آید سبزه کاشته به برگه کون او جویم کفتم به و ریمه دشت یک شکار زار و به بنی
و دم و لفظ زدن و کردن و شدن ستم عمل ابو طالب کلیم به بد شسته است از دو جهان صیت قدر شش
چون یک شک از او شکار به کند که از او شکار به دشمن شکار به فرشته شکار جان شکار
دشمنه شکار به کرد و زده بوسه به ایدام شهبان به فرکان کس و شسته شکار است به بیند
از شسته شکار کند و شرف به شکاری شخص شکار کنند و جازر شکار شده طالب است به بیکان ترا
برفت دل به جوی سبزه بخورد شکار به و ریتی ازل آثار بی شاپور به اے شوخ شکار به که
دعوت تو حدیم به آهسته ترک ران که کلا به است دل به ملا هر حدیم به درون خانه بود چون آید
سور به تو به زار شکار نسوزد چراغ شکار به تو به خواججه شیراز به دلم رسیده شد و غافل من در دین
که آن شکار به سرکشه را چه پیش آمد به و تیر به که بر شکاری اندازد ملا شانه کتو به کین کشاده
زیر سوزن را کیم اندازد مرا شکار به توفیق بر شکار آمد به طهوری به زهی کریمه شکاری که بر جگر دارد به
شکار به زکمان خانه به ابرویت به و به مجاز شخص رام و طبع و غلب را گویند سالک نیروی به
نوبهار آمد که عالم را شکار خود کند به از طراوت موج سبیل دام صحرای کشید به صاحب به خورشید از چکل
شهباز را بایند تراست به شوخ چشمی که شکار من دل خسته شده است به خان از دوسه اکنون شکار
آن زره کرد و به شمشیر به شهباز را بگو تر یا بگو گرفته است به اے غزالان حرم جان من و جان شما به
کمان خفا پیشه خنم به شکار آمد است به و بر تقیاس قاسم گونا باده به تانبد مردان رخ از
که زار به بران خفته غیر از شکار به ابو طالب کلیم به شکارگاه معانیت کنج خلوت من به زه
کمان شکارم کند و حدت من به شکار خانه و شکارستان و شکارگاه و شکار فکن و شکار انداز و شکار
معدود بسین در لفظ سبجان گذشت مرزا صاحب به چشم به و در زهر کان شکار اندازت به که بر
آه به حرم حق طبعین دار به و دله بر غون از ان زلف شکار انداز میخوام به چه کتاخم که خون
سبک از شهباز میخوام به طالب است به کزده صید که شتم زین شکارستان به ستم کند بیای
نحواله جویم به کلیم به جذنگ آه شکار فکنت لیک چه بود به که از زار یک بر نشان نمی آید به شکار
که که معانیت کنج خلوت من به زه کمان شکارم کند و حدت من به قسنت زارین شکارستان میخوام

شکشاں معدن طاس + کہ در حوضش بہرہ اماسات + نورالہدین طہور سے سے قد سے بحر نور کس
 من رود کنار + کہ سنا عکریہ امدادہ نصیر بود + شیخ سرار سے امید بہت لدا اکر طاعت مرد + کہ
 طاعتاں با طاعت کہ نہ + سنا کوسوہ صوف دے لے نہ مور سے کار دی ارمضا ت اوت
 میر کی سہار سے لے بود ریس بہرہ ریس نہ و سلم + کہ شفا جو بود سے لود سے و کردار و
 دماست سر سے آن گایہ کوسہ سیر ماستہ شفا و بود بعد سے بر یہ طہور آن شیخ سرار سے گرد و
 شستہ ریس + بہرہ است کوسہ ہے بہرہ سبک بود + کہ کج کمال مویان بہرہ + بہرہ سبک کوسہ بود
 کوسہ مامادہ آتج رود + کہ بہرہ کادیت سنا کوسہ + ہنگام کبارستان لاسرود درستان +
 رہے داد من لسان و د سنا لواراں لہر + کہ حوتزار و سنا لہر + بہرہ مہر لہر لہر لہر لہر
 حسان زمت جسکہ ششود کس + در دینے اراں باع + سنا کوسہ + مہر مہر لہر لہر لہر
 عزم آن دم کہ نے ناں لہر حسان لہر + دوشہ سنا لواراں سبب + کہ ان کرم + معنی انحریک
 سہرہ اول امداد سہرہ اول سام را بر گویہ دالطہر کن شغل رقیاس معنی ملوہ و معنی راز شفق
 ستان و معنی کہہ در ریس را لہر ہے + اردیہ در لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر
 طہور سے - من سنا فامہ کوسہ بود + کہ محصور طاس + نوست حوتش سہرہ لہر لہر لہر لہر
 ہوا سنا راک + میاں با مہر طے سے ہوا عام معنی ملوہ سہرہ لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر
 لہر
 سے تا حوت معنی مام حوت لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر
 صاف سے قسم لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر
 سہرہ لہر
 است دالطہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر
 احسان + مہر بہت + بہرہ نجات سے لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر
 عوام سہرہ + من سنا کوسہ کوسہ کوسہ کوسہ کوسہ کوسہ کوسہ کوسہ کوسہ کوسہ کوسہ
 کہ عزم مامادہ تہرہ سہرہ لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر
 لہر
 سمجہ کہ ہے سنا سہرہ لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر
 اخراں کہ لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر
 دشتاف دالطہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر
 حوت سہرہ لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر
 و کہد + حوت لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر لہر

گواه عندیلب + در نرم تو بے شعله ای نیشتم + در عشق تو بے زور سپای نیشتم + شعله سوار و شعله
 زبان و شعله گرد و شعله و در شعله ناک و شعله بار و شعله کار و شعله چین و شعله پوشش و شعله زار
 و شعله ستان هر کدام معروف مراد صاحب سے آتش عشق ز خاکستر نهد است بلند + زن درین شعله
 ستان بر شوهر سوزد + از خس و خاشاک گرد و پیشش شعله و در + چوب کل کے سے تواند
 ساختن عاقل مراد ابو طالب کلیم سے ہو پیشش و لا آہ شعله ناک کشش + کون کناوک اسپه را
 کلستان کرد + ملا مفید بخنے سے مفید طبع بلند + جو شمع دارد گرم + ز حسن پر تو منی دکان شعله گری
 طالب سے لیس می از چمن عشق استین نقشاند + که کلستان مراد شعله زار کرد + منم که دو دو لم
 شعله پوشش سے آید + بلم جو صبح تبسم فردش سے آید + عرنی سے عشق را به نام کرد + سینہ بر تش
 دارد + شعله نوشنے کن پیل بازیچه پروانه را + ز لای سے شقایق را نشان در استین است + که دانه
 که این شعله چین است + در فتنه و شعله فتنی که شعله مشرق زرد + مردن شعله زبان سخن
 خاموش است + جلال اسیر سے با بے پروا بالان چه پروا عو کے پرواز + خاشاک این شعله سواران
 بفر و شمیم + مراد بیدل سے شعله کاران را بجا کسرت فاعت کردن است + هر کجا عشق است و تقان
 سوختن بسم حالت + حسین نمائے سے در جوف آب کار عتابت اگر کند + گرد و بسان خجسته شعله
 بار دست + شعور در یافتن و دانستن و با لفظ کز فن مستمل صاحب سے شعور از راه خشک آن لب
 سے خوش میگردد + زنگ خار دل از چشم باز سے گوش میگردد + مع الحنین المجمع شمشیر
 بافتن بر نغین فتنه و فساد و تحریک لغت ضعیف است لیکن فارسیان بجنے آواز بلند و شور و غوغا استعمال
 کنند پس شغبناک صاحب آواز خواجه بیا به شغل بالفهم و بالفهم و بالفهم و بالفهم که فتنه
 فاع است اشغال و شغل جمع و بالفظ دادن درست کردن و ساز کردن مستعمل پس که فتنه و فتنه و فتنه
 سے عمره زن کشت ماه صقلاب سے فتنه را داد شغل بخوبی + در بنقیاس شغل شغل و شغل و در جوار
 بر خرد در احوال موالی ثلاثه سے دوم جو شغل در آن نیکه کرده بر بالمش + که بکنج حرم که بکنج بار است
 نفاسی سے به ستور و شغل شغل شغل + که دستور دانا به ازال و کنج مع الفا کز شفا به کسر و
 دادن و بالفظ کردن + دو اوست صاحب سے باد بهار من نفس امید است + به باری نسیم شفا به نرا
 اسیر لایچی سے چه شود کردل جبارم شاه جهان به از شراب لب جانشین شفا بکنج + شفا خانه
 دار الشفا و آن مکانه بود که نوک و امرا به مناجم غیا و ساکن مقرر سازند صاحب سے شفا را که
 خمار سے بنود در دنیای از شفا خانه ان زکات طلب + شفاعت فرست کردن و فارسیان بجنی فرشت
 خواستن کنا سکار را بالفظ کردن و بدون استعمال نمایند و شفا عکس که کنا سکار را به ازاله و شفا و شفا
 که از من بجوی حساب + ناکه بمن کرده ناصواب + بکل کنا نرا پیش کش + خطی در تم کرده و پیش
 کش + کنا معنی را شفا عکرم + بهی ساغور سانی کوثرم + میرزا صادق بن مرزا صالح محمد شفا عکرم

[illegible]

[illegible]

جان داد اوزان باز بر شخص حق اطلاق گنسته قریحه بفتح اول و ضم ب تازے سکون را بمحل و غیر مجز و انصاف
فات استخوان پس بود و کمر آد می سرشت الدین شفا می سه شش قریحه غلام مجوس که که نکر جی بود نه نکر
شش و آنکه بدل بمحل و فتح کاف فارسی جزئی که در نوع خود تمام خبر بود و ا فوق انداخته باشد و بقدر تفاوت
درجات گویند فلا یخرد و دانگ است یا سه دانگ و چون کسی در محاوره کامل عیار باشد گویند درین کارش
دانگ است شش ضرب و شش ضرب و اوست در نزد مع الطار الهمله شطرنج بوزن و نسی سرنک
بنی مردم گیادان گیا سیت بصورت آدمی که ترازے بروج بصنم و بنده لکهنما مول نام دارد و نام بار
سروست جرن اکثر مهر که این ترازے بنام نشان است چون شاه و وزیر و پادشاه اطلاق آن بر بارے
نیکور مجاز باشد و رشید که گوید این لفظ بنده عرب است و اصلش خیر ناک مرکب از خیر یعنی جیم
فارسی و ضم فوقانی یعنی عدد چهار دانگ با فتح یعنی عضو که مجاز بر رکن اطلاق گنسته پس منتهی ترکیب
آن جزے بود که چهار رکن داشته باشد و ارکان این ترازے فیل و اسب و رخ و پیاده است و بعضی
عرب صدر نیک گفته اند پس رنک بنی مکر و حیل باشد و بعضی گویند لفظ بنده سیت عرب نیست رنک
بشین عجمه و فوقانی بنی بسیار الوان و تحقیق است که بنده اصل است از شترنشین بنی عجمه و فوقانی
از شتر بنی دشمن و نون جمع و جی یعنی جیم یعنی فتح و نصر است پس منتهی ترکیب آن طغر یا فخر بر و نمان
بر و دها بود الا تو که باید دانست که آنچه از کتب نتمه معلوم می شود نام واضح این ترازے بکمال بود
لام و هر دو جیم ترازے بوزن کجوان است گویند اول کسی که مات باشد او بود و بعضی بیلان متبانی بجای
جیم اول تصحیح کرده اند با ستاد این بیت نظام استرا با د که چه سان با و د مکر دم ر سب کام که نزد
درین زمانه شودات گر بود بیلان و در بعضی تواریخ مسطور است که شطرنج را حکیمی از بنده وضع نموده
بود بر آن مشغول خاطر مادر بادشاهی که گشته شده بود و اوزان را قیاس بجا سیت تمام ایمانه و بعضی گویند
که حکیم پادشاه بنده وضع کرده بود و او پیشش و شیردان فرستاد و حکم که آنجا در برابران بازی نزد وضع کرد
فرستاد و اول اشارت بدان که اگر آدمی تبه بر راه رود و خطا کند و دوم اشارت بدان که اختیار تقدیر
است یعنی هر چه قرعه بی آر نقش جان است و آنچه این خلکان در تاریخ خود آورده خلاصه اش اینست
که ابو بکر بن عجمی المعروف بالصولی الشطرنجی کان احد الادباء الفضلاء المشاهیر و کان احدث دقتی فی الشطرنج
لم یکن فی عصره منقلبه فی معرفته حتی ان اکثر الناس یعتقدون ان الصولی المذکور هو الذی وضع الشطرنج
و هو غلط فان اللذه و ضو حصنه ابن داهر الهندی درسم المملک الذی وضع که شش هم یکسر الشین
وفیل کان ملک الهند یومئذ یسیت و هو الصبیح کما قال دبیر فی عیوۃ ایحوان فی حرث ابنی فی اعقاب
و حصنه لجاوین مملتین الاولی منها مکسورة و الثانیة مشددة مفحوة فی الاخری و ساکنه و داهر جبال
و بعد الالاف و مکسورة ثم را و ایا یسیت ملک الهند فلا تحقق ضربه غیر آنی و جدته مضبوطا بخط النسخ
و قد فتح الباء الموحدة و سکن اللام و فتح الباء و سکن الیاء المثناة من تحتها و بعد امار مشاة من فوقها

سر بھی سیرا پیے سے شک بھی ہے تاج دربار طوفاں ایک چسب و توستے طرف مینہ دوم
 اس اللہ کا رہ چھاٹ سے کمر خاستی رکرو دین میں ساس + کلاں لعل آوارہ پکست موسیٰ دل
 کلم سے رسیل ایک جان شب و سوی دودہ دم بہ کہ ہر بخارہ حرم سے معذرت لفظم پختند و
 دستہ عدل کیا یہ ارحاف رسادہ رولے صاٹ سے آن ملاکہ رکیب دیدار حرمت بہرستہ
 غدارے سطر عالم است بہشتہ ندل عمل ست ماس رکت خاں کا دریاہ ہمدون عظم
 ساہ کاما رسدی آفندہ ساس + مود کے چشم ہرے رہ طاس + ہما بیل اوجوں رفت
 حکایت + کہ خواہی شستہ سد تمل رصیت + شستہ الفاظ کیا یہ ارسلات الفاظ و مرال
 بایر سے صدف شمس کے الفاظ است + بیت فرمے تر گوہر تادریسم + مع الشمین
 المجمعہ ششش بالعم عمود و کز ارتارے بیہ گوید سس اکسہ کیا یہ ارد دل امارد
 سس لستان کیا یہ ارتارے پر کہ مثل سس لستان روم شستہ استہ خانانے سے جاکست
 سس لستان رے رے رے لڑکی تے + مہم صفت آستنے بیسے دوقان من روہ شش پنج
 عدد و مود و کما می رمد و شش نیز اطلاق کسند کہ عارت از ساکس بہد طامیر جاری و تالی
 ولادت بنیر الدین محمد مار شاہ سے حوں و شش محرم رادان شہد کم + تار یح مولد سس تم کس
 محرم + شش آزار سردار ویرارہ + کس ہرہ مرد مل گوید در پردہ دست کیر لاد ہر دستے
 شستہ عدد در ہوا اندر دکر دکر شش را حاکم کیے ان ہا سوس معذرت لفظ سے سر دل آمد رمدہ
 سوسارے شس ادریے کما سیبہ ازبے + سس انو کے سیر کیا یہ ازبیرا جراتاب
 خانالی سے شش + کو پر کردہ ہر صفت + عالم تودید صفت در صفت + اگرہ رحمت قرار داد
 عرب آفات سر موت سما صیت لیکن جرم مغلام مرج آفات است اور لکھ مل و سایر بار است
 منزہ ماہوں لو خیال بیکہ اوین او کا کے سا علہ است + مطلق سس رمام سلامی وجیدہ تو رکیب
 دسے شش اعر و شس ازل راست کرد + کما سس صیت رمدہ در مرد + شس تاخروہ مصلحت
 جس سے عم ہا شش سیبہ رمدہ است سال سس راو + میرا علہ الدین طارے رکیہ از
 سس رہب شکوہ + مودہ رلہ در مودہ + اطرے قہار جب طارہاں سس گھنٹے گتہ
 سے در عارف و دندہ اراس + آن محہ کہ سس رگد کھٹ + ہر سرف سے حوں طارہ مرک
 رمدہ مود + ازاد شش رخص سماں روف + سس پنج کوئے از قمار دیر کما از مرم
 طع دکی کہ ہر ہ ہند در مرم قہ آزار شش پنج رل گوید سس پنج یار کما از مصلح مکار طع
 سے شش پنج ناز داو رمدہ + انا مہ نقش یک شمرہ + میر حسد سے تاسہ ہر صفت رمدہ
 نقد عصمت عاود شش روم + سس فرقہ و فرقہ سمجھے علایمے دانش سس اطرہ در رکی شمس
 رمدہ و دوا صفت + قہ و دوا در شش بہت شمس رمدہ و دوا رافا و دوا در مکار طع

اگر دانتی ایند و انباز به شتم شریک مع اسین ^{الطلمک} شکست بافتح عدد و حروف دور رسم خط بصاد
 نویسد و قلاب آهسته که بدان ما به سنگا کنند و ز شکست که ترجمه ابهام است تا غیره لایق نشان
 بزرگان نیست به شغل خمیس به شست زان در وقت خارشن فارغ از حارید نیست به دست نهاد
 و زان در خم زلف و حلقه کند در سن زلف مانند آن و بجای تیر مکان سیر آمد و صاف و لکش الماس
 گون از صفات و بمنی قلاب هلال از تشبیهات دوست ثنائی به هلال شکست توگرا سینه بکنند و بر
 بدیده تیر زنده آفتاب سان گوهر به و با لفظ بستن و کشادن و درختن و گشیدن و در فن مستقل قبول به
 بر به نیر و از دامن خار غار او به مایه نشد خلاص اگر شکست من گشیت به نظای به غلامان ترکم جوهر
 شکست به زیر به رسد شکر به شکست به اگر خسرو شکست امیران بود به هم آماج این شکست
 سیران بود به ظهور به شکست ترکان کماندار و ریزاد که دوست به چشم بر بخت بیکان جگر باره نا
 و در دم حسرت بیکان تو گردید کره به شکست بکشای که در سینه نفس تیر شد ست به هر جا که بلند شکست
 بست به پر داز نشان نشانه برخاست به صاب به شکست به هر دل که نبد و یکشد در خاک خون
 با وجود به بر دایه فکش بخت است به توان شکست به هر صید کشودن صاب به دور دور
 تر کش ما آه شکر بسیار است به دور مند وستان چیزی است حلقه طور که از دهن انامی و علاج و غیره
 سازند و بان ز کبر تر انداز که از انام شخصیت بگویند بوضع مفرد و بخت با علاقه بر ششم نصب میکنند
 سند در شعر و راجه نظای و صدر که شکست شکست گر کماندار و تیر انداز شکست آید و نوعی از شکست
 در نجاست که آویز را بر دوز شکست بست به بلند یا بر جو به آویزند تا غیره به جود ام زلف و غیر
 بر کرده به دل صدانه شکست آویز کرده به شکست و شکست با لفظ اصطلاح و طایق چیزه
 باشد از عالم حجاب که عادتیان و زنان و گل و درخت و متعهد خود بی کره بکار دارند به صدانند
 به شکست چکونه بشنیم به نوز با نند با این جرم شوم مشور به رئیس قوم شو به تائیدان بکاران
 بیای شکست بلا مند من نشین به و گویند شکست جماعی که بر شکست به شکست کند و سر به
 مطلق جرم زنی که یکبار با او با حرت جاع کنند و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته عالمی به در کنند
 باعث رسوا است به که مجال شکست بر سر پای است به و یک از احوال است به هرگز
 نشد که با نو دوز انور و دکنم به شکست به نشینم و تا خایه تو کخم به و بمنی اول به شکست تر بند
 و جرمینه برزه به انباشته همگیسه و انبان دیوانه به شکست نویسه از دخت چون جامه شتی و جامه
 شتی تا غیره به تنه که از لب خویش است می برشته او به کشد به ام بر به راقبای شتی او
 اشرف به جامه شتی خود دام تماشا به کن به در لباس قلی مشق خود او به کن به شکست شو
 معروف و با لفظ کردن دو دادن مستقل و شکست و شو به خوب دادن و طرفه دادن سر و کمره خوب
 کردن و دهن و علاج و کوشا و ارجح و صبح و صبح است و هم بسیار سخن گفتن و از راه نصیحت و دلسوزی

[illegible]

شیر و غیرین و فردوسی سے خوشید و بارغریبان بہ بست و ابر پشت شتر زہ ہونان بست و بارو بیال
چو شتر زہ پٹک و خوشان کیے تیغ نہدے پٹک و شتر با بفتح عبد و پیمان و بالفظ کردن
مستقل میر خسرو سے زان و شتر طے کہ شاہ و رخورد و کرد و زیادہ و مادہ را نہ کرد و و بمعنی طور و طرز مستقل
فارسیا بست نظامی سے شتر طے کہم جان خود جا او و کہ مرکز شام سرار کے او و شتر و شریعت
بافتح راہ راست و بالفظ نہاد و کنایہ از ایجاد کردن میر منور سے مگر خزان بزران نو شیر مٹی نہاد و
کر و در ہمہ عالم مباح خون زران و فتنہ خیز و چنین شرع کہ عشق تو نہاد و کہ خیر باد ازین حصرت تو خواجہ
امام و شرف بالتحریک بلند سے و بزرگے و علو حبت یا بزرگے کہ از جہت پدران باشد و جایی بلند و این
مجاز است و بمعنی اول بالفظ یافتن و کردن و دشتن مستقل میر خسرو سے بمبال من از دنور سے بکلف
کرد و کہ مدد با نور خوراز و شرف کرد و نظامی سے شرف یافتہ شتر کے ار حمل بہ کراینہ از
علم سوی محل و میر منور سے آسمان قدر کے کہ تا گشتہ وجودش بزمین و از وجود او شرف دارد و
بر آسمان و توان شام کہ از نشانان تو قدر و شرف دارد و بکین و تیغ و تاج و تخت کلک کلک سے
زمین و شرم با بفتح جیا و ستیزہ خوے از صفات اوست و نفی من بلفظ بے آید و مجاز جز سے
کہ از دیدنش شرم آید و نہاد اطلاق آن بر زہ آد و نیز میکنہ سوزنے سے شرم من تا بحد تشم
بکون زن او و تا مانا ند زمین این شلخت بفرین بے شرم و فردوسی سے بستم بفرشت از دم خوش
بریدم ہان و زان شرم خویش و و بمعنی بالفظ بریدن و بمعنی اول بالفظ کردن و نہاد و دشتن
و خردن و کشیدن و شکستن و چکیدن و باخق و باریدن و مستعمل پسین در لفظ دارد کہ شست صفا
سے کہ کفہ است و بار بر سفید باران یو کہ شرم حسن نزد کے نقاب می بارد و شرم از نگاہ آن کل
سیراب میچکہ ہزاران تیغ انحر کہ از آب میچکہ و نشاندہ از غریب و عدہ صدمہ بارم بجا ک خون
نمزد کے شرم یکبار از دل امید دار من و اثر سے شرم محکم بہا شکست از مشبوہ کے مضحکت و خلق را
چون زعفران از سبکہ خندائندہ و انور سے چند بے برگ و نوا صبر کے شرم نہ و عافان
حائل اندیشہ نباشند بر آے و در بزم شرم برودہ از دشاخ و رخزان و در بدل شرم خوردہ از او بارور
بہار و سے حافظ خام طبع شرمی ازین قصہ بار و علت چیست کہ نزدش و جہان بخوابے و
ماجر علی سے تو بگستاخت شرم از روی رحمت میکنم و معصیتہائی برایش نہا فرام میکنم
بشرم بر رفتن تو جہ شیراز سے بشرم رفتن یاسین از ان اندام و بخون سستہ دل ارغوان از ان عارضین
بشرم مند کے یافتن مثلہ صفے سے چہرہ می آراستے ہر روز بر رنگے دگر و بار ہشتمند کے نقاشین
زنگ آفرینت و شرم ساختہ شتر سے کہ بکلف باشد و در واقع باشد و قریب با بمعنی است شرم
حضور و شرم حضور کے عظیمان ملائکہ سے بچہ شرم حضور کے کہ بکبر و دانت و آقیامت
میںوان سرور گریبان دشتن و صاحب سے دارد ہنوز شرم حضور انکاء و پیمان بدین مخلوق

ظاہر شود سالک بردی سے کہے تاکہ گزرب الہودادیم رسوے + ایام رکھن ایسے سائے
 کو کارویا پس بارم + حکیم شرف الدین شنائے سے حق سنے نرس وکڑ قرین + پچھو شرب
 الہود و بربریں + میری کسیرا سے تو بربر الہود راہ دان + درف + سے جو مردان
 سرسار لاریے مایک شید بہ شرت از ایامات مقوم و مقوم و مقارے از حسے کہ خوردن آن
 یکبارہ اسدہ خوردن محاذ است و اللفظ کو سیدل و خوردن کو سکن دواؤں متعلیہ سوم و حکمت سراج
 توسن کو ت و دوم و لفظ شرت سے یاد ہو + حال الدین سلمان سے مراد است محرق اہل + حکمت
 یک شرت آیم وہ + نظامی سے حدود لاک کو شرت نزد + اذین کہ سناہ اراں کہ وہ
 کمال عمد سے شرت و در نو حسد کہ نسبتہ دی + انتفاع سے سیمادوم او مکہ + ہرت ترکیہ
 اور شرت طبع صیرت شرت کس کیا کہ نسبتہ بیان و اذہار شرت خور شرت جواں کسیرا
 امحبات و عطف لفظ سیمادوم شرت سراج شرت شرت سے جات آراستہ نام کر
 خود سے استادم سائے + محامی میر شرت شرت خور سیمادوم + علی خراسانی سے کہ تو ایسے
 شرت شرت جواں رکھ + خوراک شرت جواں تو جو ایم دیدن + شرت دار کے کر دیا اوجا
 سار و دواؤں عطا اسرود و عرف حال رکھ کر گوید سیم سے شرت سے دلدل شرت بہ دل سائے
 مردم در محی عاوا و شرت و اس + شرت سے کوے لہر دوا کو تا تیر سے کام دو جان عقد
 لہر + نہ شرت شرت + و حکمت لہر مل عم دیکھاں دوز سے اور رک شرت رک
 شرت و عین شرت سے قطع کر رکھ + کور بود ایسے از اہل زبان تحقیق کو شرت شرت سے
 عین شرت شرت اتع بیان کردن رک دہ کردن و اللفظ وادن و گذاردن و اس
 و کشف سئل ہر صاحب سے قرص جو شید بہت اہل فہم کہاں صبح + عوں تو انم و او شرت شرت
 اہل صبح + حواہ کسیرا سے ہاں شرت حال تو دواہ دہر فصل بہ بہت رکھ لیں تو کر دیا ہر باب
 ہر شیمہ درں وہ صد عمر پس بہت + در داکاں ہاں شرت جواں خور + نظامی سے کہ دواہ
 شرت شرت + عین دواہ برسدہ را ایسے + دوز عین شرت شرت کہ دواہ + صبح شرت شرت
 پس اراغین یہ بات شرت کساف حواہ و ان و ان کردن کنہ اور یاد کوئے کو ان کشف
 حرف ردن سید شرت سے مصحف کوئے کو ان کنہ صبح + لیاہ لکی شرت کساف حواہ
 اثر سے کہ بہ کشف ای جونی کہ مادم فرینے + شرت کساف رہت ہر یک نہ کر دہ لہ
 شرت و سرور گذشت شرت کور ہر ذہ مطلق جواں توئے و ہب و تحقیق شرت شرت بہر نہ
 دواں جواہ در سروری و رسیدی و تحقیق صبح بران کہ دواہ لہر عاثر از شرت عاثر
 در عوید اللفظ نقل کردہ و تحقیق صاحب ہا کیری کرای لفظ را حر شیر و لک سراج و لک کساف
 مکہ مکہ سیمادوم سے لہر شرت کساف دواہ شرت + لہر کساف دواہ و لہر دواہ شرت

زوق می شبانه را به لب بلبا و بازلن قفل شرب خانه راه عمان بخارے سے شرابدار شد و جادو دار
ت و دخل و دلیل خرج شد و که خدا و خوان سالار و خواجہ شیراز سے رسم کرد و حشر عمان
بر عمان رود و تسبیح و خرقه زده شراب خوار و شراب انداختن و انگذن شراب با صفت صاب سے
بر تیند از دستم بر نو بہار خود کند و در خزان ہر کس کہ تواند شراب انداختن و علی خراسانی سے بادہ گر خام
ست بزم عیش با افسردہ نیت و کردہ ایم از خون جو حے شراب انگذہ ایم و تاکہ با دلیل نشیند
از مے کم شود و ماسیہ بخان عشق از کل شراب انداختیم و یحیی کا شے سے بہ کنز نظام یک شراب
انداختن و یکشان صد بار نشردن از شراب افادہ اند و شراب قورق بہر دو قاف دفعہ ۱۱ کے
مہلکہ شراب کے کہ بختہ منع حکام و سلاطین کمتر ہر سہ اثر سے محروم نگاہش شد و از مرغ رقیبان و مانند
و اب قورق این بادہ مکران شد و شرار و شرر با تھر یک ہتبارہ کدائے الکند صاحب
منتخب گویش شراب با نفع بار ہا کے آتش شرارہ و جد صاحب قاموس بالکسر فکھ دین اصح است اگر چه
اول اشہر است انہی ہر نقدیر شوخ با حقہ رنگ از صفات و زخم شکوفہ از تشبہات است و لفظ
افشا ندن و درختین و کشتن و بر خاستن و گرفتن و وزدن و در چیرے مستحل حکیم زلا کے
و تعریف قاصد سے ہوا امید رید و کام میزد و شرر در خرمن آرام میزد و حاجی محمد علی صفایا
سے عالم سوز است ناری با بد کشت و ہند ہمہ شرار بیبا بد کشت و چون نفس مطیع کشت این شکوفہ
آد چہ براہ مار بیبا بد کشت و ثنائے و دل ز بیم خشم تو آتش گرفتہ و دیگر یک قطرہ فشا نہ شرار
جہنم و طالب آئے سے ما شرار سے ز دل سوختہ انگذہ ام و استخوان بعد کے افلاک ہم رنجہ ام
صایب سے ز رو کے کرم کہ در جان شرر گرفت مرا کہ آفتاب قیامت بر گرفت مرا و کویے
راز نہان را بدل کہ رسوائیت و میمانہ کل کاغذ ز شرار بیج و عشق از خرمن ما دو با فلاک سازند
آنقدر رفت کہ از جان خریے بر خیزد و شوکت سے مشب مرا با و نسیم خرام او و برگ شکوفہ شرر
از نخل آہ ریخت و شرار میزد شرستان و شرارستان ہر کہ ام معروف میر محمد زمان را سنج سے
ہوس جو شرارستان شکم و نگاہ و اسپن جہان شکم و طور کے سے روزن عکدہ خود مکر قہم تہب
بجر و جرح از شغلہ ام شرستان کشت است و صاب سے غیبت آرام در ان دل کہ ہوس بسیار است
شرار میزد بود شغلہ جو خس بسیار است و شرر با شرین نفع ہر دشمن مجہ و ہر دور سے مہلکہ اول موقوف
دنانے مفتوح و موحہ بالفت کشیدہ و آخر نون مقدمہ کشیش و ہر اول فوج کہ اول بر مخالفت و ہر نزد
و جب اندازد و این لفظ ترکیت کہ تھے البرہان شرف سے آغاز ملاقات بنان کن ہوس و
شر بہن مصاحت حرص و ہواست و بر صیدے تھرانے سے از بے جگہ چشم صفت
فرکان بند و فتنہ شرر با شرین و فوج نگاہش طرح است و شرر الہود عبارت از بہنان
خوردن و کم کم خوردن شراب و ہر دو ان از ترس مسلمانان بہنان شراب خورد و کم کم خورد تا مستی

۱۸۶
 کتب
 نسخہ

کہ در اسات کما دیر گوید و اشارت می کند که می نمک و آب است با سائے نگو سہ حوالہ بخاک
 در آن مح دس میزدیم و پوس پیستے و کبر است سرات جلیدہ را بہ شرب مومحل یعنی ہم بہ است
 کہ در کیمیاں چار من آب و حل کنند این برود نمند اگر کعب اللہ منقوت سرات شیراز سرات
 شیرازے و شرب سرات ترکمانی اول را در سیراز و نمائے را در رتقال سارہ طالب پٹے سے کسی کعب
 جسم ترا حرم میداد + و ریختے قند میداد سرات رتقالے را + سے سیم مقفول نظم خواص
 حاصد مائش + کہ شرب سیم بود سرات شیرازے + دار عذاب است کہ ملاحظہ اور مئے اور
 رسالہ اسے خود آورده کہ شرب گویا رتقالے کا قند ار حد کا قند اسے شہرت وارد
 حصہ مائش کامل و دلچ آں لیکن خصوصیت شرب گویا رتقالے کہ شہر سب در سہ سج معلوم نیست لک
 ران آٹا در لک ای مرتب التل است شرب گور ککاف مارے شرب شکر در سرات قند
 مئے و این پنج بہ دستانت و کرد در عرب این دیار قند را گوید طالب پٹے سے قدح مارے
 اکور کی ریشات + شرب قند سے بہ دستانت مراد + ملاحظہ فرمے سے بہ حد از شرب
 شکر شاد ہو سکے + اما کجا سہرہ اکور میرسد + میری کسی سیرازے سے ترازہ حال بود در اسے س
 سیرین + شربت بہ دے دیکر و سرات سکر + صائے سے + اور اکور دت مھرا کھشہ
 است + مراد دل و سیر شرب سرات کور و در شرب کھراے نو سے سرات کہ کھش
 در دے رہ سیر سے ارغوان کل می کند و باغ میں لور حوران + چھوٹے سے اور سرات کھراے میلنم
 سرات سیرک در حال سیراے کا ادویہ بقویہ مستے در ان اماعتہ حوالہ علاج و عودہ اعدا
 و ان معال وہ نے است است صاب سے لک سیرینی کہ کم حوالہ سیرک کسید + مان لک و خط
 شرب سیرک کو سہ را + سرات صبح مار سیرک سے کہ ان موسے کہ صائے سے در لک
 حن شرب صبح + گھما ہے تخم ران + گراہ تا جد و کھایے حوالہ اب کھراے پختہ رات وہ سیر
 آمدہ اور سرات کہ سیرعت بان کھشہ پند ریغ و عط سے کون کر کشتہ ام کے مٹھنے را وہ
 یا و شیب سے مار سیم سرور + را دسک طوم میلے مرکام + صان کہ بوس سرات
 سرات وہ + سرات لک سیرین شرب سے کہ تخ و قند ماسد و مارہ سیرینی کے در دہ ان
 در لک سیرین یا پیر سرات کہ شربت دے کہ شربت سرات مرہ اگر کعب اتقادہ بنی در حالت
 اصلے عود کہ شربت معہ لک سے بہ حد حوالہ ککاب کہ لکریہ سماع + از سار و در پچو سرات کہ شربت
 حس ریغ سے رعد کہ شربت ام و از دطن مریم است + حوبے کہ کھراے دلا حوالے حوالہ است
 شرب وہ ہے سرات سہمی میر مئے سے از کل سرات وہ می کہ مئے + در جو مبالغہ
 در دہ نیچے + پاک نہ رطوبہ تو کما کس + تا ریہے عسعرہ مریم لکے + سرات حوار
 کھسہ کہ آرد سرات حارہ کہ کام عودت میر می شیرازے سے حرف نہ سے کور دل و دق

بسته است + از کلمه های اوست سیتقارش به شد مخالف نمیه به اصول ناوخت مقابل شد موافق
 و این برود اصطلاح گفته گیران است اما اول را در هنگام موافقت با حرفت یعنی اواز بلند کردن متکلم کنند
 و ثانیه را در هنگام مخالفت و تکیه در اصل کسبر لام و کاف فارسی است و لوطیان در آن تصرف کرده گفته
 یکجا تازے و تقدیم آن بر نون استعمال نمایند میرنجات به لکنه اشش ریشش بر سره فاشش اذاز
 بعد از آن شد مخالف کشش و پاشش اذاز محسن تاثیر به بسکه اوضاع جهان شد مخالف برداشت +
 سار طعنور لکنه بر خر طعنور زند به شد بهلوان اواز بلند است که گفته گیر در اول گفته گرفتن بر کش ملاطفا
 گوید شد بهلوان را از زیر دستے شد روح خوانم و شد در رفتن بناز و غرور خرامیدن بر دو لفظ غرور
 و فارسیان هر کدام بمنجه شان و شوکت و تکلف و تجمل استعمال نمایند تاثیر به لاله زجانی دل شود بنده
 رنگ آلی تو به خامه بشد و در و در و سر نهال تو به شده مزار ابد لغتی قبول به غنی از کب
 استعدا گردیدم قبول آخر به ز فیض ابد شد شده کو هر یک ششم به بابا قحانی به قبایه سبزه را
 در خربو داین شده فعلی به که همچون آتش موسی ز سر و نازے تا به طغرا به نزه ام سر ختراز
 شده سیلابی گفت به بسکه در چشم ترم خوندل انداخته شد به ابرایم ابرایم به گشت شکم
 ماتم از پیر که میدار یکه بگو به شده بر محل سرد از شکاب اکلنده به طاهر و حیدر به تا به نهایش شده
 چشم اشنا به خانه دل رشده بر کل بنا به و نیز میگویند که فلانی شد به نخود بچیده است مع الراء
 الملهک شراب بالفتح نوشیدن و فارسیان بمنی با ده استعمال کنند و بمنی پالیه شراب چشم
 محبوب مجاز است و از فرنگی یعنی سهری معلوم میشود که اختراع شراب فریدون کرده و نزد بعضی از
 مختبرات مجتهد خواجہ شیراز به راه دل عشاق زردان چشم حارین به بنده است ازین شیوه که مست است
 شرابیت به میرمنزے خطاب معشوق به سباز عود و پده یک شراب فصل مرا به که من سبوحتم از بحر تو
 یخداش عود به شراب به منله میر خسرو به نا خوش نواله عم ماند مست در مدول به ساتی بحر حواریه
 برده دو شراب به به ذهاب خوشگوار بنیش کنه و ساله از صفات اوست و با لفظ پمودن و زردن
 و خوردن و نوشیدن و کشیدن و گرفتن و در آستن و دادن و سوختن و درختن و دوزخ و زردن
 مستعمل پس در لفظ تال بغوثانے که نشست و مذا صاحب به فیضی نردم از مے طربک نو بهار
 چون لاله در پیاله من این شراب سوخت به زلالی به ز رنگ گلستان حوز دم شراب به به شبنم
 آشنا بو کے گبا به به حسین ثنائی به شادمان باش کے جهان با حید جهان امید عیش به کاسمان
 بر شاد مے رو کے شراب به یزید به ظهور به به بے تو خوابه گلستان تو شراب به ترند به کز رخت
 جگر خویش کنایه ترند به چون بیاد است شراب بهایم به در واکر بوده ناب بهایم به شراب به رسان
 شراب به که در خانه کشیده باشند آن نسبت بازاری بهتر شد عرغے به نوشن داک سارا این شراب
 خانه رسان به که نیست خوردن این با ده را شیبانی به شراب به بنجه بهیم به فارسی به سبزه به

سواری کی کیا اور درو خوردی پر آئے در سواری ستر کہ غار است از ستر درو خوردن ساج است و
 نہ راجہ ساج میں سلیم سے خوش لکھ کر دو رہہ ٹھہر رہے مردان ستر سواری سے بقول سلواری
 ماصفیر سے دور داریا نہ تو ساہو بیام و شعلے و ستر سواریا نہ ستر خاد و صورت ستری
 کہ حیوانات دیگر احرے او ہستہ طاظر اور غورہ اس آ آورده ہمارہ این کو طرح البت جمع حیوانات
 تن کند اس حد ستر خا و طراح ایساں ہم بیکہ ارجاساک رہے ستر خاہ مردف کو ستر خاں
 محوہ و مخفف آن حاکم در کھارستانہ را بیجا سلیم سے محراب و ج وقت چاشنہ مہیدہ یاد
 در ستر خاشنہ بہ ستر خاشنہ محراب مردہ کھار مجلس قرار دہے اس کام ہارم سے خوش
 سلیم کے کہ ساج میں ان نفس دادن تزلزل است مع الحار المہلک شجنہ المخریک کے کہ ساج میں
 شہر کہ بننے ماراہ حاصل را کہ سر سگون درم غس کہ ویرب مال کو تو ال گریہ س و میں مشعل
 مار سبات مع الحار المہلک شجنہ المخریک تحت در ہر جرح شجنہ مرنے تحت ستر شجنہ کمان
 مرنے تحت کمان در میں سکت عوں در کہ آندہ کو و مخفف ساج شجنہ تیز اسے وہ کو ستر در رانہ
 شجنہ بہ فتح رستان خورد درم شجنہ حکیم سورے در مان رجب کو کاسہ تو رستہ و وسیلہ
 سنگ کہ آید مرنے اس سر شجنہ اور سے سے مرنے کو رستہ در شجنہ کراساج بہ ایساں
 بیرون صدر اس خوش دیا شجنہ مجلس کاشنہ سہ کار یک برابر جہ سے معیدیم
 ایم در کہ کسی اس سح کمالے عوں مہیدہ سے لیرت کہ سح سرے او دم میت و در کر
 سیکر ستر در غم میت سے تلکہ کوں ہر سارہ اکس عوں اسر تو ارد و اور عالم سہ مع
 الدال المہلک شجنہ المخریک وقت نہیدہ و بیجا مخفف مطلق کسیدن و در شرح اطلاق احرے
 اس ستر خاں مرنے و احد سبطہ است طالب کلیم سے کلامیک محمد ماراں سہ سے ملکہ دروہہ اور شجنہ
 تا عرض این میت کا کہ ہے و ویدہ ماہلی در در فرمہ سہد لیکنہ دل مطلق سالہ مقیہ لیکنہ
 طہرہ سے و بر و سیلاک طایت سہی و لریک عت سہد است افغان رہے بہ تار سے
 سترے کہ کہ س سہد سہد سہی و کرکون کعبہ سیکہ ورس لاہ و کہ کشیدن شدات در اشعار
 افست کہ صاف حاق مکی عوں مرنے رسدہ لہت آن مرنہ لہ طیت متوجہ لہت نہ کورہ
 میگردد و سبب آن در خواہد نہ کا علان مینود و اسرار مرآت کھلے رو کے مہدہ و این دہا
 در در سکرال در ہا سے در و سکن و ماران احوالت اہر مکی اسماں این دہا سیدہ لکھا
 دست سہد کہ مرنے ملکہ کی تقاضا است کہ ویر کو نہ ملکہ کہ ستر مذہبے لستہ اس کہ دست
 فلک و دیر سہد مرنے خاہ و ملکہ و خود عیدہ است داس اراہل رانہ بھیں جو ستر ہر کات
 سے محفل مرد حواس متقاضی سہد کی ورم حواہ خورد است بیائے نہ کی بہ طہرہ سے
 ایواں تو کہہ غائلے ستر شجنہ و ستر شجنہ کاب سایہ و لواریش و از نعمہ صا سہد طہرہ سے

عربیت و فارسیان بنسبت گمان احتمال نمایند و بفتح و ویم و با موقوفه تیر انداز بر جاجی سے بہانہ است عرب
 آفتاب را بر شام و صریح بانو کویم کہ نسبت شک و شبہہ و جو آسمان بسوی قصر شاہ کرد نظر
 رفتن رسد آسمان قناد کلہ و مع البار الفارسی **شیش** یکسیرتین و چھتین خندہ مروت کہ در
 سو بہا کے سر و روزہاے جامہ افشہ شیش نرید علیہ آن شیشلاق سیلے و ظاہر افشہ ترکیت ملاوٹے
 بزوے سے زمانہ بین کہ رسر نیچہ ستم بہہ دم و بیچ کوشش شام ہمیزند شیشلاق و مع استار
الفوقانی شتاب مقابل وزنگ شتاب نرید علیہ آن شیدے فچورے سے از گرن
 جانے غم با باد را بخشد وزنگ و کوہ را در خطر آب آرد و شتاب ہاے ما و بنسبت و دیدن با نظر کردن
 و گرفتن و انداختن و داشتن و آوردن مستعمل و معنی خاک مسمومہ نظامی سے زہر قبضہ خنجر سے
 و شتاب و بر آوردہ چون آرد ہاے سر ز خواب و سکندر تبار کے آرد و شتاب و رہا رفتن
 خضریا بد بر آب و خواجہ شیراز سے از گشتہ خرد سیکرد و همچون باد و چہ توان کرد کہ علمت شتاب
 دارد و صاحب سے لیکہ آن سید او گرد و قتل میں دار و شتاب و شیون ز بخیرے آید ز جو ہر
 تیغ را و چہ شتاب است کہ ایام بہاران دارد و کہ زہر غنچہ صدائے جر سے می آید و حسین ثنائے
 سے مست نازم رسر عتاب گرفت و شوق در کشتن شتاب گرفت و دالہ ہر دے سے از خود برد
 شدن را عریت رہ سپارم و خواہی وزنگ میں دیدن بگر شتاب کردن و ہر ہرے سے بقال
 فرخ و غم درست در آ صواب و سفر کزیم و گردوم سکوی رحیل شتاب و آسمان شتاب برق
 شتاب بر نفی فطرت سے از بیکہ مہند تو برہ برق شتاب است و حید از نفس سوختہ برین
 کہا بہ بہت و شتاب آلودے خبر دار کہ ثنائے ارز و کے دیدن نش دارد و بسوی خانہ زفار
 شتاب آلود ہیند نفس و شتاب زدہ و شتاب خوردہ یعنی حید سے دوش از درم درآمد
 جانان شتاب خوردہ و از بادہ رنگ مستی از شعلہ تاب بردہ و صاحب سے عرق بر برگ کلت
 مید و شتاب زدہ و نگاہ کرم کہ این نقش را بر آب زدہ و شتر بختین ترجمہ ابل و حل محمد خیلے
 سلیم سے دہن از قلمہ لیکہ دارد و پر و چاک افتادہ بر لبش و شتر و شتر غلط نام می از گشتن
 بر نجات سے محبوب محشوق عرب زادہ سوار جہاز و یک شتر غلط درستی و بعل کرے باز و شتر دل
 کنایہ از بہ دل و بے جگر طالب اعلیٰ سے طالب ثبات حملہ بر ہم نیست حیث و شیر نرم و لیک شتر
 دل فادہ ام و شتر گریہ کنایہ از قول و فعل ہستم ایچہ از لایم و لایم و مناسب ناماسب زلا
 سے شتر جوین مست کرد و یکشد بار و شتر گریہ است کار و مشبار و شیر خندہ سے کن زنگ و
 بوزنہ ایوان ہتے و تاز شتر گریہ عالم رہے و طور سے شتر گریہ چرخ کردن بہین و کہ شتاب
 آن بردوشا گرد این و شتر حجرہ امر متعہ الوقوع میرے شیراز سے شتر و حجرہ از کما
 بہان و شتر حجرہ است حرف ساربانان و شتر کینہ کنایہ از منافق و یکہ در شتر ساری و شتر

[illegible]

درین بازارند به ما جنس کس اویم و زربانمره ایم به و این مجاز است بحسن تاثیر سه روزی فطرت بلند
 در خورست رسد به لایق دندان صبح شیخه انجم است به شب غریب بوزن عند لیب نان و علو
 که شب اول بر قربیت بخت ترویج روح او قسمت کند بسحق طعم سه روز اجل کفن بدرم همچو نان بن
 از بهر وصل چلیک و علو که شب غریب به کاه از ماتم شوم در شب غریب به که شود از سفره سودوم
 شب گز جانور سه بود که شبها مردم را بگذرد و آنرا ساسی هم گویند و در عرف بنده کھل و با کھر خوانند
 شب نشین محل نشین شبها صاحب سه شب نشین با دختر زر عمر جاوید آورد به فیض اب خضر دارد
 در دل شبها چراغ به در شب نشین بنده دل من سیاه شد به عمرم جو شمع در قدم اشک و آه شد
 و نشیننده طغرا سه خواب کی کند محل و سر اچه انده به شب نشین بیان سازد کرفسانه مارا به وایم نشین
 در شب ادعا شرت کردن میرزا رهنه و انش سه شب نشین در یہا بر بہار میکنم به تا جراع برق
 میوز و شب باروشن است به شب نشین کن بر بساط سبز مہا بے خوش است به شمت از چشم
 مبادم آب بے خوش است به طور سه و در روشن است و عشرت سرایم مانتاب شب بهیم خوش
 شب نشین میکنم با آفتاب شب به شبنم بقلب اضافہ گستاخ بیدار بقیاب و یکا نہ دیت و با
 پاک دیدہ بازک دل طاقت فروش روم طینت خورنید پرست از صفات چشم تزدیدہ بخواب
 دل سا غریب طفل عتہ کو ہر داند آب از شبہات است و بالفظ نگاہ نیز استعمال کردہ اند حسن ایجا و
 سه چه جیاج کو تیغ شتم بردن آری به کہ کار است جو شبنم بیک نگاہ تمام به و بالفظ جگہ ان
 و شستن و بر خاکستن و زدن مثل بسین و شبہات شب گذشت و ابو طالب کلیم سه غراب کہ بر
 طبیعت فیض لبست به بکھما سه تصویر شبنم نشست به خان آرزو سه داند شبنم سبند شدہ اوار شد
 بیلے آتش بجان افادہ کوئے مجرست به صاحب سه مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت بخت به
 کہ طفل شبنم از انوش کل جد خفتست به جو کل جیند زرخسار تو چشم عجباب من به کہ میدانہ عرق را
 شبنم بیکانہ گذارت به شبنم است کہ از گوش کل جلد صاحب به کہ شد زانکہ ما آب کو نوارہ کل
 زلا کے سه ز نقش مجلس سه متان به ز عقد شبنم و گوش گلستان به شوکت سه ساقی و جد ہر جا
 عشرت افکند به بادہ خورشید را و ساغر شبنم کند به بیدل سه ز گسست تیان او انکر داز خواب
 ناز به انکہ عشق او به شبنم دیدہ بخواب و او به شب بید چیز میت کہ از رسیان و شال ان برا خوابیدن
 در جہاز میازند مثل جابا بہ درند غایتش با بہ نثار وسیع شرف سنی باید در دو کام قتا به پس
 شبنم خالے کو جب جا به شبنم ریز شبنم فشان و شبنم خیز و شبنم زودہ و شبنم فریب و شبنم
 فردش ہر کہ ام معروف صاحب سه بحسن بزدال خوشین بسیار کی ناز سه اکمل شبنم فریب
 کو شمال خار میخواد به گلے کہ از عرق شرمیت شبنم ریز به طبیعت بظرف آب طاق ابرویش
 محض کاشے سه فرقت ان رود شبنم خیز و لذت تابا رہ روز و شب محض قرین اشک انم کردہ

[illegible]

کہ بادی چہ شب باز کے آرد بکار بہ معنی مذکور صحیح نیست چکم زور انقدر میدانند کہ حرفت غالب چہ
 افتاده است کہ شب خون کند چرا صبح آخت و تاراج بنار و ملک منتهی اول مراد است شبستان خوابگاه
 ملوک و سلاطین خصوصاً در خانہ کہ شب دوران بسر برند عموماً شبخانه و شبکاه و شبانکاه مثلاً و بسین نزد
 علیہ شب و بخنے وقت و آمدن شب نیز آمدہ و شبانہنگ قلب نیست یا بیکس شیخ شیراز سے بنا کرد
 مان و او و لشکر نوخت بہ شب از بہر درویش شبخانه ساخت بہ و حق نیست کہ شبخانه خانہ را گویند
 کہ بر آئے نزول غریب فقر اور شب مقرر کرده باشند و شبکاه و شبخا و شب غاز و شب غازہ بنین در آئے
 بمعنی و شوغاد شوکا و شوغاز و شوغازہ خار نیست و محوطہ باشد کہ شب کو سفند ان را در ان کنند لطیفی
 سے جو گرگ و زکیر و قصد شوغا و شبان اندر شبان افتد بخوغا و شبگیر وقت سحر پیش از صبح
 وحشی سے خروسان کہ شبگیر برادر بہ در آئے نرہا بن در نالہ مکنار بہ میر من سے در حریت زلف سے
 زیر کشیس ہی روشنی دیدیرون بہ بود بر آئینہ از شب میدن شبگیر بہ و بسین شب سالک نزد
 سے گر نقاب از آفتاب چہرہ بردار کے شمع بہ در جهان سکامہ شبگیر بر ہم بخورد بہ منظر کا شمع سے
 سا قیام شبگیر شد شمع شبخانی نے بیار بہ نرم رو جانے یا کن جام ری نے بیار بہ پیر خمر و شبگیر
 میل و شب تو بہان رات دین و نس بہ فانیذ و قصد و شکر و زجان زہر بس بہ و در سے کہ وقت سحر
 آواز حیرین کنند و در اصطلاح اہل سفر کوچ کردن آخر شب و دین مقابل الیوار بود و بلند از صفات دوست
 و بالفظ کردن و وزون و وزقادون و در کشیدن بستعل فرد سے سے شبگیر شبگیر ہا کشیم بہ ہمہ ان
 کہ ہا کشیم بہ میر خمر و سے بس آہو کو کشت افتاد شبگیر بہ جو سے ناخوردہ خورد اندر جگر تیر بہ تاثیر
 سے بخود آئے کہ دم از زلف کر گیز زون بہ شب و در آغوش فابو کہ شبگیر زون بہ منظور سے
 و سفر و شتہ تاشوق حرم خواب مرا بہ صبح تا شام حکایت کند از شبگیر شش بہ امیر شاہی سردار سے
 سے دل زلف ترا گرفت بہ کرد بہ شبگیر بہ از بر آئے خود کرد بہ صاحب سے وصل زلف او بہت کو شش
 تعبیر نیست بہ و در سے این راہ از کوتاہی شبگیر نیست بہ تنہا سے بن تا و شت لطفش کو شش چہ
 بہ کرد و سر مر از خود نالہ سان شبگیر میکروم بہ باقر کاشے سے چون شمع صبح گاہ بہ سہل رسیدہ ایم بہ
 شبگیر کردہ ایم و بنزل رسیدہ ایم بہ شب افسانہ افسانہ کہ بر آئے آمن خواب و شبہا بشنوند لفظ سے
 سے منے چہ را از رقیبان راہ بہ زہر شب افسانہ منشا نہ شاہ بہ شب بہت حقائق شب شکن
 بہ شدن و بسر بردن شب صبح کاشے سے شب شکن بہ شبگیر بہت اور زلف تر بہ شب شکست
 بہ سج دل را زہرہ شبگیر نیست بہ سز لطفش میکروم چہ شکست بہ شب جو شکست وقت شبگیر بہت
 شبگیر بای و شب زندہ دار کنایہ از شب بیدار و بر نفاس شب بخودین و شب زندہ دار شش
 و شب بر باد و شش مخفی کاشے سے را نمی توانم زہر بخیر زلف بہ چہ را این شب قدر بہا دار
 بہ علی شیر سے سے شب غم چند و دراز و سے یارم نکشتی بہ زندہ بیدارم ترا بہر چہ زارم بختی

[illegible]

مگر شبنون + بکیر و چاشنی از شور بخون + طالب آملی + سینہ ام را بن هر سو شکاف تانست + بر چنین
 سینہ شب خون زدن چاک چرا + پنج جوین بحسرت می نهد بر رو کے خاک + تا شبنون خزان بر تو عودس
 تاک ریخت + دلبر بر سر بخیر دل شبنون آرد نفس بر زد کاین صید را رسیدن نیست + میرے انیسویچ
 بنگلمان دل بستے + رنگ رخ عصمت و جلال شکستے + القصہ شبنون زدن کبر کسان + با کوئی فراخ
 تنگ دل نیستی + شب جو دل سر میکند حرفی ز پیر رو کے دوست + اگر یہ شب خون نمی زند افسانہ زدن
 سے رو + عید کے صفحہ نے سے سیل اشکم گری و در دل جیون زدہ است + تیرا ہم صیغہ جیخ شب
 خون زدہ است + محمد قسے سلیم سے رخصت کبر و کل اسلیم سبرہ دمید + نغان کہ سایہ شب خون باقی +
 آدر و + نظامی سے برو شاہ کر یک شبنون کند + ز ملکش ہانا کہ پیرون کند + شبنون دارا اور آند زراہ
 ز بولاد پو شان زمین شد سیاہ + شانے نکلو سے رائے تو را تھے است کہ کیو سے پر عیش + شبنون
 رو سے لبش تاریزند + عبد الرسول استغنا سے شاہد دیمانہ و ساز و کل و قہار بہت + کر زخم بر تو
 بہ شب خون یک جهان اسباب بہت + میر غزے سے وان خط سیہ چون سیہ نور چکانست + ہر برک
 کل و برگ کسمن کردہ شبنون + ہراج اشتر سے بر سر تیرہ روزان یا شبنون نے زدہ است + در برابر
 چون غنق دیدم فباے ال را بہ شب طاق و شب اچا شب نوز و ہم و شب بہت یکم و شب بہت سوم
 رمضان کہ ز ادا یران این شب را در مبار کے طاق میداند و زندہ میدارند و عجب انکہ در شہادہ مر طاق
 و دفع شدہ بقول اکثر فضلاے اما میہ لیلہ القدر در میان ابن لیلیا کی گم است و بعضی برانکہ کہ شب قدر
 در دفعی بہت سوم است و در حال حضرت امیر المؤمنین علیہ السلام در این شب بہت
 مختصر کہ فتنے سے رخسار و لغز و زنت باشد مبارک + شبہاے طاق این ماہ این ابروان طاق بہت
 میرنجات سے غیر از دل سر زندہ عاشق نشناسد + قدر شب اچا کمر زلف تبارا + شب شدہ
 شب و ہم ہمن ماہ کہ فریدون بدست صفاک دران شب حکم بالش افزون کرد و انقرب شب بہرے
 است کہ اہل شہ دران شب آتش افزون زد و فرود سے کیے جشن کرد و شب و بادہ عزد بہ شدہ نام
 انجشن فرخندہ کرد + دین سہمان عدد است کہ در رسم خط حال بصاد و مہملہ مینو بند شب کل رسم
 است کہ در رسم بہار دو ساعت پیش از صبح کو وقت شکفتن کہاست لکند از میر و زدن و در نسخہ مختص
 شبہاے فصل کل کہ ہوا بر معتدل باشد و در چراغ ہایت شبی کہ در ایام بہار تمام کھلا شکند و مردم
 دران سیر کل ما کنند مفید بخنے سے خط نو بہار و خال خت کوکب کلکت + رو سے تو صبح کلشن و زلف
 شب کلکت + خط شبنگ برون زان لب کل می آید + مرزہ کے بادہ پرستان شگل سے آید +
 غد لیان جب بلا شور و فغانے دارند + مینو بو سے شب خون از شب گل ہے آید + شبانک
 بیل زلالی سے شبانگے بہا لیم نوازو + صد کے ہشمار ہشمارو + شبانک قل شبا لکنا
 است بالکس کہ فرید علیہ شب وہ منے وقت در آمدن شب است جنانچہ بیاید شب شراب

حاصل کیا تو قریب مضمون باد اذراست اطلاق این لفظ سر حضرت حق عز و جل قول فرشتہ در ملک اکبر است
 سادہ گواہ دستا بدل گواہ رقیب تائیر سے این دقیقه و مصرعہ در شاہ عدل است کہ حرکتی تواضع
 سکن تر کسی و سادہ پس محسوس ہنگام فار ساست اہل کتب ملت قانوس و جامع دہا جرد
 بہ معنی دیدہ شدہ عربی در لغت سے نامادہ علم و مجلس چہرہ بچہ رحمت و معلوم شدہ غایہ کے
 تکم را بہ سادہ اذ اہل تہذیب و تاسی سلیم سے سر و دل سو کے مار و رد سادہ دارا و تاک نام دوست
 میدانم موقوف و خیریت و مدد احسان در ہند کا زمان عدم مراحت قرب پوشتہ کو اگر کا ملک
 کہ کسے ازند منستہ و فرید کہ سر و شیں بوجہ رحمت است شاہ دارے آثار ہادہ و رحمت اہل ہر
 دارے سے سادہ ایم دیے رستم و حوس طایداہم ہر جہہ ہستم و سادہ موضوع ہستہ کل
 یسے رو یک ہست کہ معیورت وقوع کیر و سائیت لالی و درودن دختے سے کفارے ہستم
 بکار میں قزاق دایم و نقیض حسی است ایکہ دار و حیدہ من و مع الباء التازی
 شب و شبان تر جلیل و حج آں الف و نون خلاف قاس است محمد طایر و صلے سے در دل ہم
 شنان کو بکہ چون روز پنجہ ہمارا یکساہد و در دل سہد و در دار و کوتاہ تر و تاریک تار عرب
 سکس۔ رد راج ایک گھوڑان بر مصعات و رلف گھوڑہ موے ملک مادہ عمر و دود
 حویر ہر دم و کھل سیہ ہمارا سسل رکے ارتہبات دست عربی سے دیو ہستہ ہمارا ہوسے
 عواکن حق و دوسہ کوسہ اردے حردمان طرار و مے سے فیض شہار سہم کو آرد و ہوسے
 کھوایع و راہ باغ کرد و لالی سے بیمہ سسل سہر تنگل سار و سہر ششم کیر و کل مار و در مکان
 رلف شہ ہشتا۔ میکرو و کیر و در احوالہ سکرو و ہر حیرت سے صبح خان رلف تہرست ہشت
 کات حکیدہ دم شہ نام یافت و اورے سے ویم اور سواد طرہ سہ و گوشتوار ملک کو سہ نام
 سلمان سے کلمات اور لایب سہ کوے قہر است و کرسواوش کیوے سے کسہر کردہ اند
 غریب تاکد اورا طلاق کئے قول و عرب کوے حوس راہد مال در پورے و را سہ سے
 کہ را مادہ سہر لیک دیو ریت و کرسہم سہر سہر یا اور ریت و تاثیر سے بیدار و اور ترہ اورے
 پاک سہر ہا و سار میو و آوار آس کرسہر شہا و صاف سے اور اگر اوس ماید دیدہ و تاق
 را و اور ہر سہر شہ دل و دران میو و سہر ات رست ملک لقمہ جم فار سہر ہر دم
 ماہ سہاں کہ دران شہر سہاں کسہر دانا و ملو اندر ارج نرکان نام کس ماید شہر سہر
 سہر ہم سوار است تاری و شہوں و احادہ و دران احادہ نام فتنے کو شہا ہر سہر سہر سہر
 جانیہ روز و در ہذا از دما لفظ آرد و دران دران و دران و دران و دران و دران و دران
 و حکیدہ سہر سہر سے رطل صوسے عرشہم لہار و کھروم شہر حن سہر ہمارا و اگر
 ریش سہر حن و دران کے سہر حوش سہر و ہا تیر سے رتہ حوس سہر سہر

کاشی ۛ مهر و درویش کبود و دل شاه اندازد ۛ و سرخانیکی کند اینهمه شاه اندازد ۛ شاه بندر
نیک خاند خابط قشور که محصولات را در دست اوست درین از اهل زبان به تحقیق پیوسته اشرف
ۛ چون گردیدند فاریابی کسیر ۛ دست اندازد بر شاه بندر ۛ شاه دست بلب سره و خوشتر محسن مایر
شاه بستیم زمین حریفه بر ۛ و روشن شد که شاه وزد ۛ دست ۛ شاه رخ نام دومه شطرنج
و شاه رخ خوردن انت که کشت بشاه برسد که بالفرد زه از نجا بر خیزد که حریفه رخ را برنده ظهور ۛ
و تهریت شطرنج باز ۛ مدح گوید ۛ نیستیم در نه خجلی نسی برده ۛ شاه رخ که شاه رخ بخورد
شاه کاسه کاسه کلان اثر ۛ پیاله اسر قشور نیز نه تنش ۛ که باوه بخورد شاه کاسه حوصله دار
بر خلق چشم طمع نیک ببادان است ۛ بشاه کاسه که ۛ نسی توان کردن ۛ شاه باد و شاه داد
محمد قلی میله ۛ چون فغان کند شاه باد ۛ نیش ۛ شود و قدر ملک جله اتر ۛ حکیم شقای در بخورد شاه
نکر ۛ ۛ کس که سچو نیش است شاه دامادی ۛ شود و دولت من روشناس شهر دیار ۛ شاه
بر ۛ نام بر ۛ قبول ۛ کنی دمی که چوطا دس ساز جلوه گر ۛ نظر که اتیو که افند بشاه بر
شاهی زریه مسکوک ایران دآن پنجاه دینار است چنانچه حالی بودایج توران در پید رایج سندوستان
مخلص کاشی ۛ ابروی فقر کی از حرص زریه کم ۛ من که گر پنجاه دینار م رسد شاهی کم ۛ محسن مایر
ۛ خرنشایر نشود فقط مغم قانع ۛ شاه کیو شکند حدت صفای مرا ۛ مرزا طاهر و جد ۛ
نزد دید یک تن ز حرف عدول ۛ بشاهی مرا کرد بر یک قبول ۛ شاه مقام بقاف محمدالدین علی
تو سنی گوید بظیفیت مرکب از شاه ۛ مقام یعنی شاه بر خاست دین در وقتی گفته میشود که در شطرنج باز
رز یکجا نب غلبه واقع شود و کار شاه مغلوب بان سیدیه باشد که یکبار گے مات شود بجهت دفع مات
شدن شاه خود را از نجا بر خیزد و بجانه دیگر رود مهره چند غذا کند در وقت گویند شاه قام یعنی
شاه بر خاست دین بر خاستن نهایت مغنویت و صاحب بران آورده که چون کسی خود را در شطرنج
باز ۛ زبون جید حریف را بے در ۛ کشت گوید و اورا فرصت ندهد باز ۛ دیگر کند تا بام مانده
دین توجیه بهتر ۛ نماید و لفظ قام اگر چه عربیت است اما شطرنج بازان آمده شد چنانچه لفظ مات
که ان نیز عربیت است که ام بھینہ ماضی خاقانی ۛ پہلوی ایران گرفته و فر ملک ۛ و در دران بانک
شاه مقام براد ۛ شاه نشین در کشف الکذبه نوسی از عمارت که بکیر فایز پنج بھفت در بود
اطراف او هم در باشد صاحب ۛ که خدمت دل باز تھو ۛ کون ۛ کر بے کون ۛ درین شاه
نشین میباشد ۛ حافظ ۛ شاه نشین چشم من کی که خیال انت ۛ چاکشہ چشم من بے تو
مباد چاکے تو ۛ شاه وار هر چیز لایق بادشاهان چون درد گوهر و طلا و ان جھین نیز آمده بر سر ۛ
ۛ دیدہ ام در دولت و ملک ملک سلطان بے ۛ بز جاک و لفر و ز جھینهای شاهوار ۛ در خاں
این نیزیم سچ جھین نامدار ۛ شاه انت ۛ شاه انت ۛ شاه انت ۛ شاه انت ۛ شاه انت ۛ

۳۳

[illegible]

وزمانه نهد به هرگز کسی ندید در گشت نشانه نهد به صاحب سه حال دل خبرم نیست این قدر دانم به
که دست نشانه نگارین برآید از موش به خواجہ آصفی سه کشاگر بهانی زلفش نخواستیم به و سه نشانه
خواه بزدان کشادش به دیز بخت استخوان پنجہ دست دباد استخوان باین سرود و دش که آنرا تباری
گفت خوانند چار نشانه بشا نشانه خشک نشانه دندان نشانه دست گمناہ زلف
دست نشانه کرباس چوبے باشد که جولا بکان بر سر و سحران سوز نهانند کند و آنرا بر بنای کرباس
نہندش خود تا پناہ کرباس بپوارد یکسان باشد که آصفی السردری نشانه گرد نشانه تراش کس نشانه
بر آب ساز و وجد سه بمن تابت نشانه گرشه دو چار به مراد و زو شب نشانه بیست است کار به
نشانه بین خال کیر و این خال مخصوص لبان استخوان بر باشد و این عمل را نشانه بیست گونید غنی سه
خاطرش چون از غبار نشکر حظ جمع نیست به بر دم از زلف بر نشان نشانه بیست میکند به سه نشانه
کانون من میگشاید از آن زلف به عمر سه پیش از نیم سبکفت نشانه بیست به نشانه زدن دکنشین
و کردن و نهان منی و بر نقیاس نشانه زن و نشانه کس ملاطفا و تربیت به سه به با چون
زلفش نهد نشانه به در آید بر بجز دیوانه به و در تربیت و خرز سه بگیسو خوش نسیم بوس
زده نشانه تازگه نفس به کمال خجده سه سر زلفش جو نشانه بر دباد به اصلح العده نشانه کفتم به
تاثر سه غیر پوشش بید تجل به از نشانه زمان زلف تجل به یا از خبر شمیم جانان به این نشانه
سر است و آن سلیمان به طالب آملی سه من و نشانه کش زلف ناله می میم به بیابا بزه هم و آن
هم بوسیم به مشاطه که ایم عروسان نغمه را به بر زلف شان چه نشانه ز مغرب میگشیم به داله بر سه
بوا بوس را سر شفق عشق کجاست به زلف را نشانه کس از سایه شمس اندکد به نشانه سر به که هزار رخ
سلیمان نیز گویند ملاطفا سه آنکس که بے به تحت سلیمان عقل برده به چون نشانه سر مقید سر منقود به
نشانه کیر و نشانه بیچ سرکش و در کرد و نیده نشانه گرو آینه و نشانه کیر سه و نشانه کردن و نشانه جا کردن
اعراض کردن و بهانه نمودن صاحب سه انتقام دل شکستن بر بواروے کشید به زلف را نکند اشت
رویش نشانه گردانے کند به تاثر سه روی تلخ که به بیست زبازگه چون موج به نشانه خال کن از دگر که
و به باشد به شهید سه فی سه می که خواهم از بوسه زلف نشانه کند به هر ز نشانه زدن تا فتن بهانه کند
میر می شیرازی سه زلفی که سر صحبت خوشید میکند به از بجز رقیب چه نشانه کیر نیست به محمد قلی سلیم سه
ز سود سه دلم و در از یان نیست به ندانم از چه زلفش نشانه کیر است به زلف شام غم از بس بود اشفته
سلیم به نشانه کیر است زایرش او کمال صبح به میدیم در اد میگرم بر نشانے از و به گردین سودا نشانه
طرحه او نشانه کیر به نشانه کاری در او خن بر چیز عموما در او خن با کس تا آن شخص در مقام زود خوراید
خصوصا ماخذ بچین زلف کیر در نشانه است سه کمال از سر بدار و تیر زلفش به مشور هم که آن از
نشانه کار نیست به نشانه آذربا و خن آدمی را بوضعی که دستش بر نشانه نهد ملاطفا سه میزدی دل طعنا

نام شہیدی سے حکمران کے حکار اور لوح یاد مایہم ہرگز اسکو ترک و کر صبح سویرا ہر منیبے
 پہرے سے نفس دیوار سے اندر جو حسیتم لگا ہے ہر اک امرا جو رہنوسامی و شاگرد نام
 رعیت و کشمیر و بھین دروہر دور و پہلے وین لفظ مدی کے اصل است و اصل سالہ اول رک
 اس سال سے مار و مارنے سے بہت حجاج مس ختمے تریکے آن حاکم بہت ہند و عرب نصرت
 و کاسا سے ماعاٹ شہوت راز می اکبر و کھار سے ماع اس سال بہت مرزا احمد نوئی قبول سے راج
 در لہ در رخ بار دادہ ہے ہر عام ہر کسٹل سپیس کہ رسالہ امانتہ بہ شامت جبر انکلام راقوت
 سام بطریق فعل نام کویدار عالم سب غیر و نیز کا بہ تزداد و در حقت وہ ہستی ہر عالم شہر حوس
 است جو اس سیرار سے درت شیخ گوید مرد سو سے دیر ہر حوس جس گوئے سات عمر بہتان
 در اگر وہنگ ما جہ جمع ایساں کہ میر مع غایب است لیکن ملک کہ رہے خود کلمہ الیت ہر جمع
 ایساں حاکم مان مع خود مدہ اشائ سے ایساں مایہ سے آہ حاکم مان لئے سمارا کلمہ ایساں
 و محمد الین سے حوسے گوید کہ شان میر میر مع غایب است حاکم در سان دال مدن و میر سے اسال
 و دریں معلوم میو کہ در لکلمہ ایساں صبیہ میر مع غایب است پس در اصل این شان ہنگاموں کمرت
 اسال حدف ستودہ بیخات حاکم در صورت صید مع اسم اشارہ است و دین و بہت بہت حوس
 اسلہ اسالہ مع خود حاکم آن سب دریں قبل و کلا ایساں اسالہ مع ستودہ و نیز ایساں معانی
 جمع ہوا عربہ عراقیاں یا محفل است و اگر جمع ایساں می نو دہ جمع ایچہ ابجے حروف سے خود
 و ہر ہر این دسان لئے خود و مرآت و شکوہ و بہت عورت و لفظ سنگین در ہم ردی و از خود دل
 و طہ کروں مستل پس در لفظ لکلمہ در سایہ و ملاطفت و در برف نرت سے کرار ساج و انوح دم میر
 بہ عمل شان حور ہر ہم میرد چو کہ ہر دہ جہان شہ دیار سرمد بہ بیکل قنابل شمس سان قنابل
 شان قوم رشان محل استیاہ و سوران کردان شہد و قوم می ہند و در ہر سب چہ ہر ہر ہر وید
 سے اند سان قوم کہ در ہر سمیع اذان ہند ما ہر خراب کہ دروت ہانند بہ شادہ منطکہ کہ
 موئے رس در لہ دانتہ آن را راید و دماں مامن ایک کف دست تحت لہر ہا
 او و ترس آن مار سے است ہر رالیں جامی گوید سے آن تن کہ یک سوار عطر کر کشہ مر بہ صبح
 و در قفس جون سانہا سے رہے بہ دلم و لہ تو امار رسایت بہ کحت شادہ مگر کردہ
 اہ قمر پس ہر گز ہر سے سوم در لہ تراب تو دور بہ بچہ حمت شادہ ارعہ یکم غالب سے بہ
 کمال اسمیل سے سکل ہے ہر تہر ان ستودہ مر رہے بہ اور گزہ بخار دست شادہ کشتودہ بہ یکلم
 سے دل جو یکان لہ تو ہر بہت حمدان کہ سودر دسار سے کف شادہا حاسنے بہ
 حمال آوردہ سے محکمہ حور دل ہر کہ رکوسی کہے بہ کھماہ عجمت حاسنے دارد و سے
 ہر سکت کہ با و صرا سہر و یک بہ در لہ تو سہر مگر ماس سار بہ کاز کہ سار سود و ہا

فطرت معلوم است که در آن شرف سے رقص محوئے فیض گردان باز خود بس کردنت چنانچہ
 و ششم بچہ شرف بخش کردنت ۔ ایک امید از رخ افلاک قبا یان سب برد ۴ چون حسن و عیسیٰ لباس
 شاد بر تن میکنند ۵ مثال موسیٰ ز غم از شاہد از گشتن سے فریب بخاکستر است شرف سے
 شرف و بس کی بگفتہ شرف کو نیست ۶ باکر ند مرصع قدر شال موسیٰ ۷ و فیض از اہل ایران میگفتند
 کہ در منہ بنشین شرف شربت دارند کہ موسیٰ بنی ز یک غلط است و صحیح توڑ بر آئے بمعہ پس بیج توڑی باشد
 ز یک شرف سے و شرفیت مراد از شال موسیٰ سے شال بود کہ در موسیٰ باشد لیکن بنی شال موسیٰ
 شرفیت نہ از دوزخ قلب کہ موسیٰ بدل توڑ است بر قیاس ایاز دایاں و بر دوزخ و بر دوس و موسیٰ یا
 سرب آری و انجیر لعل و از فیض شرف سے موسیٰ شد و موسیٰ نام پرندہ است کہ اہل بچہ شرف ز یک
 خاکستر است شال نہ سے راگو بند کہ از شرف برافندہ از شرف موسیٰ گوشت شال کردن در شرف بار بود
 جب بار از شرف شرف بود شال کردن مجیدہ دارد تاثیر سے گر نہ از شرف نور شید رخت رنجور است ۸
 ۹ نہ از شرف شرف لبرون دارد ۱۰ شال کتبہ در شرف کنایہ از نایت افلاک و شرف سے زیر اچہ شال
 در اصل بنی کلیم است چنانکہ کشت کشتی ان دال است بر افلاک و دنیا ہنے دین از اہل زبان تحقیق
 پیوستہ شام ۱۱ آخر روز و طعام آخر روز و نماز است مثل چاشت یعنی تمام چاشت و بنی با حفظ
 دادن ۱۲ روز دن و شرف شرف شام شب نیز گویند و جید سے برگشتہ خدایہ در دیش و باد شرف ۱۳
 او شام شب زرد این شرف دارد ۱۴ دوم گیلان سے از شرف روزیت را حفرہ روز سے برین
 از چاشت کند شام زرد و شرف سے شاپور سے در دست بخت بود و من روز سے ۱۵
 نور شید برینا کہ بد شام زرد ۱۶ آصف سے زانت شگفت دارد سوداگر فہیم ۱۷ سبکیر میکند
 ہمیں شام سون شگفت ۱۸ حکیم بخار سے دے فتنہ را کاہ از شرف چاشت ۱۹ دی مرگ را
 کاہ از جور شام ۲۰ زک نہیم سے در زانت جس فکند و مراد از دست برد ۲۱ چون شام شگفت سفر
 بار میکند ۲۲ رہنی اہل زلف و گیسو ۲۳ بود بسور ۲۴ کشت از شہیات در کون بخت از صفات است
 بر چاہی سے زان زلف بریشان شواہج عفت از مہر ۲۵ کان زلف نہ شامیت لگد سحر فتنہ ۲۶
 رخصہ و رفس سے بے کہ در دست عالمی خواہم کہ چشمی و اکرم ۲۷ در میان مدد و در صبح و شام و شام ۲۸
 کمال سہیل سے بر تو سے اندھے تو کلکو در خسار صبح ۲۹ گردیے از میدان قہر ت و سہم کیے شام
 شام غرب و شام عربیان شام مسافران کہ و خشت ناک میباشد خصوصاً در غلے با ترکاشے
 سے عیش من در شکن زلف تو دلے چونت ۳۰ انجاست کہ در شام غریبان محتاج ۳۱ صاحب
 دل دران زلف نہ از دغم تنہا سے ۳۲ فیض صبح و درین شام عربیان دارد ۳۳ شام جہان نور کے
 سے بر شرفی یا شام شام طبعان صبح طراز سے شام گاہ و شامی وقت شام مقابل صبحا و صبحا
 وقت صبح طہور سے رعبی سہیل شریفہ کماہ میرس ۳۴ جو زندگان سے پروانہ در سحر و شرف ۳۵

فرم فرمایا کہ : علامتی نبیوں سے ذکر وقت ساسیدیں ارسد ، ہا ہش خرم جرمشہد ، مشاہدہ نور
 ابریک کھاف و کھس سادردان نعم دال ماسط و درخش کرد در کاکہ ملک و ساطیں کمرند سادین دین
 دال جمعہ آں دماغ کسیدین کستردن شعل ہسا و دوسے سے دین دولت جہان حالے ستدار
 کھراں ہمار بدعت ، دین دولت طلعہ ، کستردہ ست شادردان ، کمال اسمیل سے ہر دین کو چہ
 بریکشید ، ہر ہمار ، ذکر و ذکر ، دراطراف ماسط سادردان ، مشاطر حب و حالاک ہند اہل
 آہن بریک و علو دار کرسد تاثیر سے کل اربا و گانت سل رشاطر است ، ہر کس کا سیکر دفت
 ہمارے نو ، سے دلیل صحت قدر فروتنی است ، کہ ساطراں ہر ہما از سوار دریش اہد ،
 ساعادہ نمودہ و در پہلہ دوستدار ہ ساعوا از عالم حاس مارہ موروے نسوی سے مت بہت
 طلب این صمد ساعوارہ ، ہمار میت عرب و خوروان لغریم ، ساف و سادہ جمعہ تیب
 در شیا فہ واروے کو جیل در جسم کشد و ہر جریر اک لطری بیسیلے کو یک سارہ و دارو اہد ، ان سادہ
 و جہت نامہ در دیکر کسد چون شاف احمد سیاف احمد اسل و سدان در تفسیر ویدہ مقد کہ ست
 تنافے سے مسو ہر دور دین ہوا ست ، کہ دم ان شاد سار وادہ راست ، ہر حد شیشے در جیری
 حواصاں الیہ کو جب ساف رچرا دہ رات یکم ، محنت مان مالے سے لہ عارس کون در پنج خبری
 سنادہ بقہ و سیاف اہد ، ساف اہس ، دہے است کہ لکا جہنم ابد ویدہ در تعریف کمال سے
 ہر ہسم ہر دوسہ دایعہ مرا ، ستاین ساف اہس کھشیں دوا ، ستاقول نقاب کے اہر در ہراں
 و سادہ کہ در عرف ہر سابل لیس جہل و صم ہے ہر گورد و آن در ہرستان لہ سنگ ہر دور
 رلایت لہ ریح اس کردہ در ہر کد کہ کان کہ رلیمان ، ان مدد و سادہ گے و کھی ویش دوار اہد
 معلوم کسد ظاہر و مدد در تعریف ماسے حواس و لسن این رنگ ہر کیتہ ، دل میں کو صیب آدیکہ
 رنج و عطا در انوار سادہ آدوہ سے دل تقارب حصہ ساقطی وادکادہ ماسد تا قول ہر کسد
 ہر کون آدیکہ سادہ کد کد کاف ہا سہی حد سکار شیخ سوار سے ریش و دم و رر سادہ کد و جب
 دیکے ہر دہ حوسے ہر رحت ، دارس ہا ہر اس مسمی طمد ہا طمد کہ طمد ہا کسر ترب و ملاہ و
 تلامی جمع است و لفظ ستا گروہہ لفظیت مستعمل دفا تر دور در ساطیں ہند رستان و در ہراں کا
 ان غلو گویہ ستا گروانہ و مشا گروی ررے کہ استاد لطریقی العام لہ گرو ہر مداحرت و عطا
 کہ لعدا ویدہ و ایجاہر است مثال در جیل مسمی کلمہ است در مسمی سائے کہ در شمر نافذ استمال یہ
 و سائل طوس کلمی کہ در طوس ماسد و ان سب کلمہ ملا و کمر نہایب مارک و لطیف ماسد
 سائو شہی در تو سے کلمہ ہر دے کہ ہر ہر گروان لودہ مالار لسم ہوئی قیاس سطر میا ہد و آن ا
 سال لکود ہر دے سے ہی سادہ ہی کہ حون در لکاس ، ہر کد و طلس سادہ لاس ، ہر قوی ہر دے
 سے حسم در لک و کھاسی کے تہادہ ام ، اس قدر در سادہ ہی ام بہت داد وادہ ، ہر ہر کھس

[illegible]

[illegible]

و یعنی و عدہ و ر فرغ تنہا لفظ شاخ آہو نیست چنانکہ بعضے گمان برودہ اند بلکہ نام عبارت عاشقان شاخ ہوت
کہ بدان شکل زند و این خود بے تکلف درست میشود بے انکار لکتاب معنی اول کردہ اید یعنی برات عاشقان
بر شاخیت کہ حاصلے ندارد بابت نے اید و بر تقیاس نام عبارت ایشیان بر شاخ آہو است تا غیر سے
نوعی خوشدے گرم کردہ از عالم کہ بندارے بطمینا سے می بر شاخ آہو ایشیان دارد و بہ شاخ غزال
غزال بافتی آہو برہ و فارسیان معنی آہو استمال کنند و لہذا صفت شاخ بطرف غزال دشت شدہ و جبہ
سے زبان ر شرم نگاہ توام جو شاخ غزال چچان تافتہ بریکہ کہ باز شود و عجیب انکہ شاخ آہو بچ و خم
دار و کردہ ندارد و بر کردہ نیز بستہ اند صاحب سے عقدہ حرص از مرد و زند کے گرد و زیادہ شاخ آہو پر کردہ
از کمزرت سال خود است و پس دفع شدہ اعراض محمد زمان را سخ برین شور میان نا حصرے کہ غزال آہو برہ
است و آہو برہ شاخ ندارد و غمت آنجا کہ دارد و نام شوریدہ حالان را پریشان تر ز موئے سر کنند
شاخ غزال از آہو سالک نیز دے سے از پس بہت کردہ لم آشفته نامہا و چون زلف و بران شدہ
شاخ غزال ہا و شاخ غزال و شاخ کوزن کنایہ از ہلال خاقانے سے کردہ دران خرم فضا صید
غزلان چند جا و شاخ کوزن اندر ہوا انیک کو نسا ر آمدہ و خواجہ جلال الدین سلمان سے در حدود باختر
آہو سے دشت خاوران و چون فرو شدہ در ہوا شاخ غزال امیدید و شاخار و شاخارہ جائے
از درخت کہ شاخہ کے بسیار از ان رویہ سلیم سے بقصد کینہ ابام سرچہ جنبا نے و ز شاخارہ شمشاد
ارہ را چہ غم است و از اوزار لیت زر کشان و سیم کشان را از اسن ہیں کہ سوراخہ کے بزرگ و کو چک دران
لستہ و مقول طلاد نقرہ از ان کشند تا باریک و ہمارا براید و از اشتہا ہنگ نیز خراشد شاخارہ نقرہ
خالص و دیرہ لیکن تنہا ستل نیت بلکہ نقرہ شاخارہ و سیم شاخارہ گویند چنانچہ در بحث خود معلوم شود
شاخارہ و شمشاد کشیں دو نم نیزہ نمونہ در چہاگیر کے قسمی از لکایان کہ شاخ کو سفدے بریکہ
دشاندہ بردست و گیر برور خانہ و پیش دکان مردم البیتہ و آن شاخارہ انو سے بالند کہ از ان شاخارہ
آوارے منکر برایتہ مردم از استماع ان ستوہ آمدہ زود بخیرے با نہاد دادہ از سر و آکنندہ و اگر ایمان
ا ہا لے بیان آید کار و سے بر کشیدہ بعضو خود زند و مجروح سازند و مثل شدہ در مقامی کہ کے
از شمشاد چیرے خواہ وادند پس گوید کہ چون حاجت دارد لے آے ترایا خود را یکشم پس ان شخص
یکوید کہ با چہ شاخارہ میکنے کے چو تیر شے و لای میخے خود نا کے مستل شود و رہ ان شاخارہ
بر دم چہ در رسم اند و کردار نجہ محتسب بطورے عسکری کردہ محمد سید شرف سے کہی رفتہ بخلعہ پاد
بشماد از عونت شاخارہ و آہم ہود از سر بہانہ و برکاد سپہر شاخارہ و لاسالک قزوینی سے
ز نقش گمان صلقہ کردہ کند چنین و ارام و کادہ بین خیاخارہ و حمزہ کے فریم سے چشم خیم تا توان
سیلاب چون سازد عیان و این وجہ ناما شدہ روان بخشا تیر چون کند و قبول سے ملاک شمس و
مشکین آن سید خیم و کر شاخارہ و آہو این صحرادر و جناب سراج المحققین مفرانند کہ ہر گاہ

شاع ہنکتے سے ادب و کسب عاقبتی محمد خان دہسائی کے حوالہ لکھتے کہ فضل بہ تیرے کہ اسے حوالہ
 کہاں شاع ہنکتے ہیں + شاع آقا نے غلط سماعی شاع کو ناگوں و رکھ رکھاں دوبارہ
 شاع شاع شدن کو بارہ بار ہندوں کو لکھ کر قربت بصورت ملے چاکہ لکھتے سمعان دور ہم توانہ سید
 نظامی سے عید یعنی داران کعبہ سے مزاج + کڑا اور کڑوہ کلو شاع شاع + شاع پورہ ار عالم
 بالید پورہ مدگ پورہ قائم یکس امیر یک پورے سے رس کیا - ہم نہ ہنسیاں + عربیم دور طس
 عرب شاع پورہ + شاع چارہ عجم مارے دون الف کشیدہ دہا کے پہلو کریت شاع جس شاع
 شکل و شاع سرگس و شاع صورت از اس کے محبوب دہس سے رستو جہا سے اران شاع کل جاہ میام
 - لہا جار عار حلوہ ستارہ میام + محمد قسے سلیم سے شاع بیروان شاع کل سلیم دگر + ہمار دگر
 امرو میمان کل بہت + خوب شیرارے ہر کیا آن شاع سرگس شغفہ + گھر فانس دیدہ رنگہ کن گند
 من آن شاع صورت راز باغ سید رکیم + کہ ہر کل کر عشق شگفت نکتہ اوجی کر دہ + شاع رفقان
 در عرف بہد بر جبر عریب داور اطلالی کسہ خان آرد سے سینس حلوہ اوستہ سرحد کو دور +
 ملک بہد لود شاع رفقان ہوئے + شاع سات سا جاہ سے چوب کو دور کو دور سات لستہ
 شود دام مشکوہ حاکم شیراز دین قول عوام بہت سے ایچہ شہد شکر گنج میر پور + اوجہ رست
 سزان شاع قائم دادہ + ہونو سے ہونو سے سے ملل ار عشق کل بوسہ طبع کو در کت + شاع
 نجات دل مارہ کل + محسن تاثیر سے دل جو س رازاں ت شیرین بہا لست + ملل شکر شاع
 نجات ایسا لست + قول سے خط چار لست لکھو دہد + ہر مادیات من شاع نجات + دظاہر
 شاع قدیرین ہند میر حسرو سے پہلیم ایسا عمر بہد + سلیم غنن ایہ دورو میدن + ہمو امیر یکے
 سہ گرد + سات رہ شاع قد گرد + شاع بدین گایا ر قلم شاع بہا لست + اسعوق بہا
 حاکم گوید بہا + اساع پیدا کر دیا شاع د شاع گک + بہت سے فاکو دھبہ ار کیہ کمر استیدہ
 است + شاع بہا + ہس اشیاں بہد گے + شاع دیوار شاع مردیوار کا بار گردن کس
 معرود ظہور سے سے اسے خلق تو منوف خلق ار اسے + ہموارہ لہر مرہا ہموارے + سرزدویت
 ار حلیہ تاکی سرے + لہر کا کرد شاع ردیوارے + صاحب سے متوسر سلیم بحر گیت ریشاں
 رین حرم کہ شاع شاع + ہوار شکر + سلیم سے ماحمان چس لود و لکیر + لودر حمان شاع ردیوار
 شاع کسو کیا - از بارہ موکہ کجا جمع شدہ ہاشدہ آراہند سے لٹ حواسہ نظامی سے رہ شاع
 گیسو شامیکو + معنیہ سر شکل دارے سے کرد + طاہر سے حواء رقص اسن مت وشن دادہ شاد
 - نورس ار حوالہ از صدا + کل عیس ار کلن روئے او + رودق ار شاع گیسو سے او + شاع رد
 دہ حوالہ سلاطین ارور ساھا ساھہ لکھا ہارہ سلیم سے رہ رہا سے حوالہ بہا شاع نہ لست +
 چہ کیاست کر طلال - ماحان دادہ بہت + شاع آموگیا ر کمان دہسہ آن در حرم کو کر نہ شاع

پرنسپل سلطان گئے بیگ ہی سے چین برابر و کمان نازیار + جان و دل شایش و با انداز یار +
 پندرے سے کشد زہرہ از گوش بے اختیار + بشا باش رقا صغیش گو شوار + طغراے بختینستان
 کیوان کلاه + بشا باش ہر زہر و ماہ + شفای خواہر کرے کرد تکلف بہ برادر + ماورد و طوق کوفتہ
 شایش سپرد + حکیم سوزنے سے کریم دہی ہزار حسرت + در زرخشی ہزار شایش + ہر ہرے
 سے من چون شنیدم از دور و را در نظر باش + و آن شاد باش کہتر و آن نوش با دہتر + شاخ
 و شاخہ شاخ و رخت و شاخ حیوانات و دست آدمی از کف تا سر نکشتان و باکے آدمی از ان
 تا نکشتان چنانکہ کشتے گیران گویند دست درد و شاش کردینے و دپاش کرد و جوی کو چک از جو
 بزرگ جدا شود و آنرا شاخا بچو جدہ نیز گویند و پالکہ شراب دقیل بادہ فروج بکباب و صاحب
 فرنگ گوید کہ از مردم ثقہ شنیدہ شد کہ در ولایت رحبتان شراب و بوزہ شاخ کا و بز کو بی میانہ
 تھے بخورند شمشبی سے شاخ گران زن زن پیش دم این جہان + چون نقد ح غور مخور پیش عم آن
 سر + و چاک و شکاف منصور شیرازی سے قنادہ در سرش از بادہ شبنہ خمار + نور عمش صوبے
 نہادہ بر کف شاخ + زوہ بسبل رباب شاخہ در خم او + چو شاخہ سینہ صا حید لان شدہ حد شاخ
 و چیزیت کہ با روت در ان انداختہ بر کمربند و حیدہ در تریفت تفنگ سے بود یار با فتنہ از چون ہزار
 بہر جاست شاخی از وقتہ بار + کسے را کہ این شاخ سر ز سر + مابین شاخ زد کلمہ با شیر نر + و طہار در
 ایران شاخ نہ کو را بر سر می بستہ باشند اما معنی اول بلند سنگتہ و نرم از صفات دوست از تشبہات
 دوست و سندان در دست بدندان گرفتن کدشت و بالفاظ رستن و نشانہ در اندان و شکفتن و شکستن
 و بریدن و بر کندن و زدن متعل پسین مراد و بریدنست میر خسرو سے زن شاخ اگر سیوہ تلخست و تیز +
 خود افتد جو پیش ایش برگ ریز + و حید سے تا زنجہ یار با عاشق نکرد اشنا + بے بریدن شاخ را
 پسوند کردن مشکل است + طالب سے سے ستراقدم از صفت تجر یک نسیمی + دور از تو جو شاخ کل
 سیرا شکستیم + شود سر سبز و آرد سیوہ شاداب چون طوبے + بباغ شغلہ گر شاخی ز نخل موم
 نشانے + میر موزے سے شاخ شاوے و طربستان بنام وستان + خرم در دو غم بنام دشمن
 مکار کار + زلالے سے فارستن شاخہ امید + در زیر کل چمن کمن شد + شاخ از پشمانے برادران
 انما یہ از غایت پشمان شدن اشرف سے غزال اگر نبوید اشت لاف یکسانی + برآمدست کنون
 شاخش از پشمانے + شاخ کل و مانند آن بر سر زدن از عالم اسواک بر سر زدن محمد علی و جد
 تخلص سے از غبار شاخ کل بر سر ملایک میزند + تا بتان از نقش با کل بر زارم رنجیتہ + تا شیر
 سے بر سر و چمن گوے کہ فرے بر کشود + سر و زار من جو بر سر شاخ سبل میزند + شاخ
 برادران نہایت فجالت و افعال کشیدن گویند و را چنان تر آرد دم کہ شاخ را در شاخ کن
 ادب کردن و از خود سر باز آوردن سلیم سے مزد و حسن و یقین بود + زلف تو شکست شاخ سبل

رات فکریہ کریں جس سے دل اس کا بہ مکمل سیدھی اور دادرسا بہ صاف سے کے تارک ہشتیاں
 سودیم کے سیدھی عربیاں بخشیم + دل مسوق الکرعید مولود + الہ سیدہ سکافم حرے سیداد
 وود سے رور سردان یل از محمد + شمشیر و حو کہ دگد + برید و برید و سکت و ریت +
 ہاں را سیدہ وادوست + نیت رحمت نہ اوسن ل ایکہ روں چسیدہ وادار وکے وادج
 ماحذ اند + سیدہ کال کما اور عا کردن ریح الدین لہاے سے حون رہلوے لکس کی محمد ورتکی
 تو کس سیدہ کہ حون میں مود و لہارے + محمد الدین ملکاے سے سیدہ کنہ نجرس لہاے میں سیدہ +
 عہدہ رور۔ پٹنے اس کا طہر مار عواں + سیدہ کردن تیرا طلاح تیرا مردان است کہ چون نرے
 مفاذہ و تیرا نرین عورہ ویر کہ گویہ کہ این نر سیدہ کہ دفاک نمی سے کہ کہ نر طالع سیدہ کہ سیدہ
 عہدہ + محب برق علم در آنکسہ عہدہ + سیدہ طبع وادوں کماہ اریہ وادوں حاصل سے مطلب
 کرکس ناماراه میت + حواں کہ طبع سیدہ لہاب وادہ اند + سیدہ پیر کردن تووں ویرع ملک
 وور حار فتن تیرے خوش سیدہ سیر سیکیم و عہدہ ایم + وراں لہاے کہ عہدہ رحم بہت مہم مہم +
 سیدہ نہ چیرے است کہ باکے نگر کر اسب سیدہ اس نہ مدد عرف بہ بیٹی گو مد مای ماری وایے
 محول موقاے سے طہر ورتو لعل دلیل سے کہ سیدہ بہتس مردان در لعل + کہ لا عواما
 حر کہ لعل + جس نیک ریح ویر عواں سے سس کی بود ویر اریع + کہ ہند سیدہ نہ سس اماں کج +
 و عمارہ کہ رمان رستان مدہ واولوے کلفط بیاستہ وادوسی درند ہم عوامہ حکم صادق کیلے
 سے رصف نفس بہت خوبانی دررم + ترا وود وندہ سیدہ مد و نکر + سیدہ مد طلعان ار حہ ہند
 کہ در کلوے اطفال سہد مارح سان لہاے صانع لود کیسے لورں بیسے در جہا کیرے خواں
 سیں در کس ودر کس مخلص رکائے وادہ بیسے ہند وادہ از طلا محمد طلیع سے کلوہے وار وکے
 کرد + دویسے مار ملو بس تیرے کرد + ولس سح مایرے رکتدل اکار عود کم کرد کم کرد + سیدہ حیراج
 رور دویسے چوچا است + دشتے کہ سلیح ان مسک سارہ ناما ہا ہا سے قہوہ وراں کہ سہہ لکس آمد
 کیسے ریر قہوہ ریر ہں اب اسرف سے کف کیسے ملان سانس + رعام قہوہ رچوں خرقاوس
 سوسان تحریک سوسین دم سحر نام قریا ہر اب در ولس والہ ہر دے در مچ عوامہ سلطان احمد حروف
 شج مادہ سوساے سے ابرہر سکوں طہر اوطان + حون حال شدہ درن سوساں + باب
 استین المجمع شاتو مغوقا نے ریرہ وادواں داس ترکیت ومارے سکم چوتہ الوصر
 نصیر + حناے سے کجا رکتہ قصر س کد لکس نواں کش + کارام کردوں سے وان نہاد ساقورا
 کد رلف ترا دست مہرہ عاس + کہ استنا سودام وعل ساورا + ساہنس ککرتس است
 محف ساہنس ویر کیا یار عطا کشتش وعلی کہ سار کردہ کسے ویدہ احوار بن است واولو کردوں
 سستل ملائیے سے کہ امن سہدار واکل ادھے رقص آمد + کہ کچن کچہ مسدے سائل رور شہ

صبح پر دراز صفات و آب شیر آئینہ بلور بر بنیان یاقوت و برک یاقوت و ترنج از شہادت اوست حمل الدین
خاقانی سے بحر متن و دیباچے رخت و ترنج بروسیب و قنطاریل سے نبرہ سینه امیر بنیان
است و نیر بر بنیان فولاد و در کمال اسماعیل سے و آب روشن اگر دیدہ تو سنگ سیاہ بایں
دل او در بر جو یا منشی و مرزا صاحب سے پید است چو قصبہ نما از تر بلور و از سینه لطیف دل چو
نجیب الدین جربادقانی سے بطبع ان بر چون شیر و آن لب چو شکر و تمز عشق تو بکعبه آفت چون
شکر و شیر و دیکے از شر اگر دیدہ برک یاقوت سینه او و یا آئینہ است صاف و بے رنگ
و در سینه عشاق این الفاظ استعمال نمایند بے کینه بے داغ بے چاک چاک چاک صد چاک
بر داغ داغ خوار بفسیدہ گرم انکار و مجروح و پرابہ و گدازند غم پر در غم فرسا زار پر رخت
روح صغیر با قفای سے ہزار بار و می از برے مد نظر و بلوچ سینه کشم صورت حدنگ ترا سینه کشادہ
و کشودہ یعنی سینه باز مثلاً و نیز سینه کہ از پیش بر آمدہ باشد مانند سینه پلوانان چنانچہ در لفظ ہر کار
گذشت و خبر کے کہ مانند سینه باز نقش ہا داشته باشد سلیم سے بیاض برک سیرین گلشن راز و زحط
سوج و سیر سینه باز و نظامی سے تدر و ان رو می از زان رنگ و شدہ سینه باز یعنی دورنگ و سینه
چاک و سینه کباب کنایہ از عاشق دل سوخته مرزا صاحب سے حسن از خط عالی پر در در و در
نہر و سینه چاکان چون سلم در رکند و در و سوز و سینه تاب چیرے کہ سینه را گرم کند مرزا صاحب
سے جو آب خضر سیر پوشش محیط شراب و زنگبہ سوخت درین دشت سینه تاب نفس و سینه
صاف کنایہ از آوے بے نفاق سینه ہا و دین و سینه زدن و سینه کد اشکن و سینه سودن و سینه
مالیدن و سینه دادن و سینه کشیدن بر چربی کنایہ از زور و قوت نمودن سینه کش اگر سینه را بر زمین
مکے چیرے و دیگر بسیار شکست سے چون ابر بہار کہ زمین سینه کش آید و شکست شدہ از سبکہ اگر بار نکام
دانش سے گوشہ گیران تن بر حمت بجا بآ کے و نہ و چون شناور سینه را بر موج دریا کے و نہ و
کلم سے در بنایا کہ خضر سینه مالہ بر سراب و فیض حمت جبر عام چون در ساغومید و سلیم سے
تجیح کوہ چون ابر بہار سے سینه می مالم و نیم شبنم کہ کل تبر کنم بر روے آن غلظم و سانی سے کار علیل
نہو و سینه بر آتش سودن و پیشین ل کرے بر دانه میرم مشب و صاحب سے بوسہ از شہ بے سینه
کہ او در خاک و تا شد از حظ لب محل از تراب اودہ و می توانم بے تامل سینه زد بر تن کوہ و
لیک تو انم با سا نے ز ہوا کے کہ شست و ابر بہار سینه بکثر از میرند و خون شفق علم سیر غار میرند
سینه بر سینه خم کر جو فاطون بنے و حشت خم را بکنت خانہ یوان نہ بے سینه خوردن و سینه
دزدیدن و سینه بچیدن و سینه باجن و سینه خستن و سینه شکافتن و سینه در بدن
ہر کدام معرک دوم بعد ازین بیاید و نور الدین طور کے در تریف اسب سے فرو شد اگر خوبے
سینہ باز و سینه سینه خود خوردن شاید و غاند کے غیر ارباب فکر کہ چون سینه سے چوب

چاک

۱۶
 حون کم حق است + مناسبت سے درجہ حسن شریح کو سیات معلوم ہے + حیرت کے کنگر خطاں آسمان است
 نامرے سے ملے ارشوی طریخی اور مبادارم کے کمار کوس حدیجور سیات میگردد + حامی سے
 چون دید حوسیم اور آب لطف رہا سیات سدوے حسنہ نقا + سیات سینہ از اسکا محراب
 سیات درگوش و سیات درگوش انسا نہ گما بلز کردا مشور اور خفا سیات درگوش کس کس فصل
 ادم حای سے ہے ایک اداں انسا و حوہ + کہ سیات منکلات رجب درگوش ال حد و نشر +
 سیات دل کا بیار مرد دل و حان اھل الدین حاتے سے اسات کہ سیات کون را شکاست +
 سد سیات ال سیات سد زان سکنا + در حوب نہ گویان مظل کو کس + سد ان سیات ال سیات
 درگوش + سیات کون سیات بیر در صفا نفع مشعل مایست اول کیا بہ از ران در حسد + دودم
 کما یہ در ال ج کہ بیر مشعل اصغر اسات و اش پانی کی گویا ہر سیات رجبہ بود دیا ج لولہ کے کہ چو کس
 مانہ سیات معج میرد دھلاں بود و حوہ لطای سے سرمد واریت سیات بر + حو سیات کردہ کرار
 سیات محمد مرے سے ج سما کون و آمد شد ہمسہ دوست و دیگر امارد + سیات ہر جزیر
 سیات حون بر اس سیات و سیات سیاتی سرا بر دستار سعد سلمان سے حون کس سراں حاک
 است سیات را سک + حون ملک آسمان ہر است رککار سے راد + در حای سے رون کی گریان
 شد دستار سیات + حو مان دے حواں ہر کس کلاہ + مد اصات سے حون حد ہر کس
 سور بحر حاشی سببہ + کاسہ در پورہ سیات سار دگوش را + سیات ساہا کہ اگر کسرت کو در سیات
 مردم دیہ آید دمی مطلق سان دستاے مجاز ہر مد امر مفلت سے سکے سے بچد حوس ہر شک
 سمانیں خود + سینو و سیرارہ اداں کل بر عاۃ + الو طاب کلم سے دلم سماں حاک از چہرہ صلیح
 بوسے یاد + حان حسی کہ حد در حان ہر ہر + شیخ سرار سے ہر کہ سماں راستان دارد +
 سد عدت رہاں و در + ہر محمد ملے لایح سے داغ رسد و دیں و اے عس است و سل +
 حون مسائے کہ رسک حدہ قد سیار + سائے نکلے کس + داد کہ قتل تو حد کل سے معیم +
 تاکہ جز سد مظاہرہ سیاتی تو ائم + دے دس باحی سے در حون سماں فرم اور حوہ حقیقت +
 کس کید سد را حوہ شید سیات مدام + حاتے قیلانے سے رنگ کل با دلو ساس +
 ملک حوہ حاشی است و سیات + دمت سیات او سیات الیں سائے سیات حوہ سد سماں سیات سیات
 ار اسکا محوہ ہر اصات سے دل روش زہم سے ہشد احرسم اصات + کس کے
 رود آن ماہ سیات میواہتہ + نظر لطف و حط آن ہشت سیات + سکے قلم صر را تاساک +
 سد مہر حوس بردن کا کوان حون سپہ + تاکاں الیں سیات افرادم رسد + سیات حد دمی
 سیات مجاز است ار عالم سیمیا اسی اسم طرہ حوہ لطای سے روح سادہ و غیب ادبہ + سیات
 لا حوہ سببہ اکمہ + ملے غم کے ستارہ محمود است و تمام سد و صاف لطیف روس صبر

که اموال مردم را کجبه و زلزله را بگیرد و در محاوره کسی که تا کلا بتون سازد سیفے سبب بچهره زوز و شکم جو سیم
 خوش خوشم که یاد میداد از کف دست سیم کشم و دلفغم در مویده کنایه از حسرت و بولفتن و دستگیر کنایه
 از طالب دنیا چه گویا و کشته عاشق سیم است سیمکاری کنایه از جلوه گرایی و در نفیس نظامی
 سیم سیم کار که سیم تنم و دلی قفل کجینه را شکستم سیم بندگی تو عی از جبر اغان و انجاست
 که شمعها را تبار آینه بسته روشن کنند و شبها چنان نماید که گویا شمعها را روشن در هوا علی اند زیر که
 تار آینه شبها بنظر آید پس سیم در اینجا بنفیس تار باشد سید شرف و توفیق جبر اغان سیم زمین در
 رقص شاد و سیم جو فانس و سیم سیم بند که دام طاموس و سیم و کنایه از زن فاحشه که سیم را
 از مردمان بچاک آرد یا از عالم تنا و دلا و دست و برین تقدیر تمام کلمه آورده است نسبت به دست
 میان مردم دنیا بغیر سیم و در اشت حشیم که بر دکان سیمبران و سیم کشیدن زخم یا با د
 برداشتن زخم کف اند از باب کزک کردن زخم سیم رنگ زدن جماع کلمه کردن از قضا گوید
 مرد باش و زن کن زیر که در ایام ما زن نخواهد پیچ مرد با تمیز پوشیار و در سیم شسته باری کزک
 خبر و سیم تی سیم و کلامه و کلامه و تا بطبع تو بود با و زن بر شک سیم و در بدل کرد و خوش
 نیست او ز رعیا و سیم پوشش از عالم کجوش ملاطفت و توفیق که صفا و ردی که از ابر و در و خوش
 صفایر ساند بهر سیم پوشش و سیم کل کبک کاف فارسی کلیمت سیفند که خانه را بدان سیفند که سیم و این علی
 خانه سیم کل کردن گویند و از بعضی تقاضا سیم شده که کل مذکور مخصوص صفایان است از اینجا مستفاد میشود
 که هر قسم کل که در هندوستان میباشد آن را در عرف ایشان که می خوانند غیر سیم کل است محسن این
 و در کیش من ذخیره زینت محبت و قارون شوم جو خانه خود سیم کل کنم و سیاب زینت و من
 حیث ترکیب ترجمه محسن الما است سیاب کشته و سیاب مرده عبارت است از سیاب که آن را با شتر
 مرده باشند و نیز سیاب غلط کرده که بر پشت آینه انداخته و در شبه و سنان قلمی اندود و بعضی با لفظ
 مستعمل محسن تاثیر و تا خاد و غون نه غلط که کشته سیاب را و تا ظالم اول بخورد تا بر خود خرم سیم و
 ملاقا سیم شهدی است نسبت به عشق و نفس آدمی و سیاب کشته زنده شود از منون ما و نصیرا
 المتخلص مشتاق است عکس از سیم تو جو مایل فحشه شد و سیاب مرده در سیم آینه زنده شد و متعلق
 هو سان آن است که سیاب کشته سیاب قائم النار بکار کبر که سیاب نشین و سیاب نشین سیم
 کنایه از آفتاب سیاب چشم سیاب دیده کنایه از اشک افضل الدین خاقانی است که سیم من
 با تیر از سیاب چشم نباشته و تا ذوق ناز میان را خبر نشود می و بر خرد و در سیاب کشته
 دیده تر و کیمیا را که نذا خبر و سیاب با کنایه از مردم گریز با چون غلام و طفل که از کتب بگریزد
 سیاب جلوه کنایه از مضطرب و بیقرار درین فعل را سیاب شدن گویند و نیز می گویند که سیم
 سیاب کردن متعلق به محض کاشتنی است یک خبر برق بکشد که سیم سیاب کرد و ضبط خود را بهر

محتاج به سیله آن باشد که گشتان دست راست کنند و زرد دست تیغ و ابر گردن بچران و سیله اوبان
 زرد زردی که به فرموده دست سیله کنند به سیله قفا کشتن نیله کنند به کد استیغ الغریب و
 بعضی از ایامه گفته براند که سیله ضرب دست که برگردن زنده و از اگر دنی نیز خنده و آنچه بر روی زنده
 طبایحه است اما تحقیق است که سیله مطلق ضرب دست است خواه برگردن واقع شود خواه بر روی و چرخان
 و با لفظ زون کشیدن و بستن و خوردن مستلیم چند نکته همجو وقت ز جهان ناله میکنم به سیله بان
 مرا به بنا گوش نمیزند به سالک فردین و تریف جاباغ صفایان به شاش که لبدره کشیده
 سیله برج قمشیده به شیخ شیراز به از دست دیگر به چه شکایت کند که او به سیله بدست
 خویش زنده بر قفا به خویش به طغرا به دست اگر کوته نکرد از دانه ام چون آفتاب به سیله بر
 صورت این اسباب خواهم کشید به طهور به در تریف قصه ابدال به سیله باد بر رخ او بست
 که چراغ از چراغ چشمش حسبت به مرز اصائب به آنچه با رخسار یوسف سیله اخوان نبرد به میکند
 با گردن او عکس زلف تا به ابر به میر خسرو به دون که نه به پاهای بفرق مران به سیله کردون عوزد از
 بر اران به قاسم شهبه به به سحر بر چهره سیله از دل بد خو به خود به بهت چون محرم
 سنگ به خویش از پهلوی خود به مفید بلخی به ریم لبان زلف تو گردیده بر قفا به سیله زرشک
 شاه شمشاد خورده ام به سیم بیا معروف نقره و تار ساز محمد سیله به سطر صفحا ز نیش کند
 این زبان به چون از فکر قانون سخن ندیم سیم به و در اصطلاحات نقره منشوش که بجای کلاتون چهار
 بکار برند و تار سیم دور که گویند و کلاتون دور که بکاف فارسی محبت و بکاف فارسی تار سیم
 خالص محمد قلی سلیم به نه بین کل سباز غرت ز جادارد به نشین همه کس نغمه ساز از سیم است
 ملاشانی تظلم به هر فلک از قبه زرین تو عکس به صبح دوم از پرده درگاه تو بکسی به نغمه ازاد
 و آنکس بود خارج سلیم به ز طمع دار و جو مطرب در کشاکش سیم را به سیاب کشته که بر پشت آینه ماند
 به صورت عکس در آن منقش گردد و این نیز محاز است یا مخفف سیاب مجید به سیم در زدنیا پرستان
 منافق میکند به پشت در و باشد یک آینه به سیم را به بان محبت که بود آینه از هر خبر مستغنی به جوصاب
 سیم شد عکسی اگر بمید نهد ارد به سیم که آخته و سیم نقره و سیم قرار که و سیم حلال و سیم ناب
 و سیم خام و سیم شاخدار و نقره شاخدار سیم گویند سیم خالص و دیزه که اهل نهد از اجازت غرض
 به سیم فارسی دنون غنه و دال مبله به تخته رسیده و مخفی ماند که چون نقره در نغمه به سیم که آخته
 است پس خافه سیم بطرف که از عالم اضافه عام الی الخاص خواهد بود مثل کتاب قافوس و درخت
 که در آن از زرد بر که ام را مترادف هم دارند میر عزیزی به دز به آرایش بزم تو از در کان خویش
 منقذ گشته سیم و نقره و زربهار به تاثیر به زساق و ساعدان در یکانه به سیم شاخدار و شش شاخدار
 در دو توبل جوگ بر کله زنده به شوق تو بجان جو برق بر غلام زنده به سیم به که از تو من به سیم به نقره

اور برای حفظ سیرت خطرهائی خوش است چنانکه یک جمیع سے اریزده حمورث ہند ہسہ مایان ہ
ترباوردے سیرتے یزیدہ نسیم ایچ می کا سے سے عار و یار قصہ ہماں سے مرده است ہ تا کی میتہ
ہو سیرتین سیرکوب را ہ سیمے دولت سادہ وزند کہہ خود آوردہ کہ سیمے متاپوری سا کرد و د کا تب
کہ ساعر نکم گوردراج ملا والہ بن کس عاقل تادم سادہ بود و سیمے قلعہ سید سے و سوز است ایرجای علی بن
سیمے برادر گرجا حصہ تزان عظیم ایرتور کو رکبان دسترتر کے دمار سے ملکوت انا سیمے کمار سے
و سیمے یاوکا ربیک ارشاد سیرین رود کارام سیر یحیاف حامد ابنت کو و یمن ملا و عہد آمد و حاصل
سیر یحیاف مدون بحالے اول اسب طور سے شوح رود عہد محوب دکن سہیم لاس ہ کر سیر یحیاف
سیرین بہر خود مکر کہ ہ سید کد گایہ اور بسیار مر موزے سے نگار و دل کو را بود و در لک سید حین ہ
صو یکت رہید کس کہیں وقد ارادہ ہ سیدہ اور ابنت مکلداں دیمہا مارا کو اور ابنت کناں دماں جزیہ
صاف و ہمار سار و سیدہ کردن عادت ارہیں علی است تا میرے سے کہ کردہ مواد کم کل و دلش ہ
کتاب او کہ سیدہ تیج اروس ہ ملاحظہ سے عو سیدہ تیج علق پہالی پست ہ سترارہ تاراتک
جر سے یات ہ علقش کر رک چن متواخس کرد ہ تیاج رگو سعد دانی یات ہ سسل جرجا
رود تدر من سسل محو سے سسل جرجا اس است فقرعات ہ حاکم حص ملک رحب لکس
سسل سیدہ س مود و لے رودا عتاب سے رہار و سر بر شرد امانی ندر و دیادہ سکر
سکر قار سیکر حادہ مادہ حاکم حزان نکس حزان سکت میں گبریا و دکل لے رود مرد و اما
ر مفاہات سطر دیو نہ سہا است جان آورد سے بس سکر سیر دست اکرار خود ستہ ہے ہ
شادہ عیرار مل ناست کہ سوسنی سیدہ س راہ دیو انکان کہ اندہ نمون رسدہ ہ اور اسک سطر سلیامون
نوحہ تاد ہ و الفاظ ادن و دن سسل میر حورو سے عربہ جان رود ہر سوسنی سسل ہ کہ سلس سرون
میکر و سسل ہ خواجہ شیرار سے و در روح او دمدم ار جسمہ چشم ہ سسلات سسلک آد و طفاں ملاقت
سسلات داو ل عی کردن صانت سے گرد می تدر دار نکس لسان جسم سور ہ واد ششم و مر کل را
سیدہ س نظر ہ سسل کاہ موسی کہ سسل دران واقع سو و د گایہ اور دیات لظمی سے اور سسل کل لایم
جہاں در کنار ہ کہ کل شکہ سسلی سید و دار ہ سسل ریر و سسل دماں آ کہ سسل را سر رود و رام و دلس
والہ ہر سے سے در اتم و کس جسم سسل دماں ہ اتند دیدہ کہہ حشرہ سسلان ہ عیسے یامی سے
کہہ عظمت سسل دثری ہ ورامی کرم لوح جیری ہ سسلات سکر بریں ست کہ اسب و دان مح شود صا
نے ماز ستر سسل بہت کہ ستہ ایم ہ سسلاب گزست رین عدا ہ سسلال الفیخام و مرد اس
یا قوت حر ظہر سے سے مانت سرنک بیدان را ہ کحت مکر نکا سسلان ہ سسل مد عین لیا وں
کمایہ اور مضرط و لے آرام و ریریان سسل جامی سے خود و جوا کس سسلان افاد ہ سسلاب و دوا کرم
و سائر حشرہ بن محس سے از لطف تو سسلاب و دواے محتاج ہ من استہ یک فقرہ حکا لے تیاج

دینی نظار کے مجازت اشرف سے تاسو سیر قباب جانش بودم و جامہ صبر گمان بود و غید استقام
سیر سیر رنگے کو دران شوئے و کمرنگے ہر دیو یاقہ شود چون سیر کا جو و سیر لپتہ کہ از افراد رنگ سبز
است سیر بیا سے مجہول مقابل گرسند و بچنے مستغنی بے نیاز و بھنی کثیر و بسیار مجاز است چنانچہ کرم سیر
لکے کو دران برت بنار دو ہوا کے آن کرم بود مثل عربستان و ہندوستان درین مقابل سیر و سیرت و برنقیاس
سیر رنگ و سیر رنگ سیر چشم مقابل کر چشم کہ عبارت از کسے است کہ ہر چیز کے لازم و غو بات
کہ پیش کسے بہینہ درو طبع کند و سیر لوم و سیر آہود سیر ناز دانند آن سے سیر لوم است این رواق کہن و
استمازا چہ ستوان گفتن و صاحب سے چہ حاجت ہی لعل سیر رنگ ترا و نظر بہر نو خورشید نیست
سنگ ترا و درہ تا خورشید گلابک انا الحق میزند و نعمہ خارج نثار و ساز سیر آہنگ عشق و دیدہ
ما سیر چہ بان نشان و دیا بشکند و ہجو جہر نفس را آئینہ اشکند و سنجہ کا شے سے دل نیم کشتہ نگہ سیر ناز
اوست و آشوب سرحد ہر از تر کنار اوست و سیر شدن و سیر آمدن و سیر آمدن از چہری گنایا ز
طول شدن و بستک آمدن و بے نیاز شدن و آسودہ شدن از چیزے در بنقیاس سیر دیدن ہاتھے سے
اگر مور از انجا زیر آدے و ز نوزیدن از جان سیر آدے و کر بوفی نظرت نیست تغافل چہ ضرور
میخواند و نگاہے کہ ز جان سیر شود و سیراب تازہ و آب دار صاحب سے بر لبہ نواز ان ہو سیراب
رشد و کہ نیار و سخن از مجلسستان بیرون و سیر بیا معروف برادر پیادہ و از تازہ بازے ٹوم ثباتی
مشکہ و قوم بقائیز خوئے سیر در کون کسے نہاد و سیر رنگ و کسے نہاد و کایہ از بقیرا و مضطرب
گردانیدن زیر آدے سیر رنگ کہ کرام تند است و کذا نشن آن بر بعضو سو خگے بار آرد و فوئے نزدے سے
شکر ریزے کہ میریزد و راحت از نگہ آتش و نہادہ سیر در کون ملک بہا خدا نش و در ساقی نامہ
سے کتم خرد و تر پیاز فلک و ہم در کس زہرہ سیر رنگ و سیر در لوزنیہ واد و حوز و ن گنایہ از
شادی با غم متعین و فریب او و حوز و ن نورے سے محوم حادثہ از خصمت ارکبر داند و پیاز چہ سرخ
کہ در تحت قہر نیست قہر و با تمام تو شکفت اگر قصدا و قدر و بہانہ جوے بلوز نہ در و نہدش سیر و
ہر کہ در بیان خودہ تو بیاہ چون پیاز و انعام روزگار شاد و در لوزنیہ سیر و سوزنے سے اندر ایام تو خراج
غور و روزگار و ناکسان کس شدہ خرد و ندر لوزنیہ سیر و سیراب بیای مروت و نوا جی کاشی در جو
کس کو یاکول سے بہر سیراب و با جد و سنگ و خوشین راز ندر جہلک و بر بنقیاس سیراب و بنوی
مثل نہارے بہت در نہ و تان کہ شور با بختہ فرو شد سیفے سے فراغ و سیراب و پختہ میں است
کہ گفتہ اند پس است اینقدر اگر ہوس است و حرام باد کہ جہت حرم بخوان ملک و ہر ایک سیراب
اد چہ دوست پس است و سیرت بالکسر عاد و طریقہ دمیٹ و با لفظ اوضن مستعلی شیخ شیراز سے
ملوک ارگونا مے اند و خند و زبشینیان سیرت و موختند و فارسیان یعنی عرض و ناموس ستم مال
کنند و بر بنقیاس سیرت یعنی بے ناموسی اسمعیلی یا سے قاتل اہل بوس اسادہ رو کے و است

مردم باور گنم گوید اگر هست سفید است به کل ز نو سبت و گلستان لاف نشای میزند به لاله از داغ تو بر کلمه
 سیاهی میزند به اسے بخورشید سیاهی زده از روئے سپید به ماه نور از سبت کرده برابر روئے سپید
 شفیق گیلانے سے ز جا ک سینہ آن ماه سینین پیدا است به سفید کے کہ سیاهی آفتاب زنده و طاهر
 شدن و نمودار شدن و حدت قے سے آب حیرا نسبت پندار سے سیاهی میزند به سایه چون از قامت
 آن خوشخرام افتد بجاک به ملاطفر سے شیرینی خلش بمرتبہ البت کہ ہر جا سیاهی زنده ریزہ قند سفید شود
 و مبنی سیاهی بخین ملاطفر سے چنان عکسش بدربازو سیاهی کہ راہ آب را کم کرد باسی به سیاهی کون
 رسیاهی نمودن و سیاهی دشتن خبر سے مایان شدن سراج المحققین سے چشم سر سر سایش از رو
 چون جان نہدارم به صفت فرکان از بر قتل من وار و سیاهی را به میرزا عبدالقادر تونے دزد کشم خرقہ
 بست سے ویران نہد سے ز دیوار دور به سیاهی نمودن چون شوش کر به جوارم ز دریا سر سر سیاه
 سیاهی نمودن از کردار به صاحب سے چون زلف راہ عشق سیاهی کند ز دور بہار بس نفس درین رہ بر چ
 تاب سوخت به دانش سے دران و او کہ من می باشم آباد کے مینا شد به سیاهی میکند از دور
 کا جی چشم سوئی به مخفی ماند کہ درین بیتی لفظ چشم و خلی سیاهی کردن غنیت والا بیت بمعنی میشود چه
 سیاهی کردن چشم کنایہ از خیر کے کردن چشم است مرزا اسماعیل ایامے مذم کشت روشن از آفتاب
 ایام چشم کند سیاهی ناویدہ چشم اورا به یر بھی شیرازے سے در گشت اما چه شد کم نکاحی میکند به
 کہ یہ کشت چشم سیاهی میکند به محمد قے سلیم سے آسمان از بس زیر منتم خواہ من به پیشمار کردہ
 حر چشم سیاهی میکند به محمد سعید شرف سے نیست غیر از ترہ روز کے حاصل رفعت طلب به بر بندے
 کہ چشم چشم سیاهی میکند به میرا بر اقصا سمعہ سے نیدانم ضعف خرقہ خواہ شد سر انجام به سیاهی
 میکند چشم نکین از بدن نامم به سیاهی کردن کہے گناہ از غضب کردن مجرا لدین ببقا نے سے سیاهی میکند
 با من سر زلف کو سار ش به بلب سے اور د جانم لب لعل شکر بارش به سیاهی نشین بر جری رنگ
 کردن سیاهی بر جری محمد اسلم سالم سے مسوز از انش می وقت بر سنگ کاری را به طش بر چہ
 موئے سفید کے این سیاهی را به سیاهی بخین داند خن و اکلند داغ نزدیک رسیدن داغ
 بہ شدن و بر تقیاس سیاهی افتادن و برداشتن از داغ سے حکیم سوخته را وقت شد کہ بردارند به
 زوئے بستر تب چون سیاهی از سرد داغ به نیایہ کے سیاهی زدا غما افتاد به سفید شد بہ چشم
 انتظار انسوس به صاحب سے ز داغ سینہ سیاهی فادی سوزم به کہ نقش خمیہ لیے نزدی صحرافت به
 محمد قے سلیم سے برا فردان چراغ را بہ ست لطف انسانت به کہ از داغ دلم چون صبح ہر دو سیاهی را
 سے بر توئے مردم بدل فیض ہے اکلند به وقت آن آمد کہ داغ با سیاهی اکلند به علی رضاے
 بخنے سے فحاکم بنو شہبادل حرا شد مرغ دای را به چشم صبح چون غنیت کا ناز و سیاهی را به
 اثر سے شود عالم گلستان چون سیاهی افتد از داغ به کند دبر گر یزان جلوہ خود نو بہار من به

[illegible]

[illegible]

سیستان کنایه از زنی که فرزندش نرید بلکه اگر طفل دیگر بر سر بر او هم نرید با سر کاشی سیستان
 خوش ببارست آنکه بانجان مبارک و ابر سیاه پستان بر پستان مبارک و اما سیاه کردن پستان
 عبارت از مالیدن دوای سیاهی است بر پستان تا طفل حنث کند شیر نخورد و این بهانه است از بهر باز کردن
 رضع از شیر معفرت است این تیر که زرد زایل داشت کوکیم و نادر زاده ام سر پستان سیاه کرده
 غیما که حلوه که زیره تخته خود از زمان شدم آگاه و که دایه ام سر پستان خوش کرد سیاه
 سیاه پوش و سیاه پوش کنایه از انشی و سگوار طالب است که بر گشتک سیاه پوش کشته دیده که گشت
 با بس خون دلی کرغز ابرون آید و جوادشان که در پیش پادشاهان ولایت دور باش میگویند و این جماعه
 در قدیم سیاه می پوشیدند تا در نظر مردم مهیب نمایند اما درین زمان سرخ می پوشند و سیاهی سیاه
 بپوشد و بدین شاه شد و نرود سیاه پوش درگاه شد و سیاه تاب این صنفیل کرده را تاب بموثر کرده
 بوضع برتش میکند از آنکه بفضی مشهود و از سیاه تاب میگویند و با لفظ کردن و زدن مستعمل از ادیان
 واضح و زبرد آینه سیاه تاب آه غم شکیرا و سر حشم خوش شد حلقه زنجیرا و حکیم که بملکون شد
 فلک از تیر گه اخترا و کرد آینه سیاه تاب ز خاک ترا و غم که برسان کنم دم بل بلند افغان را و
 رسیده کرده سیاه تاب تیغ مرکب از سیاه چشم و سیاه چشم باز سنگار و دیز کنایه از بیروت و بیوفا
 سید دیده مثله جمال الدین سلمان و تاجر صباغ شاه و سر و صبح را و پیش از سپیده بر زده کرده
 خضاب بر و خصم سپید کار سیه دیده ترا و با و سیاه کشته بد و دغدا بر و و میر خسرو و سرخ
 هوا جمله سیه چشم بر و صید زمین پیش سیه کوشش مرد و سیاه خانه و سیه خانه و سیه و سیه و سیه
 خیمه صحرائشیا و عرب جامی و سیه خانه و دیده ناکه زود و خوش آینه چون خالی بر و حور و طرا
 و فره گر نبه قبای تو کند مرد حشم و در سیه خانه او بند قبا و کنی و سلیم و بوای که من از شوق
 کم کنم کعبه و سیاه خانه نشینی از ان بیابانست و سیاه خانه کنایه از نبدی خانه خصوصاً در خانه که من نشستم
 باشد عمو ما و با لفظ زدن و کشیدن متعل رشید از گر و هر لعل لکاه تو غزالان حق و دیده بریده که نو و
 سیه خانه زود و و اله هر و و از لفظ کشیده بر کرانه و بر رسم عرب سیاه خانه و و بر و بد بخت
 مراد و سیاه کام و سندان و در خایه فلان گذشت و با شش زیر سیه و خیمه فلک صاب و برای خوشین
 از دود دل سما میاز و سنج کاشی و بخون سیه خانه بر سوای من نیست و بر خشم سیاه و چنین غایب
 سیاه دست و سیه دست و سیاه کاسه و سیه کاسه بخیل و مسک و اول کنایه از محسن و نوم نر و ایر و
 بخون خوشی گوای و دیگر شمار و سیاه و دست و سیاه و از خا پدید است و مرزا صاحب و حذر و خنده
 از چشم نیم باز کند و نرین بان سیه کاسه و خراز کند و من درین مقامات محبت سیه و بلیل و سیه و دست
 و من کز دست مطرب ساز میگردد و حافظ و و از خانه کردن و در زمان مطلب و کن سیه کشته و خرا
 بکشد همان را و بر تخته شیرازی و چند از سیاه کاسه کم قوت خود طبع و در فی شدم و حوا طبع و زمان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در نوشته از تشبیهات است طغرا گوید نوشته استیز بر نه ترا خیر سوسن میر خسرو سه گزافه سیه شمس سوسن
 بر رخ لاله به عجب نبود اگر زان رسد نازک خون روان گردد به حافظ سه ای صبا بنده گے خواجہ جمال الدین
 کن به جهان پس سوسن از اوہ کنے به سوسن کو شش از صفات اسب است و در لفظ خبر زان تم گشت
 سوسن زبان کنایه از کسی که بر سخن گفتن قادر باشد و نیز کنایه از فصیح و شیوا زبان حضرت شیخ سے زبی از زحار
 خارت شعله در جان کشتا ہمارا به زحمت مہر خاموشی لب سوسن زبان ہمارا به خان از زو میفرماید
 سوسن سوسن زبان ہمارا دو بر کہانش از زبان گویند لیکن زبانش گویا نیست اگر چہ سوسن زبان ہما انش
 زبان را تجویز میفرمودیم بالفظ شعله و ہم بالفظ خاموش بر مناسب می بود سوسن دیر کنایه از ناموافی زبان
 سوغات بفتح رہ آور که دوستان ہر دوستان می آرند سنجہ کاشی سے ہما ز جان ہر خواجہ غیاثی
 بہ بد دست به کہ سوغات نہ دست کسی زیر ہما برمان به سوفا و سوفا رہ دہان تیر و سوراخ سوزن
 مانند آن میر خسرو در تعریف تیر سے تیر کش گشت چہ سوفا رہ ساز به گشت زو شش سوفا رہ ساز به
 و غنچہ از تشبیهات است نعمت خان عالم سے جون غنچہ سوفا رکمن خون دل بران به زو قد خمیدہ است کمان
 تیر و عارا به سوفا رکمان کنایه از ابوان طغرا سے خاطر بخنے فنی و دوت نہ ہی به دل نیز شب تحریف ندی
 بسیار سوفا رکمان کام گیر به تا بچو کمان زور خود از کف نہ ہی به سوگ بکات فارسی مولو محمول ماتم
 و درندے کے کتابے شوک بشین بچہ کاف تار سے بمعنی غم داندہ است سوگدار کے کہ ماتم دہشتہ است
 سوگوار کے کہ شبیہ ماتم داران بود زان کنایه از سیاہ پوش است سوگامہ نامہ کہ دران او صاف ماتم
 و مرثیہ مانوشتہ باشند والد ہر دے سے کس حرف سوگامہ کنایان خواند به تاسی سلم سوگ تو کردم
 سبہ لسان به پر شہا سے رسمی گرد ہی خفت کشایم لب به بقا نوئے کہ بر من دل بسوزد سوگداران را به
 میر فرے سے کہ نقشہ سوگ ختم تر نخواہ داشتن به ارجہ معنی در بکس نیلگون شد سوگوار به سوگند قسم
 بہ لفظ داوود و خوردن نیلگون مستعمل میر فرے سے ہر کس کہ در وفا تو سوگند نشکند به پشت و شش بزخم
 حوادث گسند باد به بابا قانع سے کار سے نشد از پیش تبرک می دساتی به بیاید بیاید کہ سوگند شکستم به
 والد ہر دے سے نایہ لب غریبم از خذہ کہ در بزم به سوگند کہ داد و دہنیا بسر خود به دعوی بار قسم لفظ
 بر کہ ترجمہ علی است نیراہ شمسیم سے زوہ کل دست بردمان حافظ به خورد بیل قسم بر جان حافظ
 قانع سے زان زو کہ از دست ختم توبہ شکستم به سوگند درستم ہر بر جان و سر راست به سوگند نامہ
 میر ہاشم قصہ خزان و مرثیہ شیخ ابو الفضل سے رفت انکہ ترجمان قصار اچہ خامہ بود به آن سرباد رفت
 کہ سوگند نامہ بود به سوگند تار بہ تشبہ فوقانی سوگند لیست مخصوص قمار بازان و لوطیان و لایستہ
 از اسما حبیبی است طغرا سے جہان اورا ہر زمان در کند و بد نقد جان به بچون مقام میچکان سوگند
 ستار آمدہ به سوم بضم نرہ عدد و تہ کہ ترجمہ ثالث است والد ہر دے سے و صورت و معنی از تعلیم
 خواند شش و جہان جہان سوم به و در رخ در دیش قطب الدین توینا نے سے قطب است سہ حرف در تعلیم

[illegible]

خواستن و با لفظ کردن و خواستن مستقل و سوال آنکه از کسی چیزی بخواهد مجرب بکار آید و برود تو ز لذت بخش
 سوال خواه بود و عفو تو ز غایت رحمت گناه دوست بدیشخ شیراز سه سوال کردم و کفتم حال بدتر
 چو شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده و جواب دادند انهم چه بود و دریم را و مگر با هم حسن سیاه پوشیده و
 سوچی و در شکر میفرش چه شراب را گویند و سوچمانه نیچانه بیغیسه سه تارفت لعل و بر سوچی زوید و ام
 از خون دیده است شراب چکیده ام و سوخته بر جگر کشش در آن کرفه همیشه و بنده دلته که کش حقیق
 در آن گیرد و نیاز به حراق گویند شیراز سه و سوخته جهان توان دشمن کشش و مانیز لطف و حکایت
 بدراق و در سفل شراب که بنیازند و سوزون و سنجیده ز نام یک از پشت کج بر دوز که بکنج سوخته شربت
 دار و لقب شیراز که از عارفان وقت خود بود سوخته با کنایه از تیز و شراب رو طوری سه
 از ذره اگر کمتر از کم روانم و خورشید درین راه چون سوخته با نیت و سوخته جان کنایه از عاشق
 دل سوخته کلیم سه که ام سوخته جاز است تاب کشش با نیا که سرود که را که کباب کلیم به صاحب سه
 حاکم حریف که چون در شاموار لب ترکند سوخته جانسه ز آب با سوخته کوکب کنایه از بر و بد بخت
 خور سه و آخر گریه ز موج غره اوجی دارد و کج به داغ تو دل سوخته کوکب شده است و آخر سوخته
 جگر سوخته ستاره سوخته سراسوخته با سوخته نیم سوخت زمین سوخته سوختن سراسوخته و سیاه
 کردن سراسوخته از آنکه حیوان شایان بات و بر نیقاس از سراسوخته طغرایه هر سان کردیغ نبش
 ملک را چه ز سراسوخته رو که فلک را و صاحب سه نماذ از سر و سر که سه دوران در جگر سه
 در خنسه را که سراسوخته و درش بر نمی آید و سوختن زر و طلب و تنخواه وصول شدن آن عاقل سه
 کرد و او چیم و سوختیم چه غم و اما ز سه که سوخت و دم را کباب کرد و مخلص کاشی سه غم جا
 مراد عرض دل بگر و چون طلب سوخت از و بر چه باید خواست و در انهم عشق ده سخت سیلا و درغی
 تو هم سه سوخته تنخواه بکندار و سوختن تراکت بر رونق نمند سه میگویم که چاک سینه سه کل بر صبا کشا
 تراکت سوخت و در پیر نیت نبه قبا کشا و عرق آلوده بزم آمد و قبا نیت و الله سوخت تراکت
 که بهتاب نیت و سوختن بود و مجمل معرفت لازم و منته سه بر دو آمده و بمنجه باز و سخن چون سوخت
 چراغ و مثل برق و کشش و مانده آن در طلاق سوختن بر سیاه دعا نیت سه صل محمد فی سلم سه
 جان از کش دل و دو آیم مضطرب خیزد و که بندار سه مگر در سینه ام سیاه سه سوز و و حفرت شیراز
 سه ز کشین جلوه من شهر که بخت خیرین و آه ازین برق که در خرمن دها میوخت و مخلص کاشی
 سه احتیاج شمع نبود کلبه عشاقی را و زانکه در هر گوشه از داغ سوز و مشعلی سه میر خرد سه شمع باشد
 نیز جرن از دخت و زان یک صد چراغ جوان سوخت و مرزا صاحب سه سو که از تف غم انهم
 بجان میوخت و ز قصه انهم شمع را زبان میوخت و در این برود بیت لفظ در با ستر که معلوم میوخت
 و سوختن اعراض کردن گویند داغ سوز که دل سوز سه از غش و خور و تمام سوخت و دو اند ختم و

[illegible]

چهار نخله اش جوز به حسن تاثیر به ساهام شد که دیار عشق درو به برخواست به سنگ که تیغ بستیون به
است تا فراد رفت به سنگش بر روی البست بنی نخلن دقار ندارد و بدیهی است که چرخ حقیقت بر روی آب
می ماند و ثقیل در آب فرو میرود سنگ بر گوشه دستار بستن بنا بر تشبیه کل میج شده و رضی اریحانه به
خوش آن خوار به که چون سنگ بر میزدن از غیرت به چو کل مجدم و بر گوشه دستار می بستم به سنگ
بر بالایش که اشت یعنی شاع را که ان قیمت کرد تا کسی نخرد سنگ سنگ را شکسته یعنی بر به شکستن
برابر بچو خود به را کم از دی بنا به چه سنگ را کلوخ و سفال نمیتواند شکست سنگ از روم ساختن کنایه از
امری غریب بعید وقوع کردن نظامی به که چون شاه عالم بدای روم به بفروخت تا سنگ سازد روم به
سنگ را بالکسر سندی الاصل است یعنی آرایش که زنان کنند و آنرا بفارسی به رفعت گویند زیرا که اتمام آن
از رفعت چیز می باشد تفصیل در به رفعت بیاید سنگ بر وزن سنگ بر خیر است که بر گوشه یا خاها از نماز و
و نوحانه و غیره ساخته به که چنانکه باشند از عالم مورچال اشرف به آنرا که همیشه کار سنگار بود به سنگ
افغان چه تواند کرد و سنو کرد و فتح سین و نون و کسکاف فارس و در اودال مصلحین و قوشین نام قوم
از برات در ویش و اله برو به شیخ ملکوت حالت و در و عبدالحی ساکن سنو کرد به سین وین مصوفر
سنان و بان که اول طرف ستر نیزه و ثانی طرف بن نیزه که بر زمین قایم کنند و سین نام باز سازند
عالم به از سرنو زد و صلیب حید نقشی ازند به باز به چرخ و عابازش سازد و سین به باقر کاشی به
منم آنکه چون نیزه باز به کنم به بر وید سین وین از اجم به مع الواو سو باضم روشنائی و فروغ گویند
انجراغ سوزند و طرف و جانب درین به مشهور است سوی باویدن در حالت انفال و خجالت می باشد
چار سو سواد در اصل یعنی سیاهی است و چون مسافر به را که شهر به میرسد اول نواح شهر که از دور
نمودار میشود رنگ سیاهی پیش می نماید نام آنرا نیز سواد کرده اند و عبارت از ملکه خواندن و نقل کتاب
و مانند آن هم باشد اشرف به بالک نسبت ایران به میکنی به چون اعتبار اصل باشد سواد را به
به پهلویجات ابر به میرزا زلف به انیت سواد می که حاصل است مطابق به سواد و عظم بر شهر بزرگ
عموماً و ملکه مخصوصاً و در اصطلاح سالکان مرتبه جامه را گویند که احوال موجود است از طریق اجمال معلوم
تواند سواد تند کردن در روشن کردن و کشودن و شدن ملکه نوشتن و خواندن هم رسانیدن سلطان علی
بیک ری به خبر من که از رخ تو سوادم گشود و اند به برتر خوانده است کسے دفر سفید به سواد بر کردن
و سواد برداشتن و سواد کردن نقل نوشتن از قبالة در تم حکم و جوان گویان را تم را سواد گویند و بمنزله نقل
موقوف کتاب مصطلح نیست و به معنی است سواد طلبیدن و سواد و است آوردن یا بکسے برون و بمنزله سواد
خواندن در همه اینها سواد بمنزله ملکه نوشتن و خواندن است صاحب به مجسم هر که جویند سواد خواننده
است به سیاه خیمه سیاه است داغ بر لاله به روشن کند سواد خط و نوشت را به چشمه که گشت آب
بیان و شفا به سواد جو بر تیغ قضا و است دور به و گشتاره ابر و یار از ریاب به نظامی به سواد

فلک آب رسی آید + کریم خاکسار سے تا شوم ایلیں دلاستم + کو رحمت سیکھنے رسی غنی سے آید +
 لیکن کہتے ہیں سال مسک کر سوا دن در سو دن و سنگ رقیہ یل زدن و سنگ رها س روں و سنگ
 رشتہ آقا دن در دن و سنگ رقاہ زدن و سنگ کنایہ از وہ کوں در ستارہ حمد دن و عیش
 معنی شغل و کون بود چنانکہ و رحمت مذکور میر سے سے سد آب روی میں حمد و عشق ریکھتہ + تا حیر
 چیر سنگ رو سے رسی کوس + اور سے سے بیت سکیم + برو کس کہرا + سنگار درانہ رقیہ یل +
 نظامی سے مارے کیتی و دہاے مار + کہ دارم پیسو و دار ایاز + و لیکن چور سے آقا و سنگ +
 سکیدہ و حاکم + بایر کنگ + تا راج مرد و ستارہ + سنگتہ رسی قراہ را + سیدہ نوش چرس و حاکم
 ردہ سنگ رها س + حکیم سنائی سے ساتی منکر دان کس می رپر دے + سنگ توڈیل
 عقلی بدل رمارد + سنگ دہاے + سنگدن کما + رنگن کدن و دہاے حور عشق نظامی سے کہم سنگ
 آسے می در حجاب + حو کہ + حکیم سنگ حور و آس + زبیر کا ماز کشیدہ و جهان کون تا حکیم سیدہ
 سے سکے و آس + دہاے سکس + مارا سون رویدہ و آس سال کہ + سنگ کون ہاوی کنایہ آس
 حو ہاے خریف و تہیہ کفن خانیہ لہر مت حو کہ کو کتب یز میں مستفاد مینو و سنگ و زورہ و قزاق
 رسی کوسم بود کنایہ حرکت مارا دی و ترک سحر کون بطرے نیشاوری سے ماحیہ و جگر
 خار و میرم + دیر بہت چرس می آس + سنگ اوسم + اور سے سے جمیع را اسر نس سنگ سدہ و زورہ
 کوہ را + سنگس یکفہ و رشتار + سنگ سق پر حد سے سنگ سراج کو است لیکن دیجات
 سیخ سیرار کے و سنگ سرحد و آس + دیدہ مستقیم طار کا سار امر سے عوب کو آس سنگ سنگ
 روں کنایہ نیکار سیکھنے و آوارہ کون و آس لہا ایل راں + یعنی کوسندہ ویر می رها ییدن و حجاب کون
 ار سے خراب لطف و مقام لزن تنان فریک + ہمدان و آس + سنگ سنگ + سنگ سیکھ
 لہ عالم سار و رکتیدن حساب سے کہد ایر سے ماحرج حساب سے طرف کس + کہ حوں ظل کران
 سید کہ سنگ ثابت را + و دہاے و بیت لیکن رجت نہ صیح شدہ سنگ رسی سنگ می آسند
 سنگ راکہ سنگ می باد کما + از سنگار کحت سلیم و دہاے سے کوہ آس و سب اوکرا سنگ + سید سنگ
 امارت سنگ + و دہاے مقام گوید آس + دہاے و دہاے کہ سنگ حو سے شمس طرے سے
 حو تا سنگ کو زبیر بر آس سنگ + حاکم ان فلک اوسم سے ہوا آس رسی + سنگ سیخ ہر کون
 و عسیرہ محرم و زورہ و دہاے میت کیم و دہاے دست و سون رھاں کہ شہا آس نام رسی ساہ بخت
 است مودن و سب لایہ ستر رسی و ماحیہ کرس مٹو است گوہ امدر سنگ و تیج + جہت + دی و دہاے
 و ماحیہ و مٹو و مٹو رھاں کہ مٹو کون و دہاے سب سب مٹو مٹو کون و مٹو مٹو مٹو
 طور سے سے باطل اسر چشم بیدرنگ + ہزار سوز و سکرت + صاب سے ہر کدم بدست و ستر
 را + دور می مارچہ رمال کبوتر سدم + ہر کس سنگ سیخ را + کان اوکرا است مہر + ہر سے حوں می آید چاہ

و سنگین شدن باری و همچنین گران بودن آن سخت شدن باری بیابانی سنگین بصیبت سنگین گوش سنگین و
 محسوس شوم چون ساعت سنگین و شب سنگین و استخوان سنگین گناه از خود هم اسیل و نجیب نیست مرزا اسیل
 و خوام از بر یک دل و لبر تکلیفی به بر این باب باید استخوان سنگین و در سر انجام سفر باشد که از لوح فرار به
 خیمه بیرون زده خوش قافله سنگین است به در کد این عادت سنگین نه ام کوه غم و در زمین سینه
 خاکساران جا گرفت و خواب قطع نظر کن که عشق چاکدست و فلان خطی است که سنگین از خواب سنگین است
 نبات دولت خوبه زکاه کلین است و حصا رعایت باغ گوش سنگین است و بیدار می باشد بیکار من
 کشته است و بیشتر سنگین شود بیکار از پرسید نم و صاحب از از نندان تود را نیست امید نجات به
 دیوار ساعت سنگین بجاه افتاده است و در زغرل دیگر چنین است و بوسن در عادت سنگین بجاه افتاده است
 شوهرش از گریبان بر نمی آید و سرم به به ناسی تو به سنگین من خطر دارد و اگر بهار باین آب و تاب
 سیکد زد و از ان بیکار من میشود هر روز سنگین تر که کیر و کوش خود بام که در خوش میگویم و تا غبار
 سر و چشم تا ناسی نشد و در سنگین مرا آن سنگدل بپور نکرد و تا ناسی چشم او دها بپور نماند
 سنگین نشد و شیشه صد خاطر از باری سنگین نشد و واضح است که بشیر که بصیبت و طغیان خوش است
 کوکین که آورد و تاب غم سنگین ما و اثری که ز منی رطل گران بود اگاه و شد بیکار و کردید رخ
 سنگین و اول تر که بخت ضرورت است آرام و غم ره رفت سحر کن و شب سنگین است و طوری
 که کوکین تاب و توانی و شست و صاحب بیابانی سنگین کیست و بین بصیبت بقدریم چه سنگین است
 که کوه را از بر ایم صد افرا خوش است و مرزا بیدل به چند باید شد ز غفلت در زشتی خلق و حرف سنگین
 تا بکسی چون گوش کرد برداشتن و انور سے مرا از طبع سنگین انچه زاید و صد اصطلاح که آن سفال
 است و طاهر و حیدر بوقت کندن جان عاشق تو فریاد است و کوه میکند ز درد و سنگین است
 بزم سنگین ز می که هر قسم مردم و شیادان توان یافت و ارباب بیک جویا به خوش شد محفل از اشخ را
 بردار ازین محفل که باشد چون رک یا قوت عیب بزم سنگین است که کمال دانی کار کند
 صاحب به سیتونرا تیشه ام و در حله اول که اخت و نیت با من بسته فرما و سنگین دست را به سنگین با
 انکه دست و پا می از جاتواند جنبه صاحب به خار خارشوق اگر صاحب بیکه شسته کن و خاک
 سنگین به را با دمتنگ میکند و سنگ زدن و سنگ کوفتن و سنگ خوردن و سنگ آردن
 بر چیزی و همچنین سنگ از طلاخن چنین بر که ام معروف سنگ آردن یا بمعنی بر سنگ آردن یا بسلم
 موج سیل فتنه را سنگ از طلاخن بجهت و شیشه چون در بار دار و غافل از پل کند و به طوری
 به دلم راز سنگین دلاں باز فر که بر سینه سنگ تو کویم و در که قاسم شهید به سنگ بر سینه
 زدم از درخش آواز آه و کجاست کسی کو کند بیدارش و قد سے اگر نیم که سنگ کجا خورد
 شیشه ام و دلم که دل شکست و دلم کی شکست و اگر باینه آفتاب سنگ جوز و ز چشم سخت

سنگدان بیکه آید راء مر حلقه الحال رہا گردید + گرسنه دارم و ساق مسکندارم چه سنگ تخت
نغمہ ہے دیکھی جاوے سر سے سرور آجے مراد کشف واکت و احد سنگتر ہی ماحولہ کیک
میترا نہ سنگ چیں بچم غارے سنگهای رکر گر جید و ک صورت قبلازم رکر آاد و محوره و ان سے
کل میاسته خلاف دیوار که برادرین آن بدول کل ابرجہ دای اند صورت نہ مد و عید سے سخی کل
عصی رفا عات امن اد + بریں سنگھیں عینہ دلاو دھار اس سنگھار مرست کہ دیر ہے سنگ بچو د
دو انوار سے قضا غر سے خلاف دیکھنے حلقے بالغ کسیدہ سنگھان دیر سے مخلص سنگ اکرم کہ وہ داب
یا بکر سے دیگر امدرد تا کثافت آنرا برودیز کیا یہ ارعاسن دل سوخ و عید سے در بکر دھاراں جو تیرہ
سنگ داغ است + دھار دلمیں جسم درم چراغ آتہ سلیم سے حسرت جرد لہ دار و غنی شیرین +
معلوم تیرا کرد و د سنگھان است کبریا صاف سے کل حسان جرد شود با تو کیا قوت لودہ سنگ
درع اندک چون و استا کر بہت + کس تا ترے سنگ داغ چو غزال است یا ماں کہ دگر الف
سید محارم آہو بہت + عطا سے مرستہ ام نیاسے رمل + کو داد و نس بدیر اس محل +
دکوع است کہ بچے کرم روست تریش خان امید سے انگدہ محل توں برق سکھان + ددو سے
کرستہ مر اس سنگھان با + سنگ دل و سنگ دل کمار بریرم دھاکا سے نچوام ماد صاف فاد
عزمین ہستے + اگر کرد و سنگین دل مان سور سنگد + سنگد در رس سنگ بکے کو سنگ مان بکے
ماسد رسند آن قد لفظ خانہ خیر کثافت دم عواحد سے بہت سے مکر عارہ مارم درن سنگ بیزہ
حرمادہ نہ سنگ دارم بیزہ + سنگن تر از بکے کو کیکر او کوزں ہستہ مٹاے سے رہاں داترا و لود
سنگن + سنگا رہا سے سرور کہ آدمی رانا کرد در خاک فساد و سکھان ان کندہ سنگ کوزں
حک عو شوح و عا ساے نکو سے کلیسیا چارہن آن کیں گرم + کو خوشدلم ماناے سنگ سے
حد + سنگتاں و سنگ لاج می لطای سے حضور در محراب این سنگھ + دایر اعلیٰ سند فراخ بہ صاف
سے در شدہ لان رہنے بام حوسد اد + کر سنگھان آتہ سنگ کہ کمار + شک سو خوشے گوید
رود و دینان اہل طریقت مطلقیت کر کہ مقرر ہے کہ اور سنگ سو کسندہ در محاسن کہ مجلس دار
دعب و سایر اہل طریق نشندہ و شمس حرم رسو از رنگ بر کردہ در کرد و دیرہ دور محافل ایسا
دارد تا دیکھ کہ حرم اور معو کسندہ سنگ در داں اند خس مراد ار داں اقاؤں دعا مرست
بودن صاف سے مشغول حلقہ فعل مدان از بہت + کمر نشرم لک سنگ در داں اد اب
سنگ محفل سنگ مٹاے کہ ہے مردم مان بطرہ سنگ ٹوچی ار داں کر سنگ مدد تاثیر سے
بیش اس از نور ستر در شہر ہے تو + سنگ کسبہ نگ نذر ار ہے تو + سنگین انکار سنگ
ساقہ ہستہ و سکی گران محارم چون توہ سکین + دھار سنگین + دھار سنگین دھار
سنگین + دھار سنگین + دھار سنگین + دھار سنگین + دھار سنگین + دھار سنگین

که با وی وارد آنرا برندان میگرد و نگاه میدارد و در هر عداوت اکلدن میان دو کس این حیوانات تا آخر تمام دارد
و این ترجمه حجر الکلب است سنگ قمر سنگیت که آنرا در بلاد عرب شهباء و ایام قمر و سنه ماه یابند و سفید و شفاف
بود گویند اگر بر درختی بنشیند بار آورد و در معدن را نافع بود سنگ قطبی که شفاف و طی مطابقه و موجود
تجانی رسیده سنگی باشد سبز تیره رنگ بسیار است و نرم و کاران معرکمان را بدان بشویند سنگ آله
سنگی سنگ سرخ نوعی از سنگ نرم که در بعضی بلاد هندوستان هم رسد و نوعی از آن سفید هم باشد و آنرا
و معرفت هند با نسی خوانند و سرخ نرم از سفید بود و معدن هر دو یکست سنگ خرفی بفتح خا و در آنکس بنشین
و فاجتانی رسیده سنگی باشد مانند زرد الجهر که چون باب بسایند و بر روی المذموم را بستر و سنگ صلایه
بجاء و مبله سنگی که در او بار بر روی آن بسایند سنگ های سنگی باشد که در سرباهی یا نید سفید و سخت بود
و خرد و نش سنگ کرده بریزند سنگ برامی بفتح تخا فی و در آن مبله با لفت کشیده و نیم تجانی رسیده
گویند تیشه را که از آن سنگ آب دهند چون بر سنگی دیگر زنند مطلقاً آواز نهد و در سنگ فرود و جانی
در کل فرود و در سنگ آب که که که متخل خردن سنگ یا بر دشمن آن بود و در آن ثبات و در خواجه
نظامی و تونیز از آن در سنگ آزمای سنگ سنگ شوتا غانی بجای سنگ بست و سنگ بسته
بفتح موجوده چیزی که آنرا سنگ احاطه کرده باشند و آن عبارت از استوار و بخل بود خواجه نظامی و
بکس کا چین گوهر سنگ بست و به دولت توان آوردین بدست و در آن سنگ بسته و ذرا ج ساک و
عاریت کرے کر بسیار جاک و در آن خطه بود نش سنگ بست و که خوانند و خرد و سوزش آتش بر
بر آند و نه آتش گرد بود و جوید و اندر دوکان کوگرد بود و سنگ انداز در اصل یعنی سنگ انداختن
است و بعد از آن یعنی مطلق انداختن هم استعمال یافته و سوراخهای زیر لکمه که در قلعه سازند تا اگر دشمن نزدیک
رسد از آن سوراخها سنگ و خاک و مانند آن بر سرش بریزند و آنرا سنگ نرم گویند و آن در دیوان
حکیم انور است مولانا محمد عصار در صفت قلعه و رنگ انداختن سنگی که خسته و پس از فرق بر کوهان
شکستی و و یعنی ایام آخرا شهبان مراد ف کلونخ انداختن فغانی و کلشن کوئے تر از لطف و
احسانت باز و برزقاران دل بر گوشه سنگ انداز و و چون در آن ایام سبب قرب مبارک و رمضان
آلات و اوقات شهر انجوارے و در مکیکه و مکیکنه جنین خوانند و انداز رحمت که بلا حظه ماه رمضان
در آن ایام شهر اہل تواتر بخورند و در زمانه یعنی مطلق عیش و شهن نیز استعمال یافته و در نیمه مجاز است
حکیم مختاری و در سنگ انداز حشر و داد و پناه و خورشید شراب زید و ساغرا و و در اغلب
که روز سنگ انداز عبارت از روز مخصوصی است جشن باشد جانی رحمت انورے هم نیز همین مستفاد
میشود و چون اے اے زجا بست بن بستم در سنگ و غمت با دور سنگ انداز و میر حشر و
ز سنگ انداز خشت خرد شد چنهای می جبران و که حشت و خاک ستر تا سر سفالین شد و
سنگباران از عالم تیر باران میز صاحب و در نرزانو اگر یکم که درے بر زمین و دل طبعین

صاحب سے جیسا شودلا و عشق انواع محبت را بہ کہ سنگ کم نباشد تر از سب قیامت را بہ سنگ محبت
سنگ گشتید شراب جسم دمانند ان در محبت بدان شکنہ دہر چند رسم نیست کہ محبت نگہ مراہ شدہ
باشد لیکن نظر بزرگترن ظروف مذکورہ چنین کفہ اند و انش سے تہیت گوید ستار کہ سنگ محبت بہ بردن
آمد و این آفت از مینا کہ شست بہ قطب الدین بابل سے بزم بایر ہم رنگ محبت کے منبوعہ بہ شیشہ
ما چون غب کر لشکری می شود بہ سنگ طفلان و سنگ کودکان سنگی کہ طفلان بر بچان و دیوانگان بخند
سے سنگ طفلان جہ خوش آئینہ بیماری وارد بہ وقت آن شد کہ بکلیا پاک رسد شیشہ ما بہ سنگ بالین
و سنگ باش سنگی کہ بجای بالین در زیر سر کہ شستہ خواب روند تا غیرے ز شیرین سر کہ شستہ کشتہ سنگین
خواب شیر غم بہ بکوہ مستون صد ناز و دار و سنگ بالینم بہ شیخ شیراز سے بیاتادین شیوہ چاش کنیم بہ
سر ضم را سنگ باش کنیم بہ سنگ روی شیخ شخصہ کہ میطیع و مقاد باشد و بہر جا کہ رسد بلا عذر اما وہ جیسا
شود تا خدش سنگی است کہ بر روی شیخ افتادہ از جارفش از ہر جانب در بند کہ انج نہت و سنگ روی
نخ نیز بہین نمی است چا کہ گشت و سنگ روی نہت سنگ شش سنگ مسجد مرزا صاحب سے تمار از دل
چون سنگ مسجد دور میدان سے بہ اگر دانے چہ مطلبہا است در ہر عابدون بہ سنگ فسان سنگی کہ بان
شمیر و کار و تیز کنند و بہی شیخ کہ ہندش سان گویند چا کہ بعضی گمان بردہ اند تا غیرے صاحب سے
تبع زبان تو بہ کافیت روی نہت تو سنگ فسان تو بہ صبح نیست سنگ صم سنگی کہ صم از ان ترا شیدہ
باشند صاحب سے در دل سنگ صم خط شرار تھا و است بہ تارہ سر کے من بر بنی ساختہ اند بہ
حضرت شیخ سے از شبکہ تا کعبہ ہی نیست بر من بہ سنگ رہ خود ساختہ سنگ صم را بہ سنگ قدمکاہ سنگ
کہ در ان نشان قدم بزرگان باشد چا کہ نشان پاک حضرت انبیا علی مرتضی علیہم السلام میر جی
شیراز سے تصویر گرامہ بیان را بر دل خود گرفتہ راہ بہ کفہ از نقش بانگ قدمکاہ بہ سنگ لقمہ
و سنگ لقمہ ان ریزہ سنگ کہ در وقت خوردن لقمہ زیر دندان بیاید سنگ در دندان آمدن کنایہ از
رنج و تشویش یافتن صاحب سے ہر کہ در دایرہ پرودہ نشینان سخن بہ بے طلب بہ نہت سنگ تہ و نہت
تا غیرے دل ہر دہ پاک از نہی دووان نمدار و بہ ز سنگ لقمہ رنجی میر بے دندان نمدار و بہ سنگ آتش
و سنگ آتیا بمعنی ملائکہ لکھو سے ہر دہ نے گرفتارم کہ ہر دہ اندک نہم بہ جو سنگ آتیا سیکر دوم حرم بزرگ
بر سر بہ عرنے و حبیبان شیخ سے حرم از سنگ آتش اگر باشد بہ زبان آورد سیکر حرم بہ سنگ
ترت و سنگ فرار و سنگ سرتربت و سنگ سرفراز معروف و نہت سنگی تھا سنگ تیر کہ شستہ صافی
سے و حیت بہ رنگین و لان بفر آدم بہ کہ مردن از من و ترتیب سنگ سرتربت از و بہ صاحب
سے چون برق سب سیر بود سنگ فرار شس بہ ہر سوختہ چنے کہ طلبکار تو باشد بہ والہی فی سہر رات
گشت شود ترجمہ ایہ عشق بہ کہ بخواتم رفم سنگ سرتربت بہ مسیح کاشے سے ای غم بیکران تو حاصل
روزگار من بہ کہہ گران در تو سنگ سرفراز من بہ سنگ امتحان سنگ حکمت و سسم سہ کے سے

محل است قابل سنگ تیش سنگ که از ان تیش بحقیق برآرد و آنرا بر بے جواهر انداخته و درین سنگ
نسبت به سنگ دیگر تیش بیشتر باشد و تیش به جلوه معشوق می یابیم از هر شعله به سنگ تیش را
کمر از کوه طور آورده اند به محمد قسے سلیم که مع کنندم زخم مشتاقی به کوه طنه زخم زهر شراب و ساقی به
القصد دل سوخته ام غیبت دمی به سودا به جو سنگ تیش از حقیقتی به ملاطفره به زکلی سنگ تیش چنان
یافت رنگ به که شد تیش کل شرخ زین سنگ به سنگ سیاه و سنگ محک و سنگ موسی یعنی پتاس
به چوب این بخت ره و او امین سپرم به طور هم در نظرم تیره جو سنگ موسی است به صاحب به از دل
بیرس نیک و بد هر ششت را به آینه است سنگ محک خوب و زشت را به کمال امیل به از جواهر کند و در دل
توزنک رخم به جو زر سنگ سیاه در موثر است عیان به زلالی به شب زان مرد و یک ا جلوه گاه است
که در کج محک سنگ سیاه است به سنگ سودا سنگی است سیاه و تخیل سبک وزن که بسبب تخیل در آب
بالا نشین شود و در بعض جاها سنگ بازان سازند قد سے به پر بے خود کسی آخر بدستم میگرفت به کر
درین گرابه من هم سنگ سودا بودمی به محمد قسے سلیم که کوکن افشرد که سوزن ترکان خوشی پیستون
آب همچون سنگ سودا برگرفت به زبانه راه روان تو تا قیامت ماند به نشان آبله بر روی سنگ
سودا به میر رخنه و تیش به سبک هر چند بشدت ادب مال می گردد به قیاس جوف یا سوزید کان
از سنگ سودا کن به سنگ ید به بفتح تحتی ناله و دال مبله دایه به محفوظ سنگیت که هر گاه غمیت بران
خوانده بر کف دست مقابل آسمان کنند ابرو باران بسیار بار و درین عمل در ترکان شایع است از اکبر نامه
معلوم شد و در جیب السیر و حلقه نالت آورده که چون کشته نوح علیه الصلوة بر جود کے قرار گرفت بحسب
وسعه سادی یا باقتضای رے خود و یا در مشرق و شمال را نامزد یافت علیه السلام کرد یافت از سوق
الانمین عازم انسرزمین شده از بدر زبرگوار اتماس نمود که او را دعا کے آموزد که هر گاه خواهد باران بارد
نوح علیه السلام اسم عظم یافت و بخت و اعیان اسم را بر سنگ نقش فرمود و در دوازده دانست
د یافت بجانب مشرق و شمال شتافه هر گاه باران خواهد بر سنگ بوسیله آن سنگ باریک اعاب آن را
جهر المطر و ترکان حبه ماش و عجمان سنگ ید به خوانند حالان عمل در میان ترکان و از انکان مشارف
است کذا فی مفت اقلیم تصنیف امین محمد راز کے دیدہ نیز به نمونی است محسن تاثیر به همچو باران هم تن گریه کند
خون چشم به ترک چشمی ید به کرده است بافتون چشم به سیه شرف در زبانه به نمود کے ملاحق دران
عربه به به بارش تیر سنگ ید به به صاحب به انگه که کشتان تا سترکان آورد به کار
سنگ ید به از ناله نئی آید به و به تلف میوان گفت که چون عمل مذکور به دست می کنند که ترجمه ید است
بای نسبت به ان لمحتی نموده چنین خوانده باشند صاحب به سنگ ید به است مبره کهواره نیم به فجر غریبه
که رنیت دل و اندام را به تاثیر به عاشقی که جو باران کند گریه فیدیم به سنگ دل و غم آن هم سنگ
ید به به مزاج رخنه و تیش به باعث ریزش ترکان سر شکم شده است به دل شکن ترکان و در میان

اسرار عکس منہ اسلامی بادیه مع النون سن سال سنین جمع دالہ ہر دی سے توقف تو درین
 من بکام خوشی ہستہ دمای انک شوی پیرا صواب برآمد ہستان بالکسر نیزہ دسر عضا دتیزے ہر چیز
 دسر فراز ز دستہ اصناف و شملہ صبح ثوبان آمدندان بتیش از تشبیہات است وبالفظ خواہنید ن
 کشیدن و ساییدن بہ مثل اہل در لفظ خواہنید کنشت و ناصر خبر و سے پیش درع جہا کشن سنان ستم
 کہ نیزہ المظلوم کہ کر شد کہ یکلم سے طفر لازم تیغت بیان ہوہر شد بہ سسرعد و شمر شملہ سنان تو باد
 خواہہ جمال الدین سلمان سے از شرف قدرت قدم مالیدہ بر فرق رطل و دروغا حمت سنان ساییدہ قلب محنت
 دربان تو جو ثوبان سنان دیدن ان یک گفت موسی است کہ در دست عصای دارد و کہ مار سنان تو زیدہ دل
 دشمن کہ کشیدہ ای تو دوریہ جمع سجایہ انورے و دندان سنان آسمان خوشش اکوشن کند شش
 زین کرد سپاہش برور پردہ خورشید گشت جہ سنانش بہ شبالوہ خترنگست چہین سانی سے
 از انیش سنان تو غر دنا کہ اگر بہ زہر بارزدہ تر از ارقم و ثوبان کرد و سنان حطہ نیزہ خطہ دین مجازا
 سنان کشن یفتیہ کاف نیزہ کہ سنان در اوان تعبہ کردہ ہشند نظامی سے سنان کشن کی نیزہ سے انش
 آب جگہ یا قہ پرورش بہ سنبک بضم اول و سوم کشتہ کو چکے کہ در رکاب ہماز ہستہ شرف سے
 از دل خوشی سنبکے دارم بہ نذر دریا تر کے دارم بہ بچو آئینہ رود ہم مہرا بہ چکنم رو سے ناز کے دارم
 سنبک بضم اول و سوم درختے مردوت و کیو زلف از تشبیہات است ثابت سے دل ہر جا ملتہ زلف
 تو شود بہ کیو کے سنبک اگر سلسلہ ہے عباست بہ سنبک خط از اسکا مجموعہ است سے سنبک خط و لالہ رخ
 شادیت بہ آن ماہ سنبک آغوش بہ سنبک الطیب نباتے مردوت خوشبو سے کہ ہند ہے بچہ کو بندہ شہ
 قریب بان دند آن را درختہ سے چرخ نام است سراج الشعر سے صحبت اہل دول با طبع فقر من ساخت سنبک
 الطیب بریشا نے درین سخن خود و درین تامل است چہ در فریخ طلیہ سنبک سنبک لویا کردہ اند و برین تقدیر
 صبح طیب تشبہ دوم ہستہ سنبک تر و سنبکے نورس کنایہ از خط و حال ذر لعل و مثال آن سنبک زار و مہلکتا
 بنجے خورے در تعریف ہے سے زار فناندن سنبک ن عیال بہ برا زانہ جیب جہا ہشمال بہ کہن یک
 تار مو بر خلق عالم بخش کن تا گوید کس کو در تار سنبک زار است بہ سنبکے خوشہ گندم بہ خزان سنبک جمع
 و سنان از تشبیہات است زلا سے سے سنان سنبکے بر گشت افلاک بچہ کر یانے لبالب از دل چاک
 سنبکے زر تقییم متجہ بہ ہلکہ کنایہ از عقل و تشدان سنبکے نام نو سے اند موسیقی و بچہین علی کیو است
 و نیزہ سراج الشعر ملاکت ستر قندے سے سیدہ سیرت کہ رفت و اہل موسیش بہ تو خوب آواز درخ
 یگویش بہ ترسم کہ بنبوہ سنبکے خوان ساز و مرغان چمن را علی کیویش بہ سنجہ بالکسر عشا دندان
 از تشبیہات است سلیم سے زرد عن گشت خالہ نقر کجہ نہ نازدہ آرد و دندان سنجہ بہ سنجہ ہوزون
 چون منے سنجہ و سخن سنجہ و خزان تاثیر سے منے سنجہ را اوقات باہد صرف کردہ کہ بہا و درین
 یوسف ز نقد ز صفت است کہ سخن کتر نذر دقہ و دقہار کے چہ خشم و دن او طہ ہر شوہ از تعجبیہ

پوش کن به طالب آملی به مستانه جفا دست دران طره منیده از به بهندار که برهم نرسے سلسله مشک
 میرمزے سے کلکی که او تجتہ سین کند کدر به بند در مشک سلسله بر یکده از خویش به و این بصله وزیرله
 میرخسرو سے خط سلسلت از شاه یافت آن قوت به که است سلسله اندر کلوی پانصد فیل به سلسله دو
 سلسله زلف معشوق فرلف که موهای بیدار حلقه حلقه و افشته باشد خواجہ جمال الدین سلطان سے منم
 ز عشوق تو دیوانه تا تو سلسله زلفی به ششم میوی تو آشفته تا تو غایه میوی به طالب آملے سے مردم
 خراب زیره جیان دیلم اند به طالب اسیر سلسله میان تاملش است به سلسله پرداز و سلسله جنبان و
 سلسله خاک و سلسله وار بدل بر کدام معروف میر خسرو سے سلسله دار و رکبت از سرناخن قدم به است
 طراز عیده تاج فراسیاب را به طالب آملے سے تازه نیزنگ حسن بروق رشک به صورت مخون
 عشق سلسله خابود به صاحب سے باد بهار سلسله جنبان محبت است به موج شراب ام بریزاد عشرت
 است به دریا بان خون سلسله پردا کفایت به روزگار سے است درین دایره اوار سے نیت به
 سلطان وقت خویشم سے باد شاه وقت خویشم بچینا کلیدی سے دارم بدو عشقت لب خشک دیدہ
 بر آب به سلطان وقت خویشم کو بحر برناشد به غزلے مشہدی سے سلطان وقت خویشم و چون
 اہل جاہ نیست به و سر خیال افسر و سودا افسرم به سلطنت ران بادشاہ و سدا آن در آفتاب
 کبوه فرد رفتن گذشت سلطنت کشیدن کنایہ از ادب جہانگیری آموختن میرمزے سے انجہ او ند سے
 که گردون با ہمہ فرماندہ می به میکشد از بند کانت صد نراران سلطنت به سلیطه زن زن دراز زبان
 سکه با نقح و تشدید لام زبیل و سید و معرفت سید بزرگ ہیں کہ میوه بسیار خصوصاً انکور دران کنند
 و بر سر دارند و در بخار را سلسله کش خراخند و سلسله سید از نیز گویند کہ مارگیران مارداران نهند مع المیم سم
 بضم ہے چهار واکبیرت استمال بر پآ آدمی نیز اطلاق کرده اند مولوی معنوی سے قوال خوش آواز ش
 با نغمہ عاشق کش به ہم زلف درخی لایق ہم ساق دسمی در خور به و برق از تشبہات اوست میرزا محمد زمان
 را سخ در تعریف اسپ سے نسیم نافه در کوی دم او به هوا کله ستہ برق ہم او به و با لفظ زن بصله بر مستحل
 او حدالدین انور سے وقت جواگر از عجلت طبع به بر گوشه آسمان زلے سم به از بهر قصیم تو شود جو
 در سبزه سپهر گندم به آئین سم اکنده سم زره سم بیکانه سم بارگی بر سر خون کشیدن
 کنایہ از سوار شدن بوزم ختم شستن نظامی سے خاج سپہ را بگردون کشید به سم بارگی بر سر خون کشید به
 سم اکنده و اکنده سم کنایہ از عاجز در مانده از حرکت و رفتار سم بوس بوسه دادن بسم از عالم
 قد بوس داین در دستار میر خسرو واقع است سماط بالکسر سته وصف دستار خوان کہ بالای طعنام
 کشند و با لفظ نهادن و اکنده کشیدن مستل شیخ شیراز سے سماطی بکنند و در سبے بکشت به به امان
 شکر و اوشان زربشت به به نیاری از پشت راندم نشاط به به بگر شکم را کشیدم سماط به مقامی ببال
 گرت ره دند به کہ بر خوان عزت سماط نهند به سماطین و سماطین زن میر خسرو سے خوش

[illegible]

کلمه است که در مقام تحقیر و تنویر گویند اثر سے دشمن سگ کجاست که از وی بر حساب ده مداح بعد شیر
خدا فرزند کار به سکه کردن کنایه از پیر و دبی دبی کردن سگ در پوست دشمن کنایه از خود و نفیس
بودن سگ لیدن و سگاش با لکسر اند نشیدن میر مغزی سے خوشن را هم بدست خوشن کشت ایجب به
انکه با تو به سگ لید و ز تو باز ایستاد به فردوس سے زیکانه بر خیز کردن جائے به سگاش گرفتند هر گونه را
افسانه سگال، بازی سگال، بد سگال، خبک سگال، سگ لیده اند نشیده شده و نفی ان بلفظ ناکند
سگ گز نه امین از سپهر گمن به ناسک لیده سچ کار کن به سگاش گز با لکسر مشورت خواهنده و مشورت دانه
بروداده سگ با تحریک نام شهری از دکن سگ گز کجاست فارسی مخلوط ابابوزن شهر لسته نه لسته سنی
زیرک و صاحب طبع عالمی سے خدا عالمی بیچاره بنده آمده است به نازنین شوخ طریقے سگرمی خواہ
مع الکلام سلاح با لکسر آلات جنگ چون تیغ و خنجر دانند آن سلاح جمع و با لفظ سبق و بالیه ان
ستل مرزا بیدل سے تر عضو جار قه است تیغ از بیدل و رکف به دگر نه برن شیران سلاح جنگ
سیالده و فارسیان سچ به دن الف نیز استعمال کنند چون سچ شور و سلاح شور انکه در فن سیالده
مهارت تمام داشته باشند و منی ترکیب آن فنش و استعمال کنند سلاح است شیخ شیراز سے چه خوش
گفت آن تهید ست سلخ شور به جو سے زربهر از بنفاد من زور به سلحی و سکا عدار انکه سلاح تحویل
و بجهده او بشد میر خسرو به بار کثرت رست به کام بار به هر سلحی و فلک بده دار به بودن جندان
که توان بر شمرده به رخت سلحی سچ خانه برد به سلخ خانه خانه کسلح دران نکا هارند سلاح با لفتح
و تشدید لام و خاے مجمل که پوست حیوانات از بدن بیرون آمد سیف سے هر چند بکشدت سلاح
زنده هم به نیت و ستان سخن پوست کنده ام به سلحی کردن حرف پوست کنده گفتن و نیز گویند
اور سلحی کردن کسی کشتند و پوست کننے گویا ترجمه نیت سلام با لفتح کردن نهادن و با لفظ کردن
و ندون و دادن و گفتن بیک نمی متعل و بین کنایه از دواع کردن هم بشد مثل دعا گفتن چنانکه کشت
شیخ شیراز سے درت سلام و دهم سے نهید صیاد به و رت ناز بر گویم بر دطرار به تاثیر سے سلام
مید و جانان و چون غیر است هم پیش به نوعی میخورد در دل که دشنام است نهید ار سے به کوش رو حانسه
نزدان بر کلامش می نهید به حود و عنوان چون به بنید شخص سگاش می نهید به و با لفظ و ستادان
و بدن در ساندن و گرفتن نیز آید به صاحب سے سلام با چه که احسن بقیاس بجای به رسیدت کز آینه
هم سلام بگیرد به عود را ندیده در نماز تن سلام به مکرز جانب او بگیرد سلام کند به ملا دحقی سے
چوس پایله خور دن بودم بخرد ساله به که بنوده حد اتم که کم سلام هم گز به خور و شیراز سے از شاره
چون زلفت نور در زگریم به قاصد سے کز تو سلامی برساند بر ما به قوت سے خلق زود به گیسو سے
او سلام کند به یمین به نهید کے صل او پیام کند به خواجه جلال الدین سلمان سے از مراد او بر بیان جویم
نسیم به رحه تا سلامی از من بیدل به نجوی برد به طالب اعلی سے طالب زه که جو بردیر کند کرد

دریا براسین می بر خیزد و بر تر حود سته که در اول یک سو رود و سیسی مانست به مگره سبب اینست
 است + سنگ کوه غلام سوره و در عهد یکی بر سلاطین معمره حسب این سوره که آدم کویت بختار و رفته
 نودی + تو که سنگ نمره کوه که بجانده کوهی + شغالی سے تبر سنگ کوه بود اول + کشت میرا خوش
 در خاک کار + سنگ دل کنایه مردم که در مردم از راجه و غلامی سے گزارم و ابرام این سنگ لان به کوه
 مان عاقلان عاقلان + سنگ جان و سنگ حکم کاه + در سنگ کشت رحمت مان عاقلان سے اسرار شکر
 کم جسمها + را که غم میها سنگ کمر است + عقل کماں سوگرافه عراز به کاین سنگ ابرو ن سکار
 است + سنگار کنایه بر طالت یا در می ترکیبے آن مان سنگ است سے حصول حد کم کمر و رت ردن
 دم معمره + در حد سر و مردم نای سکار است + سنگ رن نومی در تیر کو چاک کوه کنان آن عیاب مارکی
 و تبر میاست بر خیزد و هم بود و سیت خاص سار است + که سکر است رایان مراد کمار است +
 سنگ دغاں و در آن پیش که سولے اب سول که بعد طلب که اطلاق آن بر جز آدمی است چون دور است
 و در دور است انوار و مار ابر و در آن بیاسه که در آن پیش میرد سنگ لاس در جاکیر سے لاس
 غلام رسین مملو باد و جواں عمو باد و سنگ حصو صا و طلب که می داری است نخل لایع و لایع درین تقدیر
 سکار س میاز می سکار بود و طاوتی بر دی سے بیان مردم به اس سنگ لاس به شولے عوان به حد
 عقل و سوس + سنگ سیرت + که سیرت سنگ است به در آن کنایه از گرجان در کما بد ن است
 سنگ مار چشم سنگ که در و حال بیا به شکر چشم الای چشم است به حد چشم کم نور و دعای قد سے
 سنگ نفس را در تاز که جسم + تو را و عیلت که در و چار چشم + و بجان قیلے سطر می کمر قد سے
 سار که او بود و حق + مردان ملبوف عوامدش + بجان سنگ بود که مانده کور + مردان چار جسم
 عوامدش + سنگ کس مرگ کاف عجم کاف ناری دس عجمه غلام سار کس + بر کوه نیا این را - پنج
 ناری کندی عوامدش + تا سنگ کشت مرگ سود ظاهر + این سکر شرف الدین پیام ابریس عالم است
 سے اگر به ست من اقد یایا یا عویر + رشت پنج به رزم سرده + و بجان قیلے سطر می کمر قد سے
 سے مثل آنکه او بود و حق + مردان ملبوف خوانده س + بجان سنگ بود که مانده کور + مردان چار
 جسم عوامدش + سنگ کشتی عجم کاف ناری کس است مثل کشت سنگ که آرا من عجمه بیت می کاشی
 سے کمر نمره کوه و آراشیشی + سکر کور در دوش عجم منسے + سیدی و وقت سنگ کسی میگوی + اکار
 مگر به بیای کستی + سنگ ناله کشت مراد سنگ بر حور که آن منی شکر است سار سے قله سے
 حد در به کید نظر حوامشی + سنگ دساکس چشم تر حوامشی +

سنگ پاچر کیم سیم سے سوی پاچر کوس حرام + سنگ پاچر کیم میانه + سنگ سوزن عماره
 محمد مع و اعط قره می سے اسی نمره صحرای تر نول مرده + ادبیت در دیده عوام مرده + نفس تو
 ر حار عار و بیاس دور + هر سوی دور چون سنگ سوزن مرده + سنگ کجاست ما حاد کلم

ظهوری که خود را عاقل میسرود و درین گفتگو و عویش که خورد و نه که درست بے اتفاق که قول او با فضل
 هم بودند باشد چه که یعنی طرز روش است پس منی این مرکب که که طرز روش او درست باشد از سه
 بر کجا که درست است چه طرز و عالم باشد از روش از سیل ایام محال و ظهوری که سبک عیب عیار
 نشکست و طریق که درستان ایست و از نیت و مع الکاف الفارسی سبک نر مجرب درنده
 و از نده از صفات او است سبک بوزنه که که باز گیران بوزنه را بران سوار کنند و این متعارف و لایست
 و خان آرد و میفرایند تقسیم سبک درنده و ستان نیز دیده شده لیکن اکثر است که بوزنه را بر نر سوار کنند
 سبک کجاست و دیم تازه و یک معروف نام نمی از گشتن در آن دو قسم است یک سبک که واژونه که در تنها
 بر دو حرفیت در کار نباشد و با ایام سبک کرده یکدگر یکشند و در در کنند و دیم سبک که در برو که دستهای دبا
 با هم نباشند مثل بند شدن و سبک سبک در سر بی گذشت و میریجات و عزیر گشت قحان از سبک
 واژونه و قبل زور است مبارک بود این میمون و داله هر دو سبک تو کچر و عسرا زیل و بهناد
 ترک سبک و نیل و با در سبک کشیدن بنیاد و بر خاستن زیاد و قاصد و دل و جان را حصار هر دو کی خواست
 کرد و غیر را بر سر کوهیت سبک که خواست کرد و سبک پاسوخته و تنها پاسوخته با سبک چون میسوزد
 یک جا قرار نگیرد و مضطربانه نظیر قاطر و میوه و از اینجا بر شخص هرزه کرد و در بدی اطلاق کنند
 تاثیر و در ریاضی که سخن زبان رخ افروخته رفت و لاله میرون در چین چون سبک پاسوخته رفت و
 ظهوری که از دزه اگر کمتر از کرم روانم و خوشید و درین راه چون سوخته پانیت و میرانی
 و بیدل و پاسوخته در کوه و ددان و بیل حقیقه پرست و بدل ناله گذار و میر خسرو و یک بیابان
 چو شد افروخته و شیر و دو چون سبک پاسوخته و شانی سبک پاسوخته بود تیان را و امشب
 تیمای و رت حید حرم شد و سبک خارش گیر و سبک غافل گیر کسی که آواز ناکرده مردم را بگرد
 بر آینه خردار نشو و تیار که بتواند کرد حساب و سبک که از شغل عمارت غافل از دل گشته و از سبک
 خاموش گیر خاک غافل گشته و سبک روی و سبک و سبک و سبک که هر طرف که بدو تده بود و هر کار
 که بفرمایند یا او را بر او سبک و سبک که شوخی که بنزدید شد مایل او و زین شغل گشت خردم حاصل او
 دل است بر دی غیر شد سر و روش و افسوس که سبک روی که شد و دل او و علی نقی برادر محمد شیرین
 مانند رانی و عوطفی منطقه را زانیه کو یا کرد و نفس بر سبک روی که صد و عوطفی که سبک
 سبک که گیری که با سبک بازی که سبک در رقص او و حید سبک که بود سبک از زایل و در جوار با سبک
 حویش از سبک که در و بدن از فویش تو ای پر خرد و سبک او را از چیز اجدد و تقسیم و مخموم
 دلایت اند و درنده و ستان نباشد سبکبان از عالم آرمغان سیفی و سبک از ابر سبکبان شده و
 دل خسته و میردم و سبک که در سبک و سبک که در عوطف حید منسوب کران سپرد و خرد
 با هم و انچه که گندای و مایل است و در فارسی محقق سبک گاهی که منی گایدون سبک است میسوزد

این احد کردہ انشیخ آورے سے اربیب، رحم تیر نفس از القریں او، و در حورت و در شب سکند
 آفتاب، سکند جوردن و سکند کے جوردن پیش پا مردوں آپ و حراں در خار و دین بر او خود
 ہر سے اول بہت و بعضے گوید کجا سکند ہم دوست آپ در خار و در دین ہوا مقیم ہوئے
 سے عیب قسمت میں کہ جہری آپسے، کہ کثرت بدرے اور سکندی جوردن، محمد سیکہ ہر سے
 جوردن سے بس پہ کئی رہ محمد عسکری سکند کے جوردن، طہرے سے اسکند رہ غلامی بارہ
 رحش اقبال در سکند یات، و طہوری سے سکند حراں ادابی حیات، بہت تزلزل شان سات
 سکند با صبح رہے بہت کہ حسن حرکت و اعلیٰ شود در بعض خان نایہ کہ مرد بہت سنگ سنگ صم
 ہر دو میں ایسے کردہ، مہشتہ بہتہ میرا ہی سے ارہس میں لکھد کہ حالکہ ہستیاں، ہر سو کہ سوار
 دست بہ عواہ ہستیاں، و ہمارا عمل رہتہ سے سکند است، و در حدیچہ یک عوس ہستیاں
 سکوں آری بدن دار، امسدا لفظ کہ در دین و بس منہل کثرت در لفظ مار یا بد میر سے سے
 جو کثرتے خود و جہش لنگر و طبع ماہی کہتے آن کسے سکون در حسن سنگ گرافت، و اورے سے سادہ
 سرد رنگ مارہ سکون، و آب لطف مار و ز سوره جہر گیاہ، و سیکون انکو در سچ خاقر و کیر دستکہ
 ہے کہ دان جہر ہر دام دو ایر مرد و لفظ جوردن و در دین و ہاوں و حواء منہل بہر لیس کیا ہر
 رواج داں بر نو دیر مرد سے خطہ از ازام تو ما ہمان آواز و حاست، و سکند جہر سے در لک قتال
 شنب، و نظامی سے کہیں کیں اوتہ کہ زبیر ہاوں، و مردم اور دین سکند نہ نہاد، و نہر مسری سے
 زبیر نہ عواہ ہاوں دست سہر، و سام حشر دین دار سکند ر دیاہ، و مزا الوہس لیکار سے واداکر سکند
 شہر راں رحطے، و دین گزود و دست سلم رہے، و در رہتہ مار و سعادت مرد، و قہی کہ محمد وہ سکند
 نام طے، و طہرے سے رہ سکند تر با تر، و چکیں سہل عاہ و طلال، و سیکہ کیا بار محقر و سوا یہ
 بہ لکٹے در حکایت مرگ رانہ سے محمد نفس روح ار حشر سے، و ماہ سیکہ نفس کا لکٹے، و نظامی سے
 کہ سیکہ راجہ یار الوہد، کہ کم سکند ہاوں و سکند مرد و دین سکند مرد کون کھار دانا کردار پوند
 داں و طوٹ سکند نام و دین نظم کا سے سے ایات لکٹے دم عالم ما و سب، و ہر کہ کار و عوس سکند در
 سیکہ، و محترم کا محشی سے سکند ایچ جاکس ہے نہاد، و سکند جہر غسردہ مرد و درت پہر
 لکٹے مرد کہ کم ترک لکٹے اسرف، و حوٹ کئی سکے سکند عاہ یار و سکند مردی کماہ اریش جوردن
 قسم جوردن دست ہر لیس کماہ دگوینہ سکند مرد است و سرعی عیرت و عیب و آہر و دین عاہر بہت
 حاست سے سکند عاہی عورت کم حج کن، و فتنہ دار و نام ما و ناماں جوردن، و اسرف سے
 در عالم جان سکند مردی ارتب، و سیکہ مرد و ہمہ عالم تر از اسرف، و یاج و اسعرب اسرف سکند
 ماکس، و سکند مردی در جاکار عوس سیکہ، و محس تاہرے عوی ارشکس لسی عاہر و جہر جا
 دار و کہ چاک سکند عاہر سکند ار، و سکند مردان و حوٹ دست لکٹے نفس عوی جہر سے

از جهت تهوین بود چنانچه درین مصرع عالی سه اسه دای چون گیم که انیزای شد سقط به و کنایه از بیزه و نامایلم
 نیز شد و با لفظ گفتن مستعمل خوانده شیراز سه سوی کشاده کرده خوی تابمین در آمدی به شد رخ کل جزو عفران
 مشک و کلاب شد سقط به سقط چین ریزه هر چیز جمع آورده شغای در بخور فکدی سه اول از دخل کت کویم و
 تا انصاف به یازاد سر و شش سقط چین کویم به سقط با فتح لفظ عربیت در میان مضای غم نیز مستعمل
 غامضش عامه بر ولایت تفسیر از ان لفظی خاص کنند مثلاً آسمان و آسمانخانه دانسته آن زرنگار در زانده و
 از صفات اوست و با لفظ شگافتن و درین بر دشتن و بر خاستن و کنون شدن مستعمل جمال الدین عبدالرزاق
 که بایک کوس بدریه سقط نه طارم به من آن روز از جنون خود تسلی می نمود صاحب به که از جوش
 سرایم سقط این میخانه بخیزد به اگر دانه بان لب سپید صاحب شراب من به بخوشی می توانم سقط این
 میخانه بر دارم به سقط نیم ترک جمال الدین سلمان که گرشود ناظر به سقط نیم ترک آسمان به بر زمین افتد
 کلاه از فرق ترک بخن به سقیفه بسن و ساختن حرفه اس دروغ بسن و ساختن جباخان از دویفریانه
 این ظاهر اشارت است با حال صحابه موافق مذہب امامیه که بعد فوت آن حضرت در سقیفه بنی سعه نشست
 با بگویم بیت کردن برین تقدیر مذہب سنیان سواد بشار طهوری که به هر که خواه نشین در استان چابدم
 سقیفه ساز به طبع سخن طراز گذشت علامی قیامی در منشور کسبه که به بیرافخان در عالمی نشسته که هر روز
 سقیفه ایست بخون آینه نشسته بود و انواع بے اعتدال بے اندامی می نمود مع الکاف الساری
 سکتہ و ر بود انکه علت سکتہ دشته باشد و آنرا تبارک سکوت خوانند و اله هر دے به با سے
 خودم ز شک جہال به اعرج شد و سکتہ در شد اقوال به سکان کشته بنیم اول تشدید و دلم و اضافه
 و دجوب بیت که بر مرد در کشته استاده باشد و بان را بر سر همان چوب می کشند و مدار زخار کشته بران است
 در آن را اول کشته بنیم دال مبله از اهل زبان به تحقیق پوسته و سندن در عرشه باید و در صراح و ناله کشته
 ظهوری به زعم در آن تو آماده میوان کردن به برای کشته افلاک سنگ و سکان به سنگد لغزوم
 نام باد شامی معروف که کبر خلیقوس بود و در مدت عمر و نبوت او اختلاف است خواه نظامی به چویش
 دس راند بر بیت سال به بنشاستی بر دهل زد و وال به پس انکه که بر بیت افزود و گفت به به پیغمبری رفت
 بر بیت و رفت به دیر حسر و در آینه سکندر که چنین آورده به در مرغ است کان به رانده است
 نویسنده به سال گوید جات به زعم که که زنگی کونه اندک بود به در فتح افاق در شک بود به
 چنین خواندم از قصه در شان او به که با نصد فرون بود جولان او به و همگوید به سکندر که فرخ جهان
 شاه بود به زفر خندگے خاص درگاه بود به کرو به زنده از ولایت درخس به کرو به گرفتند
 بجای بنش به تحقیق چون که دوشه باز حبت به در سته خندش بر ولایت درست به از بنی مستفاد
 بشود که دلی سکندر رومی و بنی بابانی سد ذوالقرنین است و سکندر بر زبان رومی نیز دلم به با سنی نام به
 در نمان شد که هر دو دست بر زمین نهند و بر دو پا بر سو که ده بر او دند آرا پشتک هم خوانند و غم از سرگون

[illegible]

شجرین یا دواشت به سفته سوراخ کرده شده و نمی آن مبطوط کنند چون دوزها سفته و گوهرها سفته و قابل
 آن دوا سفته گوهرها کالی نماید از اشک سفته گوش کنایه از مطاب و مطبوع و اکثر اطلاق آن بر غلام
 و نیز کنند به تر است چون من به سفته گوش به بخور نیز چون من به سفته گوش به و کس این اند
 از تو به به بر جوش به یک زرم کردن به سفته گوش به نظامی به من آن سفته گوش که خاقان من
 از سفتگان کرده بودم کزین به سفر با تو یک رهن از شهری شهری دیگر و با بقط کردن و کشیدن و فادان
 دور شدن مثل سیح کاشته به زمین آه سر دانه نیم در سنگای کیتی به باشد نشان توان سفر
 کشیدن به والد هر دے به بیرون زولم زرقه تارقه به این نوع سفر که در حصار دار و به حیرن و دلو
 به راه قیامت سفر کوئی نیست به و که قیامت سفر است او قیاد به صاحب به روشندان همیشه
 سفر در زمین کنند به استاد است شمع و بان کرم رفتن است سفر خشک کنی به از سفر به زه و بغایه
 سفری ساغر خواجه شیراز به دل گفت معطر کنم این شهر بویش به بیچاره نه است که بارش سفری بود
 سفره به غم بستان خوان و نیز به منی مشقه طغز او زمره طبعی آورده به در از مالک سفره بر گردیده گویا از
 خمدون جشی گفت بیده هاشم زبان رسیده و نیز نقلت که یک از شعرای ظریف ایران در هندوستان
 وارد میشود در خانه امیر به همان میگردد و اتفاقا آن امیر باری شونعی عضو مخصوص اسپری را کباب کرده پیش
 او میگذازد و از دود و دانه دانه که تعبیر میگوید که نم به الوان هر جا دیدم در این مخصوص سفره نواب است
 و ازین حکایت معلوم می شود که در ایران نیز به منی مستل است غایتش استادان دیگر نمینی را به نظر
 داشته بستاند ملاطفره است کشت به دوران سفره طرز حقیر به نیست عجب کز شرم آب شود آن او به
 و با بقط کشیدن و انداختن را کشیدن و کسرون به مثل به شمشیر به به بزمی که در سفره کشد جلوه
 دیدار چه کوین غبار است که از بالی کس بخت به طالب است به به بهایی عم چون جوش سفره اندازد
 کند بر سفره کو شو بخت آن نکند به به کمال اسمعیل به هر کجا چهره تو سفره خوبه نکند به و دست
 آورد و اینجا بلبان شیرین به سفره دور بفتح دال سفره کرد و ضیافتی که نوبت نوبت دوستان
 با سبک کنند تا نیر به بیکه غرق نعمت الوان حسن انظم به سفره دور است کوی اشیا بلبل به عشق از
 و انج جگر سفره دور به تا غم دور و تو آینه بهمانه نام به لیکن درین بیت بمعنی خوان پیش گرد و دور
 نیز میتوان گفت سفره شطرنج بساط شطرنج شفع اثر به رنگ سفره شطرنج به کجا است است
 نزاع بر سر جادریان ایران است به سفره شطرنج انجم را با پس بید که به دور زبان اشخوان بوسیده
 از بخار به سفره فصاحت گنایه از زبان فصیح و تصنیفات و تالیفات سفره تمدان سفره باشد
 از جرم و سقراط و غیره که در زیر نمودن آن که اندازد تا فرش آلوده نشود از کین چرب به در وقت سوختن شمع
 حکیم حاذق به شد صفت نال و درین بر همه صدر به گوهر کفش به جود نیت در به شمع شب بزم
 مصطفی خورشید است به شد سفره نعمدان پیش در به در به سفره پر دوز شخص بسیار خوار که سفره را

در حکمت و پرستش چهار + اس کسان عبدیاری + در پنج حواری و مصلحت امار + حضرت پیش از این
 دے عقل مولوی موصی کے تحت در آمد ان پرستش پس + حوں رس مبد + پیش از ان مصلحت پس
 ان کو دے ان کو کم ہشت ہرے سیا پوری سے لوی یاریں پرستش دعا می آید + کم از دست بگریہ کو اگر کار
 مستم + اس امانات دفائی کل خاصہ در دست حضرت شیخ واقفہ و محل تالی ہند و ہر ہد اسے اس لئے
 چمن روشن تو تنالی + از عادتہ جوئے و دل فدا کرتے پرستش انجیز مرالہ سے بہت بردہ اسحق
 کہ لب را مدح + بہرہ وین لذت مانند کل پرستش انجیز را + مع الطمانیہ نظر شریف
 و سدا رتہا ت از دست بگریہ و ترغیب + دسا + اسے در سر مطرش و در حق میاں و توغ اسان
 گفتگو مایاست + سطل طشت سطلک معصراں سنی انور سے سطلک جد ترائی جو مرقع بہد + کہ
 حکیم دریں حوں رہیں در بسیار + وحسی سے جس رقی نال تو در سدا تہ + سطل مرشد و در بار
 آت کو کرش + مع العین الہیہ سعا و تمند و سادات شیخ و سادات در و لود می و کس برا
 عا الوالہ کات منیر و رفات حو + در وہ و میر خسرو سے پیچ و پنے کہ چہ دیدیم مع + اور ویت مدہم
 سادات شیخ + سنایت + لکسر سنا پکاروں محمد رفیع و خطا و دیسے سے مدیہ و جبران جہش دیدی کی بود
 رسم سکت رنگ مایہ سنا بنی + سنی الفصح کو سنیوں دفعہ کردن و دودین و سنا سمن مخلص کا کسی
 سے سکت بدل کے رعل کا س درہ سے کہ در سید کے دستا در دہ + سنا سے و سنے کی
 کہ درین حکم پاد یہ سوسے + در کہ ہر جس و عاری سنا درے و اند پسر کا کسی سے اسان در مدہ ایم
 سے سے کہ وہ ایم + تارجمان دل تو در مدہ ایم + سترکی و سترکار + الفصح رن کا قہ می طس ری
 و حوں تقسیم راں حرمیدہ برے سہ + حکار سے رنے کہ میر میر سہ و دما زن و دیگر مراع کہ استمال
 یافت دریں علی در سترکی کنون حو + مدوی اس کہ ستر در اصل سے حل بہ کو کہ است
 راں ولالت و در دہ حوں طس در فار سے نیاد + سایہ کرمان و دیگر سے و در عے ترہ و است
 کہ مانان حرمہ و سنی ماعلی کہ کو سنا سنے خا در و س عے ہم پنا ستر حرمہ و سے اسے مراع حکم حو
 مراع مہ + کون ناکوں بہد و سنی سترکی کسہ + بہد مراعان و ہر سترکی اند کہ کراں سے و کون
 کون ساید + مولوی حامی سے الفصح سدا طوکس کران سترکی + مراعیت پس کہ تو اب و دماں و حرمہ
 مع الفار سفاہت + الفصح و دماکی سفاہت کہہ در عالم عصمت کہہ است وادہ برے سے
 سہ طس از طس سر در اعال طس + دم محمد عا سفاہت کہہ و عولاں کنی + سفقن + الفصح سوا طس
 ہر حرمہ + سنی سے ریں حوں عا در ارقماں و حرمہ سہ + را واک حو درین سناں سدا سہ +
 عا سہ + الفی سے عدیک سانی روداں حان + کہ سناں این سعت سنا راں + حو + ستر
 سے وہ کہ در دہ + حوں ناک + در سدا بار سفقن ہر سناں + در اس مطلق غلاب حکیم حرمی تراشید
 مستقام و سدا سے کو کنی عا طس از سنا و دست + بہرہ کہ در کاوش مراع سناں سدا

[illegible]

شدن سحرنا بضم مخفف سورا است و با صطلاح لوطیان نره را گویند فوئی بر جسے سے بیکند اکا است از طرف
رو در مستقیم و بچکس اگر ز فرغمه مرنا نشد و درنا بعد از مکر رسم خط بعضی است سحرنا زدن چای و یازدن
گویند چه سحرنا میرنے سے چه غوغا میگنی درین از ایل زبان تحقیق بیکسته سے نالاتا کے کم ز فرقت زرنه
چند نر از نم بحرت زرنه سحرنا تو اشن و زون شکم قراقر کردن شکم میر بحلی شیرازی سے مکر
ایمن نوازش ز جهان شد موقوف و شکم کرسنگان هم نواز دسرها + مسرود درختی معروف دان
انواع بود چنانچه بعد ازین خواهد که در مضامین است استین بلند سحرنا نرکش نازده جوان جوانه نوزده
سایه رست و بار جای و پای در کل بیدار چین را دبستانی بوستان اگر که دار کباب از مشرق یا قامت مشرق
باشد بان کلمات تعریف کنند بالا بهار اندام بیدار و پریشان خرام چمان چمن طراز خرامان خرام
خوشخرام خرامنده خوش زلفار روان و بحر سے سبک جولان بسین بر سمن اندام سحرنا سحرنا
سمین بسیم اندام بمن بار سہی بالا بسیر پوشش جنوب خرام طوبی خرام قد قامت قلمت خرام
قبابوشش کلنار کل اندام لاله رنگ موزون ناتوان ناز بهار دار یازان بیکتا پوش صاحب
شیلے زمانا نشود سچ سمن بر بیان فاخته از سر و گل اندام توکل کرد و اسیری لابی سے قصد جانم کو یار
دل نواز و رحمت غوغا بیکند ان سحرنا ناز و شوکت سے بهار اندام سحر و بیرین جالم جو کل دار و
که رنگ ساعد او استین را کل بدان کرد و در تشبیهات او انکشت تیغ مینا مصرع جاروب ملاقم
شبهی سے کر بے بالانفشی و در آن در چمن و باغبان رو بد کلیم ابر جاروب سحر و صاحب سے قد نوزدن
ترانیت بمشاطه نیاز مصرع سحر و تقطیع چه جت دارد و از هر چشم آب و تیغ سرور و از جلوه
تو که دل از دست داده است و طفرای سحر و دافرن فوست طبع تدوین اشارت با و انکشت
سحر و بر نیت بر زمینای سحر و که صد رنگ میست و در بر تدوین و کا می مضامین کنند بسوی باغ
دوستان دلب جو بعضی بلاد و سر و خیر چون سحر و غافل که محله الیت در هر قه میرجات سے عجم زیروستان
نفس غمارا کند کافر و ز طوق قرمان زمار سحر و بوستان دارد و فیاض لابی سے کر بیکه تکلیف بکنام
نظر بر سحر و باغ و میل حسرت بتو در چشم تا شایکشم سحر و از او سحر و که شاخهایش سحر و
باشد سحر و سحر و که در شاخ گشته باشد سحر و سیاه و سحر و سحر و که تنه اش که راه بخت
قلب صبور بیاید حکم از دتی سے ناله بر کی دستی بزرگ لاکه سنج و نفاخ سحر و بسته نقد و سحر و
سیاه و در رخ سے پوشیده ایس غرادل زکار شد و سحر و سیاه قامت موزون باشد و سحر و
نبون دزای نازی سحر و که شاخهایش بسیم تمایل بود و سحر و پیاده نوبی از سر و کوه مقابل سحر و سوار
و بعضی مطلق سحر و کوه گفته اند و صاحب سے بیکه کساری اگر پیش بر دوره عشق و کل پیاده و سحر و
سوار در پیش است و سحر و است شیش قدش درشت و خاسته و بیکه کل پیاده و سحر و
سوار اش و سحر و سحر و پیاده و خوش بود و در چمن و آن سحر و من پیاده و خوش و سحر و

[illegible]

ویرسیت سرمه ز صفا ان نمیرسد ۴ سنگ سرمه حقیقت است و اگر سرمه و خاک سرمه بخارده مقرر است
 چنانچه در مجت خاک بر لبه مالیدن گذشت محمد فضل سرخوش صاحب کلمات الشرفه چشم شوخ کرد که
 تیره روز را که وکلرا به بنجاک سرمه کشته شعله آوار بیل را به صاحب سے زکرو سرمه نتوان دید در چشم
 سخته افش ۴ مگر این کرد و اسکا فزار هم تیره تر کانش ۴ نصیر المخلص شتاق سے بنجاک من نظر کے افقہ السرخس از انا
 زکرو سرمه بالا نمیرد و اما ان ترکان را ۴ وزیر نوعی از شراب ستارفت ترکان و نام دهمی سرمه خیر از فارسی
 که سرینی عرب است سرمه از چشم ۴ بنجان متن و سرمه افسون عجیبیت بفتح غین معجمه و سرمه خفا بنجاکه جمعه
 وفا گویند سرمه باشد که بر که از چشم کشد از دیده مردم پنهان کرد و این از اخراجات اهل علم و نیرجات است
 و در عرف نه از انکجن خوانند بضم لام و فتح کاف تا زکے و لوین و بینا جیم تا زکے مفتوح اثر سے در چشم
 کس نیام از اقبال نارسا به تاشد سیاه روز که سرمه خفا به شرف سے تاب بنی و نه بقیت تراز
 خویشتن ۴ سرمه افسون غیت که چشم افشاند است ۴ علی رهای تخلص سے نشان اب جیاتم چه مید که
 اے خضر ۴ کجاست سرمه از چشمها پنهان متن ۴ سرمه خاک بین سرمه بود که خسرو بر دزد است گویند
 هر که یکبار در چشم کشیدی تمام سال تا یک گز عین زمین را بریدی سرمه سیلما و سرمه سیلما سرمه است
 سر چون چشم کشند مخفیات عالم عینا و عیانا معانی کشند طالب سے به شبه خامه مشکینش از صیر رسوا
 جو بر صیغه دهد داد مغر افشاند ۴ بگوشتن هم زنده نغمهای دادوی ۴ چشم عقل که سرمه سیلما ۴ ملازمان
 یزدی سے گیرم که بدر خسته دران کشته ۴ در دیده جو سرمه سیلما کشته ۴ حال دمن اگر بر سے بهتر ۴
 انکار که کفتم و پنهان کشته ۴ میرزا مهدی قلی سے به ائوس مناحظ عبر افشان را ۴ چشم موکش سرمه سیلما
 صاحب سے و لے که در شننے از سرمه سیلما یافت ۴ مراب بادیه را جلوه پری داند ۴ سرمه مست سرمه
 که بشوخته در غنائے در چشم کشند اشرف سے سرمه مست بخور خوار کے چشمت اقر ۴ چون سیمت
 شود ترک بلای افق ۴ ظاهر و حید سے به کج کیفیت صحبت نبود نشامی ۴ کرده بهوش جنین سرمه مست تو مرا ۴
 چشم و لکاشن از سرمه مست است نیز در تریف معشوق گویند و سندان در شنای داوان گذشت سرمه
 نوعی از رنگ بزرگ سرمه ماند اقا اسمعیل کا شفر صفا ۴ نے سے دست از جان شسته اند آب دیده اهل دل ۴
 تا با بس سرمه را چشم شش آل کرد ۴ سرمه و بناله دار خط سرمه که از چشم بجانب بنا گوش کشند تا اثر
 سے سایه کر پے نماید ۴ بوی ارم غروده را ۴ سرمه و بناله دار زکس جادو دوست ۴ نیز به بلو نرفش
 سرمه و بناله دار ۴ به اعمان ناله لیلے است مخبون میکشد ۴ ازین مستفاد میشود که اطلاق عمان بجا
 بهار نیز صحیح است سرمه خوب بهیم فارسی میله که بدان سرمه در چشم کشند و در عرف نه سرمه چه به و نه
 شهرت دارد و چون توافقی این دوزبان زیاده از بیانت و در نیت که این در فار کے نیز صحیح باشد مثل
 جاروب و جار و رفت و در ب و رفت و در خسرو در تریف قصر سے کنت جو جاروب و در و جاروب
 کرد و چشمش که سرمه خوب ۴ سرمه دان خرفه که سرمه را دران نگاه دارند و یعنی ظرف کم مجاز است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این باغ و بہت از بوی گل بہ از سستی است کرازی نو اسے سرزد است بہ نہ ہند مت است کہ برویم زیر
 خاک + این سبز کہ سرزدہ از زیر خاک ما نہ شے سے زکس ساغز قدردہ کہ ساغز کشتان کشیم + ہانا مہ
 سیدہ سرزد خاک بر کنسیہ + سیدہ شرف سے جب بخت ما کہ سر از خوابناز بردارد بہ بوقت سرزدون
 آفتاب شمشیرت + سے ابر رحمت کربار دگر نموش خود بسوز + بعد صد خون جگر کا ہی کیا ہی سرزد است +
 سر شدن و سر کردن کنایہ از سرودن کردن سر کردن ہم و سر شدن ہم کنایہ از سامان یافتن
 کار و سامان دادن آن ہر شے سے مو کے سرکردم سفید و سبج کار ہم سر شدہ + دست و پا نیز ہم اکنون
 کہ آب از سر گذشتہ + باقر کا شے سے نہ انجبت سخندان عشق و نہ عریبت + بہر زبان کہ سخن سر کنیم
 بے ادبیت + در دیش والہ ہر کے سے شکوہ از خستہ ارباب دول سرکنے + کج بنود مہربان طاہرہ
 واعداد + نہ بیامی فرستم سو ادنے سرکنم گریہ + دگر در خاک بیدردان نیزم دانہ خود را + چشتے
 خوان سار سے مرتش جو سر گذشتہ وزہ پردہ + بخت ز دست جسم و ہر شور شکستہ ہے را + صبا
 سے در ہر کجا فسانہ چشم تو سر کنند چشم غزال خواب و نموش سے شود + میر رخسے دلش سے بیابین
 حدیث کا بخشہا کہ لب سرکن + کہ شیرین خواب را درویدہ + افسانہ میسازد + حکیم سے مانگی ہمیں گنگے
 خدا را مطربان + ہر کے نزد کتر باشد بستی سرکنید + طالب مے سے طالب کہ سلسلہ غم کعبہ را +
 بر ہم نیزم دراه ضم خانہ سرکنیم + دہنی طور کردن و پیدا شدن آن مولانا لسانی سے جا خون از خم
 دندان قہر سے بار دلیت + از کجا سر کردہ انداین زخم دندان از کجا + سالک فردینے سے سادہ رو کے
 کہ سر کردہ جھٹش + چنے دان کہ باغائش نیست + دہنی صحبت و دشمن و ساز کار کے کردن و سر کردن
 + کہے مفید بنی سے بیستہ نفش سے اور اگر قدیم + باہر کہ سمجھو اینہ سر کردہ ایم + تا نیر سے سال وہ
 خوبست ہم دستداران سرکنید + زندگے چون روز و شب از غریکہ بکر کنید + سیدہ شرف سے
 یکبارہ کن بخت ز غلمانہ سر + کون پایا کہ ہوا کن چہ میفود + قرار سے گیلانے سے تو چون سیکنی با چشم
 بیارت نمیدانم + کیا داو بدل ہر کہ در اندنا تو ان کشتم + میر نجات سے کہ چہین سر میکند باخا کسار ان
 روز کار + کہ در غربت سر رہ چشم وطن خواہ شدن + سلیم در چہی شکل است سر کردن + کہ نالہ
 توانی ز دل بلند کشے + میرزا خلل پور مرزا شکر اللہ سے نہ چون کھاسے رعنا با دورنگے در جس سرکن +
 جہنم و جو کل بادوست و ریک پرہن سرکن + ملاحظہ سے کاسنے رامی توان دین بہ شہر بنے
 علم + چون بہر ان شکر در باغ خوبے سر کند + بخون گرمی کہ دہا بشہہ سر + کہ دل سر شدہ زائش شہہ گز
 سر شدن قلم و سر کردن آنرا از اسنیدن قلم و تراشیدہ شدن آن ملاحظہ سے در کار تیرہ بخت فلک
 نیز عاجز است + با تیغ آفتاب قلم سر میشود + تانے آرد عطار و مزد جہد ماہ را + غنہ سے میرش
 کے قلم را سر کند + در دیش والہ ہر کے سے اگرچہ خا چشم و دار سہام ادا کفت شیو + کا غر سے
 پیش نہاد قلم سرکردم + اگر میل سخن دار کے جزد صاحب قلم سرکن + کسین عقدہ را بے ناخن و عجا کشتا

کنایه از علامه شدن صاحب سے مہر زن بردن خندہ کہ در نرم جهان ہر سر خود بخوردن کپتہ کہ خندان گردد
سر خود گرفت و سر خوشی رفتن و سر خوشی رفتن کنایہ از بردن و راہ خانہ رفتن کا ہم سے با عارض
توجہ شدن حد شمع نیت نہ گریان ز نرم رفت و سر خوشی گرفت ۴۰ صاحب سے سر خود گیر و رکاز
ہفت سے رضوان ۴۱ کہ در اہل کرم نیت بران محتاج ۴۲ گفتے سر خود گیر و رکاز سر کیم ۴۳ این را بکے
کری کہ باو شتہ باشد ۴۴ شیخ شیراز سے بر برجہ می باید ت پیش گیر ہر مہر مہر سے سر خوشی گیر ۴۵ سر
نجات و پیش و شستن متغیر بودن ایسا ہی دشتے سے ز سبک سے او سے کہ دشتہ فراد ہر سر نجات
از نا بخشہ دیشٹ است ۴۶ سر دزدین دیال و زیدین و گریان و زیدین و در گریان بردن
و کردن و کشیدن یعنی صاحب سے سلامت خواہی از چشم ہر آن سر در گریان کش ۴۷ کہ از کردن فرار
برمختا تیر میرزد ۴۸ گریان تامل سر خود و زیدین ۴۹ صدف گو سر کیدانہ خامر شاست ۵۰ طور سے
چو کھا کہ رحمت جان کند ۵۱ جو داغ و سر در گریان کند ۵۲ سر در شیب کردن کنایہ از بخل شدن
سر در قدم کے ہمارے دسر بکے داون تہنے صاحب سے ۵۳ سچ ہر دی نمی ایم سر
خوشی ۵۴ مید ہر چون ہر بخون سر بکے خوشی ۵۵ جو ہر شیراز سے چنن کہ در چنن کہ کل از عدم وجود
سبقتہ و در قدم او ہوا و سر بکے سر در شک و ہوا کنایہ از ہنر شدن کمال آہل سے زور و شہان
است و سر در شک نہ ۵۶ در عہد تو را کہ بکے لڑد کہ ۵۷ سر در کاب کردن و در عہد رفتن و الہ سرو
سے میدان و ہری را تا دلبرانہ در راحت ۵۸ کہ نہ شیر مردان سر در کاب اول ۵۹ سر در آوردن و سر
و بچنے سر فرو آمدن بچنے قبول کردن از اسبگر کاشی سے کشتہ او سر کوثر و رنے آرد کہ او ۶۰
از دم تیغ اب و حلق شہیدان کردہ است ۶۱ انور سے صبا توفض زلف بقتہ کہ دشتے ہر بقتہ
سر جو و آرد این نمی را ۶۲ حدیث عارض کل و گرفت لالہ شینہ ۶۳ نقیض میہ بردن شتہ یعنی را ۶۴
میر غری سے سینہ نیش از آنکہ خیرہ سر از فحافت ۶۵ کہ در فرب ساز و سر و سر آورد ۶۶ سر در آب
فروردن و سر در آب بردن یعنی سیکہ شرف سے زاہد از اساک اشرف بادہ کتر معجزو ۶۷ روزہ
داران را مناسب نیت سر بردن در آب ۶۸ سر در چیرے کردن و کہ اشستن و طلب ہر دن چہ سر
نہنے خود پیش طلب است شیخ شیراز سے انکس کہ بہ یار و درم خیر غنید وخت ۶۹ سر قہت اندر سر
و یار و درم کرد ۷۰ عالی سے کمالی زور عاشق عجز باشد و زہر میدیدی ۷۱ درین افتاد کے سر و سر
افلاک میکدم ۷۲ صاحب سے حیقت است کہ سر و سر مینا کند کس ۷۳ باو خرد غنیش مو بالان کند کس
نہنے مکرانارے غفلت صاحب ۷۴ سر خود و سر درین خواب گران گنارے ۷۵ سر جیری و اشستن
خواہش طلب بچر و اشستن صاحب سے و درم سر آنکہ باقی عمر ۷۶ در گوشہ زور و اشستن ۷۷ سر و اشستن
تراز و زیادہ بودن یک پلہ تراز و ابرو ۷۸ اہم سے غلط سنجیدہ حضور شیران دار کو ۷۹ باہمی دایم
غلط سنجیدہ زور و سر و در ۸۰ سر در کوئی کہ اشستن مضطرب و بیقرار ساختن چہ کہ اشستن سر و سر

[illegible]

کرمانی نهی مخلص که بعد از ایران بوده سه سبزه با ده بر سر برود و فحش
نماست به خیر تبلیغ تین او یکدم به سر عاشق فروخته ابر به محمد سحیح شوکت به گذشت لبیک برکت تو شوکت
از دو جهان به بنود میل کلش سبزه تاج نهشت به صاحب به کس که سر بدو عالم فروخته آرد
یقین بشناس که در سر سبزه او دارد به سر بار ماندن به بنی سر بر نه ماندن به سر سر و به لبیک فروخت بسودا
قسم به نجره سبزه بار ماند از قسم به سر به بال در دیدن در سر و در دیدن به باد سبزه با خشن و سر بار به
من به سر فد کردن مندا صاحب به سر چه شد کس نیاز در ره داغ خون به این که دو به پوچ را
دیگر این ز نور کتن به سر سبزه درین کلشن جان خوشوقت میگردم به که میرزم جو کل در دامن کلچین
از غورا به سر بر سر کس نهادن در آشتن بچشش و اویش خضومت با او کردن سبزه کاشی به مست
ناز به تو در جز در حسی نهشت و سر به آفتاب تا تواند که نه سر بر سر به و یعنی توجبه شدن نابور به شد
از بخون تین این کتب و عمر به است که عشق به به تعلیم خون سبزه بر من دارد به چون نهم سر بر سر سبزه
فرمان برک به جامه جان را بخون دل ناز به نیکم به کسیم به زینخرفان فرومایه کس قابل آن به
که نهم سر بر او بجز از زانو نیست به به جذلی خواستار به باتک حوصله کارش ز خرد منده نیست به
چشم به به سر بر سر دریا دارد به شفای به شیشه که برش نه سر به کس نشکند بلبک کمر به سر
بر آشتن و چیدن و زدن و بریدن و در کردن و انداختن سر بریدن غنی به شمع میگوید بابل زم به سوز و
گذار به سر بریدن پیش این سنگین دلان کچو نیست به باقر کاشی به تار است به پنج تو شبنم لعل
بر دار شمع را سر نشین بجای شمع به طور به سکار به بنجار طریح حکم به سر شیر عزم را زن بر کرم
نظامی به سر تیغ بر کردن از خشن به دران یا ده گفتن سر انداختش به استاد به سر تیغ صد به
ردیان چه بر میداشتم به نیکه بازند که را در و سر میباشتم به سرت کردم الصید قمر سرت شوم به
دل سبزه نیاز که از دست به سرت کردم دل آردون نه نیست به سر بر یک کاف کشیدن نمایه از
در از کشیدن و جهان شدن عوفی به کشیده فتنه مغول سر بر یک کاف به دریده خلم و اموشش
طلی زیر کلیم به خان آرزو نوشته که انخلط صریح است و مندا و برین بیت اگر معنی به جهان شدن به شتر از شتر
به هفت سر بدیوار رسیدن و سر بدیوار آمدن به بنی مرزا صاحب به از عونت زود بدیوار می آید
سرش لبیک بر کس که چون خورشید دامن بر زمین به از کوچه آن زلف که سالم بدیوار به کافیا نمر خورشید بدیوار
رسیده به سر بریدن و سر بریدن کنایه از پر دار کردن و دور افتادن به سر سر و در خنک مولان به
سر سبزه پاشان به برید به زینش به خال گرفته به احوال خویش به سر کتی ترا کشیدن بحال او رسیدن
شاعر گوید به سر بر سر می سرش و از هر و اکمن بار به که ما هم در دیار خود سر داریم و سامانی به سر کشیدن
و سر تراشی مستردن غنی به صدائی استره دوست لبیک شورا نیکه به ز سر تراشی او پاک به محمد از خواب
به خط نه از کشته به رنگ تر ز مو انجا است به نه هر که سر تراشد قلندر به و اند به سر خدا کردن چون رکه

[illegible]

در کجاست بنگ خواص + مستطاب حبيب برادران و سوار يك استين برادران كناية از دعوى برابرى كردن حساب
سے بيان ميشود زان از خوش چشمي بر دل دور نه از سرزن سوار يك حبيب با لى بر دل آورد نه نظر با ساعد شمش
بر رخ صبح زمانه + بر آرد كرم جفا سوار يك استين با او + سوار كار بيرون بدون صاحب سے آيد
سوار و حبيب در كوت برود است + چون نوسے بايه كرسه بيرون بر دواز كار تو + سوار از آب بگانه
شستين كناية از يك بگانه در تعریف خود آوردن مير سوار سے سراكه توان ز آب بگانه شست + كذا از
فون خود دست شريف شست + سوار از خوش برادران كناية از خبر دار استي خود شدن و بافاقت آمدن سے
بديل محسوس كريان بياست + يا ب نشو و اند سوار خوش برادر و سوار بر دهم كردن كناية از انچه رو
و بيدان شدن مير سوار سے كرسه سوار بر دكن از جبهه انهم + كذا حبيب تو بر شد بنگ نوز يار با +
سوار از قضا سكب سافتن كناية از سوار خوش و در داغ شدن شالبي سے سوار از قضا بگانه سكب سافتن
ام + خرقه يار است + بر ششم كبريك تار است + سوار از انور بر رفتن كناية از طلب كردن سوار مراقبه
مقابل سوار از خوش شستن كناية از مراقبه كردن و مثال بودنت صاحب سے بگانه سوار از انور سے فكر سر
ز نبار + كذا خج بر چه طلب كرد و كريان يافت + سوار از قضا ن شاد كردن مير عا قاسم شهبدي سے
بر كس كذا از روز مير سے در است افتاده + خود از نواز ك سوار از ننگ برادر و سوار از قضا ن كناية از بسیار
شدن تاثير سے چون ترسته ميكنند زلف سلسل كاكل است + چمن بر و چون سوار افتد چمن بيشالي شود
سواران و سواران دور سواران شدن غالب و افزون آمدن و الاضا اخر شدن سوار سديد شدن
و سوار آوردن و سوار برودن و سوار كردن سوار سے آن محض كاشي سے نشد ك كرسه مو غفلت
ماز كن سالي + سوار آمد عمر و خواب كران چون صورت فالي + سالك يزدی سے سوار كرسه سر كشت
سوار و ك + ز خوشين خبر افتاده از خبر دارى + كليم سے به انش ك سوار از طرف كس نشود + و كراط
شد كمر و به بحث مزم شد + قدسي سے جهان ميه از تا جداران بسے + بغير از تو بر سربايد كسے +
سے قبا سے عمر از بسكه با سوز در دكن سوار بر ده ايم + شد با اخر سمنذرا استخوان با چو شمع + محمد سعيد
سے سوار آمد عمر و در كلفت لبثاني نوز + وقت طفلي رفت و در سیر كستان سوز + نظامي سے زرد كم
آن نبد و سوار شود + كذا با خواجه خود به اور شود + صاحب سے به شيرني برادر و نو بهلر زنده كافي را +
چو ز نوز عمل آنرا ك منزل مختصر باشد + در مشق خون گر چه سوار آمد همه عمر + سطر سے كذا توان دید +
نوشتم + سيد حسن اشرفي سے كمي با سر زلف كذا آخر + كمن اينها ك روز سے در ساري + سوار از ران
كناية از جهان شدن و خريدن از خوف و ترس خيري انور سے او چو شيرني بگانه كوشني شست
سوار از ران و سوار زن همچون روبا به + بعضی كناية از مثال بودن و سوار در كريان خود بودن
از تخير و فكر نوشتم اند سوار بر ده آواز ميكند كناية از شخصي است كه دست از جان شسته باشد و خواب
كذا از حرف خود مقام شد و از انش در انوقت منع كند كذا كراين اند شيه دار سے با كسي در بيان شسته

[illegible]

[illegible]

ایک سدا کا یہ سستی کیلئے کیا منہ پسر کر دے اور درود و تحفہ در گردا اثر ہے و جہاں کیم تان مجید و
 سرگرد و نرسے و زور در سال سے پس در دور در کیمیت و سرگردانہ گیارہ بر سرستہ کار در بلال و ان
 یہ محض سرگردانہ کا کم کر دے و سرگردانہ کم دارد و سرگردانہ کم بہ نسبت میگوید تا پیر سے خود و
 دل بران طره خدا کم کر دے است و سے آن بر رعب و دست و انگه گد است و سرگردانہ زور سے دارد و
 در دست و گویا که سرگردانہ کم کر دے است و حکیم حیات سے انگه سرگردانہ کم دارد و سرگردانہ
 آفتاب و جسم دارد و یک دور که چرخ در است جہاں سے منتهی ہمارا تراب یک جسم دارد و شاعر
 سے آن جسم کہ میر و خوش و در جم کر دے است و ان صحت کہ در یک سرگردانہ کم کر دے است و زور از سرگردانہ
 مرد و فنا دے است و تسبیح سرگردانہ کم کر دے است و سرگردانہ درون خلک کہ در سرگردانہ خلک جگہ
 توحید در موصاف سے مانتو ہے چون رہ سرگردانہ ایستہاں و چون راہ دہ سالہ را جہیں ایستہاں
 و سرگردانہ از حسی قریب ہمارا و در اری کر دے کسی تا پیر سے خستہاں یا سرگردانہ ساج اسماں و
 سرگردانہ میر سے دہا پوے گلشن و سرگردانہ اس دنگ دارد و زور سرگردانہ امر کا کہ قہ گیت و گویا
 اور سے کر دے و سندان در لفظ حقوں کشن یا محسن تا پیر سے محض حقوں کشن میر و سرگردانہ و ی مذہب
 سرگردانہ کر دے سے جہاں شود و سرگردانہ اما قہ رعب است کہ در سرگردانہ خلک و امر و ادب
 جہاں نہ نہ ہر در و علی کہ دان شاہ کرد و خلک صطل محاطت کہ سندانہ دکر در دے کہ سے مراحم او شود
 کہید سرگردانہ اما و اور دے است اما جہاں در بریم دست و ارمی لطف اور زور ایم اثر سے دہ زور عارف
 تو بہا سرگردانہ و باشد ستم رسد و ماتیس سرگردانہ و مندر اسعمل اما سے گد انکاد و ہا و دیزہ غلہ است
 و عجوز کہ گفتار ای سرگردانہ است و سرگردانہ نصیم کاف اور سے سرگردانہ و دیش گلش چاہے
 سر جہرہ رود و لیکن کہ سب گلش را و در سے جس بہر معنی نوی سرگردانہ و سرگردانہ یہ کن و سرگردانہ
 معنی سرگردانہ کاف اور سے و ای و اسی سرگردانہ و سندانہ اشرف سے شب کہ مراد از سرگردانہ
 از معدوم اوراد حاصل آمد و لا و بالمش قیافان حیراں و سرگردانہ سرگردانہ سبیل آمد و میرا
 سے گناری و انسیم اندر میاں و جماعی رود و سرگردانہ کہ سرگردانہ سلوک و سبیلش کہوں پاکے
 طاعون سے کلا سے را قیوان دیں سرگردانہ علم و حق سرگردانہ سکود و باغ غلی کر سہد و کون
 محرمی کہ پانیہ سرگردانہ کہ دل سرگردانہ را نشن شعیبہ کمر و سرگردانہ و سرگردانہ کزانی العرف
 و عارف سے کہ سرگردانہ و دیگر بہتہ کیم سے کہین علوان سرگردانہ و لا کہ و دہا و زور
 نام عالم خاک و ولید استہد کہ مقابل علو دارد سرگردانہ کفر فتن علو ایز سرگردانہ کہ بید و در سر
 ہا سب اشرف سے جہاں از حیف و دل پرور کہ ما این محبت جالے و مگردون و عیم بہتہ کران سرگردانہ
 از نام و عہد الدنقی سے زور و در سبیل از حہا و سے قلو حیح سرگردانہ و قد ہی سے سندان
 ملک عارف از آفتاب و انتہ و جہاں از کر سرگردانہ و انتہ و الوری سے زور و از قرآن کرد

[illegible]

علم ہست محمد قلی جیسے سے دوران کھلید مرزشت کہ عید بہ کشت در طوق اسیران و در کرد و وحید
 در تریف گمہ سجد سے سر طوق کھلید کردل سید و جو پیر کے اور ازاد مرد و بیع اس سے دست
 سر طوق کہ حاکم سر کمد و در و پر تو قیق بہ بیت ظلمان دست و مات و سر طوق کہ اس سر زید
 و فرستے یہ سر طوق کہ دوا دے در دیش کشتہ سہر قتلہ و ساک و ہر زمر طوق کہ مع
 العین المہیکہ سر طوق کہ ششم میں جلد و چہ یکے یہ ترے کہ در وقت رسم الحداء طالع در شتر و ہند
 و در شتر سے دایرہ کہ سر طوق کہ مذکور کولید صاس سے سر طوق کہ کات میں است آفات و رہا
 ر حار طوق کہ کات صبح و سر طوق کہ حیرے کہ اس علم ہست و اگر شکل طوق کہ و بعد غی سے در صفت
 اہل خون بار اسان و دیگر است و لا زساں ردا ع سود اس سر طوق کہ درم و مع الغنیم المعجمہ حتی القاف
 سر غزل و سر قصیدہ مطلع عمل و مطلع قصیدہ و بہترین و در کردہ و غلبا و قصیدہ و امر حاجی
 سے خیال کران کلس سلطان و ہر را و اس سر طوق کہ ہدیہ رماں کے صبار من و سر طوق کہ سر طوق کہ
 سار قہ و سار دہائی و در تریف سوار سدل یار و اس سے رماں آنوب آن سر قہ مشقت
 و در کشتہ رہے مشقت بہ ہوا اسانی سے کفتم کہ پس سر طوق کہ ان قہ لکمل و سر قہ خطہ عالیہ
 حکومت و سارم و ہولی ہوئے سے فری دل می و داکس دم مر و در کشتہ شک سر طوق کہ
 ترس و حال الدین سلمان سے حلقہ زلف تو سر طوق کہ ہر سو دست و طوق کہ سر قہ ہر طوق کہ
 مہبت و اس سر طوق کہ سے حردا مہبت ہند ارادہ عشق بہ و محو مہبت سر طوق کہ عالم و سر قہ
 سر سدن و کردن کنایہ و تر کردن الہ و در عن برے طاع کول و لکھنہ جان کالے سے آید سونے
 جراح و سنے و تا حرب شود در قہیلہ و سر قہیل معروف و کبار حصیہ شغائی و ہجو محمد کالے
 مکر سے دوران فقار عک بختیاں سرستہ و کہ بارسان سر قہیل است و دست حرر بار و سر طوق کہ
 سے حصہ بیے زدہ است و صبار و در سلیم سے کن بار و تحمین اناطہ کن و سر کے بمان غلامی
 حصہ و سرکان و طاق محو است شمس کشت و ہر کہ می حصہ سر طوق کہ است اور اس کد و کا و ہر سر
 نعل سہمت و سر طوق کہ سہمت محاورہ است کہ اگر کلا پیر طلع شدہ و ہر سر طوق کہ سر طوق کہ اول
 انب لہیات ماشد سے کرمخت قوہ کرمہ ہوا کے و ماویہ سہمت سر طوق کہ سار و ہر سر طوق کہ
 رچا سان بختو و تو کر در رے سر طوق کہ سہمت و دالہ ہر سے سے سر طوق کہ سہمت
 نیک و ہر سر طوق کہ اگر درت یا ہر رات و سر سے و شش سے نرم و اور و عکس می شش
 قدر و شمع کر و سر طوق کہ سہمت ہست و سب کاشی سے کرمخت شیشہ لوان و سر طوق کہ
 نام و اعمان سہمت سر طوق کہ و لاوری سے سر طوق کہ سہمت چوتہ کہ شیشہ سہمت و نرم
 و در کات سہمت عانی نیک و سار و سر طوق کہ سر طوق کہ قہر و شیشہ لوان و سر طوق کہ
 این ماطعت با ہر ہر و کماج و کشتہ ہا و در سہ سر طوق کہ و ماوار و نو دس کر کمال جہا پیر

بارت چون سدر شاد ۴۰ با و توان نمود پیکار ۴۰ ملا فوستی نردی ۴۰ مرست بخت سرشار دمع گویا بارنگه که تا کمر
زمنه شسته در کمر ۴۰ کون به کرد دولت سرشار بنوا ۴۰ دولت ۴۰ بجای کن اگر غریبی که آبی در حساب ۴۰
بایر سے روی خوشی از غیرت سرشار ندیدم ۴۰ از آینه ام جوهر بسیار جلا برو ۴۰ طالب کلیم سے عمریت
که یک سته سرشار ندیدم ۴۰ در باخی خسم افتادن دستار ندیدم ۴۰ پیدل سے دل نه تنها از تفاغلهای شرم
که جنت ۴۰ آب و آینه چون شذر استغافه من ۴۰ ظهور سے خنده بریز بر زرشکهای لب گفت ۴۰
ویدم را از گریه سرشار می بری بر سر ۴۰ ترفتنی سپهرم نیست ۴۰ بخود لطفها سے سرشارم ۴۰ جلال اسیر
سے کرد از بر دواز بر تند و خود اسسک ۴۰ بجز از تکمین لنگر غرت سرشار یافت ۴۰ از بخار خاطر عاشق زین
اند و جنت گنج ۴۰ کسمان از رشک شاد که این مقدار یافت ۴۰ افتاده ام ز غلبه سرشار در کند ۴۰ صید
چون کشته آزار در کند ۴۰ شرم سرشار سبک روی بسیار خوش است ۴۰ جیم حسن کلمه شوخ است و تکلیف دارد
ما سخن سے چه نقاشی است این کوسن سرشار ۴۰ به نقش نیکو در کنار ۴۰ به سوغند لیے کرده سرشار ۴۰
ز آب بنمونه تر جو سے مقدار ۴۰ اسیر سے ۴۰ عافیتی ناز چهره سرشار است ۴۰ بے زبانی با وقار تر جمل
میشود ۴۰ سرشب باضافه کنایه از ادل شب اشرف سے قاسم کے از شرب تا سحر نالیدن ۴۰ جند خوانا
دل و بحث جگر نالیدن ۴۰ سر شعله شعله اول زلالی سے که اے سر شعله آتش فروزی ۴۰ کل نور و ذراغ
رشک سوز سے ۴۰ سر شوی سر شستن و چیز سے که سر را بدان شویند و مقیس علیان روزه کنا و که کشت
نظار سے زمین راز جود بغير کیم ۴۰ بهر شو سے شادی سے تر کیم ۴۰ بهر خسرو سے سپهر با به مبارک که کا
سر شولیس ۴۰ نجسته شد زمین از زمین بر کجا سرشت ۴۰ کشیر و سر جرات چوبی که براد سے شیر
جوشانده و جرات می بند و دانا تر که قیام و بند سے طای گونید راج سے نئے خط بخار است که سر
روز نیا گوش ۴۰ کشیر جلالت شده از شیر نو پیدا ۴۰ کشیر باضافه صورتی که مثل کله شیر سازند
در آب انبار ۴۰ و حوضها سے حمام که آب از آن بریزد و در عرف هندوستان آنرا شیر دمان گویند و حد
در تعریف حمام سے بود چون زلف است تخمیر او ۴۰ چو پستان او کشیر او ۴۰ و در پیام درین بیت
از آن پیدا شده که در محاوره اهل عراق یاسه مجبول را نیز معروف خزانده در تصویر کشیر یعنی همان
قیام بود که گذشت و بجای کله شیر که اس الاسد باشد هر دو درست بود و سرشکن حصه سے کردن در
چیز سے اما در شیبای نام خوب چون بار کردن و ز جود و دانا کردن گرفتن اسمعیل یا سے بقدر ذراغ
بر دلم گذار ۴۰ سرشکن بر تمام اعتنا کن ۴۰ سرشکنه سکون را می ۴۰ و در محوری صفت ده سے ده که با
شکرش قند اگر کند دعو ۴۰ بهر شکسته کشندش بگو چه در زن ۴۰ سرشکسته باز کردن کنایه از شرب آب
خوردن با قراکشی سے چه خوش است دست و بخود تر شرح را از کردن ۴۰ تیر و بر دشمنین سرشکسته باز
کمان ۴۰ مع الطار و الله طوطی باضافه به دن اخافه علقه کلانے که بهر زنجیر باشد اشرف
در صفت دریای خروشان بوجهایش جیح تسخیر ۴۰ در گرد آب چون سوط زنجیر ۴۰ و میل کنیه و طوق تر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رنند خان آرزو سے جهان بازیچہ طغیان بود غرت چه میخواهی که سرخسک جفا می آسمان کج است شامش را
 حریفم دار کے کہ مختار ارے باشد طغراے سرمد دارد شکوہ از چشم کا دکش او پیش آن سرشیم
 دار نامی نے بگو کہ سرچین خلاصہ برگزیدہ مفید بنی سے بسکہ دارد و در بر فیاضے نزاکت کا کش
 ہر کجا شفقے را دید سرچین می کند نہ زلالی سے بریکے صد ہزار قلعہ بکر ہر کل سرچین کلاک غنچہ فکر ہر چراغ
 افکندن کل چراغ جبین صائب سے نوری نامندہ است بحشم تارکان ہر افکندنے شد است سرچین جہا
 مع الحار المملکہ سرحد دراصل بہ تشدید وال است وفاریان بختیف و صافہ و بدون
 اضافہ نیز استمانا نیند بنے حد حاصل و درین مشترک ہتھے سے طرف دارد سرحد کہبان راہ ہر کران
 ہرہ جانب تخت کماہ ہر چو سرحد روم زد بار کماہ ہر شد است بار کماہ پیش زکاہ ہر حرف باز
 کردن و در کردن و در آوردن کنایہ از شروع کردن سخن محمد قلی میلے سے بدے ہر از شکایت سرحد
 باز کرد و ہر نویدار گوش این کہ سخن دراز باشد ہر حضرت شیخ سے چون شمع درین نرم محال است
 برارم ہر ہر سرحد کہ زبان سوز نباشد ہر طالب کلیم سے چون سرشیم سے بستہ دہان آمدہ ام
 سرحد کہ از خون بکشد و انکم ہر حساب کنایہ از واقف و خبر دارم گاہ میرحی شیراز سے کماہ
 ہر کم شمر خود را و پیش از پیش ہر و درخواہی ہر ہر حساب خوش ہر کلیم سے ز حوال
 مردم بین ہر حساب ہر کہ داند چہ بنیہ شبہا بخواب ہر میرزا متوفی سے روز شمار کے شود
 از خوش حساب ہر ہر کس ضرب بادہ سرحدش کا کل است محسن تاثیر سے سرحد از کار بودن ہر
 من پس است ہر است چون آئینہ از جوہر خط پیشانی نام ہر محمد سعید شرف سے ہر سرا خواہ ہر
 اجل نزدیک شد ہر نیست کس چون تیغ جانان سرحد عمر ہر جویخ شہنشاہ خورد ہر حساب
 بخورشید کوید فلک سرحد ہر اکاہ ہر حلقہ رئیس سرحدار جاعہ کلیم سے حلقہ دام
 است و حلقہ زنجیر ہر حلقہ بغیر از من دیوانہ کہ است مع الخا را المجمع سرخانہ کنایہ از پایہ
 کمال ہر چیز جانچہ کے کہ ہر زور ہر گوید و سرحد زور است و سرخانہ رساندن چیزی را بکمال رسان
 آن را اثر سے یکٹے جہازہ و ایم از پے تحصیل مال ہر میرزا جون کمان سرحد از تیر آوری ہر وحد
 معین صائب سے یکٹہ دم قات ہر چون خدش را ہر ہر جون کمان من ہم اگر سرحدانہ میدہ شتم
 تن شکن دلاں را خانہ زہر میارزد ہر کمان ابرو جوان عجب سرحدانہ دارد ہر محسن تاثیر سے شدہ
 کہ سرحدانہ نظم کمال است ہر بے چلہ جو ابرو افکن تیر کمان ہر میرجات سے فرس ویرانہ ما این
 دل دیوانہ است ہر خانہ اسر کویتو سرحدانہ است ہر اصطلاح اہل موسیقی آواز بلند جانچہ
 میان خانہ آواز متوسط مومن آراہ کے کے کار و دم از تو ز قانون شدہ ہر ہر سرحدانہ
 از چنگ و رباب کلشنو ہر طغرا سے نواہی کہ ہر وہ غیب بود ہر سرحدانہ نقش سبک نمود
 سرحد باضافہ کنایہ از مخلد بر نمون کار و این محاورہ است اثر سے ہر کرم جو طہور بود و صحبت ما

کے ہیں گندارو + درودہ گوی چون مکی حق ہمد + سہر پش بحرف کہ کس گندارو + سہر پش
 اور وی ہار سرد پش ہاش شد ہار نام ہمد سے از سہر دو دیک طاقت و سنس + اقادہ و دیک ہار ہمد
 مع التار الفوقانی ستر تا ستر دستہ اسیر بہان سہر ستر از الدین ادا می سے کسے ستر تا ستر
 جہاں دیدم + جسم عقل در احوال چکھاں دیدم + کب الدین مراد فانی سے مکارم تو کہ ستر تا ستر
 جہاں مکرمت + اور او کو کس حام قلقلان رسد + ستر تکیہ سیمے سے در تہی را کہ شد ستر تکیہ جسم
 مدشم + در دے دستہ اسیر کر چشم لورا اکلم پسر تیر اما نہ کایہ از مسات یک رتا ب تیر
 عہدے سے دور اسکا گلے کردہ سنس سرد کیم + از عہد بیت کارو سیر ہرا + سر مار سے دست سے
 کلاشیں کوسہ دار ادا چون وقت کار آید + تا سوب قامت ستر از ستر سے + محمد قلعہ سلیم
 سے عوسوی حید کاہ آید ر دو قدا و اداں لا + عہدے عہدہ ستر مر یک تیر سے آید + ستر قرون
 سیر ہر چہ کہ ستر ستر ہشہ چون ترکاں سیرہ دعار و اشال ان ستر نہا اما نہ کایہ دہا حسن دیم سے
 عودا ستر نہا مل عید ساہ + ددہا خطا تیر تر اسیر عی میت + ستر توقع جاریں امید دار شد
 و میں منی تنہا ستر طایرین ہر بابہ سخانی سے شش ہر کس ستر توقع خارے + ان خطہ کہ ماکہ مکرمت
 میخارو + ستر توقع قطع اما نہ دو تہاں ہاں تو سے کہ کومت ستر تاج کیسو پش ران بھی لایہ
 در حوت مرقع حیرہ سنس ساں دیشو دزمر + قران سنس جیسے ستر اما نہ ستر مع انجم التار
 ستر حلقہ کما ر خطا نہ دکر یہ نظامی سے ران در زبان کج پر دقتم + در انکھ مر خطہ ماحتم +
 ستر عوس ستر ہر کدرا دل عوس از دیک بیران آمد دیم سے ستر عوس ستر ہر کدرا ہر کدرا
 ستر + ستر سے اس شش تکریمت ستر عوس مرا + و بجا صاف ہر حیر چون مادہ ستر عوس دے
 ستر عوس دوسہ ستر عوس افر کا تھی سے کیو کجہ صانا کہ آرد و منڈاں + اسیر مل لب کوسہ ہاے
 ستر ستر + ستر تا ستر سے دیدہ ستر عوس عوس کہ + عوس دے تو کار سے ستر عوس کہ
 عوس سے حوت مادہ ستر عوس کو مارا + ساقی اس ستر مرا در دست + لطف رشار و عام
 ستر عوس + صاف سے دست خط کا م ستر عوس کوش میا م عرف + گد و دین بجا + را
 ستر عوس میا یہ عرف + قسمت آدم شد از دنازل ستر عوس میں + عالم اول را نکاں آن ساقی
 رخصا نہ + نظامی سے زہر ہری کہ طعم کوس دارو + عادت ستر ستر عوس دارو + ستر عوس
 ستر کون را کا ستر سے ستر ستر ستر عوس ستر عوس + چوں رہ کہہ بس قبلہ ناما یہ + ستر عوس کردن
 و عوس شد ستر عوس سے ستر ستر ستر عوس ستر عوس + ستر عوس ستر عوس ستر عوس
 مع انجم الفارسی ستر ستر ستر عوس اما نہ دین اما نہ فرید عوس ستر عوس ستر عوس + دیدیم ستر عوس کہ آس
 ستر عوس عوس + چوں ستر ستر عوس + برد + دیش سے میں ستر عوس عوس + ستر عوس
 ہر دیش کر عوس عوس + ستر عوس ستر عوس ستر عوس + ستر عوس ستر عوس ستر عوس + ستر عوس

سرسره متبادر نگید + و در میرے گھوڑے سے آواز خراش + و حواسیہ سے سرسره کھی احریال +
حدار میں مہار پروردار قبول سے گرجہ چہان بھور درج سے ملکوں نے + و اہم اور دسار اور مہی سرسره
نظامی سے تیر و سد و حال سرست من + مدد قمت میت رست من + و نصیب وین میت حاکم سرست
کامی بھور کاف تازی حوامہ دانہ داران کو رازادہ کہو کہ ترجمہ فرست درین تغیر نہ جد ہا تجلف اسے
واندہ اعلم محققہ احوالی سرسر راز و ساوے داین گنا سرست کریان بدود و رابر ہند ہا سرے
کہا کہ کی طلب سہرہ ہندہ مساکو آن ہند کہ اداوے ہندہ ملکویہ سرسرہ بدہ می سے ماسر سر
حوان صائم کہار سے + کہریک کو بید کو بیدہ ماسر سر کہے کہ اسٹن و سرسرہ کران مہی مارے
سدر کران داین گنا راتارک و تازی نو داری جاست کہ سرسرہ کران حساب مہی راز کران حساب
سر دیہ ہندہ و کمال غمہ سے حکما و دریم ہا ر نفس وے در ہاے او + مارا اگر اصم او سرسرہ حوامہ کہو +
رو بیان سرخی حوامہ کار و میدن حطش جبر کیم + جوری کہ دیدہ ہم پہن سرسرہ کیم + سرسره کشی سے اسٹن
موسد مان و سر عیسہ کیم + ماسر سر روم جوں تور و سرشوم + سرسرہ حوامہ اداوہ گنا یزدیوانہ ریراکہ
در سرہ برام بیکر و صاحب سے سرسرہ حوامہ جسم بیاد میسے نام + تیشم ابو حلقہ سر سرے یاد حوامہ سر
مصابہ کران سرسرہ ہندہ و میں بنوی ہا سپ کہ ست و طاظرا و رازار المشار آدود و سرسرہ
حود ست مطرب میداد و تازی راز و سر اپرہ و یروں می افا و سر سرہ کیم اس و سرش از تہ کارش
حد و راز و ن ملک وھی سرش و رجا ہست و در حقا آن ملکوتہ درستی کہ مستحق حود در مار و میا
ماسد حصہ ارپے سر رسیدہ پروردہ و سر کاتسل راز و گوید سر سرہ ازیم سے اسر نو وقت شیم
تا تیر سے سر در کاس در وچن تو مشق مہاں + کوفہ ایم حدہ سر سرہ آن مارا + سیدہ سر سے
رکبہ ظلمات طرہ جوں سب تو پسہ جسمہ شہ رنڈے صحت تو + منس نو سرہ دم اسر سر می + و اداوہ
سر سرہ پیکر الہ تو + شیعہ ارپے این سر سرہ کہ در دست ملک اداوہ ہست + کے سہی مہاں
کے کہ ارکف را + سر سرہ رکاف کسوں عرے سے کتندہ قنہ سرور سریر کثاف + و دیدہ
علم و انوس ظلم ریکلم + سر سرہ ال عام سر شمع الباء الفارسی سریر یازدن + اداوہ و ظلم
مراوہ میت ماروں کہ در عرف ہندہ شہر حوامہ دمی لکروں میر آدودہ + سر پا خوردن مسل علی اردن
سے اری ہری ارکلم حود چا بیرون ہند + کفلس قماچی خورد ہا رکش ساغری + و در تغیر سر سرہ
رلس نو دوش کر خوشک حکم + و زوے سر ہا کون رورستم + شعی سے و لا سور کہ ای سر سرہ در رست
مالد رن سر سرہ کہ دق حکمیر ہست + و اداوہ قماست کہ سے سہ دوج + کرسرہ رکف حاکم سر
حان خالص سے اناح کار مارا پر سر ہا میرد خالص + و دیدہ گور مارا و قد جسم کوس را + سر سرے
انالہ آبی ابو محمد سر سرہ کیری انا حرم من امور + میدہ حصہ دارہ تسو کہ کہ + قائم ملک مہا کہ
ہرٹ + کسکے در سر + حودہ رائل کپک + سر پا ہی سر سرہ سے طاح و ماسر سرہ کیم سر لکھ حوامہ

[illegible]

حیاء سر بر توان رفت به ما صید و جهان حلقه دام است پرسید به می شیرازی به شد چو پیش سر بازار
خاک غم ریخت بر سر بازار به طوطا به نور و داغ گل به شده به سر رو کوچه به شده به سر آه
بیم سر کرده و پیشوای قوم و بر نقیاس سر آمدن صائب به چمن برید بمقرض رشک سنبلی خوش به سر اری
ز کویان به بین کاکل خوش به و عمارت بلند تاثیر به در کنار آب شمشیرت باقیال بلند به و قلم طبع سر عشق
اگر بانی شود به سر آمدن اخراشدن سر انداز مثل مقننه در و پاک که زمان سر اندازند خواجوی کرمانی به
و ز غمش سر گردون مگر به مقننه سیم سر انداز ز به اشرف به ترک زمین کن که زیور است مخصوص زمان
برینان تنخ مردان را سر انداز است و بس به دشمن از تیغ گهر قصبه جوهر داریت به نوع و سی است سر انداز به مشجو
بر سر به و در جهانگیری مست و قنچتر و نیاز و نخوت خرامنده و بد به معنی سر اندازان و در فشان دست سر انداز
نیز گویند حکیم از می کلبانی به سر اندازان رسید و انجان کستم زیگه یدن به که از سبطا قتی فرصت نشد نگاه
رویش به شرف سروری بفتح و او در مرتبه شاه عباس ناضی به پری می بدل شیشه و خم شد محبوس به آمد
اگر بهین غم مست و در فشان بیرون به سر اندازی است به بخام و تبحر کردن کمال خنده به قلم صنع کند قصه
سر انداز به و دست قدرت اگر تصویرت زیبا نگشده به طالب ای به آنکه مغش بود شفته محموری فقر
به احسان تو پیش مست سر انداز کند به با تفس به چو سلطان سر انداز باشد زمی به قدح بجز از شرش تاج کی
شفای به شیشه در دست سر انداز در اند زورم به به لب حرفت تلا نه به به حسن و جمال به و مرد و جبار
سیخ شیراز به سر انداز در عاشقی صادق است به که به زهره خوشین عاشق است به فیاض به تابوده
ایم رند و سر انداز بوده ایم به از کس نبوده است به فیاض باک ما به و پرده و نقاب به ره نظار کیان
بسته بمرکان و فزا به که سر انداز گران را بگذر بکشا به به سر انداز تیر سفت تیر طوطا به تیر غم کو بود بر سر
کاشانه ما به سر انداز فساد و چو کمان خانه ما به سر انگشت معروف که از آچار گنکن کند به و نضافتم آمده
فایض صفاتی به میر و دل چو سر انگشت خال به او به بسکه ز کین شده از خون جگر بیکانش به و رویش
واله هر که به مرستیاری از گردش چشم شد حاصل به که به میم سر انگشت را از سبج گردان به میر محمد
او به تحفص به چاشنی که زهره کاسین خوان گشتم به خوش بکتر ز سر انگشت پیمان به نیت به عبد الله
با تفس به سر انگشت حسرت به ندان گرفت به به ندان غیرت کریبان گرفت به و نوع از انکود تاثیر به
ز نوع زبون او سر انگشت به پیشانی انگین چو ز دست به سیخ نظامی به شد چو سر انگشت این حکایت
سر انگشت را به ندان سفت به سر انگشتی نوعی از اش اردو خاک که بر سر انگشتان به ندان سبج اطعمه به سر انگشتی
آن طفل نادیده کام به که به سر انگشتی اش گردام به سرانه نوعی از باج که از رعایا سر فرو گیرند تا شیر
به گرفته زاب و رنگ عاشقانه به و ز کل گوشه دار بلبل سرانه به کوشی تیر نوعی از باج است که سر حیوان
گیرند و به کام حساب سرانه چون مردم را شمار کنند از سر شماری گویند شاعر به لکاه ششماری خور و بان
سر را به بهای خود نویسد به سر او ری کرد او ری نعمت خان عالم به اگر عیاست دل اعضا همه

کہ کسی وجہ بہ دو ہی نگار بہت خوبصورت بہت سے ماہ اہم لباس سونے کی کڑی میر مند + عسج لہر آرد چوہ
 شعلہ پسیدم سہرا پائی + سہرا پاواون کمان داوون درمجاورہ لوطیاں بہت اشرف سے داد عاشق
 پروردی آن سہرا والا میدہ + دیگران رو میدہ مدواک سہرا امیدہ + سہرا پاواون مقابل ولرون سہرا پروردی
 سہرا کون سہرا وایں محفہ سہرا کون بہت لسن آگون لہنی خلاف و صحت کو میر می سہرا ی سے رہ ترفہ
 شمس کون + سہرا لاسات این رہنا مگردون + میر سہرا سے سہرا لک کہ سہرا عروہی + عروہی سہرا دیکھا
 سہرا اکو سہرا + طاہرہ جدیدہ ترفہ کہتے گہرے رہی کہ دارد کسی شتاب + سہرا پروردی سہرا
 درآب + طاہرہ سہرا خلاف ترفہ کہتے گہرے رہی کہ دارد کسی شتاب + سہرا پروردی سہرا
 ارا بیجا مستفاد میوہ کو در سال ترا کبیاں لہن سہرا کبیاں لہن سہرا کبیاں لہن سہرا کبیاں لہن
 توان کہ درو سہرا لہر + رہنا سہرا سہرا سہرا سہرا سہرا سہرا سہرا سہرا سہرا سہرا سہرا
 تاہرے حوت ترنے میکہ لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن
 تو کو تاہرہ درو درو درو درو درو درو درو درو درو درو درو درو درو درو درو درو درو درو درو
 کما عراج لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن
 سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن
 ہر دو سہرا درو درو درو درو درو درو درو درو درو درو درو درو درو درو درو درو درو درو درو
 سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن
 مار کردہ + سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن
 درو سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن
 حوت سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن
 درو سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن
 سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن
 بہت سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن
 آن کہ چیز را سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن
 کہ سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن
 سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن
 عہد بہت مرغی کہ در تھوہ کل + سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن
 سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن
 سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن
 سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن
 سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن سہرا لہن

[illegible]

بند + کلک سخن طراز هم آواز من پس است + لوح تعلیم است صاحب سینه روشن دلان + صحبت آینه طوی را
سخن پرداز کرد + از نظر از سبب فکر کان سخن پرداز او + ان جهان بنسب هم کمی نیم زبان مارا + شفیق اثر
سے میکنه کلک سخن پردازانش مطلبی بهما گلستان حضورش را نشود وستان سرا + نعمت خان عا سلسه
نی مانند کس جبراد کاری در جهان عا + کلاب از کل سخنها از سخن پرداز می ماند + سخن کستر در عرف سخنگو
دشاعر و در اصل کستر دن ترجمه فرستش کردنت و به مجاز یعنی بنیاد او آن سخن که اطراف و محافل بسیار داشته
باشند تا نیر سہ مدعی اگر چه سخنگو است سخن کستر نیست + مہل و نعی بسیار چه معنی دارد + میرزا صاحب سہلکفہ
باو گلستان معنی طالب + کز دست رو سخن کستران ایران سرخ + فردوسی سے سخن کستران بکیران بوده اند
سخن اماندازه پیوده اند + سخن زن و سخن کذا رو سخن سرا + سخنگوی منسے صاحب سے شمع در پرده فالو
نیغند ز زبان + نشود چشم سخنگوی تو از آب خموش + اثر سے جو حرف خوش که ز افواه در بردارند + سخن
سرا گذار و بهر سراو + کمرند سوی داله بادب اگر نشود سر + نیر سخن کذا ان سخن از سخن کذا سرے + علی حرا
سے بر سر نشان سخن از پس پرده و مہدم + جذبه عشق میکشد طبع سخن سرا + سخن در و سخندان سخن نشان
و سخن فهم و سخن سنج و سخن رسل و سخن بنیر و سخن پرور + هر کدام محدودت پسین در لفظ تخی که کوی باید و خواجہ
نظامی سے کشیدہ و شطوطیان را بهام + سخن پرور و طوطیان خوش نام + سخن سنج اید تر از و بهر دست
درستے ز راند و در اسے شکست + صاحب سے کند یک جلوہ گوهر پیش غرض تماشای + رسد فیض سخن
بکسان سخن سنج و مخور را + ز شان سخن رسل رتبہ افکار صاحب را + نیر از شاه والا جاہ ایران کس نمیداند
تا نیر سے بکنای لب بنری که سخن رسی نباشد + که مصیبت است آنجا سر حرف باز کردن + سخن چین از فرمایان
مردم معایت کند شیخ شیراز سے میان دو تن جنگ چون تش است + سخن چین بد بخت ہرزم کشت است + وین
فعل را سخن چینی گویند و درین بیت عرفنے نہ با نمینی است بلکه سخن را گوہر ہا تشبیہ کردہ کہ بر زمین افتادہ
باشند و چین را بر آں آورده و ہونہ اسے کلکم از ہر سخن چینی من سرور پیش + و علی حتم تمارک او کرد و نا
سے + سخن گفتن و کردن و راندن و انداختن و زدن و افشاندن بمنسے سخن روشن کردن و سخن کستر دن
کنایہ از بیان کردن و شرح و بسط گفتن خواجہ جمال الدین سلمان سے نور ملک از شمع سے کشت در است
بر + این سخن با آفتاب و ماہ روشن کردہ است ظہور سے سے تف آہ حسرت بگردن سازند + ہنہا سے
غشتہ در خون فشانند + سلیم عشق اید و ایں سخن از حسن تباں زو + و خوف بمن تا بد ویرندان زو +
گر نام کلی کرم کیا و کلکتانی + و رنگوہ و راند از م ہر جا سخن رویت + نظامی سے بماندازہ باید سخن کستیر
کذا ف سخن را بنایہ تشبیہ + سخن راند زاندا زہ کار خویش + زبیر و زنی صلح و پکار خویش + باقر کا شنی
سے تو آن نہ کہ کنے + کسے بہر سخن + بر آسج جہ ضائع کنم عبت خویش + علی میلی سے
سخن آن مست کجا بمن + خوش کند + مکارا ہدی غیر فراموش کند + سخن کشیدن سخن شنیدن + علی حتم از کتیر
خوش + یا نا خوش میغند سے کذا می سخن + میغوش کشید + خوش آنکہ مست می چوین + سرور خوش کشید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۱- پسوں یکدیگر دبار سے طبعین کی ملکیت ۲- تا تو اجماعی دل نور گمان آمد اشت ۳- سستی رس عید که طراز
سور حود و دیگر اسطر شہوت ۴- عید و در مہر رستان زنہے ناگوید کہ سہراہ شور ہر فرد و حسین نار مہ
بہر و عوایت عتی کہ ما و دود و دتر ۵- محاسبات افتقاد دارد اتر سر و سے حسرواد و عسقار سے
کم تر مہد و رن سانس ۶- کر کے مرده سور و مرہ عاں حوسیل ۷- صاٹ سے محو سد وزن کے
ور عاشقی مراد میت ۸- سو عش رشع مرده کا در مرداد میت ۹- ستیر و ستیر و دستش مالکسر جنگ
دیکار و الفاظ رن و در اشت و درون مستل صبح ستیر سے یکے مرده اویا ستیر ۱۰- مدخل سیرتی
کو خوش بریر ۱۱- نظامی سے مرده اند آن میت کرانی تیر ۱۲- کد احاد و توت ستیر ۱۳- طالب آٹے
سے سور عشق تو ہر دم سمد سے نہای ۱۴- ستیر و سیران کست استخوان دارد ۱۵- مائل ستیر سیر و
ستیر و کر قریب می و جمال دارد کہ ستیر و حوی نجم تار سے ہند سے ماہور ستیر و حوی سانس ۱۶
مالکد جسم ما و سا لظ است ۱۷- صاٹ سے ارہانہ خورار کی لظ بہاد ۱۸- سہم ستیر و مراد حاک و
خون کشیدہ ۱۹- ما قر کا سے سے ۲۰- صبح ستیر و کر و دار کے ۲۱- حولی رخی دار چہ دار کے ۲۲- او طاب کلیم سے
یاد و شمس عال ۲۳- ستیر و کر کے ۲۴- کسی کہ شکوہ رسید و آسمان دارد ۲۵- صبح ابجیم التارنی بجا و
و عیج و تسدیم حمار و الفاظ انکمل و الفاظ و کتیدن واد ۲۶- عشق مستل حکیم رانی حواسی سے
در شفق تاشک معرا و داغی تر سود ۲۷- صبح کر سکا وہ روح و دران اندام ۲۸- صاٹ سے ۲۹- مائی کا وہ
نقو سے مد و شل اندھتے ۳۰- مد رکاری سہم سور و دوس سے مایہ کرم ۳۱- مایہ کرم و ارا کالی سبک کر بچ کر
را ۳۲- تا تر سے ۳۳- محو کف سکا وہ اکل دراب ۳۴- حرا و ستیر و سے کو سے یکا وہ دوش سوس میر و
امام شہر کر سکا وہ یکشیدہ دوش ۳۵- اسرف سے مکم در سجدہ طے راہ تر کر غش ۳۶- ہر دم سکا وہ
محرابے ام افادہ است ۳۷- سکا وہ محرابے حمار کے کہ صورت محراب و خاند خانی شس مدہیں لفظ
مکہ ست سکا وہ ماں کادہ در سحر و دستار حوان سکاف ۳۸- نورن غلابہ مرده یا انکہ کعبہ در و کا کر در
آدیرہ در میان آہا رچہ ہندہ دہارہ کہ اسکا ف گوید و عوام سکاف زیادت یوں بعد ایس
حراسدایں عطاست رانی سے سکاف و شس حاک دل چاک ۳۹- کر یا س سکاف کج اطاک ۴۰
سکا وہ در بہت اقلیم قصہ توفات کال دل در کا رستان مربع اوطاف حراساں کر اں وطن مصف
کتاب کہ کر است و در سیدی حورب سکا وہ کہ گو بہت تر سینان چہ سبک دران بسیار بودہ اد
سکا وہ سے کنا میت در علم قزوات کہ دران علامات اذفاق لفظی طاک کادہ سکا وہ سے
کردن و سدن مصف کما یار و کوسن و کوسن ندان مصف سکوف و آس مد محس تا تیر سے
ار چا کلکل سود چوں آراج محو صبح ۴۱- مصف حو خط حراسش سکا وہ سے شود ۴۲- اسرف سے
خو بہت آن راج را نفس بوسہ کلندی کیم ۴۳- مصف حراسا وہ اور سکا وہ کے کیم ۴۴- سحر و سجدہ

ستاک است به ستایش با کسر حاصل بالمصدر ستون نظامی سه ستانیدگان جمله در بارگاه به ستایش
عرفتد بر بزم شاه به ستایشگر اندکے رابستاید عرفے سے اسی اندک در ایام ستایشگری تو به صوفی
شعر و عیب گنبد نے دم را به شتر پوش پیری که شتر عورت بدان کنسند سلیم سے جو کل از هر طرف
چاکے در وادگر سیانم به زر سوار جو صحرای شتر پوشم نیست وایانم به ستل مکیبولی وقتیه و دیم بر کلام
نوشته اند لیکن اینی ازین بیت فوقی نیز دستفا وینشود سے بچکد چون زکون آب تر سے به که ز خدام
سج غرورہ ستل به ستم مقابل وادو با غلط دیدن وداشتن وکردن به ستل شیع شیراز سے آزار کیجا
تست هر دم کر سے به عذرش بنیدار که بگریستی به صاحب سے خود را بعشق کم ز خود سے متهم کن به
آینه نیست بر که خود ستم کن به نظامی سے چه باید بخود بر ستم داشتن به همه عالم آن خود از کاشتن
نصیر الدین محمد بایون باو شاه سے اے اندک جفا قیو عالم علم است به روزی که ستم نهیم از تو ستم
در کی سے بروز کار تو هر دل که بود بر غوغا به ستم تو کرد و بهمت نصیب گردون شد به ستم خانه
به ستم ابو گنایه از دنیا ستم زده و ستم کش مظلوم شیخ شیراز سے شکست گرامی بر آرد ز دل به زند
سوز و شعله در آب دکل به ناستی تهاغیر سے جدا ز اهل بار از رخا که نسید به باین ستم زده
در یک نزار توان کرد به ستم کش و ستم اندیش و ستمگر و ستمکار و ستمکاره و ستم پرور و ستم
خالم میر نجات سے در شکله به ستم حرق ریز و کرد بر ما به کل شبنم زده گردید ستم کتر ما به کلیم سے
به پیش ازین دوران ستم پرور بنود به آسمان ز نیکنه بد اختر بنود به سیفے بدی و صفت اوز یک سپهر
سے کارا کشتن و تاراج اسیران شده است به که رقیبان شتمکاره چند است ادرا به ستم ظریف
سے که که در برده ظرافت ستم کند درین فعل را ستم ظریفی گویند داله هر دے سے حسن و ستم ظریف
یار سے به عشق است و دے مکر زه کار سے به ستم خریک کے که در ستم کردن شریک بود با دیگر سے
که ستم شریک صفای روزگار بیا به بیان بر قیامت در انتظار بیا به ستم شکن گنایه از عادل عرفے
سے به ستم شکن که ز حوادث عدلت به دان رحمت کون مکان نشود شیرین به و خباب خان از زده
بفرانید سے ازین محبت نمی شریک ستم کردن غیر سے به شخصی مستفا میشود و بعضی بخی ظلم به شریک کار
غود کردن سے آید لیکن بر آگ آن سندی بایه انشی کلامه شوربان بالضم واد مجهول اندک تیار اسپان
کند از عالم شتران و سلیمان میر غزی سے از جان کشند قیصر و جمیال نبکی به پیش شوربان نود اسپان
تو به ستون شدن ساعد سکار شدن ساعد چنانکه آدمی را در حالت حیرت و تعجب دست بریزد
ستون میشود ظوری سے بکشد چمن گرد ستون به که سر بنجه عشق آید برودن به ستون زنجیر
دست و ستون کردن دست را میر خسرو به باران اشک خانه مردم خراب کرد به ستم نوز زیر
ز نخذ ان ستون شود به دماقی صادق بیک سے به ستر اکنه بجای چشمک میارایه ستون سر کند
اعجاز حسنت دست برسی را به ستون کردن بازو راست کردن بازو رفت کشیدن گمان اسیر

میرزا محمد علی قزوینی در ایام ستایشگری تو به صوفی

زبان گنایه از چهار مجذوف و تثنی کردن و سندان در زبان سپید کردن که شت مع الفوقانی است و
بالکسر توقف و اقامت میر خرد و نه بد زبان ترک تا زنجیر پوش به مجذوف حد ترک تا سندان است و کبر دل
و شمع و دیم گرفتن و جید و درین بار که بکواه و سندان به بود گرم بازار و دوست به ستاره خرد و کنت
و طالع خوب سالک نیروی به بودی جو آفتاب مرا ستاره به مید کشتم بروی تورا و نظاره به رفیع به
امروز به بخت آسمان کیت به هر جا که ستاره است با دوست به نام سار معروف است و مخفف ستارگان
نوازنده آن نظامی به ستارگان برادر و بانگ سرود به سرود نو این تر از حد درود به و یعنی اول شمع
و دندان و سمار از تشبیهات است و نیز گنایه از اشک محض کاشی به در دل برانجه باشد از دیده تیر او
ز نامه پاره دارم چشم ستاره باری به فیضی فیاضی به گردون شب در روز بکیش به سمار ستاره
خار پایش به زلالی از زبان روز با شب به که جذان روی ترش و تذکره به که دندان ستاره
کنند کردی به جمال الدین سلمان به زنگ گداخته سوچ سپهر اچه خلل به زبا دنیا به شمع ستاره جزیان به
ستاره و بنا که دار و ستاره و مدار کوکبی که خطه طویل به بنال داشته باشد و طلوع آن موجب فتنه و کشت
است چنانچه در سال هزار و یکصد و پنجاه و هفت هجری که از عرشه دوم ذی حجه تا هفتم دهم محرم شیرین کور
طالع بود و بدرین ایام در سواد عظم دلی نادر شاه از ایران آمده به استیلای تمام قتل عام کرد و بر ملک
متصرف شد ملاحظه فرمایید و در ده که ستاره و مدار از آن خود به نیز از دهنه کنا به و مدار
از ساکنان فلک خواهد شنید و در جدید نوشته به بشتش و مقام نغمه سوره به بود از کوکب و مدار طنبور
صائب به زغال گوشه ابرو به یار تیرسم به ازین ستاره و بنا که دار تیرسم ستاره صبح بهار
کو کبک که در بهار ان پیش از طلوع صبح بر می آید و بنایت براق و خوشنماست عرق فشانے رخسار بار
و ریاب به ستاره ریزه صبح بهار را در یاب به ستاره زمین طلق که بازی کوکب الارض خوانند
و آن چیز است که کوزمانند به براق که تو بوی باشد و آنرا بهندی ابرک گویند ستاره جدول چبری
در از از چوب یا این که حکم مسطر دارد و بر جدول کشی بکار آید و تنها ستاره نیز به نمین آمده شرف
به بساق قلم جدول آن به بیل به درین راه بودش ستاره دلیل به زار سالی طالع تلم و بنال
است به ستاره ام بفلک چون ستاره جدول به سدی به لاجرم چون ستاره است بود به تواند
که کج رود جدول به ستاره قلندر ان گنایه از آفتاب ستاره چشمانه نوعی از این است این را
شوم می شمارند و در شعر به ارج اشعرا واقع است ستاره دندان از اسما محبوسیت میر مغزی به
و دیم به آن لکار خندان به دان مودخ ستاره دندان به ستاره سر و ستاره سپاه و ستاره
چشم در صفات ملوک استعمال خواجه جمال الدین سلمان به ای ستاره سپاهی که به بخت را به فرغ
قبه مهر تو غره غره است به بنایه به ای ستاره سیر که آسمان کبود به زار علم تو قامت نقشه و است
ستاره شمر ستاره شناس گنایه از نیم فردوسی به ستاره شمر گفت که کی شهر یار به نایه کیتی

اردی تا ترے سچے طرہ سے تاثیر تو راہ سعید آمد + سوار کے غلبہ شد از مر حاکم + سلمہ بنیاد
 حیدرستان جسم پرے میما شد + کہ مو سواہ از شرم کرات سعید ایما + ارم ہی خیرہ نسج کہ در علقہ
 کفر + تو راہ شود از سرم تر از سعید + صائب سے نشست اور سب سے جمع از شرم از بیم پھری
 کے کدواہ عدم ہنر سروریم + اہ دیان لکھ دہر کو جہ حراں کے کسد + اہ تو راہ مند صاب
 در جہاں سعید + از شرم سچ عا سواہ سعید + ناموہ است حاک گر یاں یا مسج + فصل
 سے یک اعتبار سے آفتد مسج وصال تو کر دین سعید + کہ کے نہ واضح سب حراں سارو + چور کے
 سے از نیم جسم کار و ہائیت سیاه + مشکل کہ تو راہ سجود کت سعید + کہ دوسرے سعید از شرم سار کے
 تر مسکین طرہ عدم یا بہت + ماسہ اولد و اجار و مسکد و سعید + در مان خاندہ نامہں بھاف
 نیت + میرزا محمد النی قول
 کت سعید + میرا ہی سے اوردن تر از ستارہ کہ رکبکشان بود + از دسمان سعید کی رماہرہ + میرزا
 سے بے کے کردیسیان و امید ہی کہ کہ ذرا حق تر از سعید سے + لیک درین بیت سرور دل سچ
 تر میثوان حاد میر بھی شہوار سے سے گراہ مسج از شرم جت کت سعید + سچ کو بہ چور شہوار
 از خوش رود + ان بچہ سے سعید بہ کس کہ حال اس میں + دوست حور تو راہ مذ حال است
 سیاه + قاسم شہد سے کے کہ اتم فائدہ دین و کس علت رد + سعید از کف عمارہ
 کرداہ مرا + بیت جت حور را + دست بچہ ترا + میکدایں رہ سعید از صاف سے حور قدام +
 سعید سدن کت و سعید افتادن کو اک مسود سدن کت و اس سے کو کم از چور در رہا سعید قادہ
 است + بیکہ شہر دل شکم رشید افتادہ است + والہ ہر دے سے تخت سید روید کی سرائ سعید مند
 در حاک نہد عمر سیان دلدادہ + سعید سدن حراں کا سار عہر سے سکے کے حکیم و کای لکھی سے
 حرم رسد و جہان سوج سد سعید + اکون دایں حور شرم کہ ہائیت اسرا + حاجی محمد خان کے
 کتہ غن و دم جسم دہر سے سعید + من جو غفلت حال شیر از در یکم + سبب کج جسم و دبدہ
 کنایہ ارا حیات سلی سچ سر از سے حور یقون کہ دیدہ کرد سعید + سرم و دیدار یوسف سعید + دیر
 کما یہ کہ ہوئے ریر اک در جہالت سماجی جنم مہاں میبود لطافی سے واسے واضح دیدہ حراں بود
 سر و جسم سعید + دیر کما یہ از سر و سدن و جہرہ نمودن ملاطہر عی سے چشم ز کس
 بیس چشمش کے تو راہ مند سعید + جسم او پر جہد یا بہت اما د و نیت + سعید کردن حادہ و قاتل
 کما + از سستی ایہا صاحب بر مان قاطع نہ تعبیر لفظ والہ لہو او در دہ کہ پلہ سعید حور دیک کہ ترا
 سعید کردہ ہشت سعید کردن ک + دودان کما یہ نہ شرم نمودن درم حدیدین حد حاجی سھرا
 ارتہ درم ہر دم کو دہا نایاب + تر از شادی ایتم سعید ہا کہ دزدان + سعید کردن ہر کاک
 کما یہ نہ لسیار ہر دم سدن کسد آن در لفظ دواں سعید کردن کہ سنت سعید کردن زبان

وندان سفید. دیده سفید. چشم سفید. ریش سفید. سپید بالا کنایه از صبح کا و شب چاکمه سپید پنهان صبح صاف
سپید برگ نام گنیا هر دو آن تقلید یا عیه است سپید بر بهر دو بانی فارسی در زبان و سرور و لبه بزرگ
که از آنجا بنام بن گویند سپید دست کنایه از موسی و حسن و جعفر و سفید بے همان بے سفید که گذشت
سپید کاسه مثله مقابل سپید کاسه خاقانی و سپید دست سپید کاسه صفت است به مثله
نخوش و به بن ترش میزبان به سپید رود نام رودخانه از آذربایجان که بر دلیان و کیلان گذرد
سپید روی و رو سفید کنایه از شکفته رود سرخ روی قتل خان عظمی حسن فیلیان شالمو سفید رود
بنامشیم چون بوجه شمر به که تیغ غره او سرخ روز بمل است به و حیدر و دایم دلم زیاد کنویان سفید روست
مانند میزبان که ز میمان سپید روست به میر خسرو و سیاه روی خود را آب و دیده و ششم به بصف مردان
خود را سفید رو که مردم به سپید کار کنایه از منافق و دور و کمال اسمعیل و بابا سپید کار که از حد عبود
اب سیاه کار که شد در زمان برف به انور و به اگر زرا که تو بودی برویم آورد و سپید کاری
کردن هزار روز سیاه به ز سرخ روی توفیق تست زو خرد به سپید کار و سپید کاسه چرخ پرورده به سپید
رستنه به شد مانند لبستان افزون که ساقش سفید بر کش بر بود سپید نامه کنایه از معصوم و بیکانه مقابل
سپید نامه و الله بر و به والد سفید نامی از من و مجو بشر به فارغ کدشت فکر سیاهان کجا مرا به سپید آب
و سفید آب و سپید اج و سپیده رنگی که از از زیر سازند و بهترین آن کاشغر است و بالفاظ زدن و کردن
مستعمل تزاری قستانی و صبا سپیده و به نوز گرد و بکل سیب به نقشه بر زده به بر بچو سبز و الب جو
خواجه جمال الدین سلمان و به عارض نسرين جو زنده صبح سپیده به کلکونه کنه باغ رخ لاله استان را به
عبدالله تقي و چنه که سیله زند عاج را به چه محتاج باشد سپید اج را به سپیده دم و سپیده دمان
و سپیده صبح سپید که پیش از طلوع صبح پدیدار شود نظامی و سپیده دمان از سپهر کود و رساینه
خورشید شده را درود و به بر عطار و منش را بخواند به که بر شتری زهره دانه فشان و به کلیم و قبل
سفیدت که مبادا گزند به شد محبت بلند هر که او دیده کند به چون شاه جهان بر دیر آید که بکشد و خورشید
شد از سفید و صبح بلند به از اینجا معلوم میشود که بلند یعنی سوار شدن و دیده فلان یعنی نظر افکندن
هم محاوره است سفید چشمی بنفشه و بجای و حجاب تاثیر و علاج حص قلمن بر شوه توان کرد به
سفید چشمی رگس تو یا زرد و سفید گوشت بے پرده گوی و در خط و صبح مرگ خبر مید و بیک
ترا و سفید گوی آینه پرده کوشش است به سپیدی مقابل سیاه و نام علی که در چشم پدید آید و بهر دو
معنی ترجمه بیاض است سپیدی بر بفتح موصد رسانده سپید بهر دو معنی اما معنی دوم خود ظاهر است و معنی
اول از جهت که سپید چشم فرل میانی است از عالم نامه بر دیا بر نظامی و سیاهی و خال عیان
سپید بے بر چشم نمایان به و بعضی از ماده بریدن توجیه کرده اند سپید شدن و سپید آمدن کنایه از
ظاهر نمودار شدن و سرخ کردن و محترم گردیدن سپیدی کردن و زدن و زدن مثله سپید کردن مثله

[illegible]

۴۵
 بابت چشم به دور ترکان سبکست تو یارو که بخون و دجیان سرخ نشسته متاثرش + اگر چون شانه
 از هر جا که دل را می کشد پیدا + همان لغت سبکش زهره را بیکندارا + کمان و بار بار سبکست تو میرید
 که زخم ناکش بر منویش از استخوان آید + سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو
 گنایه از مردم فرومایه و بے تکلیف و بے عقل و بیحوصله صاحب سه آرم ازین شورش که باز دولت بیدار +
 از سبکست تو دران سبکین خواب بے بایه کشید + غبار پیکرش چون کرد باوزار پای تشینه + سبکست تو
 که اوج اعتبار در نظر دارد + فردوسی سبکست تو شادی ناید تخت + بفرجام کارانده اید درست +
 سبکست تو که بخت تا غیره دست جهان بر دوشین دون تمی است + بخت بابر در عالم زن
 سبکست تو بخت + سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو
 که کبر از شایان است ترکان سبکست تو + در سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو
 بر جا انده است + در آنکه مقل سبکست تو می پرد + در یک نفس خون سبکست تو می پرد + سبکست تو
 گنایه از سبکست تو که در شایه که تحریف سبکست تو می است + دجیده از خود زن نهادی جوهر جویسی چشم
 در دوبر سر آب از سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو
 او در لطافت مثل روح شده باشد در سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو
 در بخت + بچون گری که گریه داشتار او در بخت + صاحب سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو
 اکتفا منزل درین ده کاروان مارا + معنی از لفظ سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو
 است + ساتی از بخت کران سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو
 در کسی را دل سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو
 طبع و خوش ایام + با مطرب و قوال سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو
 در شرح این بیت عرفی سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو
 لطافت گفتن آورده درین محل تا مل است چه در اینجا معنی ناخودراست می آید سبکست تو سبکست تو
 ز درون قریب انتقال سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو
 و نارسایان سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو
 سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو
 کنان + بجام مروان سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو
 میر خرد و گفتن باریک دکم + کوکه بود خرد و بچید هم + غیر کزین موکشان کنه سبکست تو
 که زنج می زند + انکه در ریش سبکست تو کنان + که رها از یار سبکست تو زمان + سبکست تو
 وادان سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو
 سلطان محمود غزنو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو سبکست تو

نشیند و در چهارم یعنی نشو و نما گیرد سبزه رستنی و نبات. و تیم کس نورس مطرا شاداب از صفات
 در محل خیرا نکشت ابرو کے از تشبہات اوست ملاطفا و در مرتب الفتوح آورده و بایک ابرو کے سبزه تو به
 زاهدان در رسم شکست و در فردوسیه گفته شای بہار پر کے کہ نکشت سبزه را بباہای شبنم علفان سجود
 تہلیل خویش نمود و در فردوسیه است و در امن کو بہار اطرانش یاسین از بس بریکہ کہ بافتہ محل سبزه
 در بیچ طرف جایی خواب نیافتہ و با لفظ رستن و دیدن مستحل خواہشیر از سے پسید فردہ کہ آمد بہار سبزه
 و مید + و لفظ کر بسد عرضش کل است و نمید + حسین شای سے سر نہند اگر تر از سر عجز بر زمین +
 خنجر سبزه سر کشد تا سر قد آن زند + حسن تاثیر سے در محل سبزه خنجر بلبل + اما کہ خویش از رنگ
 کل + سبزه خوابیدہ سبزه کہ اندک قد کشد و در بہان حال عمدہ گردد تاثیر سے منکہ دارم سبزه
 کلزار شہادت آرزو + سبزه خوابیدہ + دامن تیغ زہر آلود را + سبزه لکد کو + سبزه با مال شدہ
 بر زمین بین گردد مزا صاحب سے خضر از سبزه خوابیدہ گرا خنجر تر است + نقش شوق اگر در تہ پاسے
 تو بود + سبزه بیکانہ سبزه بیوج کہ قابل پیراستن و بر کردن باشد مزا صاحب سے تلاش صحبت
 آئینہ ردے میکند شوقم + کہ جو بہر املکا پیش سبزه بیکانہ میداند سبزه زار از عالم لاله زار سبزی
 سرود و ترہ کہ از تیار کے قبلہ خوانند و ہم بر دستار خوان کہ اند چون ترب و بود دینہ و جبران
 ز کے نیم سے نذر خم چشم بر احسان مردم باز چون خرکس + قناعت یکم باہر کے دامن پیاز آمد و ز
 و یعنی قدر و قیمت مجاز است و با لفظ وادون مستحل سبزی فردوشم + خواجه جمال الدین سلمان سے با سایہ
 است جبہ با بہ سلاطین عہد را + ای کہ طوبی است جبہ سبزی و دکیا + و جد سے مرا شوخ سبزی
 فردوشیت یار + کہ سبزی فردوشد بیاض و بہار + سبق بالتحریک انجہ کردنہ ندہان در آب فتن
 و تیراندہ فتن و جبران و فارسیان یعنی انجہ بطریق مداومت از پیش استاد بخوانند و بہر دمنی سکون سبزه
 استمال کنند بر خسروے کبابی شد کل + عجمہ تو بکت صحت خود را + بہلیل دہ کہ سبق کیف بجی الارض
 اذان کرد + و خطاب بمذوح سے در سواد باغ و خط سبزه و اوراق کل + سبق داد + ابرو الوو کی کون بخون
 و بر بنیاس قصب سبق کمال اخیل سے از اہ چہرہ ام قصب سبق برده نور + اکنون چو تار تو ذی کشتہ است
 یکیم + و یعنی اول و با لفظ داشتن و خواندن و درس داون و کرفتن و گفتن و داون و داودا و دوشن
 کردن و روان کردن و ہر دو پسین کنایہ از یاد کردن و از بر نمودن یکلم سے زد و رفت کند ز ہر اہر جہان
 اکہ بود + از دبستان برود ہر کہ سبق روشن کرد + یغانای علوای سے بسن مالہ دیم تا بخش ای سنے
 چند + میفرستم قفس خود بکلبستانے چند + ملاطفا و ترغیف کر بلا سے و محل او از زبان ووق
 بلقان باد بہار سبق + ای معلم جزو استعداد مردم جاہلیت + کودک ما سبق از علم نمودنے کچو +
 صاحب سے طوطی من سبق از سینہ خود میکرد + پشت آئینہ امان کو بای غیت + از صوف حسن او و در
 سبقے ہر کس + و ہر نظران عارض سیکار دارد + صبری سے بتے دیدم کہ در کتب سبق میداد استاد

[illegible]

سمناران خدا نگهدار و کہ صد ندرت بیک حلقہ کند دنیا ۴ سجدہ بابت معروف سیفی سے و گمان سرمدت
است کلزاری ۴ کل سجدہ است رو کے دہارے ۴ سبتر رخی معروف و خط بنر کنایہ از حفظ سیاہ و تار و
و نو برآمد و حسن سبتر کنایہ از حسن یلح و طلا و سبتر جو بان کشمیر و پنجاب و گجرات بجا رہے ہر اکہ از ملکهای
ہندوستان است ملا شہی سے شاد از ملک عراقی ادارہ شہی خدا و اند ۴ سیان دکن شتند یا سبتران
کشمیر ۴ مسیح کا شے سے کہ اسو خطا کردم سچا ۴ سک سبتران لاہور مے بیٹے ۴ سبتر بل بھم با
کار کے کنایہ از آسمان ملاطرا سے شے رو کے خود شتہ از آب کل ۴ کلے کان بود ز بیت سبتر بل ۴
سبتر خور شکہ و درین بیت خراج نظامی سے بطولہ زندہ خور نکھتند ۴ سبتر خوران بعلت ریختند
مرا و اسپانی اند کہ بطریق و عادت انہار السبتر خوران یاد کردہ و متوان گفت کہ اسپا باشند کہ انہار بار خور
نہندہ یا برے غید دادن معین کنند سبتر بخت کنایہ از نیک بخت سبتر پای کنایہ از شوم و بد بود بخت
میر خندہ ۴ جو سبتر خور شد بجای ۴ چاند لیشہ از دشمن سبتر پای ۴ میر سخاں حسن سبتر پای بستہ
سے باغبان خوش بہار است و در باغ فراز ۴ بہر کان را غلط روند ہے سبتر پای است ۴ پانہر سبتر
بخت سبتر سخن سبتر چشم کنایہ از کبود چشم کہ در علم قیادہ شہرت مخصوص است باقر کاشی سے
رقیب نو کہ یارب کور کاراد ۴ عجائب سبتر شجی زرد کوشی است ۴ سبتر ح کنایہ از مشرق سبتر بل
یلح صاحب سے میگند در خاک و خون نظار کے را دیدنش ۴ سبتر یلح منی محبت شمشیر زبرا لودہ است ۴ پلور
سے چمن سبتر می ندیر است کس نہ کہ پائش عشق و زرق نفس ۴ سبتر شرین و سبتر کہ تم کون و سبتر نہ و
و سبتر کلکون معشوق سبتر غام کہ آنجہ بظاہر سبتر در باغن سرخ باشد چون خاد بان طالب کلیم سے چون
باشد سبتر کلکون رخ سبتران ہند ۴ کم زار ویدہ خون در پیکان بالیدہ ام ۴ میریحی شیراز سے شدم
از دست کی باشد کہ چون دست خاستہ ۴ پس از عمری شہی پائیر کلکون برور اکرم ۴ صاحب سے ہر دو را
کر و چون میان زمی خالی عرق ۴ چون سبتر باغ ای سبتر کلکون بن ۴ ملاطرا سے بہار من بیت سبتر میگفتہ
رخ است ۴ مرا خورین بود در جہان کمان بہار ۴ کے شود و محبب چون سبتر نہ فر بہرین ۴ کر کہ گاہ ضرور را
چمن لاغونکہ ۴ مفید سے زجا بر خرم و در حبست و جوی اوجان افتم ۴ بی ان سبتر کہ کم کون جو مورنا توان
افتم ۴ ملا شہی سے دل تلخی غمش سان تواند ساختن ۴ کر تواند ساختن ان سبتر شیرین با دلم ۴ سبتر نیم
سبتر و سبتر سبتر کہ ام معروف و سپین نام نخی از مصفات پابند نیز اما بمعنی تخمین سے ابروت لاورد
جسمانت سرمہ ۴ عالم خراب کردہ این سبتر و نیم سبتر ۴ صاحب سے کم کم زید از خط خوبے و زرق و ش
سبتر و سبتر شد از خط رخ کندم کوش ۴ نیم فیض ابر کشند بوم سبتر ۴ زودہ در خان نوئے سبتر و سبتر ۴
سبتر کار سبتر کر کے کہ کار سے خوب از دوزید طوا و رتوفت بخت معلی سے زودہ در جنین سبتر کار
خران طلار کند نو بہار ۴ سبتر پیشانی میر خندہ سے بی ہی ای تیرہ رای نورانی ۴ و سبتر یہ کار سبتر
پیشانی ۴ سبتر چہرہ ملا شہی تہا میری سے و چار مرآتہ ان سبتر چہرہ طالع بہین ۴ کہ برک سبتر

دسار گستردهن دسایه آقاوان دسایه امهش دسار اکند دسار افشادن دکردهن درون مردوب رسا
سے محمد شاہ مت ایزد کو مطلع ایامداد و رخر رگرتش خود سار رخرش ملی روہ صائب سے لکڑ ہال
تور راج سایہ ہلکے شد و کہ سرور حد دیوار راج بکوبہ و صائب مدد متہ حسن پان شود و رہیہ
کہ سایہ کہ اعلیٰ و یر حرد سے بیت مران گل نای شکوہ و کہ سرور دیار فشانم نکوہ و کہ تطلب
برہ نقد کاے و سار بریدم ربر چون پکے و انور سے سے چو سار دودہم ہر پیش روہ سے حد و در
صحت لو سایہ لود حسنت و اندر چو آفات معلوم شد و کو سایہ بر نیجا کہ کواہر اکند و عو ہر شیر از
سے لکڑ سر توہ سے سکد کہ چون خاک شوم و بار در سر و سایہ برین خاک انداز و خاک پٹے سے سایہ
رلف تور بر کف حال کہ قد و او سر بر باد صحن ہشتاد و انور سے مانود رحمت و رحمت بیجا و کہ
سایہ لود و کل اراد سار انشت و سایہ دست کیا یہ از فیض داد و ادامات بیکو بندہ سایہ پتے کرم
کنید ہی اجات بکد میرجات سے لہر بر خواہ شاہ کرم و کہ میرا و ہر کان تو کہ لطف کہہ سایہ دستے
بر حید سے سے رو تیر کے در عالم افلاس درون و سایہ دست تو انش کر کند خود ہے و وحاس
نقیں سے سے اعطارت بر یاد تیغ قرین اربام و سایہ دستے رماہ دو انعام لہر دست و سایہ
دست کے لڑن فیض اور زنت لہر سے بیکو شہر سے در کشش لود و نخل باغش و کہ تباہ
دست اچراش و تار عو کاے درستی مشہور در حد وستان بچاٹ سے ہر کس جس سایہ دستے
مرفقہ ہست و چون تیشہ دست در کہ بستون کند و سایہ نقش کسی بر در عو زوں کیا یہ کہ ال نفی و نہ
سائیر سے کفم کہ ہر بیس جت رک دفعہ ہست و ہر خاک دیدہ سایہ امان ترور و عو طم حیت یار سا
ر سے چون آفات و سایہ پیش و ہر کہ حد کو برید و وحدت سے میر نے ہر قیاں سایہ بارہ تیرہ ایں
سر ہئی اعلیٰ سر رالی آقا علی و سید شہر سے آیت لکڑ کہ رہ نقش ہر گاہ تیرہ کاہر گاہ و کہ صفر
تصویر مرا و سایہ سر وقت کسی اکند و امہ صحن درون سرور سے او سید و متوجہ حال او سید فیض
سے عو ار ہر کہ سر سایہ فلک سے و سر ر دوئی کہ نظر کو جس شد و صائب سے آفات ہر کہ
رک نام آمد ہست و سایہ خواہی کہ کی ایسر و باہر سرور و سائل کف کہ ہے کہ ار تیکہ ستی کا سر
کہ ای ہم مد استہ ہشتاد کی نیم سے لوی ہشتاد کہ رہر تو کف و عو رشید و مند تو سایہ کف و
عروج اعلیٰ تو مظهر مہیت و نوید سار ہم تو یا ماہ کف و صائب سے علی رال بکال است حیرت
شود و کہ ہر ہم زحد سائل کف ہشتاد و مع الموحدہ کسبہ العجم و عو ملکہ عوہ اگر حد لہج
مان گیرد و داد و درون عوای دیا کی دبا لفظ شش شش رالی سے دل کسی عو شش جلف قدم است و کہ سار
و کہ سار و ال و کہ درون و کہ در و کو کا یہ اریح و الہ ہر سے سخن و عو ہست سرور ان ہست
تیر ہشتاد سخی سخی مدان امدادی و کہ در حد متو کہ لڑا ہست و در و ہای شش کے کہ یہ حکایت
عنا سے و کہ لڑا ہر عو و سار و ال و کہ دام عدلی و الہ سب سب و الہ راج و ہر سب سب سار ان

غمت و آفتاب استغفر و زرش استبرق زیر سایبان انداخته و سادری تحفه و پیشکش داین ترکیت و در
 ظفر نامه شرف الدین علی بن سید بسیار جا آمده سایه ترجمه ظل و مرادش بر تو و بمعنی حمایت و دیو مجاز است
 سبز سایه و مسک سایه . سایه خدا گنایه از بادشاه و این ترجمه ظل اله است سایه رست با نعم نباتی که در
 زیر سایه اشجار رود و مجاز کے کہ نیاز و نعمت بگذراند و گرم و روزگار ندیده باشد ملائشانے نکو سے
 اگر در شسته بگویش گذر کند نشانی و اسیر قامت آن سر و سایه رست شود و سایه نگار بدر چای سے
 زبیر عطا تو پیرایہ بند بخت اقلیم و چمنی لقا کے تو سایه نگار نہ مرغی و سایه از سر کے بر دشتن عبد اللطیف
 خان مٹنا سے بے درد آہ نیست و لم از خیال او و این شغلہ سایه از سر خاشاک بزداشت و سایه
 اش را نمیتواند دید گنایه از دشمنی و عدالت دیرینه سایه زده انکه آسیب و یو و پری در شسته باشد سیار و ار
 بهال مثله و نیز چیز کو سایه اش بیفتد چون تصویر سایه داروان از عالم تب باشد که از سنگ و این یا از
 طلا و مانند آن ساخته باشد صاحب سے وقت زوال سایه خورشید کم شود و چون سایه در کشت خط
 آفتاب تو ویر خسرو سے شدہ از دست چون شوریدہ کاران و با نذرہ بخیر چون سایه داران و بکیر
 شدہ ز علم سایه داد و ماند چو سایه زدگان بقرار و سایه در از عالم سخور و اما جور جمال الدین سلمان
 سے بادشاه بگرد بر بالی طور العلے و آفتاب سایه و رکعت المور سے خیر انشد و انور سے بقدرت
 جو گردون اگر چه در حیت است و بر است جو خورشید اگر چه سایه درست و سایه کاه از عالم عینکاه
 دارا مکاه نظامی سے فردا نہ خسرو و ران سایه کاه و چو سایه شده روز بروز سایه و سایه شکل
 کنایه از باطل کنندہ و مذہب کفر و قوت دین اسلام سایه پرستی کنایه از فسق و فجور سایه رو
 بفتح را کے جمله عیار و شب و سایه فکن و سایه کتر معروف و نیز کنایه از توجه و جہان سایه چین
 از عالم کلچین ملائشیدے مندی سے ہوا و از شکر سنبل و لعل تو از سودا و بودہر خطہ از شفق بکام سایه چین
 خود و سایه خفت تخلیات کنایه از جہتر زکریا کہ از دست قوم گر خجندہ باغوا کے شیطان در تنہ درخت
 بہمان شدہ بود و از نشان دادن آن علیہ اللعنة و ران درخت درخت را با ابن علیہ السلام دو بارہ
 ساختہ و آن علیہ السلام چشم بر ہم زد و عننے سے بہوشمندی انسا بخت تخلیات کہ دیدہ باز کند
 و رکش کش منشار و سایبان آفتاب کیر و از بخیری باشد مانند جگر کہ بر سر باد شائان بہان سایه کنند
 و درین زبان چادر را گویند کہ آنرا سہ چہار لای برو کے کو یکدو دقت باشند و از انشا بیان ہم خوانند
 ابو تراب قوت سے رقتہ حسرت آن سر و دزد دل پس از مردن و کشیدہ از بالی قرے سایا بفرار ما
 سایه پوش مثله و اول بالفظ زدن و بستن و کشیدن مستعمل خواجہ شیراز سے خط بنبر عارضت ملائشید
 قضا و سایبان از غیر تر گردن سرین بسته اند و طور کے سے سایبان مجتبیٰ چو زنت و دل زر کمانے
 جان طاب کشد و سایگی بکاف فار نام میوہ میر خسرو سے سایه کے از بر تو مجلس تاب سایه ہی حبت
 دران آفتاب و سایه بر بدن و سایه ترون و سایه کستن و سایه بچیدن و چری و سایه لرزیدن

[illegible]

ساق بر ساق ماییدن طمیدن دوست و پازون و حالت نزع ساق بر ماییدن اما ده رفتن شدن ساقی
 در ترسکے گیمت اثر سے فادہ زاب خراب پر پوست خامدین ۴ بر سے تیغ شود ساق سے ہمیشہ غلاف ۴
 ساقہ کش در ترسکے کسے کہ چون داماد جو کسی سوار شود کی را کہ ہم من و ہم بالا کے او باشد بلیاس زیبا
 ار استہ رویت او سازند آزار انبار سے شاہ بالا و بجای بر قرین و غیر استعمال کنند میر معصوم کا سٹے
 سے یہ بیضا بسا د خوبان ۴ ساقہ دشمنی نمی تواند کرد ۴ ساقہ دنبالہ لشکر جیاتے گیلان سے
 ز ساقہ در جراح اسکا رنم خوب ۴ عان بخاطر قلب کا زار میب ۴ و آزار مایہ دار نیز گویند ساقی
 کم کا سہ ساقے کہ پیالہ با حیات بستان بد ۴ فطرت سے ساقی کم کا سہ می در جام کتہ میکند ۴ ہر قدر
 گویم باد صاحب سلامت بیشتر ساقی عرش نظامی سے زرد و ازہ معدہ تا ساق عرش ۴ قدم بر قدم
 عصمت افکنند و فرغش ۴ ساقہ شدن حق ادا شدن حق مرزا بیدل سے حق بیشتر تو ساقہ نشود
 از سما ۴ پیش خورشید نکر و عرق از سما خشک ۴ سال ترجمہ عام دحل و سنہ آن حرکت یکدہ
 اقباب است از نقطہ اول برج حل تا نقطہ آخر برج حوت و جوان از صفات دوست دنام در حقے کہ آزار
 تبار سے ساج گویند بیشتر در ملک ہندوستان چوب آن در عارات و کشتے بکار بند میر خسرو و صفت
 کشتے سے ماہ نوی کا صل سے از سال خاست ۴ یک نہ گشتہ بدہ سال رست ۴ و زبان یونان
 کشتے را گویند سالیان ۴ جمع سال و شبہ خرد نیز آہ ہر قیاس با بیان استاد غرضی سنہ زمرہ کے اپنے
 تو کر دے ہی ہندک سال ۴ بسالیان فراوان نکر در ستم زر ۴ نظامی سے جان ری کران زلین
 سالیان ۴ ترا سود کس را نباشد زیان ۴ سال خورد و آلب خرد سال در رسم خطان بواو خطاست
 سلیم سے گریان یا و روتہ ز قہر ز خیمان ۴ چون طفل سا خورد کہ گریان بخوابد ۴ سال و مہ تاریخ سبتر
 سے عس دل چند خور سے بیچ مانہ است ۴ تا چند باتم گذر و سال و مہ تو ۴ مہما سے قوجی دلہ ملا
 قید سے در دورا بہا رطب روئید ۴ دیار ب زمانہ منتظر سال دماہ کیت ۴ سالی و سا خورد
 و سا خوردہ و سالدار و سال ویدہ و سال از مای کنایہ از کہنہ و دیر نہ نظامی سے پرسید کا سے
 پر سال از ہے ۴ فکندہ سرت سایہ بر پشت ہے ۴ شوکت سے عہد شباب رفت می سالی ویدہ کش
 ساغر بطاق ابرو سے پشت خمیدہ کش ۴ صاحب سے با کہن سالان کن اسے نوجوان کاوش کہ است
 انشی پوشیدہ در منز چار سالدار ۴ وقت پیر کے خاطر شرف جوان تر میشود ۴ نشا و دیگر ۴
 چون بادہ گرد و سالدار ۴ تا نیر سے فادہ کے خور و بود و سا خوردہ را ۴ وجہ شود نماز چو وقت
 زوال شد ۴ ہر دست چار سا خوردہ ۴ بستان سپہ را مندرہ ۴ عرفے سے چار سا خوردہ و مرد
 نوخیز ۴ ہم نشناختے مینہ و نیز ۴ شیخ خیز از سے زتہ پیر پیر کن بر کرد ۴ کہ کار از مودہ بود خورد
 اندک سال ۴ خرد سال ۴ کہن سال ۴ جوان سال ۴ خشک سالی ۴ قحط سالی ۴ دیر سال ۴ دیر نہ سال
 سید سال ۴ سا خوردش سیف سے گردہ سا خوردش این طور پیر یاردا ۴ بر زمین خواہمزدن

پڑا، نقطہ ای باران + چرخیت کہ دست کوس باکوتا + لمبی سوداج ساعوسکی + طور سے
سے روم سیر و عثمان رخوس + عمر است یروان تر ساعوسش + محسودنی حق + تورن ہارو
ست سوساعو تورن + تہا سے انش کل چوں رر شک رک ساعورہ + سوی دوس دجہا عام
عون محررہ + تہا ستہم راہ سیت خودکاب + کر نعل یار ساعو ستام میکند + صاف سے
سیت دروہ + رسان یکس حوس کا + ساعو یکہ روم می + مرا تہا کشید + سیر یکس ساعور دتکی
حلاط ماہ اسیر + کسے دارم کردان سیما بد در نظر + طاعور سے حتی کر خط یار دار دساں + ہیں خط
نور و ساعو کتان + ساعو کشیدہ می کشیدہ اکہ سراسر عورہ ہند صاف سے ار لالہ لوشاں
ست سلیستی مکان + اروعش کل چوں ساعو کشیدہ بہت + ساعور کشیدن و کشیدن
وساعو تر مار کشش گناہ سراسر عورن یکبار حاکم اراں جر سے عام یا کمال تنق و رست عورہ
تر سک می آید طاراکہ دیکش سلیم + ساعو سے سر کشند موسش کرد و بچو کلی + شکت سے حرم کے
کر ساعو حدت کشیدہ + عورداریں جان بھان و کشیدہ + طور سے سے سوسبار ریت مال
حمار + ساعو سے رتار کشتی سلی + ساعو نوٹدن + ساعو حوسش + ساعو داوول + ساعو کزن تر روم
وساعو بہادن + ساعو کستن + ساعو رکن + ساعو تر کشیدن ہر کام عورہ حوا کشیدہ سے کتاہ
دل حرم اگر + ساعو لالہ گوں سویار + ساقی ماحین شتالنگ ورا و سونق و بیقاں و ساق صج
بجیریت مثل ساق کہ آہ ہندی ڈم می گوید حوس ساقی کھار و ریاحین داں جیر ساج بہت دند دخت
لیکن کبھی کبھی ساق ساق سیر متعلی مسود تا سیر سے قدم بردہ ام کدار تا عراد مالی + لود و ساق
سکل در آب کل سیار بہاد + دہمی اول رعاش تقم ست کشند و ککابین و طردین و سہین یو گوید مای
و جیر مایہ صج ار تشبہات از ست یسین در لفظ ککابیر سیما بد سیر الین بیج سے ہر ابرار و ساق
لیط واقو گفت + علاج واسوہ افتادہ است ساج تقم + ہرید احوال سے ساق تو مار مار دلوور دزد ست
ہرگز ہم ستوں مالی را + مای سے طوریں ساقی ساعد ترک شستہ + ستادہ سیر بہادہ و دست
بطورین ساق سیم ساق سیم ساق سیکون ساق سحت ساق سکن ساق ساق عروس ساق عورہ
قسی اران شکل ساق کہ خوف آرا سار قد بسیار و دور روح بریاں یکسہ عورہاں ست و جل میاید
دربین قبل بہت کنت عورہاں ساقی سے عایہ مریت کافی مصلی کر کہ + عورہ ساق عورہاں
منعہ ماہ را + قول سے ہرگز در عر کجورہ تہا مارا + سمر ساق عورہاں قدم بہار + سلیم
کندہ ووق دست عورہاں کوس + دست ہر کس سید ساق عروس + ساق سحر نورں کہ عار پاہ کہ در ساق
سان وکد کشد و آرا ملک یو گوید و ایں ہر و لفظ شہی الاصل اندر ہر اکہ در ایں و توران کورد
گوید کہ حال دھن ما اندلج یافتہ و لفظ سہی بیالی بہت ساق سحر عورت ار دجوب کلان ار
چار عورت آن طعرا سے سو بہد عورہاں صج رر کار + رعب حشک تم ساق سحر سحر + ساق

نیز امداد تا ترسه از سختی قیامت مارا چه باک باشد و بگو که شست برابر دم هزار ساعت و با صلاح اهل تحیم
مقدار دو نیم گهر است که مبت و چهارم حصه شب را روزی بود ساعت سنگین ساعت نخس و ساعت
عقرب مثله و این خاص است از وی ساعت منسوب بساعت از عالم روزه و شب و ماه و سال و درویش
واله هر دے سے مشقی ز بی حرون هر ساعت باشد و روزے که چرخنے شود هم نفس عمره ساعد بارو
مردم مبال مرغ سواد جمع و سین . دبلورین . و کفارین . بر نور از صفات مردم کاویر شجر طوز و بیضا
شمع ماهی . سینه ای نخته علاج بلیسته تجلی از تشبیهات اوست علی رضا تجلی ه اے فتنه بد و چشم شست
شده فوج و حسن تو جو خورشید گرفت آخر اوج و پید است زین استین ساعد تو و چون سینه
ای که نماید از موی و مفید ه کے دیدہ میکشایم چشمه سار ماهی و از ساعد تو دارم ذوق شکار
ماهی و از چاک استنیت بیند چون ساعد و از تاب رشک افند اش نجار ماهی و شوکت ساعد
از گرمی نظاره ام آخر که اخت و آب گردید از لکنا هم با سیمین تو و زخم مردم کاویر ساعد خوبان
جراحی که بل و دشتیم علاج نه اشت و فطرت ه فیض از ان ساعد بر نور ندید ست کس ه حاصلی
از شجر طور ندید ست کس ه صاحب ه بی شک و شبهه شمع ساعد او و از دوناوس استین پید است
قیاسی میکنند این ساده لوحان از یه بیضا و قماش ساعد سیمین جانان کس نمیداند و مفید بلخی ز رشک
ساعدش در خون نشسته و ید بیضا بزرگ پنجه کل و عسری ه جو بر روی ساعد نه سحر نجاب بکین را
ربلیسته باز دستون و دور فصد کردن محبوب گفته اند ه آتش که بوسه دادر ساعد او و از نخته علاج
شاخ مرجان حبست و ساغر بقیع غن مجر پالیه و کوش بستان کل از تشبیهات اوست صاحب ه
ساغر هر چند پیشورم و چون طفل میشناسم بستان مادر خویش و دجید ه شکر خد کل ساغر
و حریفان صبور را صلاز و عالی ه خوشتر است از می اگر حرف لب میگون یار
کوش و مال و در ساغر کوشم کند و نام شهر ه در دکن قریب بید که سید ساغر منسوب
به است و بی سمر قد ه شکر خد که نیست جو ارباب حرص و آذ و کای می بید و فکر ساغر
لیکن به منی کاف فار ه نیز صحیح است زیرا که لفظ نه ه الاصل است بنی چشمه اب و دور نیست
که منی اول از سیمین معنی اخذ کرده باشد ساغر جم همان جام جم عالی ه از سایه قد تو مرانشاد و بالا
مینا ه چنین بود کجا ساغر جم را صاحب و روشک تقدیر بیک روز جلا داد و آینه زانوی من و
ساغر جم را ه ساغر تلخیص شاعری که ماحر مولوی جامی بود چنانچه در بعضی تذکره مذکور است و نام
یوخته که بکین شهرت دارد اثر ه فتاده زاهد خراب پوست جامه من ه بر آیت شود ساغر
شسته غلاف و ساغر کش کنایه از شراب خوار ساغر کشیدن و ساغر زدن و ساغر نوشیدن
و ساغر خوردن کنایه از شراب خوردن خواه جمال الدین سلمان ه من خاکبازی نکسم که خون دل ساغر
خورد و تار و دل ساغر خور مردم بلب می آورد و کلیم ه در روز ابرار بید ساغر خورده خور و نه یعنی بود



ساده بود که با ساده بود و در افتاده بود و ساده باز بموحده فرای تاز سے مقابل نفس باز و سندان در
 لفظ نفس باز یا بد ساده طور کنایه از آسوی بے تکلف ظهوری سه مدت ساده طور است گردانما به خود
 خوب در کار تو کردیم + ساده خوان آنکه در خواندن تکلف نکند ظهور است. بل که یکے بود و در در
 هزار گشته زیادش از سیم رخ می شمارد و قمر را بهمان ساده خویش بر نقش بر طاقس ترجیح میدهد و در دل تلمه
 خون ز پر کارے به ناله من بساده خوانے کرد + ساده پر کار بدون اضافه که با وصف سادگی پر کار
 باشد مرزا صاحب سے اشهب باز که سوی من و خسته ران + کرم می بینم عذار ساده پر کار ترا + ساده و
 کنایه از چرخ طلسم که از نقش کوکب ساده است یا افلاک سبعة که بمقتضای الشمس القدر و النجوم سخوات
 با مره و ران سیر میکنند و در وقت میانند یا کنایه از زمین پس سادگی او باعتبار اصل بود چه اولی زمین
 بق و دوق بوده عید بهشت حق تعالی و گردش دادن افلاک این صورت و شکل دالوان کوناگون بود
 ظا پر گشت یا آنکه دنیا من حیث هی بی نه نیک است و نه بد و ازین هر دو پاک است و از افعال آدمی بینی
 و بدی انصاف می پذیرد و در غرض هر تخم که غی افشا نند سیر وید یا کنایه از عالم ملکوت و جبروت باشد
 که مجرد از اجسام است سار مکان کثرت و انبوی چون چاه سار چشمه سار باد سار خاک سار خشک سار
 خوان سار دیو سار سبک سار سنگ سار شاخ سار شاخساره میکده سار کوسار نکسار
 سارا خالص و دثره و اطلاق آن در غیر زرد مشک معبر نظر نیامده خواجہ شیراز سے ای که بر سر گشته
 از شیر سارا چون که مصطرب حال مگردان من سرگردان + میرمنز سے گر نخواهد و خرد خون عاشق آن
 زیبا صتم + در نخواهد بر دوش عاشق آن شیرین سپر + سنکهارا از چه پنهان کرد در زیر حریر + مشک سارا
 از چه پیه اگر در بر طوف قمر + مولوی جامی سے چه حاصل زانکه دلتے گیارا + مس خود را آنکه دی ز سار
 بر چاچی سے چرخ ز خط تو در باشد آندم که کشید + گردمه دام صفت مشک تر سارا را + سار و چه بجم
 قمار سے ظاهرا خیر سے باشد که مثل تمهیا بود و غلب که گفته روم است و چه در تعریف میوه فردش
 رقیسی دالو بکوشش بجوم + جو سار و چه کوشش روم + سار هر چه آزا توان نواخت چون بچک
 در باب در شال آن برق آتیک سیر آتیک تمام سوزن جگر سوز از صفات دوست و بالفظ لیتن و دون
 و دادن و پروا حق و نواحق مستعمل نظامی سے سادت بین رو نموده باز به نوازنده سار نواخت سار +
 خواجہ شیراز سے منعی بگو قول و پرواز سار + که بچاره کانرا توئے چاره سار + صاحب سے سچ سار
 و نواز سے نیت سیر آتیک تر + چک بکذار قانون محبت سارده + مومن آسرا بادی سے فلک
 قانع نشد از نغمه طنور آفروdon + زهرجران بهرام سار تو ی بر تار می ساند + کلیم سے زمانه سار طرب نیزند
 چانکه بکوش + رسد ز زادیه عینکوت نغمه تار + ویرانی سب سلاح خجک سامان و سر انجام چانکه گویند
 ساز و برگ و ساز و سر انجام و سازنده چیزی دین در اصل وضع صیغه است که کما بهی حقه فاعل متکلم میشود
 چون کار ساز و زنجیر ساز و چاره ساز و کما بهی غرضه مقول استعمال می یابد چون کار خه ساز کاری کرده

حکمیکرد میرسد و رات رومیں مارا سکات + پشت پر پہلے روئے عتاب +
 زبان آماج و صفاک و اطلاق آن رجوانا سحر ہاں آمدہ جوں عتاب و شیر دل و استوار و
 و گوردوم و کھد کر کام و در و یک کہ کورست استاد عصر سے بھی تا سورد و اب اندر آور + کجور
 عتاب ریاں را کوتر + جان کجور کہ کس ارد سکالان + ملک شس و رکت ملک رجور + استاد و
 سے ہزار بل ریاں پس کہ داریس کرد + راجی جو ہستی وارہ و حصار + باب اسین الہی
 مع الالف سابقہ حق مسد و لفظ بودن و دان مشعل میر جسد سے لکہ دو چرخ اکھ کی
 تاس و ہ ساقہ بندے + ساچمہ نیم ہار کے کبہ بہار طوس و بیکان و حاو کہ کجور و کجور
 کہ ارد و کاس صم امارد تا بسیار کس رواج میم کنتہ نمود سمت مان مانے سے ابجد پر بسیار
 و نرانی ساچمہ حل درست مانے + ساحت سار آب مدد الدن چاہی سے صحرارے صحران
 تنہی + این سحر خک را در صبح ساحت ساحت + ساحت روئے کایہ از تر مذہ ظہوری سے پس
 ردیش بہت ساحت روئے + صدا و صی صحت این روئے + ساحتن کسری و احری و حری را اسی وقت
 کردن سے عروہن بسیار و پر صید روئے صحت + کجور دام و کجور دامہ ام صدار عقدا + دل و
 کجور کرم یار میار و + ستارہ سوختہ ملاین نرادر میار و + قتل اگر صا سار و داد ملین کجور
 عشق مانے یارے یکساز و + صا میرالد تقین میرامد کہ ساحتن در کون عارت اریست
 کسے مقصود و محمل و عشق محمول الیہ کہ دسد حاکم گوید آرد را جبر کرد و نفرہ را کجور صا لکاک
 عارت اراں پرست کہ ان شے نامی را این سی متلی کہ دسد حاکم گوید اسے زن حش و کمارا
 رہ کرد و مار کجور کہ رہست در یکست و لا حقیقت بہت کہ کفہ ستود کجور کہ دہی و کجور
 و تقس کردن دسد این در صم لفظ و ساحتن کجور ست ساحتہ ترجمہ محمول بہت حاکم گوید کجور ساحتہ
 است خواہ لفظ سے تراجم لہر ہر ہر حش + کجورستہ تر سارہ او ساحتہ است + ساحتہ
 ترک کیا + ارمواقی سادہ سے نقش لہر ہر ہر دے ریس و دشت و صحرایر اطلاق کسد سادہ مرد
 و سادہ لوح و سادہ دل و سادہ حکم کیا + لہر ہر ہر جمیع افعال و لفظ استاد و می سے حش و کجور
 کجور ہر سادہ ہے + حش ہر ہر حش ہر سادہ یکری + اوردے سے اورد کجور کجور و کجور
 دست اورد کجور و کجورستی + رات را کلام + کجور حش و کجور ہر ہر دے سادہ دل + کجور
 در اہل کرم معنی زہامی یام + سادہ روی و سادہ مدار و سادہ روح کیا + حش و کجور
 سادہ سحر و کجور کہ ہر حش و کجور سادہ و سادہ سادہ سادہ سادہ سادہ سادہ سادہ
 بسیار آمدہ ہر خروے سادہ دہا کہ رتن و ستاراج + آں ہر کجور کجور سادہ سکران سادہ
 کمال اسبیل سے حریف سادہ روح + ادریں مجلس نہ نمود و لہر ہر ہر سادہ سادہ سادہ
 ہے آید رقت سادہ ماہ + کجور سادہ مدار روح ماہ + سادہ سے کجور را حش و کجور سادہ

۵۱ کشند و با لفظ دادن و کردن و گرفتن صاحب مستعمل است زو به چهار جهان زمین تمام گرفت به شگوفه رو
 زمین را بسیم تمام گرفت به میفه به زمین و در خاک را سر داده ام به صفیقرن را با نشان غبار طغرا
 به بهار آمد و زمین باغ کرد و خزان از زمین رکبزد و باغ کرد و زمین گرفت و زمین فروزم صاحب به
 نه و نیم است که زمین فروزم ملک است به بغر و باطل افلاک نقطه های شک است به طالب است به قافیه
 عدل او شده زمین کزین به بر چیده دست ظلم بساط استگرمی به زیور در برمان بوزن دیگر خبری
 که جان آرایش خبری شود عمو تا و آنچه از روز و نقره و امثال این بود و خصوصاً دهن فقیر و لغت است که بیا
 مجهول است مرکب از زیور و ای نسبت پس زیب مبدل بین زیور بود یا محففت زیب در و نه اسوا الا قوس
 نظامی به قبا به دو عالم بهم در خشد به و زان بر دو یک زیور اند و خشد به زیور دادن و زیور کشیدن
 و زیور بستن و زیور زدن آرایش دادن عثمان بخاری به کوی که روز بزم تو از بس عطاسی تو به زیور
 زنده رو زمین را بر زاب به سید حسن غزنوی به کثا و صورت دولت لشکر شاه دانی به چوبست
 زیور اقبال بر و بس جهان به کمال مجده به در میان گریه چون بوسیم به او کمال به از در و یا قوت برو
 زیور به خواهم بست به ظهور به از ان با و ده کش زیورم در سخن به که بر می یاریم از هر سخن به
 نظامی به هم و او زیور سمرقند را به سمرقند نه آنگان چند را به یعنی تنه سمرقند را بلکه آن جهان چند را
 زیور بخور و گرفتن بر خود آرایش کردن و سنده آن در لفظ شرم الود بیا به زیور نهادن کنایه از ایجا و نمودن
 زیور و سنده آن در لفظ بلکه نهادن بیا به دورین بست که هم از خواجه نظامی است به شب از ناف
 به خود عطری سائی کشاد به جهان زیور و دشمنای نهاد به کنایه از دور کردن زیور است و میتوان که درین
 معنی نیز لفظ کشاد باشد پس برین تقدیر بنای قافیه به عطری سائی و دشمنای بود و کشاد و لطف و بر تقدیر اول
 مبیب ذوق قین بود و اگر کنایه از بستن زیور است پس زیور نهادن از دشمنای عبارت از طمع و ظهور و کوا
 باشد و به حبیب یعنی ایجا و گرفت باب انفراد الفارسی شازر گیاهی است بسیار خار که شتر خیز
 آنرا بنیاید تواند و بر دانه غایت نیز گه آنرا بتازی غلیص خوانند و معنی هرزه و بیفاده مجاز است و با لفظ خایه
 آنرا سید مستعمل صاحب محمود نامه به شازر خانی میکند بامار قیب به ما چه غم داریم گویم شازر به استاد
 فرخی به که که گوید من جو تو ام فخل و خبر به سبک خرد بود و یا ده گوی شازر در ای به که که شازر در ای
 به برگشته نشود به که چرب گویان آنجا شوند کند زبان به ترا که میگرد و شبنم و ندان شک به طایر نقطه
 سنگ از تشبیهات اوست صاحب به بهار شد چه با خشک مانده ای به بر به خرقه خرقه
 سنگ ترا به به به جمال الدین سلمان به که به دایره کل نقطه ترا به به گاه آن نقطه منقط حفظ
 ریحان باشد به بان لاله دندان ترا به بیداری به لاله فود برده ترا به دندان است به زلالی به
 نبغه دست در زیر زنج داشت به زار شک به میکا شست به طغرا به جو غم از گلو سوزی لاله
 که دارد و طایر از زاله به زرف لاله با طایر بیا بین شردین بود و مجهول حرر است که در قدیم

محکوم کردن است و فرخی سے بروی فزادان رنج دل وید فزادان رنج تن + از رنج دل فزادان رنج تن کردی جهان
 وزیرین + مفید سے چشمت گرفته وزیرین روزگار را + مانند حاتم است ترانما در چشم + زیر پا کے
 کفش و این موضوع اہل نہ است و در ولایت و قسم باشد کیے کفش جبر و آن بلند ہشہ و دوم را
 سر پا و راستہ گویند و وزیر بار کشیدن بار کردن بر جبری زلالی سے شتر در زیر بار بہت کشیدند +
 زینگی پس زانو طعیدند + صاحب سے نیست آسان پنجہ با عشق تو سے باز و زون + قطوہ در زیر
 بار بجر سے باید کشید + وزیر متقاضی کردن ترا کشیدن خسرو سے خطو نو میدد وزیر متقاضی
 کن + سبزه خرد است و نورش غیت ہکام و رو + زیر پا کے کشیدن بیایے فارسی با قرار آوردن
 کے را بے + + وہ سیاست مثلاً دزدی باشد کہ از اعمال خود انکار دارد اورا بطایف اہل سخن بچا
 با قرار کند گویند وزیر بایش کشیدم وزیر میگویند کہ وزیر بایش شستم تا از تہ کارش خبر شد مومن تاثیر
 سے کجوا مال مشب کردہ خون کرا دیکر + و گرنہ از حمایت میکشم این زیر پا کے را + زیر خاک سپردن
 و کردن وزیر خاک کردن و در زیر خاک کردن و خاک پوش کردن و دلاشی انکاشن سلیم سے زر
 کے با خود وزیر خاک خبر قارون برد + این سخن راکل پوش اہل دنیا میکشد + ملائستہ تہا غیر سے
 جدار مال بار از زیر خاک کیند + باین ستم زدہ و یک فزار نتوان کرد شیخ شیراز سے در خاک بلیقان
 برسیدم بزاد سے + کفتم مراتب بیت از جہل پاک کن + کفتا برد جو خاک تھل کن رے فقیہ + یا ہر جہ
 خواندہ ہمہ در زیر خاک کن + دان بر لاشہ را کہ سپردن زیر خاک + خاکش چنان بخورد و استخوان
 نہاند + زیر دامن پروردن وزیر دامن لگا + استن اول کنایہ از نوختن و دویم کنایہ از بہاد و است
 ظہیر الدین فارسی سے چہایان ز تو امر در چشم آن دارند + کہ زیر دامن الفاف نشان کند ارے
 ازنا کہ زیر دامن توفیق پرورند + از گرم و سرد چرخ بدو کے رسد الم + زیر کا سے فقی است از کشتن
 میریجات سے کر فلک با تو ہم آورد شود و ہر باب + وزیر کا سے بزن و نیست کنش بچو جاب +
 زیرہ آب داوون کنایہ از فریب داوون و وعدہ دزدوغ کردن خاقانے سے زیرہ آبے داووشان
 گیتے دایمان بر امید + اے بسا بیل کہ در چشم کمان افشا نہ اند + زیر سر و زیر سر و وزیر سر
 بودند و دواشن و وزیر کلاہ کے بودند و دواشن خیرے در قبض و تصرف کے بودند و قیل بر پا
 کردن فتنہ و فساد بہر تقدیر امثال این کلام خبر و مواعظ ظلم و بیداد استمال کنند اقا اسد ولد حاجی ابراہیم
 شوستری سے کردم چوہا غ دل کم کشتہ ز چشمش + کفتا بسہ زلف کہ در زیر سر است + تاثیر سے
 پر شینہ ہر دل کہ رسیدست نکستے + در زیر سرانی شکن طرف کلاہست + غے سے باش خوابان
 و کر از بہت + شوخ مراقبہ زیر بہت + صاحب سے گئے بر دل شب خون خیزد کا ہی ابراہیم
 ہنہ کاکل اوقہ در زیر سر دارد + کاکل چہ کہ دارد و شش ز تھا و اکن + ہر فتنہ کہ می نیم و وزیر
 سر است + اگر چہ زلف کش او سر کشے از سر کند است + کاکل اوقہ + در زیر سر و از و ہنوز +

[illegible]

تعاریف و توصیف از تائبان شود در مح و نمی فہد این را مگر کسی کہ بلاغت فہم باشد بدرجہ کمال زیب گراز
عالم شکر عر نے سے مشاطہ و لائیں از زیب گر شود و زانجا عیسوی کند از ایشان صنم و زیبا چون چہ
درج و طلسم و صنم و لباس صاحب سے انجہ من یا قہ از چہ زیبا کے کسی و بدو عالم نہ ہم ذوق تاشی
کے و رحم است بران قطرہ شہم صاحب و کہ نظراب نہ از رخ زیبای کے و زیبا روی خوب
یر حسن و بلوی سے امر و وقت صبحدم آمد من سوی من و زیبا سے صبح از چہ بود از یار زیبا روی من
زریق سرب زیوہ کہ چوہ بچم تازے بدل و سیاب مراد است زریق کردن گنایہ از نیست و نابود
کردن یا مضطرب بقیاس ساختن خاقانے سے سہم تو قطران کند نقطہ سرخاب و زال و تیغ تو زریق
کند زہرہ کتاب و سیم و زریق بکوش رختن گنایہ از کرگردنیدن کوشش کرنے سے چون اہل راز
نکتہ سرانید گوشتار و زریق بکوش ریز جو تقریر میکنند و زریقون بوزن میمون نام در حق کہ در حق و
سمول بطہاست و نیز نام عجب نوار کے مشہور در ایران طغرا سے بود از عجب خوش صوت کردون و دیار
چرخ مد است از تیون و نیز بستی گنایہ از کار عمدہ کردن مراد است رصد بستن تاثیر سے بچ در عشق
جو من کس تواند بستن و من زہریم اگر خواجہ نصیر از طوس است و بچ در زیر زمین بجا بستن اثر شمار
برکہ میکرو و خود تن سے تواند بچ بست و زیر بیا بچ بچول ترجمہ تحت کہ مقابل فوق است دکا بچنے
داخل استمال کنند سے نظامی چہ کتبہا زیر بارش کنند و چہ اقبابا در کنارش کنند و دین اطلاق از ان
قبیل است کہ گویند جو زیر کل میباش و بیای معروف او از بار یک مقابل ہم زیر میانہ و زیر از میانہ گنایہ از
ناتوان و زبون نور سے ایچے چنان کہ دانے زیر از میانہ زیر و زکا ہلے کہ بودند سگسک را ہوار
کمال اسمیل سے و انکو نحو است قدر تر از تر از فلک و کارش چو کار خادم زیر از میانہ باد و مجد الدین
بیلقانے سے نامزد نمی زدہر کے دل خون گرفتہ ان و زیر میانہ خوش نشین چون غم تست بیکہ ان و
زیر فکن نام بردہ سرود گناہرا در نہد پیردن گویند و بقول صاحب بران کو جاک تیر ہانت نیز در زیر
آوردہ نسبت بجا لغان زیر فکن و زیر کش کریدند زیر افکند بیک معروف تو شک زیر بال عبارت
از سر زیر بال کشیدن مرغان و در وقت غراب کردن صاحب سے در عالم خیال بہار است جاد فضل
بلبل بچر کل نہ و زیر بال را و زیر بر بضم موحہ کیسہ برد نیز گنایہ از منافی و دور وہ زیر بچ بای فارسی
جو جم فارسی دستار کو چکی کہ در زیر ستار کلان شبندہ و آنرا تیج نیز خوانند و جید در تعریف گنبد مسجد
سے ز دستار گنبد چہ سازم بیان و کہ اور بود زیر بچ آسمان و سفای سے میشود زیر بچ دستار
کلم نیدار بچر وار و کلم ظاہر محضت کلیم است زیر جاق مقابل باہ جاق طغرا سے در پاک خط جرا نشود
زلف کو خراب و افادہ زیر جاق بود استادہ را بہ طہوری سے تو عاجز و از زبردست و حشر
نشدست زیر جاق و افادہ عنان دل بہستم و بجاق مراد زیر جاق است و زیر حلقی بجای مہلہ
سیلے کہ ہر چنانہ زندہ و حقی نیز گویند اثر سے بلکہ باشد باطنت ماصاف از حرص سوا و حلقی

در آستانه شمس

در آستانه شمس است + میرزا عرت + مسیح + مردم به حرف خوشن میگویند + در ملک بزرگ ریادی شمس است
 این قوم که خود را بهر س میگویند + وحشی که سجده در کس بی هیچ ریاده مرتبت + مکن این لی او
 است که این است دوا + و قرص + می است که میگویند + پس ملا عمره مد جاکم که شب براد +
 که آن مردف + در مصلحات کتابه که کم کردن سا میگوید + حوا وصال دوست نمی است عا دورا
 را سار که بر قبا را دوی + مخلص کاسی + ترک + اگر دوا حوا دولت + و نفس اماره یاده
 کسد + و در دستر بطریق ابهام را دایه طلب + که ریاده دار مقوم حوا اثره + و بیکه مردم علم
 ریاده + و در کاره ریاده بر اس ریاده + ریادت کون دریا من مقام مترک + بکس مترک
 دربارت آمل + بی ریادت آمدن حوا شیراز + فاس + و در قول انکس رود + که خاک
 بیکه و من ریادت کرد + عا + و در یک سهرت کاد + محمد و بیدردا + عا + عزت
 محون + ریادت کن + سلیم + مبت میام درین دایه که داری بجزا + نفس + هر یکا هم ریادت
 بیکم + میر حورو + رسد رسعا که از نای ابر + سگ + و در کس ریادت + یاده + آن را
 که بیکشی درین سب حون + کس + کر کشیش + و در گریه ریادت + ریانه دریا + کس
 داحظ کردن + داورون + و در دین + و عا + و در ستم + عا + حوا + در عا + در عا + در عا
 بیلا + که + سبیل + حوا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا
 در دین + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا
 حله + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا
 راع + حوا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا
 + حوا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا
 عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا
 آن + که + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا
 کار + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا
 کر + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا
 اهل + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا
 مستقل + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا
 در اس + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا
 و درین + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا
 ظاهر + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا
 نزد + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا + در عا

در آستانه شمس

وارد است ایند که تره بریان گفت از من مخور که زهره ای است زهره باشم مستاره ایید و بافتح فتح حیوانات
و به نیمی ترجمه مراد است و با لفظ باختم و شکافتن بستل خاقانے سے عدل اوزرہ ہستم بشکافت
نبدل اونا و کرم بشکافت به طور ی سے زهره میبارے طور سے حرف بمبای فون به تودا کرم به
بر سر میدان ما به به زهره - پیل زهره - تنگ زهره - زهره در میزان وقت سعادت زیر الیمیزان
بعیت سعادت زهره است خواجہ سلمان سے طبع موزون تو چون فرمود میل جام سے به زهره فصل دہرا
زهره در میزان شدہ به زهره شب بافتح کنایہ از روشن شب و زهره می کنایہ از فطرات باران
زهره رخ و زهره جبین و زهره بنا کو ش از اسکا محبوست و زهره طبع مراد خوش نش انس اور سے
سے مرکب زهره طبع مہ لعلش به کوہ تن باد پاک خوش رفتار به فلک محبت زهره رخان به باد و ناکد
بشکافت کدار به صائب سے کدام زهره جبین بے نقاب گردید است به که آتش از عرق شرم است
گردید است به عبد الواسع جیل سے ہرگز کسی نہ داشت چنان خلوتے کہ من به با آن نگار زهره بنا کو ش
داشتم به زهره نوا خوشخوان و خوش الحان مع التختانی زری بیای معروف طرف و جانب
دار جهت اشباع کسرہ عند التلطف مقطوع الاضافہ معلوم میشود میر معزی سے خوار زم شدہ ادا زلب
چون به زری در کہ تو بخت و مکن به زیادت بالکسر اقر و نے دافرون شدن زیاد بخدت فوقا
مخفف و زیادت ی زیادت تختا نے مزید علیہ آن صائب سے جسم انقدر کہ فرودیم بخوشی به زندیہ
زیادتے اشک دآو ما به اثر سے عارضت مستغنی از خالست و انبات حسن به پیش و نا خط
زیاد و از مهر دار و اعتبار به خواجہ شیراز سے ہر شب ہزار غم بن آمد عشق تو به یارب کہ و مبدم غم عشقت
زیاد باد به زیادنے مطلب کار بخود آساکن به صراحی می سل و بت جو است بس به زیادہ سرور شدہ
کسے کہ از از از خود با بیرون نہدی بیشتر متعہ خود باشد مفید سے ہوشش باش کہ شمشیر علی عریاست
مکن جو شمع درین آبن زیادہ سکر به سید اشرف سے چه شاد و شمنت زیادہ سرت است به ذوالفقار تو ہم
دوسر دارد به طور سے عمد است اینکه پاکم ارم زہر کی به از جملہ زیادہ سرانم زیادہ بن به زیادہ
از دمان او و زیادہ از مرتبہ زیادہ از سر نیز بدین معنی است یعنی فوق حالت و استعداد است و در غرور و نما
سے کے جام بادہ در خور کام و زبان ماست به خویے کہ بخوریم زیادہ از دمان ماست به شیخ اثر سے
بعید نیست جو دمان فیل از ہند و به کہ حرفا سے زیادہ از دہن کند اظہار به دانستہ ایم بوسہ زیادہ از
دمان ماست به صلح از دمان یارب پیغام کردہ ایم به شرف جہان سے شرف کو کہ سگستان یارم
سخن ز مرتبہ خود زیادہ توان گفت به غایت تو اگر خطرہ است در پابست به سین کہ نیست
زیادہ از دمان ماکم نیست به تا نیر سے چشم تو زانم زچہ رو سیر نکرد و به زین تحت اوان
کہ زیادہ از دہن است به استاد علی قلی ماہر سے از منجہ لعلش بوس بوسہ نمودم به خدیو جل
گفت زیادہ از دہن تست به قبول سے زیادہ از دہن کرست شود چه عجب به کہ شان اوج کلاوت

[illegible]

[illegible]

تیغ و قلم سے کلک کھٹا شکل من شکل شہاب انداز است بہ مردم شیطان برست از من نیاید ز بہار بہ ہے
 گفت در سیم در ز بہار خوردہ کماہ جوہ بہ ہم گفت دادہ ز محنت ز ایران را ز بہار بہ سوان ازین شاہ ز بہار
 خواہ دین نہ عجب بہ مثل زند کہ خواہ سراز زبان ز بہار بہ طالب آئے سے ز بہار ازیم نہ تراوید بکجاہ
 محمدیم ز تربیت آفتاب چیت بہ دینے خواہ دما خواہ والیہ سیفے سے اسی صباگر کبذری ریا کہ کم کن
 من بہ کر خود پر سدا از باش پر سبز بہار بہ ز بہار خواہ عہد شکن و وعدہ خلاف نظامی سے جو دادم
 کسے رانجود ز بہار بہ نکشتم بران دادہ ز بہار خواہ میر خسرو سے بغیر بہار تو آقاہ ام کن خوارم بہ
 بہن بس است کہ ز بہار خواہ من باشی بہ ز بہار جی در بہار خواہ امان طلب و مہلت خواہ پسین و غنیمت بہار
 کہ منت و استاد فرخی سے من دل بودادم کہ تر بہار بہار کہ بہ ز بہار غور بودی ز بہار کے ز بہار بہ نکشت
 ز بہار و انگشت ز بہار لب ز بہار ز بہار و ابال کسک کشتہ طہمہ کند و امان و مہلت بدہد و بعضے از افاض
 ز بہار وار و ز بہار گیر بنے حافظ و کہبان نوشتہ اند بہ ستادین بیت حکیم زدو سے سہوان تاوار آہ
 سو کے مرغوار بہ چین گفت باہر و ز بہار وار بہ سوسالشی بدو از ان کاوشیر بہ امید اد ہشتاد
 ز بہار گیر بہ دور بران بنے اول ز بہار کے اور دہ دین سہو است مع الوار و ال دور بران
 و بالفظ داشتن و وادون و خواہن مستعلی شیخ شیراز سے شور بخان بار زو خواہ بہ مقبلانرا زوال
 نعمت و جاہ بہ آصفے سے مغرور بود چو تو بحسن خود آفتاب بہ دہ کے کہ روزگار چطورش زوال داد
 صائب سے قسمت دیدہ شور است از دگر یہ پنج بہ ہر کہ ہر روز چو خورشید زوالے دارد بہ زدو زدو کی
 بالضم شتاب و جلد و بالفظ کردن و بودن متعلی ملاستے تہا فیر سے مار از محبت خویش کمان نقیدر بنود بہ
 ہر چند دیدار آمدہ زدو کردہ بہ و اسب ہدانی سے اے کاروائے یاد و غف کن بہ زدو کے روان شو بر بند
 محل بہ یرمنے سے ترا کہ گفت کہ اندر صحر میں زدو کے بہ زو صل غم بگردان زدو دست رو کے تباب بہ
 زدو ابینی نزدیک است سنجہ کا شے سے چون منجم نظر افکندہ پیشانی سے من بہ گفت زدو کہ سرت در خم
 جوکان گردد بہ معنی سے آن جام کہ از اے میر تو فلک است بہ زدو کہ کند غنچہ کل شہرت جسم را بہ زدو از زدو
 شتاب بہ شتاب میر خسرو سے رفت پہنان سیاخ زدو از زدو بہ خام بہاد و بختہ را بر بود بہ زدو داشتے و
 زودرنج و زدو طلال و زدو پشیمان و زدو دام و زدو اشنا و زدو درس الکہ زدو برس و الکہ زدو اشنا
 شود و بزقیاس سایر کلمات اسیر سے نہ دانی دگر چون دیر تر خند و بہار بہ بو کے کل از چنما سے زدو درس
 نشینہ ام بہ باقر کا شنی سے از اولین نگاہ دلم صید خویش کرد بہ اے من شہاد غمہ زدو اشنای تو بہ
 ملا حشی سے آفرغ زدو دام کہ آرد و شش کہیں بہ دام فریب آب کہ دوانہ کہ بود بہ میر خسرو سے در حق
 آن کش بر خود داشتے بہ دیر خصوصت شود زدو داشتے بہ زدو سیر بیای مجہول زدو درنج و حشی سے
 رسم این میباشد ای دیر اشنای زدو سیر بہ آن ہمہ لاف و فاف آخر میں مقدار بود بہ کلیم لیکرہ از ان
 شوخ زدو سیر برس بہ وفا چہ کرد کہ در خاطر تو جا گرفت بہ زدو نقد ترا کہ بسیار مال کہ وارد از رکشت

چاک مارگنہ دن رسا دہام + چون ربک جیدہی است دل چاک خاک میں + ملاطرا سے رسا ساس
 شش صحت را دارہ ہر توام + نامہ شوقم ماند غیر ربک جیدہی + ربک کرد عرس ریح کما
 تارے رنگے کدوارہ ہر میرکات سے عوسدو تخی سنگ تو ملکہ ایکس + ربک تاویں سودا کر صد
 رکش + جو با و توفیق شتر سے ہفت صدائے کرشن بر سر ہر + رستہ اور میرت اور ربک جہر +
 صبح اتر سے کمرے تا شوم منہم ریشد + جو ربک ہر کردہ درن حصہ سے صد است کر است
 لک کردن کار + ارعائوس ساحن و طرم کردا پس داس اراہل رمان + بغض کوستہ ربک در بحر
 ربک در بحر سے کفر سے غلاب و عقداں در کر سہد و حید و تفریب قلندر سے بود مشکل میں
 رہد بیرس + دل مالہ سہ ربک در بحر میں + لا و طم سے قلندر منہم تردد ملک فقر شرم +
 دہن جوئے کد رادستان ربک دز بحر + ربک لسن در گو لسن در دلایت رسم است
 کیون ساطر باطلوں کمال میں سہد ربک سے دکلوف ہدوساں کو شاطراں ایجاد در ربک
 لسن حصول کمال شہد + اتہ سے اور سہد طرا کر صد تراہ سارے + ہر کولہ رہد شہرت سارہ
 تراہ + را + رکش کر است و حق کے گوید کہ ہر رکش و حاجی اور دارہ و حفا را فادہ ہر ربک
 دل در ملک سید کا یہ براندہ وہ دلال ربک اردلی رودن کار خاطر خواہ کردن و ساد نمودن
 ربک اردلی رقت لارم آن ساگو کوہ سے ربک لرح کل رود در ربک اردلیں + سلیم سے رہیں
 رد تو مار دلم ار سید رود + دنا ساسے تو ربک اردلی آمید رود + رکش مارا کردہ می کسی
 کریم و پاکو شمس داویم اراہل رمان + یقین + کوستہ رکش کا یہ ہر صواب کد وادان ادا ارد
 دہد وادیر داسد س رکی اراج کارہ کے کوستہ حرم و خوشحال ہند عطر دوسنی نے
 رکیان حلی ہے رکولہ در نکلہ مرید علیہ ربک کد آثار میدہ دام مقامی ہند سود خاک از مسات
 طرا و صوح سے سودہ رنگہ دور کایہ آنا غاب رنگہ ماساے ہا کسی اکہ رنگہ در ہاے
 داتہ ہند ملاطرا سے محی صب کا رشیم کو یکلاس + کرہ بدستور رنگہ اور رسم + رنگہ رکناہ
 دوحس لدا ساس کوئی است رانی سے ست پریم حج سے شہرہ + رنگہ رودت رنگہ آنا
 رہار در بہار اکسر سادہ دنان دے رہار اچھا مان مدہ صاف سے رہاے حج کھڑا جوں
 حوادے + دہہ ایک سبیل بے رہار جوں حوادے کے + نہہ جوں است یح ادا رکشیاں + رہر
 اس شہر لہ بہار جوں حوادے کے + دالط تراویدن و دواستن و داوون دامن مستحل دہے
 ہرگز قطعاً پیر آمدہ اسیر لاجی سے اسرار حقیقہ کی حاسن پر کس + رہار در درہ اسرار کھدا
 دالط حردن سے دہدہی کردن حکم بود کی سے بدویم مجور در سر رہار + سنان حکم کے
 س ماہکریاں + رہر سے سے امدہ بہت ملک چان جوں کے صدف + تادہ چیلن در درو
 در ساہوار + ایں در دہدہی رہر رہار مادہ + ارہار کو توں عور در بہار + در ماظرہ تیا

و مورچه که در جگر این نشینند ز کفار فرید علیہ آن و سبزه و سبزی از تشبہات اوست و با لفظ ریختن و قنادن
 بر چیز کے کنایہ از پیدا شدن زنگ و با لفظ ندون و کشیدن و گرفتن و بر داشتن کنایہ از پیدا کردن
 و با لفظ رفتن و قنادن از چیز کے کنایہ از دور شدن و با لفظ بردن و بردن و شستن و ستردن از چیزی
 کنایہ از دور کردن و با لفظ فرو خوردن از عالم غم خوردن است صائب سے غم را اگر بردن مذموم سینہ آئینہ
 است و مرکز زنگ را فرو خوردن آئینہ است و کمال خجندہ سے رخت بچشم ز خط چون گیرش ز کفار کسی
 کہ آئینہ جائے نہد کہ غم دارد و قول در رخت بچشم ز خط عقیدہ اخبارین مبتدا محذوف است و حاصل منی الکذبت
 بچشم من از خط تو مثل آئینہ است کہ در جای نمناک نہادہ باشند و کسی کہ آئینہ را در جبین جائے نہد البتہ
 زنگار میگیرد و اورا سے نہ برد آئینہ از آئینہ مرکز زنگار و چو دہے حیرت خود عرض بکیر نے خند و حاصل
 بر و از دلی صائب کہ ورت بود و لبس و چاک طوطے بر سر آئینہ بسم و کفار رنجیت و لبکہ از زہر
 سنگایت لب لیلی بنگار لبست و دلی مرا چون لبستہ و رجب و فعل زنگار لبست و طاهر و حید سے صفت دل
 بگو کہ این آئینہ و در روی خون و تا قیامت اگر بماند زنگ نتواند کشید و سلیم سے نے ہین از تو مرا کہ غم
 از سینہ رود و از تماشا خانہ تو زنگ دل آئینہ رود و قاسم مشہدی سے ارشش جہم راہ تماشا تو باز
 است و در خانہ من آئینہ زنگار نہ بند و طالب سے از غم شک جو تیغ قرہ زنگار گرفت و شب
 ہجران تو ام آئینہ زانو و سیدی احمد کاسہ گر مشہور با قاسم و لم از تیغ تو لبس زنگ تفاعل برداشت
 بعد مردن بخدمت معون فروزہ شود و نظامی سے فرو رنجیت باران رحمت زمینخ و فروشت زنگار زنگ
 ز تیغ و قد زنگ بر تیغ آئینہ رنگ و من آئینہ کم ز من افتاد زنگ و جمال الدین عبدالرزاق سے بی
 ساز شد از حشمت تو بر بیضا نایب و زنگار زوار بیت تو خنجر ہرام و زنگ لبستہ و زنگار لبستہ و زنگار
 خورد و زنگار خوردہ تیغ آئینہ و اشالی آن کہ آنرا مورچہ چاہہ خوردہ باشد مخلص کاشی سے نفس دلی چہ شد
 کہ ز غفلت نشست بہت و آہن طلا نکرد و اگر زنگ لبستہ است و مرزا صائب سے لعل لبش سبزہ خط
 و نواز شد و زین قتل زنگ لبستہ و عیش باز شد و شیخ شیراز سے سدی حجاب نیست تو آئینہ صاف
 دار و زنگار خوردہ کی بنایہ جال دوست و جمال الدین عبدالرزاق سے از ہنوب کبریا کون کلک شرع
 آری تو و تیغ ظلم و قہر شد زنگار خوردہ در نیام و میر خسرو سے فلک کو کنبہ زنگار خوردہ است
 چنین کنبہ کن تا چند کرد است و درین بیت خواجه نظامی سے چنان زبرد تیغ زنگار خوردہ کہ زنگی
 ز مرکب درآمد کرد و تیغ زنگار خوردہ کنایہ از کنبہ است ایکی تیغ اعتبار تمام دارد و یا آنکہ زنگار خورد
 و خوراک اوست یا زنگار را خوردہ و یا چہ ساخته است بہر تقدیر عبارت از کمالی براقی و شفافیتی است
 زنگ حیدری زنگ کلانی کہ قلندران بر کمر بندند تقی طوای صمیرہ مخلص سے ہستیون را چون در حیرت زبرد
 تیشہ کند و عشق زنگ حیدر بر بازوی فرو دست و ملا سالک قزوینی سے حیدر صعدہ سے
 ابن ابی طالب کہ بہت و در میان قبرش گردون جوز زنگ حیدر و سالک یزدی سے زین نیست

[illegible]

بپوش آرد چنین گزینم را در آن مغرور عالم را به بسازد بخیر گزینم را در آن بگسترد خواهد شد بهر چه از شمشیر او بالین و دست
ساخته است به بچنان زنجیر میخاید ز جوهر خردن من به زخم با چون ماه نو تا گواشته ابرو نمود و تیغ چون دیوانگان
زنجیر جوهر پاره کرد به مهر لب ترائی منور نشکند به زنجیر موج با ده پر زور نشکند به جمال الدین سلمان به بر کم سلم
بر دم از زلف تو زنجیر می به زنجیر کجا دارد پائین دیوانه به من مسکین ز سودا تو صد زنجیر شکستم به و لیک
رشته بود توانیم بگسترن به محمد احمق شوکت به آوازه شد بلند تر از خون ما به زنجیر چون شکست صدای
جرس بود به محمد قلع میله به نکذشت هر سلسله زلف او صبا به دیوانه از کجا شد زنجیر چون شکست به
دربین تقدیر تعلیط این مصرع مودت که نوبه زنجیر باشد این بر او خاکی شکست از قلم تیغ بود نظای می به
بریدند زنجیر شیران من به دلیرند بر خون دلیران من به زنجیر کشیدن بسنه زنجیر برداشتن زنجیر ساختن برود
آمده اول سلیم به چون نه را طاقت چندین علایق از کجا است به قیل نتواند کشیدن انقدر زنجیر را به
دویم حسین ثنائی به زور دست زرم نفع صورت کسلش به زود و حفظ تو کرد بر کوشه زنجیر به زنجیر از نیم
کردن محففت از کم باز کردن ملاطیفری به از کند عشق جستن میشود ترک اوب به در نه طینان خون
ز زهرسم کند زنجیر را به زنجیر با تحریک ترجمه ذوق زنجیر آن مزید علیان دوداد بر سین دلبازین از صفات
بسیب بسیب سین گوی سین گوی سفید گوی بلور اب معلق چاه کرد اب بشماره ترنج بلور گرد باش روح
جان از تشبیهات اوست به سبب زنجیر که هست ترنج نانی به در دست گرفت از سر نادان به دلداری
من گفت به تهدید که می به جان بر کف دست می نهی نادان به زلالی به دلم دارد دیگر اب ترنج راه به
معلق میرود این قطره در چاه به جواز سودا نار عشق محمود به زنجیر صغیرش افزود به اثر به
تعلیق نشو که زنگ حسرت گشت به کیفیت عاصمت زحمت بهتر شد به از نکبت حظ کمال حسرت افزود
سبب زنجیر شمار غبر شد به نا حشر و نه گزیدم از سر مستی به زنجیرش به جواد به تلخ بود نقل سبب
شیرین به به ادیب صابر به زنجیرم گوی زنجیر انت بر سپهر کبود به طایان شدند کوب جو گوی و طایان
نجیب الدین جرباد قانع به زنجیر عرض و نقش کربو ختم چه عجب به که رخت بنه بسوزد با قباب و بلور
زنجیر زدن گنایه از هر زده و بوی کفایت انور به آسمان بیخ کمال از خاک عالم بر کشید به تو زنجیر
که در من کنج نقصانی کجا است به میر خسرو به هر که درین پرده خالف تند به برداشتن زن که زنجیر
میزند به زنجیر بر خود زن گنایه از بخل شدن و شرمند بودن زنجیران گنایه از حسن
نمودن زنجیران نجیب خود بردن گنایه از مراقبه کردن و جزیرا چشم داشتن شیخ شیراز زنجیران
منه در و جنبی نجیب به که بخشنده روزی فرستد زنجیر به زندان زندان زندان
بالکسر نبی خانه زکندیم به زندان خانه قبه خودی اکنون را کشتم به ازین زنجیرم به باز رستم
تاجه پیش آید به نظامی به زندان سکر کینان شاه به ای بود چون سایه در زیر چاه به زندان
خاموشان گنایه از کورستان سنای به یکی با چشم دل شکر درین زندان خاموشان به که انجا عهد تر

و تخریف پیل سے ہر سو کر کھنکس رہا رہا ۱ رجا خسرو توان رسید + رنجہ جاسد کا تھی دھرو
 کہ در در سے کلاتوں کہ مار لیم تاسد و کداس ہر در در ہر دستاں آہ کور کاف آرسد و داد
 بچول در اے مہر حرم و قور قفاف لمحہ صبی است میر محطار حبیبی سے دیوانہ ایم ماسد و کداس ہر در ان +
 رنجہ گردن است رنجہ گریباں + محسن تانیر سے حرمی صوں در دل آوارہ میں میت پہ سطر فغانہ
 رنجہ و رقی را + نے جاسد رکس متو دسکو کات + صوں کاتے سادہ کز زمرہ عار و + رنجہ سے
 دیوانہ و رمد الی حرم لظای سے متوارے را دلواری + رنجہ سے کوی پاکاری + رنجہ میں موصد ہما
 سداں و محرومان ہاراں ماضی تنقص سے حرمی دل بآں رلف بیان کردہ رسالے را رنجہ
 کرد + رنجہ سار و رنجہ کر اگر رنجہ سار و دوا سارت ارا سکر است و ارا ہر دے ساتن زمرہ
 میکدا رنجہ رلف + عقل را مردہ کہ سالیستہ رنجہ ندیم + حال آرد و سے رنجہ ساراں سارت
 وید + کہ تانیر دیوانہ حرمی سدا + رنجہ تار ہا مگر آگنہ اگر پای لسلک دریاہ خاک را رنجہ
 حارہ صوم دستہ + صانت سے ہے سمیع طوہر نفس سدا + عالم دور رلف تور بخیر حارہ
 رنجہ کا کہتے حرمی سے حرمی کسے را رنجہ کاہ + کوں اور مجر دہر ساہ + رنجہ سے ارا سار
 محرو است + صبی سے ماری میم کر تار حرمی در اگر آں سے رسارہ رنجہ موی میں رسید + حاک
 سے ج و تاب رستہ خان را مسلسل مکی + نقد رنجہ مویاں اری مویاں میرس + رنجہ در آشن سے
 در رنجہ در آشن و آشن سے لطف در قید کلاہ و پس دار و را + مار نور رنجہ میں میں دار و را
 رنجہ کر وں و روں و کھن سلاسل روں و رست و اد آشن و اد کھن و کد آشن و ہا وں و رخی
 سمع کال محمد سے سدا دیوانہ سدا اریس آلاش + میرہ و آس کہ رنجہ ہر رسالے + آلاش
 سے حوں و آرد و سوں کلکشت میں از حارہ + میکدا و صعب رنجہ تان را مارا + اوالہر نصیر کے
 سے کس کے ارسد رلف کجا دار و نصیر + رلف اور آس دل ہی انگدہ رنجہ را + معید سے لت ارجح
 ردہ رہے سیدا رنجہ + رلف اذ حرمی رگڑوں سیدا رنجہ + حاک سراج لمعص میواید کہ لفظ صفا
 وریں میت میں یہ صفا استمال یافتہ و حاکے ارا بیت غا حسی سے دل آگڑ دیوانہ دار و را
 صر بہت + مکم کہتے اس رنجہ و قائل مسود + سیر سے در دل راں سرکارم کہ تہ میرت کے +
 دل ہاں دیوانہ تہ دارم کہ رنجہ سے کتے + مدح ہے سے روں رچہاں سدا در مل سکر اس +
 رنجہ کہت است ارسد گر و ہر حارہ + حاک سے حاک و دیوانہ را رنجہ سے مار و رن + اچھلا
 سگ تریں میری مار و رن ہٹلے تراسالی سے ناگر دور دور سب بچون گزایان در در رہا
 در مانے دل از لعلی سلاسل میرم + رنجہ طایق و رین و کھن و گستن دار و کر وں کہ ام
 معروف طوہر سے سو دستہ امام رچہ رنجہ بہت + اسرا کہ سارا کلاہ در سدا + اچھلا
 سے علی عالی اچھلا کہ در کف محسن + سو کھہ حرمی رسد و تار رنجہ + صانت سے محسن ہر حرمی

زنجیر مودت و کوچ، مصرع بسیره، طره، از شبهاست اوست صاحب سه طره زنجیرم از میان بود
شاداب تر به میخکد آب حیات از ظلمت سودا مرا به نار سائی در کند بچ و تاب عقل نیست به مصرع
زنجیر ماسودائیان بچیده است به مرد از راه بدون بر اثر کثرت زلفت به که سر از کوچ زنجیر بدون می آرد
اسیر سه بسیره زنجیر بر دید ز صحرای خون به سیر دارد در کشمی به سلاسل مکرر و به مخفی ماند که چنانچه
طوق آئین را گویند که بر کردن مجرمان بنند و بمنی حلقه غیر آئین مجاز است چون طوق کلوی فاخته و کبوتر
و مانند آن بچنین زنجیر حلقه جدا آئین که با هم پیوسته باشند و اطلاق آن بر مطلق رسیان مجاز است چنانچه
در بوستان به سبک طوق و زنجیر از دبا ذکر و به چوب و راست پوشیدن آغاز کرد و پس اعتراض بنصب
برین شعر میان ما هر علی به عزالی را اگر تصویر کردی به زبیرم به زنجیر کردی به که غزال را زنجیر میکند
شیر را میکند از عدم تنج و قلت تدبر بود حلقه زنجیر، دانه زنجیر، بادام زنجیر، زنجیر داد و زنجیر عدل
و زنجیر عدالت زنجیر که بر در ملک و سلاطین بسته شده تا وقت دیوقت داد خواه آمده حرکت داد
و ایشان آگاه شده به اور سید کلیم به زنجیر عدالت به عالم رقی است به و زمان بدر کردن به ستم
آرایش روزگار و از دوست به بر روی زلف پیرجی دخی است به و چون در اصل واضح آن نویسد
است زنجیر نوشیروان نیز گویند ایضا از شاه جهان جهان بزرگ و سار است به کوس عدل به
ملکه آواز است به زنجیر عدالت سر با چشم است به پیوسته راه داد خوانان باز است میر مزی
به دلی ای زلف جانان و ستم بر جان کنی به از چه منی خوشی زنجیر نوشیروان کنی به صاحب
به چون زنند اهل تعلم دست و زنجیر عدل به انجان دلبا دران زلف درازا و یخته به بچ و تاب
عشق زنجیر عدالت می شود به میر سدا خربجی بقیرا کهای ما به میرزا مغر به عجب نسبت در
ملک بیان فطرت که شاهانش به جدا از خود عینا زنجیر عدالت را به فقی اصفهانی و لکاحلم بیک
به مطلب تیز خالم و مظلوم کردن است به زنجیر عدل بهر تاشانه بسته اند به حیرت و زلفش
صدول مظلوم و فریادی بینم به اندام رشته ظلم است یا زنجیر داد است این به بعد ازین محمد جهانگیر شاه
بعد از جلوس در اولین سال که به ستن زنجیر عدل حکم کرده بود طول آن کی گز بوده مشتمل بر شصت و یک
روز آن چهار من نه دستان که سی و دو من عراق باشد از طلا کباب بوده یک شش را بر نگذارد شاه
برنج قلعه اگر استوار کرده و دیگر را تا کنار دریا برده بریل شکسته که نصب شده بود محکم شده زنجیر
زنجیر که قلندران ولایت بر سر بچند و حید و تولیف قلندر به زنجیر بر طوق شده طاقم به
که زنجیر به حلقه حیرتم به زنجیر خم ملاطفا به منی زنجیر نه مندل بساز به
زنجیر جهان جلا جل بساز به زنجیر فرسا و زنجیر کش و زنجیر سوز و زنجیر وار بر کدام مودت میر حسن
دلو به به تاج شاه تیان گیسو بستم ده مکر با شتم به بین حضرت کی از جمله زنجیر دار است
صاحب به زلف خود مشو منور و عالم را من برهم به صدر از ناله زنجیر سوز بکینا مان کن به ظهور

راز میا حلی کار مسای بریم رسد سیادت سے راز رسد اوہ جو مسای بریم سو + می راد ال رسم و در می
باس + راز ساعدر در رسیدی موج پای کسر اس راز دار عدال در مار رسد موحده نمی و بر می راز دار راز
کفص ای عالم است و حسب مصلحت از عالم سر دوستان کفص دان محل نظر حای ترکب اصافیت
و آن تو جیسے حاکم رقائل کوشند یست حضرت سیح سے بر می راز دار رسدی راز دار عالم به که سودا
سیکیم که بھر نفس دین دیا برا + مرد اصاف سے تارون آن سیرا آف میس کس + سر طاکه تمام
از به است راز رسد + راز مانی در مار دانش منے طور ی سے تند دگ در رسد کفر سے بنا و
که ککال راز تا به کساد + راز رستق در مار کوشیدنی مقابل راز مار ماں کساد و دار کر کد
سید عرسے + دین کای ده ایماں سو سے عو شیم حواں به مکر شرم و کس نام ارمیاں راز
حافظ سے حشر شنبه بعد سید عو سیم راز + و سر کر کے تو در کوسیم راز سے دگر به لک در
نص سح کای سے در کوسیم لفظ رسدیم بر واقع رسد و الله اعلم حقیقه ایماں سے عو سیم دگر راز
رلف کیت به که زمار سے سد و ایماں + راز نکاه اصاف سیسے حال آرد و سیاه و راز لک به
کردم به اسک تسبیح سکه بود + راز رستق راز کایا راز + و آستان رستق راز رعل که به ارمیاں
راز مار بر حرکت کاد کایا رسای مار کاد کاد کاد کسے نا و بر کسیر از سے حافظه و غیره که دار
تو سیسے راز سے به که چدر مار در رستق نکا کساید + راز دانش و رستق و بر می واره کاد
به که ام مرد و بیس در تنبیات و بر کوش و بر سے سے تسبیح مت تو تند طهر سے به راز بری
مرد است + صاف سے دوی سود میان کفر و دی در عالم عدت + دل سیح که رستق راز بری
بحرم راز رستق در عا کد کاف + رطوق قسیر یاں راز رسد و رستق دارد + راز راز تسبیح کس
و صمیم بر س آں زور عا سان عمل که در اں شهید میا شد و آرد عا کسے لک کویده و عو
سوا جاسیاد دارد این صاف سور اچا که در مان سیرا ل و سر مسا آرا بر کویده طاعه الله
اتبع سے در سور ککال عا کد + مسک عو سور عا سر + صاف عا راز سے راز
برق سے سر و سور عا قتم + سور عا در لظم ماں اصیاست + وازیکه اردب راز دران
روران سور می آند و دیگر اخلاق آں مقام برار قند و دیر کشند + راز راز
عنه حرا سے راز عا کف هردور + سر ز دست قند ز نور که + ز نور می مسکال حرا است
ارستان عمل ایجهت به ده مسک سیح راز در سور سے کویده ارا بل راز و تحقیق پوسته تا تر
در ترف بهار سے اترار سورس کور سور عا ل بر + لک تر شیع بر یاں به سور سے سود
ر شل عو میں کور در رسیدی دماں راز راز کرده عرب دستے مان راز تا صاف ارا بر حرا محم
کاسے سے رسل راز رسل می عو به کار یکو کاد ارا بر کاد به + رسل سلاں مان انا کیه
سلاں سے سسی عو ای عو رسے فقر دستا دیر کس + صاف سلاں سلاں که در رطل مت به بر

ارین تک زمین گریه کنون آیم قریں سوزار رس + عاشق سے روح جسم گمان مانج سسکرتد + است
جائے رحم است سسکرتے کہیں گریہ سہ است + چون دایع الہیہ میں گمراہ دما + انزل ملک میر سدا ملک
سوزد + رس دور گماید ار حکم دستوار طہوری سے مہمت طوق برگردم + مان دندہ میں لادریں دارم
زین جبر گماید لہر جبر غیب و عیب حواحد نظامی سے کسی سینہ لہر کار کارا کہاں + کہ ریک تراں کینند
ار جان + میں جبر سرگسوار دہر کینت + بہر کشور لرزش + بہر حسرت + بہر حسرت سے میں حسرت
جبرائے عرب + کہ دلدادہ قوت و دامن را نصیب + رس کوس کو سیدل میں آں لوی لڑا
است داد کہ میں دماوسد حواحد نظامی سے و دد کچی دیدہ رستماں + رس کوس لہم رس سہاں
شعبہ کار رومد مزاج اوست + رس کوس دورۃ الناج اوست + صمیر اور مصرع اولی اصح لفظ
تکنت کہ درایات اگاد گوار است و در مصرع دوم اولی اصح لفظ و دوم اصح لفظ
سچی میں شاہ لعرۃ الدین کہ اور رومد مزاج تکنت رس کوس ان سادہ دورۃ الناج آں کل است
سے ست رماک رے بلی دیر صاحب نفس + مکر اور در میں کوس کد جان را + حادق سے
ہے صاخر میں کوس را حادقے کرد + کرترا کر کند طوط حنان راہ است + بہر حسرت سے در سید
پیش سادہ رس + رس کوس اگادہ شد + میں لردور کوسیدیں گماید ار نہایت اوست
حواں لردور میں کوسد رس دار میکرد + در انکس کہ مثل عاشق انس مان ہے میں حسن جبر
ریمی کہ ان صبا بجان بسیار ہم رسد دانش سے کل کہی کہ شوق بادہیز است + رس ار لرد
میں حسرت + میں لردہ درین لڑش لردہ میں کہ تر تہہ رزال اسے شرف سے شام
آما دم حرا اب اردل طبعین طاقت + رس میں لڑش شکست انداد و طاق دلم + نظامی سے
میں لردہ مقصد و دماغ + رده انیس مقصد و دماغ + رمیدار رسر مان میداد محمد ظاہر سنا
ملقب بنایب حواں بسط طر حواں حس در تو رب کثرت کمرہ نور کس سکت دیدار + معراز
حادہ کس سوز میدار + نظرت سے سنہ اقلیم غم بخود سے وقت رواں س + حواں وادہ قدم
بہ حواں میں دارم + میرد انکس غم شامہ کوس عالمگیر سے روبرو سستد و کاراد + لود
استماں یک رمیداراد + ملاطرا سے میں داران باع او میں + صحرماں ادا سرعب میں
میں سر کشیدیں استاد و می سے ساطد و لست اورا رسے مدد ماہ + میں بہت اورا کر کہ کویاں
رس کسبی خاک نشینے والہ بہرے در رس حسرت ادہی سے لوی فلک کمال شد + بہر جسد
نقط حویس محمد + داور لای قطب می + ہا در سر میں لیسے + رس دلیار در سبی است
کہ سہارا در میں کہ استہ ہر دو پارا دیوار مدد مریات سے و دن روتیو اس میں با جاہ است
در رس بہر کوی تو میں دوار است + میں مکت و سہاں دور ملک شہور خان لرد سے کل
رطل اہل رسد دار شد دما + مسردہ نام میں مکت و سہاں دور است + میں ادیر بر پاکسیدن سار

بسکه زویر سنج ششم از موی گریه شد که بجا باران از زمین و کلازمین و پشت زمین در ستاره زمین و سطح زمین
 منجمدی است بنشین که سطح زمین شعله نیر شد از زویر و جیب که پیش جوانه نهاد از دوا زمین و زمی تر برارض
 نمود از زم که تبسنی بر دشت و بر بر من بر دست بست بلند از صفات و حریر گوی نیام از تشبهات
 دست نقادی است نیام زمین را شمشیر آب و بر از دشت چون چشمه آفتاب و بر تر و دیر گوی زمین
 در تر بر بویگان اوست و و با که نشسته به ان اوست و مثال اول در نظر کور چشم بیا و زمین اجار باشد
 و جیم فارسی در به بلند زمین شکسته و با بهوار زمین است نهجای نمک کایه از زمین که شد بار کرده باشند و بسبب
 از دست و روح بنایت نرم شد و به شد بهمانه بانگ که سر کتے غبار از زویر خیر و انور سے در بهجوا سبب
 سے نے از غبار نه سسته به روح بنشدی زویر و نه از زمین شسته بر انجمی غبار و و ککے که زمین اورا
 شسته و افکار که در دشت و زن مسافر و سیاح بود زمین سوخته کایه از زمین که در در شسته نزدیک زمین مرده
 مراد خاک مرده و کایه از زمین که با فضل در در شسته با شد مراد صاب سے هیچ طاعت بهجوا چای زمین
 مرده نیت و باد و در گوشه غراب می بایه کشید و چون زمین مرده که از بار کرده و تازه رو و از عرق رو
 تو ایما میکند آینه را و زمین شمس با مطلق شتر اکایه از بحر شعرا میسر در مناظره تیغ و قلم نوشته قلم سوخته
 مشرب که در صومعه در است چند بن از بسین بر اورده از خاک پاک زمین نظم در اینها تسبیح خسته بکمان
 انیس مختلفین زمین نظم لغظ آمده نیست بهان زمین شتر است و منشا این الکهار از عدم علم استرجواب
 آن زیر که زمین سن و زمین غزل نیز ستمی است معینه بی سے ز طرف یککش فردوس به زمین سخن و بهال خاصه
 ام از غزل یا سین بهتر و تاثیر سے چگون دل ز کشد باغ و نشین سخن و که اب معنی تر میخورد زمین سخن و از تو
 قبیل که کوی مثل شود و چون پیش مصرعی که زمین غزل شود و بر محمد افضل نابت سے تا بکلامک ناست
 لب نفهم رشده و در زمین غزل است بهار ان لبستان و محمد علی ریح سے ز فکر شعریم بعد مرگ هم فارغ و
 که در زمین سخن خاک کرده اند مرا و زمین شتر بر و در دایف و قافیه و غیره که در ان شعر گفته شود
 ز بیم و غل بن نارسان که سد مر قهر است و مر همیشه بود در زمین شتر زلز و خان از د و سه بکاست
 از د مکنی ز فکر هم در خان و زمین شتر کجای شغفه داشته است و تاثیر سے فکر سے که دم رقبه از بجزه
 میزند و بهتر زمین شتر زارض تمامه اش و برابر سے سخن میکند اگر چر سے و زمین شعور چرا آسمان
 نمیدارد و زمین تاب و پنجه زمین را که کم کند چون یک زمین تاب و تفس سے چنان ریگ بر کش زمین تاب
 بود و که غل نکاد و در و آب بود و زمین سکه چیزی که تا زمین رسد از جهت مبنی چون زلفت زمین
 سکه صاب سے زغر کان قد یا زار خنده و اکند در ایمان و ز دل رو زمین شد پاک از زلفت
 زمین سایش و زمین بجای کایه از سیاح و مسافر و معنی تر کیے آن کسے که زمین را در نور دیده باشد
 و چنین زمین خسته زمین کوب کایه از سبب و شنو مانند آن زمین کبر کایه از چر سے که از جانے
 خود نواند جنبه چون سبیل زمین کبر دواغ زمین گریه و زمین کبر و نعت زمین کبر طالب آملی سے عجب دارم

نام رن عزیز مصر مع الیم زرام مالکسر مهارت تر خصوصاً دجان اس موما طالع آملی سے چہرا
کہہ اطاعت تہسرتیت + حوارہ را محام ثم بواقدہ زرام + ابرہہ مع خون عمان درعہ دلالہ اہلہ
والعظہ مرقن کنا سار کیوستن دجناست گزمت لہ است و تہہات لعلالی نظامی سے جلد در حور
مرفقم زرام + کادوم جلدور کرد تمام + دالفظ دادون دہاوں و سرون گناہ ارہتیار و ہتدار
حورکہ اس کے سال لفظ اولی و تنک سہر کہ متب + امر حورہ کر دار وجود ناظرہ سوے
عدم رواں + اکہ زام ملکہ دست عصا ہاد + حوارہ سیرارے مستی کسم شامہ و سہر با حوس است
مارہ و سہر دہ اہل سہاں زام + ران و راہ - لعلنج ورس نعمت بڑکار و سہر دوا اصفا
اوست اویال کلیم سے چون کردلطہ بلہ انا رس + آں ارد درانی دہن و دمن قن + کل را
چوسا کہ در سراج عس + رنگ ارج کل بربہ و رنگ اردلس + طہہ سے سے نخی طرار صبح
رمم + ران دگر سواد کہ ست ارجم + حسم سہل کف بخشس رنگ غیرت ج حس + سادہ ران
کہ سہر ادرار من است در مس + اے ملک مرقن کہ دادہ ترا قن مزور اے رس در مس +
راں دادوں گناہ ارہلک دادون و دست دوت دادوں حسم شہری سے دریکس ٹوں دلی الی راہ
حسم نوران سے + دور ران راہ راہ سہر و ران سیر گناہ ارہلک سیرا خیر الین حسم
سے سکسار مذہب و دھما دھرم راق سیرس + کرانارادہ کادو اہی ارجم ریس ٹکٹس + اوردی ترغیب
اسب سے راہ سیر کام ورس لہر اکر سے + لعلیت رسادہ کادور در دست + رحمت
حیرے کہ کھور انگر و حن مارو دہلیہ و دہلیسی تر حتم مرقن مرادف کلکیر نوہ راہ سار اہل قصای رسم
و عادت را بیان مہاس کہ مناسب سے تسلیم ملکہ مستم ظلم را دیر + حرم را سار درون لہر راہ اس
رمد لعلس و فص رہے سد و سکون و دیم و کھیف سوم دوال مہلین جو سے سہر ہروف کہ مدین
آن مار کور شود کال اہل سے اسی رلعت کہ سہر دہی مظہر + حیرہ سہر دے پچور لعل تو ہی لعلون کم
رمد لعلات و دال تہہ مرس آن طہیر الدین مارا سے و رقبہ کہ مسی رجا جہدہ و دہست آوردہ سے
تہہ و سہر ارشکوہ لوچورادہ + کادوس حرس لعل بہادر مرد + رمد کنا ملک کہ تر حتمہ است
ترادی سے ہی لعل راہی مجورم تا سار دہ کار مرد کیا روی دوم + رمرہ کھانی کہ کھان دہیں
آنس سہرے آہستہ رراں را تہہ دہلی ملکہ و سہر دھما رست دالفظ است کرد و سہر دہی و کردل
در لعل و کت دن مستقل طالع آملی سے اسب کہ گزمر مرہ کسا و لعل + اطلالی نراہ را ماں مادلم
ارعایت حوسدی کھلا ہی محرم + ماسح رکوۃ حیدہ میلادلم + سیر حیدہ طہر لعل سے ماہ جون تا تو
دم ار جو لعل ہماردہ + مکاریں رمرہ در بردہ + سلیم سے حیدر شرجا ہما ہما
لعلہ + مطرب رملکہ رمرہ رست ملکہ + رمرہ سہر رمرہ مال ارعالم کن سہر و طرامک
حرفے سے گاہا لہ سہرہ و حران خوش + گہ عمارت لہر در رمرہ مال + ار سے دورار تو سک

کمال طالع و دوام زلف عطار بہ زلف سخن استعارہ نیست بلکہ تشبیہ است از جہت یہاں لفظ تاب کہ مشترک
 است در معنی بچ و خم و حرارت و گرمی و دین بیت زلالی کہ بہ تہ زلف کلن تاب دادہ بہ تہ شعلہ
 سحر تاب دادہ بہ زلف وار از عالم خالدار ملاطراتہ جو خشارہ اش زدود شد زلف دار بہ باشد
 چرا خالی دار شرار بہ زلف سا در صفات عارض زلف زمین سای زلف دراز زلفکاہ جبار وید
 زلف و این را تباہی صدمہ گویند زلف و خالی گنایہ از ارش و زینتی کہ از طلا و لاجورد شب زفاف بر او
 عروس کنند زلف شکستن و بر شکستن و شوراندن گنایہ از زلف خم کردن و حلقہ شدن و بچین زلف
 و رنج شکستن و بر قہ شکستن آثار زلف بخون کہ شکستن بخیال قتل کردن و شکستن خواجہ شیرازے نفیض
 زلف بخون کہ شکستہ کفما بہ حافظ این قصہ دراز است بقرآن کہ پیرس بہ جو بر شکست صبار زلف عمر
 افغانش بہ شکستہ کہ پوست زندہ شد جانش بہ خاقانے سے زہ زلف بر قہ شکنے بہ آہ
 بر جان اشما شکنے بہ طالب اے دست جنش باز بر رخ زلف چاک شکست بہ سہستانی و راجہ و شکر کشا
 شکست بہ بشوران زلف و آشوبے بنور نو بہار فکں بہ کشش نہ نقاب نفی در لالہ زار فکں
 زلف گسستن از ہم جدا شدن و جیر حسن و بلی سے زلف و بلند تو بار بکباد بہ زانکہ صدد دل زیر سر ہم
 کبکہ بہ زلف ترا شنیدن و بریدن و کشا و ن دو اگر دن و از عارض کشیدن و بگشت کشیدن
 و در پس کوشش نہادن و بر کمر بستن ہر کدام معروف عبد الواسع جیلے سے بر سر دوش کتہ ز کوشی جہیم
 در پس کوشش نہاد و کوشی زلف و دماہ بہ مولانا شاہی سے مشاطہ زلف یار بگشت میکشد بہ
 زانکہ کہ تہے بقلم بہت مدوہ را بہ فغانی سے سخن ز صورت چین میکشد و در مجلس بہ کشید زلف
 ز عارض کہ نقش چین نیست بہ زلف بستن گنایہ از نمودن خویشین را با شوق و صید کردن دل از انجا کہ کلا ت
 و کلا ت خود کذا سے الفریخ زلف ساختن و زلف خلق ساختن گنایہ از آرایش دادن زلف را و چین دار
 کردن آنرا با قرے زلف میساجی و موی بوشش میگفت بہ حیف و صد حیف کہ نہایت زلف زار شد ہم
 صاحب سے بزم صید چین سار و چو زلف صید بندہ را بہ رم آہو بہ استقبال سے آیہ کند شش را بہ
 زلو دیو چہ کہ بعضو آوے چہ پانند و خون فاسد را یکدہ دور بندہ جو کہ خورشید مبارک الدودا صغ
 سے زابہ تو بخون خلق رد آورے بہ سک از تو کو تپیس بخودہ ال مردم بروے بہ شیطان و در سے خیر
 کہ ما نیز خور ویم حلال بہ اما تو کو تپا خون خرد و تو خون مردم خردی تانند زلو بہ زلف با شوق و تشہید چہ
 کہ مردم فردایہ از جاے بر چنیدہ با لفظ کذا شتن و کشیدن و دو اشتن و بستن بستن و در نیقاس
 زلف بندہ مرزا صاحب سے ز خواب سیر و منزل تواند زلف بہ بستن بہ سبک سیر کہ جای توشہ
 دامن بر کند بہ والدہ ہرے سے ہر کہ بر خان دیکرے نشست بہ زلف دار دیکر عوامی را بہ
 طہرے سے زلف ناز کشہ طالع عاشق بر دوش بہ کر کہ حسن تو در آئینہ مہانی خویش بہ باور کاشی
 سے عاشقان زلف صد سالہ تواند کذا اشت بہ کر تواند لگا بہ سنجہ اندازند بہ زنجیہ بوزن سوزد ا

لکھا کہ بردارن رلف بہ کھٹاوسی اس چہن رستہ را بہ مع نہ نظر رلف و خشت نہ توجہ بہ نہ مرا کہ لود
 و در و تسلسل بطریقی است + رلف ہوا ہم مقول کہ مت + دوال اگر چند مارک فعال + ہستند رقیب ہر رقت
 رکف درم + دل ہر دہاں سد کہ طنان جب و پس رود + اوتراہ قوت سے عطر میں رلف +
 سنام دل آورد است + بطریقی ہر ہندستان آورد کہوت را + بیچ سطر سے لائن لعل چہن وں کوثر
 سہاں رلف چہن رستہ + و در شہر قی سے کسہ کہیں نہاں + مسکن + رلف در جاب در تہا پاکارت
 او حدی سے اسی + حدی رمدن اران رلف ہجو حیم + دیکے کہ رلای دل جستہ دال بود + اوردے سے
 خط تو رعبہ کو شیرازی سور + رلف تو برج تو عمری بر طرب + ہر حسد سے نہ رواں رلف تو روم
 اصاب + ہاں ریدہ دیکسی دہیاں کہہ + رلف کہہ کہیں کوئی کہ دیو + حام کہ دست سہاں
 یکسہ + عاتق سے رلف تر سہاں ملک و رب + سہاں + عادی سے

ہے رافع و جب سپہر و خمر و بے روی و بہت دگر تر + کیم الدین حر و قاسم سے ای برام
 زلفت اسان و کس عال و طوطی طحلت دارک لعل ارنگان ساحہ + اسالہ اس جسکی سے ری خمر کر
 طرف کلاست + طغای مسخر رافع سابت + میر مرے سے طوقی کوثر بہت ہم رافع آن نکد +
 من بھوار و طلسم پر ہی رزم + نے نے کہ کو مکمل اور نہ رافع لہو + من پر دم لوچو کوثر ہے رزم +
 اسے خردم رافع تور و رد دل بہت شش + در صرت آتش دل بارک من ریش + رافع ریش کیا + اور
 سب و خاک طمت آدمی و طیار صبی کہ ہے الزراں رافع صا استخارہ مقرریت و در کلام نصیایا
 واقع شدہ طالع آملی سے کلش + شک برے اور حران قادی + رافع صا کو کل دار حران قادی +
 پس ایک طالع الزکرات میر و ستہ ریش بہت سدی محمد عربی و در توفیق اسب سے ای بحر ملک کوثر
 رسم + دے رافع صا رمدہ اردم + کہ خوشتر رسم آخریت کہ قلم کوثر اسیدہ و رافع صا استخارہ
 ایس مار بوا اردم قضا بہت سحان اللہ استخارہ مار خارا پارو کفین طے حرا سے ہے طے
 در طرف ملک حائے آید بحسب رافع صا کو کلہ خواہ بہت + و در بعض کہ ہے صحن خاک کوثر
 رسم واقع شدہ و تکلف رشب و ریش بقدر و کسٹ رافع صا کوثر + اور در کلام رافع صا استخارہ
 درست یہی صحن ملک + ایسہ دستہ کہ دار و استخارہ سم جو دلی کدہ و در نور دیدہ بہت رقعین رکیور
 رافع خطا + صا حہ تسبیحان خطا گاہ + رافع صا کوثر نام کلیت شدہ رافع صا کوثر کہ رافع صا کوثر
 دار اس یک جیاسے دل و رافع صا کوثر رگد بہت + و خوش لاکش آتش اس عہد بہت + رافع صا کوثر
 رافع صا کوثر ان طایر رسد کہ رافع صا کوثر رافع صا کوثر رافع صا کوثر رافع صا کوثر
 سکند یک مسی در عالم آرا کما سی آوردہ ار حلدہ ایمای مروجہ کن بجز حقیقہ رافع صا کوثر
 حدین ہلور رافع صا کوثر رافع صا کوثر رافع صا کوثر رافع صا کوثر رافع صا کوثر
 + و در ریش صا کوثر + میر مرد اکھت سر دار + نام حلوہ کنگہ کتاب جس مدوہ + بجز کاکل

غایب رنگ . غایب فام . غایب گون . غاب . غم خوار نمند . فتنه گر . فرخاں . قفا دراز . قفل . قفل . قفس . قلاب
 قلابی . قمر پوش . قیچی نشان . کافر . کافرش . کافر نهار . کافر زار فروش . کفر بافت . کج بزم . کمند . کمند تابدار
 کمند عین . کمند وحدت . کمند فکن . کمند انداز . کوچ باغ . کوچ راه . کوچ بند . کینه خواه . کره بر کره . کره کشا
 کمر پوش . کز کار . لا لالام . بخت اشکر شکسته . مار مار سیاه . مار بجان . مار نفست سر . باجین . مجید . مغول . مغول
 مسکن . مسوده . مشک بشکین . مشکای . مشک با مشکبار . مشک الین . مشک پیر . مشک یز بشکوب
 مشکباش . مشک نشان . مشک فام . مشک رنگ . مشکین رس . مشکین طاب . مشکین طراز . مشکین
 مصرع . معبر . معلاق . مقتول . بیگون . موج . نافه نافه کشا . نسخه خواب . پریشان . نسخه عمر دراز . قلاب
 نقش چین . نزد بان . کون ساز . نورس . نیم تاب . نواد . نرودت . هر جای . نهار جان . نهار چرخ . نهند
 نهند وستان . نهند وی . نقش پرست . هوا دار از صفات و تشبیهات اوست صاحب . چشم بدور از ان
 زلف دلاویز که هست . به از دو مصحف . حصار ترا بسم الله . کرنیت . دوت که دل از مار گرفته . دور روز
 نامر زلف دو تابین . مخلص کاشی . اگر چه زلف دلاویز یار پر شکن است . نظر سبزه . خطش مرد
 کهن است . والد هر که . نوشت بر ورق چهره لام زلف . مشک . قضا و بر همه این لفظ مشک افتاده
 است . طالب آملی . آن زلف که جمع آمده یک چغل باز است . کر باز کنی نسخه کج دراز است .
 طایر غی . عمر که بکوچه کردی زلفش بر رسید . این راه مارچ . پیمان غیرسد . شانه عمریت که از
 شوق کند کراشش . مصرع زلف تو از خربانها افتاد . طهوری . بقار نشان سوادت طراز .
 مطر ز بطوای زلف ایاز . فیضی فیاضی . یک جز آسمان دور و آفتاب یک . زلف زهار جز بر چیز
 آفتاب . شادمان لکهر . شاخ شکسته کل نمید لیک زلف یار . هر جا شکست جز در کل آفتاب
 میرا ہی . کفن و عاز زلف تو تحصیل حاصل است . با خفکش گفت که عمرت دراز باد . میرا ہی شیراز
 صد کلیدش بود قفل زلف از دل و اند . نیست دست و کنایش کسیر موشانه را . دانش
 حاصل عمراسیه بختان . خورش زلف و دانه کمال است . میرا ہی . کشیده زلف اگر گیر در میان دو
 چو خورش عنب اندر میان عتاب . ابریت تیره زلفش برست ز خطش . خرم خوش چنانزه بهار است
 غمگار . مرزا عبد الغنی قبول . کس چو سان جان برور چو خوش . تاز زلف تو نفست سر دارد . باقر
 کاشته . دلتا که دران زلف بریشان . نشین زیر دیوار شکسته . زلفی . چه زلفی
 نه وی زیان رمیده . سیاه پای مصحف کشیده . چه زلفی دو آبی تار تار ی . گنج حسن مار
 بقیاری . چه زلفی کورک دو آید . کز دبو که کباب دل براید . برشته سوخته چون آه و سوز
 جو خط قرینل نر آموز . بهر عمر که درازی دام . بصیادان بکتی دام داده . بخود بچیده عمری
 چ بچ . بلبندی کم کردیده از هیچ . برقص اتم عاشق سیه پوش . شکیبایی کوشش . اسر دوش . چینی
 نیست بر دیتو از زلف بر طرد است . بهار بهرین دیوانه . شنده . کمال خجسته ز دست

مقتول

کرده

میباشد خسته ندارد و در تذکره نصیر ابادی مرزا طاهر وحید در سحر اناکالی خواجہ سراہی کہ سیاہ فام بودہ گفتہ
و مرزا صادق دست غیب سے جلہ تشہیاسی عالم در مذاقم شکرت است. ترش کرد است این زغال اختہ دندان
مع القاف زرقہ دارد نیست کہ چون بچہ زاید دایہ از خزا و خزان ترکیب کردہ و خلق اور پزد و آزار و
مہنگی خوانند بضم کاف فارسی مخلوط التلفظ بہا و مثناۃ فوقا نے مہدی طالب کلیم سے مکن بزکۃ کلیم
استناب طبع بہ بس است طبع ترا شیر دایہ اہام مع الکاف التازی زکام بالضم ریختن آب
دماغ از راہ بینی کلیم سے ز خلق گندہ و داغی چگونہ بر تاہم. باین دماغ کہ از بوسے کل زکام کند و سحر کاغذی
سے ناخن زن است بوسے کلی بر شام ماہ و آن سے حکیم حبیب علاج زکام ماہ و بچنے زکوم مجاہد سحر کاغذی
سے سحر بوی گلست بلبلان زکام شدند. چو از نسیم میت غنچہ نقاب شکفت. زکریا بالفخ و تشدید تھانے
و تخفیف آن نام یکے از انبیا کہ باغوا سے شیطان بد رخت پناہ برودہ بود و غیرت الہی اور از زیر ارہ کشید
زلزلے سے دم خیز زکاف نش لب ارہ از ان خیز. بسبل کاہ یحیی کوسہ بر فرق زکریا زو. ملاستانی
تکو سے زمین یخ رخہ رخہ کہ ہمارک مست. افغان زارہ زکریا بر اورم. زکوة بوزن حیات بالفخ
بخشی ازال کہ در راہ خدا تیجالی صرف کنند و زکوات جمع و شعرا بہ طریق استعارہ بر غیر مالی نیز طلاق کنند
و بالفخ گرفتن مداد و دمہ کردن مستعمل فیاض سے مکر خان بہر زکوة کلفتا پناہی عشق. یک جن کلہا سے
چاکم در گریبان رنجیدہ. زکوة یکنوی ضبط نگاہ است. بیا و از من کنہد اراہ سخن را. ملاحظہ زوہی
سے خطی گرفته ام از دلبر سے کہ ہر ماہی. زکوة لب و سحر حنی زکوة چشم نگاہی سے شیخ شیراز سے
زکوة مال بدر کن کہ فضلہ زرا. چو باغبان بہر دیشتر دہ انگور. خواجہ شیراز سے صاحب سن در حد
کمال است. زکوة تم وہ کہ مسکین و فقیر. اسیر سے اگر باج گیرم زخو رشید شاید. زرویت کوة
تاشا گرقم. میر خسرو سے ساتی زکوة می پستی. از من بد و جرعہ غم فرو شو. حضرت شیخ سے سبت
تو گردم بحرین خستہ جان ریز. تہ جرعہ نگاہی زکوة می برستے. طالب آٹے سے ہزار غم میں غم میدہم
بیا و نشاط. زکوة این کہ جو عیش در ساطع نیست. مع اللام زلزلہ و زلزل و زلزل لرزین
زمین طبعی سیستانی سے ہر خشت بر سر زل امید بجائیت. از بسکہ زمین دل مازلہ دارد. میر مرزے
و ترویع اسب سے بگاہ علیہ بخج اندرا کلندہ آشوب. بوقت پوہ بخاک اندرا کلندہ زلال. صاحب
سے موقوف بوقت بہت سماع دل عارف. ہر روز در اجزای زمین زلزلہ نیست. زلالی بالضم آب
خوش و بجای ز شراب نیز طلاق کردہ اند. بابا قحانی سے در در حدت اگر زلف کستہ سخن ہر
کھست جلہ کنان در می زلال. و در صورت طلب سند بر شتر حضرت شیخ از عدم متبع بود سے نیست
بہ نرم زمانہ عیش مصفا. شیشہ گردون می زلال ندارد. زلف بالفخ بارہ زرشب و فارسیان
بالضم بمعنی مری جہ کہ بر صدغ و گروش روید و مخصوص مجاہد است استعمال کنند و رنجاز بہت از جہہ سیاہ
زلفین بصینہ تبتہ و زلف بصینہ مفعول از باب تفعیل از تصرفات فارسی زبانان متعوب است نظامی

هیچ استیلا دل دارد بر که رسانیم زرق حقیرا ۱۰ زرق درون گنایه از زر گرفتن باقر که نکست
 اش کرده زرد و دیگر زرد و روست است ولی زرق حقیرا ۱۰ شکر خدا که بے طمع است از تمام خلق ۱۰ هرگز
 زرقه نخورده بنوشنا عوی ۱۰ زرقعت باجمع تم زرقعت برای کاشتن و این لفظ در اصل زرق است که فارسیان
 در آن تصرف کرده چنان استعمال نموده اند تاظم هر دو ۱۰ که خدا از زر بے زرق طاعت میکند ۱۰ خانه میساز
 و بر پاش زرقعت میکند ۱۰ محسن تاثیر ۱۰ از فاقه خادم آب پاشی ترسیده شد ۱۰ سوزین شعرا تا زرقعت
 کرده ایم ۱۰ زرد آب ۱۰ زرد که از زرق و جرح بر می آید زرقعت گنایه از آفتاب زرد گوش و زرد
 گوشه کابل و بیکاره که کار ۱۰ زرد بر نیاید و زرق جاق بمب باشد پورهای چای ۱۰ کون فراخی تنگ چشمی
 دل سیاه ۱۰ زرد گوش دین فروشی عشوه خیز ۱۰ ظهوری ۱۰ بی خواهد که سازد بواپس از سرخ رویت
 سیه رو با و هر که زرد گوش را ۱۰ و نیز گنایه از ترسان و هر سان اشرف ۱۰ کسی که چنه گوش است
 چون گل چنه ۱۰ زخاک روز جزا زرد گوش بخیزد ۱۰ لیکن درین بیت گنایه از نام و پشیمان نیز درست
 میشود فاعل زرقین چنگ هم موس را عشق میسازد دل سوزان بن عاصب ۱۰ حسن خاشاک را این شعله
 زرقین چنگ میسازد ۱۰ زرقین با و زرقین حدت آفتاب خاتمه ۱۰ زرقین با چتر سپید مال تو ۱۰
 بکمال چون حاصل کریں چنانکه زرقین با و اول مصنوم حلقه باشد که بر چار چوب و نصب کنند و زرقین را
 بدان اندازند تا در کثوده نشود و آن را زرقین و زرقین و زرقین نیز گویند ظهوری ۱۰ تا گنایه بروی
 چرخ در ۱۰ ماه نو کشته حلقه زرقین ۱۰ انور ۱۰ هر کجا امن او کشد باره ۱۰ بکشد بار قنبر زرقین ۱۰
 زرد رخ گنایه از ترسان و هر سان و خجل و مقبل زرد روی خجالت و نفعال ملامت و ملامت ۱۰ زرد و
 نکشد هر که مجابی دارد ۱۰ غنچه ناکل نشود رنگ نمیکند دانه ۱۰ زرق و برق گنایه از طعنه و دروغ ۱۰
 زرد و دل شود پیر این فانوس در ظاهر ۱۰ ندارد جامه شب زنده داران زرقی در قی ۱۰ زرد و دل
 و خور و هر چه مراد است یعنی قرب زوال شیخ منیر از شمس جو خور زرد شد لبس مانند زرد و زرق
 بضم اول و تشدید دوم و فاجیه و نیت عیب و در نواحی معرک و نش چون کردن بیشتر رسم او چون کاه و زرق
 چون رنگ پلنگ و آنرا انبار سی اشتراک و پلنگ گویند حکیم شقای ۱۰ سعد از دکن خروج اگر کرد چه شد ۱۰
 و جال ز منجم بدون آمده است ۱۰ زرد و معروف و بیجا زرقیت تاثیر ۱۰ تا کس و کاسه تو بر طبق
 عرض نیم ۱۰ قلیه زرد و کیمت جابگ زرد و زرق ۱۰ زرقه کبریتین پوشش معروف استین و آن دو قسم
 بود یکی زرقه که آنرا مانند کرت در کلاه اخته می پوشند دوم زرقه قبا و زرقه جامه که آنرا بطور
 جامه در بر میکنند و در آن تحتها ۱۰ استین محفل می چسباند و استین زرقه که زیاده میباشد
 و این غیر بکسر است طالب ۱۰ زرقه زرقه پیکر خالف را ۱۰ چو تار زلف زرقه جامه تار شکست
 زرقه خود آنچیز که کلاه پوشند زرقه موی کله که موی مجده داشته باشد یا مجده سازد زرقه سم بضم سین
 مجله خبری که زرقه را سوراخ سوراخ کند انیر الدین خستکی ۱۰ سو کند می خورم سنان زرقه است ۱۰ زرقه تاب

در پست آبروی هیچ عطای حور شید رادی نام + انکاران در کشتن جسم الدن در کوب که احوال اندام محمد طاهر
 نصیر اادی کوسه سے سم در کوب و محمول رصوت + بحر و یادی و نامکی مانند + دندان لوجی رصوت
 سل کوفت و نه سال که رفیقہ سمیرہ سار سمر اطلک کسہ و صانع کرا در نشان کرا حواسہ و حیدہ
 محام کور در سان کرا کرا و مراد در سان کرا در یک بند + رکه یم سے نمبر در سان نوجون
 تاج آفتاب + اسباب قلمیت + اسباب نقلی است + محسن تاثیر سے در کف سریش در سان است
 حور شید سپر حور آسمان است + در دار انداز خان اصل کاسی فاصل نقض سے رسم کور و در دور
 نذر داراں حوس است + اماک ستایم ساعر و سنگرداں یکسیم + در دوری طلق کور در جوف ہند اہر ک
 مویہ مالی در سیریں حورو سے کج اند بیجے کور و در دوری و ال + نوجون در دوری کرا در دوری رالی +
 در کورہ نام کوی میاں در پیکان گوید حور کستہ + اماکار سد کرا است کہ لکھ و عرف شود در پویش
 در رافہیر حورو سے حور در طلسم دیا کے در پویش + ماہ کے حور و ان کور در دوس + در دس کور
 انکہ کلاہ ندیں داسہ اسد و لمار رافاب اطلقی کسہ صاف سے پویش آنگہ کور در دوری در دس
 نصیب + در دوات ار حلت دریں کلاہ میوزہ + در دس کسہ کرا یہ از کرا کرا خانے سے دیکھا مسج
 در رافاب مشک است حور ارمینہ + ندیں ہزاراں کسہ شفقت بینا ریمہ + دریں کیمہ در دس
 حور اطلعی سے روحاں کوسر نایب کسید + کمار کے ادبست ندیں کیمہ + مرادہ آں کلمہ است
 کور اطلک ساحہ ہندہ کلمہ کرا در دوری حلیہ است بلکہ مراد است کہ کلمہ کج در دس اسف
 در دس ارد و تنجہ بیکیں ارد و سہ آں در منوہ لا حور کے یا بد ندیں گیارہ نام گاہی کرا کرا کسیر گیارہ
 در اہل راہن تحقیق رسیدہ اشرف سے فیض مہم کرا در دس در دلم تا کرا در + مر دلم لہ اطلط طریق
 شدہ ندیں گیارہ + دریں در حلت گوید در حلت اترج حلیہ حنا رت کورہ در حلیہ است کور در دس
 کور در دس بسیار باشد در کرا آں سرگ زیتوں ماہ دریں علم حارہ کلمہ ندیں در دس ہندہ مر حورو سے
 حام در دس حامہ ندیں علم + ہفت و اسب روحاں ہم + در دست مراد در دوری حور اطلعی
 سے سد حارہ زائس جو کل در دست + در حور حارہ سب اشرف رست + در کس حارہ ہر ہر
 در دس کاس آں جامہ داہ راہی کرا در نامید حوشہ لطامی سے حور ماہ مراد در دس کس + در دس کور
 در حیدہ ہم + در کس کرا در دوری در دس آں در دینا سب کرا کرا در دس کس کس
 کرا لہ حارہ کرا کرا کاسی سے مراد کرا کرا کسہ در دس + کرا کسہ در دس کرا کرا کسہ + در دس
 کرا یہ ارحف کور در حورہ جالی الدن سلمان سے جعفر در دس میدہ ارحفہ کوشش حور + این
 یکے در کلاہ دس در دس مراد + در دس زوں کرا سار صحن در دس کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا
 تو مت متق کھار دس در دس + در دس اسب کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا
 مسکوک صحن لطامی سے حور کسہ سار در دس + حور زن کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا

در دس کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا
 در دس کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا کرا

و من ز رانده و مرزا صاحب سے در چشم تو کر خوش بود این سقفت ز رانده و در دیده سودا و دکان دامن
 سنگیت و مرزا بیدل سے براہ انتظار جلوه ات انگنہ ام بیدل و بچو شمع از چہرہ زرین خود و قش ز رانده و
 ز رلفت تماش ز ربات محففت ز ربات شیع اثر سے از فیض آب طاکل و سبز جسم خاک و پوشیدہ است
 خلعت ز رلفت بوتہ دار و شیدی کاشی سے کہ بر توی از لطفت تو بر من تابد و ز رلفت شود کس شبینہ ما
 ز راب کنایہ از شراب زعفرانی ز رانازہ زر سے کہ تبار گے سکہ زدہ باشند و از انازہ سکہ دہندی سکہ حالے
 گویند تاثیر سے کل قیمت دل صد پارہ و رو کے ترا و بر رانازہ خروما و لوار و کے ترا و ز رلفت بریدہ
 چنبہ کردن این مثل و محل متعین بودن کار سے گویند و حید سے باشد کوس و صاحب از من و ز رلفت بریدہ
 چنبہ کردن و ز رلفت حاتم قسیمی از ز رلفت و ظاہر حاتم نام باقندہ آست یا شخصی کہ از کجک ادا بافتہ باشد
 محض کاشی سے چو حسان نہانے زمیت دیگر نباشد و جوا این جامہ ز رلفت حاتم را چنبوشی و ز رلفتہ
 بان ز رلفت و تماش ز ردوزی ز رنگار جامہ و عمارتی کہ نقشہای ز دوران کردہ باشند قاسم مشہدی
 سے باین کہ بار ایش صورت تم دارد و بگم کشت کرد و در حصار ز رنگار ایم و صاحب سے
 حضور بر دو چہرہ آستان کے است و کہ ز رنگار سرش زرد سے بچو ز رست و ز رکش کے کہ
 تار سے طلا و شد بر کلاتون و غیرہ و حید سے شود یا ز رکش کل آتشی و چو ز رنگ زرد دم
 کند ز رکش و کشد چون مہرمان بت مہرمان و کشیدن شود و رکف اویمان و کشد چون مہرمان بر
 موزنا و شود عمر من از کشیدن دراز و جامہ کہ تار کے نقرہ دران بافتہ باشند ز کشیدہ و ز کشیدہ
 شک میر خسرو سے بسکہ کران بر لب ز کشیدہ و حاجب از ان بار چو ابر و خمیدہ و خراجہ شیراز سے دامن
 کسان ہمیشہ و شراب ز کشیدہ و صد ہارہ ز رکش جیب قصب دریدہ و ظہوری و ر کشیدہ و ر کشیدہ
 ز کلہای ز رکش حلیں آفتاب و شب ز ر و ر عتقہ و بچ و تاب و ز ر و ز مخفی ماند کہ ایشال این
 ترکیب بر کے و دہنی سے نقل میشود مثلاً کہ بوی جگر و ز یعنی دوزندہ زربا شد و اگر کوئے پارچہ زرد و ز
 یکفش زرد و ز یعنی دوختہ بزربا شد و ہمین حال است در ترکیب ز رکش چنانکہ کہ شت مرزا و ز رکت
 سے بود از بسکہ لبر ز صفا آن ساقی شیمش و شود زرد و ز سہ کام سوار کے دامن زیمش و میر خسرو
 سے جامہ زرد و ز قیمت کران و دوختہ چشم ہمہ قیمت کران و سیف سے مر زرد و ز دل از تیر نظر نمید و ز
 چاک دل را بسیر سوزن زر مید و ز و ز رگ و ز ر ساز ترجمہ صیغ تشبیدہ تھانی بعد الصادیر خسرو سے از ان
 زرمی برد استاد ز ر ساز و کہ باغشیر پیوند دہم لار و ز ر گرجخ کنایہ از آفتاب ز ر تار جبری کہ از تار
 ز ر ساختہ باشند چون طرہ ز ر تار کہ برگوشہ و ستار ز ر تہ صاحب سے باشد و ر ز ر زیمت کھڑہ ز ر تار
 بفرق مدہ دلاں شمع بر قرار بود و ز ر نشان شمار کردن نظامی سے بران عرب از زرافشان او و ز ر و ز
 بر خط فرمان او و ز ر کوب کے کہ ورق طلا و نقرہ سازد بر نقیاس سیکوب ظہور سے نیز نم برد کاهی
 در سہرستان غم و گویا ز ر کوب رنگ زعفرانم کردہ اند و ز ر کوب دیار و شمس اگر کف صفت کنایہ

[illegible]

ست زرشوق + میزند بر خطه چون مرغ کبابم روغنی + جوهر روح اثرش آب گشته ماند با صفا + تا کثیر در رنگ
 این شمشیر را روغن زینم + شیخ ابوالفیض فیاضی سے خاکستر آگ ز سبزه برآت + خاکستر مهر اوست ذرات
 میرزا صاحب سے جچی کر دے تلخ کنند از قضای حق + غافل کہ زہر مردم تیغ قصا ز تند + و بیتی ترتیب
 دادن + و راستن بشیخ نظامی سے اندر ان بزمہ پرند زده + یکک و دراج و سبند زده + حکیم فردوسی
 کشیدند کردن زده بر زده + بطوق و زنجیر زین زده + و بیتی نصب کردن و پیا نمودن چون علم زدن
 درایت زدن + و طویلہ زدن + و خیمہ زدن + و طحکہ و زدن + و دوازده زدن سے نظر بان خط شکن کہ می تواند کرد
 کہ زہر مردم شمشیر آفتاب زده + جمال الدین عبد الرزاق سے وہ کہ سیاف قدح چون میزند بہر تو تیغ + وہ کہ
 حلا و حل چون میزند بہر تودار + شیخ شمشیر از سے یارب دلی کہ دروے پر دے کس نکند + دست محبت انجا
 خرکاه عشق چون زد + میرزا صاحب سے خیمہ و رمہر جہر اس پر اس یوسف زده ایم + جلوه اور نظر مردم
 کنعان داریم + شیخ نظامی سے زده لشکر و رمہر بیت بلند + زمین در گمان آسمان در کند + و طویلہ زدن
 اخرا کنیتند + بسبر اخوان بر علف رختند + و بیتی گرفتن چون رنگہ زدن + و ارفع زدن + کمالی
 اسمعیل سے زامتا جو قناعت ہی زند آردغ + زخوان جو دوی از بسکہ خور وہ معده آرز + جمال الدین عبد الرزاق
 سے بے سازند از خشت تور بطنا امید + زنگار زده از سبب تو خجیر ارام + و بیتی حرف کردن چون زر
 زدن میر خسرو سے زمین اساسی ہی فراخ نہنگ + رز زدن در عمارت کل و سنگ + وہ بیتی تا ضن
 چون اسب زدن حکیم فردوسی سے زقارن چو افراسیاب آن ندید + بز داسب و شکر سوسو او کشید +
 زده مصروب و خورده و آراستہ و ترتیب داده و مقطوع و بریدہ شدہ و کمنہ و فرسودہ چون جامہ زده
 و کرمیہ و کوفہ چون مار سبز زده و اصطلاح لغویان حرف ساکن را گویند چون داد و یاد نون آخر در لفظ گویند
 و مضارع این باب بجائے دال بنون اید چون زند وزن + بخار زده + و ستم زده + و آب زده + و تش
 زده + و آفت زده + باران زده + آفتابی قی صغیر تخلص سے خون گل جوش زده از رخ دیوار چین + باغ
 این زخم نمایان زکہ برداشته است + اسلا زده + سرازده + و گرازده + و آفتاب زده + و آفتاب
 زده + و شهاب زده + و می زده + و بازار زده + و پر زده + و شب زده + و تہمت زده + و حرامی زده
 و حیرت زده + و حیران زده + و خار زده + و حیرانی زده + و خزان زده + و کرک زده + و خواب زده
 و رم زده + و سایہ زده + و خرے زده + و درگ زده + و دیو زده + و دم زده + و سر زده + و سودا
 زده + و سوزن زده + و فلک زده + و غم زده + و خشت زده + و دشنا زده + و دودن با کسر و تین
 و زواید آن بہر دو کتاف نے دور کردن رنگ از اسن دانند آن صاحب سے صفای بطن از ہم می زواید
 علم ظہر + کہ پنهان جہر زنبہ از پر وار میگرد + مع الررار المہملہ زرر بالتشید و التخفیف سطات
 نقد خواہ سیم شد خواہ طلا و س دانند آن و بیتی مرا و فیل بود کہ بول مشع انت غایتش ز رخ و سپید
 دبل سیاه و سفید مستعمل است و بلی مشع صمغ نیست و نقد میس را از سیاه گویند محمد قیس سلیم سے کردہ داغ

۱۶
 مازو و دجمنی نو ختن چون ابریشم زون . و روزه زون . و ساز زون . و بوق زون . و سرنازون . و مثل
 زون . و کوس زون . و غوزون . و چک زون . و دوف زون . و چرخ زون . و خواجه شیراز
 من غلام منظریم کار بریشم خوش می زند *
 روزه زون یعنی نذر و آبرو و در پیشه یعنی کندی کل نذر و زنگ بو و ابو طالب کلیم زان
 طرب میرند چنانکه بگوشت برسد ز او یکه بگوشت نموده باز به شیخ نظامی سے روزه زان نامی زون
 سدا برده بر پشت بر دین زون و بعد از دل کنش میزنم و بدان تاخیرم چرخ میزنم و کمال بخش
 س که زنده بر آسمان زنده شود و است تو بر زمین زن چک و ملافتی زون سے اسکا و خالی
 دیدم از خشن و ما و در جهان بوسه نظیر استیانی میزنم و میری شیرازی سے ناله تا کی کم زون
 چند سرازیم بحسرت زون و درین بیت کنایه از ناله و فریاد کردن و در بیت سابق کنایه از گوزون است
 حکیم زلالی در تخلص سیر زان سے طبعی زویم فرج و دانش و دد انشت چرخ زان بخش
 دانش سے شند بهار و آبر و فکر سر دجام کلیم و بطل شاد و زن که شمع توبه بر نام کلیمت و باقیانی
 سے زان زون کوسن تو کل کاسان از بهر من و تیر ساند زون و چرخ و کوسم میزنم و دجمنی کوفتن چون
 در زون ابو طالب کلیم سے همیشه پیشه من بخرد کار کوس استغنا و ز کجمن در زون می آید و از باغبان
 بسن و دجمنی سخن چون سودا زون میرزا صاحب سے من قد بر روز بر کارش شکست تازه و من سودا
 ستر لقی که سودا سے زون و دجمنی بسن چون شیراز زون . و زه زون . و سوزون . و تن زون و بر
 آن و چمن سیاهان زون . و خرمن زون . و دایره زون . و حلقه زون . و دکل زون . و قفل زون . و کو
 زون . و زیور زون . عثمان بخاری سے کوئی که روز نرم تو ابرس عطای تو و زیور زون روی زمین را از ناب
 کمال اسمعیل سے این به سوی که بر حاشیه نظم زونم و بر پیشم مثل داغ سراد هواست و طالب آملی سے
 طالب زویم بر فرقه قفل ترشی و تا نو بهار حسرت صد ساله بشکفته و سیدی عری سے عاد عشاق
 جدیت مجلس غم داشتن و حلقه شیون زون ماتم هم داشتن و میرزای سے که ز سبیل زلف و خرمن زون
 لاله زار و که ز غنچه خجسته و بر چین هندوستان و نور الدین طهری سے سبب محبتش جوز نند و کل
 زون کنایه جان طلب گشته و خواجه شیراز سے به که ز جهان خیم بیرون زونم و سدا برده بالا گردون
 زونم و زن راج طک حال ساد و عشق و که خود بر جلالت عافت زبر خاک و میر حیدر و عشق
 کشیده و تنی بر زون و برده و پیر بر آفر زون و سکه زون و کم از سپاه و فتنه یا حج مثل را به
 میرزا مغفوت سے مکن گویا برضد عیار ب زانم را و ز خاموشی زن شیراز و ذوق فغانم را و
 شیخ نظامی سے کمان رازی بر زون و از جرم خام و نسبت اندر و دیک زانم و دجمنی استوار کردن
 چون ابلق زون . و پر زون . و داف زون . و طره زون . و کل زون و حسرت زون . و سواک زون
 و مزه برین اماند باقر کاشی سے زاهر شده و برده و نذر و گرج و سواک زون و بر سدا و گرج

[illegible]

دلش زدن محمد قلی میلے سے باز تیر فرہ بر جان بلاکش زد و رفت + ہجور برق آمد و درختم اش زد و رفت
 حکیم زہلی در تعریف قاصد سے ہوا رمی درید و کام می زد + شہر در رخ من آرام میزد + طالب سلسلے بر فرغہ
 کہ قطره زندہ برگریام + شرکان مثال برگ بر وید گیارہ + طرح خوشید رخت بازوہ بر لوح وجود + چہرہ
 پرواز جهان بر سر ایجا و رفت + میزرا بیدل سے رختے کرہست در خوش ترک مطلب است + بدین غبار
 وہم را در دامن صحرا زیند + شقیق اثر سے تربیت سودی نمی بخشد جو استعدا و نیت + برس تابیدہ می باید
 زدن کسیرا + مخلص کاشی سے بر سواد سرچون زد و سوسے کا فورے بیاض + کیفیلم باید حسا + از دہا بر کشید
 میرزا صاحب سے اکس کہ برج حوت مایر زندہ نمک + میکرو کاش حق نمک اریعیت + خواجہ شیراز
 سے سمار وجود و ارتدی رنگ تو بر عشق + در آب محبت کل ادم نرسشتے + اہل نظر و عالم در یک نظر بازند
 عشق است داو اول بر نقد جان توان زد + دیگران قوسہ قسمت ہمہ بریش زدند + دل غمدیدہ مابلود کہ ہم
 بر غم زد + خواجہ جمال الدین سلمان سے بر عارض نسین جو زندہ صبح سینیدہ + کلکو نہ کند باغ رخ لالستان را
 و حریف تو روکش شدن کسی میر معزی سے یک تن زلش کش نرند با نہارتق + ہر چند در نرہدی کی چون نہارت
 و میل کردن پیچری چون غم زدن ترا زد و این رنگ بفلان نہ مک می زند و بمعنی رنگ کردن چون جامہ در سبیل
 و در غم نیل زدن شیخ نظامی سے جو ہندی ز غم بر سر زندہ پیل + زندہ بیلان جامہ در غم نیل + حسین ثنائی
 سے در صفا چون صبح سے آید برون + جامہ گردنیل عصیان سے ز غم + و بد بمعنی آزدن بالہ نیز گذشت
 و بمعنی دادن چون بوسہ زدن و دشنام زدن و منظر زدن بمعنی دعا و فریب دادن خواجہ شیراز سے اے
 صبا گر گذرے بر ساحل بودارش + بوسہ زن بر خاک آن دادے و شکن کن نفس + میر خسرو سے کسی کش
 بیش کفستی گونام + زدیش اندر قفا صد کوہ دشنام + مولوی معوی سے باریک شد اینجا سخن دم می نکند در
 دہن + من معطلہ خواہم زدن اینجا روا باشد روا + و بمعنی غارت و ماراج کردن چون رہ زدن و قافلہ
 زدن با تو کاغذی سے سلامت نگذشت است کسے از رہ عشق + صد ازین قافلہ در رکندہ مازد + اند +
 صاحب سے چشم خونبارم سخن بکستان سے زند + راہ خواہم مالہ مرغ غزلخوان سے زند + باران زدن
 بمعنی باران بارانیدن حسین ثنائی سے خان خانان میرزا خان ان کہ از حسان اوست + ہر کجا باران نیسانے
 سحابی میزند + و بمعنی درو کردن و بر کندن و بریدن چون شاخ زدن و پے زدن و سر زدن + و گردن زدن
 و ناف زدن + و دم زدن سے ناف تو بر غم زد و غم خور خاقانیا + کا کہ جہان را شناخت نمکدہ
 شد جان او + حکیم فردوس سے ہمشیر ہندی بزد گردش + بجا کہ اند را کلند نازک تنش + طہور سے
 سے جو بر توسن و حدش ہی زدند + زہم پیش سایہ را بے زدند + حسین ثنائی سے سر ہندہ اگر ترا از سر
 بر زمین + ہمشیر ہندی سر کشد تا سر فغان زدند + میر خسرو سے زن شاخ اگر میوہ تلخ است و تیر + خودندہ
 جو پیش آید شہرک بریز + و بمعنی کزیدن چون زدن مار و بر بن قیاس روم زدہ و کزد دم زدہ صاحب
 سے در کار مار دم زدہ انگشت مار گیر + ہرگز نبودہ است ز من دل کزیدہ تر + و دندان زدن شیخ شیراز

حکم رگدالی سے راہگیر قلم و حسن سال + ملکی عیش و سرور و اسرار + سہم کو در بہت مرود و اسرار
 حاصل مین و اسودہ میانش + فضل مدد جل و سے صلا و + کہ عاں ابرق محو اشتار و + طالب سٹے
 سے در جہان کس میت کہ است استوار و + مداریں شاید کہ استوار استواریم + در بظاہر ستم حکیم کر
 سرور + بجا مار کے عوی تو تو نام رو + منت عیش و ن کر اندوق طاقت + اس کہ بہت قلم
 سرور مکان حد و + حسن چوں تبرسم مردم بر سر جسم + عمر و ہنر انکس نہیں ہما + تا یک
 حکم رسل یعنی رقم رد + صد کا لوک حامد ام اور یک لشکر + سینام ماں ہر سوی مکان اسار
 رخصت سب سوں رون پاک چرا + ہا سے یہ بجا دریں دیار کہ سے می رویم + در ملک مہر سب
 مددی بردن + دل بہر مس نہیں زد مار لہ یار + ہر کہ بیکان درست شد بجا عیش و منت + ہا لوی
 حکیم سے حد تک آہ چون تیر ہوئے است + کردن خوان شکار و مار و ہا می دل موج انکس سبلی مردم
 صیقل نزل کہ آہ نام ماملہ سب + ہر کردار اید خوشن کھ آداب فقر + صوفی مار نقش لہ ماسرور
 طاہر سے کیا یہ بر بطاوس می رود بر تیر + ترو حکم اگر کہ رو سوی عتاب + مزا ظاہر و حید سے
 رویدہ لم رود خاک کہ خود جسم + ہاں کہ کہ دردی تو آہ خاص دوست + در توفیق دفاق سے تری
 رود و در و در ا + چس پرش ان طفل نوکلار + کہ ہر کہ طعلی عطای رو + کہ سب سے دل ہی گئے
 رو + سیدی محمد علی سے ارٹ ہر جا محمد میرم + سرور ہنر حیران میرم + نور الدین بطوری سے
 رو حیب ماں مارو میرد + نارم بچا کے کہ او میرد + دیدہ در در گریہ طیان مل و سخن رسالت +
 لالہ سد دایع دل معان کہ وہ دامنوں بر سالت + مراد مرطرت سے لی اسرار انکس در دل حقوق مباد
 حقد ہمد و یاد و دم آہ میرس + ریاد پوسے لو کیوری و حق حیات زد + سکر جواب آورد
 اس لہای سرس + دمی در سن حوج جسم راہ در دل میدا خود قیلے قیلے سے ماہر قیلے اور دیگر
 کہ ست یار + تو جسم اشتار راہ کہ مرے + دمی انکس چوں چیں روں یحیی رحان در لویں لہ ہر
 سے سہل انکار کہ لوی صحن مراد میرے + را کہ سہل انکس در صحن روں ہاں تراست +
 حاتم سے انصاف میت کہ رجمہ سود و دوا + جسے کہ حق ر لعل و در صحن مرل + در سبیل
 غریب ہر صرے کہ خوف و خطر دانتہ شد حوج قلب سپاہ در یاد و اند آں ملا سہم سہمی سے
 میں عیسیٰ احمدی عیش و دم حور + امان عارے کہ در دل دانتہ اس روم حور + و طلق رسایند
 حوج آسب زدن دمد در روں ہر سوی سے رعای کہ ہمد و شمان نذر آسب + ہیبت نو ہمد
 حلی را کاں در مال + حوریت آمد آسب حوج ر و شمس + حومہ ہی آمد شمس حوج کہ دعال +
 میر حور سے در شمس حد نہ عالم رد + مسرق و صوب ہمد ہر مرد + داد صحن و کین حری را
 بر جہ سے ہمد حورے حوج ملک روں و اسر روں و ناصر روں و سیدہ روں در یک روں
 و طبع روں و دوز روں و قمر روں + دقا روں و آس روں و قطر روں و ترو روں و انش

نفس شمرده زردن سیل را غمان زردن است و خوش انگر راه با چنیم بقا دار و و محبتی کردن چون مشق زردن
و زرد زردن و پنجه زردن و سیر زردن و جولان زردن و متراوات است آن و حسبت زردن و آنچه قریب بدان هستی
است و ترک تاز زردن و و شبحون زردن و مکین زردن و جدل زردن و و شکیر زردن و و شتاب زردن و و تناقل
زردن و و خصا ب زردن و و قلاوی زردن و و صلا زردن و و آواز زردن و و متراوات است آن و داد زردن و و فریاد
زردن و و آه زردن و و آخ زردن و و لونه زردن و و نظم زردن و و دلم زردن و و خواب زردن و و ذوق زردن
و و املا زردن و و تبسم زردن و و خنده زردن و و قهقهه زردن و و کسل زردن و و درای زردن و و شان زردن و و خط
زردن و و مسطر زردن و و رقص زردن و و مردود زردن و و شکار زردن و و صیقل زردن و و عطسه زردن و و غسل زردن
و و چوب داب زردن و و کتاب زردن و و مهر زردن و و نظر زردن و و شیخ نظمی و و نزد کس از پیشانی نظر و و چشمش
و و نفس بے تنگتر و و نظم زمانه بر شاه روم و و که بر صیران تنگ شده مرز بوم و و بهر دایره کوزده ترک
ز پر کلاه خفش گره کرد باز و و بایا قحانے و و بسم نهانے که زدی گبری من و و مره خیال باز م که چه در گرفت
امشب و و بس آه زردیم چون فغانی و و فریاد رے نما ندمارا و و شیخ شیراز و و زیاده شاه شاد و و است
نمے نخورید و و بیا که چشم دمان تو مست و میگون است و و خواجہ شیراز و و دلا همیشه زن را که زلف
و و لبندان و و جو تیره رے شدی که برایت کاری و و هزار کنگره عرش میرتند صیفر و و نه انت که درین
دانگه چه افتاد است و و غسل در اشک زردم کابل طرقت گویند و و پاک سواول و و بس دیده بران پاک
انداز و و عودس خجست دران حبله بانهران ناز و و شکسته کشته و و بر برگ کل خضاب زوده و و ملاو حشے و و کهن
غوغه به خون داد زردم و و عوصات و و جاست که رنگ از رخ قاتل برود و و کمال فحید و و زلفش چو شان
میروداد و و اصلح الله شأنه نفتم و و کمال اسمعیل و و باد بے یار و و یلطفت نزن و و مسجد مردود و و بکلازارے
مولانا بنای و و بزندان غم چون لاله در خون کے بود یارب و و که چون ز کس قدح برکت زردم گشت جن با و و
حکیم نزاری قستانی و و باده میخوردیم و و کسل میزدیم و و اول شب تا بوقت ککلاخ و و ملاطسم مشهدی
و و زانتک لاله کون خود می نابی تو انم زو و و زرنک خویشین کلکشت و و تبا و و تو انم زو و و میرزا صاحب
و و عمر صاحب بشهر عقل بودم که چه بنید و و دتی هم باغوالان سیر صحای زردم و و دستش ز تیر دورتر افتد
نجاک راه و و آن سادہ دل که زور زنده بر کمان من و و عرق نبرگ کلت مید و و شتاب زوده و و لکاه گم
که این نقش را برابر زوده و و صاحب بیک خویش زنده تیشہ بنجر و و آن بے اوب که خنده بر استادی زنده
میر خسرو و و کوشهای ماه میون رجب را کرده باز و و زان صد از کوس شادی کعبه گردون زوده و و فتنه
بو شهای و و چشمت نهان شده است و و افت کنج ای دانت کین زودست و و ملافتے میزدی و و
توان تا کرد مفوسے بسوراج و و جرابا بید زون بر لحظه صد آخ و و کام دل مرا چه شود گم برادر و و شیرین
لبت که لم زوده بر شکستگی ناز و و حسین ثنائی و و خواب از اشک عهد تو غالب شد چنان و و بادی در فخر
و و بچون دیده خواب می زند و و مرده از کنج دلم خست سرخم میکند و و مار زهر اگین فرقت پیچ دما بے می زند

و و شتاب زوده و و لکاه گم
و و بادی در فخر
و و بچون دیده خواب می زند

زخم چمن و زخم خاک و زخم خار خسته و مجروح میان ناصر علی سے نمک بردل زخم کون و دیکن خنید
 بر حال ۴ علاج خود بخندین زخم داران میتوان کردن ۴ دل زخمی یک باوید خار است به بنید ۴ تا نازده مشغول
 چکار است به بنید ۴ ملاحظو در تریعت باغ احمد نکره شود تیغ بیدش جوارز نمک پاک ۴ تدر و گدرا کند زخم خاک
 والہ ہروی سے از تیغ توہر کہ زخم چین گشت ۴ یکمردہ بعد بعد دفین گشت ۴ زخم از نای انکہ بکراحت مجروح
 شدہ باشد و سد آن در لفظ باز جای گذشت زخم پیرای از عالم چین پیرای صاحب سے اش فرد زخم
 شیر نیے پیغام تست ۴ زخم پیرای ملاحظہ تھی و شام تست ۴ زخم ہا از عالم خونہا طہوری سے
 فادہ اند شہید ان نیکو زخم ہا ۴ جہ صحت است کہ دو بکری با قتل اضا است زخم زن انکہ کسی را زخم خستہ و مجروح
 کند زخم زدن و زخم رختن و زخم کردن و زخم انداختن و افکندن خستہ و مجروح کردن طہوری سے مر جا
 از مالہ اغشته در خون میگوید ۴ میثنا سوز زخم زن کین مالہ زار از انست ۴ محمد تقی عاقل طعانی سے صاحب
 بد عالم نہ چشم تری ۴ خندہ زخمیت کہ بر خوش زیند بخری ۴ نعمت خان سے تیغ ابرو تیرہ اش
 زخم نمایان زدہ است ۴ گرچہ بروش زعفر شیدہ سپردار و صبح ۴ صاحب سے کی بہ شود بر عم زنگار
 آسمان ۴ زخمی کہ مایل ز نما کند ایم ۴ نظامی سے پندہ کی زخم زد بر تش ۴ فشد کار زخم بر تش
 بسے کرد بر کرد بر تا خندہ ۴ بسے زخم چون اش انداختہ ۴ ملاحظو سے گر بہ بید رہہ سگ منفی پیش گرفت
 پا چہ ام را کند زخم چادر کشید ۴ حیرت سے کی بر تش کہ تیرے زار ۴ کی زخم زبان کردیش بسیار ۴
 کسے بر من از کینہ زخمی زینت ۴ دگر رخت یا کشتہ شد یا کشت ۴ زخم راندن فارسی تازہ فتاح حضرت
 سیخ است مشہور تیغ راندن سے زار و زخم ابر تارک تیغ قدر اندہ ۴ بزرگان زخمہا دینہ تیر قضا کردہ
 زخم بر زخم افادہ بر حسن و دہوی سے چشم ہمزد حسن از چشم زخم ۴ زخم دگر بروگری افادہ ۴ زخم
 بسن شلہ دینر بمنہ التیام وادون زخم دگیر استعارہ است و زخم را بجا شہید دادہ چن بستہ پس زباب
 نقد باشد و این مقابل زخم کشادہ بود طالب سے آنا کہ بمن در بیان کشاید ۴ زخم دل و سینه
 بر زبان کشاید ۴ علاوہ حشے سے علاج زخمہای ظاہری آید زخمی ہم ۴ طبیب ایجان خواہم کہ او زخم
 نہان بندہ ۴ طہوری سے تربی زغبہ قناوش بدست ۴ کہ بردست یوسف رفان زخم بست ۴
 زخم بزرگ فتن زخم برداشتن و زخم کشیدن و زخم چسبیدن و خوردن و فرو خوردن خستہ و مجروح
 شدن پسین و زخم و جلہ ریز کندشت و ایضا طہوری سے کہ از افنی تو بہ دل زخم خوردہ ۴ توان جان تریقی
 عفو تو برد ۴ عرفی سے کہ گویم لذت زخمی کہ بر جان خوردہ ام ۴ خون بخوش آید زینت مرغ بسمل کردہ را ۴
 نظامی سے جو زخم و دال از دوالی چشید ۴ نیہ سکوخت برادر کشید ۴ حیرت سے کسی کہ زخم زداویم
 ز زخم خود شکست ۴ کسے کہ زخم کشید و ایجان درست باندہ ۴ ملاحظو در تریعت ذوالفقار سے
 نہد بردش چون کس نکشت خود ۴ کشت زخم چون غنچہ درشت خود ۴ باقر کاشی سے زودست و بازو سے
 صید اسکے چنان باقر ۴ غیب زخمی برداشتنے شگون باشد ۴ محمد خان بیک عثمانی سے بزریش از ذوق

و غنہ ای سیراب ہر دن میدہ و حال اند و میوہ کدو درین سیت سبی می کہ کھلف محض است ہان می اول است
ہر تقدیر در تیر منکر نمایان و ملہ در کساری فراخ ؛ دویدہ از پہلو گذار دہی دار ال ایک سد و سا
مارہ و دوحہ دارد آسیدہ و کزک رده و کسود ملک جودہ یکایک س ملک سد ہرم آلود ہرم کس
ہرم کافہ لہت رسان درست اوصاف است طہوری ہفت ہرم کس است دم کراتین و ترست بہ و حط
و مصرعہ کلن لہر کوہ انقیہات در اوصاف سے میرسد آلودہ کورہ ہر دیکان حردن بہ نور دم
از تیانم جودہ و کسمیرا بہ و جسد سے حات عیس توان در طلب ہم رفتن بہ کسم کو چرم ہر لے ہرم و حق
کسم سے میدہ کو خرمی کہ در دہر رود بہ حردم کد بہشت د لستان مرا بہ ستم کو دو کل ہرم ہر کسمو سود بہ
ر تار رلف تو یک کجہ داریجو ہم بہ کلیم ہر حط ہرم و لہر ان تراب ہر دم سطر سے اند آخوان پلوی خوش بہ
طہوری سے ریس ہر دہر سیریں سکنتج بہ بہادری خوش ہرم سہراج بہ لطامی سے ر دیس کی ہرم
ہر کورہ کہ در حردن ریس کس جوں کازار بہ می سے باکو درشت چرخ جسم گزایم بہ حردم آسیدہ
ہرم ہی آیہ بہ عاق سے ام ہرم ہر دل ہرم مکر میرد بہ رگ کل کد بہت رسی ستر شریان بہت بہت
لی سے ریبہ بہت ہرم ساک آروکس بہ آمد ہر کی کہ بہت کمان بود بہ جسم ہرم ہرم ہرم حرم
ہرم ہرم رگ رده ہرم کاف ہارسی و ری ہرم ہرم آسیدہ ہر ای سے دل حردن ہر ہرست کہ کسم ہم آروکس
در ہم کسیدہ کہ حردم رگ رده بہ رخم داس دار در ہم ترود ہم در ہرم کاری عات سے جہدہ
حردن سیدہ دلدور دلی رہا ہر کیت بہ رخم داس دار صبح از عرہ و تو کور کیت بہ رخم دلدور گنایہ ار
رخمی کہ اردو حردن سیراب و طہوری سے تازک دل ہرم و ملہ ہر مرد و دہد بہ سیدہ مان فراخ سلا حردن ہر دہد
رخم ملک سے رخمی کہ آسیدہ سدن حردن ملک مان مدہ سا نک بیدی سے ہر سہر و سور گز سے ہر حیار
حردن بہ رخم کلوی صبح ملک سے کردہ ہم بہ عظام دست عیب سے دل ارجیالست رگ ملک کلونہ
حظا نو کہ ملک خند میکہ حردن را بہ چون حردن کس رده دلدور ہرمی را کس زودہ ملک سے ان خندہ آواز
در در ہم در ملک خواہد عراب سرد سار سے گردست اقتد سے رده دلدور ہرم ہرم ہرم ہرم ہرم
مکان لہت ہر ہرمی ہم رخم دیک بہ رخم کاری در جسم لہت رسان سبی و ہما حق علوم و خصوص اس
حہ اطلاق اول ریمو حاس نہ صبح و علاف و دم کہ ہر صبح صبح سیدہ کجہ حردن سے ہر دہا ہرست
امیالہت رسان رخمی بہ کہ حردن بہت رو کد بہت ہرم ہرم ہرم ہرم ہرم ہرم ہرم ہرم ہرم ہرم ہرم
کہ ہر کوس و اقح سود رخم کاسہ حردن ہر یک کہ کاسہ ہاں وارہ ہر دلدور کاسہ ہاں کاسہ ہاں کاسہ ہاں
و سلاطین وارہ لطامی سے سادہ غنہ کاسہ و رخم کوس بہ حد ملک اند ران سہا آروکس بہ رخم ہاں
رلس کون ناخ و سر کاسہ ار رخم ہاں رخمہ ترجمہ معراب کہ کوئی لذات تو حسن سارای و داس
الادار بہت و مالطہ ذوق مستل چاک در کس کہ در رخم کس مایہ رخمہ در ہر دلدور ہر دلدور ہر دلدور
سارای و دات الادار میر جسد سے رخمہ ہر کس کہ گنایہ ہر دلدور ہر دلدور ہر دلدور ہر دلدور ہر دلدور

اگر چہ گوید مرا ہرگز رویش لالہ است + از قفا بیدر کردن زبان سوسنش + خواجہ جمال الدین سلمان سے
 اگر نہ صبح تو گوید زمانہ سوسن را + ہفتہ وار زبان از قفا بیدر گیرد + حکیم سے زبان کل ز قفا میکشد اگر کہند +
 حقوق تربیت نو بہار را انکار + عربی سے زبان طعنے سوسن ز کام چون کشید + اگر نہ روئے چمن دید در بیان
 ز کس + یعنی سوسن کہ از راہ زبان درازی طعنے بزرگس زدہ بود ز کس روئے عزیزان چمن را اگر در میان مذیدہ
 چرا زبان اورا از کام بریادردہ کما صرح بعض المحققین زبان نہادن در چری میر خسرو سے در تو زبان کہ تو نہ
 نہاد + ہی ہویت کہ تواند کشاد + زبر یا در حفظ و این محقق از بہت وبال لفظ کردن و گرفتن مستحقین
 در انش کبریت گذشت و حرکت قلم در ترجمہ فوق و بدین دو معنی مقابل زیر بود زبر پوش ہر چہ در وقت دراز
 کشیدن بر سر گیرند عموماً و کثافت خصوصاً میر خسرو سے ہر کس بکا خاک بر تن زبر پوشے تنگ + چون
 آب تر چون گل یک تن را دلاسا داشتہ + ز بوز در انجور و ز بکر در انگر بوزن در خورد انجور آن شاہ کہ کسی
 دامن خود را پر باد سازد و دیگرے چنان دست بران زند کہ باد از دہانش با صد اچیدہ و زبعل بنون قبل الموعدہ
 مبدل و مزید علیہ زبکر است و بال لفظ خوردن و زدن متعلی ہو بہای جامی سے تا زبنت ز نیم پاز باد کن تجت
 ورنہ طبا نجدہ باز خوری تو ز بیک + مولانا مختشم سے زبعل را بہ زبلی میخورد + کار نیکو کردن از پر کردن است
 زبون ضعیف و ناتوان صاحب سے خصم غالب از بون صبر و تحمل میکند + از تو وضع یل را مغلوب خود
 یل میکند + و بر نقیض زبونی و زبون نامی دبین کنایہ از اظہار عجز و نالہ بود از عالم عاجزمانی و زار نالے
 و ضعیف نہالے و الہ ہر کے سے ہر کے کار کن یا ترک کن مروا کار + مکر از کار زان ہند زبون نامی مرا +
 خواجہ شیراز سے جہنم زہم ار غیر مرادم گردد + من نہ انم کہ زبونے کشم از جہنم فلک + زہم ہر کس
 و فتح ہا بال لفظ کردن بمعنی عاق ساختن پر داور فرزند را کہ افی البرمان مع الیچم التازی زہم جہر بفتح با زدن
 و ترسانیدن و بال لفظ کردن متعلی مع الحار المہلہ رحمت بفتح رجا و زبون ہر بال لفظ و او نہادن
 و برون کشیدن متعلی امیر شاہی سہروردی سے زمانی از سر این خستہ پشیدہ ہار + کہ می بریم ازین آستانہ
 زحمت خویش + مرزا محمد طہر شناسے عقل ناچار کہ زحمت از الالیش نفس + دایہ پر ہر کس
 طفل جو بیا رشود + صاحب سے کے بجا نہای گرفتار دلش خواہد سوخت + یوسف مصر اگر زحمت
 زندان برد + کہہ جو یان زحمت شبگیر بجا میکشد + چارہ کوتاہی این رہ بخود بچیدن است + ملا نظیر سے
 نیشاپوری سے حسن تو ز یور تو بس است این قدر جرات بر کوش وینہ زحمت زیور نہادہ زحیر بخش
 شکم و اطلاق آن بر صاحب این مرض مجاز است علی خراسانی سے کہ دل کا دی مرا این جہنم از غلط ستم +
 میدہ داند نفس آشفہ چون شخص زحیر + مع الحار المہلہ زحمت نشان زدن تیغ و تیر و مانند
 آن کہ بر بن باشد و بمعنی زخم خوردن نیز آئندہ نظامی سے شہ ز کشتن سہی و زخم روس + بہ بچہ
 بر خود جو زلف عروس + زہی زخم کز زخمہ چون شکر + شود رود خشک از رود تر + یعنی زہی زخم
 خوردن کہ بد زخمہ کہ چون شکر شیرین است رود خشک کہ عبارت از ساز مسی بر دست رود تر میگردد

سہ راں دردوان کم + خمی سے یکجہ دم درد و غش خاک دلم + رشتہ پرحد رمان درد من سودن کرد +
عواجر نظامی سے سرخی کہ خواں ہاں ی ہم + سخن ہاں دردوان می ہم + سرخوی سے رحمت اور یک سپاہ
آورد + سرسرا سو کرد و سکس سر + دور درک اور بہر سو دن و سکس + کرک رمان درد ہن گدگد + رمان
داس دردان فہدن م صائے سے رمان جوہر حد کہ جسیر سے ہم + ہسا دتہاں سوزا میدام لمبید الم +
طوت سے چہ میداد رمان الہیری کی کس دلم + دھلی جسیر ہوکہ داد دل طیب رمان + رمان دردوان
دوامن ان دردوان شش زبان نریں رمان بریکہ کہ چدن رمان رفہادن بہ کہ ام سوہ حسین شای
سے مکہ دلم لک لک کہ یکدن + ہضم مکہ ذکر رمان رفہادن + دوشیح علم توہر کمارای سکس +
صدور رمان وقت یاں دردوان بست + صائے سے دل دوس رمان جوہر کہ یکہ گدگد + کد
پوسیدہ صیقل در حجاب سور جوہر + لک کہ گویا ران آیدر حمار سد صائے + کہ میلور دوان در حالت
محصار طوطے را + چوہری سے ریس چرب درمی داسول دن + تان دوداد رمان درد ہن + رمان
اکدن دردان مرید رمان تر مود پس کیا + داسول گدگد + بدن دلی داکت دلیل ویرسی
عطا کردن و کسیدن مائی سے لکرا دلم ماصاتس جوئی گفت + کہ یج اکسو محمد ران لکد +
زمان در رمان داس دور تہ رمان ہدم چر سے گفت و رتقہ عودات سودن نامی اصر سے چہ فناد
کد کس لودہات لکل + کہ جوہر رمان دور تہ رمان دارے + رمان ریدوار یلیدن کیا + ران توکل فناد
صائے سے حراج رگے + یکہ مشتہی اور دلم + رمان ولسون عورید ریدوار یلیدن + رمان
سد کدن دران بر خاک لایدن حسرت دادر دکر دلیا + ار اٹھار دکر دے کدن صائے سے
تج سے مالہ ران رجا کسین حاتم + چچ داس قصہ جوہر دق دادر دلم + تار صغ آلی ہن شد سوز
خط تران + طوطیان رجا کسینا لدر سکر رمان + شرف سوردہ سے وریف دھان ساد ران + ران
لش جوہر دمان سپید کدر رمان را + رمان مائی کیے کدن دادر داسن موافقت کدن دکر ماسلم سے مالہ
مطرب دے ہر دیکہ کدہ ران + مکدہ مہر کھلف کہ ہو شک + طالت کلیم سے جان رفولس + شک
کہ ہر سہ موم + رہر تقلم لایع لورمان دادر + طہور سے سے انیکہ دروش دلم لطف نہا سے دار +
انگم داس مالہ رہے دادر + ران موزار ددر مقام عوان لگوید ران موزار ددر واقعہ کد
د مفرہست کہ موزار ددر ران متع اس س حالیں ہسد کہ امرانگن ہسم موزار ددر لوسن ہسد
رمان آتہ رسد اس سال آن کچہ نزدن عوقا سے ملادہ صیغ ہست میر حسرت در صفت اور داس
سے رات کہر جو پس ران رستہ + رہیہ دستار چہ پور شدہ + ران مردم افادہ می آدک حلاجی
کر دہ کدرمان مانی داس دسور شدہ ران لکش موزار ددر می لکھن ارادہ دلر صد افادہ ران
ارتقا کسیدن دار فاعد کدن دار فاعد کفن ویردن کدن و می ارتقا کسیدن ہست مل ران
ادکام کسیدن شیع سیرار سے لورود لک سہ کد حفا + کہ یردن کدس ران ارتقا + گرج

شکایت چه سان کنم به کین لشکر از سپاه من اول زبان گرفت به سیر و در بزم می اسیر شنب از وصف طره
 صد جا زبان شوخه تقریر میگفت تشابوه رفقه اول چون زبان کیران زبان آورد ام به تاشب خون معانی
 بریان آورد ام به و کنت افتاد ن بر زبان ملک قبی به چون دم شکوه ز بانم ز خجالت گیرد به شرم زور آورد
 راه شکایت گیرد به میرزا عبدالغنی به بگو که حرف و زلفش چنان کم تحریر به قبول کسیر موخامه از زبان گیر است
 دورین تامل است و کنایه از جاسوس زیر که تخمه از زبان مردم میکرد ظهوری به با انهمه جاسوسی خود گوش گرفت به
 خاموشی را از زبان گیر بر آورد به زبان بستن کنایه از خاموش شدن و خاموش کردن هر دو آمده و این از خصایص
 لفظ بستن است که بمعنی لازم و مستعمل میشود ظهوری به زبان کنایه از شکوه زبان بستن مراد از لبش جذب
 سوال از چه جوایب کشید به زبان بند نوعی از غرایم و امشون که زبان حریف را بدان به بندند لفظی به زبان
 سبب ای چو بیکان تیز به در سبک تو وضع درسی در سبزه زبان کشیدن و زبان بر آوردن و زبان بر زدن
 عبارت از است که چو جان از شدت تشنگی یا گرمی زبان خود از دامن بر می آرد پس در صحبت دم که گذشت
 و در بیدل به از سبک گذشت بیدل لبشته زلالش به چون خط زبان بر ارد بر کوثر نسیم به بر لب کطرف غیر از
 شکوه در افلاس نیست به از صد و تشنگیها میکشد خنجر زبان به تشنیدای مندی به چشم او از سرمه بیله دنیا
 تا ابرو کشید به گرم شد خورشید از گرمی زبان آسوخ کشید به زبان بیرون افکندن مثله زبان بیرون افتادن
 لازم منه طالب آملی به زبان سوسن از تشنگی قشاده برون به چون نوک خنجر خزانه عیدیم مال به کمال آسوخ
 بیرون افکند سوسن از تشنگی زبان را به کرم از عدم درآمد تا از انوسه سنابل به حسین ثنائی به مدح نایاب
 از کرم نمون از تنگ آن به صد زبان بیرون جو خورشید از دامن افکند ام به زبان کشیدن و زبان کنان
 بر گسی کنایه از زبان دراز کردن سخن بد را زنی گفت میریزد به بر سرین سلطان چون من زبان کشام به اندر
 سبزه آید جان جبر و غشی به محمد قلی میلی به زلفت زبان طعنه به بخت کنون کشید به آسوخ عقل را بخت
 خون کشید به خواججه شیراز به خلقی زبان به عجب و عشقش کشاده اند به آسوخ ملامت و لش با زبان بخت
 زبان زدن کنایه از سخن گفتن و حرف زدن صیای غشی به اگر خوابی سخنگوی سخن نشو سخن نشو به زبان کش تو اندو
 که اول کوشش کرد او به زبان نازک کردن میرزا رضی دانش به دانش نسیم به بر روی که کرده به نازک
 جو برگ لاله زبان در شنای کل به زبان تازه کردن و زبان تر کردن سخن کردن و تقمه در دهن گذاشتن و زبان
 آوردن بخیزه بنی طالب آملی به طالب بخت با ده میا لا زبان که به تفل خار بر دهن چایم سبیم به لفظ
 زبان تازه کردن با قرار تو به نه گفتن ملت از کار تو به زبان کردن زبان درازی کردن میرزا حسد به شمشیر
 که پیش رو بجا تو بر کشند به از تیغ کردنش زیرم کو زبان کند به زبان آموختن حرف آموختن دانش به شمشیر
 حرف کز خار گریه و کار با بر سر به همچو طوطی ماز زبان را در نفس آموختیم به زبان در دامن کردن و در دامن دادن
 در حالت کمال بلاغت و نفاذ و زدن در دهن میباید شده اند محاورات شایع است که زبان فلان در دامن
 فلانیت و این کنایه از کمال بی تکلفی و بیجا بله بود طالب آملی به شب تا سحر بی نشسته دست و خنجر بی با جاکهای

کن از صبح و شکر و ذکر اکثر را با مادہ رسا کرد و کسی استوار و دو بعد و یاد کرد و حافظے سے دل میں نظم
 اس در فعل را مادہ اس + دم تسلیم حضرت سرور و ساس + راں و مار و راں راق را
 مہلکہ کسی بجا مانگو مد و لسیار مانگو مد و لخلق لعل رتبع و لخلق دوم رتبع حواں کلازمت و راں و راں
 کسرہ توصیفی سرآمد و طہرے سے عصب است و رتبع اہل رلہ + استقبای کو تہ راں دلاہ + راں و راں
 سلم مستلزم رہے است طہری در تہرک ساہ خلیل اللہ حضرت سوس گورے راں دہری ٹلس راں
 علامہ کبراں کو تہ + راں زور شش رگوی محل علامہ سے طالعہ سے سود و وہاں کسی سوساں دارہ
 بر جاست راں راں و رشتاں دارہ + ان ملی لساں کو ٹکرس بجا آمد + ماتحر کر دیم حکومتان دارہ +
 راں وادں کما۔ اور عدد و مال ستن و اقراء و عارف خبرے کر دں حکم دروسی سے زمان وادوستان
 کہ مار سحر + رسید نام و رایح تیر + و در عہد اہل تعلق و داخل کسی کر دں طالعہ سے قلم چون ٹکرس
 راں میدہ + رحطہ سامی ساں میدہ + سلطان سادہ سے گفت ملت میدہ کم دلت اری حرا
 مری بخت دلت کا می رہے میدہ + تیر سرد سے این طرم راں دہکاں توام کان دول + جہلک
 اور لظرف رہے سوی اوں مگر + ویر رحت کسی وادں ہم اوگوید سے راں اس وادہ و دور سحر +
 ویرے سجدہ ویر دن ریت کر کج + طہری سے راوی شکر و راں ولیم + مائل سکودہ و راں لسم +
 دلی ویر وادں ما معائے سے مردم و رر سک غمر باجم حیدہ + ویرم وکار کر کہ تیراک صحت
 سامی سے حدیب کو شیریں ناں اگر کلم + رس دیاں تو کہ بھی ہر راں وادہ + راں وادں جہت
 حکم مامن حکم اسدی سے راں جہت گوید واعدہ سخی + وکعت کا می ساہ تہی مکن + راں وادوں
 وراں درہ وادں مکن وراں در کام راں وراں در کام در دہ وادوں وکام سیدں مکن یہ لک
 سدن وادوں سدن ملاحتی سے راں کاکم کس جسی بر صا۔ حق + کو کہ کوستر دں وادوں سدن
 طہری سے بعد مر طہری زمان لکام سید + حان مکن کہ لیس اور در خوش افتد + حان سے
 زمان ماود کو گاتج سے بارید و روقسم + جہان وادوں سدن وادوں در دیم + علی سے میدان
 اگر حرف لسان کردہ + رود از سرم راں در تہ وادوں کردہ + سیح سیرار سے صد وادہ راں کردہ
 کردہ کسی کہ حاجت بود در کفانی + کو کہ کو کلاں کھا۔ س + کو کہ ہے راود و لطف و حسی + کو کہ
 حواس جہل در سدن + حکم حرد و راں در کے + زمان حانوس کر دں سدن سدن وادوں
 حافظی سے تختہ ارس راں لکہ کہ طفل ادہ و وادوں + حواس سے راں ادر علی راظراہ اس
 حواس لظافی سے ستانی راں از رقصاں راہ + کہ تار سلطان کوید مارہ + طالب آبی سے بر سحر سے
 مکن و کس و کس کدہ + ماراں ہمہ راں حواس کدہ + راں وادوں کر دں مکن راں کر دں
 وراں کبری در اصل الت کو مدہ لار و کس دست آردہ و کس ہار احوال موج وے ارد ما سید
 وادوں شخص کس تہ وادوں راں کر گوید وادوں سدن وادوں سدن وادوں سدن وادوں سدن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مالی
 و سالک الله المحسن
 وانا عبد الله بن
 سید احمد حسن الفاضل
 و تاریخ کا مرام



بسم الله الرحمن الرحيم

باب الزاویاتی مع الالف

زا بل بضم موحدہ کسر آن نام شجرے و نام مقامے از موسیقی چنانکہ از نشات ملاحظہ بوضوح
 نے پیوند زاده توشہ زاوراہ توشہ راہ سے از باطن تن جو یکہ شستے و گمخورہ نیت بہ زادی
 برنیداری ازین منسل چو اعلیٰ خراسانی سے با صد ہزار خون جگر یک مالہ ام بہ از چشم من بعبودہ
 زاد سفر گرفت بہ پاک زادہ بریزادہ دیوزادہ تجلے زادہ خانہ زادہ ویرنہ زادہ ترک زادہ زادہ
 خاطر زادہ طبع زادہ کان زادہ دریا میر زادہ پیر زادہ مرشد زادہ زادہ ہنر شیخ
 زادہ صراف زادہ زادہ فی الطنبور این مثل اسیر لاجبی سے بود چشمش فتنہ عالم و لے غمرہ اور زاد
 نے الطنبور شد بہ زادہ بود گنایہ از بہت و غیث و تمام سرمایہ و اسباب و ساز و سامان مولوی معنوی
 سے نور حق را کس نہ از زادہ بود بہ خلعت حق را چہ حاجت تار و پود بہ زادہ سر و مخففت ازاد سر و کمر
 سے کہ در آن خوشم آمد زادہ سر و سے نہ چو طاووس بے بہانہ تدر و سے زادہ تاک گنایہ از شراب انکور
 زلالی سے معانی نشہ دیدم در آن خاک بہ غبار استنش زادہ تاک بہ زادہ خاطر شرف سخی کہ از دل خیزد
 خاقانے سے بہر نوزاد کان خاطر خویش بہ بخت را و اکان نمی بینم بہ زار مالہ شیر فاریان متنبی
 مطلق مالہ استعمال نمایند زارہ و زاری مثله در رسالہ توسی زار مالہ با و از خیر ہتوان گفت کہ زار و زار

۷۰۲

ومن يتوكل على الله فهو حسبه
جسد دوم



در مطبع العلوم با اهتمام بنده کریم بخش قیاب
طبع در آرم

